عشاق نامدار

ترجمه و اقتباس: ذبیح الله منصوری

جلد سوم

جلد سوم

فرانسه قهرمان ملی‌اش را به مصر می‌فرستد!

روزی که ناپلئون (به‌طوری که گفتیم) وارد پاریس شد، سکنهٔ پایتخت فرانسه، مقدم وی را چون یک امپراتور فاتح پذیرفتند زیرا ناپلئون موفق گردید در ایتالیا دولت امپراتوری اتریش را شکست بدهد و آن دولت را وادارد که با دولت فرانسه پیمان صلح منعقد نماید.

از روزی که در فرانسه انقلاب شد، دولت اتریش با فرانسه می‌جنگید و فرانسوی‌ها حتی یک روز از خطر اتریش در امان نبودند و ناپلئون‌بناپارت، با شکست‌دادن اتریش در ایتالیا و وادار کردنش به عقد پیمان صلح، فرانسه را از خطر اتریش نجات داد و جز انگلستان دشمنی برای فرانسه نماند.

آن روز اعضای هیأت‌مدیره، یعنی زمامداران فرانسه، از ناپلئون ترسیدند و فکر کردند که اگر آن جوان فاتح در فرانسه بماند، ممکن است با محبوبیت و نفوذی که پیدا کرده زمام حکومت را به دست بگیرد.

سرداران فاتح و محبوب در تمام اعصار باعث وحشت زمامداران کشورها بوده‌اند و به همین جهت در روم قدیم، هر سردار فاتح که از جنگ مراجعت می‌کرد و وارد شمال ایتالیا می‌شد، قبل از عبور از رودخانه‌ای موسوم به «روبیکون» می‌باید سربازان خود را مرخص کند و به تنهایی وارد روم گردد و حکومت روم، که در دست مجلس سنا بود، می‌ترسید که اگر یک سردار فاتح با قشون خود وارد روم شود، کودتا کند و زمام امور را به دست بگیرد و فقط یک سردار فاتح به اسم «سزار» از آن دستور پیروی نکرد و با قشون خود از رودخانهٔ روبیکون گذشت و گفت: «تقدیر این‌طور خواسته است و معلوم شد که دستور مجلس سنای روم مقرون به مآل‌اندیشی بوده، زیرا سزار بعد از عبور از رود روبیکون زمام امور را به دست گرفت.

باید گفت که جوانی و زیبایی ناپلئون هم در محبوبیت وی خیلی مؤثر بود و به‌خصوص وقتی سوار بر اسب از خیابان‌های پاریس می‌گذشت، زیبایی‌اش خیلی جلوه می‌کرد چون هنگام اسب سواری، مردم متوجه کوتاهی وی نمی‌شدند و فقط زیبایی‌اش را می‌دیدند.

اعضای هیأت‌مدیره (زمامداران فرانسه) چون از ناپلئون می‌ترسیدند، تصمیم گرفتند که او را از فرانسه دور کنند، خاصه آنکه متوجه گردیدند مردم فرانسه از رژیم‌های جمهوری که گاهی

به نام خود و زمانی به اسم حکومت کنسولی و گاهی به نام هیأت‌مدیره خوانده می‌شود. به تنگ آمده‌اند و یک رژیم ثابت مثل رژیم سلطنتی می‌خواهند.
تازه زمامداران فرانسه، بعد از آن همه خونریزی‌ها که در دورهٔ انقلاب کبیر برای برقراری آزادی شد، فهمیدند که مردم فرانسه هنوز برای قبول و نگاهداری آزادی استعداد ندارند.
باری، زمامداران فرانسه برای اینکه ناپلئون‌بناپارت را از آن کشور دور کنند، این فکر را در مخیله‌اش جا دادند که برای از پا درآوردن انگلستان باید مستعمرات آن و در درجهٔ اول هندوستان را از آن دولت گرفت و راه تصرف هندوستان عبارت است از تصرف مصر.
ناپلئون که بعد از مراجعت از ایتالیا عضو «انستیتو»[۷۹] شده بود، آن راه‌حل را پذیرفت.
ناپلئون می‌دانست برای اینکه بتواند به کشور مصر قشون بکشد، باید از دریا عبور کند و عبور از دریا مستلزم داشتن کشتی‌های زیاد است ولی زمامداران فرانسوی تقبل کردند که ناپلئون هر قدر پول و کشتی بخواهد در دسترسش بگذارند، زیرا می‌خواستند که آن سردار جوان و خوش‌اقبال و فاتح را از فرانسه دور کنند تا فرانسوی‌ها وی را نبینند و فراموشش نمایند.
قرار شد کشتی‌هایی که باید قشون ناپلئون را به مصر ببرد، از بندر «تولون» واقع در جنوب فرانسه عزیمت نماید و ناپلئون تصمیم گرفت قبل از عزیمت قشون برود و کشتی‌ها را ببیند و برای اینکه زنش از غیبت او استفاده نکند، با اصرار، ژوزفین را به تولون برد و به اتفاق او وارد کشتی‌های جنگی و سفاین حمل و نقل گردید.
ملوانان کشتی‌های جنگی، در صحنهٔ هر سفینه، صف کشیده بودند و در هر صف یک دسته از ملوانان قرار داشتند و یک صف هم مخصوص دانشجویان آموزشگاه بحرپیمایی بود که به مناسبت جنگ، مقرر شد به مصر بروند.
وقتی چشم ژوزفین به جوانانی که محصل آموزشگاه بحرپیمایی بودند افتاد، مشاهده کرد تمام جوان‌هایی که محصل آموزشگاه نیروی دریایی هستند و باید به مصر بروند، در عنفوان جوانی به‌سر می‌برند و عمر هیچ‌یک از آنها از بیست سال تجاوز نمی‌کند و اکثراً زیبا می‌باشند و قیافه‌های آنها نشان می‌دهد از خانواده‌های اصیل به‌شمار می‌آیند.
علتش این بود که قبل از انقلاب فرانسه، افسران نیروی دریایی مثل افسران ارتش، از

اصیل‌زادگان انتخاب می‌شدند و جوانان اصیل‌زاده که می‌خواستند وارد خدمت نیروی دریایی شوند، اول در آموزشگاه نیروی دریایی تحصیل می‌کردند و به‌تدریج شغل افسری در نیروی دریایی در بعضی از خانواده‌های اصیل‌زادگان شغل اصلی شد و پسران بعد از پدران وارد خدمت نیروی دریایی می‌شدند و اکثر آنها به مناصب بزرگ می‌رسیدند.

بعد از انقلاب فرانسه، انحصار شغل افسری برای اصیل‌زادگان از بین رفت و هر جوان که واجد شرایط بود، می‌توانست بعد از طی مدارس مخصوص، وارد خدمت ارتش یا نیروی دریایی شود اما چون شغل دریانوردی در «بحریه جنگی» جزء مواریث بعضی از خانواده‌ها شده بود، جوانان اصیل‌زاده آن خانواده‌ها کمافی‌السابق وارد آموزشگاه نیروی دریایی می‌شدند تا به درجهٔ افسری نیروی دریایی برسند، لذا اکثر جوانانی که وارد آموزشگاه نیروی دریایی می‌شدند، به مناسبت اصالت نژادی، صباحت منظر داشتند و وقتی ژوزفین آنها را دید عزم کرد که با شوهرش به مصر برود.

پس از اینکه ناپلئون از تولون به پاریس مراجعت کرد، ژوزفین به شوهرش گفت: من با تو به مصر می‌آیم.

ناپلئون گفت: من به‌قدری تو را دوست می‌دارم که نمی‌خواهم یک روز و شب از تو دور شوم، ولی نمی‌توانم تو را با خود به مصر ببرم، زیرا من قدغن کرده‌ام که هیچ افسر و ملوانی نباید زن یا نامزد خود را با خویش بیاورد و اگر سربازان و ملوانان ببینند که من زن خود را آورده‌ام رشتهٔ انضباط خواهد گسیخت. دیگر اینکه ما به یک سفر جنگی می‌رویم و ممکن است کشتی‌های جنگی انگلستان جلوی ما را در دریا بگیرند که در آن صورت باید بجنگیم و هنگام جنگ، بعضی از کشتی‌ها غرق خواهد شد و سرنشینان آنها به هلاکت خواهند رسید و من نمی‌خواهم زن عزیزم را گرفتار خطر مرگ کنم.

ژوزفین گفت: من نمی‌گذارم تو بدون من به مصر بروی، چون شنیده‌ام که زن‌های مشرق زمین که چشم و ابرو و گیسوی سیاه دارند خیلی زیبا هستند و آنها تو را از من خواهند گرفت.

ناپلئون گفت: به تو اطمینان می‌دهم که هیچ زنی در قلب من جای نخواهد گرفت.

ژوزفین برای رفتن به مصر به افسران ناپلئون متوسل شد و از «لاوالت» و افسری دیگر موسوم

به «دوروک» خواهش کرد که ناپلئون را وا دارند که او را با خود به مصر ببرد و وقتی دریافت که تصمیم ناپلئون تغییر نمی‌کند، روز چهارم ماه مه ۱۷۹۸ میلادی که ناپلئون برای مسافرت به مصر از پاریس حرکت کرد، به‌عنوان مشایعت از او به بندر تولون رفت ولی متأسفانه (برای ژوزفین) ناپلئون همان روز که وارد بندر تولون شد، با قشون خود به‌وسیله کشتی‌ها عزیمت کرد و راه مصر را در پیش گرفت.

دولت انگلستان فهمید که یک قشون فرانسوی به فرماندهی ناپلئون‌بناپارت با حمایت کشتی‌های جنگی فرانسه راه مصر را پیش گرفته است و یکی از برجسته‌ترین افسران نیروی دریایی خود موسوم به «نلسون» را مأمور کرد که جلوی کشتی‌های حامل قشون فرانسوی را بگیرد. ولی وقتی آن امر برای نلسون که در ایرلند بود صادر شد، قشون فرانسه از بندر تولون به سوی مصر به راه افتاده بود.

نلسون یکی از افسران نیروی دریایی انگلستان بود که از بانیان امپراتوری انگلستان (که امروز تقریباً از بین رفته) به‌شمار می‌آیند و با همت خود توانستند امپراتوری انگلستان را به‌وجود بیاورند.

نلسون از زیباترین افسران نیروی دریایی انگلستان محسوب می‌شد و از روزی که قدم به یک کشتی جنگی گذاشت تا روزی که به قتل رسید، در تمام جنگ‌ها زیر باران گلوله، در صحنهٔ کشتی قدم می‌زد و به همین جهت یک چشم و یک دست را از دست داد.

همین که دستور جلوگیری از عبور قشون فرانسه به نلسون رسید، از ایرلند به انگلستان مراجعت کرد و به فرماندهی چهل کشتی جنگی که یکی از آنها موسوم بود به «ویکتوری» یعنی پیروزی به راه افتاد.

اگر نظری به نقشهٔ مغرب اروپا بیندازیم، متوجه می‌شویم که نلسون برای اینکه بتواند جلوی ارتش فرانسه را بگیرد، می‌باید تمام اقیانوس را طی کند و از تنگهٔ جبل‌الطارق بگذرد تا اینکه وارد دریای مدیترانه (دریای روم) شود، یعنی دریایی که ارتش فرانسه از آن گذشت تا به مصر برود. به همین جهت موقعی به مصر رسید که قشون ناپلئون در ساحل آن پیاده شده و ارتش فرانسه در روز ۲۴ ماه ژوئیه، شهر قاهره پایتخت مصر را اشغال کرده بود.

شش روز بعد از ورود ارتش فرانسه به قاهره، نلسون تمام کشتی‌های جنگی فرانسه را در یک منطقه از ساحل مصر به اسم «ابوخیر» از بین برد. شرح این جنگ که یکی از شاهکارهای نلسون می‌باشد، خارج از موضوع بحث ماست ولی باید بگوییم که نلسون قبل از اینکه نیروی دریایی فرانسه را در ساحل ابوخیر معدوم کند، یک کشتی فرانسوی را که از مصر به فرانسه مراجعت می‌نمود، در دریا متوقف کرد و هرچه قابل استفاده بود ضبط نمود و از جمله نامه‌های عاشقانه ناپلئون خطاب به ژوزفین به دستش افتاد.

ناپلئون، هرشب بعد از فارغ‌شدن از راهپیمایی و جنگ، یک نامه از همان نوع نامه‌ها که چند نمونهٔ آن را از نظر خوانندگان گذراندیم، برای زوجه‌اش می‌نوشت و مجموع آن نامه‌ها به ناخدای کشتی فرانسوی که عازم مسافرت بود، سپرده شد که بعد از رسیدن به فرانسه به‌وسیلهٔ چاپار دولتی برای ژوزفین بفرستد.

نلسون از خواندن آن نامه‌ها که در آن سردار فرانسوی یکایک اعضای بدن زنش را می‌بوسید بسیار حیرت کرد؛ بعد متوجه شد که نامه‌های مزبور وسیله‌ای خوب برای رسواکردن ناپلئون است، لذا آنها را برای نخست وزیر انگلستان فرستاد و دولت انگلستان نیز نامه‌های مزبور را ترجمه کرد و با متن فرانسوی در یک کتاب جمع نمود و کتاب مزبور در سیصد هزار نسخه به طبع رسید؛ درصورتی که آن موقع تیراژ بزرگترین روزنامه‌های انگلستان در روز، بیست تا سی هزار نسخه بود.

دولت انگلستان کتاب مزبور را به رایگان در انگلستان و فرانسه منتشر کرد و انتشار آن کتاب، گرچه در انگلستان به حیثیت ناپلئون لطمه زد، ولی در فرانسه سبب مزید محبوبیت ناپلئون شد و ثابت گردید که وقتی ستارهٔ اقبال یک‌نفر در حال اوج گرفتن است، عیوب او نیز در نظر مردم مانند محاسن جلوه می‌کند.

هواخواهان ناپلئون آن مضامین صریح را دلیل بر سادگی ناپلئون دانستند و عشق او را نسبت به زنش ستودند و گفتند مردی که در بحبوحهٔ جوانی این‌طور نسبت به زنش (آن هم زنی که بیوه بوده و به عقد وی درآمده) ابراز عشق و تمایل کند و غیر از او زنی را نبیند و در فکر هیچ زنی نباشد، قابل تحسین است و می‌توان به او اعتماد کرد. برای یک سردار فاتح و زیبا مثل ناپلئون زن فراوان است و به هرجا که برود دختران و زن‌های زیبا حاضرند عشق خود را نثار قدمش کنند ولی او به هیچ زنی نمی‌اندیشد و جز زن مشروع خود، خواهان کسی نیست.

دانشمندان فرانسوی بعد از اینکه قاهره اشغال شد، در مصر شروع به تحقیق کردند و توانستند خط تصویری (هیروگلیف) قدیم مصر را بخوانند و یک‌مرتبه معلوم شد که کشور مصر که تاریخ آن مدت چند هزار سال پنهان بود، مسکن متمدن‌ترین ملت جهان بوده.

مصری‌های قدیم در بعضی از علوم، به‌خصوص هندسه و علم طب به پایه‌ای از ترقی رسیده بودند که شاید امروز هم بعضی از ملل بزرگ دنیا در این دو علم به آن پایه نرسیده‌اند.

خبر نابود شدن نیروی دریایی فرانسه در ابوخیر وقتی به پاریس رسید، سبب مسرت فوق‌العاده زمامداران فرانسه شد، چون فکر کردند که آن واقعه محبوبیت ناپلئون را از بین خواهد برد و سردار فرانسوی بعد از آن شکست نمی‌تواند مبادرت به کودتا بکند!

یک‌روز در پاریس شایع شد که ناپلئون را کشته و مصری‌ها، جنازه‌اش را مومیایی کردند و به فرانسه فرستادند و عنقریب جسد مومیایی شدهٔ ناپلئون وارد فرانسه خواهد شد تا اینکه در موزه قرار گیرد!

زمامداران فرانسه وقتی آن خبر را شنیدند به هم تبریک گفتند و اگر از افکار عمومی نمی‌ترسیدند، دستور می‌دادند که شهر را چراغانی کنند؛ اما ناپلئون در مصر کشته نشده بود و اگر می‌توانست به فرانسه مراجعت می‌کرد. دو چیز ناپلئون را در مصر نگاه داشت: یکی نداشتن کشتی و دیگری زیبایی و دلبری دختری به نام «سمرا». این دختر از نژاد ممالیک مصر بود؛ مردمی که دیرگاهان از ناحیهٔ قفقاز به مصر رفته بودند و زیبایی آنها به ویژه زنانشان خیره کننده بود.

باری، ناپلئون می‌توانست یک‌عده کشتی بازرگانی فراهم کند و قشون خود را وارد کشتی‌ها

نماید و به فرانسه برگردد، اما انگلیسی‌ها کشتی‌های بازرگانی حامل قشون ناپلئون را در دریا غرق می‌کردند و خود او را هم به هلاکت می‌رسانیدند یا دستگیر می‌نمودند.

ناپلئون کشتی جنگی نداشت تا به حمایت سفاین جنگی قشون خود را از دریا بگذراند و به فرانسه برساند و ناگزیر می‌باید در مصر بماند. آن‌وقت به فکرش رسید که مانند اسکندر کبیر، بعد از اینکه هندوستان را فتح کرد، به فرانسه برگردد تا اینکه اثر ناگوار محو نیروی دریایی فرانسه در ابوخیر از بین برود.

حقیقت این است که ناپلئون از لحاظ محو نیروی دریایی فرانسه در ابوخیر گناه نداشت. او مردی بود جنگی اما سرباز خشکی نه سرباز دریایی. او نمی‌توانست بفهمد که نیروی دریایی فرانسه را در منطقه‌ای بی‌حفاظ چون ابوخیر نباید متمرکز کرد. ناپلئون نسبت به مسائل دریایی آن‌قدر بی‌اطلاع بود که روزی دستور داد که یک کشتی سریع‌السیر فرانسوی از بندر اسکندریه حرکت کند و راه فرانسه را در پیش گیرد؛ ولی کشتی مزبور نه در آن روز از اسکندریه خارج شد نه روز بعد.

ناپلئون، فرماندهٔ بندر اسکندریه را که یک افسر ارشد نیروی دریایی فرانسه بود، احضار کرد و به او گفت: دیروز و امروز باد می‌وزید مع‌هذا شما دستور مرا به‌موقع اجرا نگذاشتید؟

فرماندهٔ بندر اسکندریه گفت: بادی که دیروز می‌وزید و امروز می‌وزد باد مخالف است و با این باد، هیچ کشتی نمی‌تواند از حوضهٔ بندری اسکندریه خارج شود. این نمونه‌ای بود از بی‌اطلاعی ناپلئون از مسائل دریایی.

مسئول محو نیروی دریایی فرانسه در ابوخیر دریاسالاری بود که فرماندهی آن نیرو را بر عهده داشت، اما زمامداران فرانسه برای اینکه وجههٔ ناپلئون را از بین ببرند، خود او را مسئول محو نیروی دریایی فرانسه معرفی کردند و خوشوقت بودند که شکست مزبور برای فرانسه به قیمت خیلی گزاف تمام شد (!) چون نیروی دریایی در یک روز و دو روز به‌وجود نمی‌آید و به‌وجود آوردن یک نیروی دریایی، مدتی وقت می‌خواهد و علاوه بر ساختن کشتی‌های جنگی، باید افسران و ملوانان را برای خدمت در نیروی دریایی تربیت کرد.

باری، ناپلئون تصمیم گرفت که به هندوستان برود و آن کشور را مسخر کند تا بتواند با گردن

افراشته به پاریس مراجعت کند؛ و یک روز سربازان خود را در صحرایی که هرم بزرگ مصر در آن بود جمع کرد و گفت:

«ای سربازان فرانسه، کشتی‌های جنگی ما نابود شد و راه بازگشت ما به فرانسه مسدود گردید اما اگر راه دریا به روی ما بسته است، راه خشکی باز می‌باشد و مصر از راه خشکی به قاره آسیا اتصال دارد و ما می‌توانیم به آسیا برویم و سرزمین هندوستان را تصرف کنیم و با بارهای جواهر و زر به فرانسه مراجعت نماییم و راه بازگشت ما هم از راه خشکی یعنی راه عثمانی و بالکان خواهد بود.

«ما به‌قدر کافی سرباز داریم و همچنین به‌قدر کافی دارای اسلحه و مهمات می‌باشیم و اگر دچار کمبود شویم، دانشمندانی که با خود آورده‌ام برای ما اسلحه و مهمات خواهند ساخت. از اینجا تا هندوستان هیچ نیرویی نیست که جلوی ما را بگیرد و ما، نه از قشون اسکندر ناتوان‌تر هستیم نه از قشون نادر که هر دو هندوستان را گرفتند. من به شما وعده می‌دهم که بعد از تصرف هندوستان، همه از مال دنیا غنی خواهید شد و بعد از یک عمر طولانی، ثروت خود را برای فرزندانتان به میراث خواهید گذاشت.»

اظهارات ناپلئون در سربازان و افسران خیلی اثر کرد و از آن روز به بعد، در عالم خیال، خود را به جای مهاراجه‌های هندوستان می‌پنداشتند و شب‌ها خواب زن‌های زیبا و فیل‌های سفید و تخت‌های مرصع را می‌دیدند.

ناپلئون می‌دانست که قشون را نباید بیکار گذاشت چون بیکاری ام‌المفاسد است، لذا عده‌ای از آنها را مأمور کرد که برای کمک به دانشمندان باستان‌شناس، طبق دستور آنها، حفار شوند و عده‌ای دیگر را مأمور حفر کانال‌های آبیاری نمود که به مزارع آبی زیادتر برسد و دسته‌های دیگر را وامی‌داشت که پیوسته مشغول مانور باشند و با هم بجنگند تا اینکه بیکاری، استعداد جنگی آنها را ضعیف نکند.

تا قبل از ورود فرانسوی‌ها به مصر، در آن کشور مکانی برای تفریح وجود نداشت و فرانسوی‌ها تصمیم گرفتند که اولین تفریحگاه را به سبک اروپایی در مصر به‌وجود آورند و روز سی‌ام ماه نوامبر سال ۱۷۹۸ میلادی، اولین تفریحگاه اروپایی در قاهره گشایش یافت.

در آن روز، به مناسبت گشایش آن تفریحگاه، فرانسوی‌ها یک بالون هوا کردند (در آن دوره بالون را به اسم مخترع آن «مون گولفیه» می‌خواندند) و مصری‌ها مبهوت، بالا رفتن بالون را می‌نگریستند. آنگاه تفریحگاه افتتاح شد و چون در اولین روز گشایش آنجا، ورود به تفرجگاه رایگان بود، تمام سکنهٔ مصر، مرد و زن (ولی زن‌ها با حجاب) برای تماشای آن رفتند.

هرکس که وارد تفرجگاه می‌شد، به رایگان یک نوع شیرینی بسیار خنک و لذیذ را دریافت می‌کرد که امروز نامش بستنی است. در آن کشور تا آن روز کسی بستنی نخورده بود و نمی‌توانست تصور کند که چیزی به آن لذیذی و خنکی وجود داشته باشد، زیرا تهیهٔ بستنی احتیاج به یخ داشت و در هوای گرم مصر، یخ به دست نمی‌آمد و زمستان‌های آن کشور آن‌قدر سرد نبود که بتوانند یخ بگیرند و برای فصل تابستان ذخیره کنند. لیکن دانشمندان فرانسوی که با ناپلئون به مصر رفتند، به طریق شیمیایی یخ ساختند و در دسترس کارکنان تفرجگاه گذاشتند تا اینکه به هرکس که وارد تفرجگاه می‌شود، یک بستنی به رایگان بدهند.

در آن نمایشگاه انواع ورزش‌های آکروباتیک و شعبده بازی و ارکستر و رقص وجود داشت، ولی جانوران را نشان نمی‌دادند، چون فرانسوی‌ها می‌دانستند که چشم و دل مصری‌ها از جانوران سیر است، زیرا مصر از ازمنهٔ فراعنه تا آن روز، از مراکز بزرگ سیرک‌بازی بود.

ناپلئون که خود می‌باید تفریحگاه را بگشاید، وارد نمایشگاه شد و مدیر آن به اسم «وارکول» فرانسوی با ناپلئون به راه افتاد و قسمت‌های مختلف تفرجگاه از جمله دو رستوران اروپایی و مشرق‌زمینی تفرجگاه را به او نشان داد، آنگاه به جایی رفتند که مردم در گردونه‌ها می‌نشستند و می‌چرخیدند (ما به زبان فارسی گردونه را چرخ فلک می‌گوییم) یا تاب می‌خوردند و ناپلئون در آنجا یک زن جوان هفده یا هیجده ساله را دید که تاب می‌خورد و قاه‌قاه می‌خندید و با کسانی که پای تاب بودند صحبت می‌کرد.

وزش باد ناشی از حرکت تاب، گیسوی آن زن را افشان می‌کرد. زنی که تاب می‌خورد طوری از بازی لذت می‌برد که متوجه نشد ناپلئون با عده‌ای از افسران و مدیر تفرجگاه به آنجا نزدیک می‌شوند.

وقتی ناپلئون خیلی نزدیک گردید، زن او را دید و چون او نمی‌توانست حرکت تاب را متوقف

کند، فریاد زد: مرا نگاه دارید!

کسانی که پایین بودند تاب را متوقف کردند و زن، شرمنده فرود آمد و خواست از محوطهٔ بازی دور شود. ناپلئون از دیدن آن زن جوان که در نظر اول فهمید اروپایی است حیرت کرد. چون او را ندیده بود و نمی‌دانست کیست، آهسته از مدیر تفرجگاه پرسید: آیا شما این دختر را می‌شناسید؟

مدیر تفرجگاه جواب داد: خواهر ستوان «فورس» افسر ارتش شماست.

ناپلئون قبل از اینکه آن زن دور شود گفت: خانم فورس، با این شتاب کجا می‌روید؟ اجازه بدهید ارادت خود را به شما تقدیم کنم.

زن جوان قدری سرخ شد و به ناپلئون نزدیک گردید و سردار فرانسوی با او دست داد و دستش را بوسید و گفت: خانم فورس، امیدوارم که بتوانم باز از دیدار شما محظوظ شوم!

ناپلئون از اطرافیان خود پرسید: این زن که برادر دارد، چرا با برادر خود نیامد و به تنهایی در اینجا حضور به‌هم رسانید.

گفتند که برادرش ستوان فورس در اسکندریه مشغول خدمت است، به همین جهت او تنها به تفریحگاه آمد.

فرماندهٔ ارتش فرانسه، بعد از مراجعت به خانه خود، «ژونو» از افسران ارتش را که جزو محارم به‌شمار می‌آمد احضار کرد و گفت: برو تحقیق کن که منزل ستوان فورس کجاست؟

ژونو گفت: عالیجناب، خوب نیست که شما به منزل خانم فورس بروید!

ناپلئون گفت: من نمی‌خواهم به منزل او بروم، فقط به تو گفتم برو و منزلش را پیدا کن.
نیم ساعت دیگر ژونو مراجعت کرد و گفت: عالیجناب، منزلش را پیدا کردم.
ناپلئون گفت: فردا ساعت ده صبح به خانهٔ خانم فورس برو و از قول من به او بفهمان که من میل دارم با او صرف شام کنم و تاریخ صرف شام، هرچه نزدیکتر باشد بهتر است.
روز دیگر، ساعت ده صبح، ژونو به خانهٔ خانم فورس رفت و یک خدمتکار مصری او را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد و ژونو نشست. چند لحظه دیگر خانم فورس وارد اتاق شد و ژونو از جا برخاست و به حال خبردار ایستاد و گفت: هموطن (هنوز اصطلاحات دورهٔ انقلاب فرانسه باقی بود و مردم یکدیگر را با عنوان هموطن طرف خطاب قرار می‌دادند)، من از طرف عالیجناب ژنرال ناپلئون‌بناپارت مأمورم که به شما اطلاع بدهم که ایشان میل دارند هرچه زودتر با شما صرف شام کنند.
خانم فورس، روز قبل که ناپلئون را در تفریحگاه دید، متوجه شد که مورد علاقهٔ فرمانده کل‌قوای فرانسه در مصر قرار گرفته است. جوانی و زیبایی ناپلئون هم در زن جوان اثر کرد ولی انتظار نداشت که فرمانده کل‌قوای فرانسه، درصدد برآید که با یک حکم نظامی او را دعوت به شام کند.
خانم فورس با وجود جوانی می‌فهمید که لذت دوستی در مقدماتی است که دو دوست را با هم آشنا می‌کند و در قلب آنها آتش عشق را تیز می‌نماید.
او جوانی به زیبایی و نزاکت ناپلئون را فهیم‌تر و ظریف‌تر از آن می‌دانست که آن دستور را صادر نماید. خانم فورس می‌اندیشید که سربازان فرانسوی هنگامی که به محلهٔ عمومی شهر می‌روند با زن‌هایی که آنجا هستند با این خشونت برخورد نمی‌نمایند تا چه رسد به ناپلئون.
زن جوان حدس زد که خشونت آن افسر از خود اوست نه از ژنرال بناپارت و درِ اتاق را به وی نشان داد و با غضب فریاد زد: خارج شوید.
ژونو از بیم ایجاد رسوایی از منزل خانم فورس رفت و ناپلئون فهمید که آجودان وی نتوانسته مأموریت خود را به‌خوبی به انجام برساند و افسری دیگر موسوم به «دوروک» را به خانهٔ خانم فورس فرستاد.

دوروک زبان نرم و چرب دیپلمات‌ها را داشت و به خانم جوان فهمانید که فرماندهٔ کل‌قوا عاشق او شده و آرزو دارد که شبی را با وی شام صرف کند و هنگامی که دوروک می‌خواست از منزل خانم فورس برود، جعبه‌ای را روی میز نهاد و خانم فورس بعد از رفتن دوروک جعبه را گشود و دید یک گردنبند الماس که جواهر آن مثل ستارگان آسمان می‌درخشید درون جعبه است.

در آن موقع در انگلستان سازمانی وجود داشت موسوم به «انتلیجنس‌سرویس» و آن سازمان دارای دو شعار بود: یکی «فراموش مکن» و دیگری «زندگی خصوصی اشخاص را تحت نظر بگیر». سازمان مزبور که هنوز از بین نرفته، همه‌چیز را برای همیشه در خاطر داشت و می‌کوشید که زندگی خصوصی مردان و زنان را تحت نظر بگیرد، چون می‌دانست هر مرد یا زن دارای یک نقطه ضعف است و اگر آن نقطه ضعف را کشف کند می‌تواند به سهولت وی را از پا درآورد یا وادارش نماید که پیرو سیاست دولت انگلستان باشد.

عده‌ای از جاسوسان سازمان مزبور در مصر، حتی پیرامون خود ناپلئون بودند و وقایع کلی و جزئی را به اطلاع دولت انگلستان و نلسون دریاسالار انگلیس و فرماندهٔ کل نیروی دریایی انگلستان در دریای روم می‌رسانیدند.

همان روز که ناپلئون برای زن جوان یک گردنبند الماس فرستاد، ژنرال «دوپوی» فرماندار نظامی و فرانسوی قاهره دعوتی برای صرف شام جهت خانم فورس فرستاد و از او خواست که سه‌شب دیگر برای صرف شام به خانه‌اش برود، اما ستوان فورس برادر زن جوان، روز بعد، پس از مراجعت از اسکندریه وارد قاهره شد و وقتی شنید که حاکم نظامی قاهره خواهرش را برای صرف شام دعوت کرده، به او گفت: به ژنرال دوپری اطلاع بده که برادرت مراجعت نموده و به اتفاق در آن میهمانی حضور خواهیم یافت.

خانم فورس هم برای اطاعت از امر برادر، این موضوع را به اطلاع حاکم نظامی قاهره رسانید. صبح روز بعد، فرماندهٔ مستقیم ستوان فورس وی را احضار کرد و یک بسته کاغذ مقابل وی نهاد و حکمی به امضای ناپلئون‌بناپارت به دستش داد و مضمون حکم از این قرار بود:

«ستوان فورس مأمور است که نامه‌های محرمانه‌ای را که به او سپرده می‌شود، در پاریس

تسلیم وزیر جنگ فرانسه کند و مدت پانزده روز در پاریس توقف نماید و با دریافت جواب وزیر جنگ برگردد ـ ناپلئون بناپارت.»

ستوان جوان از آن حکم غیرمنتظره خیلی تعجب کرد اما فرماندهٔ مستقیم فورس را از حیرت بیرون آورد و گفت: فورس، ستارهٔ اقبال تو طلوع کرده و تو مورد توجه خاص فرماندهٔ کل قرارگرفته‌ای و این مأموریت که به تو داده می‌شود، مأموریتی است که به ژنرال‌ها می‌دهند و هم‌اکنون به‌راه بیفت و در اسکندریه سوار کشتی «شاسور» شو و راه فرانسه را در پیش بگیر و این نامه‌ها را که محرمانه و حاوی اسرار مهم نظامی است به خود وزیر جنگ تسلیم کن و این هم سه‌هزار فرانک هزینهٔ سفر تو.

ستوان جوان گفت: اجازه بدهید که بروم از خواهرم خداحافظی کنم و بعد عزیمت کنم.

فرمانده فورس نتوانست با آن درخواست مشروع و منطقی مخالفت کند و ستوان فورس رفت و از خواهر جوان و زیبایش خداحافظی کرد و به راه افتاد.

بدین ترتیب ناپلئون بناپارت برای اینکه یک مزاحم را دور کند، نه فقط سه‌هزار فرانک را فدا کرد، بلکه کشتی دولتی شاسور را هم فدا نمود چون به احتمال نودونه‌درصد، آن کشتی بعد از خروج از اسکندریه بندر معروف مصر به دست نلسون دریاسالار انگلیسی که تمام سواحل مصر را تحت محاصره داشت می‌افتاد.

یک سرباز عادی اگر در موقع جنگ فقط یک تفنگ را از روی تعمد از دست بدهد، اعدام می‌شود ولی ناپلئون‌بناپارت یک کشتی فرانسوی را فدای یک هوس موقتی عاشقانهٔ خود کرد، بدون اینکه کسی بتواند به او ایراد بگیرد.

کشتی شاسور به‌اصطلاح امروز یک رزم‌ناو اما کوچک بود و ناخدای کشتی به فورس گفت: من چون مثل شما نظامی هستم، مجبورم که امر فرماندهٔ کل را به‌موقع اجرا بگذارم، ولی آگاه باشید که ما به چنگ انگلیسی‌ها خواهیم افتاد.

ناخدای رزم‌ناو هنگام شب شراع را برافراشت و کشتی از بندر اسکندریه خارج شد و راه دریا را در پیش گرفت. تا بامداد اثری از کشتی‌های انگلیسی نمایان نشد ولی بعد از طلوع صبح دیده‌بان از بالای دکلی کشتی فرانسوی بانگ زد که: بادبان دیده می‌شود.

ناخدای فرانسوی با دوربین یک چشم، بادبان را از نظر گذرانید و گفت: یک کشتی انگلیسی است و نزدیک پنجاه بادبان دارد و سرعتش خیلی زیاد می‌باشد و تا چهار یا پنج ساعت دیگر به ما خواهد رسید. آنگاه به فورس گفت: آقا، من عقیده دارم که شما نامه‌هایی را که حمل می‌کنید بسوزانید و از بین ببرید ولی فورس آن جرأت را نداشت که نامه‌های حاوی اسرار مهم نظامی را که باید به‌دست وزیر جنگ فرانسه برسد، از بین ببرد.
بعد از آن کشتی، دو ناو دیگر نمایان شد و کشتی‌های مزبور که همه سریع‌السیر بودند، با نیروی باد به کشتی فرانسوی نزدیک می‌شدند. ناخدای فرانسوی تمام توپ‌های کشتی را غرق کرد و مهمات را هم مثل توپ‌ها به قعر دریا فرستاد تا به دست دشمن نیفتد.
یک کشتی انگلیسی یک تیر توپ شلیک کرد که در دریا، فرمان «ایست» می‌باشد.
کشتی فرانسوی ناچار توقف نمود و یک زورق انگلیسی درحالی که دو افسر و چند ملوان در آن بودند، به کشتی فرانسوی نزدیک شدند و افسران و ملوانان و از جمله فورس را به سفاین انگلیسی منتقل کردند و فورس شنید که خود نلسون که پرچم او بالای دکل یک کشتی بزرگ در اهتزاز بود در آن کشتی است.
نلسون اسم و رسم فورس را پرسید و حکم ناپلئون‌بناپارت را دید و نظری معنی‌دار با ناخدای کشتی خود مبادله کرد. آنگاه کاغذهای اسرار نظامی را از نظر گذرانید و دید جز چند گزارش بدون اهمیت چیزی در آن نامه‌ها دیده نمی‌شود.
نلسون که به وسیله «انتلیجنس‌سرویس» از وقایع قاهره اطلاع داشت، دانست که ناپلئون خواسته مرد مزاحم را از قاهره دور کند و تصمیم گرفت که سربه‌سر ناپلئون بگذارد و به زبان فرانسوی فصیح گفت: آقای ستوان فورس، من به پاس هم‌قطاری به مناسبت اینکه هر دو سرباز هستیم، منتها یکی در خشکی خدمت می‌کند و دیگری در دریا، شما را آزاد می‌کنم و در ساحل اسکندریه پیاده می‌نمایم تا بتوانید به قاهره مراجعت کنید و نامه‌هایی را که به شما سپرده شده پس بدهید.
ستوان فورس به حال خبردار ایستاد و پاشنه‌ها را به هم کوبید و گفت: عالیجناب، تا روزی که زنده هستم این جوانمردی شما را فراموش نخواهم کرد.

نلسون نه یک نامهٔ فورس را ضبط کرد و نه پولش را گرفت و همان شب وی را در ساحل اسکندریه پیاده نمود. فورس الاغ یک روستایی را کرایه کرد و خود را به شهر اسکندریه رسانید.

آنگاه برای مسافرت به قاهره زورقی را کرایه نمود و بعد از پنج روز مسافرت در شط نیل، وارد قاهره شد و قبل از اینکه نزد فرماندهٔ مستقیم خود برود، به خانه رفت که خواهر محبوبش را ببیند ولی دید که خانه خالی است. افسر جوان وحشت‌زده خود را به باشگاهی که افسران فرانسوی و به‌خصوص جوانان آنجا جمع می‌شدند و شراب می‌نوشیدند و قماربازی می‌کردند رسانید و دید دو ستوان، از رفقای او مشغول بازی تخته نرد هستند. از آنها پرسید: خواهر من کجاست؟ و آیا می‌دانید کجا رفته است؟

افسران جوان از آن سؤال ناراحت شدند و یکی از آنها برخاست و جوان را کناری برد و آهسته به او گفت: فورس عزیز، خواهر تو معشوقهٔ ژنرال بناپارت شده و بناپارت نزدیک خانهٔ خود، برای او یک کاخ به اسم «بیت‌البرکه» اجاره کرده و او در آنجا به‌سر می‌برد.

فورس یک شلاق به دست آورد و عازم بیت‌البرکه گردید.

کاخ مزبور آن‌قدر وسیع بود که وقتی فورس وارد آن گردید، ندانست به کدام طرف برود و نزدیک ده دقیقه در راهروهای کاخ از یک طرف به طرف دیگر رفت تا درِ حمامی را گشود و دید خواهرش در وان حمام که پر از شیر می‌باشد و خود را می‌شوید.
وقتی زن جوان برادرش را که تصور می‌کرد در فرانسه است دید، طوری منقلب شد که پنداری عزرائیل را دیده است اما به‌زودی حواس خود را جمع کرد و از وان پر از شیر خارج شد و حوله‌ای به خود پیچید و به طرف فورس دوید و او را دربر گرفت و گفت: برادر عزیزم، اگر بدانی چقدر از مراجعت تو خوشوقت هستم و آرزو داشتم تو زودتر برگردی تا به تو مژده بدهم که ما سعادتمند شده‌ایم!
اما ستوان فورس با وجود جوانی و نداشتن تجربهٔ کافی، فریب مانور خواهر زیبای خود را نخورد و او را از خود دور کرد و با شلاق، به جان او افتاد و طوری او را زد که هر ضربت شلاق بدن خانم فورس را سیاه می‌نمود. بر اثر فریادهای هولناک زن جوان، خدمهٔ کاخ دویدند و خود را به حمام رسانیدند و چون ستوان فورس را نمی‌شناختند و نمی‌دانستند که برادر آن زن می‌باشد، به گمان اینکه مردی اجنبی است، به وی حمله‌ورشدند و او را مضروب و مجروح کردند و از حمام بیرون کشیدند و بعد از اینکه فهمیدند که وی برادر آن زن می‌باشد، ترسیدند و از کاخ بیرونش انداختند.
خانم فورس به ناپلئون شکایت کرد و از او درخواست نمود که برادرش را به قتل برساند ولی ناپلئون که می‌دانست حق به جانب فورس است، حاضر نشد که یک هم‌قطار نظامی را به تقاضای خواهر به قتل برساند و به خانم فورس توصیه کرد که از برادرش جدا شود و او را فراموش کند.
خانم فورس هم به دستور او و با نهایت بی‌شرمی طی نامه‌ای از برادر خود خواست فراموش کند که خواهری چون او دارد، زیرا خود وی آن برادر را از یاد برده و فکر می‌کند در دریا غرق شده است!
مدت پانزده روز در قاهره، بین فرانسوی‌ها صحبتی غیر از مراجعت ناگهانی ستوان فورس نبود و ستوان بدبخت، از بیم زخم‌زبان هم‌وطنان از خانه خارج نمی‌شد و بالاخره هم

نتوانست آن ننگ را تحمل نماید و از خدمت ارتش استعفا داد و به فرانسه مراجعت کرد و لباس روحانی پوشید و وارد صومعه گردید و ترک دنیا کرد.

ژنرال «برتیه» که از دوستان و محارم ناپلئون بود، وقتی شنید که ستوان فورس خواهر خود را به شلاق بسته و در نتیجه آن زن با او چنان رفتار کرده، گفت که فورس به بخت خود پشت پا زد و اگر چشم‌های خود را می‌بست، به زودی به درجهٔ سروانی و سرهنگی و ژنرالی می‌رسید. فتوای ژنرال برتیه در مورد ستوان جوان موافق با روحیهٔ خود او بود و او معشوقه‌ای داشت به اسم «ویکومنی» و چندبار درصدد برآمد که او را وارد خوابگاه ناپلئون کند ولی سردار فرانسوی از دوست ژنرال برتیه نفرت داشت و به او می‌گفت: خانم ویکومنی زیباست ولی زیبایی او مطابق سلیقهٔ من نیست و من از تیپ زیبایی او خوشم نمی‌آید. بعد از اینکه ستوان فورس از مصر رفت، ناپلئون رابطهٔ عاشقانهٔ خود را با خانم فورس علنی کرد و او را با خود به همه‌جا می‌برد.

خانم فورس هنگامی که می‌باید با ناپلئون به مکانی برود، اونیفورم تشریفات «ژنرال‌دودیویزیون» یعنی سرلشکر را می‌پوشید و اونیفورم مزبور عبارت بود از نیم‌تنهٔ آبی‌رنگ زردوزی، دارای حمایل قرمز و شلوار سفید و کلاه نظامی دارای یقه‌های سه‌رنگ و به‌قدری زن جوان با آن اونیفورم زیبا می‌شد که تمام فرانسوی‌ها در آرزوی دیدنش بودند. حتی ناپسری ناپلئون موسوم به «اوژن دوبوآرنه».

اوژن‌دوبوآرنه پسر ژوزفین از شوهر اول بود و ژوزفین بعد از اینکه زوجهٔ ناپلئون شد، پسر نوجوانش را به شوهر سپرد و ناپلئون با درجهٔ ستوانی او را وارد ارتش خود کرد. با اینکه اوژن ستوان بود، در ارتش فرانسه به اندازهٔ یک ژنرال احترام داشت و هر وقت ناپلئون سوار کالسکه می‌شد، اوژن کنار کالسکه اسب می‌تاخت و ناپلئون آن جوان را مانند پسر خود دوست می‌داشت.

یک روز خانم فورس حس کرد که باردار است و با مسرّت زیاد آن مژده را به اطلاع ناپلئون رسانید.

ناپلئون که نسبت به خود تردید پیدا کرده بود و می‌اندیشید که شاید طبیعت طوری وی را

به‌وجود آورده که نمی‌تواند هرگز دارای فرزند شود، از شنیدن آن بشارت بسیار خوشحال شد چون بر او محقق گردید که در خلقتش نقص نیست. اما نمی‌دانست که فرزند خانم فورس پسر است یا دختر و به او گفت: اگر فرزند تو پسر باشد، من به‌طور حتم ژوزفین را طلاق می‌دهم و با تو ازدواج می کنم.

در همان موقع که ناپلئون از مژدهٔ پدر شدن در آسمان سعادت و خوشی پرواز می کرد، خبر دادند که قشون دولت عثمانی که در سوریه گرد آمده، آمادهٔ حمله به کشور مصر است.

دولت انگلستان بعد از اینکه فهمید ناپلئون قصد دارد از مصر به‌راه بیفتد و به هندوستان حمله‌ورشود، دولت عثمانی را برانگیخت که به ناپلئون در مصر حمله نماید. دولت انگلستان برای اینکه دولت عثمانی را وادار به جنگ با ناپلئون کند، به سفیر خود در استانبول دستور داد که هر تقاضایی که دولت عثمانی می کند بپذیرد.

ناپلئون روز دهم ماه فوریه سال ۱۷۹۹ میلادی، در رأس یک قشون دوازده‌هزار نفری از قاهره به راه افتاد و به طرف سوریه رفت تا در آنجا با عثمانی‌ها بجنگد و وقتی به سوریه رسید، متوجه شد که قشون عثمانی تنها نیست و عده‌ای از سربازان انگلیسی به کمک عثمانی‌ها آمده‌اند.

اولین جنگ که در سوریه بین فرانسوی‌ها و عثمانی‌ها درگرفت در محلی به اسم «سعودیه» شعله‌ور شد.

ژونو آجودان ناپلئون که به فرانسه رفته بود، پس از مراجعت از آن کشور به مصر، خود را به ناپلئون رسانید و هنگامی که جنگ سعودیه درگرفت وارد میدان جنگ شد.

ناپلئون که مشغول اداره کردن جنگ بود، بعد از دیدن ژونو که از دوستان محرم وی به‌شمار می‌آمد و مسائل خصوصی خود را از وی پنهان نمی کرد، از وضع ژوزفین پرسید.

ژونو با خشونت و سادگی فطری خود، بدون اینکه فکر کند ناپلئون مشغول اداره کردن میدان جنگ است گفت: عالیجناب، شمارهٔ دوستان و معاشران زن شما از شمارهٔ ستارگان آسمان هم بیشتر می‌باشد!

ژنرال «بورین» فرانسوی از افسران ستاد ناپلئون که مشغول کار بود، در خاطرات خود می‌نویسد:

«من دیدم که ناپلئون با ژونو صحبت می کند ولی چون از آنها دور بودم صدایشان را نمی‌شنیدم. یک‌مرتبه مشاهده کردم که رنگ صورت ناپلئون مثل شیر سفید شد و از جا برخاست و با مشت‌های گره کرده، با سرعت گام برداشت و چندبار مسافتی کوتاه را طی کرد و برگشت و بعد فریاد زد: بورین... بورین....

«من که حس می کردم یک فاجعهٔ بزرگ اتفاق افتاده که مستلزم بدبختی ارتش یا کشور فرانسه است، دویدم و خود را به ناپلئون رسانیدم و او بانگ زد: زود یک درخواست طلاق بنویس و به امضای من برسان. من می‌خواهم ژوزفین را طلاق بدهم و در تقاضای طلاق قید کن که زن من به‌شمارهٔ ستارگان آسمان دوست دارد و به همین جهت من تقاضای طلاق می کنم.

«من سلام نظامی دادم و خواستم مراجعت کنم ولی ناپلئون به طرف من دوید و گریبان لباس نظامی مرا گرفت و مرا به شدت تکان داد و گفت: ای خائن، تو که از این موضوع اطلاع داشتی، چرا به من نگفتی ژوزفین به من وفادار نیست؟

«زندگی ژوزفین برای افسران عالیرتبهٔ ارتش فرانسه روشن‌تر از آفتاب بود و همه می‌دانستند که همسر ناپلئون به شوهرش خیانت می‌کند. ولی من از عمق قضیه اطلاع نداشتم تا به ناپلئون بگویم و اگر اطلاع هم می‌داشتم نمی‌گفتم، چون می‌دانستم بناپارت را با خود دشمن خواهم کرد. همچنان که از آن روز به بعد، ژونو از چشم ناپلئون افتاد و در سنوات بعد، تمام ژنرال‌هایی که از محارم ناپلئون بودند، به درجهٔ مارشالی رسیدند غیر از من.

«چون می‌دیدم که ناپلئون خیلی خشمگین است، با لحنی آرام گفتم: عالیجناب من سوگند یاد می کنم که از این موضوع مستحضر نبودم. ناپلئون گریبان مرا رها کرد و گفت: بورین، معذرت می‌خواهم. ژونو به من چیزی گفت که مرا از حال طبیعی خارج کرد و آنگاه صورت مرا بوسید. من با لحن شوخی خطاب به ژونو گفتم: تو در موقع‌شناسی اعجاز می کنی. آخر دوست عزیز، آیا امروز و این ساعت، موقع بر زبان آوردن این گونه حرف‌هاست؟»

با اینکه ژونو حواس ناپلئون را پرت کرد، سردار فرانسوی با تاکتیک عالی خود در جنگ سعودیه فاتح شد و قشون عثمانی و انگلستان عقب‌نشینی کردند اما پانزده روز پس از جنگ

سعودیه، جنگ «سن‌ژان‌داکر» در گرفت و در آن جنگ سربازان فرانسوی نابود شدند[۸۰]، بی‌آنکه ناپلئون نائل به تحصیل پیروزی شود. در جنگ سن‌ژان‌داکر موقعی فرا رسید که گلوله‌های توپ فرانسوی‌ها تمام شد.
ناپلئون گفت عده‌ای از سربازان را به‌طور وضوح به چشم عثمانی‌ها برسانند تا توپ‌های عثمانی به سوی آنها شلیک کنند. توپ‌های عثمانی به طرف سربازان فرانسوی شلیک کردند و ناپلئون عده‌ای دیگر از سربازان خود را مأمور نمود تا بروند و گلوله‌های توپ را که بر زمین می‌افتد، جمع‌آوری نمایند و به توپچی‌ها تسلیم کنند.
سربازان فرانسوی که می‌دانستند گلوله‌های توپ تا مدتی گرم است و دست را می‌سوزاند، با قمقمه‌های پر از آب به جست‌وجوی گلوله‌ها می‌پرداختند و بعد از یافتن یک گلوله، روی آن آب می‌ریختند که خنک شود و آنگاه گلوله را از زمین بر می‌داشتند و به توپچی‌ها تحویل می‌دادند و چند افسر توپخانه گلوله‌ها را معاینه می‌نمودند و اگر بی‌عیب بود، مبلغ ده شاهی به اسم سربازی که گلوله را آورده بود می‌نوشتند که بعد به او پرداخته شود و اگر عیب داشت (زیرا گلولهٔ توپ بر اثر اصابت به سنگ یا زمین سخت، تغییر شکل می‌داد) به نسبت عیب گلوله از بهای آن می‌کاستند و گلوله‌های خیلی معیوب به بهای دو شاهی خریداری می‌شد.
ناپلئون‌بناپارت برای تصرف بندر سن‌ژان‌داکر نصف سربازان خود، یعنی شش‌هزار فرانسوی را فدا کرد و اجساد فرانسوی‌ها در صحرایی که اطراف سن‌ژان‌داکر واقع است، باقی ماند.
هیچ‌کس آن لاشه‌ها را دفن نکرد و آفتاب گرم سوریه، جسدها را متلاشی نمود ولی استخوان‌ها باقی ماند و تا (بیش از) نیم‌قرن قبل، هنوز قسمتی از استخوان فرانسوی‌ها در اطراف بندر سن‌ژان‌داکر دیده می‌شد.
علت اینکه ناپلئون نتوانست آن بندر را اشغال کند و نیمی از سربازانش معدوم شدند این بود که در بندر سن‌ژان‌داکر یک فرانسوی به سمت مشاور عالی عهده‌دار فرماندهی قشون عثمانی و انگلستان شد.
آن فرانسوی به اسم «آنتوان لوپیکار فلی‌پو» خوانده می‌شد که ما برای رعایت اختصار فقط نام فامیلی او را که فلی‌پو بود ذکر می‌کنیم.

فلی‌پو افسر ارتش فرانسه از صنف توپخانه بود و همشاگردی ناپلئون‌بناپارت (در دانشکدهٔ افسری توپخانه) به‌شمار می‌آمد و سال‌ها آن دو نفر در مدرسه با هم به‌سر برده بودند اما فلی‌پو در تمام دورهٔ تحصیل در دانشکده افسری شاگرد اول محسوب می‌شد و ناپلئون از شاگردان متوسط مدرسه بود.

بعد از اینکه اقبال به ناپلئون رو آورد، فلی‌پو که در مدرسه برتر از ناپلئون بود، دچار حسد شد و از فرط حسادت مبادرت به خیانت کرد و از ارتش فرانسه برید و به قشون خصم پیوست.
فلی‌پو که با ناپلئون در یک مدرسه تحصیل کرده بود و دوست صمیمی وی به‌شمار می‌آمد، ناپلئون را خوب می‌شناخت و می‌دانست مبادرت به چه مانورهای جنگی می‌کند.
در واقع، مثل این بود که فلی‌پو پیشاپیش از مانورهای جنگی ناپلئون اطلاع داشت و همین که سردار فرانسوی دستوری صادر می‌کرد، حیرت‌زده می‌دید که مانور او را پیش‌بینی کرده‌اند و در مقام دفاع برآمده‌اند. ناپلئون هر چه از فنون جنگ به‌کار می‌برد با عکس‌العمل مواجه می‌شد و بعد از اینکه شش‌هزار تن از سربازانش کشته شدند ناگزیر برای حفظ جان شش‌هزار تن دیگر، دست از جنگ کشید و فقط در آخرین روزهای جنگ سن‌ژان‌داکر فهمید که دوست صمیمی سابق او، امور جنگ دشمن را اداره می‌نماید.
ناپلئون با قشون شکست‌خوردهٔ خود (یا قشون فتح نکردهٔ فرانسه) در روز چهاردهم ماه ژوئن آن سال ۱۷۹۹ میلادی وارد قاهره شد. سربازان فرانسوی برای ورود به قاهره، بهترین لباسی را که ممکن بود بپوشند دربر داشتند اما سکنهٔ قاهره که در دو طرف خیابان‌ها پیوسته ناپلئون را با هلهله می‌پذیرفتند، در آن روز سکوت کردند و صدایی از مردم برنخاست چون همه می‌دانستند که ناپلئون نتوانسته بندر سن‌ژان‌داکر را تصرف کند و عده‌ای کثیر از سربازانش کشته شدند.
ناپلئون که از عقب‌نشینی خود ملول بود، به خود نوید می‌داد که خانم «فورس» را با شکم برآمده خواهد یافت، زیرا چهار ماه از زمان حرکت او از قاهره می‌گذشت و در آن چهار ماه شکم خانم فورس برحسب قاعده باید بالا آمده باشد. غافل از اینکه خانم فورس اشتباه می‌کرد و باردار نبود، بلکه تعطیل موقتی بعضی از وظایف‌الاعضای زنانه را دلیل بر بارداری می‌شمرد.
ناپلئون که در آغاز خدمت در ارتش فرانسه جوانی بود بدون بضاعت، بعد از ورود به مصر پولدار شد چون اغنیای مصر به او هدایای گرانبها می‌دادند و دولت فرانسه موسوم به دیرکتوار (هیأت‌مدیره) برای اینکه ناپلئون را از فرانسه دور نگاه دارد، با تمام پیشنهادهای او

برای خرج موافقت می کرد، ولو خرج‌های غیر ضروری و تفننی باشد.
ناپلئون مبلغی پول به فرانسه حواله کرد تا از آن محل کاخ «مالمزون» را خریداری کردند و ژوزفین زن او به کاخ مزبور منتقل شد.
ناپلئون‌بناپارت که هنوز به ذروهٔ قدرت نرسیده بود تا از کسی نترسد و از حسودان بیم داشت، شهرت داد که کاخ مالمزون را به وسیلهٔ استقراض خریداری کرده و بعضی از مورخین این شایعه را قبول کردند و در کتاب‌های خود نوشتند که ناپلئون آن کاخ را با وام خریداری کرد و نویسندگان مزبور متذکر نشدند که انسان پیوسته برای یک امر ضروری و غیر قابل اجتناب وام می‌گیرد و کسی که خانه‌ای برای سکونت دارد، جهت خریداری کردن یک کاخ، خود را زیر بار قرض قرار نمی‌دهد.
نزدیک کاخ مالمزون که مسکن زوجهٔ ناپلئون شد، خانه‌ای شبیه به کاخ «آربان‌تس» قرار گرفته بود. آربان‌تس خانواده‌ای بود از اشراف فرانسه که رئیس خانواده در قدیم عنوان برجستهٔ «دوک» را داشت. در دورهٔ انقلاب فرانسه افراد آن خانواده متفرق شدند، ولی در سال ۱۷۹۸ میلادی که دیگر اشراف را در فرانسه به قتل نمی‌رسانیدند مراجعت کردند.
لازم است گفته شود که خانواده آربان‌تس مدتی قبل از انقلاب فرانسه، ثروت خود را از دست داده بود و برای وارث اصلی آن فامیل، فقط عنوان دوک باقی ماند و هنگامی که ناپلئون در مصر، گاهی در کنار خانم فورس می‌زیست و زمانی با زن‌ها و دختران زیبای مصری به سر می‌برد، رئیس خانوادهٔ آربان‌تس جوانی بود هیجده‌ساله به اسم دوک‌داربان‌تس دارای اسم کوچک «لویی»، ولی نه خود جوان اسم کوچکش را بر زبان می‌آورد و نه خویشاوندان، از جمله خواهر بزرگش که خاطراتی دلکش راجع‌به دورهٔ ناپلئون از خود باقی گذاشته و در آن تاریخ، دارای شوهر و چند فرزند بود (زیرا نام لویی در آن دوره خطر داشت).
بعد از اینکه ژوزفین در کاخ مالمزون مسکن کرد، روزی با کالسکه برای گردش از کاخ خارج شد. راه عبور کالسکه از مقابل خانهٔ آربان‌تس بود و دوک جوان، در آن موقع به خانه‌اش مراجعت می کرد و چون می‌دانست که کاخ مالمزون از طرف ناپلئون خریداری شده و زوجه‌اش در آن کاخ سکونت دارد، بعد از دیدن ژوزفین برای ادای احترام و رعایت نزاکت

کلاه از سر برداشت.

وقتی چشم ژوزفین به آن جوان و موهای سیاه و فرخورده‌اش افتاد، طوری منقلب گردید که بعد از عبور کالسکه نتوانست خودداری کند و سر را از کالسکه بیرون آورد و چند لحظه دوک را نگریست.

آن روز فکر دوک جوان طوری ژوزفین را مشغول کرده بود که نتوانست به گردش ادامه بدهد و بعد از سه‌ربع ساعت، مراجعت نمود و از مقابل خانه آربان‌تس گذشت، به امید اینکه پسر جوان را ببیند، چون حدس می‌زد که آن جوان باید ساکن آن منزل باشد، لیکن موفق به دیدن دوک نشد.

ژوزفین تصمیم گرفت که آن جوان را بشناسد و سه روز بعد، از اسم و رسم دوک جوان مستحضر گردید و درصدد برآمد که با پسر جوان آشنا شود.

یکی از رسوم اشراف فرانسه در قدیم این بود که وقتی یک اصیل‌زاده، در منطقه‌ای یک کاخ یا یک قطعه ملک خریداری می‌کرد، برای فتح‌الباب آشنایی، همسایگانی را که مثل خود او اصیل‌زاده بودند به خانه خود دعوت می‌کرد و آنگاه او و همسایگان آشنا می‌شدند و گاهی به خانهٔ هم می‌رفتند.

انقلاب فرانسه این رسم را مثل سایر رسوم اشراف به محاق فراموشی سپرد ولی ژوزفین که شوهر اولش اصیل‌زاده بود، به فکر افتاد که برای آشنایی با آن پسر جوان رسم مزبور را تجدید نماید لذا رقعه‌ای برای سه‌نفر از همسایگان از جمله آربان‌تس نوشت و از آنها دعوت کرد که برای آغاز آشنایی او را به صرف شام مشعوف نمایند.

همسایگان که در خواب نمی‌دیدند خانمی چون همسر ژنرال بناپارت آنها را به صرف شام دعوت کند، با مسرت آن دعوت را پذیرفتند و در ساعت مقرر درحالی که بهترین لباس خود را پوشیده بودند در آن کاخ حضور به‌هم رسانیدند.

وقتی ژوزفین دوک‌دآربان‌تس را از نزدیک دید و مشاهده کرد که آن جوان زیباتر از آن می‌باشد که از دور دیده بود، طوری خود را باخت که می‌خواست سر خم کند و دست آن جوان را بگیرد.

دوک جوان نسبت به ژوزفین ادای احترام کرد و زوجهٔ بناپارت میهمانان را به اتاق غذاخوری هدایت کرد.

گفتیم که ژوزفین در دلربایی استاد بود و در آن شب توانست خود را در دل میهمانان جا بدهد، ولی تمنای دل خود او، وی را به سوی پسر جوان می‌کشید و آن‌قدر دوک را نگریست تا اینکه جوان اصیل‌زاده فهمید که نسبت به او بیش از میهمانان دیگر لطف دارد. بعد از صرف شام، طبق رسوم، کسانی که مسن‌تر بودند زودتر از میزبان خداحافظی کردند و رفتند و دوک جوان، چون از همه جوانتر بود بعد از سایرین خداحافظی کرد تا برود.

ژوزفین با دو دست، دست دوک را گرفت و گفت: آیا به همین زودی می‌خواهید بروید؟

دوک زبان به سپاسگزاری گشود و گفت: میهمانداری خانم را هرگز فراموش نخواهم کرد.

ژوزفین گفت: چون شما امشب مرا با حضور خود در این خانه مشعوف کرده‌اید، اجازه می‌خواهم که هدیه‌ای دوستانه به شما تقدیم کنم تا اینکه به زودی از خاطرتان نروم.

ژوزفین که از خدمهٔ خود رودربایستی نداشت؛ یک انفیه‌دان طلا به دوک‌آربان‌تس تقدیم کرد.

دوک بعد از دریافت انفیه‌دان و ادای تشکر خواست مراجعت کند ولی ژوزفین بازویش را گرفت و از او خواست قبل از رفتن قول بدهد بازهم به دیدار او خواهد آمد.

دوشس آربان‌تس خواهر دوک جوان که خویشاوندان برای احترام او را دوشس می‌خواندند (درصورتی که شوهرش عنوان دوک را نداشت)، در خاطرات خود که اینک هست و به چاپ رسیده می‌نویسد:

«برادر من تا آن شب یک پسر ساده بود و بعد، به دست خانم ژوزفین چشم و گوشش باز شد.»

از آن شب به بعد، دوک‌آربان‌تس محبوب رسمی ژوزفین شد. دوک جوان خیلی از ژوزفین کوچکتر بود اما محبت و دلربایی آن زن وی را مجذوب همسر ناپلئون می‌نمود و بعید نیست پول‌هایی که ژوزفین به آن جوان می‌داد نیز در گرم شدن بازار محبت از دو سو اثر داشته است، چون دوک آربان‌تس بضاعتی نداشت و نمی‌توانست به تناسب شأن و عنوان خود

زندگی کند و پول‌های ژوزفین سبب گردید که آن جوان البسهٔ فاخر و چند رأس اسب خریداری کرد و قسمتی از قروض خانوادگی را پرداخت.

دوستی ژوزفین با دوک جوان در فصل تابستان شروع شد. اطراف کاخ بالمزون در صحرا مشجّر بود و در شب‌های مهتاب تابستان ژوزفین با او در صحرا قدم می‌زد و گاهی مسافتی طولانی را می‌پیمود تا نزدیک خانهٔ زنی موسوم به خانم «لامارک» واقع در آن طرف منطقهٔ مشجر و جنگلی می‌رسید.

خانم لامارک زنی ساده بود و خانم ژوزفین را می‌شناخت، بدون اینکه سکنهٔ آن طرف جنگل را بشناسد و چون می‌دانست که ژوزفین از شوهر اول خود دارای یک پسر است و آن پسر به مرحلهٔ جوانی رسیده، تصور می‌نمود پسر جوانی که ژوزفین را همراهی می کند اوژن‌دوبرآرنه پسر اوست.

این زن ساده در خاطرات خود که موجود است می‌نویسد:

«دلم به حال این زن (یعنی ژوزفین) که تنها می‌باشد می‌سوزد و می‌فهمم که وی زنی است بدبخت و شوهر اول او به‌دست انقلابیون کشته شده و شوهر دومش ژنرال بناپارت با ترک‌ها می‌جنگند و هر ساعت ممکن است که یک گلولهٔ توپ او را به قتل برساند و یگانه وسیلهٔ تسلای این زن پسرش می‌باشد که شب‌ها با هم به گردش می‌روند و گاهی من آنها را می‌بینم و مشاهده می‌کنم که مادر مهربان فرزندش را به گردش می‌برد.»

البته ناپلئون در مصر اطلاع نداشت که یک پسر جوان زیبا که دارای موهای سیاه و فرخورده و از اشراف می‌باشد، هرشب با زنش گردش می‌نماید.

دوشس آربان‌تس در خاطرات خود می‌نویسد:

«برادرم قبل از اینکه با ژوزفین آشنا شود، کودک بود و مثل تمام کودکان مفتون کسی می‌شد که او را دوست داشته باشد. برادرم قبل از آشنایی با ژوزفین با هیچ زنی آشنا نشده بود. چون برادرم ساده بود و طبع کودکانهٔ او اقتضا می‌کرد که دوستش داشته باشند، وقتی مورد توجه ژوزفین قرار گرفت، باوجود تفاوت سن و اینکه ژوزفین مادرش محسوب می‌شد، عاشق وی گردید.»

***

ناپلئون در مصر حس کرد که در معرض خطر است چون دولت عثمانی با کمک دولت انگلستان، یک ارتش بزرگ بسیج کرده بود و می‌خواست در مصر به ناپلئون حمله کند و ناپلئون می‌دانست که اگر مورد حمله قرار بگیرد نابود خواهد شد. سردار فراسوی ناچار شد که مصر را ترک کند و خود را به فرانسه برساند و با اینکه دل کندن از مصر و دوستان مصری، از جمله خانم فورس برایش مشکل بود، از وی وداع نمود و به او وعده داد همین که به فرانسه رسید وسیلهٔ انتقال وی را به پاریس فراهم نمایند و آنگاه در کشتی نشست و راه فرانسه را در پیش گرفت.

کسانی که افسانه می‌سرایند می‌گویند وقتی ناپلئون سوار کشتی شد و از مصر به‌راه افتاد، یک ستارهٔ خیلی درخشنده که هنگام شب دریا را روشن می‌کرد طلوع نمود و ناپلئون آن ستاره را به همراهان نشان داد و گفت: این ستارهٔ بخت من است و تا فرانسه با من خواهد بود و ستارهٔ مزبور همچنان می‌درخشید تا اینکه ناپلئون به فرانسه رسید.

حقیقت این است که غیر از ستارگانی که هر شب در آسمان طلوع می‌کرد، ستاره‌ای جدید طلوع ننمود و حقیقت دیگر اینکه نلسون دریاسالار انگلیسی نتوانست کشتی حامل ناپلئون را متوقف کند، درصورتی که سواحل مصر را محاصره کرده بود. علت اینکه نلسون موفق نشد آن کشتی را متوقف و ناپلئون را دستگیر کند این بود که کشتی حامل ناپلئون را ناخدایی می‌راند که یکی از برجسته‌ترین ناخدایان آن عصر بود.

امروز کشور فرانسه ناخدایانی مانند ناخدایان گذشته نمی‌پروراند ولی در آن دوره، تا روزی که کشتی بخاری جای کشتی شراعی را گرفت، ناخدایان فرانسوی برجسته‌ترین ناخدایان

جهان بودند و در بین آنها کسانی یافت می‌شدند که در بحرپیمایی اعجوبه محسوب می‌گردیدند.
ناخدای کشتی ناپلئون مردی بود به اسم «بوژان» و پنجاه ساله و بعد از اینکه کشتی حامل ناپلئون از بندر خارج شد. بوژان آن کشتی را به سوی دریا نبرد، بلکه امتداد ساحل مصر را به سوی مغرب پیش گرفت و آن‌قدر رفت تا به جایی رسید که کف دریا در امتداد ساحل مستور از ماسه بود و ماسه، تا مسافت پنج میل در دریا کشیده می‌شد.
بوژان کشتی خود را کماکان در امتداد ساحل از روی ماسه می‌راند و وقتی صبح شد، کشتی‌های جنگی نلسون دریاسالار انگلیسی، کشتی فرانسوی را دیدند ولی نمی‌توانستند خود را به آن برسانند، برای اینکه هرگاه در صدد برمی‌آمدند به کشتی فرانسوی نزدیک شوند، بیم آن می‌رفت که در ماسه فروبروند و به اصطلاح بحرپیمایان به گل بنشینند. ضمناً کشتی‌های جنگی انگلیسی نمی‌توانستند کشتی فرانسوی را به توپ ببندند زیرا پنج میل با کشتی مزبور فاصله داشتند و گلولهٔ توپ‌های آنها به کشتی حامل ناپلئون نمی‌رسید.
ناخدا بوژان طوری در کار خود مهارت داشت که وقتی کشتی را از روی ماسه می‌راند، مثل این بود که کف دریا را با انگشتان خود لمس می‌کند، زیرا در آن حال بین قسمت تحتانی کشتی او و ماسه کف دریا بیش از یک وجب فاصله وجود نداشت ولی او مثل اینکه با دو چشم خود قعر دریا را می‌بیند و با انگشتان خود آنجا را لمس می‌کند، کشتی را می‌راند.
مدت دو روز این وضع ادامه داشت و بعد از آن ناخدا بوژان از تاریکی شب استفاده کرد و از منطقه‌ای که قعر دریا مستور از ماسه بود خارج شد.
صبح روز بعد کشتی‌های جنگی انگلستان کشتی فرانسوی را ندیدند و فکر کردند که لابد راه فرانسه را پیش گرفته و در تعقیب کشتی به سوی فرانسه رفتند، درصورتی که ناخدا بوژان کشتی را به سوی جزیره «کُرس» زادگاه ناپلئون راند و ژنرال جوان فرانسوی و همراهانش را در ساحل جزیرهٔ کرس از کشتی پیاده کرد.
ناپلئون از کشور مصر یک پیشخدمت جوان آورده بود به اسم «رستم»[۸۱] از سن رستم در آن موقع هیجده‌سال می‌گذشت و جوانی بود چاق و سفید با قیافه‌ای مطبوع. وقتی ناپلئون وارد

جزیرهٔ کرس شد، از مشاهدهٔ زادگاهش که مدتی آن را ندیده بود بسیار خوشوقت گردید و خواست به جاهایی برود که در دورهٔ کودکی در آنجا بازی می‌کرد، ولی خویشاوندان و دوستان مجال نمی‌دادند که سردار جوان فرانسوی بتواند در جزیرهٔ کُرس گردش کند و روی تپه‌های مشجر ساعتی بنشیند و به نوای چوپان‌ها گوش بدهد.

تمام سکنهٔ جزیرهٔ کُرس یکدیگر را می‌شناسند و در بعضی از مناطق، تمام مردم خویشاوند یکدیگر هستند. خانوادهٔ ناپلئون هم از آن قاعده مستثنی نبود و از صبح تا شام، خویشاوندان ناپلئون به دیدارش می‌آمدند، زیرا طبق قانون کلی وقتی کسی به موفقیت می‌رسد، آنهایی که هیچ نسبت خانوادگی هم با او ندارند درصدد بر می‌آیند که خود را در سلک اقوام وی درآورند، تا چه رسد به خویشاوندان واقعی که با اصرار و ابرام خود را به شخص موفق می‌چسبانند.

در بین کسانی که به دیدار ناپلئون می‌آمدند، دختر عمو و دختر عمه و دختر خاله و دختر دایی و دختران دیگر وجود داشتند و همه زیبا و جوان بودند و چشم ناپلئون به هر یک از آنها می‌افتاد مست می‌شد، اما چون خویشاوندان وی بودند، نمی‌توانست به آنان، آن هم با ضیق وقت، ابراز علاقه کند و مجبور بود گونه‌های خاله و عمه و زن دایی پیر را ببوسد و از حال آنها بپرسد، درصورتی که در دل آرزوی دیگری داشت.

رستم که در کشور فرانسه به طفیل ناپلئون باسواد شد، در خاطرات خود چنین می‌نویسد:

«امپراتور (یعنی ناپلئون که بعد امپراتور فرانسه شد) به من گفت: رستم، آیا زن‌های وطن مرا می‌پسندی؟ به او گفتم: آری، در اینجا زن‌های خوب یافت می‌شود. امپراتور گفت: زن‌هایی که به دیدن من می‌آیند دو طبقه هستند و بعضی از آنها خویشاوندان نزدیک من می‌باشند و من نمی‌توانم آنها را با تو آشنا کنم، ویژه آنکه در اینجا دوستی کردن با دختران جوان مشکل و خطرناک است و اتفاق افتاده که یک دختر جوان گول‌خورده و سبب قتل چند نفر گردیده، زیرا مردان خانوادهٔ آن دختر خود را مکلف می‌دانند جوانی را که رفیق آن دختر است با حامیان او به قتل برسانند.

«دسته‌ای دیگر از زن‌ها که برای دیدن من می‌آیند، زن‌های جوان و از خویشاوندان دور

هستند و من می‌توانم بعضی از آنها را با تو آشنا کنم و هر بار که به تو بگویم فلان خانم را برای خروج از منزل راهنمایی کن، بدان که تو شانس آشنایی با او را داری، ولی متوجه باش که بر اثر شتاب و خشونت او را از خود متنفر نکنی و رفتارت با آنها مؤدبانه باشد.»

موقعی که ناپلئون‌بناپارت از جزیرهٔ کُرس به‌راه افتاد که خود را به فرانسه برساند، کسی از عزیمت او از مصر و ورود به جزیرهٔ کُرس مطلع نبود. ناپلئون بعد از رسیدن به جزیرهٔ کُرس قدغن کرد که هیچ کس به طرف فرانسه نرود مگر بعد از خروج او از آن جزیره.

اگر حکومت فرانسه می‌فهمید که ناپلئون از مصر به راه افتاده تا وارد فرانسه شود، به هر نحو که امکان داشت جلوی او را می‌گرفت و مجبور می‌گردید که کشتی‌های جنگی بفرستد و کشتی حامل ناپلئون را در دریا غرق نماید.

حکومت فرانسه از حرکت ناپلئون از مصر اطلاع نداشت و باراس که در آن موقع رئیس هیأت‌مدیره بود، اوقات فراغت خود را با یک زن جوان می‌گذرانید به اسم دوشیزه «لانژ».

دوشیزه لانژ خیلی تظاهر به وطن‌پرستی می‌کرد و تظاهرات او به درجهٔ افراط می‌رسید و از جمله به‌طوری که شهرت داشت، قسمتی از موهای سرش را با سه‌رنگ ملون می‌کرد تا اینکه شبیه به رنگ‌های ملی فرانسه باشد. در آن دوره که کمتر عفت و تقوا در قسمتی از زن‌های فرانسه یافت می‌شد، دوشیزه لانژ با اینکه خود را وطن‌پرست جلوه می‌داد، رفتاری ناشایست داشت. یکی از کارهایش اینکه دستور داد یک نقاش تصویر او را با لباس نازک بکشد و آنگاه آن تصویر را روی چوب گراوور کرد و یکصد هزار نسخه از آن شکل را چاپ نمود و گفت در پاریس و صد شهر بزرگ فرانسه توزیع نمایند تا همه کس از مشاهده زیبایی‌های او بهره‌مند شوند.

رئیس دولت فرانسه با یک چنین زنی نرد عشق می‌باخت و متوجه نبود که رابطهٔ علنی وی با دوشیزه لانژ چقدر در اذهان عمومی تولید نفرت می‌کند و چگونه افکار عمومی را علیه او می‌شوراند.

در نیمه‌شب نهم ماه اکتبر سال ۱۷۹۹ میلادی، ژوزفین همسر ناپلئون‌بناپارت در اتاق خواب خود روی تخت دراز کشیده، ندیمه و محرم اسرارش را کنار خویش جا داده و به او می‌گفت:

اکنون پنج ماه است که از ناپلئون خبر ندارم و نمی‌دانم که آیا زنده می‌باشد یا در جنگ کشته شده ولی این را می‌دانم که ناپلئون بر اثر رفتن به مصر، تباه شد و باید او را در شمار اموات محسوب نمود. اگر ناپلئون زنده مانده باشد، بعد از این محکوم به گوشه‌گیری خواهد شد و من پیش‌بینی می‌کنم که خلع درجه شود و از ارتش اخراج گردد.

پس از مدتی سکوت، ژوزفین یک‌مرتبه گفت: من تصمیم خود را گرفته‌ام. ندیمهٔ ژوزفین از بانوی خود پرسید: تصمیم شما چیست؟

ژوزفین پاسخ داد: اگر ناپلئون کشته شده باشد فبها ولی اگر زنده باشد، من عزم کرده‌ام از او طلاق بگیرم زیرا دیگر او را دوست نمی‌دارم. من میل دارم با مردی ازدواج کنم که شوهر حقیقی من باشد نه اینکه تمام اوقات خود را در خارج از خانه و شهر و دیار خود بگذراند.

پیش از آن شب، ژوزفین در ملاقات‌های خود با دوک‌داربان‌تس، دو سه‌بار به او گفته بود که تصمیم دارد از ناپلئون طلاق بگیرد و به همسری او در آید و دوک که در واقع به ژوزفین به چشم یک مادر می‌نگریست و جای پسر او بود، از این حرف دچار حیرت شده بود زیرا تصور چنین چیزی هم به نظر او عجیب بود؛ از این‌رو به‌جای پاسخ‌دادن به ژوزفین، کوشیده بود خود را به نشنیدن چنین پیشنهاد دیوانه‌واری بزند.

دوک‌دآربان‌تس جوان علاوه بر اینکه ژوزفین را از حیث سن چون مادرش می‌دید، از ناپلئون هم می‌ترسید و فکر می‌کرد که اگر ناپلئون بفهمد که زوجه‌اش طلاق می‌گیرد تا اینکه همسر وی شود، برای او خیلی گران تمام خواهد شد؛ چون دوک جوان می‌دانست که ناپلئون به‌قدری نفوذ دارد که اعضای هیأت‌مدیره (زمامداران فرانسه) از او بیم دارند و مردی چون بناپارت می‌تواند به‌سهولت وی را نابود نماید.

از این دو گذشته داربان‌تس از دو هفته قبل یک دوست جدید پیدا کرده بود که به مناسبت تازگی و هم به مناسبت زیبایی، قلب پسر جوان را به سوی خود می‌کشد.

یکی از دانشمندان فرانسوی و عضو آکادمی علوم آن کشور که ما از ذکر نامش معذوریم، چون فرزندانش هم اکنون در فرانسه هستند و اگر نام آن دانشمند ذکر شود حمل بر توهین خواهند کرد (و حق هم خواهند داشت)، یک دختر جوان بیست و دو ساله داشت که او را به

اسم «ماری» معرفی می کنیم.

آن دانشمند به‌جمع آوری نمونه‌هایی از جانوران علاقه داشت و یک روز پوست یک ببر بزرگ بنگاله را خریداری کرد و به خانه آورد. پوست ببر در واقع کالبد ببر بود، چون شکم و سینه و مغز ببر را خالی کرده بودند و بقیه را به‌جا گذاشتند.

دانشمند فرانسوی آن ببر را در اتاق کار خود نهاد و هر کس که وارد آن اتاق می‌شد و چشمش به آن ببر بی جان می‌افتاد در لحظهٔ اول می‌لرزید زیرا همه‌چیز ببر، حتی چشم‌های شیشه‌ای و دم آن، نشان می‌داد که یک ببر جاندار است.

دانشمند فرانسوی از وحشت کسانی که وارد اتاق تحریر او می‌شدند لذت می‌برد و آنگاه با غرور و مسرت ببر خود را به بینندگان نشان می‌داد. شکم ببر، برخلاف پوست جانوران دیگر انباشته از کاه نبود و با یک فنر ظریف جدارهای شکم را از هم دور کرده بودند که به هم نچسبد و طبیعی جلوه نماید.

یک روز یک افسر جوان ارتش فرانسه که از دوستان دوک داربان‌تس بود و با دانشمند فرانسوی هم دوستی داشت از پسر جوان درخواست کرد که بروند و ببر مرد دانشمند را تماشا کنند. وقتی وارد اتاق کار آن دانشمند شدند، دختر جوان عالم فرانسوی (که ما او را به نام ماری می‌خوانیم) آنجا بود و مراسم معرفی به عمل آمد و زیبایی و ملاحت دوک جوان طوری مورد توجه ماری قرار گرفت که همانجا عاشق داربان‌تس شد و قبل از اینکه داربان‌تس و آن افسر از منزل دانشمند خارج شوند، ماری فرصتی به‌دست آورد و به دوک جوان فهمانید که روزها خانه خلوت است و پدرش در دانشگاه به تدریس اشتغال دارد یا اینکه اوقاتش را در کتابخانه‌ها می‌گذراند و وی می‌تواند به آن خانه بیاید.

دوک هم در قبال نگاه‌های گرم و مقرون به اشتیاق دختر جوان نتوانست مقاومت کند و روز بعد به آن خانه رفت و از آن پس دوک و آن دختر با هم دوست شدند. شرح مفصل این ماجرا در تاریخ «بورین» مورخ فرانسوی نوشته شده و کسانی که خواهان تفصیل هستند می‌توانند به آن تاریخ به عنوان «خاطرات بورین» مراجعه نمایند.

چون ماری اطمینان داشت که هنگام روز پدرش در دانشگاه یا در کتابخانه‌هاست، دوک زیبا و نمکین را بدون بیم در خانه می‌پذیرفت.

یک روز در حالی که آن دو سرگرم راز و نیاز و از دنیا بی‌خبر بودند، صدای در خانه شنیده شد و دختر جوان سراسیمه عاشق خود را از اتاق خارج کرد. فرصت به‌قدری ضعیف بود که اگر ماری می‌خواست او را در نقطه‌ای از خانه پنهان نماید بدون تردید به پدرش برمی‌خورد.

وقتی صدای در بلند شد، ماری فهمید که پدرش آمده است و از صدای پا متوجه شد که یک یا دو نفر با او هستند و پدرش چون کلید داشت می‌توانست بدون دق‌الباب وارد خانه شود. در آغاز که ماری دوک را در خانه می‌پذیرفت، کلون پشت در را می‌انداخت که نتواند پدرش با

کلید در را بگشاید ولی بر اثر مرور زمان و به‌وجود نیامدن خطر، به‌طوری که طبیعی است، احتیاط را از دست داد یا در آن روز فراموش کرد که کلون را بیندازد.

با اینکه خانهٔ مزبور دو در داشت و دانشمند فرانسوی از در بزرگ داخل شد، وضع به‌طوری بود که ماری موفق نگردید دوک را از در کوچک خارج کند و حتی نتوانست او را در اتاق‌های دیگر پنهان نماید.

اتاق کار دانشمند فرانسوی نزدیک اتاق ماری بود و دختر دید اگر او را از حدود اتاق کار پدر بگذراند گرفتار خواهد شد و از روی اجبار وی را وارد اتاق کار نمود و او را در شکم ببر جا داد و دوک جوان و زیبا در شکم ببر، مثل کسی که روی پلکان یک سرداب افقی دراز بکشد، روی فنرهایی محکم که جدارهای شکم ببر را از هم جدا می‌نمود دراز کشید.

وقتی ماری از اتاق کار پدرش خارج می‌شد، به دانشمند فرانسوی و دو نفر دیگر برخورد. مرد عالم از دیدن دخترش که از اتاق کار او خارج می‌گردید حیرت نکرد، چون می‌دانست که برای مرتب کردن اتاق، خیلی به آنجا می‌رود و دو مرد را که از دانشگاه آورده بود به ماری معرفی کرد. وقتی ماری فهمید که آن دو نفر آمده‌اند که ببر پدرش را تماشا کنند، در راهروی خانه از سر تا پا شروع به لرزیدن کرد زیرا ممکن بود که دوک جوان، در شکم ببر دچار سرفه یا عطسه شود یا یکی از فنرها در برود و دوک از درون شکم جانور سقوط کند. ماری مدت چند دقیقه در راهرو می‌لرزید ولی از صحبت‌های آن سه نفر که در اتاق کار دانشمند راجع به ببر بنگاله صحبت می‌کردند، قدری آسوده خاطر شد و به اتاق خود رفت تا اینکه کلاه دوک‌داربان‌تس را که می‌دانست در نقطه‌ای از آنجاست پنهان کند.

ممکن است پرسیده شود چرا آن زن، عاشق خود را در همان اتاق به‌جا نگذاشت و او را از آنجا خارج نمود.

علتش این بود که می‌دانست پدرش بعد از اینکه وارد خانه شد، سراغ او را می‌گیرد و وقتی در راهرو و اتاق پذیرایی و اتاق غذاخوری (که همه در سر راه بود) وی را نیافت، به طرف اتاق او می‌آید. این اتاق از نظر ماری خطرناکترین اتاق‌ها از لحاظ پنهان کردن دوک در لحظه‌های اول ورود پدرش به خانه محسوب می‌گردید و به همین جهت جوان عاشق را از آنجا خارج

نمود تا در جای دیگر پنهان نماید. اما در اتاق کار، دو نفر که از دانشگاه برای دیدن ببر آمده بودند، راجع به آن جانور مهیب که از نمونه‌های ممتاز ببرهای بزرگ بنگاله بود، صحبت می‌کردند و عالم فرانسوی با مسرت به آنها جواب می‌داد و مباهات می‌کردند که در تمام فرانسه، ببری به آن بزرگی و شکوه وجود ندارد.

یکی از کسانی که از دانشگاه آمده بود، جثهٔ ببر را لمس می‌نمود و درحالی که دست بر ببر می‌مالید، دستش به طرف شکم آن جانور رفت و آنجا را لمس کرد. در آنجا چیزی گرم و جاندار (که در واقع دست داربان‌تس بود)، به دست آن مرد خورد و از تماس دستش با آن شیء جاندار حیرت کرد و به دانشمند فرانسوی گفت: تصور می‌کنم که ببر شما زنده است؛ و برای مزید اطمینان دست دوک جوان را گرفت و کشید.

دوک در شکم ببر از فرط وحشت فریاد برآورد، اما فریاد او مانند فریادی که از درون یک بشکه یا خمره برخیزد، انعکاس پیدا کرد و به اصطلاح پیچید و در گوش‌ها چون نعرهٔ ببر جلوه کرد. طوری آن سه نفر از آن نعرهٔ غیرمنتظره وحشت کردند که هر سه، حتی مرد دانشمند که به دست خود پوست ببر را در اتاق کارش نصب کرده بود، فریادزنان از آن اتاق گریختند و مثل اینکه یک ببر جاندار آنها را تعقیب می‌کند، از راهرو گذشتند و خود را به حیاط رسانیدند و مردی که دست دوک جوان را کشیده بود فریاد زد: «فرار کنید... فرار کنید... این ببر زنده است.» و وحشت حقیقی آن مرد آنچنان ساری بود که وقتی وی درِ خانه را برای گریختن گشود و خویش را به کوچه انداخت، حتی مرد دانشمند هم وحشت‌زده خود را به کوچه رسانید.

ماری فرار آن سه نفر را دید و در یک چشم‌برهم‌زدن خود را به اتاق کار رسانید و دوک را از شکم ببر بیرون آورد و از اتاق کار خارج نمود و کلاهش را بر سرش نهاد و از در کوچک خانه اخراج کرد و آن وقت نفسی به راحتی کشید و برگشت و اتاق کار پدرش را به دقت از نظر گذرانید که اثری به‌جا نمانده باشد.

مرد دانشمند و دو نفر دیگر چند دقیقه در کوچه ایستادند و انتظار داشتند که ببر از خانه بیرون بیاید ولی به جای ببر، ماری از خانه خارج شد و گفت: شما را چه شده و برای چه فریاد

زدید و از خانه بیرون رفتید؟
مردی که تصور کرد ببر بنگاله زنده است گفت: ما از نعرهٔ ببر ترسیدیم و گریختیم. ماری خندید و گفت: شما نعرهٔ خود را به جای نعرهٔ ببر گرفته‌اید. این ببر بیچاره سال‌هاست که حنجره ندارد تا نعره بزند!
مرد دانشمند و دو نفر دیگر با شرمندگی به خانه مراجعت کردند و مردی که دست دوک جوان را در شکم ببر کشیده بود، ناچار شد تصدیق کند که یکی از فنرهای درون شکم جانور را کشیده و از فرط بیم، خود او فریاد زده است و تا روزی که آن دانشمند معروف زنده بود، نفهمید که در آن روز، دوست دختر جوانش در شکم ببر پنهان شده است.
باری، دوک وقتی قیافهٔ جوان ماری را در نظر مجسم می کرد، به‌خود می گفت: اگر آن دختر به من می گفت که میل دارد همسر من شود چیزی بود ولی من چگونه می‌توانم با زنی ازدواج کنم که همسال مادرم باشد؟
باری، آن شب که ژوزفین با ندیمهٔ خود درد دل می کرد، چون دید آن زن سکوت کرده، حیرت نمود و به او گفت: چرا نظر خودت را نمی گویی؟ آیا برای تو تعجب‌آور است اگر من بخواهم از ناپلئون طلاق بگیرم؟ محرم اسرار ژوزفین که زنی اصیل‌زاده بود فرصت نکرد پاسخ سؤال او را بدهد، زیرا درِ خوابگاه ژوزفین را کوبیدند.
در آن موقع شب هیچ کس نمی‌توانست درِ اتاق ژوزفین را بکوبد مگر خدمتکار محرم او که بعد از کسب اجازه وارد اتاق می شد.
ژوزفین اجازه داد و زن خدمتکار وارد اتاق شد و به تختخواب او نزدیک گردید و پاکتی را به ژوزفین تقدیم نمود و مراجعت کرد و در اتاق را بست.
ژوزفین مارک ادارهٔ تلگراف را روی پاکت دید و آن را گشود و معلوم شد که شوهرش بناپارت وارد فرانسه شده و از بندر فرژوس به او تلگراف کرده که عنقریب وارد پاریس خواهد شد و چون ندیمه هم تلگراف را خوانده بود، گفت: به این علت من به فکر فرورفته بودم و قبلاً هم گفتم که باید این گفته مورد مطالعه قرار بگیرد، زیرا پیش‌بینی می نمودم که شوهر شما ممکن است به‌طور غیر مترقبه مراجعت نماید.

ژوزفین می‌دانست که اگر اعضای خانوادهٔ بناپارت زودتر از او وی را ببینند، طوری از او بدگویی خواهند کرد که ممکن است ناپلئون وی را طرد کند.
«لاتی‌سیا» مادر ناپلئون و دو برادر وی به اسم «ژوزف» و «لوسین» می‌دانستند که دوک‌داربان‌تس جوان و زیبا عاشق آن زن است و ژوزفین اغلب اوقات فراغت خود را با آن جوان به سر می‌برد. در آن موقع درست سی و هفت سال از عمر ژوزفین می گذشت درصورتی که دوک جوان تازه قدم به نوزده سالگی گذاشته بود.
ژوزفین به ندیمهٔ خود گفت: من در اسرع وقت باید خود را به ناپلئون برسانم و قبل از اینکه مادر و برادرانش از من بدگویی کنند، وی را ببینم چون من رگ حساس ناپلئون را در دست دارم و می‌دانم که چگونه باید او را راضی و رام کرد؛ بعد از آن، اگر آنها سخنی علیه من بگویند خطرناک نیست.
با اینکه ژوزفین عجله داشت زودتر خود را به ناپلئون برساند، نتوانست در آن شب حرکت کند و بامداد روز دیگر سوار بر کالسکهٔ پستی به اتفاق دخترش «هورتانس» به راه افتاد.
کالسکهٔ پستی روزوشب راه می‌پیمود تا اینکه به شهر لیون رسید. در آنجا ژوزفین دید که عده‌ای از کارگران مشغول ویران‌کردن یک طاق نصرت هستند و پرچم‌ها را برمی‌دارند.
ژوزفین به کالسکه‌چی گفت توقف نماید و از یکی از کارگران پرسید: هموطن، برای چه طاق نصرت را ویران می کنید و پرچم‌ها را برمی‌دارید؟
کارگر مزبور جواب داد: برای اینکه مراسم جشن به انجام رسید.
ژوزفین حیرت‌زده پرسید: چگونه مراسم جشن به انجام رسید، درصورتی که ژنرال بناپارت هنوز وارد نشده است؟
کارگر گفت: ژنرال بناپارت وارد شد و از اینجا گذشت و به سوی پاریس به راه افتاد. ژوزفین گفت: این‌طور نیست، چون اگر ژنرال بناپارت عازم پاریس شده بود، من او را در راه دیده بودم زیرا من از پاریس می‌آیم.

کارگر خندید و گفت: هموطن، از اینجا دو جاده به طرف پاریس می‌رود: یکی از راه «بورگونی» و دیگری از راه «ناربون» و شما از راه بورگونی آمده‌اید درصورتی که ژنرال بناپارت از راه ناربون به طرف پایتخت رفت.

طوری ژوزفین از شنیدن آن حرف ناامید شد که به گریه درآمد و کارگر مزبور که از گریستن آن زن متحیر و متأثر شده بود گفت: چرا گریه می کنید؟

ژوزفین گفت: من همسر ژنرال بناپارت هستم و برای استقبال و دیدن او آمده بودم. کارگر فرانسوی اظهار کرد: هموطن، اگر من به جای شما باشم هم اکنون راه ناربون را پیش می گیرم و می‌روم و اگر عجله کنید، ممکن است به ژنرال بناپارت برسید.

اما با اینکه ژوزفین در هر چاپارخانه، برای اینکه اسب‌های کالسکه را زودتر عوض کند، انعامی شاهانه به کارکنان چاپارخانه می‌داد، نتوانست خود را به ناپلئون برساند و ژنرال بناپارت به پاریس رسید و بعد از استقبال باشکوه سکنهٔ پایتخت به سوی خانه خود روان شد. بعد از ورود به خانه، به طرف اتاق ژوزفین دوید و او را ندید و در سایر اتاق‌ها را گشود و زنش را نیافت.

یکی از نوکرها گفت: عالی جناب، خانم به استقبال شما رفته است.

ناپلئون گفت: دروغ می گویید. او با دوستان خود به گردش رفته است.

سپس دستور داد که اگر ژوزفین به آن خانه مراجعت کرد راهش ندهند.

چند دقیقه بعد لاتی‌سیا مادر ناپلئون با چشم‌های اشک‌آلود پسرش را در آغوش گرفت و بوسید و آنگاه، برادران و خواهران آمدند و ژنرال بناپارت را بوسیدند.

لاتی‌سیا در حضور فرزندان خود، بدون ملاحظه زبان به نکوهش ژوزفین گشود و صریح گفت: فرزند، زن تو زنی خوشگذران است؛ او را طلاق بده و از شرّ بدنامی آن زن که از لحاظ سن با تو تناسب ندارد، آسوده شو.

ناپلئون گفت: من او را طلاق خواهم داد و خود را آسوده خواهم کرد.

آن شب، اوقات ناپلئون با مادر و برادران و خواهران گذشت.

بامداد روز دیگر به وی اطلاع دادند «کولو» به دیدنش آمده است. کولو در آغاز یک بنکدار بود

اما یک بنکدار منورالفکر. بعد از اینکه ناپلئون به ایتالیا قشون کشید، کولو به حمایت ناپلئون مأمور تهیهٔ آذوقه و علیق و سایر لوازم قشون فرانسه در ایتالیا شد و از آن راه توانگر گردید و سرمایهٔ خود را به کار انداخت و به‌زودی در ردیف رجال مالی بزرگ فرانسه در آمد.
ناپلئون که در هیچ‌یک از ادوار عمر نمی‌توانست هیچ چیز غیر از اسرار و نقشه‌های نظامی را در دل نگاه دارد، تا کولو را دید موضوع ژوزفین را پیش کشید و گفت: این زن تنها به فکر خوشگذرانی خویش است و من تصمیم گرفته‌ام امروز اعلام طلاق کنم و از او جدا شوم و برای اینکه همه بفهمند که دیگر ژوزفین زن من نیست، همین دو روزه اعلام طلاق را در تمام روزنامه‌ها منتشر خواهم کرد.
کولو گفت: این کار را نکنید.
ناپلئون گفت: آیا می گویید من خود را محکوم کنم که همهٔ عمر یک زن دیوانه خوشگذران را که دوستان زیادی دارد زوجهٔ خود بدانم؟
کولو گفت: من برای یک منظور دیگر به شما می گویم که این کار را نکنید. امروز ملت فرانسه چشم به شما دوخته و اینک که از مصر مراجعت کرده‌اید، انتظار دارد که نجاتش بدهید. فرانسوی‌ها شما را یک نجات‌دهنده می‌دانند و فکر می کنند که در مخیلهٔ شما اندیشه‌ای غیر از اندیشهٔ نجات فرانسه نیست و اگر بفهمند که شما بعد از ورود به فرانسه، اولین کاری که کردید این بود که با جنجال و غوغا زن خود را طلاق داده‌اید و زندگی خصوصی شما در نظرتان خیلی بیش از زندگی ملت فرانسه اهمیت داشته، نسبت به شما ناامید خواهند شد و تصور خواهند کرد شما هم مانند دیگران هستید و توجهی جز به زندگی خصوصی خود ندارید.
شما می‌توانید زن خود را در موقع دیگر هم طلاق بدهید ولی در این موقع، از طلاق‌دادن زن خویش خودداری نمایید ولو برای احتراز از نفرت میلیون‌ها زن فرانسوی باشد؛ زیرا زن‌های فرانسوی که امروز شما را دوست دارند اگر بشنوند که زن خود را طلاق داده‌اید، از شما متنفر خواهند شد و فکر نمی کنند که زن شما بی‌وفا و مستوجب آن مجازات بود!
روز بعد، نزدیک ساعت یازده صبح کالسکهٔ حامل ژوزفین و دخترش هورتانس به در کاخی

که مسکن ناپلئون بود رسید و آن دو زن از کالسکه پیاده شدند. نگهبان‌های کاخ جلوی ژوزفین را گرفتند و گفتند: به ما دستور داده شده که از ورود شما ممانعت نماییم.
معلوم بود که دستور قدغن ورود ژوزفین فقط از طرف ناپلئون صادر شده بود، چون کسی غیر از او قدرت نداشت دستور بدهد که از ورود زوجهٔ ناپلئون‌بناپارت ممانعت نمایند. ژوزفین وقتی دید که راه ورود به خانه شوهر را به رویش بسته‌اند، متوسل به سلاح زنانه یعنی گریه شد. هورتانس که گریهٔ مادر را دید نیز به گریه در آمد و اوژن پسر ژوزفین که با ناپلئون از مصر مراجعت کرد و در آن موقع می‌خواست از مادر استقبال نماید، از گریهٔ آن دو نفر گریست.
ژوزفین به فکر افتاد که فرزندان خود را واسطه نماید و چون ورود هورتانس به آن کاخ بدون مانع بود، دختر ژوزفین وارد کاخ شد و به اتفاق برادرش اوژن گریه‌کنان نزد ناپلئون رفتند و مقابل سردار جوان فرانسوی زانو بر زمین زدند و درحالی‌که اشک می‌ریختند از مادر شفاعت کردند.
هورتانس گفت: عالیجناب، انقلابیون فرانسه پدرم را به وسیله گیوتین کشتند و من و برادرم را یتیم کردند و بعد خدا خواست که شما با مادر ما وصلت کنید و سرپرست ما بشوید و اگر مادرمان را طرد نمایید، ما برای مرتبهٔ دوم یتیم خواهیم شد.
ناپلئون‌بناپارت در خاطرات خود می‌نویسد:
«مقابل آن پسر و دختر که اشک می‌ریختند و می‌گفتند که اگر من مادرشان را طرد کنم یتیم خواهند شد، من آیا می‌توانستم مقاومت نمایم؟ از بدبختی‌های من این بوده که خود را انسان می‌دیده‌ام و به همین جهت، قلب داشته‌ام و کسی که انسان باشد، محکوم احساسات قلب است.»
اشک‌ها و شفاعت اوژن و هورتانس مؤثر واقع گردید و ناپلئون اجازه داد که ژوزفین وارد کاخ شود. دوشس‌داربان‌تس خواهر داربان‌تس جوان در خاطرات خود می‌نویسد: همان شب ژوزفین که رگ حساس ناپلئون را می‌شناخت، طوری رفتار کرد و دل او را به‌دست آورد و ژنرال بناپارت مسئلهٔ طلاق را که با کولو در بین گذاشته بود فراموش نمود.
بامداد روز دیگر، بعد از اینکه ناپلئون از خوابگاه خارج گردید، به اتاق کار خود رفت و از پنجرهٔ

اتاق، خیابانی را که از مقابل کاخ می‌گذشت از نظر گذرانید.
عده‌ای از روستاییان محصولات کشاورزی خود را بار الاغ‌ها کرده به سوی بازار می‌بردند که به‌فروش برسانند، اما در آن فصل پاییز سال ۱۷۹۹ میلادی محصولات کشاورزی به‌دست طبقهٔ کم‌بضاعت نمی‌رسید و فقط توانگران می‌توانستند میوه و سبزی‌های تازه و گوشت گاو و مرغ و تخم‌مرغ و کره و پنیر خریداری نمایند.
ملت فرانسه ده سال قبل از آن در سال ۱۷۸۹ میلادی انقلاب کرد تا اینکه از زندگی بهتر برخوردار شود، اما ده سال پس از آغاز انقلاب کبیر، وضع زندگی فرانسوی‌ها در شهرها و به‌خصوص در پاریس، خیلی بدتر از دوره‌ای بود که سلاطین فرانسه در آن کشور سلطنت می‌کردند. اما در همین یادداشت‌ها گفتیم که در دورهٔ سلطنت لویی‌پانزدهم هزینهٔ زندگی به‌قدری ارزان بود که یک مرغ‌پخته با مخلفات آن یعنی چند نوع سبزی، به بهای چند شاهی فروخته می‌شد و در آن پاییز سال ۱۷۹۹ میلادی که ناپلئون از مصر مراجعت کرد، بهای یک لیور پنیر (تقریباً نیم کیلوگرم) در بازار عمده‌فروشی پاریس ده فرانک بود؛ یعنی ده‌برابر بهای همان پنیر در ده سال قبل از آن.
قند در فرانسه به‌قدری کمیاب بود که فقط توانگران می‌توانستند به‌دست بیاورند و افراد کم‌بضاعت قدرت خرید قند و قهوه را نداشتند و همین که قدری از شب می‌گذشت، تمام منازل پاریس تاریک می‌شد زیرا شمع بیست‌برابر ده‌سال قبل در بازار به فروش می‌رسید و خانه‌دارها هر شب بیش از نیم‌ساعت و گاهی چند دقیقه شمع نمی‌سوزانیدند و آن را برای صرفه‌جویی خاموش می‌کردند و می‌خوابیدند درصورتی‌که هنوز شش ساعت از ظهر نمی‌گذشت.
ناپلئون از این مسائل مستحضر بود و می‌دانست ملت فرانسه که در گذشته از خوش‌خوراک‌ترین ملل جهان به‌شمار می‌آمد بر اثر فساد و بی‌لیاقتی جمعی از زمامداران و حرص آنها برای جمع‌آوری مال طوری بدبخت شده که به‌دست‌آوردن یک نان، برای عده‌ای از فرانسوی‌ها ناممکن است و در بعضی از منازل پایتخت فرانسه، مردم شب‌ها گرسنه می‌خوابیدند بدون اینکه امیدوار باشند روز دیگر ناهار خواهند خورد.

ناپلئون کنسول اول شد

صبح روز دیگر ناپلئون از خوابگاه خارج شد و لباس پوشید و به سالن بزرگ رفت تا کسانی را که به دیدارش آمده بودند بپذیرد و در آنجا، از مردم شنید که حکومت هیأت‌مدیره» (دیرکتوار) مورد نفرت ملت فرانسه می‌باشد. ناپلئون که دور از فرانسه بود، اطلاع داشت که هیأت‌مدیرهٔ سه نفری پنج نفری شده، ولی نمی‌دانست که آن زمامداران پنجگانه طوری مورد بی‌اعتمادی هستند که مردم علنی و بدون بیم از پلیس فرانسه به آنها ناسزا می گویند.

یک‌شب که در تماشاخانهٔ مادلین واقع در پاریس، نمایشنامه‌ای به اسم کاورن (یعنی غار یا دخمه) را به معرض نمایش می گذاشتند، طبق نمایشنامه چهار دزد وارد صحنه شدند. در این وقت یکی از تماشاچیان فریاد زد: پس دزد پنجم کجاست، چرا او نیامده؟

تماشاچیان تماشاخانه که متوجه شدند منظور آن شخص هیأت‌مدیره پنج نفری است، طوری به هیجان آمدند که برخاستند و کف زدند و هورا کشیدند.

آن چهار دزد، یعنی چهار هنرپیشه هم که در صحنه تماشاخانه بودند، نقش خود را در نمایش فراموش کردند و به لب صحنه آمدند و مثل تماشاچیان کف زدند و هورا کشیدند و شاید در تاریخ تئاتر، تا آن موقع اتفاق نیفتاده بود که هنرپیشگان به تماشاچیان ملحق شوند و مثل آنها کف و هورا بکشند.

گفتیم که قیمت شمع در پاریس بیست‌برابر ده‌سال قبل شده بود و مردم که استطاعت خرید شمع را نداشتند، شب در تاریکی به سر می‌بردند و زودتر می خوابیدند. در آن موقع، در خیابان موسوم به لوا (یعنی قانون) یک عطار که شمع هم می‌فروخت، روز روشن، پنج شمع را روشن می کرد و کنار شمع‌ها کتیبه‌ای به این مضمون می‌نهاد: «در این گرانی و مضیقه چهار تا را از بین ببرید، یکی کافی است.»

هر کس که از مقابل آن دکان عطاری عبور می کرد، منظور سوداگر را می‌فهمید و متوجه می‌شد که وی می خواهد بگوید که پنج زمامدار زاید است: یک زمامدار برای فرانسه کفایت می‌نماید.

قوهٔ قانونگذاری فرانسه در آن موقع از دو مجلس تشکیل می‌شد: یکی به اسم مجلس قدما (قدیمی‌ها) که یک نوع مجلس سنا بود و دیگری مجلسی به اسم مجلس پانصد نفری که یک نوع مجلس شورای ملی به‌شمار می‌آمد.

می‌دانیم که عدد پانصد دو صفر در طرف راست دارد (به این شکل: ۵۰۰) و فرانسوی‌ها این عدد را بر دیوارهای شهر از جمله دیوار مجلس پانصد نفری می‌نوشتند و زیر آن اضافه می‌کردند «همه صفر هستند» و متأسفانه اکثر این نمایندگان مردانی بودند فاسد، نیرنگ‌باز و طماع و مثل اعضای هیأت‌مدیرهٔ پنج نفری می‌خواستند حدّاعلای استفاده را از خزانه مملکت در کمترین مدت بکنند.

دو شب بعد از اینکه ناپلئون با ژوزفین آشتی کرد، به اتفاق زوجه‌اش به تماشاخانه رفت.

هنگامی که مقابل تماشاخانه از کالسکه پیاده شد، زنی که از فروشندگان هال (میدان خواربارفروشی بزرگ پاریس) بود، به ناپلئون نزدیک گردید و گفت: «ما را از شر این پنج دزد که پانصد نفر هم شریک دارند نجات بده.»

در آن شب، ناپلئون در تمام مدتی که در تماشاخانه بود، برای عوام‌فریبی دست زنش را گرفت و دائم با او صحبت می‌کرد و می‌خندید تا تماشاچیان بدانند که او زوجه‌اش را دوست دارد و آن زن و شوهر، یک زن و شوهر «مدل» هستند و زنان و شوهران دیگر عشق زناشویی را باید از آن دو سرمشق بگیرند. درحالی که در پاریس، ناپلئون چنین نشان می‌داد که به زنش خیلی علاقه‌مند است و روزنامه‌های پایتخت فرانسه او را باعنوان «وفادارترین شوهر دنیا» معرفی می‌کردند، خانم فورس معشوقهٔ ناپلئون که در مصر به جا مانده بود، از دوری وی بی‌تابی می‌نمود و می‌خواست خود را به پاریس برساند.

فرماندهٔ قشون فرانسه در مصر، در آن موقع افسری بود به اسم کِلِبِر (این نام را با کسر سه حرف اول و سکون حرف چهارم می‌خوانیم) و از رقبای ناپلئون به‌شمار می‌آمد و به سردار جوان فرانسوی حمله می‌ورزید.

کلبر وقتی متوجه شد که خانم فورس از دوری ناپلئون بی‌تاب است، درصدد برآمد که وی را به پاریس بفرستد، چون می‌دانست که اگر در پاریس بفهمند که ناپلئون دارای معشوقه

می‌باشد، حیثیت اجتماعی او متزلزل می‌شود. قبل از اینکه ژنرال کلبر آن زن را به پاریس بفرستد، نامه‌ای برای ژنرال «منو» یکی از دوستان خود به فرانسه فرستاد و چون حدس می‌زد که نامهٔ مزبور ممکن است از طرف مأمورین سانسور خوانده شود، چنین نوشت: من خانم «ف» را که تو می‌شناسی به فرانسه می‌فرستم؛ تو کاری بکن که در آنجاکه می‌دانی دو ساعت راجع به وی صحبت کنند.

ژنرال منو فهمید که ژنرال کلبر چه می‌خواهد بگوید و منظورش از «آنجا که می‌دانی» مجلس پانصد نفری است، زیرا ژنرال منو از طرف ژنرال کلبر مأمور شد که در پاریس خانم فورس را به‌عنوان اینکه معشوقهٔ ناپلئون است، به همه نشان بدهد و سوابق رابطهٔ او را در مصر با ناپلئون به اطلاع نمایندگان مجلس پانصد نفری برساند.

نمایندگان مجلس پانصد نفری با ناپلئون خصومت داشتند زیرا آنها می‌دانستند که ناپلئون که نزد مردم محبوبیت دارد ممکن است با یک کودتا زمام امور را به دست بگیرد و بعد از زمامداری، مجلس پانصد نفری را منحل خواهد کرد و چشمهٔ درآمدهای سرشار نمایندگان مجلس مزبور خشک خواهد شد. این بود که اگر نقطه ضعف در ناپلئون پیدا می‌کردند، از آن کمال استفاده را می‌نمودند و هرگاه مطلع می‌شدند که خانم فورس معشوقهٔ ناپلئون است و برای دیدن او به فرانسه آمده، همان‌طور که ژنرال کلبر گفت، ممکن بود در جلسه علنی مجلس پانصد نفری، دو ساعت درخصوص مناسبات ناپلئون و خانم فورس صحبت کنند تا بتوانند ناپلئون را در انظار مردم مردی فاسق جلوه بدهند.

ژنرال کلبر بعد از اینکه دوست خود ژنرال منو را از وظیفه‌ای که به عهده‌اش محول گردیده مستحضر کرد، مبلغی پول به خانم فورس داد و او را با کشتی بازرگانی موسوم به «امریکا» روانهٔ فرانسه کرد. اگر خانم فورس بعد از ورود به خاک فرانسه می‌توانست خود را به پاریس برساند، ژنرال منو به وظیفهٔ خود عمل می‌کرد و او را به همه و به‌خصوص نمایندگان مجلس پانصد نفری می‌شناسانید و شاید حیثیت ناپلئون نزد مردم طوری متزلزل می‌شد که نمی‌توانست زمامدار شود. اما وقتی خانم فورس که در کشتی امریکا همسفر ژنرال ژونو شد (زیرا ژنرال ژونو با همان کشتی به فرانسه مراجعت می‌کرد) و قدم به خاک فرانسه نهاد؛ به

مناسبت بروز مرض طاعون در مشرق دریای مدیترانه، مأمورین قرنطینه از ادامهٔ مسافرت وی جلوگیری کردند و او را در قرنطینه جا دادند.

اروپایی‌ها، از جمله فرانسویان رسم قرنطینه را از مسلمین فراگرفته‌اند و مسلمین عقیده داشتند مسافری که از یک منطقهٔ آلوده به بیماری وبا یا طاعون می‌آید، باید مدت یک اربعین (چهل‌روز) در جایی بماند و اگر در آن مدت بیمار نشد، آزادش می‌کردند که وارد کشور شود. اروپایی‌ها اسم قرنطینه را «کارانتن» گذاشتند که همان معنی اربعین را می‌دهد، با این تفاوت که فرانسوی‌ها در آن موقع در مورد مدت قرنطینه سختگیرتر از مسلمین بودند و عقیده داشتند که چهل‌روز برای متوقف کردن مسافری که قصد ورود به خاک فرانسه را دارد کافی نیست و باید شصت‌روز او را در قرنطینه نگاه داشت.

خانم فورس را مدت شصت روز در قرنطینهٔ بندر مارسی نگاه داشتند و او نتوانست در آن مدت خود را به پاریس برساند. در نتیجه ژنرال منو در پاریس موفق نشد که آن زن را به‌عنوان اینکه معشوقهٔ ناپلئون است به مردم و نمایندگان مجلس پانصد نفری نشان بدهد و در آن مدت، ژنرال بناپارت کودتا کرد و در رأس امور قرار گرفت.

کودتایی که ناپلئون در فرانسه کرد تا اندازه‌ای به یک کمدی شباهت داشت، ولی نمی‌توان انکار کرد که نفرت مردم از هیأت‌مدیرهٔ پنج نفری به اندازه‌ای بود که ملت فرانسه بعد از کودتا، ناپلئون را با آغوش باز پذیرفت.

نقشهٔ ناپلئون برای کودتا این‌طور شروع شد که تصمیم گرفت مجلس قدیمی‌ها (یک نوع مجلس سنا) و مجلس پانصد نفری (یک نوع مجلس شورای ملی) را از یک کودتای موهوم بترساند و به آنها القا کند که دوستش «برنادوت» قصد دارد با یک کودتا حکومت هیأت‌مدیره را واژگون نماید!

برنادوت، همان افسر مشهور فرانسوی است که به درجهٔ مارشالی رسید و بعدها به اسم «شارل چهاردهم» پادشاه کشور سوئد شد.

ناپلئون از برنادوت می‌ترسید و به دفعات به دوستان صمیمی خود گفته بود همه‌کس را می‌توان به‌وسیلهٔ پول یا دادن مقام خریداری کرد و فقط برنادوت است که قابل خریداری

نیست.

برنادوت بعد از مراجعت ناپلئون از مصر، تصمیم گرفته بود که از حکومت هیأت‌مدیره بخواهد که او را به خاطر دو اشتباه مورد سوال قرار بدهد؛ یکی خروج ناپلئون از مصر بدون اجازهٔ دولت فرانسه و مراجعت به پاریس؛ و اتهام دوم که برنادوت قصد داشت بر ناپلئون وارد بیاورد این بود که وی بعد از مراجعت به فرانسه، از قدرت خود استفاده کرده و مانع از اجرای وظیفه مأمورین قرنطینه شده است.

فقط یک چیز مانع از این شده بود که برنادوت از دولت فرانسه درخواست محاکمهٔ ناپلئون را نکند و آن هم ممانعت زنش «دزیره کلری» به‌شمار می‌آمد.

تصور می کنیم کسانی که شرح زندگی ناپلئون را خوانده یا شنیده یا در فیلم‌های سینما دیده‌اند، دزیره کلری را می شناسند و می‌دانند که اگر آن زن از اقدام برنادوت ممانعت نمی کرد، ناپلئون زمامدار و آنگاه امپراتور فرانسه نمی‌شد. ممانعت دزیره کلری علت سیاسی یا اقتصادی نداشت و این را برای کسانی می گوییم که عقیده دارند تمام وقایع تاریخی را علل اقتصادی یا سیاسی به‌وجود می‌آورد و آن زن فقط از احساسات خود پیروی می کرد و چون ناپلئون را دوست می‌داشت نگذاشت که شوهرش او را به محاکمه بکشد.

دزیره کلری سال‌ها قبل از آن تاریخ در بندر مارسی واقع در جنوب فرانسه با ناپلئون آشنا شد و ناپلئون به آن زن که در آن موقع دختری نوجوان و از نخستین عشق‌های بزرگ ناپلئون محسوب می‌شد، وعدهٔ ازدواج داد. اگر ناپلئون مقیم پایتخت فرانسه نمی‌شد و زن‌های پاریسی را نمی‌دید و جمال و تجمل خانم بوآرنه را (که بعد به اسم ژوزفین همسرش شد) مشاهده نمی کرد، حتماً با دزیره کلری ازدواج می‌نمود.

ناپلئون مثل یک جوان روستایی بود که در مسقطالرأس خود به یک دختر روستایی وعدهٔ ازدواج داده اما بعد از سکونت در شهر و به‌دست آوردن مایه و تنخواه و مشاهدهٔ دختران شهری حس می‌کرد که نمی‌تواند با آن دختر روستایی ازدواج نماید و باید همسری انتخاب کند که با وضع جدیدش متناسب باشد.

ناپلئون هم بعد از سکونت در پاریس و قدم گذاشتن به محافل اشراف و مشاهدهٔ زن‌های دلربا و شیک‌پوش و معطر پاریسی، حس کرد که نمی‌تواند با دزیره کلری ازدواج نماید و آن دختر روستایی برای همسری وی مناسب نیست و به‌طوری که دیدیم با ژوزفین ازدواج کرد.

اما آن دختر روستایی هم به پاریس آمد و مقیم پایتخت شد و لباس‌های شیک پوشید و خود را آراست و عطرهای خوشبو و گرانبها بر بدن سایید و شوهری چون برنادوت پیدا کرد که از افسران جوان و عالی‌رتبهٔ ارتش فرانسه بود.

دزیره کلری طوری شوهرش برنادوت را دوست می‌داشت که وقتی آن مرد از منزل خارج می‌شد می‌گریست تا موقعی که برنادوت مراجعت نماید. برنادوت هم عاشق زنش بود و به‌راستی دزیره را دوست می‌داشت ولی حتی در ماه عسل هم زندگی جدی را فراموش نمی‌کرد و به همین جهت به عوض اینکه در ماه عسل به اتفاق زن جوانش به مسافرت برود، در خانه نشست و زنش را وادار کرد که دیکته بنویسد و انشای خود را اصلاح کند (!) و هر روز چند ساعت از اوقات آن زن و شوهر صرف نوشتن دیکته و انشا می‌شد.

دزیره کلری با اینکه شوهرش را دوست می‌داشت، نسبت به ژوزفین همسر ناپلئون رشک می‌برد و همه جا بی‌محابا می‌گفت: این پیرزن لایق همسری جوانی مثل ناپلئون نیست.

«فردریک ماسون» مورخ فرانسوی در کتاب تاریخ خود به عنوان «ناپلئون و زن‌ها» می‌نویسد:

«حسدبردن دزیره نسبت به ژوزفین یک امر طبیعی بود زیرا زنی که مردی را دوست داشته و به وصل او نرسیده، نسبت به هر زن که همسر آن مرد شود رشک می‌برد، ولو خود شوهر داشته باشد و من خود زنی را می‌شناسم که دارای شوهر و چند فرزند است، اما نسبت به زن دیگری که همسر یکی از دوستان قدیم وی بوده حسد می‌ورزد و از هر موقعیت برای تحقیر و

تخفیف آن زن استفاده می کند.»

طوری دزیره از ژوزفین نفرت داشت که وقتی از شوهرش (برنادوت) دارای یک پسر شد، از ناپلئون درخواست کرد که ناپدری (پدر تعمیدی) آن پسر شود و منظورش این بود که ژوزفین را متأثر و مجروح کند.

وقتی ناپلئون از مصر مراجعت کرد، تمام افسران ارشد فرانسه به ملاقاتش رفتند، غیر از برنادوت شوهر دزیره. درصورتی که برنادوت از افسرانی بود که در جنگ ایتالیا تحت فرماندهی ناپلئون خدمت می کرد و می جنگید.

وقتی از او می‌پرسیدند چرا به ملاقات ناپلئون نمی‌رود؟ جواب می‌داد: در مصر طاعون وجود دارد و این مرد بدون رعایت مقررات قرنطینه از مصر مراجعت کرده و من می‌ترسم که طاعون بگیرم!

برنادوت از طاعون نمی‌ترسید، اما از ناپلئون نفرت داشت زیرا به او حسد می‌ورزید و شاید حسادت، یگانه نقطه‌ضعف برنادوت بود ولی آن‌قدر دزیره به شوهرش اصرار کرد تا دو هفته بعد از ورود ناپلئون به پاریس، برنادوت موافقت کرد که به ملاقات ناپلئون برود. دزیره هم با شوهرش رفت و چون او با برنادوت وارد خانهٔ ناپلئون شد، ناگزیر ژوزفین همسر ناپلئون نیز در موقع ملاقات حضور یافت.

اگر آن روز دزیره در آن ملاقات حضور نمی‌داشت، نه فقط بین ناپلئون و برنادوت کلمات تند مبادله می‌شد، بلکه ممکن بود آن دو نفر دست به گریبان شوند؛ ولی هرموقع صحبت به جای باریک می‌رسید، دزیره در صحبت مداخله می کرد و با شور و مطایبه مانع از این می‌شد که بین آن دو، کلمات تند و درشت مبادله گردد.

وقتی ملاقات تمام شد و برنادوت و زوجه‌اش مراجعت کردند، دزیره به شوهرش گفت: دل من برای ناپلئون می‌سوزد.

برنادوت گفت: برای چه؟

دزیره گفت: مگر همسر عجوزهٔ او را ندیدی و آیا سزاوار است جوانی چون ناپلئون زنی مثل آن ماده‌کفتار پیر داشته باشد؟

نمی‌توان انکار کرد که ناپلئون و ژوزفین وقتی کنار هم قرار می گرفتند عدم تناسب سنی آنها زننده جلوه می کرد. ناپلئون در آن موقع به مرحلهٔ بحبوحهٔ زیبایی رسیده بود و ژوزفین مرحلهٔ انحطاط را می‌پیمود و هر کس آن دو را، به‌خصوص هنگام روز، می‌دید تصور می کرد که ژوزفین مادر یا خواهر بزرگ ناپلئون است.

برنادوت بعد از آن روز تصمیم گرفت که مواظب ناپلئون باشد و نگذارد که آن مرد به‌وسیلهٔ یک کودتا زمامدار شود.

از آن روز به بعد، هر شب، افسرانی که مخالف با زمامداری ناپلئون بودند، در خانهٔ برنادوت مجتمع می گردیدند و روز بعد، دزیره همسر برنادوت، اسم ژنرال‌ها و مذاکرات آنها را به‌وسیلهٔ خواهرش «ژولی» به اطلاع ناپلئون می‌رسانید؛ به‌طوری که ناپلئون روزبه‌روز از وضع مخالفان خود مطلع بود و می‌دانست کجا هستند و در چه کارند.

دزیره به‌وسیلهٔ خواهرش به ناپلئون گفته بود که وی به‌طور منظم او را از اقدامات شوهرش و همدستان او مطلع می کند مشروط بر اینکه اگر ناپلئون زمامدار شد، شوهرش را مورد مجازات قرار ندهد و درجه‌اش را از وی نگیرد. ناپلئون هم به‌مناسبت خدمات گرانبهای دزیره قول داد که هرگز برنادوت را مورد مجازات قرار ندهد.

در همان ایام بعضی از روزها، ناپلئون به منزل «کامباسرس» وزیر دادگستری می‌رفت که در آن ایام مشغول نوشتن قانون مدنی معروفی بود که بعد به اسم «کد ناپلئون» مشهور گردید و هنوز حقوقدان‌های دنیا تصور می کنند که آن قانون مدنی را ناپلئون نوشته، درصورتی که نویسندهٔ آن قانون کامباسرس بود.

ناپلئون از این جهت با کامباسرس وزیر دادگستری وقت گرم می گرفت که می‌دانست روزی که بخواهد زمامدار شود، مساعدت کامباسرس برای او خیلی مفید خواهد شد چون کامباسرس مردی بود که بین کارکنان دادگستری و قضات و وکلای دعاوی عدلیه، خیلی نفوذ داشت و از آن گذشته «معمار» لژ «شرق بزرگ» فراماسونری به‌شمار می‌آمد.

کامباسرس گاهی در خانهٔ خود بعضی از مواد قانون مدنی را که مشغول نوشتن آن بود، برای ناپلئون می‌خواند و از امپراتور آینده کسب نظر می کرد. ناپلئون در حقوق آن‌قدر وارد نبود که

بتواند راجع به قانونی اظهار نظر کند و موضوع صحبت را به توطئه‌ای که می خواست ترتیب بدهد می کشانید.

کامباسرس می گفت: شما دو رقیب دارید که یکی نیرومندتر از دیگری است؛ اولی ژنرال برنادوت می‌باشد. ناپلئون جواب می‌داد: من کاری کرده‌ام که ژنرال برنادوت نمی‌تواند مانع از اجرای نقشهٔ ما بشود.

کامباسرس می گفت: رقیب دوم شما ژنرال گوتیه است. ناپلئون وقتی نام ژنرال گوتیه را می‌شنید می خندید و می گفت: از او هم وحشت ندارم، زیرا می‌دانم چگونه باید بند بر پای وی گذاشت.

ناپلئون از این جهت می خندید که می‌دانست ژنرال گوتیه دوست زن اوست و به موجب نص غیر قابل تردید تاریخ، در شبی که روز بعد از آن ناپلئون می‌خواست کودتا کند، زوجه‌اش ژوزفین را وادار کرد که نامه‌ای برای ژنرال گوتیه بنویسد و در آن بگوید: فردا، از صبح زود من آزاد هستم و از تو دعوت می کنم که ساعت هشت بامداد برای صرف ناهار به منزل من بیایی که بتوانیم تمام روز را با هم باشیم.

ناپلئون از این جهت از زنش خواست ژنرال گوتیه را از ساعت هشت بامداد دعوت کنند تا آن مرد در خانهٔ او از وقایع خارج بی‌اطلاع باشد و نتواند از آنجا خارج شود و علیه ناپلئون دست به اقدام بزند.

انقلاب کبیر فرانسه خیلی از چیزها را در آن کشور تغییر داد و از جمله اسامی ماه‌ها تغییر کرد و ماه‌های سال دارای نام‌های جدید شد که یکی از آنها ماه «برومر» بود. ماه برومر به ماهی اطلاق می‌شد که از ۱۳ ماه اکتبر تا ۲۱ ماه نوامبر امتداد می‌یافت و ژنرال بناپارت تصمیم گرفت که روز هیجدهم ماه برومر مطابق با روز نهم ماه نوامبر سال ۱۷۹۹ میلادی، کودتا کند. شرح کودتای ناپلئون در فرانسه خیلی مفصل‌تر از آن است که بتوان آن را در یک یا دو صفحه نوشت.

گفتیم که نقشهٔ ناپلئون برای کودتا چنین تنظیم شده بود که مجلس پانصد نفری و مجلس قدما (مجلس شورای ملی و مجلس سنا) تصور کنند که خطری آنها را تهدید می‌نماید و

ناپلئون را حامی خود بدانند و به او اختیار بدهند که جلوی آن خطر را بگیرد.

ناپلئون در روز هیجدهم ماه برومر مطابق با نهم نوامبر ۱۷۹۹ میلادی، در مسکن خود واقع در خیابان «ویکتوار» از خواب برخاست و نظری به ساعت انداخت و مشاهده کرد که ساعت پنج بامداد است. وی با شتاب بدن را شست و لباس پوشید و منتظر شد که عده‌ای از افسران ارتش که طرفدار او بودند و می‌دانستند که آن روز باید کودتا شود، بیایند.

در ساعت شش صبح، یک دسته سوار نظام به فرماندهی افسری موسوم به سرهنگ «سباستیانی» از مقابل خانهٔ ناپلئون عبور کرد و به طرف کاخ تویلری، محل مجلس قدما به راه افتاد تا مقابل آن عمارت موضع بگیرد. سکنهٔ خیابان ویکتوار بر اثر عبور سواران از خواب بیدار شدند و حیرت زده، سواران مزبور را که از سپاه اژدها بودند نگریستند.

همسایه‌های خیابان ویکتوار بعد از عبور سواران، پنجره‌های فوقانی عمارت را نیمه‌باز کردند و از یکدیگر می‌پرسیدند چه خبر است. هیچ کس خبر صحیح نداشت، ولی همه حدس زدند که در آن روز وقایعی مهم اتفاق خواهد افتاد و اکثر کسانی که در خیابان ویکتوار با هم صحبت می کردند، آرزو می‌نمودند که بر اثر آن وقایع حکومت هیأت‌مدیرهٔ پنج نفری که تا مغز استخوان فاسد و گندیده است، برکنار شود و یک حکومت سلطنتی یا جمهوری جای آن را بگیرد.

فرانسوی‌ها در آن موقع دو نوع حکومت را می‌شناختند: یکی حکومت سلطنتی و دیگری حکومت جمهوری و نمی‌توانستند تصور نمایند که نوعی دیگر از حکومت هم وجود داشته باشد.

ساعت شش‌ونیم صبح عده‌ای از ژنرال‌های ارتش فرانسه با لباس نظامی تشریفات به اسامی مورا، لان، برتیه، ژونو، مکدانلد و غیره، مقابل خانهٔ ناپلئون از اسب پیاده شدند و قدم به خانه نهادند. سکنهٔ خیابان ویکتوار وقتی آنها را دیدند، بیشتر یقین حاصل کردند که در آن روز وقایعی مهم در پایتخت اتفاق خواهد افتاد و بعضی از آنها اظهار کردند که تا غروب آن روز «کنت‌دوپرووِنس» برادر لویی شانزدهم پادشاه فرانسه خواهد شد. کنت‌دوپرووِنس آن موقع در خارج از فرانسه به‌سر می‌برد و مردم طوری از حکومت هیأت‌مدیرهٔ سه نفری و پنج نفری به جان آمده بودند که حکومت فاسد سلطنتی سابق را با آغوش باز می‌پذیرفتند.

چند نفر از ژنرال‌های ارتش فرانسه در خانهٔ بناپارت ماندند و بقیه از آن منزل خارج شدند که در رأس واحدهای نظامی خود قرار بگیرند.

اندکی بعد از ساعت هفت صبح، ژنرال برنادوت، شوهر دزیره کلری با لباس غیر نظامی به اتفاق ژوزف برادر ناپلئون وارد آن خانه شد. صبح زود ژوزف به خانهٔ برنادوت رفت و او را نزد بناپارت برد تا اینکه ناپلئون بتواند قبل از کودتا برنادوت را ببیند.

ناپلئون با اینکه برنادوت را با لباس غیر نظامی دید، بر او ایراد نگرفت که چرا در موقع خدمت با لباس نظامی حضور نیافت و گفت: من می‌دانم که شما میل ندارید که با من کار کنید، ولی از این جهت امروز به‌وسیلهٔ برادرم مزاحم شما شدم و شما را به اینجا آوردم که از شما درخواست نمایم که اگر نمی‌خواهید با من کار کنید، مخالفت ننمایید.

برنادوت که زن خود دزیره کلری را دوست می‌داشت و برحسب توصیهٔ او نمی‌توانست با ناپلئون مخالفت کند، گفت: من به شخصی قول داده‌ام که با شما مخالفت نکنم و به مناسبت آن قول، ناچار در اینجا می گویم که با شما مخالفت نخواهم کرد.

اگر در آن روز برنادوت خود را به مجلس قدما می‌رسانید و می گفت که ناپلئون قصد دارد حکومت هیأت‌مدیره را سرنگون کند، مجلس قدما ناپلئون را به اصطلاح رجال انقلابی فرانسه «خارج از قانون» معرفی می‌نمود و ممکن بود وی را اعدام کنند.

از این جهت می گوییم که در آن روز برنادوت می‌توانست به مجلس قدما برود و نه به مجلس پانصد نفری، که جلسهٔ مجلس پانصد نفری (مجلس شورای ملی) در آن روز تشکیل نمی‌گردید اما جلسهٔ مجلس قدما تشکیل می‌شد. ولی عشق برنادوت نسبت به زوجه‌اش دزیره کلری و علاقهٔ زن مزبور نسبت به ناپلئون، سبب گردید که برنادوت که می‌توانست در آن روز ناپلئون را معدوم کند یا لااقل نگذارد که وی حکومت هیأت‌مدیرهٔ پنج نفری را سرنگون نماید، دست‌بردست نهاد و در نتیجه ناپلئون‌بناپارت، در همان روز حکومت هیأت‌مدیره را سرنگون کرد و مجلس قدما، خود او را به‌طور موقت زمامدار نمود تا اینکه قانون اساسی جدید فرانسه نوشته شود و تکلیف حکومت معلوم گردد.

در همان روز، اندکی بعد از اینکه ناپلئون به اتفاق ژنرال‌های خود (ژنرال‌هایی که به خانه‌اش

آمده بودند) از منزل خارج گردید. ژنرال گوتیه وارد خانهٔ ناپلئون شد که ناهار را با ژوزفین صرف نماید.
ژوزفین همسر ناپلئون در آن روز مأموریت یافت که ژنرال گوتیه، دومین حریف خطرناک ناپلئون را تا ظهر نزد خود نگاه دارد و به او مجال خروج از خانه را ندهد.
ژوزفین همین که گوتیه را دید، به طرف او دوید و گفت: به جبران مافات، باید تا شب اینجا بنشینی، بنوشی و استراحت کنی!
ژنرال گوتیه آزموده بود که ژوزفین در دلبری استاد است، ولی هرگز او را آنچنان گرم و مهربان ندیده بود. بعد از اینکه گوتیه چند لحظه استراحت کرد، خبر دادند که ناهار حاضر است و ژوزفین بازوی ژنرال گوتیه را گرفت و او را به سوی اتاق غذاخوری برد و ضمن صرف غذا، پیاپی جام‌های شراب به او می‌پیمود.
یک ساعت بعدازظهر، ژوزفین به گوتیه گفت چون ممکن است ناپلئون شوهرش به خانه مراجعت نماید، بهتر آن است که وی از خانه برود و او را از درب کوچک عمارت واقع در خیابان ویکتوار خارج کرد.
ژنرال گوتیه که هنوز تحت تأثیر شراب بود، در خیابان به راه افتاد و می‌خواست سوار کالسکهٔ کرایه شود و به منزل برود که مشاهده نمود عده‌ای از مردان و زنان مقابل یک آگهی دیواری قرار گرفته‌اند و مردی با صدای بلند مضمون آگهی را برای دیگران می‌خواند.
ژنرال گوتیه خواست آن اعلان را بخواند، ولی چون نور چشم‌هایش بر اثر افراط در نوشیدن شراب ضعیف شده بود، از عهدهٔ خواندن برنیامد و بهتر آن دانست که گوش بدهد و حیرت‌زده شنید که مجلس قدما حکومت هیأت‌مدیرهٔ پنج نفری را منحل اعلام نمود و ناپلئون‌بناپارت را فرماندهٔ کل‌قوا و فرماندار موقتی فرانسه کرده و قرار است که قانون اساسی جدید فرانسه نوشته شود و تکلیف حکومت آینده را معلوم نماید.
ژنرال گوتیه با اینکه مست بود، وقتی آن اعلامیه را شنید، به‌هوش آمد و سوار کالسکهٔ کرایه شد و خود را به منزل رسانید و در آنجا مطلع گردید در همان موقع که وی در خانهٔ ژوزفین بود، شوهرش ناپلئون در مجلس قدما حضور به‌هم رسانید و در آنجا نطقی ایراد کرد و

مجلس و ملت را باخبر ساخت که آزادی در خطر است و دشمنان آزادی توطئه کرده‌اند که دو مجلس را منحل کنند. مجلس قدما هم بعد از نطق ناپلئون حکومت هیأت‌مدیرهٔ پنج نفری را منحل کرد و ناپلئون را زمامدار موقتی نمود و دیگر اینکه جلسه مجلس پانصد نفری هم با شرکت آن عده از نمایندگان که حضورشان در مجلس امکان داشت، منعقد گردید و آن مجلس نیز تصمیم مجلس قدما را تصویب کرد.

در آن روز که این وقایع در پایتخت فرانسه اتفاق می‌افتاد، مردم عادی که از توطئه‌های سیاسی بی‌اطلاع بودند، مثل روزهای قبل، به یک چیز توجه داشتند و آن عبارت بود از موضوع غامض گرانی خواربار. کسانی که پای رفتن داشتند، با یک زنبیل از محلات دوردست پاریس خود را به هال (بازار بزرگ خواربارفروشی) می‌رسانیدند که بتوانند در آنجا، ارزاق را ارزان‌تر از دکان‌های محلهٔ خود خریداری کنند.

روزنامه‌های پاریس هم در آن روز به‌کلی از توطئهٔ سیاسی بی‌اطلاع بودند و همه آنها راجع‌به جسد مومیایی شده «تورن» سردار بزرگ فرانسه بحث می کردند که در باغ وحش پاریس، بین اسکلت یک زرافه و اسکلت یک لاک پشت بزرگ دریایی، قرار داده شده بود. تورن سردار جنگی بزرگ فرانسه در دورهٔ لویی سیزدهم و لویی چهاردهم بود و پیش از ناپلئون در جنگ شرکت کرد و در سی جنگ بزرگ فاتح شد و یک‌قسمت از ولایات فرانسه که ضمیمهٔ خاک آن کشور گردید، بر اثر فتوحات تورن به دست فرانسوی‌ها رسید و عاقبت در یکی از جنگ‌ها بر اثر اصابت گلوله توپ به شکمش مقتول شد و بعد از مرگ جسدش را مومیایی کردند و به خاک سپردند اما در دورهٔ انقلاب فرانسه که جسد سلاطین قدیم را از خاک بیرون آوردند، جسد تورن هم از خاک بیرون آورده شد و آن را به دانشکدهٔ طب و جراحی فرستادند که مورد تشریح قرار بگیرد. استادان دانشگاه مزبور به مناسبت اینکه جسد مومیایی شده برای تشریح فایده ندارد، از قطعه‌قطعه‌کردن جنازه سردار بزرگ فرانسوی خودداری نمودند.

جسد تورن مدتی در دانشکدهٔ طب و جراحی ماند و در آن پاییز سال ۱۷۹۹ میلادی، مدیر باغ وحش پاریس درخواست کرد که آن جسد به باغ مزبور منتقل گردد (تا از نابود شدن جنازهٔ سردار فرانسوی جلوگیری شود) و جسد مومیایی شدهٔ تورن را بین اسکلت جانوران بزرگ

قرار دادند تا در معرض تماشا قرار بگیرد. چون در آن روز روزنامه‌های پایتخت نوشتند که اقدام مدیر باغ وحش برای خیرخواهی بوده، مردم پذیرفتند و خوشوقت شدند که جنازهٔ سردار بزرگ آنها از کارد جراحی رهایی یافت.

روز یازدهم نوامبر ۱۷۹۹، یعنی دو روز بعد از کودتا، ناپلئون بناپارت رئیس حکومت موقتی فرانسه، به کاخ لوکزامبورگ که مسکن رئیس هیأت‌مدیره بود منتقل گردید زیرا چون دارای سمت رئیس دولت شد می‌باید در مسکن رئیس دولت سکونت نماید.

وقتی که ناپلئون با همسرش ژوزفین وارد کاخ لوکزامبورگ گردید به او گفت: آیا می‌دانی که در قدیم این کاخ مسکن که بود؟ ژوزفین که بارها در آن کاخ به میهمانی‌های باراس رئیس هیأت‌مدیره پنج نفری رفته بود و آن کاخ را خوب می‌شناخت جواب منفی داد.

ناپلئون گفت: این کاخ در قدیم مسکن «آقا» برادر لویی چهاردهم بود و نزدیک یکصد نفر از «مینیون‌ها» ی او دائم در این کاخ به‌سر می‌بردند.

ژوزفین گفت: خوش به حال همسر آقا!

ناپلئون با تعجب پرسید: برای چه خوشا به حال همسر آقا؟

ژوزفین گفت: برای اینکه در زندگی آقا زنی وجود نداشت که رقیب همسرش بشود!

این گفته می‌رسانید که ژوزفین از نامه‌ای که همان روز به دست ناپلئون داده بودند، بویی برده است. آن نامه که در آن روز به ناپلئون رسید، از طرف خانم فورس نوشته شده بود.
خانم فورس که از مصر برای دیدار ناپلئون به راه افتاده و در قرنطینهٔ جنوب فرانسه او را نگاه داشتند و نگذاشتند که به پاریس برود، بعد از رهایی از قرنطینه، راه پاریس را پیش گرفت و روز دهم ماه نوامبر ۱۷۹۹ وارد پاریس شد و با حیرت و شعف شنید که ناپلئون رئیس حکومت موقتی فرانسه شده و به احتمال قوی رئیس دایمی حکومت آیندهٔ فرانسه خواهد شد.
خانم فورس بی‌درنگ خود را به چند تن از افسران ارشد ارتش فرانسه که در مصر آنها را می‌شناخت رسانید و از آنها تقاضا کرد که وی را به ناپلئون برسانند، اما آنها گفتند وضع امروز، به ویژه در پاریس غیر از وضع دیروز است و امروز، ناپلئون‌بناپارت رئیس حکومت می‌باشد و نمی‌توان به سهولت وی را ملاقات کرد.
خانم فورس خود را به ژنرال «دوروک» که آن موقع آجودان ناپلئون بود رسانید و التماس کرد که نامهٔ او را به بناپارت برساند. ژنرال دوروک وقتی وارد اتاق کار ناپلئون شد تا اینکه نامه را به دست رئیس حکومت موقتی بدهد، ژوزفین آنجا بود.
وقتی دوروک ژوزفین را دید، لحظه‌ای مردد گردید که آیا نامه را به ناپلئون بدهد یا نه. بعد متوجه شد که ندادن نامه بدتر از دادن آن است لذا نامه را طوری به ناپلئون داد که ژوزفین نیمی از صورت وی را نبیند و هنگام دادن نامه، با چشمی که ژوزفین نمی‌دید به رئیس حکومت موقتی چشمک زد. ناپلئون نامه را از دوروک گرفت و گفت: اکنون فرصت خواندن آن را ندارم و بعد خواهم خواند. سپس آن را در جیب نهاد.
ژوزفین می‌دانست نامه‌هایی که برای ناپلئون فرستاده می‌شود، به‌وسیلهٔ منشی وی، آن هم یکجا، به دست بناپارت می‌رسد و دوروک آجودان شوهرش حامل نامه نمی‌گردد. چون ژوزفین زنی باهوش بود، از تردید دوروک و اینکه ناپلئون نامه را در جیب نهاد و نخواند، فهمید که آن کاغذ از طرف یک زن فرستاده شده است.
بعد از اینکه ژوزفین از اتاق کار ناپلئون خارج گردید، رئیس حکومت موقتی نامهٔ خانم فورس را گشود و خواند.

خانم فورس در آن نامه می گفت که به هر کس که مراجعه کرد تا او را نزد وی ببرد جواب منفی شنید و عاقبت مجبور شد نامه‌ای به او بنویسد و قصد دارد از ژنرال دوروک استدعا کند که نامه‌اش را به محبوبش برساند و هنوز نمی‌داند که آن نامه آیا به دست ناپلئون خواهد رسید یا نه.
یک قسمت از نامه مربوط بود به عشق و خانم فورس می گفت که عشق طوری او را بی‌تاب کرد که نتوانست در مصر توقف نماید و مجبور شد که راه فرانسه را در پیش بگیرد، ولی مدتی طولانی وی را در قرنطینهٔ جنوب کشور معطل کردند. در خاتمهٔ نامه، خانم فورس از ناپلئون می‌خواست که زندگی سابق را از سر بگیرند و مثل گذشته از شهد محبت شیرین‌کام شوند.
ناپلئون بعد از خواندن نامه، ژنرال دوروک را احضار کرد و گفت: آیا این زن را در اینجا کسی شناخت؟ ژنرال دوروک گفت: وقتی او نزد من آمد، از آشنایان سابقش کسی اینجا نبود که او را بشناسد. ناپلئون گفت: این زن آدرس خود را نوشته و آدرس او را یادداشت کن.
ژنرال دوروک آدرس خانم فورس را یادداشت کرد. ناپلئون گفت: از طرف من و از قول خود به خانم فورس بگو که امروز، من وضعی پیدا کرده‌ام که مقید و محدود هستم و نمی‌توانم مثل گذشته آزادانه به خانهٔ او بروم یا او را به خانهٔ خود بیاورم. از قول من به او بگو که در حومهٔ پاریس یک خانه اجاره کند، مشروط بر اینکه همسایهٔ مزاحم نداشته باشد و بر سر کوچه‌ای که خانه در آن است (اگر خانه در کوچه می‌باشد) اتاق یافت نشود، زیرا همسایه و دکاندار سر کوچه جاسوس کسانی هستند که در کوچه‌ای یا خیابانی منزل دارند. بعد از اینکه یک چنان خانه‌ای را کشف و اجاره کرد، به تو بگوید تا اینکه من گاهی در آن خانه وی را ملاقات کنم.
سپس ناپلئون چند کلمه روی کاغذی نوشت و گفت: این را هم به او بده.
«این» عبارت بود از حواله‌ای به مبلغ شصت‌هزار فرانک، معادل با دویست‌هزار فرانک امروزی فرانسه و ناپلئون آن مبلغ را از جیب خود نمی‌پرداخت بلکه از بودجه‌ای که در دسترس رئیس حکومت فرانسه قرار داده بودند تأدیه می کرد!
از آن روز تا مدت چند سال، خانم فورس هر سه‌ماه یک‌مرتبه یک حوالهٔ شصت هزار فرانکی از

صندوق دولت دریافت می کرد و حواله‌ای که بناپارت به خانم فورس می‌داد، یکی از حواله‌هایی بود که به دوستان و آشنایان سابق و لاحق خود بذل می‌نمود.

وقتی دوروک حواله را از ناپلئون گرفت و از اتاق کار خارج شد، رئیس حکومت موقتی قلم‌تراشی از جیب بیرون آورد و با دقت مشغول بریدن و کندن میز تحریر گرانبهایی گردید که پشت آن نشسته بود. عادت کندن و ضایع کردن میزهای تحریر و صندلی‌های راحتی که ناپلئون روی آن می‌نشست، حتی پس از اینکه امپراتور شد او را ترک نکرد و تا سال ۱۸۲۲ میلادی، هر موقع که فراغتی به دست می‌آورد و در اتاق تنها می‌شد، یا غیر از محارم کسی در اتاق حضور نداشت، با قلم تراش به میز تحریر یا صندلی که روی آن نشسته بود حمله‌ور می گردید.

در آن موقع تفریح عجیب ناپلئون باعث می‌شد که بهای میزها و صندلی‌های گرانبها که بعضی از آنها از چوب فوفل یا آبنوس بود، خیلی کاهش می‌یافت، ولی امروز خرابکاری ناپلئون سبب افزایش بهای همان میزها و صندلی‌ها که در موزه‌ها وجود دارد شده و از این جهت گرانبهاست که ناپلئون با قلم‌تراش خود در آنها کنده‌کاری کرده است.

ناپلئون تا روز دوازدهم ماه دسامبر همان سال (۱۷۹۹) رئیس حکومت موقتی فرانسه بود و در آن روز به مناسبت تصویب قانون اساسی جدید فرانسه کنسول اولیه شد.

گفتیم که ملت فرانسه فقط دو نوع حکومت را می‌شناخت: یکی سلطنتی و دیگری جمهوری.

کسانی که قانون اساسی جدید فرانسه را نوشتند، خواستند ابتکار به خرج بدهند و نوعی دیگر از حکومت به اسم حکومت کنسولی را ابداع کردند. حکومت کنسولی در واقع همان حکومت هیأت‌مدیره به‌شمار می‌آمد که نوعی از جمهوری محسوب می‌شد و فقط نام هیأت‌مدیره به هیأت کنسولی مبدل گردید.

از روزی که نوع بشر توانسته به‌وسیلهٔ خط، وقایع گذشته را برای آیندگان ثبت نماید به گواهی تاریخ در دنیا بیش از چند نوع حکومت وجود نداشته و امروز نیز همان حکومت‌ها را می‌بینیم. اما نوع بشر، چون فریب الفاظ را می‌خورد، وقتی اسم حکومتی عوض می‌شود و نام

دیگر بر آن می‌نهند، یا شمارهٔ زمامداران تغییر می‌کند، بعد از اینکه قانون اساسی جدید فرانسه منتشر شد، مردم تصور کردند که حکومت کنسولی چیزی است غیر از حکومت هیأت‌مدیره و حکومت جمهوری زمامداران حکومت جدید سه کنسول بودند به اسامی: ناپلئون، کامباسرس و لبرون: و ناپلئون رئیس هیأت کنسولی و در واقع رئیس‌جمهوری محسوب می‌گردید.

روز دوازدهم ماه دسامبر، ناپلئون که کنسول‌اول شده بود، از کاخ لوکزامبورگ به کاخ تویلری نقل مکان کرد و کاخ اخیر همان عمارت است که لویی‌شانزدهم پادشاه مقتول فرانسه در آخرین سنوات عمر خود قبل از اینکه در قلعهٔ تانپل محبوس گردد، در آن کاخ به سر می‌برد. بعد از اینکه لویی‌شانزدهم از آن کاخ به زندان تانپل منتقل گردید، انقلابیون فرانسوی تزیین اتاق‌های آن کاخ را عوض کردند و دیوارها را با رنگ‌های سه‌گانهٔ ملی رنگ کردند و کلاه سرخ رنگ مخصوص انقلابیون را روی دیوارها ترسیم نمودند.

ناپلئون‌بناپارت که مورخین او را فرزند انقلاب فرانسه می‌دانند، در همان روز اول که وارد کاخ تویلری شد، یک نقاش مقاطعه‌کار را احضار کرد و به او دستور داد که تمام الوان ملی و کلاه‌های انقلابی را از دیوارها زایل نماید و به جای آنها یک رنگ سادهٔ «کرم» به دیوارها بزند تا وی بعد از مشاوره با ژوزفین برای تزیین دیوارها تصمیم قطعی بگیرد. همان روز کارگران نقاش وارد کاخ تویلری شدند و شروع به زایل‌کردن آثار ظاهری انقلاب نمودند.

دومین تصمیمی که ناپلئون بعد از ورود با مقام کنسول‌اول به کاخ تویلری گرفت این بود که امر کرد جسد مومیایی شده تورن سردار فرانسوی را از باغ وحش به عمارت «انوالید» منتقل کردند و در آنجا دفن نمودند و عمارت انوالید هنوز در پاریس هست و مدفن ناپلئون نیز آنجاست. سومین تصمیم ناپلئون این شد که همان‌روز، نامه‌ای به‌صورت بخشنامه برای تمام دول اروپا، که تا آن موقع با فرانسه می‌جنگیدند، نوشت و در آن گفت: اگر شما مایل هستید با دولت فرانسه صلح کنید ما حاضریم با شما صلح نماییم.

دول روسیه و پروس (آلمان) جواب دادند که برای صلح آماده هستند اما دول اتریش و انگلستان پیشنهاد صلح زمامدار جدید فرانسه را نپذیرفتند.

گفتیم که ستوان فورس برادر خانم فورس کشیش و تارک دنیا شد ولی نه به‌زودی. آن جوان بعد از اینکه ناپلئون کنسول‌اول گردید، راه پاریس را پیش گرفت بدون اینکه بداند خواهر او در پاریس است.

یک روز در خیابان او را در یک کالسکهٔ کرایه دید و از مشاهدهٔ وی خیلی حیرت کرد و با یک کالسکهٔ کرایهٔ دیگر وی را تعقیب نمود و خانه‌اش را یافت. همان‌روز ستوان فورس زنگ خانه خواهر خود را به صدا درآورد. خانم فورس سر را از پنجره بیرون کرد تا بداند که زنگ می‌زند و وقتی برادرش را دید لرزید و پنجره را آهسته بست.

ستوان سابق ارتش فرانسه که متوجه بالا نبود، خواهرش را ندید و بعد از مدتی زنگ‌زدن، به گمان اینکه او در خانه نیست رفت تا اینکه شب مراجعت کند و آن زن را ببیند. خانم فورس همین که اطمینان حاصل کرد برادرش رفته، از منزل خارج شده و با یک کالسکهٔ کرایه خود را به دوروک آجودان ناپلئون رسانید و گفت: برادرم آمده و یقین دارم که مرا خواهد کشت و از کنسول‌اول بخواه که مرا مورد حمایت قرار بدهد.

دوروک اظهار کرد: مگر من به شما نگفتم که هرگز اینجا نیایید؟ آیا شما می‌خواهید برای دوست خود رسوایی به بار بیاورید؟

خانم فورس گفت: اگر موضوع جان من در بین نبود، اینجا نمی‌آمدم اما از بیم جان به شما پناهنده شدم و اینک می‌ترسم که به منزل مراجعت نمایم. دوروک موضوع را به ناپلئون گفت و کنسول‌اول با اینکه در آن موقع رئیس حکومت فرانسه بود مضطرب شد، چون اندیشید که اگر فورس هیاهو کند و کار به پلیس و دادگستری بکشد، اسم او به‌عنوان اینکه خواهر یک افسر جوان و مظلوم را فریب داده، برده خواهد شد و دشمنانش از آن رسوایی جدید اعلایِ استفاده را علیه او خواهند کرد. این بود که به دوروک گفت که آن زن را به‌عنوان اینکه خواهر اوست، در یکی از مهمانخانه‌ها مسکن بدهد و بعد ستوان فورس را پیدا کند و مبلغی به او بپردازد؛ مشروط بر اینکه از فرانسه خارج شود.

دوروک خانم فورس را با خود در یک کالسکهٔ کرایه نشانید و او را به یکی از مهمانخانه‌های پاریس برد و در آنجا زن مزبور را به‌عنوان اینکه خواهر او می‌باشد، با اسم مستعار معرفی کرد. مهمانخانه‌چی دوروک را که اونیفورم نظامی ژنرالی دربر داشت شناخت و فهمید که آن زن، خواهر دوروک نیست زیرا افسری چون دوروک که مقام و خانهٔ خوب دارد خواهرش را در مهمانخانه سکونت نمی‌دهد، ولی مهمانخانه‌چی چنین نشان داد که حرف ژنرال دوروک را باور کرده و آن زن را خواهرش می‌داند.

از آن روز به بعد، ژنرال دوروک عهده‌دار سه کار شد: اول اینکه هر روز یک‌بار به مهمانخانه می‌رفت تا اینکه به خواهرش سر بزند.

کار دوم ژنرال دوروک این بود که به‌وسیلهٔ پلیس پاریس، ستوان سابق ارتش فورس را پیدا کند. پلیس پاریس، با یک روش ساده، ستوان سابق را پیدا کرد و همین که فهمید وی برادر خانم فورس است و می‌خواهد خواهرش را ببیند، خانهٔ خانم فورس را تحت نظر گرفت، چون می‌دانست که ستوان سابق به آن خانه مراجعه خواهد کرد و در روز اول که آن خانه را تحت نظر گرفت، فورس را یافت و او را نزد دوروک فرستاد.

دوروک ستوان سابق ارتش فرانسه را پذیرفت و از او پرسید که از خواهر خود چه می‌خواهد؟ ستوان فورس گفت: می‌خواستم به او بگویم که هنوز حکم دادگاه در مورد ملک موروثی ما صادر نشده و منتظرم که این کار تمام شود و من بتوانم با خیالی آسوده به کاری که در نظر

گرفته‌ام بپردازم.
دوروک گفت: من به شما قول می‌دهم که به زودی دادگاه حکم خود در مورد فروش ملک را صادر خواهد کرد، مشروط بر اینکه شما دیگر گرد خواهر خود نگردید و در فرانسه هم نباشید و در یکی از کشورهای خارج و مثلاً در شهر آمستردام واقع در هلند زندگی کنید.
فورس گفت: من فرانسوی هستم و اینجا وطن من است و در خارج از وطن نمی‌توانم زندگی کنم، چون وسیلهٔ معاش ندارم.
دوروک گفت: فراهم کردن وسیلهٔ معاش شما در آمستردام با من؛ و همان روز دوروک هزار فرانک پول نقد برای هزینهٔ سفر به ستوان سابق پرداخت و یک حواله به مبلغ پنجاه هزار فرانک به او داد که بعد از ورود به آمستردام از یکی از صرافخانه‌های آنجا دریافت کند و به او گفت: شما می‌توانید با این پول در آمستردام دو سه سال به راحتی زندگی نمایید ولی من اگر به جای شما باشم، بعد از رسیدن به آنجا، یک تجارتخانه می‌گشایم و اجناس فرانسه را به هلند حمل می‌کنم و اجناس هلند را به فرانسه می‌فرستم و می‌فروشم.
فورس گفت: تا ببینیم چه خواهد شد!
روز بعد دوروک به‌وسیله مأمورین پلیس گذرنامهٔ فورس را جهت خروج از فرانسه به او داد و مأمورین پلیس وی را سوار کالسکه کردند و به راه انداختند و آن وقت دوروک، خانم فورس را از مهمانخانه خارج کرد و او را به منزلش رسانید.
کنسول‌اول دستور داد که دادگاه حکم خود را در مورد ملک موروثی صادر کند و از آن به بعد، خیالش آسوده شد، چون می‌دانست که دیگر محاکمه‌ای پیش نخواهد آمد تا اینکه اسم وی بر زبان‌ها بیفتد و دشمنانش از آن رسوایی علیه او استفاده نمایند.

***

یک مرتبهٔ دیگر امپراتور اتریش یک قشون بزرگ را در ایتالیا متمرکز کرد تا اینکه تمام جنوب فرانسه را اشغال نماید و انگلستان هم می‌باید در همان موقع به مغرب و شمال فرانسه حمله‌ور شود و آن دو دولت، کشور فرانسه را بین خود تقسیم کنند.
ناپلئون، که دو سال قبل از آن تاریخ، با یک قشون به ایتالیا رفته بود، در آغاز ماه مه سال ۱۸۰۰

میلادی از پاریس به قصد ایتالیا به راه افتاد و در روزهای چهاردهم و پانزدهم همان ماه، با یک ارتش چهل هزار نفری از گردنه معروف «سن برنار» واقع در کوه آلپ «بین فرانسه و ایتالیا» گذشت و وارد ایتالیا گردید و ارتش اتریش را در آن کشور نابود کرد و مارشال «ملاس» اتریشی فرماندهٔ آن ارتش، مجبور شد از راه دریا بگریزد.

ناپلئون بعد از شکست‌دادن ارتش اتریش، با موفقیت وارد شهر میلان شد و شهردار آن شهر به افتخار کنسول‌اول فرانسه ضیافتی در اپرا داد و در آن ضیافت نمایشنامه‌ای به معرض نمایش گذاشته شد و خانم «کراسینی» خوانندهٔ ایتالیایی در آن نمایشنامه آواز خواند.

دو سال قبل که ناپلئون در ایتالیا بود، آن زن را در تماشاخانه روی صحنه دید و صدایش را شنید ولی نه دیدن روی آن زن در او اثر کرد نه شنیدن آوازش، اما بعد از دو سال، همین که ناپلئون خانم کراسینی را در صحنهٔ اپرا دید و صدایش را شنید، عاشق گردید و به آجودان خود دوروک گفت: من از عشق این زن بی‌تاب شده‌ام و هرطور که هست مرا به او برسان.

ناپلئون در آخر عمر در جزیرهٔ سنت‌هلن شرح ملاقات خود را با خانم کراسینی در سرگذشت خویش موسوم به «مموریال» (یعنی خاطرات) چنین شرح می‌دهد:

«کراسینی به اتفاق دوروک وارد اتاق من شد و بعد دوروک از اتاق خارج گردید و من از جا برخاستم و به طرف کراسینی رفتم و دست او را گرفتم و بوسیدم و کراسینی آهی کشید و گفت: دو سال قبل از این، من در بحبوحهٔ زیبایی و هنر خود بودم و در تمام ایتالیا مرا می‌پرستیدند و برجسته‌ترین جوان‌های اشراف این کشور حاضر بودند که ثروت خود را نثار من کنند مشروط بر اینکه بتوانند شبی را به صرف شام با من بگذرانند، ولی من به هیچ‌یک از آنها توجه نداشتم و فقط یک ژنرال جوان فرانسوی موسوم به ناپلئون‌بناپارت را دوست می‌داشتم و آرزو می کردم که او نظری از توجه و تلطف به سوی من بیندازد ولی آن ژنرال جوان به من اعتنا نمی کرد. امروز که هنر من دچار افول شده و زیبایی‌ام از بین رفته و دیگر درخشندگی سابق را ندارم، همان ژنرال جوان که اکنون رئیس دولت فرانسه است، خواهان من شده و آیا این بدبختی نیست که من در دورهٔ زیبایی خود مورد پسند محبوبم واقع نشوم، اما وی در دوره‌ای که زشت شده‌ام مرا بپذیرد؟

«من (یعنی ناپلئون) گفتم: کراسینی، تو اشتباه می کنی و امروز زیباتر از دو سال قبل هستی و دو سال پیش زیبایی تو به مرحلهٔ کمال نرسیده بود و به همین جهت مورد توجه من قرار نمی‌گرفتی ولی امروز در مرحلهٔ بلوغ حسن می‌باشی و من یقین دارم که زیباتر از تو زنی در ایتالیا نیست.»

ناپلئون تمام آن شب و تمام روز بعد و شب دوم را با کراسینی در اقامتگاه خود به‌سر برد. روز دوم، ناپلئون کراسینی را مرخص کرد که برای رفتن به حمام و تعویض لباس به منزل خود برود و به او گفت که آن شب به افتخارش ضیافتی به شام و شب‌نشینی خواهد داد و کراسینی در آن محفل شمع جمع خواهد بود.

چون کراسینی هنرپیشهٔ خواننده بود، عده‌ای از خوانندگان و نوازندگان و هنرپیشگان تئاتر را هم به آن ضیافت دعوت کرد. در بین خوانندگان مردی بود به اسم «کره‌سان‌تی‌نی» که در آغاز جوانی به دست دزدان دریایی الجزایر افتاد و او را به الجزایر بردند و در بازار برده‌فروشی فروختند و مولای کره‌سان‌تی‌نی او را با یک عمل جراحی ساده، اما بسیار دردناک از نعمت رجولیت محروم کرد، تا بتواند در حرمسرا عهده‌دار خدمت زنان شود. بعدها خویشاوندان کره‌سان‌تی‌نی پول جمع کردند و او را خریدند و به ایتالیا برگردانیدند و کره‌سان‌تی‌نی خواننده شد. در آن شب ضیافت، صدای کره‌سان‌تی‌نی طوری مورد پسند کنسول‌اول قرار گرفت که «مدال شجاعان» را که برسینه داشت، از سینه خود جدا نمود و بر سینهٔ خواننده خواجه نصب کرد.

این عمل طوری مورد عدم رضایت افسرانی که حضور داشتند قرار گرفت که مجلس یک‌مرتبه سرد شد و سکوت بر محفل مزبور مستولی گردید، چون مدال شجاعان به کسانی داده می‌شد که در میدان جنگ به شدت مجروح می‌شدند یا شجاعتی فوق‌العاده از آنها به ظهور می‌رسید و هیچ‌یک از افسران، یک مرد خواجه را لایق دریافت نشان شجاعان نمی‌دانستند، اما کراسینی خانم خواننده، در وسط سکوت حضار خطاب به کنسول‌اول گفت: عالیجناب، شما خوب کردید که به آقای کره‌سان‌تی‌نی نشان شجاعان را دادید، زیرا او هم در گذشته به شدت مجروح شده بود.

کسانی که حضور داشتند، بعد از شنیدن این سخن کف زدند، ولی کره‌سان‌تی‌نی نگون‌بخت گریه‌کنان از تالار ضیافت خارج شد و ناپلئون برای جبران آن واقعه پنجاه هزار فرانک به کره‌سان‌تی‌نی اعطا کرد.

روز بیست و پنجم ماه ژوئن سال ۱۸۰۰ میلادی، اعلامیهٔ ستاد ارتش فرانسه در ایتالیا مربوط به خبرهای جنگ نبود بلکه در آن اعلامیه به ایتالیایی‌ها و فرانسوی‌ها اطلاع می‌دادند که خانم کراسینی خوانندهٔ ایتالیایی به پاریس منتقل می‌شود.

در دنیا، در اعصار جدید، سابقه ندارد که یک ستاد جنگی اعلامیه‌ای صادر کند مشعر بر انتقال یک خانم خواننده از کشوری به کشور دیگر. به‌قدری آن اعلامیه حیرت‌آور بود که فرانسوی‌ها تصور کردند که انتقال خانم کراسینی از ایتالیا به پاریس جزو شرایط متارکهٔ جنگ است و در غیر آن صورت برای انتقال یک زن خواننده از کشوری به کشور دیگر اعلامیه صادر نمی‌کردند.

روز سوم ماه ژوئیه سال ۱۸۰۰ میلادی، خانم کراسینی مثل یک ملکه وارد پاریس شد، زیرا کالسکه او را هشت اسب سفید و مزین که دوبه‌دو حرکت می‌کردند می‌کشیدند.

ناپلئون برای او یک کاخ واقع در خیابان «کومارتن» اجاره کرد و روز بعد، خود ناپلئون وارد پاریس گردید. در آن موقع ژوزفین در پاریس نبود و اطبا به وی گفته بودند برای اینکه بتواند از شوهرش ناپلئون باردار شود، باید آب‌معدنی «پلوم‌بیر» (واقع در فرانسه) را بنوشد. ژوزفین هم در آن ایام تابستان به آب‌معدنی رفته بود، تا اینکه چند هفته از آن آب بنوشد و مزاجش برای بارداری آماده شود.

ناپلئون از غیبت زوجه‌اش استفاده می‌کرد و هر شب یک شنل فراخ دربر می‌نمود و سوار یک کالسکه بدون چراغ می‌شد و به خانهٔ خانم کراسینی می‌رفت و ساعتی در آنجا می‌ماند و آنگاه مراجعت می‌نمود. در خیابان کومارتن همسایه‌ها می‌دانستند شخصی که هر شب با کالسکهٔ بدون چراغ به خانهٔ کراسینی می‌آید کیست.

رئیس پلیس فرانسه در آن موقع مردی بود به اسم فوشه که بعد، در تاریخ فرانسه و جهان معروف گردید و او از بیم آنکه علیه ناپلئون سوءقصد کنند، هر شب چند پلیس مخفی در خیابان کومارتن می‌گماشت و آنها مواظب ناپلئون بودند.

خانم کراسینی بعد از ورود به پاریس در هر ماه از ناپلئون پنجاه هزار فرانک به پول آن زمان، که جمع سالیانه آن با توجه به قوهٔ خرید پول در آن دوره یک گنج قارون می‌شد، دریافت می‌کرد. بدون تردید خانم کراسینی ناپلئون را دوست می‌داشت، چون هم رئیس دولت فرانسه بود و هم سالی ششصد هزار فرانک به وی می‌پرداخت.

خانم کراسینی چون خواننده و هنرپیشه بود، با هنرپیشگان برجستهٔ فرانسه از جمله یک مرد خواننده که ما از ذکر نامش خودداری می‌کنیم (زیرا فرزندان او اینک در فرانسه به‌سر می‌برند) آشنا شد. آن مرد خواننده که تمام سکنهٔ پاریس عاشق صدایش بودند، مردی با خصوصیات ناپسند به‌شمار می‌آمد و چند نفر از دوستانش به خانه‌اش می‌آمدند. از جمله یک ویولونیست به اسم «پیر» (که از ذکر نام خانوادگی او هم معذوریم). پیر در آن موقع جوانی بود بیست ساله و بسیار زیبا و ویولون را خوب می‌نواخت. خانم کراسینی همین که جوان مزبور را دید، مجذوب زیبایی‌اش شد و از وی دعوت کرد که به خانه‌اش برود.

یک روز ناپلئون نامه‌ای دریافت کرد که روی آن نوشته بودند «خصوصی است و به دست خود کنسول‌اول برسد.»

وقتی ناپلئون پاکت را گشود و کاغذ را از جوف آن بیرون آورد، مشاهده نمود که خطی روی کاغذ نوشته نشده اما عکس یک مرد و یک زن را در آن کاغذ با مداد ترسیم کرده‌اند. قیافهٔ آن مرد و زن نشان می‌داد که یکی خود اوست و دیگری خانم کراسینی، اما از بالای سر ناپلئون دو شاخ بلند و منشعب، مانند شاخ‌های گوزن روییده بود.

ناپلئون فهمید که منظور فرستندهٔ آن کاغذ چیست، زیرا روییدن شاخ از سر یک مرد، در کشور فرانسه، به معنای این است که زوجه‌اش (اگر زن داشته باشد) یا معشوقهٔ او، به وی خیانت می‌کند. ناپلئون خواست آن شکل را به کراسینی نشان بدهد، ولی منصرف شد.

فوشه رئیس پلیس فرانسه، هفته‌ای دو روز هنگام بامداد به حضور کنسول‌اول می‌رسید تا گزارش‌های مربوط به کشور را به او بدهد. در اولین روز بعد از دریافت آن شکل که فوشه به حضور ناپلئون رسید، کنسول‌اول گفت: آقای فوشه، شما از اوضاع کشور بی‌اطلاع هستید؟

فوشه گفت: عالیجناب، به شما خلاف عرض کرده‌اند. سازمان ما از اوضاع کشور کاملاً آگاه است.

ناپلئون گفت: من برای اثبات آنچه می گویم دلیل دارم.

فوشه پرسید: دلیل عالیجناب چیست؟

ناپلئون گفت: دلیل من آن است که شما چون از اوضاع این شهر که پایتخت فرانسه است اطلاع ندارید، نمی‌توانید ادعا کنید که از اوضاع فرانسه آگاه هستید!

فوشه پرسید: عالیجناب، من می‌توانم به عرض برسانم که امروز در پایتخت فرانسه پلیس از تمام امور آگاه است.

ناپلئون پرسید: شما که این ادعا را می کنید، آیا از اوضاع خیابان کومارتن مطلع هستید؟

فوشه گفت: عالیجناب، ما از اوضاع خیابان کومارتن اطلاعات دقیق داریم و می‌دانیم هر شب، مردی که یک شنل فراخ بر خود می‌پیچد، از یک کالسکهٔ بدون چراغ پیاده می‌شود و به خانه یک خانم خوانندهٔ ایتالیایی که در آن خیابان سکونت دارد می‌رود و کالسکهٔ او از منزل آن خانم فاصله می گیرد. آن مرد یک ساعت و گاهی دو ساعت در خانهٔ آن خانم خواننده توقف می‌نماید ولی هرگز توقف او، در آن خانه، از نیمه‌شب تجاوز نمی‌نماید و آنگاه از آن منزل خارج می‌شود و باز سوار کالسکه می گردد و مراجعت می‌نماید. بعد از نیمه‌شب، مردی دیگر وارد خانهٔ همان بانوی خواننده می‌شود و آن مرد جوانی است بسیار زیبا و او هم یک ساعت یا دو ساعت یا بیشتر در آن خانه می‌ماند، ولی همواره قبل از طلوع فجر از آن خانه بیرون می‌رود.

ناپلئون پرسید: آیا سازمان شما آن جوان زیبا را می‌شناسد؟

فوشه جواب داد: بلی عالیجناب. آن جوان یک نوازنده است و بعد از نیمه‌شب، به منزل آن خانم خواننده می‌رود تا در آنجا نقش یک مرد را بازی کند، لیکن همان مرد جوان، وقتی به خانهٔ یکی از مردهای خواننده معروف پاریس می‌رود، در آنجا نقش یک زن را بازی می‌نماید.

ناپلئون پرسید: آیا می‌دانید اسم او چیست؟ فوشه جواب داد: اسم او پیر است.

ناپلئون گفت: فوری او را توقیف کنید و به زندان بیندازید!

فوشه گفت: عالیجناب، من از شما تقاضا می‌کنم که این تصمیم را مورد مطالعه قرار بدهید، چون این مرد جوان گرچه فاسد است، ولی مرتکب جرمی نمی‌شود که از نظر قانونی قابل تعقیب باشد و رفتن وی به خانهٔ آن بانوی خواننده ایتالیایی که شوهر ندارد، جرم نیست. از این گذشته من حس می‌کنم که این جوان نوازنده خود جرأت نداشته که بدون مقدمه به منزل آن بانوی خواننده برود، چون مرتبه و نفوذ آن خانم خیلی زیاد است و جوانی چون پیر نمی‌تواند به آن زن ابراز عشق نماید، مگر اینکه از طرف بانوی خواننده مورد تشویق قرار گرفته باشد و اگر آن خانم نخواهد این جوان را بپذیرد، کافی است به خدمهٔ خود دستور بدهد که درِ خانه را به رویش نگشایند.

ناپلئون تصدیق کرد که پیر به اندازهٔ کراسینی گناهکار نیست و آن زن، مرد جوان نوازنده را به خانهٔ خود کشیده است. ناپلئون به‌قدری کراسینی را دوست داشت که با اینکه فهمید وی خیانت می‌نماید، نخواست مقرری‌اش را قطع کند و او را از پاریس براند و به فوشه گفت که مرد جوان نوازنده را بی‌صدا از پاریس دور کنند یا قدغن نمایند که دیگر به خانهٔ کراسینی نرود و درصدد برنیاید او را ببیند.

***

روز بیست و پنجم ماه ژوئیه همان سال عده‌ای از سکنهٔ پاریس، در آغاز شب به سوی تماشاخانه موسوم به «فاوار» رفتند تا در آنجا نمایشنامه‌ای به نام «شیپور» را که از طرف یک‌دسته از هنرپیشگان ایتالیایی نمایش داده می‌شد تماشا کنند. وقتی به تماشاخانه رسیدند، حیرت‌زده دیدند که برنامه عوض شده و به جای نمایشنامهٔ شیپور برنامه‌ای به اسم

واریته (یعنی گوناگون) نمایش داده خواهد شد.
مردم که به عشق تماشای نمایشنامهٔ شیپور آمده بودند، علت را از مدیر تماشاخانه پرسیدند.
او گفت: امروز عصر کنسول اول، آجودان خود را اینجا فرستاد و به من گفت که امشب هنرپیشگان ایتالیایی باید به کاخ مالمزون بروند و نمایشنامهٔ شیپور را در آنجا نمایش بدهند و من نتوانستم از اطاعت خودداری کنم و اگر من اطاعت نمی کردم، هنرپیشگان مرا وادار به اطاعت می کردند، چون کنسول‌اول پیشاپیش یکصد هزار فرانک برای هنرپیشگان انعام فرستاد.
مردم درحالی که غرغر می کردند، مراجعت نمودند و بعضی از آنها هم زبان به دشنام (ولی آهسته) گشودند.
ناپلئون به تئاتر زیاد علاقه نداشت ولی چون زبان ایتالیایی را می‌دانست به هنرپیشگان، مشروط بر اینکه هنرمند و جوان و زیبا باشند، علاقه‌مند بود و در بین هنرپیشگانی که می‌باید نمایشنامهٔ شیپور را به معرض نمایش بگذارند، دختری به اسم «لوئیز رولاندو» وجود داشت که ناپلئون می‌خواست او را ملاقات کند و به همین جهت یکصدهزار فرانک برای هنرپیشگان انعام فرستاد تا بتواند آن شب در کاخ مالمزون با لوئیز رولاندو صحبت کند و به زبان ایتالیایی که در آن تسلط داشت مکالمه نماید.
وقتی هنرپیشگان وارد خانهٔ ناپلئون شدند، تصور می کردند که در آنجا نمایش خواهند داد، اما شنیدند که کنسول‌اول آنها را برای دادن نمایش نیاورده، بلکه میل دارد که با آنان شام صرف نماید. هنرپیشگان که انعام گزاف گرفته بودند، با خوشوقتی پشت میز نشستند و پیشخدمت‌های کنسول‌اول انواع اغذیهٔ لذیذ را برای مهمانان آوردند.
ناپلئون طبق عادت خود، در ظرف چند دقیقه، خویش را سیر کرد و از آن پس پشت میز کاری نداشت جز اینکه با لوئیز رولاندو که کنارش نشسته بود گفت‌وگو کند.

بعد از صرف شام، کنسول‌اول مهمانان خود را از اتاق غذاخوری به باغ برد و پیشنهاد کرد که جفتک‌چهارکش (یا جفتک‌چهارگوش) بازی کنند. هنرپیشگان از پیشنهاد کنسول‌اول متعجب شدند، چون جفتک‌چهارکش بازی کودکان است نه بازی مردان و زنان بالغ، آن هم مردی مثل کنسول‌اول فرانسه.

مورخین فرانسوی این قسمت از عادات ناپلئون را مسکوت گذاشته‌اند و در هیچ کتاب تاریخی نمی‌خوانیم که ناپلئون هنگامی که کنسول‌اول بود و حتی بعد از اینکه امپراتور فرانسه شد، جفتک‌چهارکش بازی می‌کرد؛ ولی حقیقت این است که ناپلئون در دوره‌هایی از عمر، که مرد، قدم به مرحلهٔ جاافتادگی می‌گذارد، در زندگی خصوصی چون اطفال بود و جفتک‌چهارکش بازی می‌کرد و روی چمن باغ‌های خود، چون کودکان می‌غلتید و صدای قهقههٔ او در اطراف می‌پیچید.

با اینکه میهمانان ناپلئون شام خورده بودند و بازی جفتک‌چهارکش یک نوع بازی است که حتی با شکم خالی مشغول آن بازی نمی‌شوند، ناچار شدند که تن به قضا دهند و زن‌ها و مردهای هنرپیشه دو دست را روی دو زانو می‌گذاشتند و خم می‌شدند و ناپلئون و دیگران از روی آنها می‌جستند. بعد از اینکه کنسول‌اول از بازی خسته شد، میهمانان اجازهٔ مرخصی خواستند و ناپلئون گفت: همه می‌توانید بروید غیر از دوشیزه لوئیز.

هنرپیشگان که هنگام صرف شام و در موقع بازی فهمیده بودند که ناپلئون به لوئیز رولاندو علاقه‌مند شده، تبسم‌کنان از میزبان خداحافظی کردند و رفتند و لوئیز به‌جا ماند و گفت: عالیجناب، خوشوقتم که می‌توانم امشب برجسته‌ترین سردار اروپا را با لباس خانگی ببینم.

ناپلئون پرسید: چطور؟

لوئیز گفت: همه‌کس شما را با اونیفورم ژنرالی دیده و من از جمله افراد معدودی هستم که امشب شما را با لباس خانگی خواهم دید!

«آنتوان‌دوسنت‌فوا» مورخ فرانسوی در کتاب «ناپلئون و تئاتر» می‌نویسد که لوئیزرولاندو برای خزانهٔ ملت فرانسه پنج‌میلیون فرانک (به ارزش پول در آن زمان) تمام شد و ناپلئون برای لوئیز یک تماشاخانه به مبلغ یک‌میلیون و دویست‌هزار فرانک در شهر «کان» (از

شهرهای فرانسه) ساخت تا اینکه لوئیز به آرزوی خود که داشتن یک تماشاخانه بود برسد.)
زن مزبور تا سال ۱۸۰۶ میلادی حیات داشت و در آن سال در فصل زمستان، یک‌شب که کنار بخاری دیواری ایستاده بود، شعلهٔ آتش هیزم به پیراهنش سرایت کرد و آن را مشتعل نمود و او فریادزنان از اتاق بیرون دوید و وقتی موفق به خاموش کردن آتش شدند، لوئیز هوش نداشت و او را بستری کردند و بعد از دو روز بدون اینکه به‌هوش بیاید زندگی را بدرود گفت.
ناپلئون که علاقهٔ قلبی به تئاتر نداشت، از آن پس برای تماشای نمایشنامه‌ها به تماشاخانه‌ها می‌رفت تا بتواند زن‌های هنرپیشهٔ زیبا را کشف کند. همانطور که لویی‌پانزدهم پادشاه فرانسه معشوقه‌های خود را به‌وسیلهٔ پیشخدمتش لوبل احضار می‌کرد، ناپلئون هم زن‌های مورد توجه را به‌وسیله «کونستان» پیشخدمت خویش احضار می‌نمود و کونستان برای آوردن زن‌ها از اعتباری نامحدود استفاده می‌کرد.
یک شب، ناپلئون در یک تماشاخانه یک زن جوان هنرپیشه را دید و پسندید و بعد از مراجعت به خانه، به کونستان گفت: نزد آن زن برو و هرقدر پول می‌خواهد به او بده و وی را به اینجا بیاور.
کونستان و ناپلئون نمی‌دانستند که آن زن هنرپیشه که بعد از طرف ناپلئون موسوم به «جورجینا» شد، یک دوشیزه است. پیشخدمت ناپلئون نزد آن زن رفت و به او گفت: کنسول‌اول شما را احضار کرده است. جورجینا که دختری هیجده‌ساله بود، به‌سادگی گفت: برای چه مرا احضار کرده است؟ من که کاری با کنسول‌اول ندارم.
کونستان گفت: من نمی‌دانم برای چه شما را احضار کرده ولی دوهزار فرانک هم برای شما فرستاده که کرایهٔ کالسکه را از جیب خود نپردازید.
جورجینا گفت: من به مدیر تماشاخانه می‌گویم که کنسول‌اول مرا احضار کرده و اگر اجازه داد، من نزد کنسول‌اول خواهم رفت.
کونستان گفت: هیچ‌کس و به‌خصوص مدیر تماشاخانه نباید بفهمد که کنسول‌اول شما را احضار کرده، زیرا موضوع احضار شما از اسرار دولتی است.
در آن تاریخ ناپلئون موفق شده بود که با تصویب در مجلس قانونگذاری فرانسه که بعد مورد

رفراندوم (: مراجعه به آرای عمومی) قرار گرفت، خود را کنسول دائمی کند.
همین که ناپلئون کنسول دائمی گردید و دانست تا روزی که زنده است از آن مقام برکنار نخواهد شد، روش نظامی را در امور کشوری به کار انداخت و اساس حکومت دیکتاتوری خود را بنا نهاد و اگر کسی درصدد برمی‌آمد که از روش دیکتاتوری کنسول‌اول و دائمی انتقاد کند، به زندان می‌افتاد.
مردم متوجه شده بودند که کنسول‌اول که زادهٔ انقلاب فرانسه می‌باشد و از پستان فرشتهٔ آزادی شیر خورده، طوری حکومت می‌کند که لویی‌پانزدهم با آن شدت و خشونت حکومت نمی‌کرد.
در زمان لویی‌پانزدهم پادشاه مستبد فرانسه، ژان‌ژاک‌روسو علنی روش حکومت آن پادشاه را مورد انتقاد قرار می‌داد، درصورتی که روسو نویسنده‌ای بود بی‌بضاعت و بدون پشت و پناه و با نوشتن نت موسیقی برای موسیقیدان‌ها ارتزاق می‌نمود و اگر او را توقیف می‌کردند، هیچ‌کس به حمایت وی برنمی‌خاست، مع‌هذا پلیس فرانسه حتی یک‌بار مزاحم ژان‌ژاک‌روسو نشد و لویی‌پانزدهم در سنوات آخر عمر، دوبار آن نویسنده را به دربار خود دعوت کرد و یک‌بار از روسو خواهش نمود که کلاوسن بنوازد تا وی با آهنگ او آواز بخواند.
ولی بعد از اینکه ناپلئون کنسول دائمی شد، روش استبدادی را پیش گرفت و اصطلاحات و کلماتی در افواه افتاد که دورهٔ سلطنت «پادشاه خورشید» یعنی لویی‌چهاردهم را به یاد می‌آورد. یکی از آن اصطلاحات اسرار دولتی بود که مردم خیلی از آن می‌ترسیدند و وقتی جورجینا شنید که موضوع احضار او از طرف کنسول‌اول مربوط به اسرار دولتی است، لرزید و گفت: بسیار خب... به کسی نخواهم گفت و امشب خواهم آمد!
همان شب جورجینا به کاخ «سن‌کلو» که در آن موقع مسکن ناپلئون بود رفت و کونستان او را وارد اتاقی کرد و گفت: اینجا باشید و تا چند دقیقهٔ دیگر کنسول‌اول خواهد آمد.
دو دقیقه بعد، در اتاق باز شد و ناپلئون که ردنکوت سبزرنگ نظامی دارای یقه و سردست قرمز و شلوار سفید پوشیده بود، بدون کلاه وارد اتاق گردید و به دختر جوان نزدیک شد و به او تبسم کرد و گفت: آه... شما چرا می‌لرزید؟ دختر جوان گفت: برای اینکه می‌ترسم! ناپلئون

پرسید: از که می‌ترسید؟ دختر جوان پاسخ داد: از شما!
ناپلئون خندید و گفت: درست مرا نگاه کنید و ببینید آیا من وحشت‌آور هستم؟
دختر جوان گفت: خود شما وحشت‌آور نیستید، ولی آنچه موضوع ملاقات ماست وحشت‌آور است!
ناپلئون حیرت‌زده گفت: موضوع ملاقات ما یکی از دلچسب‌ترین و لذتبخش‌ترین موهبت‌های زندگی است و هیچ کس نمی‌گوید که وحشت‌آور می‌باشد. بعد متوجه گردید که ممکن است کونستان چیزی به آن زن گفته، او را متوحش کرده است، پرسید: گماشتهٔ من به شما چه گفت؟
دختر جوان اظهار کرد: او گفت که شما برای یکی از اسرار دولتی مرا احضار کرده‌اید.
ناپلئون قاه‌قاه خندید و گفت: نترسید!... من برای یکی از اسرار دولتی شما را احضار نکرده‌ام، بلکه از این جهت از شما خواهش کردم اینجا بیایید که شما را دوست می‌دارم و اینک بگویید که اسم شما چیست؟
دختر جوان جواب داد: اسم من «ژوزفین» است.
ناپلئون تکان خورد، زیرا ژوزفین اسم همسر سالخوردهٔ او بود و لحظه‌ای سکوت کرد و گفت: این اسم را عوض کنید یا موقعی که نزد من هستید، اسم خود را عوض نمایید. من دوست دارم که نام شما «جورجینا» باشد.
اسم جورجینا که ناپلئون برای آن دختر انتخاب کرد، روی او ماند و در آن شب، بعد از اینکه کنسول‌اول نام جدید را برای دختر انتخاب نمود، از او پرسید: آیا شوهر کرده‌ای یا نه؟
جورجینا چشم‌های بدون آلایش خود را به چشم‌های ناپلئون دوخت و گفت: نه عالیجناب، من شوهر نکرده‌ام.
ناپلئون پرسید: عاشق چطور؟ آیا عاشق ندارید؟ جورجینا بار دیگر با تعجب کنسول‌اول را نگریست و جواب داد: عاشق هم ندارم!
ناپلئون راجع‌به پدر و مادرش سئوال کرد و جورجینا جواب داد که پدر و مادرش مرده‌اند و او زیر دست خاله‌اش بزرگ شده و از روی اضطرار شغل هنرپیشگی را انتخاب نموده و اگر پدر و

مادرش زنده بودند، آن شغل را انتخاب نمی کرد.

وقتی کنسول‌اول متوجه گردید که دوشیزهٔ جوان خیلی می‌ترسد و میل دارد مراجعت کند، کونستان را احضار کرده و به او گفت که جورجینا را سوار کالسکه نماید و به شهر پاریس برگرداند ولی روز بعد نزد مدیر تماشاخانه‌ای که دختر جوان در آن کار می کند برود و به او بگوید که با آمدن جورجینا به کاخ سن کلو موافقت نماید.

جورجینا از آن پس با موافقت مدیر تماشاخانه به کاخ سن کلو می‌رفت و تا دو ماه بعد از امپراتوری ناپلئون هم دوست او بود و خاطراتی هم از خویش باقی گذاشته است.

یک شب، ناپلئون در یکی از تماشاخانه‌ها یک زن جوان و فربه را در صحنه دید و در موقع آنتراکت پرسید: آن زن کیست؟

به او جواب دادند که به اسم دوشیزه «دوخن» خوانده می‌شود.

شب بعد، ناپلئون پیشخدمت خود را به آن تماشاخانه فرستاد و به او سپرد که از طرف وی از دوشیزه دوخن درخواست نماید که به منزلش برود.

کونستان که با کالسکه رفته بود، آن‌قدر صبر کرد تا نمایش تمام شد و آنگاه پیغام کنسول‌اول را به دوشیزه دوخن رسانید.

دوخن زنی نبود که از یک دعوت غیر منتظره حیرت نماید و سوار کالسکه شد و به اتفاق کونستان راه کاخ سن کلو را که آن موقع مسکن ناپلئون بود پیش گرفت. وقتی به سن کلو رسیدند، ناپلئون با عده‌ای از وزرا از جمله «شاپتال» که دانشمند هم به‌شمار می‌آمد، کار می کرد و کونستان به او اطلاع داد که دوشیزه دوخن را آورده است.

ناپلئون گفت: در اتاق من منتظر باشد تا من بیایم. سپس به کار ادامه داد.

دوشیزه دوخن نیم‌ساعت در اتاق او منتظر ماند و ناپلئون نیامد و زنگ زد و کونستان را طلبید و گفت: به کنسول‌اول بگویید که من منتظرم. کونستان نزد ناپلئون رفت و پیغام زن جوان را رسانید و کنسول‌اول گفت: به او بگویید منتظر باشد تا من بیایم.

دوشیزه دوخن باز منتظر ماند و باز کنسول‌اول وارد اتاق او نشد. نیم‌ساعت بعد، زن جوان کونستان را نزد ناپلئون فرستاد و علت تأخیر را پرسید. ناپلئون که همچنان با وزرا کار می کرد،

گفت: به او بگویید غذا بخورد من بعد به او ملحق خواهم شد.
لیکن زن جوان با اینکه شامش را با حوصلهٔ بسیار خورد، حوصله‌اش سر رفت و نیم‌ساعت بعد زنگ زد و کونستان را طلبید و گفت: چرا کنسول‌اول نیامد؟ بروید به او بگویید که جانم از انتظار به لب آمد!
ناپلئون گفت: پنج هزار فرانک به او بدهید و بگویید به خانهٔ خود مراجعت نماید. زن جوان گرچه از دریافت پول خوشوقت شد اما با انفعال باطنی به خانهٔ خود مراجعت کرد، چون متوجه شد نیروی جاذبهٔ او آن‌قدر قوی نیست که یک کنسول‌اول را لااقل به‌قدر نیم‌ساعت از کارهای جدی باز بدارد و به او مشغول کنند.
شاپتال که نام او را بردیم، وزیر داخلهٔ (وزیر کشور) ناپلئون بود و از دانشمندان شیمیایی بنام فرانسه محسوب می گردید و در سال ۱۸۰۴ میلادی، پنجاه سال از عمرش می گذشت.
در همان سال در پاریس واقعه‌ای اتفاق افتاد که دانشمند پنجاه‌ساله را به وجد و شعف درآورد. و آن واقعه این بود که یک دانشمند بیست و شش ساله به اسم «کی‌لوسک» کاری کرد که امروز هم بعد از یکصد و شصت سال، یک کار عادی نمی‌باشد.
کی‌لوسک دانشمند فیزیک (علم‌الاشیاء) بود و تصمیم گرفت که به‌وسیلهٔ بالن صعود کند و روز شانزدهم سپتامبر سال ۱۸۰۴ میلادی از نزدیک رصدخانهٔ پاریس با بالن صعود کرد و تا ارتفاع چهار هزار متری بالا رفت و آنگاه کیسه‌های پر از ماسه را که به قرارگاه بالن بسته بود، باز کرد و ساقط نمود که بالن بالاتر برود و وقتی تمام کیسه‌ها را ساقط کرد و چیزی باقی نماند، یک صندلی را که روی آن نشسته بود پرتاب نمود.
آن صندلی در یک مزرعه که عده‌ای روستایی در آن کار می کردند سقوط کرد و دو پایه صندلی شکست و روستاییان که دیدند آن صندلی از آسمان فرود آمد، تصور کردند همان مسند می‌باشد که بندگان ثوابکار بعد از مرگ روی آن می‌نشینند و معروف است که در طرف راست عرش خداوند جلوس می‌نمایند.
روستاییان کار خود را رها کردند و صندلی را با خواندن دعا به کلیسا بردند و کنار محراب گذاشتند و تا مدتی هریک از مؤمنین که به کلیسا می‌رفت آن صندلی را می بوسید.

کی‌لوسک، در آن روز تا هفت هزار و شانزده متر بالا رفت و در آنجا به حال اغما افتاد. امروز کوه پیمایان، بعد از اینکه به ارتفاع سه هزار و پانصد متری می‌رسند، به‌واسطهٔ کمی اکسیژن محتاج دستگاه تنفس هستند و در آن روز که کی‌لوسک از ارتفاع هفت کیلومتر هم تجاوز کرد، دستگاه تنفس مصنوعی وجود نداشت.

اگر کمیِ فشار هوا در طبقات بالا سبب نمی‌شد که گاز درون بالن توسعه به هم برساند و دریچه احتیاط بالن باز نمی‌گردید و بالن نزول نمی‌نمود، کی‌لوسک بر اثر کمی اکسیژن به هلاکت می‌رسید، ولی بعد از اینکه بالن به طبقات تحتانی رسید و اکسیژن زیاد شد، دانشمند جوان به هوش آمد و چشم گشود تا اینکه بالن بر زمین نشست.

کی‌لوسک در آن روز تا آخرین لحظه که هوش داشت، استنباط‌های علمی خود را یادداشت می‌نمود و روز بعد، روزنامه‌های پاریس پرواز کی‌لوسک را «بزرگترین پرواز نوع بشر» دانستند و یکی از روزنامه‌ها نوشت: «محال است نوع بشر بتواند در فضاپیمایی از این مرحله تجاوز کند.»

پرواز کی‌لوسک خیلی مورد توجه ناپلئون قرار نگرفت، زیرا حواسش متوجه تاجگذاری بود و می‌خواست تاج امپراتوری فرانسه را بر سر بگذارد.

آنچه سبب شد که ناپلئون به فکر امپراتوری فرانسه بیفتد، پیروزی‌های نظامی‌اش بود و فتوحات نظامی آن مرد، خطر دشمنان خارجی را که از آغاز انقلاب فرانسه دائم وجود داشت، از آن کشور دور نمود.

ناپلئون بناپارت امپراتور فرانسه شد

وقتی ناپلئون ارتش نیرومند اتریش را شکست داد و با پیروزی به پاریس مراجعت کرد، سکنهٔ پایتخت فرانسه طوری به شور و هیجان آمدند که بعضی از مردها پیشنهاد کردند که یگانه آرزوی آنها این است که کنسول‌اول با دختر آنان ازدواج کند.

پیروزی‌های نظامی ناپلئون طوری افکار عمومی را با او موافق کرده بود که وقتی خواست امپراتور فرانسه شود، دشمنانش نتوانستند زبان به مخالفت بگشایند. اگر مخالفت می‌کردند بعید نبود که از طرف مردم مورد حمله قرار بگیرند و به قتل برسند. ناپلئون قبل از اینکه تاجگذاری کند، تصمیم گرفت که تمام برادران خود را دارای عنوان پرنس (شاهزاده) و تمام خواهران را دارای عنوان پرنسس (شاهزاده خانم) نماید تا در روز تاجگذاری برادران ناپلئون حمایل مخصوص شاهزادگان را داشته باشند و خواهران دیهیم مرصع بر سر بگذارند.

شهر پاریس پس از زمان سلطنت لویی چهاردهم مرکز جواهرفروشی و به‌خصوص الماس‌فروشی اروپا بود و امروز هم تقریباً چنین است. مع‌هذا به دستور ناپلئون از جواهرفروشان آلمان و اتریش و ایتالیا و هلند و انگلستان دعوت شد که بهترین جواهر خود را به پاریس بیاورند تا اینکه به مصرف ساختن دیهیم برای شاهزاده خانم‌های جدید و دکمهٔ بندجوراب و دکمهٔ کفش و دکمهٔ سردست (برای شاهزادگان جدید) برسد.

برادران و خواهران ناپلئون، که مسقط‌الرأسشان جزیرهٔ کُرس بود، از لحاظ نژادی ایتالیایی به‌شمار می‌آمدند ولی از طبقهٔ اشراف ایتالیا محسوب نمی‌شدند و خواهران ناپلئون مثل زن‌های عوام‌الناس ایتالیا، برای هر موضوع کوچک جیغ می‌زدند. وقتی سه خواهر ناپلئون به اسم «پولین» و «کارولین» و «الیزا» راجع به یک موضوع بی‌اهمیت صحبت می‌کردند، جیغ‌های آنها در فاصلهٔ پنجاه‌متری شنیده می‌شد، تا چه رسد به اینکه راجع به یک مسئلهٔ با اهمیت صحبت نمایند.

خواهران ناپلئون وقتی شنیدند که برادرشان قصد دارد نادختری خود هورتانس (دختر ژوزفین) را هم شاهزاده‌خانم کند، خشمگین وارد اتاق ناپلئون شدند و پولین فریاد زد: آیا تو می‌خواهی این دخترک را پرنسس (شاهزاده خانم) بکنی؟ اگر او پرنسس بشود، با ما مساوی

خواهد شد و آن وقت بین ما و او چه فرقی وجود خواهد داشت؟
کارولین ده انگشت خود را به برادر نشان داد و گفت: اگر تو او را شاهزاده خانم کنی، من با همین انگشت‌ها، چشم‌های هورتانس را بیرون خواهم آورد.
الیزا گفت: من هم داغ باطله روی صورت او می‌چسبانم (در آن تاریخ هنوز در فرانسه زن‌های تبهکار را داغ می‌کردند و قطعه‌ای از آهن تفته را که موسوم بود به داغ باطله بر شانهٔ آنها می‌چسبانیدند).
ناپلئون بعد از اینکه اعتراضات سه خواهر را شنید، گفت: هر کس اظهارات شما را بشنود تصور می‌کند که سلطنت ارث پدر شماست و من میراث شما را غصب کرده‌ام و می‌خواهم به دیگری بدهم!
به‌زودی مشاجرهٔ خواهران با برادر طوری شدید شد که خدمه به تصور اینکه فاجعه‌ای اتفاق افتاده، سراسیمه خود را به اتاق کنسول‌اول رسانیدند و دیدند کارولین غش کرده و بر کف اتاق افتاده و پولین و الیزا مثل دیوانه‌ها جیغ می‌زنند و به خدمه گفت که کارولین را از زمین بلند کنند و خود از آن اتاق خارج گردید.
هنگام شب، ژوزف برادر ناپلئون وارد اتاقش شد و گفت: آیا تو می‌خواهی تاج سلطنت بر سر این «ضعیفه» بگذاری؟
ناپلئون تجاهل کرد و پرسید: مقصود تو از این ضعیفه کیست؟
ژوزف گفت: ژوزفین را می‌گویم که با این سن و سال در شأن تو نیست.
ناپلئون گفت: ژوزف، به فرض اینکه این‌طور هم باشد، تو باید به خاطر من احترامش را حفظ کنی، چون زن برادر تو می‌باشد.
ژوزف گفت: آیا تو می‌خواهی این زن را امپراتریس بکنی؟
ناپلئون گفت: وقتی که من کودتا کردم، اگر شکست می‌خوردم و مرا دستگیر و محاکمه و اعدام می‌نمودند، این زن تا آخرین روز زندگی محکوم بود که با بدبختی به سر برَد و اینک که من موفق شده‌ام و قصد دارم تاج امپراتوری بر سر بگذارم، برای چه این زن شریک نیکبختی من نباشد؟

ژوزف گفت: برای اینکه اگر این زن تاج امپراتریسی بر سر بگذارد، فرزندانش که از نسل تو نیستند شاهزاده و شاهزاده‌خانم می‌شوند و وارث تاج و تخت می‌گردند. آیا می‌فهمی چه می‌گویم؟ یعنی بعد از مرگ تو، پسر ژوزفین امپراتور فرانسه می‌شود برای اینکه شاهزاده شده است! اما من که برادر تو هستم، باید از شاهزادگی محروم باشم و فرزندان من جزو عوام‌الناس محسوب خواهند گردید و عنوان شاهزاده را نخواهند داشت و آیا تو راجع‌به این موضوع فکر کرده‌ای؟

گفتهٔ ژوزف، ناپلئون را متوجه موضوعی کرد که تا آن لحظه حتی یک‌مرتبه به فکرش نیفتاده بود. در آن روز متوجه گردید که اگر وی بمیرد، ناگزیر پسر ژوزفین که از نسل مردی دیگر است امپراتور فرانسه خواهد شد. در آن روز، برای اولین مرتبه، فکر طلاق دادن ژوزفین و تجدید فراش در خاطر ناپلئون راه یافت تا اینکه بعد از او کسی به سلطنت برسد که از نسل وی باشد، نه از نسل دیگری.

قبل از آن روز، ناپلئون کنسول‌اول فرانسه، از پزشک خود به اسم «کورویزار» پرسید: من از شما تقاضا می‌کنم صریح به من بگویید که آیا من دارای فرزند خواهم شد یا نه؟

کورویزار گفت: عالیجناب، من اطلاع دارم که تمایل شما نسبت به زن‌ها خیلی زیاد است و می‌دانم که تمام زن‌هایی که با شما دوست می‌شوند، رضایت خاطر حاصل می‌نمایند و یک چنین مردی به‌طور قطع استعداد دارد که دارای فرزند شود، مگر در یک صورت و آن اینکه نوعی از امراض زهروی که تولید سوزش می‌کند وی را مقطوع‌النسل نماید و آیا عالی‌جناب مبتلا به آن مرض شده‌اید؟

ناپلئون گفت: نه!

پزشک گفت: عالیجناب، حتی آن مرض، مرد را مقطوع‌النسل نمی‌کند مگر اینکه بیمار در معالجه اهمال نماید و بگذارد که مرض کهنه و جایگیر شود که در آن صورت تا آخرین روز زندگی دارای فرزند نخواهد شد. از این گذشته محال است که مردی وجود داشته باشد و نتواند دارای فرزند گردد، مگر مردی که از نظر خلقت ناقص است.

ناپلئون چون به علم و صداقت کورویزار ایمان داشت، می‌دانست که استنباط پزشک او

صحیح است و ژوزفین عقیم شده است. کورویزار می گفت: بعید نیست که یک زن در آغاز جوانی چند فرزند بزاید و بعد از آن عقیم شود و همسر شما از آن نوع زن‌ها می‌باشد که در جوانی چند فرزند می‌زایند و آنگاه سترون می‌شوند.

در آن روز که ژوزف به برادرش گفت فرزندان ژوزفین شاهزاده می‌شوند اما فرزندان من جزو عوام‌الناس خواهند بود، ناپلئون به برادر گفت که او را هم پرنس (شاهزاده) خواهد کرد تا اینکه فرزندانش دارای مرتبهٔ شاهزاده و شاهزاده خانم شوند.

ناپلئون‌بناپارت که برای مراسم تاجگذاری خود بی‌محابا و مضایقه خرج می کرد، تصمیم گرفت طوری تاجگذاری کنند که هیچ از یک سلاطین فرانسه از هفتصدسال قبل تا آن روز آن‌طور تاجگذاری نکرده‌اند و نامه‌ای برای پاپ نوشت و از او تقاضا کرد که از واتیکان به پاریس بیاید و با دست خود تاج بر سرش بگذارد.

پاپ در جواب ناپلئون نوشت: «فرزند، تا امروز سابقه نداشته که پدر مقدس از واتیکان برای تاجگذاری به جای دیگر برود.»

ناپلئون نماینده‌ای به واتیکان نزد پاپ موسوم به «پی هفتم» فرستاد و به او گفت که اگر به پاریس نیاید و با دست خود تاج بر فرق او نگذارد، وی تمام املاک موقوفهٔ واتیکان را در فرانسه و ایتالیا مصادره خواهد کرد.

در آن تاریخ قسمتی از موقوفات واتیکان که درآمد آنها صرف هزینهٔ دربار پاپ می‌شد در فرانسه و ایتالیا بود و اگر آن موقوفات از دست واتیکان می‌رفت، ضرری بزرگ بر دستگاه وارد می‌آمد. امروز ثروت واتیکان خیلی زیادتر از دورهٔ ناپلئون است و در نیمهٔ دوم قرن بیستم میلادی، ثروت دربار پاپ را از یکصد هزار میلیون دلار (یکصد میلیارد دلار) بیشتر می‌دانند، اما این ثروت، در حال حاضر، بیشتر به شکل وجوه نقد و سهام شرکت‌ها می‌باشد و دربار پاپ املاک موقوفه کم دارد.

در دورهٔ ناپلئون ثروت دربار پاپ بیشتر اراضی کشاورزی بود و پاپ که می‌دانست ناپلئون تهدید خود را به‌موقع اجرا می گذارد، ناگزیر شد که به راه بیفتد و وارد پاریس شود.

پیش‌تر گفتیم که ژوزفین چگونه به عقد ناپلئون درآمد و عقد ازدواج آن دو نفر عقد قانونی و

به‌اصطلاح فرانسوی‌ها کشوری بود نه مذهبی؛ چون ژوزفین برای به انجام رسانیدن مراسم عقد به کلیسا نرفت و در کلیسا یک کشیش او را برای ناپلئون عقد نکرد. به همین جهت ژوزفین که زنی بود زیرک، از فرصت آمدن پاپ به پاریس استفاده کرد و یک روز جامه‌ای سیاه‌رنگ و بلند پوشید و یک توری سیاه بر سر و صورت انداخت و نزد پاپ رفت و مقابل پدر مقدس زانو به زمین زد.

پی هفتم پرسید: فرزند، آیا درخواستی از من داری؟

ژوزفین چگونگی ازدواج خود را برای پاپ شرح داد و گفت استدعا می‌کند که پدر مقدس او را به عقد شرعی ناپلئون درآورد.
همان روز پاپ برای ناپلئون پیغام فرستاد که به ملاقاتش بیاید و به او گفت: فرزند، در سال ۸۷۷ میلادی، سلف مرحوم و بزرگوار ما یوحنای هشتم، پاپ، حاضر نشد که تاج بر سر «لویی گنگ»[۸۲] بگذارد، برای اینکه همسر لویی زوجهٔ شرعی وی نبود و اینک شما باید زن خود را به عقد شرعی درآورید که من بتوانم تاج بر فرق شما و او بگذارم.
ناپلئون ناگزیر شد که روز اول ماه دسامبر سال ۱۸۰۴ میلادی (یک روز قبل از تاجگذاری)، ژوزفین را به عقد شرعی درآورد و عاقد، کاردینال «فش» عموی ناپلئون بود.
روز دوم ماه دسامبر، مراسم تاجگذاری ناپلئون و همسرش ژوزفین با شکوهی که تا آن روز نظیرش در اروپا دیده نشده بود به انجام رسید.
جورجینا هنرپیشهٔ پیشین، در آن روز برای اینکه موکب امپراتور را ببیند، در سر راه موکب، یک اتاق در طبقهٔ دوم برای یک روز اجاره کرد به مبلغ هزار و پانصد فرانک و باید قوهٔ خرید فرانک را در آن دوره در نظر گرفت تا فهمید که پولدارهای فرانسه برای اینکه موکب امپراتور جدید را به‌راحتی تماشا کنند، در آن روز چه پول‌ها خرج کردند.
جورجینا در خاطرات خود می‌نویسد: «در هیچ موقع ناپلئون را آن‌طور زیبا ندیده بودم ولی همین که کالسکهٔ حامل امپراتور عبور کرد، هاتفی از عالم غیب در گوش من ندا داد که دیگر تو نخواهی توانست مثل گذشته با عاشق خود به‌سر ببری.» ولی دو ماه بعد از تاجگذاری، امپراتور، پیشخدمت خود کونستان را عقب جورجینا فرستاد و زن جوان بهترین لباس خود را پوشید و به کاخ سلطنتی رفت و وقتی وارد تالاری شد که امپراتور آنجا بود، سر فرود آورد و دو طرف دامان پیراهن را گرفت و زانوها را خم نمود و وقتی راست ایستاد، ناپلئون خنده‌کنان گفت: جورجینا، از چه موقع تو اینطور تشریفاتی شده‌ای؟
زن جوان گفت: اعلیحضرتا، از زمانی که شما امپراتور شده‌اید!
ناپلئون گفت: من میل دارم که شما مثل گذشته مرا با عنوان مون‌شری (یعنی عزیزم) خطاب کنید، نه به‌عنوان اعلیحضرتا.

زن جوان گفت: اعلیحضرتا، نمی‌توانم و شما به‌قدری بزرگ شده‌اید و من خود را مقابل شما آن‌قدر کوچک می‌بینم که قادر نیستم شما را باعنوان مون‌شری طرف خطاب قرار بدهم.

آن روز، آخرین روز ملاقات جورجینا و ناپلئون بود و امپراتور فرانسه که برای مستمری قلیل سربازان ناقص‌الاعضای جنگ با وزیر جنگ خود چانه می‌زد، در آن روز پانصد هزار فرانک (!) به وی پرداخت و کماکان آن پول از خزانهٔ ملت فرانسه پرداخت شد.

اگر جورجینا یک زن مآل‌اندیش بود، با همان مبلغ می‌توانست تا آخر عمر نه فقط به راحتی بلکه باشکوه زندگی کند اما زن جوان پول را تفریط می‌نمود و بعد از مدتی به سن‌پطرزبورگ پایتخت روسیه رفت و در آنجا رفیقهٔ تزار «الکساندر اول» امپراتور روسیه گردید و از امپراتور روسیه نیز پول‌های گزاف گرفت، ولی آن وجوه را نیز تفریط کرد.

جورجینا بعد از اینکه جوانی و زیبایی را از دست داد، طوری بی‌بضاعت شد که الکساندر دوما نویسندهٔ معروف فرانسوی از روی ترحم گاهی به او کمک می‌کرد.

یک روز الکساندر دوما از آن زن پرسید: چگونه مردی مثل ناپلئون شما را ترک کرد؟

پیرزن آهی کشید و گفت: ناپلئون برای این مرا ترک کرد که برود و امپراتور شود.

عاقبت این زن که روزی لعبت زیبایی و معبود ناپلئون بود و عشاقی چون امپراتوران فرانسه و روسیه داشت، گریه‌آور است و برای تحصیل نان مجبور می‌شد به هر کار تن در دهد.

در سال ۱۸۵۵ میلادی که نمایشگاه بین‌المللی معروف پاریس افتتاح می‌شد، جورجینا درخواست کرد در آن نمایشگاه یک شغل لباس‌داری برای نگاه‌داشتن پالتو و کلاه و چتر و دستکش کسانی که به نمایشگاه می‌روند به او بدهند که بتواند انعامی از تماشاچیان نمایشگاه بگیرد و از دادن آن شغل به مناسبت سالخوردگی و کراهت منظر آن زن خودداری کردند و گفتند لباس‌دار نمایشگاه باید یک زن جوان و زیبا باشد.

این زن در سال ۱۸۶۷ میلادی، در سن هشتاد سالگی در پاریس در اتاق محقر واقع در زیر شیروانی زندگی را بدرود گفت و چون کسی را نداشت از مرگش مطلع نشدند مگر بعد از چندین روز که لاشه‌اش بو گرفت و تعفن جسد، همسایه‌های طبقات پایین را متوجه کرد و بالا رفتند و جسد بی‌جان و متعفن جورجینا را دیدند و آن جسد به خرج شهرداری پاریس در

گورستان عمومی، بدون اینکه نشانی از قبرش باقی بماند، به خاک سپرده شد و بزرگترین خدمتی که الکساندردوما به آن زن کرد این بود که وادارش نمود خاطرات خود را بنویسد و منتشر کند و خاطرات او امروز خیلی بهتر از یک قبر مزین، نام آن زن را حفظ کرده است.

***

بعد از اینکه ناپلئون امپراتور فرانسه شد، انتظار داشت که ژنرال‌های جوان ارتش فرانسه که دوست و هم‌قطارش بودند او را با عنوان «اعلیحضرت» طرف خطاب قرار بدهند، ولی ژنرال‌های مزبور، که همه وقت ناپلئون را با عنوان «تو» طرف خطاب قرار می‌دادند، نمی‌توانستند ترک عادت کنند.

اولین رفیق دورهٔ طفولیت و جوانی ناپلئون که افسر ارتش فرانسه به‌شمار می‌آمد و ناپلئون را با عنوان «اعلیحضرت» طرف خطاب قرار داد، ژنرال «مونتولون» بود و می گویند ترقی و تقرب آن افسر مرهون تواضع و فروتنی وی بوده است. مونتولون از مقربان خاص ناپلئون شد و به مناسبت اینکه با ناپلئون به جزیرهٔ سنت‌هلن رفت و خاطرات مربوط به او را نوشت، در تاریخ جهان شهرت پیدا کرد. اولین شخص از افراد کشوری (یعنی غیرنظامی) که ناپلئون را با عنوان «اعلیحضرت» طرف خطاب قرار داد، تالیران است که وزیر امور خارجهٔ ناپلئون بود و مدتی قبل از اینکه بناپارت تاج امپراتوری بر سر بگذارد، او را با عنوان «اعلیحضرت» طرف خطاب قرار داد.

امپراتور فرانسه، یک روز از هم‌قطاران جوانش به تالیران شکایت نمود و گفت: آنها چون عادت کرده‌اند مرا با عنوان «تو» طرف خطاب قرار بدهند، نمی‌خواهند عنوان جدید مرا بر زبان بیاورند. تالیران گفت: اعلیحضرتا، برای اینکه مزاحم نباشند، همه را منتظر خدمت کنید!

ناپلئون گفت: آنها گناهی نکرده‌اند که مجازات شوند و منتظر خدمت‌کردن یک افسر ارتش، مجازاتی است بزرگ که اثر ناگوار روحی آن در بعضی از افراد، بیش از مجازات اعدام می‌باشد. تالیران گفت: اعلیحضرتا، برای اینکه هم‌قطاران نظامی شما، پاس احترام امپراتوری فرانسه را نگاه دارند، آنها را بزرگ کنید و قانونی وضع نمایید که آنها را با عنوان «عالیجناب» طرف

خطاب قرار دهند و وقتی آنها شنیدند که با عنوان عالیجناب طرف خطاب قرار می گیرند، پاس احترام امپراتور فرانسه را نگاه خواهند داشت.

ناپلئون اندرز وزیر امور خارجهٔ خود را پذیرفت و هیجده‌تن از ژنرال‌های ارتش فرانسه که از دوستان صمیمی ناپلئون بودند، به درجهٔ مارشالی، ارتقا یافتند و قانونی وضع شد که عنوان مارشال‌های امپراتوری فرانسه عالیجناب می‌باشد و اسامی آن هیجده نفر این است: برتیه، مورا، مون‌سی، ژوردن، ماسنا، اوژرو، برنادوت، سوت، برون، لان، مورتیه، نی، داوست، به‌سیر، کلرمان، لنوبر، پرین‌یون و سروریه.

در کشور فرانسه رسم بود هرکس که اسم خود را عوض می کرد و انتظار داشت که خویشاوندان و دوستان او را به نام جدید بخوانند، باید ولیمه‌ای به آنها بدهد تا حاضر شوند او را به نام جدید بخوانند.

ناپلئون هم برای اینکه باعنوان جدید خوانده شود، ولیمه‌ای به هم‌قطارهای جوان داد و آنها را مارشال کرد، درصورتی که تقریباً هیچ‌یک از آنها انتظار آن درجه و مرتبهٔ عالی را نداشتند و برای همه موهبتی غیرمنتظره بود.

تدبیر تالیران بیش از میزان انتظار ناپلئون مؤثر شد و نه فقط مارشال‌های جدید با تواضع رعایت احترام ناپلئون را می کردند بلکه چند تن از آنها به فکر افتادند که زوجهٔ خود را در دربار امپراتور جوان فرانسه به‌عنوان ندیمه به خدمت وادار بکنند.

یکی از آنها «نی» بود که ناپلئون وی را سرآمد شجاعان می‌دانست و به‌راستی آن مرد در بین افسران عالی‌رتبه ارتش فرانسه از لحاظ شجاعت همتا نداشت و اگر پنجاه‌هزار سرباز خصم را مقابل خود می‌دید، حمله‌ور می‌شد و در جنگ روسیه در سال ۱۸۱۲ میلادی با یک‌عدهٔ پانصد نفری جلوی چهل‌هزار سرباز روسی را گرفت.

چون نی خیلی شجاع بود «شارل‌لژه» مورخ فرانسوی می‌نویسد: «آن مرد نمی‌خواست زوجهٔ خود را معشوقهٔ ناپلئون بکند بلکه چون ناپلئون را خیلی دوست می‌داشت مایل بود که همسرش در خدمت دربار امپراتور فرانسه باشد.»

زن مارشال نی به اسم «اوگیه» خوانده می‌شد و قبل از ازدواج، از دوستان هورتانس

نادختری ناپلئون بود و خود ناپلئون آن دختر را برای همسری نی انتخاب کرد. دوشیزه او گیه موهای طلایی بلند و انبوه داشت و ناپلئون هر موقع که راجع به ازدواج او با نی صحبت می‌کرد، موهای بلند و پرپشت آن دختر را می‌ستود و می‌گفت: زیبایی زن در موی سر است و اگر موی سر زیباترین زن جهان را بتراشند، زشت می‌شود.
چون ناپلئون قبل از ازدواج مارشال نی با دوشیزه او گیه موهای انبوه و زیبای آن دختر جوان را توصیف می‌کرد، مارشال نی امیدوار بود که بتواند زوجه‌اش را وارد دربار ناپلئون کند. او گیه هر روز به دربار امپراتور فرانسه می‌رفت و برای اینکه توجه ناپلئون را جلب کند، موی سر را به اشکال نوظهور می‌آراست و غافل از این بود که ناپلئون از آرایش‌های نوظهور متنفر می‌باشد و گیسوان ساده و بدون آرایش را دوست می‌دارد. به‌هرحال عاقبت مارشال نی نتوانست همسر خود را به خدمت دربار بیاورد.
یک روز که خانم‌های دربار فرانسه صف کشیده بودند و کونستان پیشخدمت امپراتور اسامی یکایک آنها را از روی کتابچه خود می‌خواند. ناگهان نامی بر زبان آورد که توجه ناپلئون را جلب کرد؛ به این طریق که در بین اسامی به خانمی به اسم خانم «مونتسکیو» رسید. ناپلئون وقتی آن اسم را شنید گفت: خانم، اسم شما به نظر من آشنا می‌باشد، ولی فراموش کرده‌ام در چه موقع و به چه مناسبت این اسم را شنیده‌ام.

زن اظهار کرد: اعلیحضرتا، شاید اسم مونتسکیو نویسندهٔ معروف به سمع شما رسیده است.
ناپلئون گفت: صحیح است. آیا شما دختر مونتسکیو هستید؟ زن جواب داد: نه اعلیحضرتا، من برادرزادهٔ او هستم.
ناپلئون خندید و گفت: خانم، من مدیون عموی شما هستم، زیرا او از کسانی است که اگر نویسندگی نمی‌کردند من به سلطنت نمی‌رسیدم، ولی متأسفم که شما زیبا نیستید. امپراتور فرانسه این را گفت و از مقابل آن زن گذشت و زن بدبخت از آن توهین طوری متأثر گردید که بعد از مراجعت بیمار و بستری شد.
روز سی و یکم ماه مارس سال ۱۸۰۵ میلادی، ناپلئون به اتفاق همسرش ژوزفین برای رفتن به ایتالیا از پاریس خارج شد و رفت تا اینکه تاج آهنین سلطنت ایتالیا را برسر بگذارد.
تاج آهنین سلطنت ایتالیا، به قول مردم، در دوره‌ای ساخته شده که قیمت آهن خیلی زیادتر از طلا بود. اگر قول مردم مورد توجه قرار بگیرد، تاج آهنین ایتالیا در هزارهٔ دوم قبل از میلاد مسیح ساخته شده، چون از دو هزار سال تا هزار سال قبل از میلاد مسیح، بهای آهن از طلا بیشتر بود، زیرا مردم نمی‌توانستند آهن را به سهولت استخراج و به‌خصوص ذوب کنند، درصورتی که طلا را نسبت به آهن به سهولت به‌دست می‌آوردند. به همین جهت ملکه «نفرتی‌تی» ملکهٔ معروف مصر را وقتی در هزارهٔ دوم قبل از میلاد به خاک سپردند، یک قطعه آهن به وزن دویست گرم امروزی را در آرامگاهش گذاشتند و بهای آن قطعه کوچک آهن در نظر مصری‌ها خیلی بیش از طلا و جواهر بود.
اما قول مردم که می‌گویند تاج آهنین سلطنتی ایتالیا در دوره‌ای ساخته شده که قیمت آهن بیش از طلا بود معتبر نیست چون در هزارهٔ دوم قبل از میلاد، ایتالیا سلطنت مرکزی که تمام کشور از آن اطاعت کند نداشت و تاج آهنین ایتالیا در قرن ششم میلادی از طرف یک ملکهٔ ایتالیایی به اسم «تئودلیند» ساخته شده و ملکه آن تاج را از آهن ساخت تا به شوهرش موسوم به «آژی لولف» پادشاه کشور «تورین» (واقع در ایتالیا) تقدیم کند و دو نفر از برجسته‌ترین سلاطین اروپا قبل از ناپلئون همان تاج آهنین را بر سر گذاشتند که یکی از آن دو «شارلمانی» امپراتور مغرب اروپا بود و دیگری «شارل کن» پادشاه اسپانیا و امپراتوری که

هرگز آفتاب در ملک او غروب نمی‌کرد، زیرا در شرق و غرب کره زمین مستعمرات داشت.

پاپ چون می‌دانست که ناپلئون به ایتالیا می‌آید، وزیر امور خارجهٔ خود را که یکی از کاردینال‌های بسیار سالخورده و مردی پرهیزکار و خیلی متین بود، به استقبال امپراتور و ملکهٔ فرانسه به شهر تورین فرستاد و آن کاردینال به اسم «مون‌تیالی» خوانده می‌شد.

کاردینال سالخورده و محترم، سه‌روز قبل از ورود ناپلئون وارد تورین گردید و بهترین کاخ آن شهر را برای پذیرایی از امپراتور و ملکهٔ فرانسه آماده کرد و خود کمر پذیرایی بر میان بست.

در دومین روز ورود ناپلئون به شهر تورین، کاردینال سالخورده در آن قصر وارد گالری بزرگ طبقهٔ فوقانی کاخ گردید تا اینکه وضع آنجا را از نظر بگذراند، چون قرار بود که عصر آن روز در آن گالری از طرف ناپلئون یک ضیافت عصرانه داده شود و نجبای شهر به حضور امپراتور و ملکهٔ فرانسه برسند.

وقتی وزیر امور خارجه سالخوردهٔ پاپ وارد گالری گردید، چشمش به مجسمه‌ای نیمه‌عریان افتاد که وسط گالری بود و از مشاهدهٔ مجسمهٔ مزبور در آنجا حیرت کرده چون در آن گالری مجسمه وجود نداشت و فقط تابلوهای نقاشی دیده می‌شد که به دیوارها نصب کرده بودند.

پیرمرد که چشم‌هایی نزدیک‌بین داشت، برای اینکه مجسمه را بهتر ببیند به آن نزدیک شد و با شگفت و وحشت دریافت که آن مجسمه تکان می‌خورد.

مجسمهٔ مزبور روی خود را برگردانید و به وزیر امور خارجه تبسم کرد و گفت: آقای کاردینال، من در این آیینه (اشاره به آیینه‌ای که مقابل گوینده بود) اندام خود را با اندام یک تصویر که بر دیوار نصب شده مقایسه می‌کردم.

نزدیک بود کاردینال مون‌تیانی از فرط حیرت و وحشت سکته کند، زیرا مجسمه‌ای که حرف می‌زد ژوزفین ملکهٔ فرانسه بود که با چند قطعه پارچه خود را پوشانده و تقریباً نیمه‌عریان بود. با این همه ژوزفین از ورود آن مرد سالخورده به آن گالری خجالت نکشید و با اینکه لباسش در دسترس بود و می‌توانست خودش را بپوشاند این کار را نکرد و پیرمرد محترم چشم‌های خود را گرفت و سر فرود آورد و رو بگردانید و از گالری خارج شد.

این موضوع را خود ژوزفین برای ناپلئون حکایت کرد ولی نگفت که از طرف وی اقدامی برای

پوشاندن نشد و چنین نشان داد که غافلگیر شده و ناپلئون قاه‌قاه خندید!
زن و شوهر از شهر تورین حرکت کردند و درحالی که میهماندار آنها کماکان مون‌تیالی بود، به‌سوی شهر میلان عزیمت نمودند. در میلان برای سکونت ناپلئون کاخ معروف و بزرگ «استوپین‌یی» را اختصاص داده بودند که از باشکوه‌ترین کاخ‌های کشور ایتالیاست.
باری، مراسم تاجگذاری ناپلئون روز بیست و سوم ماه مه آن سال در کلیسای بزرگ شهر میلان به عمل آمد.
دوشیزه آوریون ندیمهٔ ملکهٔ فرانسه و نویسندهٔ خاطراتی مربوط به ناپلئون و ژوزفین که در آن روز در کلیسا حضور داشت چنین می‌نویسد:
«در عمرم منظره‌ای باشکوه‌تر از منظرهٔ آن روز در کلیسای بزرگ میلان ندیده‌ام.
«پاپ در لباس سفید زردوزی شده، درحالی که تاج سه‌طبقهٔ زرین را برسرداشت و دامان بلند جبه‌اش روی زمین کشیده می‌شد، در کلیسا حضور به‌هم رسانید و تمام کاردینال‌های مقیم اروپا با لباس رسمی ارغوانی و شال‌های زرین، در عقب پاپ حضور داشتند. به هر طرف که نظر می‌انداختند، البسهٔ زردوزی آقایان و درخشندگی الماس‌های دیهیم شاهزاده خانم‌ها و بانوان اشراف را می‌دیدند.
«خانم من ژوزفین هم یک دیهیم مرصع بر سر نهاده بود، ولی به مناسبت سالخوردگی جلوه‌ای نداشت.
«تاج آهنین ایتالیا را با تشریفات مخصوص وارد کلیسا کردند و پاپ با دست خود آن تاج را برداشت و بعد از خواندن دعا بر سر ناپلئون نهاد. امپراتور با دو دست روی تاج آهنین فشار داد تا اینکه خوب بر سرش جا بگیرد. بعد با صدای بلند گفت: «خدا آن را به من داده و بدا به‌حال کسی که چشم طمع به آن بدوزد.» این عبارت را اولین کسی که تاج آهنین بر سر نهاد بر زبان آورد و از آن موقع تاکنون هرکس که این تاج را بر سر می‌گذارد، آن را بر زبان می‌آورد.»
بعد از اینکه مراسم تاجگذاری خاتمه یافت، از طرف مجلس سنای شهر ژن نماینده‌ای با یک نامه، نزد امپراتور فرانسه فرستاده شد و سنای ژن از ناپلئون درخواست کرد که موافقت کند شهر ژن با حفظ استقلال داخلی، به امپراتوری فرانسه ملحق گردد تا اینکه از حمایت

امپراتوری برخوردار شود.
ناپلئون با درخواست مجلس سنای ژن موافقت کرد و آن وقت آن مجلس از امپراتور دعوت نمود که به ژن برود و در آنجا تاج «دوج» شهر ژن یعنی زمامدار آنجا را بر سر بگذارد.
در همین زمان اما از انگلستان خبرهای وحشت‌آور به ناپلئون می‌رسید و به او اطلاع می‌دادند که انگلستان قصد دارد به فرانسه حمله نماید.
ناپلئون تصمیم گرفت پیشگیری کند و قبل از اینکه انگلستان به فرانسه حمله نماید وی به انگلستان برود و آن کشور را مثل ایتالیا، یکی از کشورهای امپراتوری فرانسه کند.
ناپلئون دستور داد که برای حمله به انگلستان یک ارتش در بندر بولونی واقع در مغرب فرانسه گرد بیاورند و امر کرد که برای حمل آن ارتش به انگلستان، صدها کشتی و زورق بسازند و امور قشون کشی او را واداشت که ملکهٔ فرانسه را در ایتالیا بگذارد و به‌سرعت عازم فرانسه شود ولی به ملکه توصیه کرد که با دربار خود در فرانسه به وی ملحق گردد.
در تمام بنادر فرانسه شروع به ساختن کشتی و زورق کردند و حتی در پاریس که مقداری تا دریا فاصله دارد، شروع به ساختن زورق نمودند و زورق‌ها را از راه رودخانهٔ سن به بندر «لوهاور» در ساحل دریا می‌رسانیدند و در آنجا آنها را مسلح می کردند.
کشور فرانسه در هیچ جنگی برای سرباز معطل نماند و هر وقت که خطری فرانسه را تهدید می کرد (به‌خصوص در دورهٔ انقلاب فرانسه) مردهای جوان داوطلبانه وارد خدمت سربازی می‌شدند و به میدان جنگ می‌رفتند، اما طول مدت جنگ‌های انقلاب و بعد از آن، شوق و ذوق مردان فرانسوی را برای ورود به خدمت قشون کم کرد و ناپلئون که پیوسته برای جنگ احتیاج به سرباز داشت، قانون نظام‌وظیفه را به‌موقع اجرا گذاشت و قرار شد که جوانان از هیجده سالگی به بعد، وارد خدمت سربازی شوند و اولین مرتبه، قانون نظام‌وظیفه کشور فرانسه برای جمع‌آوری سرباز جهت حمله به انگلستان به‌موقع اجرا گذاشته شد و طولی نکشید که یکصدوشصت هزار سرباز جوان در بندر بولونی متمرکز گردیدند.
«ژوزف تورکان» مورخ فرانسوی در کتاب «عشق ناپلئون» می‌نویسد: «هرگز اتفاق نیفتاده بود که زن‌های بندر بولونی آن همه مردان جوان را در یک‌جا مجتمع ببینند و همین که شب

فرا می‌رسید، بعضی از آنها خود را به اردوگاه سربازان جوان نزدیک می کردند، به امید اینکه وارد اردوگاه شوند یا اینکه جوان‌ها از اردوگاه خارج گردند، ولی زن‌های «کان‌تی‌نی‌ار» که در اردوگاه بودند، زن‌های شهری را با سخنان درشت از آنجا می‌راندند.

کان‌تی‌نی‌ار به زبان فرانسوی یعنی زنی که متصدی یک «کان‌تین» است و کان‌تین عبارت می‌باشد از دکه‌های کوچک که از آن مردم و بالاخص سربازان، اغذیهٔ سرد و آشامیدنی می‌خرند.

ناپلئون‌بناپارت از دوره‌ای که ژنرال ارتش فرانسه بود، موافقت کرد که عده‌ای از زن‌های جوان به عنوان متصدی کانتین در ارتش فرانسه به کار مشغول باشند و در اردوی فرانسوی در بندر بولونی سیصد زن جوان کان‌تی‌نی‌ار در ارتش فرانسه خدمت می کردند.

ژوزف‌تورکان مورخ فرانسوی می‌نویسد که زن‌های مزبور که بیشترشان زن‌های قانونی سربازان جوان بودند، به زن‌های دیگر حسد می‌ورزیدند و نمی‌گذاشتند که هیچ زن خارجی به اردوگاه نزدیک شود، اما وجود آن همه مردان جوان و زیبا در اردوگاه بولونی زن‌های جوان شهر را چون سوزن‌هایی که مجذوب آهن‌ربا شوند مجذوب آن اردوگاه می کرد.

«ژان‌ساوان» فرانسوی که او نیز مورخ است در کتاب «اردوگاه بندر بولونی» می‌نویسد:

یک‌شب عده‌ای از زن‌های بندر بولونی عزم کردند که هرطور شده خود را وارد اردوگاه کنند، اما خانم‌های جوان و متصدی کان‌تین هوشیار بودند و به زن‌های شهری حمله‌ورشدند و تمام زن‌های شهری را که دارای سوابق سربازی نمی‌بودند مضروب و مجروح کردند و بعضی از زن‌های مجروح نتوانستند از جا برخیزند و به شهر برگردند.

این را هم باید گفت که بعضی از این زن‌ها که همسر نداشتند، در میدان جنگ برای سربازان پرستارانی دلسوز بودند و برخی از آنها مثل زنی موسوم به «ماری‌سولدا» (یعنی ماری سرباز) جان خود را به خطر می‌انداختند تا سربازان مجروح را از میدان جنگ خارج کنند و بدن آنها لگدکوب سم اسب‌سواران نگردد.

برخی از نویسندگان فرانسوی مثل ویکتورهوگو جرأت و وفاداری و فداکاری خانم‌های متصدی کان‌تین را ستوده‌اند ولی به‌طور کلی حضور آن زن‌ها در ارتش فرانسه در دورهٔ ناپلئون درست نبود و به همین جهت پس از اینکه ناپلئون از امپراتوری فرانسه برکنار شد و لویی هجدهم پادشاه فرانسه گردید، رسم استخدام زن‌های متصدی کان‌تین را در ارتش فرانسه برانداخت.

یک روز بعد از پیکار خانم‌ها، در کنار اردوگاه سربازان فرانسوی در بندر بولونی، ناپلئون که از ایتالیا مراجعت می کرد وارد آن اردوگاه شد.

در اردوگاه، ناپلئون عادات سربازی را تجدید کرد و گوش سربازانی را که می‌شناخت آهسته می‌کشید و دست بر پشت آنها می‌زد و هنگامی که موقع تقسیم غذا فرا رسید، خود یک یغلاوی با یک قاشق به دست گرفت و به آشپزخانه رفت و سهم غذای خود را دریافت کرد و کنار سربازان، در اردوگاه، بر زمین نشست و به خوردن مشغول شد.

هنگام صرف غذا، سربازان واقعهٔ شب قبل و نزاع خانم‌ها را برایش حکایت کردند و امپراتور فرانسه قاه‌قاه خندید. بعد از صرف غذا، ناپلئون نقشه‌ای را روی زمین پهن کرد و مثل کودکان خردسال که روی یک کتاب مصور به‌رو درمی‌افتند، به‌رو درافتاد و به مطالعهٔ نقشهٔ مزبور که نقشهٔ دقیق سواحل انگلستان بود مشغول شد.

در همان زمان «پیت» صدراعظم مشهور انگلستان، در تالار مجلس عوام آن کشور، نطقی

راجع به خطر تهاجم فرانسه به انگلستان ایراد می کرد و در آن نطق گفت: «اگر ناپلئون به انگلستان حمله‌ورشود. ما از هر وجب از خاک خود دفاع خواهیم کرد و شهر به شهر و کوچه به کوچه و خانه به خانه خواهیم جنگید و محال است روزی بیاید که ما تسلیم شویم.»
یکصدوچهل‌وپنج‌سال بعد از آن تاریخ یک نخست وزیر دیگر انگلستان به اسم «چرچیل» به مناسبت اینکه هیتلر می‌خواست به انگلستان حمله‌ورگردد. نطقی ایراد کرد که از تفاوت الفاظ گذشته، مضمون آن همان است که پیت ایراد نمود و چرچیل هم گفت: کوچه به کوچه و خانه به خانه خواهیم جنگید و هرگز تسلیم نخواهیم شد.
در فاصلهٔ یکصدوچهل‌وپنج سال، دوبار، انگلستان به‌طرزی مشابه مورد خطر تهاجم خصم قرار گرفت و در سال ۱۹۴۰ میلادی نیز هیتلر برای حمله به انگلستان هزارها زورق و کشتی را در بندر بولونی و سایر بنادر فرانسه متمرکز نمود تا به انگلستان برود و دماغ لردهای آن کشور را به خاک بمالد ولی همانطور که ناپلئون از بیم نیروی دریایی انگلستان نتوانست از دریا بگذرد و خود را به جزیرهٔ بریتانیا برساند، هیتلر نیز از بیم همان نیروی دریایی قادر نشد که نقشهٔ خود را برای حمله به انگلستان به‌موقع اجرا بگذارد.
هر بامداد امپراتور فرانسه کنار دریا بر بلندی قرار می‌گرفت و با دوربین یک چشم ساحل انگلستان را از نظر می‌گذرانید.
تا آن موقع سه هزار کشتی و زورق در بندر بولونی و بنادر اطراف آن برای حمل ارتش ناپلئون به انگلستان متمرکز شده بود اما امپراتور فرانسه نمی‌توانست قشون خود را از دریا بگذراند و قدم به خاک گلستان بگذارد زیرا می‌دانست که نیروی دریایی انگلستان به فرماندهی «نلسون» دریاسالار برجستهٔ انگلیس در دریا نگهبانی می کند و مترصد است که کشتی‌های فرانسه از ساحل آن کشور جدا شوند تا به آنها حمله‌ورگردد و تمام افسران و سربازان فرانسوی را به قعر دریا بفرستد.
ناپلئون برای اینکه از دریا عبور کند، منتظر آمدن کشتی‌های جنگی فرانسه از اسپانیا بود (فرانسه و اسپانیا در آن موقع علیه انگلستان متحد بودند) تا اینکه کشتی‌ها و زورق‌های حامل سرباز را به حمایت کشتی‌های جنگی از دریا بگذراند و وارد انگلستان شود اما

کشتی‌های جنگی فرانسه که در بندر «کادیکس» (قادس) واقع در جنوب اسپانیا لنگر انداخته بودند، نمی‌آمدند برای اینکه خط‌سیر باد اجازه نمی‌داد که کشتی‌ها از بندر خارج شوند و ناپلئون که بحرپیما نبود و از امور دریایی اطلاع نداشت، نمی‌فهمید که به چه مناسبت کشتی‌های جنگی تأخیر می کنند.
دریاسالار «ویلنو» فرماندهٔ نیروی دریایی فرانسه در اسپانیا، به‌وسیلهٔ تلگراف موسوم به چاپ (که با علایم مخصوص اخبار را مخابره می کرد) به ناپلئون گزارش می‌داد که وزش باد مخالف مانع از این است که کشتی‌های جنگی فرانسه از بندر کادیکس خارج شوند و به بندر بولونی نزدیک گردند و حمایت کشتی‌های حامل سرباز را به‌عهده بگیرند و تا سواحل انگلستان با آن کشتی‌ها باشند، ولی ناپلئون به مناسبت بی‌اطلاعی از امور دریایی، آن عذر را نمی‌پذیرفت و دریاسالار وینو را متهم به کاهلی می کرد.
انگلستان از تأخیر حرکت قشون ناپلئون به سوی آن کشور استفاده کرد و درِ گاوصندوق خود را گشود و سیل طلا را به سوی روسیه و اتریش روان کرد تا اینکه امپراتوران آن دو امپراتوری را علیه ناپلئون برانگیزد.
سیاست همبستگی انگلستان در اروپا این بود که هر زمان در قارهٔ اروپا گرفتار یک خصم نیرومند می‌شد، عده‌ای از دول اروپا را با پول علیه آن دشمن توانا برمی‌انگیخت (و در دو جنگ اول و دوم بین المللی قرن بیستم نیز همین سیاست از طرف دولت انگلستان در اروپا اعمال شد).
یک‌وقت به ناپلئون که در بندر بولونی بود خبر دادند که کرورها سرباز کوتاه قد و فربه و تنگ چشم و دارای گونه‌های برجسته از اراضی دوردست سیبریه و از دامنهٔ کوه‌های اورال به راه افتاده‌اند تا اینکه از اروپا بگذرند و فرانسه را مورد حمله قرار بدهند و ناپلئون مجبور شد قشون یکصدوشصت‌هزار نفری خود را که برای حمله به انگلستان گرد آورده بود، از بندر بولونی به سوی مشرق فرانسه به راه بیندازد که بتواند جلوی قشون روسیه و اتریش را بگیرد و انگلستان از خطر تهاجم رهایی یافت و پیت صدراعظم آن کشور، نفسی به‌راحتی کشید و شب، آسوده خوابید.

ناپلئون بعد از مراجعت از بندر بولونی و قبل از اینکه به میدان جنگ شرقی برود، مدت دو روز در کاخ سلطنتی سن کلو نزدیک پاریس توقف کرد و با لذت زیاد واقعه‌ای را که برای خانم «استال» خانم نویسندهٔ معروف فرانسوی اتفاق افتاده بود شنید.

شرح این واقعه که برای آن خانم نویسنده اتفاق افتاده هرچند مهم نیست، اما لااقل برای ناپلئون جالب بود. این مطلب را «ویکونت‌دوبومون‌واسی» مورخ فرانسوی که معاصر خانم استال و با او دوست بوده، در کتاب خود نوشته و آن کتاب هم موجود است.

مورخ فرانسوی می‌گوید که در آن سال (۱۸۰۵ میلادی) آقای «ماتیودومون‌مورانسی» از خانم استال ادیب و نویسندهٔ فرانسوی دعوت کرد که به ملک او برود و در شکار شرکت نماید.

خانم استال با یک جامه‌دان کتاب و یک جامه‌دان لباس به ملک آقای «مون‌مورانسی» رفت و طبق معمول تمام نویسندگان اروپا با مدعوین که عده‌ای از زنان و مردان ثروتمند و خوشگذران بودند راجع‌به ادب و نویسندگی و فلسفه صحبت کرد، یعنی چیزهایی که زنان و مردان خوشگذران و توانگر سخت از آن نفرت دارند.

به همین جهت روز بعد که می‌باید به شکار بروند، میزبان زیاد اصرار نکرد که خانم استال سوار شود و با آنها به شکار برود و خود خانم استال هم مایل نبود با کسانی به شکار و گردش برود که اهل ادب و نویسندگی و فلسفه نیستند؛ و بعد از رفتن مدعوین، غذا صرف کرد و کتاب شرح زندگی «مارک‌اورل» امپراتور پرهیزکار و فیلسوف روم قدیم را به‌دست گرفت و به سوی جنگل رفت و روی تنهٔ درختی نشست و به خواندن مشغول شد.

آن روز، از روزهای خوب بهار بود (در املاک و جنگل‌های خصوصی در فصل بهار شکار می‌کردند و امروز هم می‌کنند) و خانم استال در جنگل نه احساس گرما می‌کرد نه احساس سرما و طوری سرگرم خواندن کتاب بود که متوجه گذشتن ساعات نشد تا اینکه هفت ساعت از ظهر گذشت. در آن موقع یک دشتبان جوان و تقریباً بیست‌ساله از جنگل می‌گذشت و چشمش به خانم استال افتاد.

خانم استال در آن وقت زنی بود سی و نه ساله و گرچه در عنفوان شباب به سر نمی‌برد، اما هنوز زیبا به‌شمار می‌آمد. آن زن، مرد جوان دشتبان را به نزد خود خواند و از او خواست که

چون تاریک شده و او در جنگل راه را به‌درستی نمی‌تواند تشخیص دهد، برود و برای او اسبی تهیه کند که بتواند با آن، به ملک میزبان خود برود.
مرد جوان به دنبال انجام فرمان خانم استال رفت و خانم استال که خسته شده بود، در گوشه‌ای از جنگل، دراز کشید: درحالی که از شال خود زیرانداز و از کتاب بالش درست کرده بود.
یک ساعت و شاید بیشتر گذشت و دشتبان مراجعت نکرد و خانم استال در همان حالت خوابش برد.
آقای ماتیودومون‌مورانسی قبل از ساعت هفت بعدازظهر با مدعوین از شکار مراجعت کرد و خانم استال را در منزل ندید و از خدمه شنید که خانم نویسنده برای گردش به جنگل رفته و هنوز مراجعت نکرده است. وقتی ساعت ضربهٔ هشت را نواخت آقای مون‌مورانسی ترسید که مبادا حادثه‌ای برای آن خانم پیش آمده که نتوانسته مراجعت کند و به اتفاق یک نوکر راه جنگل را پیش گرفت و درست موقعی به خانم نویسنده رسید که وی به خواب رفته و از دنیا بی‌خبر بود.
کمی آن‌سوتر، جوان دشتبان با یک اسب ابلق به چشم می‌خورد. اسب با بی‌خیالی زیر درختی ایستاده بود و توی تاریکی به آقای مون‌مورانسی نگاه می‌کرد و دشتبان، بقچه‌ای زیر سر نهاده خوابیده بود.
جوان وقتی صدای پاها را شنید، از خواب پرید و آقای مون‌مورانسی را شناخت و چون ترسید مورد تنبیه قرار بگیرد، گریخت.
مون‌مورانسی خود را به خانم استال رسانید و آن زن را بیدار کرد و پرسید: دوست عزیز، مگر قحطی جا بود که اینجا خوابیده‌اید؟ خانم استالی با متانت جواب داد: نه دوست عزیز، شب شده بود و راه را نمی‌توانستم پیدا کنم، گفتم برایم اسب بیاورند و در این فاصله خوابم برد.
خانم استال در معیت آقای مون‌مورانسی و نوکر او به کاخ وی برگشت و این بهانه‌ای شد برای دست‌انداختن آن بانوی نویسنده و ساختن قصه‌هایی که موردپسند افرادی از قبیل سازندگانش است و شایعاتی که محافل و مجامع خاص اشرافی آن را دوست می‌دارند.

این بود داستانی که ناپلئون با شاخ و برگ‌های بسیاری از جمله عشقبازی خانم استال با دشتبان جوان، در کاخ سلطنتی سن‌کلو شنید و از شنیدن آن مسرور شد، زیرا ناپلئون‌بناپارت از نیش قلم خانم استال که نویسندهٔ معروف و زبردستی بود می‌ترسید، چون خانم استال با شجاعت کارهای ناپسند ناپلئون را مورد انتقاد قرار می‌داد و به‌طوری‌که می‌دانیم ناپلئون عاقبت آن زن را تبعید کرد و دستور داد که نوشته‌ها و کتاب‌هایش در فرانسه منتشر نشود.

در جنگ امپراتوران، فرانسه پیروز شد

در نیمهٔ دوم سال ۱۸۰۵ میلادی، دو واقعه برای ناپلئون اتفاق افتاد که هر دو در تاریخ فرانسه و اروپا اثر زائل نشدنی باقی گذاشت: یکی از آن دو واقعه عبارت بود از شکست خوردن نیروی دریایی ناپلئون در جنگ مشهور «ترافالگار» و دیگری پیروزی ارتش ناپلئون در جنگ معروف «استرلیتز».

ترافالگار دماغه‌ای است نزدیک تنگهٔ جبل‌الطارق در جنوب اسپانیا و استرلیتز شهری است کوچک واقع در کشور کنونی چکسلواکی[۸۴] (در ایالت موراوی). در ترافالگار کمر ناپلئون و ملت فرانسه برای همیشه در دریا شکست و در استرلیتز ناپلئون و ملت فرانسه به اوج افتخار و درخشندگی رسیدند.

برای اینکه بتوان شرح جنگ دریایی ترافالگار و جنگ زمینی استرلیتز را داد، باید برای هریک از این دو جنگ یک قاموس نوشت. در جنگ دریایی ترافالگار، نیروی دریایی فرانسه و اسپانیا در یک طرف بود و نیروی دریایی انگلستان به فرماندهی نلسون دریاسالار برجستهٔ انگلیسی در طرف دیگر.

در جنگ استرلیتز نیروی زمینی امپراتورهای روسیه و اتریش در یک طرف قرار داشت و نیروی زمینی ناپلئون امپراتور فرانسه در طرف دیگر.

در جنگ دریایی ترافالگار که در ماه اکتبر سال ۱۸۰۵ میلادی درگرفت، از ناودان کشتی‌های جنگی، مثل آب باران خون به دریا می‌ریخت و در میدان جنگ استرلیتز در آغاز ماه دسامبر سال ۱۸۰۵ میلادی جوی خون جاری شد، ولی نه به معنای مجاز، بلکه به معنای واقعی.

در جنگ دریایی ترافالگار کشتی‌های جنگی فرانسه و اسپانیا به قعر دریا رفت و دول مزبور برای همیشه از جرگهٔ دول بزرگ دریایی جهان خارج شدند و در جنگ استرلیتزی که به اسم جنگ سه امپراتور خوانده می‌شود (زیرا امپراتوران فرانسه و روسیه و اتریش در میدان جنگ حضور داشتند)، طوری دو ارتش نیرومند روسیه و اتریش از ارتش فرانسه شکست خوردند که نه فقط خزانهٔ هر دو قشون به دست ناپلئون افتاد، بلکه الکساندر اول امپراتور روسیه معشوقهٔ زیبای خود را هم در قصری واقع در شهر استرلیتز به‌جا گذاشت و گریخت: یعنی از بیم

اسیرشدن فرصت نکرد او را همراه خود ببرد و روز سوم ماه دسامبر سال ۱۸۰۵، یعنی یک روز بعد از جنگ استرلیتز، معشوقهٔ او به چنگ ناپلئون افتاد و ناپلئون که دید آن زن بسیار زیبا و جوان است گفت: مادموازل، شما که هستید؟

چون در روسیهٔ تزاری زبان فرانسوی دومین زبان اشراف بود، آن زن به زبان فرانسوی جواب داد: من «گوورنانت» اعلیحضرت امپراتور روسیه هستم!

«گوورنانت» به‌طوری که می‌دانیم به زنی اطلاق می‌شود که سرپرستی یک دختر جوان یا یک پسر جوان را به‌عهده بگیرد و آن‌گونه زن، از بین زن‌های سالخورده انتخاب می‌شود.

ناپلئون خندید و پرسید: شما به این جوانی چگونه سرپرست مردی چون امپراتور روسیه هستید؟ زن جوان پاسخ داد: اعلیحضرت امپراتور روسیه، سرپرست‌های جوان را می‌پسندد.

جنگ‌های دورهٔ ناپلئون در عصری درگرفت که هنوز دورهٔ رعایت جوانمردی در جنگ‌ها بود، لذا امپراتور فرانسه یکی از افسران خود را احضار کرد و به او گفت: این خانم را در یک کالسکه می‌نشانید و یک پرچم سفید بالای کالسکه نصب می‌کنید و به طرف قشون روسیه می‌روید و این زن را به امپراتور روسیه تحویل می‌دهید و از او رسید می‌گیرید و برای من می‌آورید! بدین ترتیب امپراتور فرانسه، معشوقهٔ امپراتور روسیه را که به‌جا مانده بود، برایش فرستاد.

یکی از افسران فرانسه که در جنگ استرلیتز خیلی ابراز شجاعت کرد موسوم بود به ژنرال «مورلان». وقتی افسر مزبور کشته شد و جسدش را از میدان جنگ به عقب جبهه بردند، پزشک نظامی مشاهده کرد که چهل‌وهفت زخم گلوله و شمشیر و نیزه بر او وارد آمده بود و با آن همه جراحات، ژنرال مورلان به جنگ ادامه داد تا اینکه یک گلوله توپ سینه‌اش را سوراخ کرد و قلب و قسمتی از ریه و کبد را برد.

ناپلئون گفت که جسد ژنرال مورلان باید در پاریس، در عمارت موسوم به انوالید (که اینک قبر ناپلئون آنجاست) دفن شود و اظهار کرد که در وسط حیاط عمارت انوالید آرامگاهی برای ژنرال مورلان خواهد ساخت و او را در آنجا دفن خواهد کرد.

برای اینکه جسد را از استرلیتز واقع در کشور کنونی چکسلواکی به پاریس حمل کنند، می‌باید آن را مومیایی نمایند تا فاسد نشود ولی در میدان جنگ وسایل مومیایی کردن وجود نداشت

و پزشک نظامی دستور داد که یک بشکه را پر از «روم»[85] بکنند و جسد را در آن بگذارند و به پاریس حمل نمایند.
جسد را در بشکهٔ پر از روم گذاشتند و به پاریس حمل کردند. آن بشکه مدتی در عمارت انوالید ماند و ناپلئون به مناسبت کارهایی که داشت فرصت نکرد برای ژنرال مورلان آرامگاه بسازد تا اینکه امپراتور فرانسه در جنگ واترلو (در سال ۱۸۱۵ میلادی) شکست خورد و به دولت انگلستان پناهنده شد و او را به جزیرهٔ سنت‌هلن تبعید کردند.
بعد از اینکه ناپلئون از امپراتوری برکنار شد، بشکهٔ پر از روم حاوی جسد ژنرال مورلان را از عمارت انوالید به دانشکدهٔ پزشکی پاریس منتقل کردند و در آنجا بشکه بر اثر مرور زمان شکافت و روم از آن خارج شد و ناچار شدند درِ بشکه را بگشایند و جسد را از آن بیرون بیاورند و بعد از اینکه در گشوده شد، استادان و محصلین دانشکده پزشکی با حیرت هرچه تمامتر مشاهده کردند که ریش و سبیل ژنرال مورلان روییده و طوری بلند شده که ریش او از کمر گذشته و دو طرف سبیل، به کمر جنازه رسیده است.
ژنرال مورلان در دورهٔ حیات، مثل ناپلئون ریش و سبیل را می‌تراشید و روزی که به قتل رسید، ریش و سبیل نداشت اما بعد از مرگ درون بشکهٔ پر از روم ریش و سبیل او طوری روییده و بلند شده بود که تولید حیرت و وحشت می‌کرد.
استادان و محصلین دانشکده پزشکی می‌دانستند که بعد از مرگ موهای ریش و سبیل و سر و سایر قسمت‌های بدن به روییدن ادامه می‌دهد، اما رشد موها بیش از چند روز طول نمی‌کشد و بعد روییدن مو متوقف می‌شود، ولی چون جسد ژنرال مورلان در مشروب الکلی متلاشی و متعفن نشده و سالم باقی مانده بود، موی ریش و سبیل و سر او به‌طوری وحشت‌آور رویید و رشد کرد.
استادان دانشکدهٔ پزشکی در صدد برآمدند که جسد را دوباره در مشروب الکلی قرار بدهند و نیز جسدهای دیگر را در مشروب الکلی بگذارند تا ببینند آیا روییدن موهای بدن ژنرال مورلان واقعه‌ای منحصر به‌فرد است، یا اینکه موهای هر جسد که در مشروب الکلی بماند و فاسد نشود می‌روید و بلند می‌شود.

بازماندگان ژنرال مورلان می‌خواستند جسد آن افسر دلیر را دفن کنند، اما استادان دانشکدهٔ پزشکی که جسد را برای آزمایش ضروری می‌دانستند آن را به بازماندگان مرده نمی‌دادند. حکومت وقت (حکومت لویی‌هیجدهم) هم طوری با ناپلئون و افسران او دشمن بود که موافقت نمی‌کرد جسد ژنرال مورلان با احترامات نظامی دفن شود تا چه رسد به اینکه برای آن آرامگاه مخصوص بسازند.

بین بازماندگان ژنرال مورلان و استادان دانشکدهٔ پزشکی کشمکش درگرفت و حکومت وقت علنی از استادان دانشکدهٔ پزشکی حمایت می‌کرد، یعنی عقیده داشت که جسد افسر دلیر فرانسوی مثل جانوران آزمایشگاه، باید مورد استفادهٔ طبی و زیست‌شناسی قرار بگیرد که مبادا جسد آن افسر دلیر را با احترام دفن کنند و کسانی که او را می‌شناسند جنازه‌اش را تشییع نمایند. معلوم است که حکومت وقت با خود ژنرال‌مورلان خصومت نداشت و از این جهت با وی دشمنی می‌کرد که آن مرد از افسران ارتش ناپلئون بود.

عاقبت بر اثر کشمکش و خصومت حکومت وقت، آن جسد در دانشکدهٔ پزشکی به مناسبت اینکه از مشروب الکلی خارج شده بود، پوسید و بازماندهٔ جنازه را در گورستان عمومی (گورستان فقرای پاریس) دفن کردند و امروز کسی نمی‌داند که قبر برجسته‌ترین سردار دلیر فرانسوی در جنگ استرلیتز کجاست و حکومت وقت آن‌قدر حسود و تنگ‌چشم بود که متوجه نشد پیروزی ناپلئون در جنگ استرلیتز پیروزی ملت فرانسه بود و مورلان یک افسر فرانسوی به‌شمار می‌آمد.

در عوض انگلستان جسد دریاسالار دلیر خود نلسون را (که در جنگ ترافالگار در اوج مباهات و پیروزی کشته شد)، طوری با تجلیل دفن کرد که تا امروز نظیر آن دیده نشده است. از ساعتی که جسد نلسون وارد انگلستان شد تا ساعتی که آن را به خاک سپردند، عمارت موسوم به «برج لندن» در هر دقیقهٔ روز و شب، یک تیر توپ شلیک می‌کرد.

جسد نلسون را در تابوتی که با چوبِ کشتی‌های شکست‌خوردهٔ فرانسوی و اسپانیایی ساخته شده بود نهادند و دوازده لرد اول امیرالبحری انگلستان که همه درجهٔ دریاسالاری داشتند، جنازه را روی دوش گذاشتند و از خیابان‌های لندن گذرانیدند و به طرف کلیسای

«سن‌پل»[۸۶] که جنازه می‌باید در آنجا دفن شود بردند. روی تابوت نلسون پرچم‌های دول شکست‌خورده، یعنی فرانسه و اسپانیا گسترده شده بود و تمام اعضای خانوادهٔ سلطنتی انگلستان ملبس به لباس عزا، پیاده، جنازهٔ ملوان دلیر انگلیس را در خیابان‌های لندن تا کلیسا مشایعت کردند و احترام ملت انگلستان نسبت به آن دریاسالار شجاع به‌قدری بود و هست که تا امروز، جنازهٔ هیچ کس با آن تجلیل و تشریفات به‌خاک سپرده نشد و به‌طوری که گفتیم بازماندگان برادر نلسون (خود نلسون زن و فرزند نداشت) تا امروز از دولت انگلستان مستمری دریافت می کنند.

روز بعد، امپراتور فرانسه، از امپراتور اتریش دعوت کرد که برای صرف ناهار میهمان او باشد و امپراتور شکست خوردهٔ اتریش که در همان حدود بود، دعوت ناپلئون را پذیرفت و به اردوگاه او آمد و ناپلئون در حضور افسران و سربازان، امپراتور اتریش را دربرگرفت و بوسید. افسران و سربازان ناپلئون، از آن ژست خیلی حیرت کردند زیرا امپراتور اتریش خصم ناپلئون و فرانسه بود و امپراتور فرانسه نباید خصم خود و وطنش را ببوسد.

بعد از صرف ناهار، امپراتور اتریش مراجعت کرد و ناپلئون به سرداران خود گفت: آقایان، بین ما و اتریش صلح برقرار شد و بعد از این، شما می‌توانید امپراتور اتریش را دوست خود بدانید. امپراتور فرانسه از آنجا راه شهر مونیخ پایتخت کشور «باویر» را پیش گرفت که امروز جزو آلمان (تاچند دهه پیش آلمان غربی) است.

مطلعین می‌دانند که در دورهٔ ناپلئون وضع آلمان مثل امروز نبود و آلمان متشکل می شد از چندین کشور که بعضی از آنها پادشاه داشتند و بعضی دیگر «دوک»؛ و کشور باویر پادشاه داشت.

ناپلئون بعد از ورود به مونیخ، بدون اطلاع پادشاه باویر، دختر جوان او را به اسم شاهزاده‌خانم «اوگوستا» نامزد ناپسری خود «اوژن‌دوبوآرنه» (پسر ژوزفین از شوهر اول) کرد و تصمیم گرفت که در ظرف سه روز آن دو را زن و شوهر کند. پادشاه باویر وقتی از آن نامزدی مطلع شد، برای ناپلئون یادداشتی به این مضمون فرستاد: «اعلیحضرتا، من تصور می کنم که شما فکر کرده‌اید من دختری دارم زشت و ترشیده و نمی‌توانم او را به شوهر بدهم و به همین

جهت، شتاب کرده‌اید که او را نامزد ناپسری خود بکنید. درصورتی که دختر من نوجوان و زیبا می‌باشد و اگر باور نمی‌کنید، من او را به شما نشان می‌دهم.»

ناپلئون در جواب پادشاه باویر نوشت که میل دارد دخترش را ببیند.

روز بعد، پادشاه باویر با زن و دختر خود وارد اتاق دفتر ناپلئون شد و ناپلئون از جا برخاست و دست ملکه باویر را بوسید و بعد از اینکه همه نشستند، امپراتور فرانسه تصدیق کرد که شاهزاده خانم اوگوستا دختر پادشاه باویر نوجوان و زیبا است.

پادشاه باویر بعد از اینکه دخترش را به ناپلئون نشان داد و به او فهمانید که وی جوان و زیبا می‌باشد، اظهار کرد: اعلیحضرتا، به‌طوری که ملاحظه می‌کنید، دختر من بیش از هفده سال ندارد و یکی از سلاطین آلمان، یعنی پادشاه کشور «باد» که اینک بیست و یک ساله است، دخترم را می‌خواهد؛ لذا شوهر دادن او برای ما اشکال دارد.

ناپلئون زنگ زد و دستور داد که اوژن ناپسری او بیاید. اوژن پسر ژوزفین، به‌طوری که می‌دانیم، خیلی خوش‌اندام و زیبا بود و محال می‌نمود که زنی جوان او را ببیند و بعد از اینکه عبور کرد، رو برنگرداند و اندام زیبایش را از نظر نگذراند.

بعد از اینکه اوژن وارد اتاق شد، چون لباس نظامی دربر داشت به حال خبردار ایستاد و سلام داد.

ناپلئون گفت: اوژن، نزدیک بیا تا اعلیحضرت و علیاحضرت و شاهزاده خانم اوگوستا تو را از نزدیک ببینند. اوژن نزدیک شد و ناپلئون گفت: این است دامادی که برای دختر شما در نظر گرفته‌ام و اینک بگویید که آیا این داماد زیباتر است یا پادشاه کشور باد؟

چشم دختر جوان که به زیبایی اوژن افتاد، از فرط مسرت و هیجان تا بناگوش سرخ شد.

شاهزاده خانم اوگوستا دختر پادشاه باویر علاوه بر زیبایی همقد اوژن و مثل او نازک‌اندام بود و هر کس آن دختر و پسر را کنار هم می‌دید، فکر می‌کرد که طبیعت آن دو را فقط برای این به‌وجود آورده که زن و شوهر شوند، زیرا از همه حیث به هم می‌آمدند. مع‌هذا پادشاه باویر ایراد گرفت و گفت: اعلیحضرتا، این آقا فقط یک افسر جوان است.

منظور پادشاه باویر این بود که بگوید داماد مزبور شأن و مرتبهٔ پادشاه کشور باد را ندارد.

ناپلئون گفت: این آقا فقط یک افسر جوان نیست، بلکه پسرخواندهٔ من است. آنگاه فرمانی را که روی میز دیده می‌شد و به امضای ناپلئون رسیده بود، به پادشاه باویر نشان داد و گفت: این هم فرمان نایب‌السلطنهٔ این آقا می‌باشد. او به سمت نایب‌السلطنهٔ من در ایتالیا منصوب شده است و بگویید آیا مقام نیابت سلطنت من در سراسر کشورهای ایتالیا برتر است یا مقام سلطنت کشور باد؟

پادشاه و ملکه باویر تصدیق کردند که مقام اوژن از مرتبهٔ پادشاه باد برتر است و نامزدی آن در جوان را شادباش گفتند.

ناپلئون گفت: وقت من ضیق است و باید به پاریس مراجعت کنم و انتظار دارم که تدارک جشن عروسی در ظرف دو روز تمام شود و روز سوم، جشن اقامه گردد و این دو به کام یکدیگر برسند و بعد اوژن به اتفاق زنش به ایتالیا برود.

پادشاه باویر قول داد که در ظرف دو روز وسایل جشن عروسی را فراهم خواهند کرد. از آن پس پادشاه باویر مشغول تدارک وسایل جشن شد و ناپلئون از سرگرمی و اشتغال پادشاه باویر برای جلب محبت همسرش استفاده کرد.

زوجهٔ پادشاه باویر آن‌قدر زیبا و از حیث قیافه و اندام جوان بود که وقتی کنار دخترش قرار می‌گرفت، کسانی که آن دو را نمی‌شناختند تصور می‌کردند که آنها دو خواهر هستند که یکی از دیگری چند سال بزرگتر است.

زوجهٔ پادشاه باویر نسبت به دخترش قدری فربه بود و ناپلئون فربهی او را می‌پسندید و چون شنیده بود که آن ملکه در موقع فراغت، کتاب‌های فرانسوی را مطالعه می‌کند، روز دوم بعد از ملاقات مذکور به فکر او افتاد و چند جلد کتاب به دست کنستان پیشخدمت خود داد و به‌عنوان تقدیم کتاب‌ها به ملکهٔ باویر نزد او رفت و کتاب‌ها را از پیشخدمت گرفت و روی یک میز دستی نهاد و کنستان را مرخص کرد.

بعد از اینکه در اتاق بسته شد، ناپلئون گفت: علیاحضرتا، موضوع تقدیم کتاب بهانه‌ای است برای اینکه بتوانم به حضور شما برسم و من از دیروز که شما را دیده‌ام آرام و قرار ندارم.

ملکه باویر تبسم کرد و گفت: اعلیحضرتا، آیا ممکن است امپراتوری مثل شما نتواند آرام و قرار

بگیرد؟
ناپلئون گفت: هر کسی که عاشق شود، ولو امپراتور باشد بی‌قرار می گردد!
ملکه باویر خندید و گفت: پس معلوم می‌شود که شما عاشق شده‌اید!
ناپلئون گفت: عاشق شما شده‌ام.
ملکه باویر که سخت معذب شده بود، خندید و گفت: اعلیحضرتا، چگونه ممکن است زنی که دختری چون اوگوستا دارد مورد علاقهٔ شما قرار گرفته باشد؟
ناپلئون گفت: من شما را بر هزارها دختر جوان از نوع اوگوستا ترجیح می‌دهم.
ملکهٔ باویر گفت: اعلیحضرتا، به‌خاطر بیاورید که من شوهر دارم.

ناپلئون گفت: من هم زن دارم؛ مع‌هذا عاشق شما شده‌ام!
ملکهٔ باویر گفت: مرد غیر از زن است و مردی که زن دارد شاید مجاز باشد عاشق زنی دیگر شود اما زن شوهردار نمی‌تواند عاشق مردی دیگر گردد.
ملکهٔ باویر زنی بود عفیف و متدین و باتقوا و می‌دانست که باید طوری با ناپلئون صحبت کند و رفتار نماید که آن مرد خشمگین نشود، زیرا سرنوشت سلطنت شوهرش در دست ناپلئون بود و در همان دو روز می‌خواست دخترش را به ناپسری ناپلئون شوهر بدهد.
ناپلئون گفت: خانم، من بسیاری از زن‌های شوهردار را می‌شناسم که عاشق شده‌اند.
ملکه باویر گفت: اعلیحضرتا، من به شما اطمینان می‌دهم که از صمیم قلب شما را دوست می‌دارم، ولی محبت من نسبت به شما، محبت یک خواهراست نسبت به برادر خود.
در آن روز ناپلئون مدت سه ساعت در اتاق ملکه باویر توقف کرد و کوشید که آن زن را وادار به تسلیم نماید، ولی ملکه باویر که مسلح به عفت و تقوا بود، تسلیم نشد و عاقبت ناپلئون راضی شد مثل برادری که خواهر خود را می‌بیند به وی بنگرد و ملکهٔ باویر این درخواست را پذیرفت مشروط بر اینکه بلافاصله از اتاق خارج شود و به او گفت: ادامهٔ توقف شما در این اتاق مرا رسوا خواهد کرد.
همان روز، پادشاه باویر از توقف سه‌ساعتهٔ ناپلئون در اتاق زنش مطلع شد و برآشفت و به ملکه گفت: شما چگونه راضی شدید مردی مثل امپراتور فرانسه که همه می‌دانند چقدر نسبت به زن‌ها ولع دارد مدت سه‌ساعت در اتاق شما توقف کند؟
ملکه گفت: آیا انتظار داشتید که من زنگ بزنم و پیشخدمت را احضار نمایم و بگویم دست ناپلئون را بگیرد و او را از اتاق بیرون کند؟ من اگر این کار را می کردم در این ساعت شما پادشاه این کشور نبودید و عروسی دختر ما با پسرخوانده ناپلئون ملغا می‌شد و بدبختی‌های دیگر بر ما وارد می‌آمد. من چاره نداشتم جز اینکه طوری حرف بزنم که ناپلئون دچار غضب نشود.
درهرحال به‌طوری که ناپلئون در آخر عمر در جزیرهٔ سنت‌هلن برای اطرافیان خود حکایت کرد، ملکهٔ باویر یگانه زنی بود که در دورهٔ امپراتوری وی مقابل او مقاومت نمود و تسلیم

نشد.

ارزش عفت و تقوا به قدری است که ناپلئون در جزیرهٔ سنت‌هلن به اطرافیان خود گفت:

«گرچه من از ملکه باویر محروم شدم، ولی همواره آرزو می‌کردم که زنی چون او داشته باشم.»

بعد از عروسی اوژن و دختر پادشاه باویر و به‌راه افتادن عروس و داماد به‌سوی ایتالیا، ناپلئون از پادشاه باویر و ملکهٔ آن کشور خداحافظی کرد و راه پاریس را در پیش گرفت.

ناپلئون‌بناپارت همین که به پاریس مراجعت کرد یک واقعهٔ ناپسند برای برادرش «ژروم» که در آن تاریخ بیست و یک‌ساله بود اتفاق افتاد که خلاصه‌اش این است:

ژروم که مردی بود شوخ و قدری جلف یک‌روز با چند تن از همسالان در باغ لوکزامبورگ که محل تفریح عموم بود قدم می‌زد که چشمش به زنی سالخورده افتاد که پیراهنی مطابق مد دوخت قدیم بر تن داشت. ژروم با رفقای خود به پیرزن نزدیک شد و گفت: خانم، من عاشق اشیای عتیقه هستم و همین که پیراهن شما را دیدم فکر کردم که باید در برابر یک چنین پیراهنی که از عهد عتیق باقی مانده است سرتعظیم فرود بیاورم!

پیرزن گفت: از پیراهن من عتیق‌تر قسمت خلفی من می‌باشد که چهار سال عتیق‌تر از پیراهن است و بهتر اینکه شما به منزل من بیایید تا بتوانید در برابر آن که عتیق‌تر است سر تعظیم فرود بیاورید!

عده‌ای از کسانی که در آن باغ گردش می‌کردند، این جواب زننده را شنیدند و رئیس پلیس فرانسه این واقعه را به اطلاع ناپلئون رسانید و ناپلئون از جلفی برادرش ژروم خشمگین شد و تصمیم گرفت او را از پاریس تبعید کند و به ولایات بفرستد، اما پولین خواهر جوان و زیبای ناپلئون، نزد برادر رفت و از برادر دیگرش ژروم شفاعت نمود و به ناپلئون گفت: به‌خاطر بیاور که ما خواهران و برادران وقتی در کُرس بودیم و در خانهٔ پدر و مادرمان زندگی می‌کردیم، بعضی از روزها پس از مرگ پدر، مجبور می‌شدیم که شکم را با نان خالی سیر کنیم و آن‌قدر بضاعت نداشتیم که غذایی طبخ نماییم و امروز قضا و قدر ما را به تخت سلطنت رسانیده و همه پرنس و پرنسس هستیم و نباید اینک که نیکبخت شده‌ایم، با بهانه‌جویی بین افراد

خودمان اختلاف بیندازیم و شهد زندگی را به کام خود تلخ کنیم.
آن‌قدر پولین راجع به بدبختی‌های گذشتهٔ خانوادهٔ خودشان و نیکبختی‌های بعد صحبت کرد که چشم‌های ناپلئون اشک‌آلود شد و از تنبیه برادرش ژروم صرف‌نظر نمود و چون تمام برادران و خواهران ناپلئون با ملکهٔ فرانسه بد بودند. پولین گفت: من می‌دانم که ژوزفین پیوسته تو را علیه ما تحریک می‌کند و او که تو را بدبخت کرده، نمی‌تواند ما را ببیند و من تعجب می‌کنم که تو چرا این پیرزن عقیم را طلاق نمی‌دهی و یک زن جوان نمی‌گیری که دارای ولیعهد بشوی؟
ناپلئون تا آن موقع تصور می‌کرد که ژوزفین عقیم نیست، زیرا وقتی در خانهٔ شوهر اول بود یک پسر و یک دختر زایید، بلکه خود او عقیم است و نمی‌تواند زوجه‌اش را باردار کند، اما در آن وقت دختری جوان به اسم «الئونور دنوئل» که از معشوقه‌های ناپلئون بود، از امپراتور فرانسه باردار شد و یک پسر زایید.
پسر حرامزادهٔ ناپلئون مرد، اما بر امپراتور فرانسه محقق شد که وی عقیم نیست و می‌تواند دارای فرزند شود و فکر طلاق دادن ژوزفین و تجدیدفراش در او قوت گرفت.

***

شک نیست که ناپلئون‌بناپارت، امپراتوری که بر قسمت بزرگی از اروپا حکومت می‌کرد، زندگی داخلی آسوده‌ای نداشت. از یک‌سو تقاضاها و مزاحمت‌های همسرش ژوزفین او را مدت‌ها به خود مشغول می‌داشت و از سوی دیگر رفتار خواهر و برادرانش. به‌ویژه اینان، یعنی ژوزفین و خواهران و برادران ناپلئون، چشم دیدن یکدیگر را نداشتند.
در این ایام پولین و کارولین به مناسبت خصومت با ژوزفین، تصمیم گرفتند که دختری جوان را وارد زندگی ناپلئون کنند تا از برادرشان باردار شود و ژوزفین نتواند بگوید که شوهرش عقیم است و برادرشان او را طلاق بدهد و زن دیگری بگیرد.
ماری‌آنتوانت ملکهٔ فرانسه که گفتیم اعدام شد، یک منشی داشت به اسم خانم «کامپان».
خانم کامپان بعد از اینکه اقبال از ملکهٔ فرانسه برگشت و او را محبوس نمودند، ناگزیر خدمت ملکه را ترک کرد و دچار تنگدستی شد و از راه تدریس، در خانهٔ کسانی که بضاعت داشتند و

می‌توانستند برای دختران خود آموزگار به خانه بیاورند، امرار معاش می‌نمود.
بعد از چندی خانم کامپان آموزگار خواهران ناپلئون شد و وقتی کار ناپلئون بالا گرفت و الیزا و پولین و کارولین خواهران ناپلئون پرنسس (شاهزاده‌خانم) شدند، خانم کامپان هم از تنگدستی رهایی یافت و ناپلئون به خواهش خواهران خود، برای او مستمری تعیین کرد و تا روزی که ناپلئون امپراتور فرانسه بود، خانم کامپان آن مستمری را دریافت می کرد.
در تاریخی که ما می خواهیم از خانم کامپان اسم ببریم، او زنی فربه بود و مردم چون می‌دانستند که او آموزگار خواهران امپراتور فرانسه بوده، برای رفع مشکلات به او مراجعه می کردند. یک روز دختری جوان و یتیم به اسم «لئونور دنونل» که سواد داشت و زیبا بود، به خانم کامپان مراجعه کرد و گفت چون وسیلهٔ معاش ندارد، از او تقاضا می کند که در صورت امکان برای او شغلی مثل منشی‌گری و کتابخوانی پیدا نماید.
خانم کامپان نامه‌ای خطاب به شاهزاده‌خانم کارولین خواهر ناپلئون (که شوهرش پادشاه کشور ناپل در ایتالیا بود) و آن موقع با شوهر در پاریس به‌سر می‌برد، نوشت و به دست دختر جوان داد و گفت: اگر تو این نامه را به شاهزاده خانم برسانی، او تو را خواهد پذیرفت و ممکن است در دربار خود شغلی به تو بدهد.
در قدیم کسانی که برای شاهزاده خانم‌ها و ملکه‌ها کتاب می‌خواندند، علاوه بر داشتن سواد می‌باید جوان و زیبا باشند تا اینکه شاهزاده خانم‌ها و ملکه‌ها از مشاهده جوانی و زیبایی آنان در موقع قرائت کتاب نیز لذت ببرند.

چون دوشیزه الئونور دنوئل جوان و زیبا بود و توصیه‌ای از خانم کامپان برای کارولین آورد، خواهر ناپلئون او را به سِمَتِ خوانندهٔ کتاب در دربار خود پذیرفت و دستور داد برای دختر جوان لباس‌های فاخر بدوزند تا بتواند با لباسی که فراخور شغل اوست شروع به خدمت کند. شروع کار الئونور دنوئل در دربار کارولین مصادف با موقعی گردید که ژوزفین ناپلئون را متهم کرد که با خواهرش پولین علیه او توطئه می‌کند.

پولین و کارولین بعد از اینکه از بهتان ناروای ملکهٔ فرانسه اطلاع حاصل کردند، مصمم شدند که وسایل طلاق او را فراهم نمایند و فکرشان به این رسید که یک دختر جوان را وارد زندگی ناپلئون کنند تا از وی باردار شود و محقق گردد که عقیم‌بودن ملکهٔ فرانسه، از خود اوست نه از امپراتور.

خواهران ناپلئون الئونور دنوئل را برای این کار در نظر گرفتند و گفتند چون جوان و زیباست، مورد توجه برادرشان قرار می‌گیرد و نظر به اینکه دوشیزه و سالم است باردار خواهد شد.

کارولین برای اینکه ناپلئون را با دوشیزه الئونور دنوئل آشنا کند، از برادرش برای صرف ناهار دعوت کرد و ترتیب کار را طوری داد که برادرش بعد از ورود، الئونور را ببیند.

ناپلئون تا الئونور را دید، قبل از اینکه برای صرف ناهار بر سر میز برود، از خواهرش پرسید: او کیست؟ کارولین گفت: کتابخوان من است. سپس، نشانی اتاق او را به ناپلئون داد. امپراتور فرانسه بعد از صرف ناهار، به اتاق الئونور رفت و با اینکه دختر کتابخوان از آمدن امپراتور به اتاق خود اطلاع نداشت، ابراز وحشت نکرد.

از آن پس، امپراتور فرانسه هر روز به خانهٔ کارولین می‌رفت و وارد اتاق الئونور می‌شد. الئونور که خاطراتی از خود باقی گذاشته، می‌نویسد: من نه از امپراتور نفرت داشتم نه از او خوشم می‌آمد و چون مرا اذیت می‌کرد، میل داشتم زودتر برود، در اتاق من یک ساعتِ رومیزی بود و من از هر فرصتی استفاده می‌کردم و عقربهٔ ساعت را نیم ساعت جلو می‌بردم، چون می‌دانستم امپراتور عادت دارد لحظه‌به‌لحظه ساعت را از نظر بگذراند و او همین که ساعت را می‌دید سراسیمه برمی‌خاست و یک مشت سکهٔ طلا در دست من می‌ریخت و می‌رفت.»

دوشیزه الئونور دنوئل باردار شد و پولین و کارولین وقتی مطلع گردیدند که دختر جوان

آبستن گردیده، طوری شاد شدند که گویی دنیا را به آنها داده‌اند.
وقتی ناپلئون شنید که رفیقه‌اش باردار شده، پانصد هزار فرانک نقد (همچنان از خزانهٔ ملت) به الئونور داد و به تمام دوستان خود سپرد تا می‌توانند آن خبر را بیشتر به گوش مردم برسانند و دیگر در دربار فرانسه صحبتی غیر از باردار شدن دوشیزه الئونور از ناپلئون نبود؛ اما کارولین و پوتین که خود آن دختر را در دامان ناپلئون جا داده بودند، از شوق و شعف فوق‌العادهٔ برادرشان ترسیدند و بیمناک شدند که مبادا امپراتور فرانسه بعد از طلاق دادن ژوزفین، با همان دختر کتابخوان ازدواج کند و او را ملکهٔ فرانسه نماید و فرزندش را به موجب فرمان امپراتوری حلال‌زاده نماید، همان‌طور که لویی چهاردهم دو پسر حرامزادهٔ خانم مون‌تس‌پان معشوقهٔ خود را که از صلب او به‌وجود آمده بودند به موجب فرامین مخصوص حلال‌زاده کرد و یکی از آنها ملقب به «کنت‌دوتولوز» شد و دیگری ملقب به «دوک‌دومن».
وقتی الئونور زایید و معلوم شد که نوزادش پسر است، خواهران ناپلئون از کرده پشیمان شدند، چون یقین حاصل کردند که امپراتور فرانسه به موجب یک فرمان آن پسر را حلال‌زاده معرفی خواهد کرد و واضح است که الئونور را هم با عقد شرعی زوجهٔ خود خواهد نمود و او ملکهٔ فرانسه خواهد شد. اما پسر الئونور فوت کرد و ناپلئون خشمگین شد؛ لیکن خواهرانش خوشوقت گردیدند و از آن واقعه تجربه آموختند و متوجه شدند که دیگر نباید دختران جوان را وارد زندگی برادرشان نمایند.

* * *

کشوری که امروز به اسم آلمان خوانده می‌شود در دورهٔ ناپلئون سیصد و هفتاد (!) کشور بود و سیصد و هفتاد پادشاه یا ملکه یا پرنسس (شاهزاده‌خانم) یا دوک داشت. ناپلئون درصدد برآمد که سلاطین و ملکه‌ها و پرنس‌ها و دوک‌های آلمان را در یک اتحادیهٔ بزرگ به اسم «کنفدراسیون» مجتمع کند تا اینکه همهٔ آنها را تحت‌نظر داشته باشد. فقط کشور «پروس» را که آن موقع زمامدارش موسوم به ملکه «لوئیز» بود وارد آن اتحادیه نکرد.
عذر ظاهری ناپلئون این بود که «پروس» یک کشور آلمانی نیست بلکه یک کشور اسلاو است زیرا سکنهٔ آن از نژاد اسلاو هستند (فقط عده‌ای از سکنهٔ پروس از نژاد اسلاو بودند و بقیه

آلمانی‌نژاد محسوب می‌شدند). اما علت اصلی اینکه ناپلئون از لوئیز ملکهٔ پروس نفرت داشت، ناشی از این بود که در سفر اول که ناپلئون به آلمان رفت، ملکه لوئیز که خود را جوان و زیبا می‌دانست منتظر بود که امپراتور فرانسه دلباختهٔ او شود، ولی ناپلئون نه فقط عاشقش نشد، بلکه نخواست که برای رعایت نزاکت، به‌ظاهر هم شده چیزی مشعر بر تمجید از زیبایی ملکهٔ پروس بگوید.

وقتی ملکهٔ پروس حس کرد که مورد نفرت امپراتور فرانسه قرار گرفته، زبان بدگویی گشود و همه‌جا می‌گفت ناپلئون آن‌قدر کثیف و بی‌تربیت است که فقط برای یک کار مفید می‌باشد و آن پاک‌کردن دودکش بخاری است. پاک‌کنندگان دودکش بخاری در آن موقع، چون وارد دودکش می‌شدند که دوده را بزدایند، پیوسته سیاه و کثیف بودند. ملکهٔ پروس می‌گفت غذاخوردن ناپلئون شبیه به غذاخوردن جانوران است و پیوسته خود را می‌خاراند و خارش دائمی او نشان می‌دهد که هرگز وارد حمام نمی‌شود و بدن را نمی‌شوید و از او رایحهٔ نفرت‌انگیز به مشام می‌رسد.

خارانیدن بدن از طرف ناپلئون صحت داشت چون امپراتور فرانسه مبتلا به مرض مزمن «گال» بود و مرض او از آغاز بهار عود می‌کرد و از صبح تا شام بدن را می‌خارانید و خارش بدن تا وسط تابستان ادامه می‌یافت و بعد رفع می‌شد؛ اما نرفتن ناپلئون به حمام صحت ندارد و ناپلئون هفته‌ای دو مرتبه بدن را در حمام می‌شست و وقتی به حمام می‌رفت پیشخدمت او کونستان وارد حمام می‌شد و با یک کیسهٔ زبر، امپراتور فرانسه را تمیز می‌کرد.

بوی نامطلوب بدن ناپلئون هم صحت دارد و وقتی امپراتور فرانسه عرق می‌کرد، از بدنش بوی بد به مشام می‌رسید و با عطری بوی مزبور را از بین می‌برد، اما بوی بد دهان ناپلئون که بعضی نوشته‌اند، صحت ندارد و لتی‌سیا، مادر ناپلئون، زنی بود عاقل و دختران و پسران خود را در سن یازده ماهگی از شیر می‌گرفت، چون می‌دانست که اگر آنها بیشتر شیر بخورند، دچار تعفن دهان که تا پایان عمر زائل نخواهد گردید خواهند شد و ناپلئون را هم در یازده ماهگی از شیر گرفت و دهان امپراتور فرانسه و هیچ‌یک از برادران و خواهرانش بوی بد نمی‌داد.

باری، چون ناپلئون از لوئیز ملکهٔ پروس متنفر بود، کشور پروس را وارد کنفدراسیون «اتحادیه

کشورهای آلمان» نکرد و ملکه لوئیز که می‌دانست امپراتور روسیه دوستش می‌دارد، به اتکای امپراتور مزبور برای ناپلئون اولتیماتوم فرستاد که قشون فرانسه (که بعد از جنگ استرلیتز در آلمان باقی ماند و در بعضی از شهرها ساخلو داشت) باید بی‌درنگ از کشورهای آلمان خارج شود وگرنه او، با قوهٔ قهریه آن قشون را از آلمان اخراج خواهد کرد.

این اولتیماتوم روز نوزدهم ماه سپتامبر ۱۸۰۶ به ناپلئون رسید و روز بیست‌وپنجم همان ماه، امپراتور فرانسه در رأس یک ارتش یکصد و بیست هزار نفری راه آلمان را پیش گرفت.

ناپلئون در روز چهاردهم ماه اکتبر سال ۱۸۰۶ میلادی، ارتش دول متحد پروس و روسیه را در منطقه‌ای موسوم به «ایه‌نا» شکست داد و روز بیست و هفتم همان ماه وارد برلن گردید.

ورود ناپلئون به برلن آن‌قدر غیرمنتظره بود که خواهرزادهٔ ملکه پروس (ملکه‌ای که برای ناپلئون ضرب‌الاجل فرستاد) نتوانست از آن شهر بگریزد و هنگامی که ناپلئون وارد کاخ سلطنتی برلن گردید، دید که خواهرزادهٔ ملکه پروس، دختر کوچک خود را در کالسکه‌ای که به دو بز بسته‌شده و یکی از آن دو سفید و دیگری سیاه است، با کمک چند نفر از خدمه در باغ قصر سلطنتی می‌گرداند. ناپلئون مزاحم خواهرزادهٔ ملکه پروس نشد و پنج روز بعد از اینکه وارد برلن گردید، سیل نامه‌هایی که از لهستان به او می‌نوشتند، به طرف برلن روانه شد و شهردارهای لهستان برای اینکه بتوانند نامهٔ سکنهٔ شهرها را به ناپلئون برسانند، مجبور شدند سرویس‌های پستی مخصوص بین شهرهای لهستان و برلن به‌وجود بیاورند.

باید دانست که ملت لهستان، یعنی طبقهٔ منورالفکر و تحصیل‌کرده و شهرنشین آن پیوسته نسبت به فرانسوی‌ها نیک‌بین بودند و طبقهٔ کشاورز لهستان در وطن‌پرستی، بین کشاورزان اروپا بی‌نظیر به‌شمار می‌آمد و چون کشاورزان می‌دیدند که اشراف و منورالفکرهای لهستانی و طبقات شهرنشین، وطن‌پرست هستند لذا آنان نیز فرانسوی‌ها را دوست می‌داشتند.

ما نمی‌خواهیم در اینجا وارد تاریخ بشویم و خوانندگان را خسته کنیم و فقط به‌اختصار می‌گوییم که در قدیم تا مدتی سلاطین لهستان از بین شاهزادگان فرانسوی انتخاب می‌شدند و زبان فرانسوی در لهستان دومین زبان ملی سکنهٔ شهرها بود و امروز هم، با اینکه بر اثر جنگ جهانی دوم وضع لهستان با گذشته فرق کرده، در هیچ‌یک از کشورهای مشرق

اروپا، زبان فرانسوی به اندازهٔ کشور لهستان رواج ندارد.
وقتی ناپلئون بعد از شکست‌دادن قشون دول روسیه و پروس وارد برلن شد، مدت سیزده سال بود که کشور لهستان به‌عنوان یک کشور مستقل وجود نداشت و دول روسیه و اتریش آن را بین خود تقسیم کرده بودند.
شکست‌خوردن قوای پروس و روسیه در ایه‌نا و محبتی که لهستانی‌ها نسبت به فرانسوی‌ها داشتند و ورود ناپلئون به برلن نور امید را در قلب وطن‌پرستان لهستانی روشن کرد و انتظار داشتند که لهستان به دست ناپلئون آزاد و مستقل شود و مثل گذشته، دارای حکومت مستقل گردد؛ این بود که با نوشتن صدهاهزار نامه که ناپلئون فرصت‌خواندن یک هزارم آنها را نداشت، از ناپلئون خواستند که به لهستان برود و به نام اصولی که انقلاب فرانسه بر پایهٔ آن استوار بود، یعنی «حریت و استقلال افراد و ملت‌ها» ملت لهستان را آزاد کند و استقلال آن کشور را برگرداند؛ و ناپلئون آن درخواست را پذیرفت و در پایان سال ۱۸۰۶ میلادی از برلن به سوی لهستان به راه افتاد.
وقتی ناپلئون قدم به لهستان گذاشت، سکنهٔ لهستان پرچم‌های ملی را که مدت سیزده‌سال در انبارها پنهان کرده بودند، بیرون آوردند و تکان دادند و خاک را از آن زدودند و افراشتند! هر سرباز و افسر قدیم لهستانی که توانسته بود اونیفورم نظامی خود را حفظ نماید (و همه می‌دانند که کمتر افسری است که اونیفورم نظامی خود را تا آخرین روز زندگی حفظ نکند)، آن را از بیغوله‌ای که در آن پنهان کرده بود خارج کرد و پوشید و در بسیاری از آن البسه سوراخ‌های کوچک و بزرگ که ناشی از بیدزدگی بود به چشم می‌رسید.
زن‌های لهستانی، به مناسبت اینکه روز آزادی و بازگشت استقلال لهستان را نزدیک می‌دیدند، پیراهن‌هایی برای پوشاک دوخته بودند که دامن آن رنگ‌های ملی لهستان را نشان می‌داد و روستاییان از ده و پانزده و بیست فرسنگ اطراف خط‌سیر ناپلئون خود را به کنار جاده‌ای که معبر وی بود می‌رسانیدند تا امپراتور فرانسه را که گفته می‌شد برای نجات لهستان آمده است ببینند؛ درصورتی‌که هوا سرد بود و در بعضی از روزها برف می‌بارید.

روز اول ماه ژانویه سال ۱۸۰۷ میلادی، کالسکهٔ حامل ناپلئون در لهستان به شهر کوچک «بلونی» رسید. ناپلئون نمی‌خواست در آنجا توقف کند و بر طبق برنامهٔ مسافرت می‌باید در آنجا غذایی در کالسکه صرف نماید و به راه بیفتد.
سکنهٔ آن شهر کوچک با اینکه لهستانی بودند ازدحام کرده، به زبان فرانسوی بانگ می‌زدند «ویولان‌پرور» یعنی «زنده‌باد امپراتور» و نیز می گفتند «ویولا فرانس» یعنی «زنده باد فرانسه» سربازان گارد مخصوص ناپلئون مانع از این می‌شدند که مردم به ناپلئون نزدیک شوند ولی امپراتور فرانسه با وجود برودت شدید، دریچه‌های کالسکه را گشوده بود تا لهستانی‌ها وی را ببینند. ناگهان زنی آبستن، لباس مارشال‌دوروک آجودان ناپلئون را گرفت و به زبان فرانسوی فصیح گفت آقا، از شما خواهش می کنم مرا به اعلیحضرت امپراتور فرانسه برسانید تا بتوانم لحظه‌ای او را ببینم.
مارشال‌دوروک رو برگردانید و دید زنی که با آن لهجهٔ فصیح زبان فرانسوی را تکلم می‌نماید، زنی است لهستانی و جوان و زیبا که دامن پیراهنش دارای الوان پرچم ملی لهستان می‌باشد. دوروک چون می‌دانست ناپلئون زن‌های جوان و زیبا را می‌پسندد، گفت: خانم، بیایید تا شما را نزد اعلیحضرت امپراتور ببرم!
در آنجا بیش از دو هزار زن و مرد بودند که می خواستند به ناپلئون نزدیک شوند و او را بهتر بینند و به همین جهت وقتی آجودان امپراتور فرانسه به آن زن جوان اجازه داد که به ناپلئون نزدیک شود، تمام انظار متوجه آن زن جوان گردید و چون در شهرهای کوچک همه یکدیگر را می‌شناسند، اسم آن زن بر زبان‌ها آمد و گفتند: «ماری‌والوسکا»... «ماری‌والوسکا»...
زن جوان لهستانی به اتفاق مارشال دوروک به کالسکهٔ امپراتور نزدیک شد و دوروک گفت: اعلیحضرتا، این خانم از تمام موانع عبور کرده به امید اینکه لحظه‌ای اعلیحضرت امپراتور را ببیند!
ناپلئون وقتی آن زن را دید، مشاهده کرد که زن جوان و زیبا و ملیح است و کلاه از سر برداشت و دستش را به طرف زن دراز کرد. زن جوان لهستانی دست ناپلئون را گرفت و بوسید و به زبان فرانسوی گفت: اعلیحضرتا، من به نام یک لهستانی، هزاربار به شما خیر

مقدم می‌گویم که قدم به خاک کشور ما نهادید و آرزو دارم از برکت قدوم شما، وطن ما استقلالِ از دست‌داده را تحصیل نماید.
وقتی ماری‌والوسکا نام وطن را بر زبان آورد، چشم‌هایش پر از اشک شد، به‌طوری که ناپلئون متأثر گردید و یک دسته گل معطر یخ را که به او تقدیم کرده بودند، از کالسکه بیرون آورد و به زن جوان داد و گفت: من این گل‌ها را به‌عنوان حسن‌نیت خود به شما تقدیم می‌کنم و امیدوارم که با شما دوست بشوم. آنگاه اظهار کرد: من اینک به سوی ورشو می‌روم، آیا می‌توانم امیدوار باشم که شما را در ورشو ببینم؟
زن جوان لهستانی تا بناگوش سرخ شد و گفت: اعلیحضرتا، تجدید دیدار نجات دهندهٔ وطن ما برای من موهبتی است که از دست نخواهم داد.

***

آن روز نه فقط سکنهٔ محلی اسم آن زن را بر زبان آوردند، بلکه تمام افسران و سربازان گارد مخصوص ناپلئون و عده‌ای از وجوه وطن‌پرست لهستانی که با امپراتور فرانسه بودند، دانستند که نام کوچکش «ماری» می‌باشد و زوجهٔ کنت‌والوسکی است و در زبان لهستانی نام «والوسکی» وقتی به زن اطلاق شود، به شکل «والوسکا» در می‌آید.
ماری‌والوسکا در یک خانوادهٔ اصیل‌زاده ولی بی‌بضاعت لهستانی چشم به دنیا گشود و وقتی قدری بزرگ شد، هر روز نیکولاشوپن (پدر شوپن موسیقیدان معروف لهستانی بود و نامش به قدری مشهور است که احتیاج به معرفی ندارد)، به خانهٔ والدین دختر خردسال می‌آمد و به او سواد خواندن و نوشتن و تاریخ و جغرافیا را می‌آموخت.
اکنون کتابچه‌های دیکتهٔ ماری‌والوسکا موجود است و نیکولاشوپن در حاشیهٔ یکی از صفحات نوشته: «هر وقت صحبت از جنگ روم و کارتاژ و ویرانی کارتاژ می‌شود، دوشیزه ماری‌لکزینسکی به گریه درمی‌آید و وقتی از او می‌پرسم برای چه گریه می‌کنی؟ می‌گوید من برای وطن خود لهستان گریه می‌کنم که مثل کارتاژ ویران شده است.»
«لکزینسکی» اسم خانوادگی پدر ماری بود و در کودکی طبق معمول او را به اسم پدرش می‌خواندند. ماری‌والوسکا به‌طوری که آموزگارش در حاشیهٔ دفترش نوشت، از کودکی

حساس بود و وقتی به هفده سالگی رسید، یک جوان از خانواده‌ای از اشراف روسیه عاشقش شد و او را خواستگاری کرد ولی ماری نخواست زن او شود و گفت: من زوجهٔ یک روسی نمی‌شوم، زیرا روسیه یکی از سه دولتی است که وطن مرا تصرف کرده است؛ بعد کنت‌والوسکی لهستانی که دوبار زوجه‌اش مرده و دومرتبه تجدید فراش کرده بود و زوجهٔ سومش هم زندگی را بدرود گفته بود، از دوشیزه جوان خواستگاری نمود.
کنت‌والوسکی آن‌قدر سالخورده بود که نوهٔ ارشد وی نُه سال بیش از ماری سن داشت اما یک لهستانی اصیل به‌شمار می‌آمد. ماری به مادرش گفت: چگونه من زن یک پیرمرد شوم که نوه‌اش نُه سال بزرگتر از من است؟
مادرش یک سیلی سخت بر صورت دختر نافرمان زد و ماری که دختری حساس بود، بر اثر آن سیلی چهارماه ناخوش شد و همین که بهبود یافت او را به عقد کنت‌والوسکی درآوردند و در تاریخی که ناپلئون وارد لهستان شد، ماری همچنان زوجهٔ کنت‌والوسکی بود.

***

در ورشو همه فهمیدند که در شهر بلونی ماری‌والوسکا به ناپلئون نزدیک شده و ناپلئون از او خواست که در ورشو وی را ملاقات کند.
همین که امپراتور فرانسه وارد ورشو شد، به میهماندار خود موسوم به «پونیاتوفسکی» وزیر جنگ حکومت موقتی و ملی لهستان (که بر اثر ورود ناپلئون به آن کشور به‌وجود آمده بود، گفت: اگر می‌خواهید من از پذیرایی شما راضی باشم، وسیلهٔ ملاقات مرا با زنی که در بلونی به کالسکه من نزدیک شد و از من یک دسته گل یخ دریافت کرد، فراهم نمایید. برای پونیاتوفسکی پیدا کردن ماری‌والوسکا در ورشو اشکال نداشت و نزد او رفت و گفت: خانم، وطن برای ما به‌قدری عزیز است که سربازان ما بدون کوچکترین تردید و مضایقه جان خود را در راه وطن فدا می‌کنند و شما هم باید در راه میهن فداکاری نمایید و فداکاری شما این است که ناپلئون امپراتور فرانسه از ملاقات با شما راضی باشد.
عاقبت اصرار وزیر جنگ حکومت موقتی لهستان مؤثر واقع گردید و ماری‌والوسکا موافقت کرد که در مجلس باله حضور به‌هم برساند و شوهر سالخورده‌اش کنت‌والوسکی گفت: برای

ما افتخاری بزرگ است که امپراتوری چون ناپلئون خواهان دیدار تو باشد.
ناپلئون در مجلس باله فقط ماری‌والوسکا را از نظر می‌گذرانید و جز او به هیچ کس دیگری توجه نداشت.
عصر روزی که در شب آن ضیافت باله داده شد، پونیاتوفسکی، که تا آن روز وزیر جنگ لهستان بود، رئیس حکومت موقتی گردید، بدون اینکه شغل وزارت جنگ را از دست بدهد.
ناپلئون در ضیافت باله اطلاع داد که عزم دارد دو شب دیگر به افتخار رئیس حکومت موقتی لهستان پونیاتوفسکی، در کاخ خود ضیافت شام منعقد کند و به ماری‌والوسکا گفت:
روشنایی‌بخش محفل ما شما هستید و من از شما خواهش می‌کنم که در ضیافت ما حضور به‌هم برسانید! ناپلئون آن ضیافت را برای این می‌داد که بتواند ماری‌والوسکا را به خانهٔ خود ببرد و ضیافت به افتخار ریاست حکومت موقتی پونیاتوفسکی بهانه‌ای بود برای جلب آن زن زیبا و جوان به خانه‌اش.
بر طبق سنت زمان، ناپلئون در ضیافت باله، قبل از میهمانان دیگر رفت و هنگامی که ماری‌والوسکا می‌خواست برود، پونیاتوفسکی به او گفت: امیدوارم که حضور در ضیافت شام امپراتور را فراموش ننمایید. زن جوان گفت: من در آن ضیافت حضور به‌هم نخواهم رسانید.
رئیس حکومت موقتی پرسید: برای چه؟ ماری‌والوسکا گفت: شما می‌دانید که امپراتور فرانسه از من چه می‌خواهد و من هم می‌دانم که منظورش چیست. من به امپراتور فرانسه، به مناسبت اینکه نسبت به وطن من حسن‌نیت دارد، احترام می‌گذارم و عقیده دارم که یکی از بزرگترین سرداران جنگی جهان است ولی نمی‌توانم مطیع تمایل نفسانی او بشوم.
زن جوان لهستانی این را گفت و رفت.

صبح روز بعد، در تمام محافل وطن‌پرستان ورشو مشهور شد که ماری‌والوسکا نمی‌خواهد در ضیافت شامی که ناپلئون به افتخار رئیس حکومت موقتی می‌دهد حضور به‌هم برساند و این امتناع، وطن‌پرستان لهستانی را بسیار غمگین کرد.
همان روز از طرف پونیاتوفسکی اعلامیه‌ای به‌عنوان اینکه در جلسهٔ هیأت وزیران به تصویب رسیده صادر شد که مضمون آن را در ذیل به نظر خوانندگان می‌رسانیم. درست است که این اعلامیه در جلسهٔ هیأت وزیران حکومت موقتی لهستان به‌تصویب نرسیده بود، مع‌هذا نمی‌توان منکر جنبهٔ رسمی‌بودن آن شد، برای اینکه پونیاتوفسکی باعنوان رئیس حکومت موقتی آن را صادر کرد و تاریخ دنیا در اعصار جدید، نظیر آن را نشان نمی‌دهد که طبقهٔ وطن‌پرست یک ملت بزرگ، از یک زن بخواهد که برای نجات‌دادن وطن، مطیع تمایل نفسانی یک مرد شود؛ این است مضمون آن اعلامیه که در اعصار اخیر بی‌نظیر می‌باشد:
«امروز چشم میلیون‌ها مرد و زن لهستانی به شما دوخته شده تا اینکه با فداکاری خود میهن عزیز ما را از یوغ ستمگران بیگانه نجات بدهید و اگر شما حاضر به فداکاری نشوید، باز وطن ما، تحت سلطهٔ ظالمین اجنبی باقی خواهد ماند و خدا داناست که حکومت اشغالگر، با فرزندان لهستان چه خواهد کرد که چرا برای تحصیل استقلال وطن متوسل به امپراتور فرانسه شدند.
«فداکاری امروز شما برای نجات لهستان و تحصیل استقلال میهن خیلی برجسته‌تر از فداکاری ژاندارک در راه نجات فرانسه است، زیرا شما چیزی را فدا می‌کنید که از جان گرانبهاتر می‌باشد. «فنلون» ادیب فرانسوی می‌گوید: مردان تصور می‌کنند که فرمانروای جهان هستند، درصورتی که نیرومندترین مردان جهان، مقابل یک زن جوان و زیبا، مثل یک کودک، خجول و مضطرب می‌شوند و دستی که چرخ دنیا را به حرکت درمی‌آورد، دست زن‌ها می‌باشد نه دست مردان.
«به‌خاطر بیاورید که در دو هزار سال قبل از این، یک زن جوان و زیبا به اسم «استر» حاضر به فداکاری در راه نجات ملت خود شد و توانست قوم یهودی را از قتل‌عام نجات بدهد. اگر استر، عشق خشایارشا پادشاه ایران را نمی‌پذیرفت، امروز از قوم یهودی در جهان نشان نبود و

شما هم باید مانند استر، عشق ناپلئون امپراتور فرانسه را بپذیرید تا به‌وسیلهٔ او، استقلال وطن ما اعاده شود.

«ما نمی‌توانیم در ازای این خدمت بزرگ که شما به میهن و ملت خود خواهید کرد، به شما پاداش بدهیم، چون این خدمت به‌قدری بزرگ است که با هیچ پاداش مادی نمی‌توان آن را جبران نمود اما ملت لهستان به شما یک پاداش معنوی بی‌نظیر خواهد داد و تا روزی که فرزندان این ملت باقی هستند نام شما، به نیکی یاد خواهد شد و ملت لهستان تا پایان تاریخ این ملت شما را الههٔ نجات‌دهندهٔ خود خواهد دانست. اینک شما، و سرنوشت وطن ما و میلیون‌ها زن و مرد و کودکان این کشور.»

این اعلامیه را هیأتی از وطن‌پرستان لهستان مقیم ورشو به خانهٔ ماری‌والوسکا بردند و به او تسلیم کردند و ایستادند تا آن زن اعلامیه را بخواند و پاسخ بدهد. ماری‌والوسکا اعلامیه را خواند و به گریه درآمد و گفت: بسیار خب... هرچه می‌خواهید با من بکنید!

وقتی مردم شهر ورشو فهمیدند که ماری‌والوسکا حاضر شده عشق ناپلئون را بپذیرد، پرچم برافراشتند و آن شب، شهر را چراغان کردند.

روز بعد تصنیفی که شاعر وطن‌پرست لهستان موسوم به «کالیسکی» سروده بود، در خیابان‌های ورشو خوانده می‌شد. کالیسکی در آن تصنیف، فداکاری ماری‌والوسکا را برای نجات میهن، مورد تجلیل قرار داد و گفت از زمان حضرت ابراهیم، که فرزند خود اسحق[۸۷] را قربانی می‌کرد، یک چنین فداکاری در دنیا دیده نشده است.

بعد از اینکه محقق شد که خانم ماری‌والوسکا در ضیافت شام امپراتور فرانسه حضور به‌هم خواهد رسانید، پونیاتوفسکی رئیس حکومت موقتی و وزیر جنگ لهستان دوست خود موسوم به خانم «وبان» را مأمور کرد که ماری‌والوسکا را برای حضور در مجلس ضیافت بیاراید. خانم وبان با کمک عده‌ای از زن‌های خیاط و آرایشگر، طوری ماری‌والوسکا را آراست که تا آن روز در ورشو، هیچ عروسی را آن‌طور نیاراسته بودند و کالسکهٔ پونیاتوفسکی زن جوان را به کاخ امپراتور فرانسه برد.

وقتی ماری‌والوسکا وارد سالن بزرگ آن کاخ که مدعوین در آن بودند شد، تمام مردها

مقابلش سر تعظیم فرودآوردند و تمام زن‌ها دو طرف دامان پیراهن را گرفتند و زانوها را خم کردند. زیرا همه او را به چشم یک ملکه می‌نگریستند و هرکس می‌خواست خویش را به ماری‌والوسکا نزدیک کند تا بتواند در آینده به طفیل او، مزایا کسب نماید. بعد ناپلئون وارد تالار شد و مستقیم به طرف ماری‌والوسکا رفت و دستش را گرفت و بوسید و گفت: ملت لهستان حق دارد که به‌وجود شما بر خود ببالد، زیرا شما به تنهایی از تمام فرشتگان بهشت «مالارمه»[۸۸] زیباتر هستید.

ناپلئون دستور داده بود که مکان مدعوین را پشت میز شام طوری تعیین کنند که خانم ماری‌والوسکا مقابل وی باشد و بتواند به‌راحتی او را ببیند و کنار آن زن، دوروک آجودان امپراتور نشست.

وقتی صرف غذا شروع شد، مدعوین با تعجب دیدند که ناپلئون دست بر سر می‌زند و زمانی گوش خود را می‌گیرد و لحظه‌ای دو انگشت را به شکل حرف «V» روی بینی می‌گذارد و بعد مانند کسی که دوربین یک چشم در دست دارد، مقابل خود را می‌نگرد. چون کسی نمی‌تواند به یک امپراتور فاتح ایراد بگیرد، هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد علت آن حرکات عجیب را از ناپلئون بپرسد. حقیقت این است که ناپلئون، قبل از شام، برای آجودان خود دوروک علایمی مانند علایم زبان کرها و لال‌ها وضع کرده بود تا اینکه دوروک سؤالاتی به صدای بلند از خانم والوسکا بکند و از آن زن بخواهد با صدای بلند جواب بدهد، تا امپراتور که آن طرف میز مقابلش نشسته، صدایش را بشنود.

اولین سؤالی که دوروک از خانم جوان لهستانی کرد این بود: اعلیحضرت امپراتور، در شهر بلونی یک دسته‌گل به شما داد و شما آن دسته‌گل را چه کردید؟

ماری‌والوسکا گفت: آن دسته‌گل را مانند جان خود عزیز داشته‌ام و تا روزی که زنده هستم، آن را حفظ خواهم کرد و وصیت خواهم نمود که فرزندانم آن را حفظ کنند.

مدعوین طوری آن جواب را پسندیدند که کف زدند و ناپلئون آهسته مقابل زن جوان سر فرود آورد. بعد از صرف شام، ناپلئون از پشت میز برخاست و به آپارتمان خود رفت و مدعوین از تالار غذاخوری به سالن بزرگ رفتند و دوروک آهسته به ماری‌والوسکا گفت: امپراتور منتظر

شماست.

رنگ از صورت زن جوان پرید، ولی چون موافقت کرده بود که عشق ناپلئون را بپذیرد، به اتفاق دوروک از سالن بزرگ خارج گردید و حاضرین فهمیدند که ماری‌والوسکا کجا می‌رود، ولی اینطور نشان دادند که متوجه مقصد وی نیستند.

کنت «اورناندو» که شرح حال ماری‌والوسکا را نوشته، می‌نویسد:

«بعد از اینکه زن جوان لهستانی وارد اتاق ناپلئون گردید و در بسته شد، به گریه درآمد. ناپلئون به طرف او رفت و دستش را گرفت و گفت: خانم، چرا گریه می کنید؟ هزارها زن، از برجسته‌ترین و زیباترین زن‌های اروپا خواهان آن هستند که یک‌شب را با من به صبح برسانند و به آرزوی خود نمی‌رسند و شما که امشب نزد من می‌باشید، برای ابراز مسرت گریه می کنید؟ ولی گریهٔ ماری‌والوسکا قطع نمی‌شد و رستم پیشخدمت مصری ناپلئون که پشت در اتاق بود، صدای گریهٔ آن زن را می شنید.

«ناپلئون که در آن شب خود را برای خوشگذرانی آماده کرده بود و نمی‌توانست گریهٔ آن زن را ببیند، با تغیر گفت: خانم، اگر برای گریه کردن اینجا آمده‌اید، بهتر آن است که بروید، چون من نمی‌توانم امشب تا صبح صدای گریهٔ شما را بشنوم. ماری‌والوسکا وقتی متوجه شد که امپراتور فرانسه خشمگین گردیده، از گریه بازایستاد و اشک‌های دو چشم را با دستمال خشک کرد و ناپلئون گفت: ماری... آیا حاضر هستید مرا دوست داشته باشید؟

«زن جوان دوباره به گریه درآمد و گفت: بلی اعلیحضرتا، من برای وطن خود لهستان حاضرم شما را دوست داشته باشم! ناپلئون گفت: خانم، اگر به گریه کردن ادامه بدهید، ناچارم زنگ بزنم و بگویم که شما را از اینجا خارج کنند.

«ماری‌والوسکا باز از گریه بازایستاد و ناپلئون گفت: من نمی‌خواهم که شما، مرا برای وطن خود لهستان دوست داشته باشید، بلکه میل دارم مرا به خاطر خود من دوست بدارید.

ماری‌والوسکا گفت: اعلیحضرتا، آیا متوجه می‌شوید که مرا گرفتار چه وضع دشواری می کنید؟ ناپلئون گفت: آن وضع دشوار چیست؟ زن جوان لهستانی گفت: امشب همه دیدند که من به طرف آپارتمان شما به راه افتاده‌ام و همه می‌دانند که امشب را در اینجا به‌سر

خواهم برد و من فردا نخواهم توانست به خانهٔ خود، یعنی خانهٔ کنت‌والوسکی مراجعت نمایم. ناپلئون گفت: مراجعت نکنید و همین‌جا باشید.»

«فردریک ماسون» مورخ فرانسوی از روی خاطرات رستم و کونستان که هر دو از خدمهٔ ناپلئون بودند و همچنین از روی خاطرات خود ماری‌والوسکا می‌نویسد که در آن شب، ماری‌والوسکا دو گونه با ناپلئون رفتار کرد: در آغاز، برای امپراتور فرانسه یک معشوقه نبود، بلکه چون کنیزی محسوب می‌شد که خود را محکوم می‌داند مطیع مالک خویش باشد، اما بعد از اینکه ساعتی گذشت، زن جوان متوجه شد که اگر بخواهد به منظور برسد، باید رفتار خود را تغییر بدهد و برای امپراتور فرانسه یک معشوقه باشد و آن مرد از صحبت و مجالست با او کسب لذت نماید.

از آن به بعد، زن جوان خصایص زنانگی خود را به کار انداخت و هنگامی که صبح دمید، ناپلئون با اینکه در آن روز کار داشت و می‌باید به کارهای جدی رسیدگی کند، نتوانست ماری‌والوسکا را ترک نماید. ناپلئون ساعت ده بامداد از آپارتمان خود خارج گردید و کارهای غیرقابل تعویق را به راه انداخت و یک ساعت بعدازظهر نزد ماری‌والوسکا مراجعت کرد زیرا همانطور که ناپلئون گفت، زن جوان لهستانی دیگر از منزل امپراتور فرانسه خارج نگردید و از آن روز معشوقهٔ رسمی ناپلئون شد.

وطن‌پرستان لهستانی بسیار خوشوقت شدند، خاصه آنکه دریافتند که زن جوان توانسته عشق خود را در دل امپراتور فرانسه جا بدهد و او را گرفتار کمند محبت خود نماید.

دو روز بعد، تالیران وزیر امور خارجهٔ ناپلئون مأمور شد که با حکومت روسیه مذاکره نماید تا اینکه اولاً امپراتور روسیه قسمتی از خاک کشور لهستان را که از آن کشور منتزع و مُنضم به امپراتوری روسیه کرده بود به لهستان پس بدهد و ثانیاً استقلال لهستان را به رسمیت بشناسد.

وزیر امور خارجهٔ تزار به تالیران جواب داد که هر دو قسمت، تحت مطالعه دقیق قرار گرفته است و بعد از مطالعه، جواب دولت امپراتوری روسیه داده خواهد شد.
ماری‌والوسکا در روزهای بعد طوری خود را در قلب امپراتور فرانسه جا داد که ناپلئون گفت: ماری، من حس می کنم دیگر نمی‌توانم از تو جدا شوم. ماری‌والوسکا از هر فرصت برای تأمین استقلال وطن خود استفاده می کرد و به ناپلئون می گفت: شما به وطن‌پرستان اینجا قول داده‌اید که استقلال لهستان را برگردانید.
ناپلئون گفت: من قول داده‌ام برای استقلال لهستان اقدام کنم و کردم.
ماری روزی به ناپلئون گفت: اقدامی که شما برای تأمین استقلال لهستان کرده‌اید تا امروز سود نبخشیده و اگر وضع به همین ترتیب باشد، هرگز سودمند نخواهد شد، چون وزیر امور خارجهٔ تزار می گوید که مسئلهٔ استقلال لهستان را تحت مطالعه قرار داده و آن مطالعه، طولانی خواهد شد و شاید هرگز به اتمام نرسد.
ناپلئون گفت: مسائل سیاسی غیر از مسائل خصوصی است. دو نفر که با هم بحثی دارند می‌توانند در ظرف چند دقیقه بحث خود را پیش بکشند و نتیجهٔ قطعی بگیرند، اما در مسائل سیاسی، بحث‌ها طولانی می‌شود و باید شکیبایی را پیشه ساخت تا اینکه یک بحث سیاسی به اتمام برسد. ریسمان سیاست باریک است و باید با احتیاط و به تدریج آن را کشید و اگر یک مرتبه ریسمان را بکشند گسیخته می‌شود!
اما حقیقت موضوع چیز دیگر بود و آن اینکه ناپلئون می‌دانست به‌عوض اینکه تزار روسیه با استقلال لهستان موافقت نماید، همین که ناپلئون از لهستان بیرون رفت، تزار دوباره آنجا را اشغال می کند و برای اینکه تزار روسیه، دوباره لهستان را اشغال ننماید، می‌باید دائم یک ارتش فرانسوی در لهستان باشد.
ناپلئون به دو دلیل نمی‌خواست پیوسته یک ارتش فرانسوی را در لهستان نگاه دارد؛ دلیل اول اینکه مایل نبود که سربازان فرانسوی را برای بقای استقلال لهستان فدا کند، دوم اینکه نمی‌خواست هزینهٔ سنگین نگاهداری یک قشون بزرگ فرانسوی را در لهستان متحمل شود.
ناپلئون همانطور که به معشوقهٔ خود گفت می‌خواست به‌وسیلهٔ مذاکرات دیپلماتیک

استقلال لهستان را برگرداند و تزار روسیه هم می‌دانست که مدت توقف ناپلئون در لهستان محدود است و او از آن کشور برمی‌گردد لذا مذاکرات دیپلماسی را باید کش داد تا هنگامی که ناپلئون از لهستان مراجعت نماید و پس از بازگشت او، مسئلهٔ استقلال لهستان از بین می‌رود.

ناپلئون، در آن موقع از جنگ کردن در داخل خاک روسیه می‌ترسید و گرچه قشون تزار را در خارج از خاک روسیه شکست داده بود ولی می‌دانست با قشونی که در آن موقع داشت نمی‌تواند در داخل خاک روسیه کسب موفقیت نماید. قشون ناپلئون در آن موقع در مشرق اروپا یکصدوبیست هزار نفر بود و امپراتور فرانسه می‌فهمید که با یکصدوبیست هزار سرباز نمی‌توان وارد کشور روسیه شد و جنگید و تحصیل پیروزی کرد، چون آن یکصدوبیست هزار سرباز را باید فقط مأمور نگاهداری راه‌ها نمود تا اینکه ارتباط وی با خارج از روسیه قطع نشود. ناپلئون پنج سال بعد از آن تاریخ، یعنی در سال ۱۸۱۲ میلادی، وارد کشور روسیه شد، لیکن در آن موقع پانصد هزار سرباز داشت و از روایات و افسانه‌ها گذشته، تا آن تاریخ دیده و شنیده نشده که پادشاه یا امپراتوری بتواند پانصد هزار سرباز را یک‌مرتبه به حرکت درآورد. ولی با اینکه در سال ۱۸۱۲ میلادی ناپلئون با نیم میلیون سرباز وارد روسیه شد، باز مجبور گردید که از روسیه عقب‌نشینی نماید و قریب نیم میلیون سرباز او در آن کشور معدوم گردید و اگر ناپلئون آن خبط را نمی‌کرد، امروز هم شاید فرزندان او در کشورهای اروپا سلطنت می‌کردند.

باری، ناپلئون می‌دانست برای اینکه استقلال لهستان فوری برگردد، او باید برای تزار امپراتور روسیه اولتیماتوم صادر کند و به او بگوید که با استقلال لهستان موافقت نمایند یا آماده برای جنگ باشد و چون تزار اولتیماتوم او را رد می‌کرد، ناپلئون مجبور می‌شد که قشون خود را وارد کشور روسیه نماید، درصورتی که نمی‌خواست در داخل روسیه، آن هم با یک ارتش یکصدوبیست هزار نفری، با تزار بجنگد.

ناپلئون نمی‌توانست این واقعیت را به معشوقهٔ خود بگوید و اعتراف کند که از جنگیدن در داخل خاک روسیه بیم دارد و به همین جهت او را با جواب‌هایی که برای ملت لهستان نتیجه نداشت سرگرم می‌کرد. ماری‌والوسکا در خاطرات خود به نقل از کتاب کنت‌اورناتو

می‌نویسد:
«ناپلئون به کودک بیش از مرد بالغ شباهت داشت و دائم می‌جنبید و مانند کودکان، نمی‌توانست یک دقیقه آرام بگیرد و خیلی از شنیدن سرگذشت‌های مربوط به روابط عاشقانه لذت می‌برد و وقتی کشف می‌کرد که یک زن، معشوقهٔ مردی شده طوری به نشاط درمی‌آمد و ابراز شادمانی می‌کرد که اگر قشون او کشوری را فتح می‌نمود، آنطور خوشوقت نمی‌گردید و من حیرت می‌کنم مردی که کانون سیاست دنیا بود و تمام دول جهان از او حساب می‌بردند، چرا روحیه‌ای مانند بعضی از پیرزن‌های عامی داشت.»
ناپلئون به مناسبت اینکه می‌باید به میدان جنگ برود، مجبور شد که ماری‌والوسکا را ترک کند و چون نمی‌دانست که نتیجهٔ جنگ چه خواهد شد، از ماری‌والوسکا درخواست کرد که منتقل به وین پایتخت اتریش شود؛ آنگاه برای جنگ با تزار روسیه به سوی «ایلو» واقع در خاک لهستان به راه افتاد.
مدت دو شبانه‌روز قشون ناپلئون در منطقهٔ ایلو با قشون تزار روسیه می‌جنگید و در آن جنگ مخوف، هفتاد هزار تن کشته شدند و شمارهٔ مجروحین مساوی بود با بقیهٔ سربازان ارتش ناپلئون و قشون تزار؛ یعنی هر سرباز که زنده ماند، جزو مجروحین به‌شمار می‌آمد و سرباز سالم یافت نمی‌شد. چون قشون تزار میدان جنگ را رها کرد و رفت، ناپلئون خود را فاتح دانست و نامه‌ای به این مضمون برای ماری‌والوسکا به وین نوشت: «ماری‌عزیزم، دو شبانه‌روز در ایلو مشغول جنگ بودیم و میدان کارزار در طول و عرض دو فرسنگ مستور از اموات شد، ولی عاقبت ما در میدان جنگ به‌جا ماندیم و تزار عقب‌نشینی کرد و از این جهت این مژده را به تو می‌دهم که بگویم اعادهٔ استقلال لهستان نزدیک است... مرا فراموش نکن... ن.»
ناپلئون نامه‌هایی را که از سال ۱۸۰۶ میلادی به بعد برای معشوقه‌های خود می‌نوشت، با حرف «ن» که حرف اول کلمهٔ ناپلئون است امضا می‌کرد.
بعد از جنگ ایلو، ناپلئون در کشور لهستان در کاخ موسوم به «فین‌کن‌اشتین» سکونت کرد و چون فصل سرما فرا رسید، قشون‌کشی و جنگ متوقف گردید. ناپلئون نامه‌ای برای معشوقهٔ

خود نوشت و در آن گفت که از دوری ماری‌والوسکا ملول است و خواهش کرد که به او ملحق گردد. وقتی ماری‌والوسکا نامه را دریافت کرد، چون زمین مستور از برف بود، سوار سورتمه شد و خود را به لهستان رسانید.

ناپلئون مثل یک عاشق بی‌تاب ماری‌والوسکا را پذیرفت و از آن به بعد آن زن جوان و ناپلئون مدت سه‌ماه در کاخ فین‌کین‌اشتین به قول فردریک ماسون مورخ فرانسوی، طولانی‌ترین ماه عسل را گذرانیدند.

ماری‌والوسکا در آن سه ماه به‌راستی عاشق ناپلئون شد و بارها به امپراتور فرانسه گفت: اگر من از شما جدا شوم خواهم مرد.

در تمام آن مدت ماری‌والوسکا لباس سیاه می‌پوشید و می‌گفت: من عزادار وطنم هستم و تا روزی که لهستان دارای استقلال نشود عزادار خواهم بود.

هنگامی که ناپلئون اوقات خود در فین‌کین‌اشتین را با ماری می‌گذرانید، نامه‌ای از ژوزفین زوجهٔ امپراتور مقیم پاریس به ناپلئون رسید و در آن نامه ژوزفین شکوه می‌کرد و می‌گفت: در نامه‌هایی که تو به بعضی از خانم‌های پاریسی می‌نویسی به آنها تملق می‌گویی و من نمی‌توانم تحمل کنم زن‌های پاریسی مورد توجه تو قرار بگیرند.

ژوزفین از وضع ناپلئون در لهستان اطلاع نداشت و نمی‌دانست که شوهر او طوری در آنجا سرگرم است که فکرش متوجه خانم‌های پاریسی نمی‌شود. ناپلئون در جواب زنش این نامه را نوشت: «ژوزفین عزیزم، تو می‌دانی که من غیر از تو زنی را دوست نمی‌دارم و به‌قدری به تو علاقه‌مندم که حتی قهرکردن‌های تو هم برای من دوست داشتنی است و اما درخصوص خانم‌هایی که گفتی مورد تملق من قرار گرفته‌اند، باید به تو بگویم که من غنچه را دوست می‌دارم نه گل‌های پژمرده را و آنچه من برای بعضی از خانم‌های پاریسی نوشته‌ام، برای رعایت نزاکت است نه علاقهٔ قلبی من به آنها، زیرا همه جزو گل‌های پژمرده هستند.»

بعد از سه ماه که ناپلئون روز و شب با ماری‌والوسکا به سر برد، یک خبر بسیار ناگوار به او رسید و آن اینکه پسر پنج‌سالهٔ هورتانس موسوم به «ناپلئون شارل» زندگی را بدرود گفته است.

می‌دانیم که هورتانس دختر ژوزفین (از شوهر اول او) و نادختری ناپلئون بود و ناپلئون آن دختر را به برادرش لویی داد و علاوه بر آن دختر، سلطنت کشور هلند را هم به برادرش تفویض کرد و لویی شد اعلیحضرت پادشاه هلند.

از آن ازدواج پسری به ثمر رسید که اسمش را ناپلئون‌شارل گذاشتند و پسر مزبور شبیه به ناپلئون امپراتور فرانسه بود و هرچه بزرگتر می‌شد شباهتش بیشتر می گردید و در سن چهار سالگی وقتی آن پسر در آغوش ناپلئون جا می گرفت، دیگران طوری آن دو را به هم شبیه می‌دیدند که یقین حاصل می کردند که ناپلئون‌شارل پسر امپراتور فرانسه است نه پسر لویی برادر امپراتور.

ناپلئون به ناپلئون‌شارل فوق‌العاده علاقه داشت و فردریک‌ماسون مورخ فرانسوی می‌نویسد که امپراتور فرانسه مصمم بود او را ولیعهد کند.

تا روزی که آن پسر زنده بود، هورتانس و شوهرش، قسمت بیشتر اوقات خود را در فرانسه می گذرانیدند و ناپلئون آنها را به فرانسه احضار می کرد فقط برای اینکه ناپلئون‌شارل را ببیند و با او بازی کند و کمتر اتفاق افتاده که یک عمو نسبت به برادرزاده آن اندازه علاقه داشته باشد، آن هم عمویی که امپراتور به‌شمار می‌آید.

ناپلئون ساعت‌ها با ناپلئون‌شارل کوچک بازی می کرد بدون اینکه خسته شود و برای او به اصطلاح ادا درمی‌آورد و شکلک می‌ساخت و با چهار دست و پا روی زمین قرار می گرفت و پسر را بر پشت خود می‌نشانید و راه می‌رفت.

در موقع غذاخوردن ناپلئون، جای آن پسر کوچک روی میز غذاخوری بود و ناپلئون‌شارل ظروف گرانبهای چینی کارخانه سِور (با کسر حرف اول و سکون دو حرف دیگر بر وزن شِعر) را از روی میز برمی‌داشت و وسط اتاق پرتاب می کرد و می‌شکست و از صدای شکستن آنها قاه‌قاه می‌خندید یا اینکه ظروف بزرگ بعد از غذا را بر می گردانید و هرگز ناپلئون اعتراض نمی‌نمود که چرا ظروف قیمتی را می‌شکند یا برمی گرداند.

ناپلئون برای تفریح آن پسر کوچک کاخ سلطنتی را مبدل به باغ‌وحش کرده بود و ده‌ها غزال و اسب‌های کوچک موسوم به «تاتو» و طاووس و مرغ بهشتی و طوطی در باغ آن کاخ دیده می‌شدند و ناپلئون‌شارل با هریک از آنها که میل داشت بازی می کرد و پیوسته پرستاران مواظب بودند که آن طفل هنگام بازی با جانوران آسیب نبیند.

با اینکه ناپلئون تصمیم خود را مبنی بر ولیعهد کردن آن پسر به‌موقع اجرا نگذاشته بود، تمام درباری‌های فرانسه آن پسر را به چشم ولیعهد می‌نگریستند و افسران عالیرتبه به او سلام نظامی می‌دادند و رجال درباری مقابلش سر فرود می‌آوردند و خانم‌های دربار وقتی به ناپلئون‌شارل کوچک می‌رسیدند، دو طرف دامان پیراهن را می گرفتند و زانوها را خم می کردند.

ژوزفین همسر امپراتور فرانسه که عقیم شده بود، از علاقهٔ فوق‌العادهٔ شوهرش نسبت به پسر هورتانس رشک می‌برد و به همین جهت، وقتی خبر مرگ آن پسر پنج‌ساله به او رسید بسیار خوشوقت شد و غافل از این بود که مرگ آن پسر، او را بدبخت خواهد کرد، چون به‌طوری‌که فردریک‌ماسون و چند مورخ دیگر نوشته‌اند: امپراتور فرانسه، در زمان حیات آن طفل، نمی‌خواست ژوزفین را طلاق بدهد، زیرا تصمیم داشت آن طفل را ولیعهد فرانسه کند و چون خویش را دارای ولیعهد می‌دانست طلاق دادن ژوزفین را (به مناسبت عقیم بودن) ضروری نمی‌دید. اما بعد از اینکه ناپلئون‌شارلی کوچک مرد، امپراتور فرانسه به مناسبت از دست

دادن ولیعهد، خود را مجبور دید که ژوزفین را طلاق بدهد و زنی دیگر بگیرد تا از بطن او دارای ولیعهد گردد و ژوزفین که به این واقعیت توجه نداشت، خبر مرگ پسر هورتانس را با شادمانی تلقی نمود.

باری، وقتی فصل زمستان سپری گردید، یک روز ناپلئون به ماری‌والوسکا گفت: من از اینجا می‌روم و شما هم باید بروید.

زن جوان گفت: کجا بروم؟

ناپلئون اظهار کرد: به وین پایتخت اتریش.

ماری‌والوسکا گفت: می‌ترسم من و وطنم را فراموش کنید.

ناپلئون گفت: به شما اطمینان می‌دهم نه شما را فراموش خواهم کرد، نه لهستان را.

همان روز ماری‌والوسکا با کالسکه به طرف وین به راه افتاد و قبل از رفتن، با قیچی یک قطعه از روپوش تختخواب را چید و به رسم یادگار با خود برد و امروز در کاخ تاریخی فین کین‌اشتین که به همان وضع گذشته نگاهداری شده، مقطع روپوش دیده می‌شود و نشان می‌دهد که ماری‌والوسکا آن را بریده است.

روز بعد، ناپلئون که می‌خواست به میدان جنگ برود، از کاخ خارج گردید و سوار بر اسب شد تا اینکه قشون خود را سان ببیند. ناپلئون در آن روز، هنگامی که می‌خواست قشون خود را سان ببیند، از پشت اسب بر زمین افتاد و کلاهش روی زمین غلتید.

یک ستوان جوان کلاه او را از زمین برداشت و کمک کرد تا امپراتور فرانسه برخیزد و با احترام زیاد، کلاه را به ناپلئون تقدیم نمود. امپراتور فرانسه کلاه را بر سر نهاد و چون بر اثر سقوط از اسب مقابل چشم تمام افراد قشون ناراحت بود، توجه به درجهٔ نظامی آن جوان نکرد و گفت: سروان، از شما متشکرم.

ستوان جوان که تصور نمود امپراتور فرانسه به مناسبت آن خدمت که به او کرده، به وی درجهٔ سروانی می‌دهد، به‌حال خبردار ایستاد و گفت: اعلیحضرتا، در کدام یک از سپاه‌ها به من درجهٔ سروانی مرحمت می‌نمایید؟

آن وقت ناپلئون متوجه اشتباه خود شد و دانست که وی ستوان می‌باشد و خندید و اظهار

کرد: من در سپاه گارد امپراتوری به شما درجهٔ سروانی می‌دهم.
دو هفته بعد از آن، ارتش ناپلئون بندر معروف «دانتزیک» را (که جنگ جهانی دوم بر سر آن بندر آغاز گردید) اشغال نمود و ناپلئون نامه‌ای برای ماری‌والوسکا به وین نوشت و در آن گفت که وی را فراموش نکرده و اشغال بندر دانتزیک از طرف ارتش فرانسه، منتهی به استقلال لهستان خواهد شد. دو هفته بعد از آن پیروزی، امپراتور فرانسه در منطقهٔ فریدلاند واقع در پروس شرقی، قشون دول پروس و روسیه را شکست داد.
آنگاه از الکساندر اول امپراتور روسیه و ملکهٔ پروس (همان ملکه لویز که پیوسته از ناپلئون بدگویی می کرد) دعوت نمود که در «تیل‌سیت» حضور به‌هم برسانند تا اینکه راجع‌به پیمان صلح مذاکره شود (تیل‌سیت شهری بود کوچک واقع در کشور «لیتوانی»).
از شهر تیل‌سیت رودخانه‌ای می گذشت (می گذرد) که به اسم «نی‌من» خوانده می‌شود و به دستور ناپلئون در وسط آن رودخانه، چند زورق را کنار هم قرار دادند و روی آنها تخته‌های مسطح انداختند و یک نوع جزیرهٔ مصنوعی وسط رودخانه ایجاد کردند و روزها ناپلئون امپراتور فرانسه و ملکهٔ پروس، در آن جزیره به سر می‌بردند و راجع‌به شرایط پیمان صلح مذاکره می‌نمودند.
ملکه پروس که معشوقهٔ الکساندر اول امپراتور روسیه بود، با اینکه همواره از ناپلئون بدگویی می‌کرد و عیوب جسمی و اخلاقی وی را می‌شمرد، در صدد برآمد که شکست‌خوردن در میدان جنگ را با تحصیل پیروزی در عشق جبران کند و چون زیبایی و تناسب اندام داشت، مورد توجه ناپلئون قرار گرفت و بعضی از مورخین برآنند مساعدت‌هایی که ناپلئون در پیمان صلح تیل‌سیت نسبت به پروس کرد، ناشی از ارتباط عاطفی بود که بین او و ملکهٔ پروس به‌وجود آمد.
با اینکه ناپلئون به ماری‌والوسکا قول داد که وطنش لهستان را فراموش ننماید، در شهر تیل‌سیت برای اعادهٔ استقلال لهستان اقدام جدی نکرد. اگر در آن موقع امپراتور فرانسه در مورد لهستان پافشاری می‌نمود، شاید امپراتور روسیه با استقلال لهستان موافقت می‌کرد، اما ناپلئون که کماکان از جنگ کردن با تزار روسیه در داخل خاک کشور می‌ترسید، در مورد

استقلال لهستان پافشاری نکرد و فقط از امپراتور روسیه قول گرفت که «لهستان در اولین موقع مناسب مستقل خواهد شد» و معلوم است که ارزش یک چنین قولی چه می‌توانست باشد!

امپراتور فرانسه از تیل‌سیت به پاریس مراجعت کرد و بعد از ورود به پایتخت فرانسه، خبری شنید که آن موقع بین فرانسوی‌ها بسیار انعکاس پیدا کرد و می‌توان گفت که در نوع خود نظیر نداشته است و ندارد.

چگونگی خبر مزبور از این قرار است: کشور «موناکو» واقع در جنوب فرانسه که در آن عهد هم مثل این دوره استقلال داشت، دارای ملکه‌ای بود جوان و زیبا به اسم «ماری کاترین». برای ملکهٔ موناکو خواستگاران متعدد پیدا شد، ولی درخواست هیچ‌یک را نپذیرفت، زیرا یک شاهزادهٔ فرانسوی به اسم «لویی‌ژوزف بوربون کنده» را دوست می‌داشت.

شاهزادهٔ جوان فرانسوی و ملکهٔ جوان و زیبای موناکو برای اولین‌بار در سال ۱۷۶۰ میلادی (این تاریخ را به خاطر بسپارید) یکدیگر را دیدند و عاشق هم شدند. در آن سال، شاهزادهٔ جوان فرانسوی بیست‌وچهار ساله بود و ملکهٔ زیبای موناکو بیست‌ودو ساله.

در همان سال ۱۷۶۰ میلادی، مراسم نامزدی به عمل آمد و عاشق و معشوق نامزد گردیدند و قرار شد که شش ماه دیگر عروسی کنند، ولی وقایع گوناگون که شرح آنها باعث اطناب کلام و کسالت خوانندگان خواهد گردید، عروسی آن دو عاشق و معشوق را به تأخیر انداخت و مدت چهل‌وهشت سال (!) آن دو دلداده در فراق هم آه کشیدند و اشک ریختند و رنج هجران را تحمل کردند.

نه ملکهٔ موناکو شوهر اختیار کرد و نه شاهزادهٔ فرانسوی زن گرفت و پس از چهل‌وهشت سال هجران، هنگامی که ناپلئون از تیل‌سیت به پاریس مراجعت نمود، آن دو نامزد عروسی کردند و به وصال هم رسیدند و در آن موقع، داماد هفتاد و دو سال داشت و عروس هفتاد سال و هنوز دارای حلیه دوشیزگی بود و داماد در سن هفتاد و دو سالگی یک پسر به معنای واقعی به‌شمار می‌آمد و هریک از آن دو بیش از چند دندان در دهان نداشتند.

دختر باهوش آلمانی به خدمت ناپلئون درآمد

ماری‌والوسکا از وین پایتخت اتریش نامه‌ای برای ناپلئون نوشت و در آن گفت: اگر آن اعلیحضرت در این موقع که با امپراتور روسیه مشغول مذاکره هستند، استقلال لهستان را برنگردانند، فرصت از دست خواهد رفت و موقعی دیگر نمی‌توان استقلال لهستان را برگردانید.

ناپلئون بعد از دریافت آن نامه، برای اینکه بتواند با وجدان آسوده دوست خود را در آینده ببیند، برای اولین مرتبه در مورد مسئلهٔ لهستان به امپراتور روسیه فشار وارد آورد و تزار با استقلال قسمتی از لهستان که شهر ورشو در آن بود موافقت کرد و قرار شد که قسمت مرکزی لهستان که در قدیم «گراندوشه» بود، یعنی یک شاهزاده دارای عنوان «گراندوک» سلطنت آن را داشت، مستقل شود.

روز نهم ماه ژوئیه آن سال عهدنامهٔ «تیل‌سیت» بین ناپلئون امپراتور فرانسه و تزار روسیه و ملکهٔ پروس به امضا رسید و قسمت مرکزی لهستان که شهر ورشو در آن قرار گرفته با عنوان «گراندوشه» مستقل شد. وقتی خبر استقلال قسمت مرکزی لهستان به ماری‌والوسکا رسید، آن زن جوان از فرط شادی گریست و در ورشو وطن‌پرستان لهستان به خرج خود مجسمهٔ آن زن وطن‌پرست را ساختند و در میدان مرکزی شهر ورشو نصب کردند و تا روزی که قسمت مرکزی لهستان استقلال داشت، آن مجسمه باقی بود و بعد تزارهای روسیه که باز استقلال قسمت مرکزی لهستان را از بین بردند، مجسمهٔ مزبور را از میدان مرکزی ورشو برداشتند و بعدها آن را ذوب کردند.

ناپلئون با کالسکه از تیل‌سیت مراجعت کرد و مدت پنج شبانه‌روز در کالسکه بود تا اینکه به «درسدن» واقع در آلمان رسید. سرعت سیر ناپلئون در آن سفر، با استفاده از اسب‌های چاپاری، تقریباً به اندازهٔ سرعت حرکت قطارهای بازرگانی و کندروی امروز بود. وقتی وارد درسدن شد، او را در بهترین کاخ‌های شهر جا دادند و هنگام ورود به آن کاخ، دختر جوان شهردار درسدن موسوم به شارلوت که نام کاملش «شارلوت کیل‌مان‌سک» بود، دسته گلی به ناپلئون تقدیم کرد و امپراتور فرانسه همین که آن دختر را دید، به آجودان خود دوروک

گفت: از طرف من از این دختر دعوت کنید که هنگام صرف شام، حضور داشته باشد و با من غذا بخورد.
دوروک گفت: اعلیحضرتا، تشریفات اجازه نمی‌دهد که شارلوت در سر میز شام حضور به‌هم برساند، ولی بعد از صرف شام موقع شب‌نشینی می‌توان از او دعوت نمود که در مجلس حضور به‌هم رساند.
ناپلئون بعد از صرف شام از دوروک پرسید: شارلوت کجاست؟ دوروک گفت: اعلیحضرتا، من تحقیق کردم و معلوم شد که او به منزل خود رفته و در این ساعت خوابیده است.
ناپلئون گفت: به منزلش بروید و به او اطلاع بدهید که نزد من بیاید.
دوروک کوشید که ناپلئون را از آن تصمیم منصرف کند و گفت: اعلیحضرتا، چنین دعوت، در این موقع شب، از یک دختر جوان آن هم از محترمین برجستهٔ این شهر، خیلی زننده است. تا فردا صبر کنید و من فردا دستاویزی خواهم یافت و از شارلوت خواهش خواهم کرد که نزد اعلیحضرت بیاید.
صبح روز بعد، دوروک نزد شهردار درسدن رفت و یک دیهیم الماس از طرف امپراتور فرانسه به او داد و گفت: دیروز وقتی دختر شما یک دسته گل به امپراتور فرانسه تقدیم کرد، اعلیحضرت نتوانستند به‌طور متقابل هدیه‌ای به دوشیزه شارلوت بدهند و امروز این هدیه را به‌وسیلهٔ من برای او فرستاده‌اند و از شما تقاضا می‌کنم که هدیهٔ امپراتور را به دخترتان بدهید. آنگاه دوروک مثل کسی که از روی حسن‌نیت به دیگری پند می‌دهد گفت: من معتقدم که شما به دوشیزه شارلوت تأکید کنید که همین امروز برای سپاسگزاری از امپراتور فرانسه نزد ایشان برود و یا اینکه دختر شما بیاید و من او را نزد امپراتور خواهم برد.
شهردار درسدن گفت: برای ما موجب کمال مسرت و مباهات است که بتوانیم از این عطیهٔ امپراتور فرانسه سپاسگزاری کنیم و من همین امروز، به اتفاق دخترم برای تشکر از امپراتور فرانسه به حضور اعلیحضرت خواهیم رسید.
دوروک گفت: این عطیه را امپراتور فرانسه برای دختر شما فرستاده، نه برای شما، لذا فقط دخترتان جهت سپاسگزاری باید به حضور امپراتور برسد. شهردار درسدن موافقت کرد که

آن هدیهٔ گرانبها را به دخترش بدهد و توصیهٔ دوروک را به او ابلاغ نماید.

شارلوت دختری بود بلند قامت دارای تمام مختصات نژاد آلمانی از قبیل داشتن موی طلایی و چشم‌های آبی درخشنده و بینی قلمی و دهان کوچک و گوش‌های ظریف و گردن افراشته و اگر یک قرن و نیم دیگر نژادشناسان آلمان او را می‌دیدند، وی را نمونهٔ کامل و بدون نقص یک زن آریایی‌نژاد به‌شمار می‌آوردند.

شارلوت همان روز به کاخی که محل سکونت ناپلئون بود رفت و به راهنمایی دوروک وارد اتاق امپراتور فرانسه شد. ناپلئون وی را استقبال کرد و دستش را گرفت و گفت: از دیدار شما به قدری خوشوقتم که نمی‌دانم مسرت خود را چگونه بیان کنم.

شارلوت که زبان فرانسوی را می‌دانست گفت: اعلیحضرتا، من هم از دیدار شما خوشوقت و سرافراز هستم.

ناپلئون دست به گیسوی طلایی و نرم دختر جوان کشید و گفت: من شما را به اسم شارلوت صدا می‌زنم و میل دارم که شما هم مرا به اسم ناپلئون صدا بزنید و اگر تلفظ این کلمه برای شما دشوار است، جزء دوم کلمه را که «لئون» است بر زبان بیاورید.

شارلوت گفت: جزء دوم اسم اعلیحضرت زیباست، چون در زبان ایتالیایی لئون به معنای شیر است.

ناپلئون گفت: من از شما خواهش می‌کنم که مرا به عنوان اعلیحضرت طرف خطاب قرار ندهید و گرچه لئون در زبان ایتالیایی به معنای شیر می‌باشد، ولی این شیر در حضور شما، از بره بی‌آزارتر است.

امپراتور فرانسه بعد از مکث کوتاهی گفت: شارلوت، من می‌خواهم نزد شما اعترافی بکنم.

دختر جوان تبسم‌کنان پرسید: لئون، آن اعتراف چیست؟

ناپلئون گفت: من آرزو دارم که یک زن آلمانی بگیرم... یک زن آلمانی مثل شما!

شارلوت ابراز وحشت کرد و گفت: اعلیحضرتا، شما که زن دارید چگونه می‌خواهید یک زن آلمانی بگیرید؟

ناپلئون باز از دختر جوان تقاضا کرد که او را به‌عنوان اعلیحضرت طرف خطاب قرار ندهد و

گفت: شارلوت، من به دو منظور آرزو دارم که یک زن آلمانی مثل شما بگیرم: اول اینکه زن‌های آلمانی زن واقعی هستند و دارای احساسات حقیقی زنانگی می‌باشند و دوم اینکه کثیرالنسل می‌باشند و یکی از دلایل اینکه زن‌های آلمانی زن واقعی هستند، همین است که شما چنین راحت در برابر من نشسته‌اید و از من نمی‌ترسید!

شارلوت تبسم کرد و گفت: نه لئون، من از شما نمی‌ترسم و قبل از اینکه اینجا بیایم، پدرم به من گفت کاری بکن که امپراتور تو را دختری دوست داشتنی بداند.

ناپلئون پرسید: آیا به راستی پدر شما این حرف را زد؟

شارلوت گفت: بلی!

ناپلئون طوری از سخنان آن دختر مسرور و راضی گردید، که وقتی شارلوت می‌خواست برود، به او یک سینه‌بند الماس بخشید و از وی قول گرفت که روز دیگر در همان ساعت به ملاقاتش بیاید و گفت: امروز، من چون امیدوار نبودم تو بیایی از این اتاق که می‌بینی اتاق کار من است خارج نشدم، لیکن فردا در باغ تو را خواهم پذیرفت و در آنجا آسوده‌تر خواهیم بود.

بعد از اینکه شارلوت رفت، امپراتور فرانسه پشت میز تحریر نشست تا اینکه به کار مشغول گردد ولی کاغذهایی را که مورد احتیاجش بود نیافت. امپراتور فرانسه یقین داشت که کاغذهای مزبور را از کیف خود بیرون آورده و روی میز نهاده، مع‌هذا به تصور اینکه شاید کاغذها را از کیف بیرون نیاورده باشد، کیف را گشود و کاغذهای مورد نیاز را در آن ندید.

ناپلئون مطمئن بود که قبل از آمدن شارلوت آن کاغذها روی میزش بود و بعد از اینکه شارلوت آمد، دیگر کسی وارد اتاق تحریر نشد تا اینکه گمان سرقت کاغذها برود؛ بنابراین باید گفت که کاغذهای مزبور را که همه از اسناد مهم سیاسی و نظامی بود شارلوت برده است.

با اینکه فکر سرقت اسناد مزبور از طرف دختر جوان آلمانی قابل قبول نبود، امپراتور فرانسه ناگزیر شد که آن واقعیت عجیب را بپذیرد و قائل شود که شارلوت اسناد سیاسی و نظامی را ربوده است.

بامداد ناپلئون آجودان خود را به منزل شهردار فرستاد تا اینکه اسنادی را که شارلوت ربوده است از او بگیرد و بیاورد. ناپلئون به آجودان خود سپرد خیلی با احتیاط رفتار کند، چون اگر

دختر جوان بفهمد که در معرض اتهام سرقت است، انکار خواهد کرد. دوروک آجودان ناپلئون وقتی که وارد خانهٔ شهردار شد، به او اطلاع دادند که شارلوت در خواب است. دوروک خواب آن دختر را طبیعی دانست و دریافت چون شب گذشته شارلوت بیدار بوده، ناگزیر می‌باید بخوابد تا اینکه خستگی شب قبل از بین برود. آجودان امپراتور فرانسه نیم‌ساعت صبر کرد که شارلوت بیدار شود، ولی دختر جوان بیدار نشد و چون ممکن بود تا ظهر بخوابد، دوروک گفت که او را از خواب بیدار کنند.

دختر جوان را از خواب بیدار کردند و دوروک نزد او رفت و گفت: وقتی شما می‌خواستید از امپراتور خداحافظی کنید، اعلیحضرت یک جعبه جواهر به شما اهدا کرد و شما برای اینکه جعبهٔ مزبور کثیف نشود، چند ورق کاغذ را که روی میز تحریر بود برداشتید تا دور جعبه بپیچید و متوجه نبودید که کاغذهای مزبور از اسناد دولتی است و اهمیت دارد و من، از این جهت مصدع شدم و شما را از خواب بیدار کردم تا آن کاغذها را به من بدهید که برای امپراتور ببرم.

دختر جوان گفت: همانطور که گفتید اعلیحضرت یک جعبه جواهر به من اعطا کردند، ولی من کاغذی را از روی میز تحریر برنداشتم که اطراف جعبهٔ جواهر بپیچم و ضرورت نداشت که کاغذی اطراف آن جعبه پیچیده شود. دوروک که وسیله‌ای به دست دختر جوان داده بود که بدون طرح اتهام سرقت کاغذها را پس بدهد، وقتی فهمید که شارلوت قصد پس دادن کاغذها را ندارد، گفت: مادموازل، چون شما تجاهل می‌کنید، من ناچارم صریح صحبت نمایم و به شما بگویم شما وقتی می‌خواستید از اتاق امپراتور خارج شوید، مقداری از اسناد سیاسی و نظامی را که روی میز بود ربودید و بردید. اعلیحضرت امپراتور برای آن نوشته‌ها قائل به اهمیت بسیار است و شما، که دختری بالغ و عاقل هستید، باید بدانید که خشمگین کردن مردی که امروز فرمانروای قارهٔ اروپا می‌باشد خیلی برای شما گران تمام می‌شود و کوچکترین عاقبت وخیمش این خواهد بود که شما را به زندان بیندازد و تا روزی که زنده هستید، باید در زندان بمانید و این در صورتی است که شما را به جرم جاسوسی و ربودن اسناد با اهمیت سیاسی و نظامی اعدام نکنند و بهتر این است که نوشته‌ها را به من

بدهید تا برای امپراتور ببرم و به شما قول می‌دهم که اعلیحضرت این موضوع را خاتمه یافته تلقی خواهد کرد.
دختر جوان خندید و گفت: آیا خود اعلیحضرت شما را برای استرداد نوشته‌ها اینجا فرستاده‌اند؟
دوروک گفت: بدیهی است و من از مفقود شدن اسناد اطلاع نداشتم تا اینکه خودسر اینجا بیایم.
شارلوت گفت: از قول من به اعلیحضرت بگویید که من تازه از خواب بیدار شده‌ام و بعد از شست‌وشو و پوشیدن لباس خود نزد اعلیحضرت شرفیاب خواهم شد و اسناد را به او تقدیم خواهم کرد.
دوروک گفت: من نمی‌توانم این جواب را برای اعلیحضرت ببرم، چون این تصور به‌وجود می‌آید که شما دفع‌الوقت می‌کنید تا اینکه سواد اسناد را بردارید و این اسناد را کسی نباید ببیند و از آنها سواد بردارد.
دختر جوان گفت: آقا، اگر من می‌خواستم رونوشت این اسناد را بردارم تا به‌حال برداشته بودم.
این گفته دوروک را قانل کرد که دختر جوان راست می‌گوید و اگر قصد داشت رونوشت اسناد را بردارد، در فاصلهٔ بین خروج از خانهٔ ناپلئون تا آن ساعت می‌توانست رونوشت‌ها را بنویسد یا به‌وسیلهٔ دیگران بنویساند و گفت: من همین‌جا می‌مانم تا اینکه شما لباس بپوشید و اسناد را بردارید و به اتفاق نزد امپراتور برویم.
دختر جوان رفت که لباس بپوشد و دوروک شکیبایی را پیشه نمود تا اینکه شارلوت لباس پوشید و درحالی که کیفی کوچک در دست داشت نمایان شد.
دوروک پرسید: آیا نوشته‌ها را آوردید؟
شارلوت گفت: بلی، در این کیف است. آنگاه هر دو سوار کالسکه‌ای که دوروک را آنجا آورده بود شدند و راه کاخ ناپلئون را پیش گرفتند.
امپراتور فرانسه همین که شنید دوروک به اتفاق شارلوت آمد، فوری آن دو را احضار کرد و

آجودان امپراتور نتیجه مأموریت خود را گفت و اظهار کرد خود شارلوت را با نوشته‌ها که درون کیف اوست آورده.

ناپلئون دوروک را مرخص کرد و بعد گفت: شارلوت عزیز، برای چه اسناد مرا دزدیدی؟

شارلوت کیف خود را گشود و کاغذهایی را که درون کیف بود روی میز مقابل ناپلئون نهاد و امپراتور آنها را از نظر گذرانید و دید که نقص ندارد و از دختر جوان پرسید: آیا از این اسناد، رونوشت برداشته شده است؟

شارلوت گفت: نه اعلیحضرتا!

ناپلئون پرسید: تو که نمی‌خواستی از این اسناد رونوشت برداری چرا آنها را ربودی؟

شارلوت گفت: اعلیحضرتا، من برای دو منظور این نوشته‌ها را از روی میز شما ربودم؛ اول اینکه شما را متوجه کنم که یک چنین کاغذهای با اهمیتی را نباید در دسترس زنی قرار داد که شما هنوز او را نمی‌شناسید و برای اولین‌بار وی را در اتاق خود می‌پذیرید.

ناپلئون گفت: متشکرم و این یک درس قیمتی بود.

شارلوت گفت: منظور دیگرم این بود که شما مرا فراموش نکنید و برای پس گرفتن این نوشته‌ها هم که شده یادی از من بنمایید.

ناپلئون هوش سرشار شارلوت را ستود و گفت: به تو اجازه می‌دهم که باز مرا به اسم کوچکم طرف خطاب قرار بدهی و فراموش نکن که امشب باز میهمان من هستی.

تا روزی که ناپلئون در درسدن بود اغلب اوقات را با شارلوت می‌گذرانید و روزی که می‌خواست از درسدن برود به شارلوت گفت که او باید بعد از این خود را همکار سیاسی وی بداند، زیرا حیف است که از آن همه زیبایی و تناسب‌اندام و هوش در کارهای سیاسی استفاده نشود. از آن به بعد، شارلوت همکار سیاسی ناپلئون شد و امپراتور فرانسه از آن زن برای کارهای جاسوسی استفاده می‌نمود و او را مأمور می‌کرد که دل رجال سیاسی اروپا را برباید تا اینکه بتواند به اسرارشان پی‌ببرد و از اسناد سیاسی و نظامی آنان رونوشت بردارد یا خود اسناد را به او برساند.

شارلوت تا روزی که ناپلئون پادشاه فرانسه بود، برای وی جاسوسی می‌کرد و در هر نقطه که

به امپراتور می‌رسید، ساعاتی را با او به‌سر می‌برد و برای وی حکایت می‌کرد که چطور رجال سیاسی اروپا از جمله «پیت» صدراعظم معروف انگلستان را فریب داد و از قسمتی از اسناد وی رونوشت برداشت.

ناپلئون بعد از اینکه از شارلوت قول گرفت که وارد خدمت سیاسی او شود، از درسدن حرکت کرد و به فرانسه مراجعت نمود.

کاخ فونتن‌بلو

وقتی ناپلئون به فرانسه برگشت، مقتدرترین مرد اروپا بود و در قارهٔ اروپا از دولت انگلستان گذشته، دولتی وجود نداشت که فرمان او را نخواند و نپذیرد. امپراتور فرانسه که خود را فرزند انقلاب آن کشور می‌دانست، چون متوجه شد که قدرت او از قدرت لویی چهاردهم پادشاه قدیم فرانسه بیشتر است، درصدد برآمد که تشریفات باشکوه دربار قدیم را تجدید نماید و اولین قدم که در آن راه برداشت این بود که به کاخ قدیم سلطنتی فرانسه موسوم به «فونتن‌بلو» منتقل گردید و قدم دوم اینکه القاب و عناوین اصیل‌زادگی را که انقلاب فرانسه لغو کرد، تجدید نمود و به زوجه‌اش ژوزفین گفت: تو باید دارای بیست‌وچهار ندیمه باشی که از بین دختران جوان اشراف انتخاب شوند.

ژوزفین گفت: ندیمه‌هایی که من دارم، زن‌هایی برجسته هستند و من ضروری نمی‌بینم که آنها را تجدید نمایم.

ناپلئون گفت: چند تن از ندیمه‌های تو از حیث پیری شبیه به اجساد مومیایی شده‌ای هستند که من در مصر آنها را دیده بودم. سلطنت من یک سلطنت جوان است و این سلطنت نیازمند جوانان می‌باشد و یکی از چیزهایی که در تشریفات سلطنت فرانسه ضروری است استفاده از دختران زیبای اشراف است.

برای انتخاب بیست‌وچهار ندیمه بیش از پانصد دختر زیبا و جوان را از نظر گذرانیدند تا اینکه بیست‌وچهار تن از آنها را برای ورود به دربار فرانسه انتخاب کردند. با اینکه از روز ورود ندیمه‌ها به دربار فرانسه هزینهٔ آنها را از حیث خوراک و لباس و مسکن ناپلئون می‌پرداخت، برای هر ندیمه، دوازده هزار فرانک حقوق (در سال) تعیین کرد و در کاخ فونتن‌بلو یک کوشک ساختند به اسم کوشک دیان (دیان طبق افسانه‌های قدیم یونان الههٔ شکار و زیبایی بود) تا اینکه بیست‌وچهار ندیمه که شمارهٔ آنها دو برابر شمارهٔ دوازده برج بود، شب‌ها در آن کوشک بخوابند.

قبل از اینکه اولین سنگ بنای آن کوشک کار گذاشته شود، ناپلئون به معماری که عهده‌دار ساختن کوشک بود دستور داد که یک راه پنهانی در کوشک به‌وجود بیاورد که بتوان از آن راه

به تمام اتاق‌ها رفت و معمار گفت: اعلیحضرتا، در هیچ عمارتی نمی‌توان یک راه پنهانی به‌وجود آورد که از آن راه بتوان به تمام اتاق‌ها رفت، چون در آن صورت راه مزبور دیگر پنهانی نخواهد بود بلکه راهی آشکار خواهد شد، ولی ممکن است راهی به‌وجود آورد که به چند اتاق برود بدون اینکه همه‌کس آن راه را بشناسد؛ و ناپلئون با آن نظریه موافقت نمود.

در آغاز پاییز سال ۱۸۰۷ میلادی واقعه‌ای در دربار فونتن‌بلو اتفاق افتاد که ماجراهای گذشته را به محاق فراموشی سپرد و واقعهٔ مزبور این بود که خانم‌ها و رجال دربار فونتن‌بلو مطلع شدند که کارولین خواهر امپراتور فرانسه با «مترنیخ» سفیر کبیر اتریش در فرانسه روابط دوستانه و بسیار نزدیک برقرار کرده است. این مترنیخ که در آن موقع جوان بود، همان مرد سیاسی است که بعد صدراعظم اتریش شد و آوازهٔ شهرت خود را در تاریخ اروپا باقی گذاشت.

کارولین یک زن مجرد نبود و شوهر داشت و شوهرش «مورا» به‌شمار می‌آمد که در این یادداشت‌ها چندبار نام او را برده‌ایم؛ بنابراین دوستی آن زن با مترنیخ نمایندهٔ دولتی که تا چندی پیش دشمن خونی ناپلئون بود، عجیب می‌نمود.

برای اینکه بگوییم چه شد که خواهر امپراتور فرانسه با سفیر کبیر اتریش در فرانسه رابطهٔ دوستانه برقرار کرد، باید یک سال به عقب برگردیم و وضع کارولین را در سال ۱۸۰۶ میلادی از نظر بگذرانیم.

در سال ۱۸۰۶ میلادی در پاریس مشهور شد که ناپلئون در جنگ مجروح گردیده است و کارولین خواهر امپراتور فرانسه اندیشید که ممکن است برادرش در یکی از جنگ‌ها کشته شود و عزم کرد که بعد از مرگ برادر، شوهرش مورا را به امپراتوری فرانسه برساند ولی نه برای مساعدت نسبت به شوهر، بلکه از این جهت که خود ملکهٔ فرانسه گردد و اختیار خزانهٔ کشور را در دست داشته باشد و مثل کاترین دوم ملکهٔ روسیه، هر اندازه که مایل است از خزانهٔ کشور خرج کند.

می‌دانیم که وقتی ناپلئون به امپراتوری رسید، برادران و خواهران خود را به تخت سلطنت نشانید و از جمله مورا شوهر کارولین را پادشاه گراندوشهٔ «برگ» و «کلو» کرد (در آن تاریخ مورا هنوز پادشاه کشور ناپل در ایتالیا نشده بود) و بدیهی است که منظور ناپلئون این بود که

خواهرش کارولین ملکه شود، ولی کارولین سلطنت گراندوشه (یعنی گراندوک‌نشین) برگ و کلو را برای خود کوچک می‌دید و انتظار داشت که ناپلئون سلطنت یکی از کشورهای بزرگ اروپا، مثل بلژیک یا هلند را به او بدهد و ناپلئون هم نمی‌داد؛ این بود که در مغز آن زن جوان فکر کودتا به‌وجود آمد و درصدد افتاد که خود او زمام امور را به‌دست بگیرد: یعنی شوهرش را امپراتور فرانسه کند و این فکر بعد از وصول خبر مجروح شدن ناپلئون به پاریس قوت گرفت.

کارولین می‌دانست که بدون کمک ارتش نمی‌تواند کودتا کند و کسی که می‌خواهد در پاریس کودتا نماید، باید از پشتیبانی ارتش برخوردار باشد. در آن موقع حکمران نظامی و کشوری پاریس «ژونو» بود که نام او را هم به‌خصوص موقعی که وقایع ناپلئون در مصر را می‌نوشتیم، ذکر کردیم. کارولین فکر کرد که چون ژونو فرماندهٔ ساخلوی پاریس است اگر وی را با خود متحد نماید می‌تواند در غیاب برادرش که در میدان جنگ به سر می‌برد کودتا کند.

در آن موقع کارولین در کاخ الیزه (قصری که امروز مقر رئیس جمهوری فرانسه می‌باشد) سکونت داشت و از ژونو حکمران نظامی و کشوری پاریس برای صرف شام دعوت کرد. ژونو وقتی وارد کاخ الیزه شد انتظار داشت که عده‌ای از میهمانان را ببیند، ولی غیر از کارولین کسی را ندید.

کارولین در آن شب یک پیراهن دکولته دربرداشت و هنگام صرف شام، طوری دل از ژونو که حکمران پاریس بود، برد که ژونو بر زمین افتاد و سر را روی پاهای خواهر امپراتور نهاد و گفت: مرا به قتل برسانید و از خود نرانید!

کارولین با حکمران پاریس کار داشت و نمی‌خواست او را به قتل برساند و ژونو را دلگرم کرد و هنگامی که آن مرد می‌خواست برود، کارولین به او گفت: هر موقع که می‌خواهی به دیدار من بیا.

ژونو گفت: آیا می‌توانم فردا بیایم؟

کارولین پرسید: چه موقع می‌آیی؟

ژونو گفت: ساعت یک بعداز ظهر!
کارولین اظهار کرد: پس با هم ناهار خواهیم خورد.
صبح روز بعد، ژوزفین ملکهٔ فرانسه آجودان خود را نزد ژونو فرستاد تا به او بگوید نزد ملکه برود. حکمران نظامی پاریس که از آن احضار غیر منتظره حیرت کرده بود، سوار کالسکه شد و نزد ملکه رفت. ژوزفین گفت: من از این جهت شما را احضار کردم که به شما بگویم از خبرهایی که از جبههٔ جنگ می‌رسد بسیار نگران هستم و شایع است که امپراتور به سختی مجروح شده و مداوا نخواهد شد و شاید در این موقع مرده باشد.
ژونو گفت: علیاحضرتا، اگر امپراتور به سختی مجروح شده بود، به من اطلاع می‌دادند و مرا بی‌خبر نمی‌گذاشتند.
ژوزفین گفت: شاید از این جهت به شما اطلاع نداده‌اند که مردم متوحش نشوند و امنیت پایتخت فرانسه و ولایات دچار خطر نشود.
بعد ژوزفین اظهار کرد: شما می‌دانید که طبق قانونی که خود امپراتور به تصویب رسانیده، اگر او فوت کند سلطنت به برادرش که بعد از او ارشد برادران ناپلئون می‌باشد می‌رسد و اگر او هم بدون داشتن فرزند ذکور فوت نماید، سلطنت به برادر دیگر خواهد رسید؛ لیکن به‌طوری که خود شما مستحضر هستید هیچ‌یک از برادران امپراتور نزد مردم محبوبیت ندارند و افسران ارتش فرانسه هم از آنها متنفر هستند. درصورتی که پسر من اوژن هم بین مردم محبوبیت دارد و هم در ارتش و افسر ارتش می‌باشد.
ژونو گفت: علیاحضرتا، منظور شما از این صحبت چیست؟
ژوزفین گفت: منظورم این است و انتظار دارم بعد از فوت شوهرم شما کمک کنید تا پسرم، امپراتور شود!
بدین ترتیب، یک فکر واحد، در یک موقع، در مغز دو زن به‌وجود آمد: یکی خواهر ناپلئون و دیگری همسرش و اولی می‌خواست شوهرش را به سلطنت رساند و دومی پسرش را (که از شوهر اول داشت).
ژونو که نمی‌خواست ملکهٔ فرانسه را از خود برنجاند گفت: خدا نکند که امپراتور ما زندگی را

بدرود بگوید و اگر این واقعه اتفاق افتاد، من به‌قدر توانایی خود به شما کمک خواهم کرد تا پسرتان به سلطنت برسد.

ژونو با قید «به‌قدر توانایی خود» راه فرار برای خویش باقی گذاشت. حکمران نظامی و کشوری پاریس از وفاداران صمیمی ناپلئون بود و همان روز طبق قرار شب قبل برای صرف ناهار به کاخ الیزه رفت و هنگام صرف غذا آنچه صبح آن روز از ژوزفین شنیده بود، برای کارولین حکایت کرد و گفت: اگر خدای نخواسته امپراتور در میدان جنگ به قتل برسد، قانونی که وی برای جانشینی خود تعیین کرده باید بدون چون و چرا به‌موقع اجرا گذاشته شود و هر کس بخواهد برخلاف آن قانون اقدام کند، من با همین دست‌ها او را به قتل خواهم رسانید.

کارولین که ژونو را فقط برای اینکه بتواند کودتا کند به کاخ خود دعوت کرده بود، فهمید که نباید قصد خود را افشا کند یا اینکه در آن روز نباید نقشهٔ خویش را به اطلاع ژونو برساند تا شاید چند روز دیگر بتواند وی را با خویش متحد نماید.

ژوزفین، ملکهٔ فرانسه، روز ۱۹ ماه مارس متولد شده بود و به همین جهت هر سال در آن روز، در دربار فرانسه جشن می‌گرفتند و نمایشنامه‌ای را بر روی صحنه می‌آوردند که تمام هنرپیشگان آن از خانم‌ها و آقایان دربار، یعنی هنرپیشهٔ آماتور بودند.

نمایشنامه‌ای که باید روی صحنه بیاید، هر سال از ماه فوریه نوشته می‌شد و از اول ماه مارس، خانم‌ها و آقایان درباری آن را تمرین می‌کردند که بتوانند روز نوزدهم مارس به‌طور رسمی برای تماشاچیان، آن را بازی کنند. واضح است که روز نوزدهم ماه مارس، تمام کسانی که در پاریس دارای اسم و رسم بودند در سالن نمایش حضور به‌هم می‌رسانیدند.

در آن سال، موضوع نمایشنامه، عشق یک جوان روستایی بود نسبت به یک دختر دهاتی و نقش جوان روستایی را ژنرال ژونو حکمران پاریس به‌عهده داشت و نقش دختر روستایی را کارولین.

روز نوزدهم ماه مارس تمام خانم‌ها و آقایان فرانسوی که ورقهٔ دعوت دریافت کردند و در سالن نمایش حضور به‌هم رسانیدند می‌دانستند که کارولین خواهر ناپلئون با ژنرال ژونو حاکم پاریس روابط نزدیکی برقرار کرده است، زیرا ژونو برای صرف ناهار یا شام هفته‌ای چندبار به کاخ الیزه (مسکن کارولین) می‌رفت و این موضوع بر هیچ‌کس پوشیده نبود.

بعد از اینکه نمایش شروع شد، در پردهٔ سوم، هنرپیشگان به‌جایی رسیدند که عاشق و معشوق بعد از مدتی دوری، طبق معمول نائل به وصال شدند و ژنرال ژونو، کارولین را در کنار گرفت و با هیجان و علاقهٔ یک جوان عاشق، به بیان احساسات عاشقانه پرداخت.
در این وقت تماشاچیان طوری کف زدند و هلهله کردند که ثابت شد همه می‌دانند بین ژونو و کارولین ملاقات‌هایی صورت گرفته و می‌گیرد، بی‌آنکه از نقشهٔ کارولین کمترین اطلاعی داشته باشند.
طوری شایعهٔ مناسبات خصوصی کارولین با حکمران پاریس مشهور گردید که در مشرق اروپا به گوش ناپلئون رسید و او بعد از مراجعت به پاریس، خواهرش کارولین را برای بازخواست احضار نمود.
«ژوزف‌ترکان» مورخ فرانسوی در کتاب «خواهران ناپلئون» می‌نویسد: «امپراتور فرانسه و خواهران او در مسائلی که بین برادر و خواهر با اشاره و کنایه بیان می‌شود، صراحت لهجه داشتند و ناپلئون بعد از اینکه کارولین را احضار کرد، بدون پرده‌پوشی گفت: آیا خجالت نمی‌کشی که هر روز با ژونو ملاقات می‌کنی؟ کارولین گفت: نه، برای اینکه می‌خواهم به دست او تاج سلطنت بر سر بگذارم.»
ژوزف‌ترکان مورخ فرانسوی می‌گوید: «برخلاف تصور ما، ناپلئون از آن حرف خشمگین نشد و به خواهرش حق داد که در فکر به‌دست‌آوردن سلطنتی بزرگتر از آنچه دارد باشد و همان موضوع سبب گردید که ناپلئون سلطنت کشور ناپل واقع در ایتالیا را به خواهرش و مورا شوهر او بدهد.»
ژوزف‌ترکان می‌گوید: «در ایامی که کارولین می‌خواست مبادرت به کودتا کند و شوهرش مورا را امپراتور فرانسه نماید، فقط با ژونو حکمران پاریس گرم نگرفت بلکه می‌کوشید تا آنجا که ممکن باشد، عده‌ای بیشتر از افسران ارتش فرانسه از ساخلوی پاریس را با خود همدست نماید. او می‌دانست که اگر ساخلوی پاریس به طرفداری از او قیام کند، ارتش فرانسه در ولایات، مقابل عمل انجام یافته قرار خواهد گرفت و کودتا را خواهد پذیرفت.
کارولین هفته‌ای یک‌مرتبه ضیافت می‌داد و از افسران ارتش دعوت می‌کرد و بعد از اینکه

وارد کاخ الیزه می‌شدند، خیلی نسبت به آنها محبت می‌نمود، به‌طوری که هر افسر فرانسوی که به خانهٔ کارولین می‌رفت، هنگام خروج از آن خانه تصور می‌نمود که خواهر امپراتور فرانسه میهمانی را به خاطر او به پا کرده است.
درهرحال بعد از اینکه کارولین از حضور برادر رفت، امپراتور فرانسه، ژونو را احضار نمود و بی‌مقدمه به او گفت: تو چنان به خواهر من نزدیک شده بودی که من صدای صحبت‌های تو را در تیل‌سیت (واقع در مشرق اروپا) می‌شنیدم.
ژونو گفت: اعلیحضرتا، من بی گناهم زیرا چاره‌ای غیر از اطاعت نداشتم.
ناپلئون گفت: فرض می‌کنم که خواهر من تو را اغوا کرده بود، اما آیا به تو گفته بود که هفته‌ای چندبار برای صرف ناهار یا شام به خانه او بروی؟
ژونو گفت: بلی اعلیحضرتا و اگر یک‌روز به خانه‌اش نمی‌رفتم، دنبال من می‌فرستاد و تأکید می‌کرد که نزد وی بروم.
ناپلئون گفت: اگر خواهر من یک زن عادی بود، ملاقات تو با او برای من هیچ اهمیت نداشت و حتی با اینکه خواهر من شاهزاده‌خانم (پرنسس) است، باز مناسبات تو با او برای من چندان اهمیت ندارد، ولی مورا که با من بود و در میدان جنگ از روابط تو و زوجه‌اش مطلع شد، مرا آسوده نمی‌گذاشت. قبل از اینکه به پاریس برسیم او به من گفت که همین که وارد پایتخت شدیم، شهود خود را نزد تو خواهد فرستاد و از تو دعوت به دوئل با تپانچه خواهد کرد، آن هم از فاصلهٔ دو قدمی؛ ولی من او را از آن فکر منصرف کردم و گفتم اگر بخواهی با ژونو دوئل کنی یک رسوایی بزرگ به‌بارمی‌آید؛ و من ژونو را از پاریس دور خواهم کرد.
ژونو که در محظور گیر کرده بود و نمی‌توانست یا نمی‌خواست راز رفت‌وآمد خود به کاخ کارولین و نقشه‌های آن زن را فاش کند، پرسید: اعلیحضرتا، مرا به کجا می‌فرستید؟ ناپلئون گفت: تو را به پرتغال می‌فرستم تا یک مشت سرباز انگلیسی را که در آنجا هستند به دریا بریزی!
ژونو که نمی‌توانست سرپیچی نماید، آمادهٔ حرکت به سوی کشور پرتغال شد. ژنرال «ویگان» افسر فرانسوی که در جنگ جهانی اول آجودان مارشال فوش (فاتح جنگ اول بین‌المللی)

بود و در آخرین روزهای جنگ فرانسه در سال ۱۹۴۰ میلادی، فرماندهی ارتش فرانسه را داشت، در کتاب تاریخ خود به‌عنوان «ناپلئون» می‌نویسد که: کارولین مسبب بدبختی برادرش ناپلئون شد، چون اگر کارولین ژنرال ژونو حکمران پاریس را درگیر کارهای خود نمی‌کرد، ناپلئون بعد از مراجعت به پایتخت فرانسه آن مرد را به عنوان فرماندهٔ قشون خود به پرتغال نمی‌فرستاد، بلکه یکی از سرداران لایق خود را به آن کشور اعزام می‌داشت؛ ولی چون مجبور بود ژونو را از فرانسه دور کند و در آن موقع محلی جز فرماندهی ارتش فرانسه در پرتغال وجود نداشت که ژنو را به آن سمت بگمارد، لذا وی را به پرتغال فرستاد.

انگلیسی‌ها از روزی که ستارهٔ اقبال ناپلئون اوج گرفت، می‌کوشیدند که در قارهٔ اروپا یک جای‌پا پیدا کنند که بتوانند در آنجا مستقر شوند و با ناپلئون بجنگند، اما تکیه‌گاهی نصیب آنها نمی‌شد تا اینکه توانستند به‌وسیلهٔ پول، حکومت پرتغال را وادارند که با ورود قشون انگلستان به آن کشور موافقت نماید. پس از اینکه قشون انگلستان وارد پرتغال شد، دولت بریتانیا در قارهٔ اروپا تکیه‌گاهی علیه ناپلئون به دست آورد.

آن هنگام دولت اسپانیا با ناپلئون متحد بود و به قشون امپراتور فرانسه راه داد تا اینکه از خاک اسپانیا بگذرد و به پرتغال برود و با قشون انگلستان بجنگد. متأسفانه (برای ناپلئون) فرماندهٔ آن قشون ژونو شد که برای فرماندهی مستقل صلاحیت نداشت و فقط می‌باید زیر دست دیگری خدمت کند و مجری دستورهای او باشد. چون ژونو نمی‌توانست با استقلال فرماندهی جنگ را به‌عهده بگیرد، قشون فرانسه در پرتغال از انگلیسی‌ها شکست خورد و سربازان فرانسه منهدم شدند و پرتغالی‌ها که نسبت به فرانسوی‌ها بدبین بودند، هر جا که یک سرباز فرانسوی را دیدند کشتند.

بر اثر شکست قشون فرانسه در پرتغال، دولت اسپانیا که تا آن روز متحد ناپلئون بود، روش خود را تغییر داد و خصم امپراتور فرانسه شد و ناپلئون ناچار گردید که یک قشون بزرگ را به اسپانیا بفرستد و آن قشون هم در آن کشور شکست خورد. روی‌هم‌رفته سیصدهزار سرباز فرانسه در پرتغال و اسپانیا از بین رفت و این اولین ضربت شدید بود که بر اساس امپراتوری ناپلئون وارد آمد.

در همان وقت، حیثیت نظامی ناپلئون در اروپا متزلزل شد و اروپایی‌ها فهمیدند که قشون ناپلئون را هم می‌توان شکست داد. ملل اروپا تا آن موقع قشون انگلستان را یکی از قشون‌های ضعیف می‌دانستند و عقیده داشتند که سربازان انگلیسی دارای ارزش جنگی نیستند، ولی همان سربازان در پرتغال قشون ناپلئون را که می گفتند هرگز شکست نمی‌خورد، شکست دادند و روحیهٔ ارتش انگلستان از آن روز طوری تقویت شد که آن ارتش توانست هفت سال بعد، قشون بزرگ فرانسه را در میدان جنگ «واترلو» واقع در بلژیک شکست بدهد و امپراتوری ناپلئون را سرنگون کند، درصورتی که در میدان جنگ واترلو خود ناپلئون فرماندهی جنگ را بر عهده داشت.

این مقدمات را گفتیم تا بتوانیم بنویسیم که کارولین خواهر امپراتور فرانسه، چرا معشوقهٔ مترنیخ سفیرکبیر اتریش در پاریس (و صدراعظم آیندهٔ اتریش) شد. مترنیخ در این موقع جوانی بود بلندقامت و باریک اندام و نمکین و منسوب به یکی از قدیمی‌ترین خانواده‌های اشراف اتریش و همه حس می کردند که آن جوان که در بحبوحهٔ شباب، مقام سفارت کبری را به‌دست آورده، آینده‌ای درخشان در پیش خواهد داشت.

مترنیخ به‌ظاهر سفیرکبیر دولتی بود که با ناپلئون مناسبات دوستانه داشت، اما در باطن خصم امپراتور فرانسه بود و از هر فرصت مقتضی استفاده می کرد که بتواند ناپلئون را از پا درآورد. مترنیخ هرگز شکست اوسترلیتز را فراموش نمی کرد و در کمین فرصتی بود که بتواند تلافی آن شکست را درآورد. کارولین که مجذوب زیبایی مترنیخ شده بود، حس کرد که بعد از ازدست‌دادن ژونو می‌تواند از سفیرکبیر جوان اتریش برای پیشرفت منظور (که کودتا علیه ناپلئون بود) استفاده کند و مترنیخ هم که زن‌های زیبا را دوست می‌داشت، به سوی کارولین رفت و به‌زودی خواهر ناپلئون دوست نزدیک مترنیخ شد.

روابط کارولین و سفیر اتریش طوری مشهور شد که چند تصنیف راجع به آن روابط سرودند و مردم در خیابان‌های پاریس و شهرهای دیگر فرانسه (البته در جایی که از پلیس نمی‌ترسیدند)، آن تصنیف‌ها را می خواندند. ژوزف ترکان مورخ فرانسوی می گوید: «هنگامی که ستارهٔ اقبال ناپلئون به اوج رسیده بود، دو نفر از زن‌های خانواده‌اش نسبت به آینده

مشوش بودند: یکی لتی‌سیا مادر ناپلئون که ورد زبانش این بود «خدا کند که این وضع دوام داشته باشد» و دیگری کارولین خواهر ناپلئون که پیش‌بینی می‌کرد ستارهٔ اقبال برادرش افول خواهد نمود.»

خانم «رموزا» در خاطرات خود می‌نویسد:

«من یقین دارم که کارولین برای این دوستی مترنیخ را نگزید که به دست دولت اتریش امپراتوری ناپلئون را واژگون نماید، چون موقعی که ناپلئون از مشرق اروپا مراجعت کرد و ژونو را به پرتغال فرستاد، به خواهرش کارولین گفت که سلطنت کشور ناپل را به شوهرش خواهد داد؛ لذا کارولین به منظور خود رسید و ضرورت نداشت که برای حصول منظور به دست دولت اتریش کودتا کند و برادرش را سرنگون نماید.

«به عقیدهٔ من (یعنی خانم رموزا) آنچه سبب گردید که کارولین به این دوستی تن در دهد، بیم از آینده بود و او پیش‌بینی می کرد که سلطنت برادرش طولانی نخواهد شد و می‌خواست بعد از سقوط ناپلئون، به‌وسیلهٔ دوستی با مترنیخ مقام و ثروت خود را حفظ نماید.»

باز خانم رموزا می گوید:

«کارولین زنی بود مآل‌اندیش و نه فقط مترنیخ را عاشق خود کرد، بلکه با تالیران وزیر امور خارجه و حتی با فوشه وزیر پلیس هم رابطهٔ نزدیک دوستانه برقرار کرد، زیرا می‌خواست همه را برای خود نگاه دارد. کارولین برای اینکه تالیران وزیر امور خارجهٔ فرانسه را با خود متحد کند، مبلّغ او گردید و به هر کس که می‌رسید می گفت: تالیران لایق‌ترین و باهوش‌ترین مرد سیاسی فرانسه است.»

تالیران مردی بود خودپسند و دوست داشت که دیگران او را مردی برجسته بدانند و همه‌جا از وی تعریف کنند و تملق‌های کارولین طوری در او مؤثر واقع شد که ناپلئون را تقریباً مجبور نمود که سلطنت ناپل را به مورا شوهر کارولین بدهد و تالیران راجع به کارولین گفت که او یک «ماکیاول» است، یعنی برای وصول به مقصود از هر نوع وسیله استفاده می کند.

درحالی که کارولین خواهر امپراتور فرانسه در فکر پیش‌بردن منظور خود بود، یک شاهزادهٔ جوان آلمانی به اسم «فردریک مکلانبورک» وارد دربار فونتن‌بلو شد. اگر شاهزادهٔ مزبور در دوره‌ای که نازی‌ها در آلمان حکومت را به‌دست گرفتند زنده بود، نازی‌ها او را بهترین نمونهٔ نژاد آریایی می‌دانستند. در آن تاریخ از عمر آن شاهزاده جوان بیست و دو سال می گذشت و موهای طلایی و چشم‌های آبی و بینی قلمی و دهانی کوچک، با فرورفتگی در دو گوشه لب‌ها

و زنخ داشت و بلند قامت و نازک‌اندام بود.
از عمر ژوزفین زوجهٔ ناپلئون در آن دوره چهل و پنج سال می گذشت و همین که ژوزفین آن جوان آلمانی را دید به وی علاقه‌مند شد و تصمیم گرفت که او را دوست خود کند.
فردریک مکلانبورک هر وقت به ملکهٔ فرانسه می‌رسید، سر تعظیم فرود می‌آورد و دست ژوزفین را با احترام می‌بوسید، اما مثل این بود که نگاه خیره و ثابت ژوزفین را نمی‌بیند و نمی‌فهمد که زوجهٔ ناپلئون با چه علاقه‌ای او را می‌نگرد. وقتی ژوزفین دید که نمی‌تواند توجه آن جوان زیبا را به سوی خود جلب کند، تصمیم گرفت که حیا را کنار بگذارد و از جوان آلمانی دعوت کند که به خانهٔ وی برود.
فردریک مکلانبورک وقتی شنید که ملکهٔ فرانسه او را احضار کرده، حیرت نمود چون وظیفهٔ وی در دربار فونتن‌بلو طوری نبود که با ملکهٔ فرانسه تماس داشته باشد! مع‌هذا بی‌درنگ نزد ملکه رفت.
هنوز فردریک مکلانبورک نفهمیده بود که منظور ژوزفین چیست و فکر کرد که شاید آن زن می‌خواهد او را به یکی از اسرار سیاسی واقف کند و به همین جهت احتیاط می‌نماید. آن روز بیش از امروز برای حفظ اسرار سیاسی دقت می‌کردند و دولت‌ها عادت نداشتند که مثل امروز مسائل سیاسی را با مطبوعات و رادیوها در بین بگذارند.
بعد از اینکه در اتاق بسته شد، ژوزفین دو دست جوان آلمانی را گرفت و گفت: من امروز از این جهت شما را احضار نمودم که بگویم شما را دوست می‌دارم. آیا شما هم مرا دوست می‌دارید؟
مرد جوان گفت: علیاحضرتا، شما بزرگتر از این هستید که کسی جرأت بکند شما را دوست داشته باشد!
ژوزفین گفت: من به شما اجازه می‌دهم که جرأت بکنید و مرا دوست داشته باشید.
ولی جوان آلمانی که از آن زن نفرت داشت، نمی‌توانست به تقاضای ژوزفین جواب مثبت بدهد و هر قدر زوجهٔ ناپلئون می کوشید که آن جوان را نسبت به خود بر سر مهر و تمایل آورد، از عهده برنمی‌آمد و عاقبت به گریه درآمد و گفت: آیا من این قدر پیر و زشت هستم که شما

نمی‌خواهید دوستی مرا بپذیرید؟

خانم رموزا می گوید: «وقتی فردریک مکلانبورک گریهٔ ژوزفین را دید و حرف او را شنید، از جا برخاست و آن زن را ترک کرد و همان روز، بعد از اینکه از آپارتمان ژوزفین خارج شد، بدون خداحافظی با دوستان از دربار فونتن‌بلو رفت که مبادا مجبور شود مرتبه‌ای دیگر زنی را که سنوات عمرش از مادر او بیشتر بود ببیند.»

ناپلئون بعد از مرگِ اطفالی که امیدوار بود آنها را ولیعهد خود کند، تصمیم جدی گرفت که با یکی از شاهزاده خانم‌های جوان اروپا ازدواج کند تا دارای پسری شود و او را ولیعهد فرانسه نماید. لازمهٔ ازدواج او با یکی از شاهزاده‌خانم‌های اروپا، طلاق‌دادن ژوزفین بود. با اینکه ناپلئون می‌دانست همسرش تقوا ندارد، نمی‌خواست که ژوزفین ناامید و بدبخت شود.

گفتیم که ثروت ژوزفین خیلی به ترقی ناپلئون کمک کرد و ازدواج با او، به اصطلاح عموم به ناپلئون «آمد» و بعد از اینکه ناپلئون با آن زن ازدواج کرد، به مقامات عالی رسید و عاقبت تاج امپراتوری فرانسه را بر سر گذاشت؛ اما ژوزفین پیر شده بود و نمی‌توانست فرزند بزاید و هربار که امپراتور فرانسه همسر خود را می‌دید و چین‌های دو گوشهٔ چشم و گوشهٔ لب‌هایش را مشاهده می‌نمود، به ترحم درمی‌آمد و می‌دانیم وقتی شوهر نسبت به زن دارای حس ترحم می‌شود، دلیل بر این می‌باشد که عشق او از بین رفته است.

تالیران وزیر امور خارجهٔ فرانسه، صورتی از شاهزاده خانم‌های اروپا که ممکن بود ناپلئون با یکی از آنها ازدواج کند فراهم کرد. ضمیمهٔ اسم هر یک از شاهزاده‌خانم‌ها، یک تصویر سیاه قلم یا یک تصویر میناتوری هم بود تا اینکه امپراتور فرانسه بتواند به میزان زیبایی و همچنین تیپ زیبایی آنها پی‌ببرد.

در بین اسامی شاهزاده خانم‌ها، دو شاهزاده خانم اتریشی و اسپانیایی و یک شاهزاده خانم روسی نیز بود و ناپلئون می‌اندیشید که زن‌های اتریشی و اسپانیایی چون کثیرالنسل هستند، برای ازدواج با او اولی می‌باشند.

تالیران به ناپلئون می گفت: با شاهزاده خانم روسی که خواهر تزار امپراتور روسیه است ازدواج کنید و زن‌های روسی هم کثیرالنسل هستند و با این ازدواج امپراتور روسیه با شما

متحد طبیعی خواهد شد و دیگر شما بیمی از روسیه در مشرق اروپا نخواهید داشت و می‌توانید تمام نیروی خود را برای نابودکردن انگلستان در مغرب اروپا به کار اندازید.

ناپلئون می‌گفت: اول باید فکری برای طلاق دادن ژوزفین کرد و آنگاه انتخاب یکی از شاهزاده خانم‌ها اشکالی نخواهد داشت. چون ناپلئون می‌دانست از هر یک از دختران یا خواهران سلاطین اروپا برای ازدواج خواستگاری کند با کمال میل به او خواهند داد.

امپراتور فرانسه نه فقط از جهت ثروت و قدرت نظامی در اروپا نظیر نداشت، بلکه هنوز جوان به نظر می‌آمد و زیبایی داشت و چون مو خیلی کم در بدنش می‌رویید، وقتی صورت را می‌تراشید به شکل جوان بیست و پنج یا بیست و شش ساله جلوه می‌نمود. ژوزفین که می‌دانست دیگر نمی‌تواند به‌وسیلهٔ زیبایی و طراوت، شوهر خود را حفظ کند، می‌کوشید که حس جوانمردی وی را تقویت نماید و می‌گفت: ناپلئون، من همان زنی هستم که روزی که تو چیزی نداشتی همه‌چیز خود را فدای تو کردم و هستی خویش را فروختم تا اینکه وسایل موفقیت تو فراهم شود. در روزهایی که تو یک افسر کوچک و فقیر بودی، من در راه تو فداکاری کردم و آن‌قدر کوشیدم تا تو را بر تخت سلطنت فرانسه نشانیدم و تو جای شارلمانی و لویی چهاردهم را گرفتی و از آنها بزرگ‌تر شدی. من در روزهای بدبختی شریک عمر تو بودم و خود را وقف سعادت تو کردم و سزاوار نیست امروز که روز پیروزی و سعادت تو می‌باشد مرا از خود برانی! من زنی هستم که در روز تاجگذاری در کلیسای نوتردام پاریس تو تاج سلطنت را از دست پاپ گرفتی و بر سر من گذاشتی و اینک چگونه می‌توانی مرا که به دست تو تاج بر سر نهادم، به مغاک سیه‌روزی بیندازی؟

یک‌روز که ژوزفین از این مقوله صحبت می‌کرد، طوری ناپلئون متأثر شد که به گریه درآمد و درحالی‌که با دستمال اشک چشم را خشک می‌نمود، از اتاق ژوزفین خارج گردید.

فوشه وزیر پلیس فرانسه تصمیم گرفت بدون اینکه به امپراتور اطلاع بدهد، نزد ژوزفین برود و به او بگوید که باید نامه‌ای به پاپ بنویسد و به دلیل عقیم‌بودن، درخواست طلاق کند تا امپراتور آزاد شود و بتواند زن دیگری بگیرد.

یک شب نزدیک ساعت دوازده فوشه به منزل ژوزفین رفت و درخواست کرد که ملکهٔ فرانسه

برای یک کار مهم او را بپذیرد. ژوزفین از آمدن وزیر پلیس در آن ساعت متعجب شد و او را پذیرفت و فوشه گفت: علیاحضرتا، من چون خیرخواه حکومت اعلیحضرت امپراتور هستم، ایمان دارم که این حکومت بعد از اعلیحضرت امپراتور باید باقی بماند و لازمهٔ باقی‌ماندن حکومت هم این است که شما از اعلیحضرت طلاق بگیرید تا امپراتور بتواند تجدید فراش کند و دارای فرزند شود و پسرش پس از او بر تخت سلطنت فرانسه بنشیند.

ژوزفین گفت: آقای فوشه، آیا کار با اهمیت شما همین بود و برای اینکه این حرف را به من بزنید نگذاشتید بخوابم؟

فوشه گفت: علیاحضرتا، کدام کار با اهمیت‌تر از تعیین سرنوشت امپراتوری و ملت فرانسه است؟

ژوزفین پرسید: آیا امپراتور شما را مأمور کرد که در این ساعت این حرف را به من بزنید؟

فوشه گفت: نه علیاحضرتا، بلکه دولتخواهی مرا وادار کرد که به شما بگویم بیش از این سرنوشت امپراتوری فرانسه را ملعبهٔ خود قرار ندهید و تقاضای طلاق کنید تا امپراتور آزاد شود و زن دیگری بگیرد.

ژوزفین بعد از رفتن فوشه از حال رفت و بعد از اینکه خدمه‌اش او را به حال آوردند، خانم رموزا (نویسندهٔ یادداشت‌های معروف که قسمتی از آنها از نظر خوانندگان گذشته است) را احضار نمود و چگونگی آمدن فوشه را تعریف کرد و گفت: اینک چه باید کرد؟

خانم رموزا گفت: علیاحضرتا، این رفتار خودسرانه و جسورانهٔ فوشه باید همین امشب به اطلاع امپراتور برسد.

ملکهٔ فرانسه خود خانم رموزا را مأمور کرد که همان‌وقت نزد ناپلئون برود و آن واقعه را به اطلاعش برساند.

وقتی خانم رموزا که همه او را می‌شناختند و نگهبانان راه به روی او می‌گشودند، درِ اتاق امپراتور را کوبید، ناپلئون که می‌خواست بخوابد با شتاب لباس خود را پوشید و در را گشود و با عتاب گفت: خانم، چه اتفاقی افتاده که در این موقع شب مانع از استراحت من می‌شوید؟

خانم رموزا گفت که از طرف ملکه آمده است و به اختصار شرح آمدن فوشه و اظهاراتش را به سمع امپراتور رسانید و ناپلئون درحالی‌که مشغول بستن دکمه‌های لباسش بود، به طرف منزل ژوزفین روان شد و خانم رموزا هم در عقبش رفت.

ناپلئون که نمی‌خواست طلاق‌دادن ژوزفین فاجعه‌ای برای آن زن به‌وجود بیاورد و سبب شود که وی بر اثر اندوه به هلاکت برسد یا خودکشی نماید، با وزیر دادگستری خود «کامباسرس» که در علم حقوق و قضا تخصص داشت مشاوره کرد.

کامباسرس گفت: اعلیحضرتا، همسر شما بعد از اینکه مطلقه شد، ممکن است از اندوه به هلاکت برسد ولی خودکشی نخواهد کرد چون روحیهٔ علیاحضرت ملکه طوری نیست که

مبادرت به خودکشی نماید. تنها چیزی که سبب اندوه علیاحضرت می‌شود این است که بعد از اینکه مطلقه شد، نتواند شکوه و تجمل زندگی کنونی خود را حفظ کند و اعلیحضرت می‌توانند خیال او را از این حیث آسوده کنند.

ناپلئون خود کامباسرس را مأمور کرد که برود و با ژوزفین راجع‌به مزایایی که باید به او داده شود تا اینکه طلاق بگیرد مذاکره نماید. ژوزفین پس از مذاکرات طولانی که تذکار آن موجب اطناب خواهد شد، گفت: یکی از کشورهای اروپا را تیول من کنید که من مادام‌العمر ملکهٔ آنجا باشم و بعد از من فرزندانم (فرزندانش از شوهر اول) در آن کشور سلطنت کنند.

کامباسرس گفت: علیاحضرتا، بعد از اینکه مطلقه شدید، امپراتور نمی‌تواند شما را ملکهٔ هیچ‌یک از کشورهای اروپا بکند و سکنهٔ همان کشور حاضر نخواهند بود که سلطنت شما را بپذیرند.

ژوزفین گفت: قانونی به تصویب برسد که بعد از اینکه امپراتور زن گرفت، من در تمام میهمانی‌ها و تشریفات رسمی زن درجه اول باشم!

کامباسرس گفت: علیاحضرتا، این هم ممکن نیست، زیرا بعد از اینکه امپراتور زن گرفت، خانم درجه اول دربار امپراتوری زن او که ملکهٔ فرانسه است خواهد بود و اگر قانونی به تصویب برسد که این سنت را از بین ببرد، نقض غرض و مغایر با اساس زمامداری می‌باشد و بدان می‌ماند که قدرت و احترام امپراتور فرانسه را انکار نمایند!

عاقبت کامباسرس ملکهٔ فرانسه را راضی کرد که ده میلیون فرانک پول نقد بگیرد و ده میلیون فرانک املاک دریافت کند و با طلاق موافقت نماید.

ژوزفین اندیشید که درآمد ده میلیون فرانک املاک و ربح ده میلیون فرانک پول نقد به‌قدری است که او می‌تواند تا پایان عمر با جلال و شکوه سلطنتی زندگی کند، از آن گذشته، بعد از اینکه از ناپلئون طلاق گرفت، آزادی بیشتر کسب می‌نماید و می‌تواند هرکس را که دوست می‌دارد به خانهٔ خود راه بدهد و کسی را توانایی چون‌وچرا گفتن نخواهد بود.

پرداخت بیست میلیون فرانک برای مردی چون ناپلئون، جهت تحصیل آزادی و تجدید فراش، بدان می‌مانست که یک مشت پشیز را دور بریزد.

ناپلئون در آن موقع به‌طوری که فردریک ماسون مورخ فرانسوی می‌نویسد پیوسته از هزار و پانصد تا دوهزار میلیون فرانک پول نقد داشت، ولی وجه مزبور طوری تقسیم شده بود که مردم، حتی ژوزفین زوجهٔ ناپلئون، از میزان واقعی آن اطلاع نداشتند، وگرنه ژوزفین برای جدا شدن از ناپلئون به بیست میلیون فرانک پول نقد و املاک اکتفا نمی‌کرد.

ناپلئون در دورهٔ سلطنت به‌قدری ثروتمند بود که در جنگ واترلو، بعد از اینکه شکست خورد و مجبور شد بگریزد، با کالسکه حرکت کرد و به جایی رسید که کالسکه از آن عبور نمی‌کرد و ناچار کالسکه را رها کرد و سوار اسب شد و ساعتی دیگر سربازان انگلیسی که ناپلئون را تعقیب می‌کردند به آن کالسکه رسیدند و به ارزش نهصد میلیون فرانک جواهر از درون آن کالسکه به‌دست آوردند و خود کالسکهٔ مزبور دویست‌وپنجاه هزار فرانک ارزش داشت.

وقتی ناپلئون دانست که ژوزفین حاضر است طلاق بگیرد، مسئلهٔ انتخاب همسر آینده را جدی‌تر تلقی کرد. در آن موقع اوژن پسر ژوزفین و ناپسری ناپلئون، پادشاه میلان بود و خواهرزنی داشت به اسم شاهزاده‌خانم شارلوت که بیش از شانزده سال از عمرش نمی‌گذشت.

یک روز ناپلئون برای دیدن آن شاهزاده‌خانم شانزده ساله، بدون اطلاع درباریان، با یک گذرنامه به اسم «کنت‌دوگوروه» که فوشه وزیر پلیس برایش آماده کرد، به اتفاق دوروک، آجودان خود و رستم پیشخدمتش، با کالسکه راه میلان را پیش گرفت تا اینکه همسر آینده را به چشم خود ببیند.

او می‌توانست شاهزاده خانم شارلوت را به فرانسه احضار کند اما احضار آن دختر به فرانسه به منزلهٔ خواستگاری رسمی به‌شمار می‌آمد، درصورتی که ناپلئون هنوز برای ازدواج با آن دختر تصمیم قطعی نگرفته بود. ناپلئون می‌خواست زنی بگیرد که جوان و زیبا و قوی‌بنیه باشد و بتواند برایش فرزند بزاید و می‌اندیشید که کسی به اندازهٔ او در شناسایی استعداد زن‌ها جهت بچه زاییدن از روی ظواهر اندامشان بصیرت ندارد؛ این بود که راه میلان را پیش گرفت تا ببیند آیا شاهزاده خانم شارلوت زیبا هست و استعداد بچه زاییدن دارد یا نه.

ناپلئون بعد از اینکه از فرانسه گذشت و وارد ایتالیا شد، دچار بادبرف گردید، و شدت بادبرف

به قدری بود که اسب‌های کالسکه نمی‌توانستند راه بپیمایند و ناپلئون و همراهانش مجبور شدند در یک مهمانخانهٔ روستایی که عده‌ای از روستاییان در آن غذا می‌خوردند توقف نمایند تا بادبرف آرام بگیرد؛ اما مهمانخانه‌چی گفت که باد مزبور تا صبح روز دیگر متوقف نخواهد شد و چون در مهمانخانه بیش از یک اتاق گرم وجود نداشت که همان سالن عمومی مهمانخانه بود که روستاییان در آن غذا می‌خوردند، امپراتور فرانسه که در تمام عمر در قبال سرما حساسیت داشت و زود از آن متألم می‌شد، ناچار شد شب در آن سالن عمومی بخوابد، ولی هیچ‌کس او را نمی‌شناخت و صاحب مهمانخانه وی را «کنت‌دوگوروه» تصور می‌نمود. صبح روز بعد، وقتی ناپلئون سوار کالسکه شد و به راه افتاد، گرفتار خارش بدن گردید و معلوم شد که شب قبل، حشرات در تن او جا گرفته‌اند و امپراتور فرانسه مجبور شد در کالسکه لباس زیرین را عوض کند و البسهٔ آلوده به حشرات را از دریچهٔ کالسکه دور انداخت. بعد از اینکه به میلان رسید، دید شاهزاده خانم شارلوت نه زیبایی دارد نه وضع اندام او برای باردار شدن و بچه‌زاییدن مساعد است.

امپراتور فرانسه که سفری بی‌فایده کرده بود، از میلان عازم رُم شد که برادرش «لوسین‌بناپارت» پادشاه آنجا بود و روز بعد از کاخ سلطنتی رُم عازم پاریس شد.

بعد از مراجعت از میلان، امپراتور فرانسه به یاد محبوبهٔ میهن‌پرست لهستانی خود، ماری‌والوسکا افتاد و نامه‌ای به او نوشت و وی را به فرانسه احضار کرد و در پاریس خانه‌ای واقع در خیابانی که امروز به اسم «که‌دوولتر» خوانده می‌شود، برایش اجاره نمود و شب‌ها با لباس مبدل از کاخ سلطنتی خارج می‌شد و به خانهٔ او می‌رفت و به پیشخدمت خود می‌سپرد چراغ اتاق خوابش را خاموش نکند تا مأمورین خفیهٔ پلیس که اطراف کاخ سلطنتی هستند، فکر کنند که امپراتور در قصر سلطنتی است.

در آن ایام امپراتور فرانسه برای اینکه از مأمورین فوشه وزیر پلیس بگریزد، متوسل به انواع خدعه‌ها می‌شد و از جمله به کمک پیشخدمت خود لباس زنانه می‌پوشید و از کاخ سلطنتی خارج می‌گردید و بعد از رسیدن به خانهٔ ماری‌والوسکا، لباس مزبور را دور می‌کرد و لباس عادی مردانه دربرمی‌نمود و سپس به اتفاق ماری‌والوسکا از خانه خارج می‌شد و در

خیابان‌های پاریس گردش می کرد.
صورت ناپلئون کم‌مو و دارای موهای ظریف بود و وقتی صورتش را می‌تراشید و لباس زنانه دربرمی کرد هیچ کس نمی‌توانست بفهمد که او مرد است. هنگامی که با لباس عادی مردانه، به اتفاق ماری‌والوسکا در خیابان‌های پاریس قدم می‌زد. طوری شادمان بود که اگر در یک جنگ بزرگ فاتح می‌شد، آن همه مسرور به نظر نمی‌رسید. او به ماری می گفت: روحیهٔ من اکنون مثل روحیهٔ یک محبوس است که سال‌ها در قلعه‌ای زندانی بوده و او را آزاد کرده‌اند و یک امپراتور بیش از یک محبوس خطرناک تحت نظر است و من نمی‌توانم بدون اطلاع مأمورین پلیس، یک گام بردارم و هر جا بروم آنها در تعقیب من هستند و عذرشان این است که باید از من حفاظت کنند.

هیچ کس ناپلئون را نمی‌شناخت و امپراتور فرانسه به اتفاق آن زن به اماکنی که مردم در آنجا غذا می‌خوردند و می‌رقصیدند می‌رفت و ماری‌والوسکا را دربرمی‌گرفت و می‌رقصید و می‌گفت: این مردم که اینجا غذا می‌خورند و می‌رقصند نمی‌دانند چقدر سعادتمند می‌باشند ولی اگر یکی از آنها امپراتور فرانسه شود، می‌فهمد چه سعادتی را از دست داده است.

گاهی ناپلئون ماری را برای صرف شام به رستوران‌های ارزان قیمت می‌برد و می‌گفت: موقعی که من افسر بودم، نمی‌توانستم در رستوران‌های درجه اول غذا بخورم و در این رستوران غذا می‌خوردم و آن روزها، غذاهای این رستوران به من لذت نمی‌داد، ولی امروز با لذت می‌خورم، زیرا تجمل سلاطین این است که با افراد بی‌بضاعت معاشرت کنند و غذاهای سادهٔ آنها را تناول نمایند. بعد از اینکه عاشق و معشوق غذا می‌خوردند و می‌رقصیدند، ناپلئون ماری را به خانه‌اش می‌رسانید و شب را در خانهٔ او به‌سرمی‌برد و اوقاتش با شنیدن اشعار ماری‌والوسکا می‌گذشت و آن زن زیبا و باقریحه از هر فرصت استفاده می‌نمود تا به امپراتور فرانسه بفهماند که وعده داده است لهستان را مستقل نماید و باید به وعده وفا کند.

نزدیک صبح، کونستان پیشخدمت ناپلئون با کالسکهٔ سلطنتی، درحالی‌که یک دست لباس امپراتور در آن بود، از کاخ خارج می‌شد و مأمورین خفیهٔ فوشه آن کالسکه را تعقیب می‌کردند و کالسکه به یکی از خیابان‌های پایتخت فرانسه می‌رفت و در آن موقع هوا روشن شده بود.

ناپلئون با لباس مبدل مردانه در آنجا انتظار کالسکه را می‌کشید و سوار می‌شد و درون کالسکه، لباس خود را عوض می‌نمود و اونیفورم سرهنگی سپاه گارد امپراتوری را که لباس عادی وی بود، می‌پوشید و با آن لباس به کاخ برمی‌گشت و برای اینکه مأمورین فوشه نتوانند پیش‌بینی کنند که ناپلئون در کدام یک از خیابان‌ها سوار کالسکه می‌شود، هر روز کونستان کالسکهٔ سلطنتی را به یکی از خیابان‌ها می‌برد.

درحالی‌که اوقات شب‌های ناپلئون با ماری‌والوسکا می‌گذشت، حکومت فرانسه درصدد بر آمد که به اسپانیا قشون بکشد. پادشاه اسپانیا در آن موقع مردی به اسم شارل چهارم بود که هر روز به شکار می‌رفت و از شکارگاه مراجعت می‌نمود و می‌خوابید.

شارل چهارم همسری داشت به اسم «ماری‌لوئیز» که نباید او را با هم اسمش دختر امپراتور

اتریش، که بعد همسر ناپلئون و ملکهٔ فرانسه شد، اشتباه کرد.
شارل چهارم، پادشاه اسپانیا، صبح که از خواب برمی‌خاست سوار اسب می‌شد و به شکار می‌رفت و شب مراجعت می‌نمود و کوچکترین توجه به ادارهٔ امور کشور نداشت و تمام کارهای مملکت را همسرش ماری‌لوئیز طبق سلیقه و روش خود مورد رسیدگی قرار می‌داد، درحالی که کمترین اطلاعی از امور سیاسی نداشت و استعداد و مایهٔ آموختن هم در او دیده نمی‌شد.
کاترین دوم ملکهٔ روسیه، هنگامی که از خوابگاه خود خارج می‌شد و به سوی اتاق شورای سلطنتی می‌رفت تا اینکه به امور کشور رسیدگی نماید، به‌راستی یک ملکه بود و هیچ‌یک از نزدیکانش جرأت نمی‌کردند که در ساعات کار ملکه مصدع او شوند ولی ماری‌لوئیز اسپانیا در موقع رسیدگی به امور مملکت، دوستان جوانی را در پیرامون خود داشت. محتاج به تفصیل نیست کشوری که زمامدارش زنی چون ماری‌لوئیز باشد، چگونه اداره می‌شود و چه سر و وضعی پیدا می‌کند. تمام مشاغل بزرگ در اسپانیا به دست جوانانی افتاد که حتی سواد خواندن و نوشتن نداشتند و قادر به فهم بدیهی‌ترین مسائل کشور نبودند.
تمام مردان لایق و مطلع کشور، بر اثر هوسرانی ماری‌لوئیز خانه‌نشین شدند و ادارهٔ امور مملکت به دست جوان‌هایی افتاد که هیچ بصیرت و لیاقت نداشتند.
ناپلئون، امپراتور فرانسه، به اسپانیا چشم دوخته بود و می‌خواست آنجا را جزو امپراتوری وسیع خود کند و یکی از برادرانش را پادشاه اسپانیا نماید. امپراتور فرانسه می‌گفت: از دورهٔ لویی چهاردهم، تاج و تخت اسپانیا موروثی سلاطین فرانسه است و من چون پادشاه فرانسه و امپراتور اروپا هستم و جای سلاطین قدیم فرانسه را گرفته‌ام، وارث تاج و تخت اسپانیا می‌باشم و سلطنت اسپانیا باید به من برسد.
امپراتور فرانسه که می‌دانست ملت اسپانیا از بوالهوسی ماری‌لوئیز به‌تنگ‌آمده، با توجه به اینکه در آن موقع قشون فرانسه در کشور پرتغال (کشوری که مجاور اسپانیا می‌باشد) بود، یک حادثهٔ مرزی را بهانه کرد و قشون فرانسه را وارد اسپانیا نمود. طوری مردم اسپانیا از ماری‌لوئیز به‌تنگ‌آمده بودند که آن قشون را چون ارتش نجات‌دهنده استقبال کردند و طبق

رسمی که اعراب در اسپانیا گذاشتند مقابل سربازان فرانسه گوسفند و گاو ذبح کردند.
ارتش فرانسه در اسپانیا در هیچ نقطه مواجه با مقاومت شدید نشد و قشون اسپانیا در هر نقطه برای حفظ ظاهر قدری تیراندازی می‌کرد و عقب می‌نشست. یاران ماری‌لوئیز که گفتیم دارای مشاغلی بزرگ بودند، بعد از ورود قشون فرانسه سعی کردند که بگریزند. بعضی از آنها موفق به فرار شدند اما برخی نتوانستند خود را نجات بدهند و به دست مردم افتادند و به قتل رسیدند و از جمله جوانی به اسم «مانوئل کودوی» که مهتر اصطبل بود و سواد خواندن و نوشتن نداشت و ماری‌لوئیز او را وزیر مستملکات (مستعمرات) اسپانیا کرد، به دست مردم افتاد و اسپانیایی‌ها وی را به دار آویختند.
قشون فرانسه بدون اینکه متحمل تلفات شود وارد مادرید پایتخت اسپانیا شد و پرچم فرانسه بالای کاخ سلطنتی مادرید به اهتزاز در آمد.
در بهار سال ۱۸۰۸ میلادی، ناپلئون به اتفاق همسرش ژوزفین که هنوز مطلقه نشده بود، از پاریس به راه افتاد که به اسپانیا برود و در شهر «بایون» واقع در فرانسه، نزدیک مرز اسپانیا، توقف کرد تا اینکه تشریفات سیاسی استعفاءدادن پادشاه اسپانیا به نفع ناپلئون به انجام برسد.
ملکهٔ فرانسه نیز با تمام ندیمه‌ها و کتابخوان‌های خود در بایون توقف کرد. اکثر ندیمه‌ها را خود ملکهٔ فرانسه انتخاب می‌کرد ولی کتابخوان‌ها از طرف امپراتور به ملکه تحمیل می‌شد و همه می‌دانستند در دربار ژوزفین ملکهٔ فرانسه شغل کتابخوانی آسان‌ترین مشاغل است، چون ژوزفین به کتاب علاقه نداشت و هرگز از یکی از کتابخوان‌ها نمی‌خواست که کتابی را به دست بگیرد و برایش بخواند.
اوقات ناپلئون در شهر بایون چون اوقاتش در کاخ فونتن‌بلو می‌گذشت و مشغول خوشگذرانی بود.
ژنرال «ساواری»، از افسران ارشد ارتش فرانسه، از طرف ناپلئون نزد شارل‌چهارم رفت تا اینکه او را وادارد که به طرف بایون حرکت کند و نزد امپراتور فرانسه برسد، اما شارل‌چهارم بیم داشت که نزد ناپلئون برود و می‌ترسید که امپراتور فرانسه او را محبوس نماید.

ساواری گفت: اعلیحضرتا، من سر خود را به شما ضمانت می‌دهم که ربع ساعت بعد از اینکه به حضور امپراتور رسیدید، او سلطنت شما را بر اسپانیا تأیید خواهد کرد. منظور ساواری اغفال پادشاه اسپانیا بود و او می‌دانست که ناپلئون آن مرد را بر سلطنت ابقا نخواهد کرد.

بعد از چند روز مباحثه، پادشاه اسپانیا موافقت کرد که به اتفاق ساواری به شهر بایون برود و به حضور امپراتور فرانسه برسد و از قضا ورود پادشاه اسپانیا به بایون مواجه با موقعی شد که گزارش مربوط به کشتار شهر مادرید (پایتخت اسپانیا) به ناپلئون رسید.

شرح کشتار مزبور در تاریخ اسپانیا و اروپا معروف است، مع‌هذا ما برای اینکه خوانندگان این یادداشت‌ها از چگونگی آن مطلع شوند به اختصار ذکر می کنیم:

از روز دوم ماه مه سال ۱۸۰۸ میلادی که ارتش فرانسه به فرماندهی مورا (شوهر خواهر ناپلئون) مادرید را اشغال کرده بود، سکنهٔ آن شهر (به‌طوری که مشهور است) بر اثر رفتار ناپسند سربازان فرانسوی در روزهای قبل شوریدند و مورا برای اینکه شورش را از بین ببرد، فرمان قتل‌عام را صادر کرد و یک هزار و دویست تن در خیابان‌ها به قتل رسیدند و سی هزار تن مجروح گردیدند و همان روز مورا دویست تن از اهالی شهر را هنگام عصر، به‌عنوان اینکه محرک شورش بودند، دستگیر کرد و تیرباران نمود. شورش مادرید از بین رفت ولی کینه‌ای از فرانسوی‌ها در قلب اسپانیایی‌ها به‌وجود آمد که مرور زمان آن را از بین نبرد.

ناپلئون که می‌خواست اسپانیا را تصاحب نماید، هنگامی که شارل چهارم پادشاه آن کشور را می‌پذیرفت، اینطور نشان داد که شورش مزبور به تحریک شارل چهارم بوده و خیلی نسبت به آن مرد که در قضیهٔ شورش مادرید گناه نداشت، ابراز خشونت کرد و گفت: شما چون علیه ارتش فرانسه قیام کرده‌اید لایق سلطنت اسپانیا نیستند، بلکه مستوجب مجازات می‌باشید و من از راه جوانمردی از مجازات شما صرفنظر می کنم اما تحت نظر خواهید بود.

شارل چهارم را تحت نظر گرفتند و امپراتور فرانسه سلطنت اسپانیا را به برادرش «ژوزف» داد. مورا که انتظار داشت پادشاه اسپانیا شود، وقتی شنید که برادر ناپلئون به سلطنت آن کشور می‌رسد، خیلی غمگین شد و همسرش کارولین (خواهر ناپلئون را) وادار کرد که دائم برادرش را در فشار بگذارد و عاقبت ناپلئون بر اثر اصرار خواهر، مجبور شد که سلطنت کشور ناپل واقع

در ایتالیا را به شوهر او بدهد.
انگلستان که می‌دانست اسپانیایی‌ها که طرفدار فرانسویان بودند، دشمن آنها شده‌اند، تصمیم گرفت که در اسپانیا با دولت فرانسه بجنگد و دوک‌دوولینگتن معروف (فاتح آیندهٔ جنگ واترلو) را که در آن تاریخ هنوز عنوان دوک نداشت و موسوم به «آرتور ولسلی» بود، فرماندهٔ ارتش انگلستان در پرتغال و اسپانیا کرد.
ناپلئون می‌دانست که سیاست دولت انگلستان در اروپا، در مورد او این است که حتی‌الامکان برای وی دو جبهه به‌وجود بیاورد و او را وادارد که در دو جبهه بجنگد (همان سیاست که بعدها انگلستان در مورد هیتلر پیش گرفت).
در اروپا سلاطینی بودند که می‌توانستند علیه ناپلئون جبههٔ دوم را به‌وجود بیاورند و مهمتر از همه، امپراتوران روسیه و اتریش به‌شمار می‌آمدند. ناپلئون برای جلوگیری از ایجاد جبههٔ دوم، از تمام سلاطین اروپا دعوت کرد که در شهر «ارفور» واقع در مشرق آلمان حضور به‌هم برسانند.
اجتماع سلاطین اروپا به استثنای پادشاه انگلستان و پادشاه اسپانیا و پادشاه پرتغال در شهر ارفور در سال ۱۸۰۸ میلادی، یکی از وقایع سیاسی بزرگ اروپا است و کتاب‌ها راجع به آن نوشته‌اند. تا آن تاریخ، اتفاق نیفتاده بود که تمام سلاطین اروپا در یک نقطه مجتمع شوند حتی برای شرکت در تاجگذاری‌ها و عروسی‌های سلطنتی. هزینهٔ پذیرایی سلاطین اروپا در ارفور به پول آن روز هفتاد و پنج میلیون فرانک شد و ما قبلاً گفتیم که قوهٔ خرید فرانک در آن تاریخ چقدر زیاد بوده است.
هر یک از سلاطین اروپا که به ارفور آمد، با دربار خود در آنجا حضور به‌هم رسانید و دوازده هزار نفر از مأمورین کشوری و لشکری، مأمور رسانیدن خواربار و سایر وسایل پذیرایی به ارفور شدند.

در کشور فرانسه یک دسته هنرپیشه وجود داشت که امروز هم هست و آنها را به اسم دستهٔ «کمدی فرانسز» می‌خواندند و ناپلئون دستهٔ مزبور را در هر جشن بزرگ شرکت می‌داد. در آن موقع هم هنرپیشگان کمدی فرانسز که عده‌ای از زن‌های زیبا بین آنها بودند، در ارفور حضور به‌هم رسانیدند.

ناپلئون با تمام اشخاص دسته کمدی فرانسز آشنایی خصوصی داشت و هیچ‌یک از آنها برای او تازه نبودند. در بین خانم‌های هنرپیشهٔ کمدی فرانسز زنی بود به اسم دوشیزه «بورگوان» و تزار الکساندر اول امپراتور روسیه در اولین شب که او را دید عاشقش شد و صبح روز بعد، به‌وسیلهٔ پیشخدمت خود یک جعبه جواهر برای دوشیزه بورگوان فرستاد. دوشیزه بورگوان رسم احتیاط را از دست نداد و نامه‌ای با این مضمون به امپراتور روسیه نوشت: «اعلیحضرتا، کیست که آرزوی دریافت عطیهٔ آن اعلیحضرت را نداشته باشد، ولی ما در اینجا خدمتگزاران اعلیحضرت امپراتور فرانسه هستیم و بدون اجازهٔ او نمی‌توانیم عطایای دیگران را دریافت نماییم.»

با نوشتن این نامه، دوشیزه بورگوان هدیهٔ امپراتور روسیه را پس داد، بدون اینکه او را برنجاند. عصر آن روز، الکساندر اول، نامهٔ دوشیزه بورگوان را به ناپلئون نشان داد و گفت: آیا اجازه می‌دهید که دوشیزه بورگوان هدیهٔ مرا بپذیرد؟ ناپلئون نامه را خواند و خندید و گفت: به هنرپیشگان کمدی فرانسز نگفته بودم که از دریافت هدیهٔ پادشاهانی که اینجا هستند خودداری کنند، بلکه گفته بودم که آنها را به حال خود بگذارند که بتوانند با خیال آسوده و فارغ از مسائل عشقی به امور سیاسی بپردازند.

الکساندر اول گفت: هرگز مسائل عشقی مرا از امور سیاسی بازنداشته و تصور می‌کنم که شما هم مثل من هستید.

ناپلئون گفت: آیا شما این زن را دوست می‌دارید؟

امپراتور روسیه گفت: بلی! اما اگر بدانم که او مورد علاقهٔ شماست من از علاقهٔ خود صرفنظر می‌کنم!

ناپلئون که در گذشته با دوشیزه بورگوان مناسباتی داشت گفت: من میل ندارم که روابط

رسمی بین خود و زن‌های بیگانه را از بین ببرم.
الکساندر اول گفت: از این قرار من در مورد دوشیزه بورگوان آزاد هستم و می‌توانم نسبت به او ابراز عشق بکنم؟
ناپلئون گفت: بلی اعلیحضرتا، ولی یک اندرز به شما می‌دهم.
امپراتور روسیه گفت: پیشاپیش از اندرزی که به من خواهید داد متشکرم.
ناپلئون گفت: اگر نقصی در بدن خود دارید خیلی دقت کنید که دوشیزه بورگوان آن نقص را نبیند.
الکساندر اول پرسید: برای چه؟
ناپلئون گفت: برای اینکه پانزده روز بعد از اولین ملاقات، جزئیات اندام شما از موی سر گرفته تا ناخن پا، در تمام محافل پاریس نقل مجلس خواهد شد، چون دوشیزه بورگوان عادت دارد که این قبیل مطالب را در نامه‌هایی که به دوستان می‌نویسد نقل می‌کند!
امپراتور روسیه به توصیهٔ ناپلئون عمل نکرد و شاید چون عاشق بود رسم احتیاط را رعایت ننمود، زیرا عشق و احتیاط در بسیاری از موارد با هم مغایرت دارد. در نتیجه، پس از چند روز در پاریس خصوصیات اندام امپراتور روسیه به اطلاع همه رسید و تا مدتی موضوع صحبت محافل پاریس بود.
اوقات ناپلئون و زمامداران دیگر اروپا در ارفور فقط صرف گفت‌وگوهای دوستانه و شرکت در ضیافت‌ها نمی‌شد، بلکه به کارهای سیاسی هم می‌پرداختند و الکساندر اول امپراتور روسیه که متوجه شد ناپلئون محتاج بی‌طرفی اوست، یک حق‌السکوت کلان از ناپلئون گرفت و نقشهٔ اروپا را گشود و انگشت خود را روی سه کشور والانشی، مولداوی و فنلاند گذاشت و گفت: من این سه کشور را می‌خواهم!
ناپلئون هم ناگزیر با درخواست امپراتور روسیه موافقت کرد، به شرط اینکه الکساندر اول از انگلیسی‌ها برای ورود به جنگ (علیه ناپلئون به‌عنوان کمک به اسپانیا) پول نگیرد یا اینکه پول بگیرد اما داخل جنگ نشود. واگذارکردن کشورهای مزبور به روسیه برای ناپلئون ضرر نداشت چون به اصطلاح از کیسهٔ خلیفه می‌بخشید.

بعد از اینکه امپراتور فرانسه اطمینان حاصل کرد که امپراتور روسیه به تحریک انگلستان علیه او وارد در جنگ نخواهد شد، به فکر افتاد که با خواهر امپراتور به اسم شاهزاده‌خانم کاترین ازدواج کند.

در روسیه به‌ندرت اتفاق می‌افتاد زن زیبایی پیدا شود که واجد شرایط زیبایی یک زن قشنگ اروپایی باشد اما شاهزاده‌خانم کاترین خواهر امپراتور روسیه دارای تمام مزایایی بود که در آن عهد اروپائیان وجود مزایای مزبور را در یک زن زیبا ضروری می‌دانستند. کاترین دختری بود بیست ساله، دارای چشم‌های درشت و بادامی و ابروی کمانی و بینی قلمی و دهانی کوچک و خوش‌ترکیب و صورت بیضوی شکل و متناسب و گردن بلند (و به قول زیبایی‌شناسان ایرانی چون گردن قو).

ناپلئون که می‌دانست مادر امپراتور روسیه (مادر کاترین) نسبت به او (: ناپلئون) بدبین است، ترسید که اگر مستقیم خواستگاری کند مواجه با مخالفت مادرش شود، لذا یکی از افسران برجستهٔ ارتش فرانسه را که از محارمش بود، به اسم «کولنکور» مأمور کرد که نزد تزار روسیه برود و به‌عنوان اینکه خود او قصد دارد خواهر تزار را به ناپلئون بدهد، از آن دختر خواستگاری نماید و تصریح کند که به‌زودی حکم طلاق ژوزفین ملکهٔ عقیم فرانسه از طرف پاپ صادر خواهد شد و بعد از صدور حکم مزبور، شاهزاده خانم کاترین با امپراتور فرانسه وصلت خواهد کرد.

الکساندر اول امپراتور روسیه مردی باهوش بود و همین که کولنکور موضوع ازدواج ناپلئون را با خواهر تزار مطرح کرد و اینطور نشان داد که ناپلئون از این موضوع بی‌خبر است و خود او مقدم شده تا به امپراتور فرانسه زن بدهد، فهمید که تا از طرف امپراتور فرانسه دستوری صادر نشده بود، کولنکور جرأت نمی‌کرد به مسئولیت خود آن مسئلهٔ بااهمیت را مطرح نماید و گفت: من دو خواهر دارم، یکی کاترین است که بیست سال دارد و دیگری «آن» می‌باشد که اینک چهارده سال از عمرش می‌گذرد. کاترین دختری است جاافتاده و می‌تواند برای امپراتور فرانسه یک زن واقعی بشود، لیکن «آن» هنوز بازیگوش است. مع‌هذا اگر ناپلئون یک زن خردسال و بازیگوش را دوست داشته باشد، من حاضرم که خواهر کوچکم را به او بدهم.

کولنکور پرسید: آیا تصور نمی‌کنید که از طرف علیاحضرت ملکهٔ مادر در راه این وصلت اشکالی به‌وجود آورده شود؟

تزار گفت: من از طرف مادرم قول می‌دهم که به‌دست او اشکالی به‌وجود نیاید.

کولنکور جواب تزار را برای ناپلئون برد و امپراتور فرانسه وقتی شنید که تزار حاضر است خواهر کوچکتر خود را نیز به او بدهد، دچار تردید گردید و نمی‌دانست آیا با خواهر بزرگ ازدواج کند یا با خواهر کوچک.

ناپلئون در زندگی خصوصی (به‌طوری که در این یادداشت‌ها گفته شد) روح کودکانه داشت و بازیگوشی او وی را متمایل به خواهر کوچک می‌کرد، ولی می‌اندیشید که مضحکهٔ مردم شود و ازدواج با «آن» عظمت امپراتوری او را در اذهان متزلزل نماید و از کولنکور پرسید: اگر تو به جای من بودی با کدام یک از این دو خواهر ازدواج می‌کردی؟

کولنکور گفت: اعلیحضرتا، من با کاترین که بیست ساله است ازدواج می‌کردم.

ناپلئون گفت: ولی قلب من مرا به سوی خواهر چهارده ساله می‌کشاند. اما ناپلئون فرصت نکرد که با یکی از دو خواهر ازدواج کند، زیرا از اسپانیا گزارش‌های وحشت‌آور رسید و معلوم شد که قشون انگلستان با پشتیبانی وطن‌پرستان اسپانیایی ارتش فرانسه را در آن کشور طوری در فشار گذاشته‌اند که ممکن است شیرازهٔ قشون فرانسه در اسپانیا گسیخته و پاشیده شود.

ناپلئون که از بی‌طرفی تزار آسوده خاطر شده بود، از سلاطین اروپا خداحافظی کرد و راه اسپانیا را در پیش گرفت. همین که ناپلئون به مرز اسپانیا رسید، مثل این بود که قدم او، اوضاع را به نفع فرانسه تغییر داد. ناپلئون فرماندهی ارتش فرانسه را خود به‌عهده گرفت و در چند جنگ پیاپی ارتش انگلستان و وطن‌پرستان اسپانیا را شکست داد و روز چهارم دسامبر آن سال وارد مادرید پایتخت اسپانیا شد.

دکتر «بارون کاری» که رئیس اطبا و جراحان ارتش فرانسه در اسپانیا بود و به اصطلاح امروز رئیس بهداری ارتش محسوب می‌شد، واقعه‌ای را نقل می‌کند که از لحاظ نشان‌دادن روحیهٔ امپراتور فرانسه قابل توجه است.

رئیس بهداری ارتش می‌گوید:

«روز اول ماه دسامبر، ارتش انگلستان و اسپانیایی‌ها طوری شکست خوردند که محقق گردید دیگر نخواهند توانست جبهه‌های جدید مقابل ارتش فرانسه به‌وجود آورند. در آن روز نزدیک ظهر، ناپلئون سوار بر اسب از صحرا مراجعت کرد و وارد ستاد فرماندهی خود گردید و همین که از اسب فرود آمد، با چشم‌هایی درخشنده بانگ زد: «پوسه، پوسه، من آمدم»! بانگ او به‌قدری بلند بود که تمام کسانی که در ستاد مزبور حضور داشتند صدای امپراتور را شنیدند.

«پوسه مردی بود چهل‌ساله که به اوضاع و احوال اسپانیا آشنا بود و در آن کشور برای امپراتور فرانسه همدم فراهم می‌کرد. روز دوم ماه دسامبر بعد از اینکه ناپلئون وارد مادرید پایتخت اسپانیا گردید، همان مرد، یک هنرپیشهٔ اسپانیایی را که به اسم «لوسیا» خوانده می‌شد، به ناپلئون معرفی کرد و مقرر گردید که آن زن به راهنمایی کونستان پیشخدمت امپراتور فرانسه نزد ناپلئون برود.

«لوسیا در ساعت مقرر در کاخی که محل سکونت ناپلئون بود حضور به‌هم رسانید و کونستان همین که بوی عطر آن زن را استشمام کرد به او گفت: خانم، اعلیحضرت امپراتور با اینکه خود اودکلن به کار می‌برد، از بوی عطر دیگران به شدت نفرت دارد و بهتر این است شما این بوی عطر را از بدن رفع نمایید. لوسیا آن‌قدر آشنا به زبان فرانسوی نبود که بتواند بفهمد پیشخدمت امپراتور چه می‌گوید. کونستان هم زبان اسپانیایی نمی‌دانست و زن جوان تصور نمود که کونستان به او تعارف می‌کند.

«ناپلئون حس کرده بود که لوسیا آمده و حیرت می‌نمود که چرا کونستان آن زن را به سالن غذاخوری راهنمایی نمی‌کند و زنگ زد و به پیشخدمت گفت: چرا تأخیر می‌کنی؟ کونستان ناگزیر زن جوان را وارد سالن کرد. ناپلئون بوی عطر را استشمام نمود، اما چون لوسیا جوان و

شاداب بود. ناپلئون تصمیم گرفت که نفرت از بوی عطر را فراموش کند.

«ساعتی گذشت و یک مرتبه صدای زنگ شدید ناپلئون کونستان را لرزانید و به گمان اینکه یک واقعهٔ غیرمنتظره اتفاق افتاده، دوید و مشاهده کرد که امپراتور فرانسه تنگ بلور پر از آب خوردن را به‌دست گرفته و آب تنگ را با دست دیگر بر سر و صورت می‌زند و همین که امپراتور پیشخدمت خود را دید، بانگ زد: پنجاه هزار فرانک به این دخترک بده و او را بیرون کن!

کونستان به لوسیا گفت: خانم خواهش می کنم از کاخ اعلیحضرت خارج شوید! لوسیا گریه می کرد، زیرا نمی‌دانست که علت نفرت ناگهانی امپراتور فرانسه از او چیست. ساعتی قبل که لوسیا وارد سالن شد، امپراتور فرانسه با محبت او را پذیرفت، ولی همین که صرف ناهار به پایان رسید، ناگهان از بوی عطر زن جوان دچار حال تهوع شد و زنگ زد و پیشخدمت را طلبید تا لوسیا را بیرون کند. لوسیا گریه‌کنان از سالن خارج شد اما وقتی چشمش به پنجاه‌هزار فرانک افتاد، اشک چشم‌هایش خشکید و کونستان با کالسکه آن زن را به خانه رسانید.»

هنوز پانزده روز از ورود ناپلئون به مادرید نگذشته بود که خبر رسید امپراتور اتریش و لویی‌دوم پادشاه «باربر» بی‌طرفی را نقض کرده و شروع به حمله کرده‌اند.

ناپلئون از اسپانیا خارج گردید. دو شب راه پیمود و روز ۲۳ ماه آوریل قشون اتریشی و باویری را به فرماندهی لویی‌دوم پادشاه باویر شکست داد و روز دهم ماه مه، به حومهٔ وین پایتخت اتریش رسید و کاخ سلطنتی وین را به توپ بست، اما امپراتور اتریش و شاهزادگان از کاخ رفته بودند.

چند دقیقه بعد از اینکه گلوله‌های ارتش فرانسه کاخ سلطنتی را هدف ساخت، هیأتی با پرچم سفید سوار اسب و به تاخت از شهر خارج شد و خود را به ناپلئون رسانید و رئیس هیأت گفت: اعلیحضرتا، شاهزاده‌خانم «ماری‌لوئیز» دختر امپراتور اتریش چون بیمار بوده، نتوانسته از کاخ سلطنتی خارج شود و گلوله توپ‌های شما او را خواهد کشت.

ناپلئون فوری امر کرد که زاویهٔ توپ‌ها را تغییر بدهند تا این گلوله‌ها به کاخ سلطنتی وین

اصابت ننماید و این ماری‌لوئیز همان است که بعدها زن ناپلئون و مادر فرزند او و ملکهٔ فرانسه شد؛ درصورتی که در آن روز و آن ساعت ناپلئون مطلقاً در فکر ازدواج با ماری‌لوئیز نبود، بلکه به خواهر تزار روسیه می‌اندیشید.
بعد از اینکه امپراتور فرانسه وین را مسخر کرد، در کاخ سلطنتی موسوم به «شون‌برون» (به زبان آلمانی یعنی چشمهٔ زلال) سکونت نمود و نامه‌ای برای دوست سابق و وطن‌پرست خود ماری‌والوسکا نوشت که در شون‌برون به او ملحق بشود. آن زن هم بدون درنگ به راه افتاد و خود را به کاخ شون‌برون رسانید و ناپلئون و خانم میهن‌پرست لهستانی عشق قدیم را تجدید کردند.
مدت توقف امپراتور فرانسه در وین طولانی شد و کونستان پیشخدمت ناپلئون در خاطراتش می‌نویسد که تقریباً هر شب در کاخ شون‌برون ضیافتی برپا می گردید و ماری‌والوسکا می‌فهمید هر شب که ناپلئون در میهمانی شرکت می کند، نسبت به او بی‌اعتنا می‌شود، ولی چون زنی باهوش بود و عشق ناپلئون را برای آزادی و استقلال وطن خود لهستان می‌خواست، به روی او نمی‌آورد.
ناپلئون در وین طوری در شب زنده‌داری و خوشگذرانی افراط کرد که برای اولین بار در خود احساس فتور نمود و چون تالیران وزیر امور خارجه‌اش در این قبیل مسائل تجربه و می‌توان گفت تخصص داشت، به او گفت که چاره‌جویی کند.
تالیران گفت: اعلیحضرتا، من معجونی برای شما فراهم می کنم که برای از بین‌بردن فتور مردان اعجاز می کند، اما باید وعده بدهید که در خوردن آن معجون افراط نکنید.
ناپلئون پرسید: آن معجون را با چه فراهم می کنند؟
تالیران گفت: اعلیحضرتا، معجون من با پانزده قلم دارو ساخته می‌شود و داروهای مهم آن عبارت است از خرما، عصارهٔ مارچوبه، زنجفیل، خربق، ثعلب، برنگ کابلی و غیره.
همان روز تالیران، کورویزار پزشک مخصوص ناپلئون را دید و موضوع مذاکرهٔ خود را با امپراتور برای پزشک حکایت کرد. کورویزار نزد امپراتور رفت و گفت: اعلیحضرتا، شما برای مسئله‌ای که با مزاج اعلیحضرت ارتباط دارد، به من مراجعه نمی کنید و در عوض به آقای

تالیران مراجعه می‌نمایید؟
ناپلئون گفت: تالیران علم ندارد، ولی دارای تجربه است و در طب، تجربه نیز واجد ارزش می‌باشد.
کورویزار گفت: اعلیحضرتا، خود من برای شما یک قرص تهیه می کنم که هر روز چهار عدد از آن را میل کنید و به شما اطمینان می‌دهم که اثر قرص من خیلی بیش از معجون آقای تالیران خواهد بود و ضرر هم ندارد و داروهای معجون آقای تالیران برای مزاج اعلیحضرت مضر است.
دو روز دیگر کورویزار با یک قوطی پر از قرص نزد ناپلئون آمد و در قوطی را گشود و امپراتور فرانسه گفت: این قرص‌ها مثل مروارید است.
اسم مروارید روی قرصی که دکتر کورویزار تهیه کرده بود ماند و امروز هم در تمام داروفروشی‌های فرانسه و به تقلید فرانسه در تمام داروفروشی‌های دنیا، آن قرص یا مشابه آن را قرص مروارید می خوانند.
معجون تالیران به دستور دکتر کورویزار مورد استفادهٔ امپراتور قرار نگرفت اما ناپلئون از قرص مروارید خیلی استفاده کرد. در همان وقت در فاصلهٔ پانزده روز، دو مژدهٔ پیاپی به او رسید که اعتمادش را نسبت به اینکه می‌تواند وارث تاج و تخت داشته باشد قوی‌تر کرد: اول اینکه ماری‌والوسکا به او خبر داد که از وی باردار شده و دوم اینکه یک زن اتریشی به اسم «اواکروس» که گاهی به کاخ شون‌برون می‌آمد و زنی بود فربه و ناپلئون او را دوست می‌داشت، به اطلاع امپراتور فرانسه رسانید که از وی فرزندی در شکم دارد.
بعد از انقضای دورهٔ بارداری، هم ماری‌والوسکا پسر زایید و هم اواکروس؛ و پسرها طوری شبیه به ناپلئون بودند که هر کس آنها را می‌دید و با قیافهٔ ناپلئون تطبیق می کرد، یقین حاصل می‌نمود که پدر آنها امپراتور فرانسه است. هر یک از این دو مادر، برای بزرگ کردن پسر ناپلئون، یک میلیون فرانک آن روز را دریافت نمود. ما راجع‌به سرنوشت پسر ناپلئون که از بطن ماری‌والوسکا به‌وجود آمد، اطلاع تاریخی نداریم و گرچه راجع‌به آن پسر شایعات بسیار در افواه می‌باشد اما نمی‌توانیم سرنوشت وی را با مدارک تاریخی مشخص نماییم؛ در

عوض از وضع زندگی پسر ناپلئون از بطن اواکروس به‌خوبی مستحضر هستیم و می‌دانیم که مادرش که در امر معاش یک زن عاقل بود، پولی را که از ناپلئون دریافت نمود صرف خرید ملک مزروعی و چند مستغل کرد و با درآمد ملک و مستغلات، پسرش را به مدرسه فرستاد و آن پسر به اسم «اوژن‌مژری» دورهٔ دانشگاه وین را به اتمام رسانید و از قضات برجستهٔ اتریش شد.

کونستان پیشخدمت ناپلئون در خاطرات خود می‌نویسد:

«یک روز ناپلئون هنگامی که سوار بر اسب از خیابان‌های وین می‌گذشت زنی را دید و آن زن به امپراتور فرانسه تبسم کرد و امپراتور تبسم وی را پس داد و وقتی رو برگردانید دید که آن زن همچنان تبسم می‌نماید و با دست به سوی او اشاره‌های محبت‌آمیز می‌کند. امپراتور، به یکی از افسران که در قفایش بود گفت از اسب پیاده شود و آن را به گماشتهٔ خود بسپارد و پیاده آن زن را تعقیب نماید و خانه‌اش را یاد بگیرد. افسر مزبور نشانی خانهٔ آن زن را برای امپراتور آورد و به خط من (یعنی خط کونستان) یادداشتی برای آن زن نوشت که همان شب به کاخ شون‌برون بیاید. بعد متوجه شد که شاید آن زن نتواند خط فرانسوی را بخواند و با کمک یک خودآموز آلمانی، یادداشتی به زبان آلمانی برای آن زن نوشت و چون خط امپراتور فرانسه حتی موقعی که به زبان فرانسوی نویسندگی می‌کرد برای افراد عادی ناخوانا بود. به من دستور داد که نوشتهٔ آلمانی او را به خط خود بنویسم.

«نوشتهٔ مزبور را یکی از خدمه برای آن زن برد و همان شب آن زن در ساعتی که ناپلئون تعیین کرده بود به کاخ شون‌برون آمد و من که انتظار آمدنش را می‌کشیدم، وی را نزد امپراتور بردم. ناپلئون قدری زبان آلمانی را فراگرفته بود و با آن زن شروع به صحبت کرد و به زودی متوجه شد که زن جوان، دوشیزه است و از یکی از خانواده‌های محترم ایتالیایی مقیم وین می‌باشد و چون ناپلئون زبان ایتالیایی را به‌خوبی می‌دانست از آن پس، به ایتالیایی شروع به صحبت نمود.

«ناپلئون به زودی دریافت که آن دوشیزهٔ جوان مثل یک دختر بچه و بسیار ساده است و تبسم‌ها و ابراز علاقه‌اش فقط ناشی از این بوده که جوانان در قلب خود نسبت به مردان مشهور و برجسته احساس محبت می‌کنند.»

بعد کونستان در خاطرات خود می‌نویسد:

«در آن شب، بعد از اینکه ناپلئون متوجه شد آن دختر جوان دوشیزه‌ای است از یک خانوادهٔ محترم ایتالیایی و علاقه‌اش نسبت به او فقط یک علاقهٔ ساده و معصومانه می‌باشد، زنگ زد و مرا احضار نمود و به زبان فرانسوی که آن دختر جوان نمی‌فهمید گفت: من راجع‌به این زن اشتباه کردم و او غیر از آن است که من می‌خواهم. سپس کلید صندوق خود را به طرف من انداخت و گفت: بیست هزار «فلورین» به این زن بده و با احترام او را به خانه‌اش برسان. آنگاه ناپلئون در حضور من، به زبان ایتالیایی از دختر جوان خداحافظی کرد و گیسوی او را بوسید و من و او از اتاق ناپلئون خارج شدیم و من بیست هزار فلورین از اسناد خزانهٔ اتریش (اسناد خزانه چون اسکناس بود)، به او پرداختم و با کالسکه وی را به خانه‌اش رسانیدم.»

قوهٔ خرید بیست هزار فلورین اتریشی در آن عصر مساوی بود با دو میلیون فرانک فرانسوی در این دوره و ناپلئون وقتی به اشتباه خود در مورد آن دختر جوان پی‌برد، با جوانمردی اشتباه خویش را جبران نمود.

یک روز ناپلئون با کالسکه از کاخ شون‌برون عازم شهر یعنی وین پایتخت اتریش شد و اسکورت سلطنتی هم با او بود. بعد از ورود به شهر، در یکی از خیابان‌های تنگ که حرکت کالسکه کند گردید، مردی با شمشیر عریان به کالسکه نزدیک شد و وضع او نشان می‌داد که

می‌خواهد مبادرت به سوءقصد کند.
افسران جلوی او را گرفتند و خلع سلاحش کردند و او را توقیف نمودند تا تحقیق نمایند کیست و محرک وی که می‌باشد و بعد از تحقیق، حیرت‌زده فهمیدند که محرک آن مرد «وانزوف» وزیر امور خارجهٔ الکساندر اول امپراتور روسیه است.
روز بعد از آن سوءقصد، ناپلئون ماری‌والوسکا را که می گریست، سوار کالسکه کرد و عازم لهستان نمود و بعد تصمیم گرفت که از ژوزفین زن خود جدا شود و به‌وسیلهٔ تلگراف چاپ به رئیس کاخ سلطنتی فونتن‌بلو در فرانسه دستور داد که بین آپارتمان خصوصی او و آپارتمان خصوصی ژوزفین یک دیوار بسازد تا اینکه آن دو آپارتمان از هم جدا شود و ژوزفین نتواند بدون اطلاع دیگران وارد آپارتمان او شود.
در همان روز، ناپلئون «کولنکور» یکی از افسران برجستهٔ خود را به سمت سفیرکبیر فوق‌العاده به دربار روسیه فرستاد تا اینکه به‌طور رسمی شاهزاده خانم «آن» خواهر امپراتور روسیه را برایش خواستگاری نماید و قبل از اینکه سفیرکبیر فوق‌العاده به راه بیفتد، ناپلئون به او گفت: چشم‌های خود را بگشا و زن آینده مرا به‌خوبی ببین و بفهم که آیا استعداد بچه زاییدن دارد یا نه، زیرا قصد اصلی من این است که «با یک شکم که استعداد زاییدن را داشته باشد ازدواج کنم.»
سفیرکبیر فوق‌العاده وارد سن‌پطرزبورگ پایتخت روسیه شد و شاهزاده خانم «آن» را دید و مشاهده کرد تمام شرایطی که باید در یک زن باشد تا کثیرالطفل شود در آن دختر جوان هست و به‌طور رسمی آن دختر را برای امپراتور فرانسه خواستگاری نمود. دو نفر در روسیه با آن وصلت مخالف بودند: یکی مادر دختر، یعنی مادر امپراتور روسیه و دیگری وانزوف وزیر امور خارجهٔ آن کشور.
مادر امپراتور می‌گفت: ناپلئون مردی است هوسباز و این جزو غرایز فطری او شده و من اگر دختر چهارده ساله‌ام را به او بدهم، در ماه‌های اول ازدواج از فرط اندوه خواهم مرد. امپراتور روسیه به مادرش می‌گفت: یک دختر چهارده ساله، در نظر یک مرد چهل ساله آن‌قدر عزیز است که نمی‌تواند دل از او برکند و ناپلئون هر قدر هوسران باشد، چون مردی چهل ساله

است. وقتی دارای یک زن چهارده ساله شد، به‌طور طبیعی دست از بوالهوسی می کشد، زیرا نمی‌تواند زنی را پیدا کند که جوانتر و شاداب‌تر از زن خودش باشد.
مادر امپراتور می گفت: یک مرد هوسباز هرگاه با یک فرشتهٔ بهشتی هم ازدواج کند، بعد از یک هفته از او سیر می‌شود و چشم‌هایش از چپ و راست زن‌های دیگر را جست‌وجو می‌نماید. وانزوف وزیر امور خارجه روسیه می گفت: در هر کشور، دختران جوان سلاطین، سرمایهٔ سیاسی آن کشور هستند و نباید آنها را به رایگان به شوهر داد و شما در ازای دادن شاهزاده خانم آن به ناپلئون چه مزایایی دریافت می کنید؟ اگر منظور شما تحصیل صلح می‌باشد که اینک صلح برقرار است و ناپلئون جرأت نمی کند به روسیه حمله‌ور شود؛ اگر منظور شما تحصیل اراضی است که هر چه می‌خواستید از ناپلئون گرفتید و دیگر محال است امپراتور فرانسه موافقت کند یک‌وجب از اراضی سایرین را به امپراتور روسیه واگذار نماید. پس این ازدواج، برای شما هیچ فایده ندارد مگر اینکه از ناپلئون به‌عنوان شیربها پول بگیرید، آن هم پولی که متناسب با مقام و مرتبه اعلای خانوادهٔ عروس باشد.
امپراتور روسیه با وزیر خارجهٔ خود مشورت کرد که چقدر از ناپلئون شیربها بخواهد. وانزوف گفت: ناپلئون در سال بیش از یکصد میلیون فرانک به دوستان خود بذل می کند و شما می‌توانید از یک چنین مردی پانصد میلیون فرانک شیربها مطالبه کنید!
محتاج به تفصیل نیست که منظور وانزوف این بود که نگذارد آن وصلت سر بگیرد و شرطی را پیشنهاد می کرد که خود می‌دانست از طرف ناپلئون قابل پذیرفتن نیست.
هنگامی که سفیر کبیر فوق‌العادهٔ ناپلئون در پایتخت روسیه مشغول مذاکره مربوط به عروسی بود، ناپلئون از اتریش مراجعت کرد و وارد پاریس شد و در کاخ تویلری منزل نمود تا اینکه از کاخ فونتن‌بلو (محل سکونت ژوزفین) دور باشد.
ژوزفین وقتی دید شوهرش در کاخ تویلری منزل کرده، به آنجا نقل مکان کرد، ولی ناپلئون از او احتراز می کرد و فقط در موقع صرف شام وی را می‌دید. «بوسه» در خاطرات خود می‌نویسد: «ناپلئون در کاخ تویلری دو شب با ژوزفین شام خورد، اما هنگام صرف شام حتی یک کلمه با آن زن حرف نزد.»

باز بوسه می‌نویسد: «در سی‌ام نوامبر آن سال، بعد از صرف شام، ناپلئون از سالن غذاخوری خارج شد و ژوزفین وی را تعقیب کرد و بعد از چند لحظه، من از سالن مخصوص امپراتور فرانسه صدای جیغ ژوزفین را شنیدم. من، بعد فهمیدم که علت جیغ‌زدن ژوزفین این بود که امپراتور به او گفت فتوای طلاق او از طرف پاپ صادر شده و دادگاه کشوری فرانسه آن را تأیید کرده لذا دیگر سکونت او در کاخ‌های سلطنتی مورد ندارد و باید برود.

«وقتی صدای جیغ به گوش رسید، پیشخدمت‌ها خواستند بروند و ببینند چه اتفاقی افتاده ولی من آنها را منع کردم و گفتم اگر رفتن ما ضرورت داشته باشد خود امپراتور ما را احضار خواهد کرد. بعد از چند دقیقه خود امپراتور آمد و به من گفت: بوسه، بیا. من عقب امپراتور رفتم و وارد سالن مخصوص ناپلئون شدم و دیدم که ژوزفین بی‌حال بر زمین افتاده است. ناپلئون گفت: آیا می‌توانی او را بلند کنی تا اینکه به خوابگاهش ببریم و به دست زن‌ها بسپاریم؟ گفتم: بلی اعلیحضرتا! و خم شدم و ملکهٔ فرانسه را از زمین بلند کردم و ناپلئون شمعدانی روشن را به دست گرفت و جلو افتاد و من وی را تعقیب نمودم.

«من تردید نداشتم که ملکهٔ فرانسه غش کرده و او را حمل می‌کردم تا اینکه به یک پلکان رسیدیم و من از بیم آنکه مبادا ملکه را بیندازم، او را محکم‌تر گرفتم و یک وقت حیرت‌زده شنیدم که ملکهٔ فرانسه آهسته به من گفت: بوسه، این قدر مرا فشار ندهید، زیرا استخوان هایم خرد خواهد شد. آن وقت فهمیدم که غش کردن ملکهٔ فرانسه مصنوعی است و او هوشیار می‌باشد.

«عاقبت به اتاق خواب ملکه رسیدیم و ناپلئون زن‌های ندیمه را صدا زد و ژوزفین را به آنان سپرد و من که ملکه را روی تختخواب گذاشته بودم، از اتاق خارج شدم و چند لحظه بعد از من امپراتور از اتاق خارج شد و من مشاهده کردم که چشم‌هایش پر از اشک شده است. او به من گفت: بوسه، علت غش کردن ملکه این بود که من به او گفتم که چون طلاقش داده‌ام، باید از این کاخ برود و تو نمی‌دانی که من با چه تأسف و اندوهی این زن را از خود دور می‌کنم و این فداکاری را برای فرانسه بر خود تحمیل می‌نمایم تا اینکه ولیعهدی داشته باشم که بعد از من به سلطنت فرانسه برسد و پس از من، کشور دچار هرج و مرج نگردد.

«رسم ناپلئون این بود که سریع صحبت می کرد ولی در آن شب از فرط تأثر جملات را مقطّع بر زبان می‌آورد. در آن شب دلم بر سادگی امپراتور فرانسه سوخت زیرا ژوزفین غش نکرده بود ولی ناپلئون بیم داشت که وی سکته کرده باشد و دیگر به هوش نیاید. غش مصلحتی ملکهٔ فرانسه مدت یک ساعت طول کشید و کوروبزار پزشک مخصوص ناپلئون بر بالین او حاضر شد و آن زن را معاینه کرد و بعد به امپراتور گفت: اعلیحضرتا، تشویش نداشته باشید، زیرا علیاحضرت دچار سکته نشده‌اند.

«ناپلئون که چند بار به اتاق خواب ملکه رفت تا بداند آیا به هوش آمده یا نه. بعد از معاینه کوروبزار آسوده خاطر گردید و چند دقیقه دیگر پزشک از اتاق خواب ملکه خارج شد و گفت: علیاحضرت به هوش آمدند. همان شب کوروبزار برای من حکایت کرد که دهان را نزدیک گوش ژوزفین بردم و به او گفتم: علیاحضرتا، به هوش بیایید، وگرنه به اعلیحضرت عرض خواهم کرد که شما را قلقلک بدهد. ژوزفین در قبال قلقلک حساس بود و به خنده در می‌آمد و از بیم آنکه مبادا امپراتور او را قلقلک بدهد و او بخندد و ناپلئون بفهمد که غش کردن وی مصنوعی بوده، به هوش آمد.

«از روز بعد، تا مدت سه روز ژوزفین در اتاق خود نالید و در و پنجره‌های اتاق خود را با وجود برودت زمستان باز می‌گذاشت تا نالهٔ او را در تمام کاخ سلطنتی بشنوند. از بامداد نالهٔ ژوزفین مانند زوزه‌ایی که از اعماق جنگل به گوش برسد، به گوش ساکنین کاخ سلطنتی می‌رسید و تا موقع خواب آن زن ادامه می‌یافت.

خواهران ناپلئون و شوهران آنها و همچنین برادران امپراتور فرانسه، که در آن موقع به مناسبت اجتماع نزدیک سلاطین اروپا در پایتخت فرانسه جمع شده بودند، ناله‌های ژوزفین را می‌شنیدند و به او ناسزاهایی می‌گفتند که نباید از دهان شاهزادگان و شاهزاده خانم‌های بلافصل خارج شود. پولین خواهر ناپلئون می‌گفت: ای کفتار پیر، هرقدر می‌خواهی زوزه بکش: محال است که یکی از دوستانت به دادت برسد.»

بعید نیست که در بعضی از ساعات روز، ژوزفین از ته دل می‌نالید، زیرا بعد از اینکه مطلقه می‌شد، خیلی چیزها را از دست می‌داد. او دیگر نمی‌توانست هرقدر که میل دارد پول خرج

کند و هر اندازه که جواهر می‌خواهد خریداری نماید و کسانی که مجذوب مقام او می‌شدند بعد از اینکه مقام را از دست می‌داد، دیگر گردش طواف نمی‌کردند. ژوزفین دوستان گوناگون از طبقات مختلف داشت و حتی چند تن از مردان انقلابی سابق فرانسه جزو رفقای او بودند، از جمله: «روژه‌دولیل» سرایندهٔ سرود ملی فرانسه معروف به سرود «مارسی‌یز» و آن مرد به حمایت ژوزفین در کشور بلژیک دارای شغلی با اهمیت و پر درآمد شد ولی بعد آن شغل را به علت استفاده‌های غیرقانونی از دست داد و اگر حمایت ژوزفین نبود، محکوم به حبس ابد می‌شد.

ناپلئون دستور داد تا وقتی که حکم طلاق به‌طور رسمی به ژوزفین ابلاغ نشده، او در کاخ سلطنتی بماند.

ژوزفین مطلقه و ماری‌لوئیز عروس فرانسه شد!

روز نهم ماه دسامبر آن سال (۱۸۰۹ میلادی)، به مناسبت حضور سلاطین اروپا در پاریس، مراسمی رسمی در کلیسای بزرگ پایتخت فرانسه موسوم به نوتردام به انجام رسید. در آن روز ناپلئون برای اولین‌بار، بعد از امپراتور شدن، هنگام حضور در مراسم رسمی، ژوزفین را در کالسکهٔ خود سوار نکرد و با خویش نبرد، بلکه برادرش موسوم به «ژروم» را در کالسکه نشانید.

برادران ناپلئون از جمله ژروم مثل خود امپراتور ریش و سبیل نداشتند و همه‌جای صورت را می‌تراشیدند و از آن گذشته، صورت آنها کم‌مو بود و بعد از اینکه ریش و سبیل را می‌تراشیدند، اگر لباس زنانه می‌پوشیدند، مردم از دور تصور می کردند که زن هستند. ژروم در آن روز لباسی از اطلس سفید دربر کرده و بر کلاه خود چند پر سفیدرنگ زده بود و مردم که او را در کالسکه کنار ناپلئون دیدند، تصور کردند که ژوزفین است و فریاد می‌زدند: زنده باد امپراتور... زنده باد ملکهٔ محبوب ما!

روز پانزدهم ماه دسامبر آن سال، در کاخ سلطنتی، عده‌ای از رجال حضور به‌هم رسانیدند تا اینکه حکم طلاق به‌طور رسمی به ملکهٔ فرانسه ابلاغ شود. متن حکم طلاق را کامباسرس وزیر دادگستری فرانسه نوشته بود و خود او هنگام ابلاغ حکم حضور داشت.

علاوه بر پولی که طبق قرار گذشته می‌باید به ژوزفین پرداخت شود تا اینکه وی راضی به طلاق گردد (و شرح آن قبلاً گذشت) آن زن این شرایط را نیز بر امپراتور تحمیل کرد:

۱. پانزده میلیون فرانک قروض او باید از طرف ناپلئون پرداخته شود.

۲. سه کاخ سلطنتی «الیزه» (که امروز مسکن رئیس جمهوری فرانسه است) و «مالمزون» و «ناوار» باید به ملکیت ژوزفین درآید و ارزش آن سه کاخ سلطنتی به بهای امروز بیش از یکصد میلیون فرانک کنونی فرانسه است.

۳. ژوزفین مادام‌العمر باید عنوان ملکهٔ خود را حفظ کند و همه او را علیاحضرت بخوانند.

ناپلئون تمام این شرایط را پذیرفت.

در روزی که باید حکم طلاق به ژوزفین ابلاغ شود، آن زن لباسی مانند کفن سفید دربر کرد و

روی سر چند گل اورکیده[۸۹] زد که در فرانسه بر سر زن‌های جوان‌مرگ می‌زنند. طرز لباس پوشیدن ژوزفین که منظرهٔ مرده و مراسم تکفین و تدفین را مجسم می‌کرد، طوری در حضار تأثیر کرد که حتی تالیران وزیر امور خارجه فرانسه که مردی بود سنگدل، متأثر گردید و با دستمال، چشم مرطوب خود را خشک نمود.

حکم طلاق را «رنیو» منشی کاخ سلطنتی قرائت کرد اما ژوزفین هنگام استماع متن آن نطق دچار غش نشد، چون هر چه می‌خواست گرفته بود و در تاریخ جهان سابقه ندارد که هیچ زنی هنگام طلاق گرفتن یک‌چنان ثروت گزافی را از شوهر دریافت کند.

بعد از اینکه حکم طلاق خوانده شد، ناپلئون از تالار خارج شد و به آپارتمان خود رفت و کونستان پیشخدمت ناپلئون می‌گوید که: «همان شب ژوزفین از مقابل من گذشت و وارد اتاق خواب ناپلئون شد و شنیدم که می‌گریست و ناپلئون به او می‌گفت: تو هر چه می‌خواستی از من گرفتی، دیگر برای چه گریه می‌کنی؟ و ژوزفین می‌گفت: برای این گریه می‌کنم که از تو جدا می‌شوم! آنگاه زن و شوهر سابق سکوت کردند و بعد از نیم ساعت دیگر، ژوزفین از اتاق خواب ناپلئون خارج شد و آن، آخرین بار بود که من ورود ژوزفین را به اتاق خواب امپراتور دیدم و روز بعد ژوزفین از آن کاخ رفت.

ژوزفین با چهل و پنج پالتوی پوست ویزون (گرانترین پوست دنیا در آن عصر) و هشتصد پیراهن که بهای بعضی از آنها یکصد هزار فرانک (به پول آن زمان) بود و با دو هزار جوراب ابریشمی زنانه و میلیون‌ها جواهر و یکصد و پنجاه سگ به کاخ سلطنتی مالمزون که به خود او تعلق یافته بود، منتقل گردید و تا مدت ده روز، هر روز یک کاغذ از امپراتور فرانسه دریافت کرد و در آن نامه‌ها ناپلئون او را تسلی می‌داد و می‌گفت: گرچه دیگر زن و شوهر نیستیم، ولی دوستی ما تا ابد باقی خواهد ماند.

ناپلئون ژوزفین را دوست نمی‌داشت، ولی دلش بر آن زن می‌سوخت و فکر می‌کرد که آن زن در روزهایی که او تاج سلطنت بر سر نداشت، شریک زندگانی‌اش بود و ثروت خود را وقف پیشرفت و ترقی وی کرد و نباید هنگامی که او به نیکبختی و ثروت و عظمت رسیده، آن زن را طرد کند.

کولنکور سفیرکبیر فوق‌العادهٔ فرانسه در دربار روسیه، همچنان برای ازدواج ناپلئون با شاهزاده خانم آن، خواهر کوچک امپراتور روسیه مذاکره می کرد و مادر آن، که از ناپلئون نفرت داشت، شهرت می‌داد که ناپلئون مردی ناتوان است و او دخترش را به یک مرد ناتوان نمی‌دهد.

امپراتور روسیه بی میل نبود که خواهر کوچک خود، آن را به ناپلئون بدهد، به شرط اینکه باز هم مزایایی تحصیل کند و چون متوجه شد که مبلغ شیربهایی که از طرف دولت روسیه پیشنهاد شده، قابل پذیرفتن نیست، در صدد تحصیل مزایای سیاسی و ارضی برآمد و به سفیرکبیر فرانسه گفت: من حاضرم خواهرم را به امپراتور فرانسه بدهم، به دو شرط: اول اینکه ناپلئون دست مرا در مورد کشورهای ایران و افغانستان و هندوستان آزاد بگذارد و دیگر اینکه از استقلال گراندوک‌نشین ورشو صرف نظر کند و از مسئلهٔ استقلال لهستان چشم بپوشد، چون من میل ندارم هرگز نام لهستان به میان بیاید و زمین‌هایی که در قدیم لهستان بوده، باید جزو قلمرو گراندوک‌نشین ورشو بشود.

صورت‌مجلس این مذاکره مدت چندروز روی میز تحریر سفیرکبیر فرانسه در سن‌پطرزبورگ پایتخت روسیه ماند. معلوم است نوشته‌ای که مدت چندروز روی میز تحریر یک سفیرکبیر بماند، به نظر بسیاری از اشخاص می‌رسد: در نتیجه همه از شرایط پیشنهاد شده از طرف امپراتور روسیه مستحضر شدند و در ورشو پایتخت لهستان آن خبر به گوش کنت‌والوسکی (شوهر خانم ماری‌والوسکا زن میهن‌پرست لهستانی) رسید. رجال رسمی لهستان خیلی ترسیدند و کنت‌والوسکی را در فشار گذاشتند که زوجه‌اش ماری‌والوسکا را به فرانسه بفرستد تا او از ناپلئون بخواهد که استقلال لهستان را فدای وصلت خود با خانوادهٔ سلطنتی روسیه نکند.

باید یادآور شویم که ماری‌والوسکا چون باردار شده بود، امپراتور فرانسه او را به لهستان نزد شوهرش فرستاد تا اینکه در آنجا بزاید و مردم تصور کنند طفلی که به‌وجود آمده از شوهرش می‌باشد ولی فشار وطن‌پرستان لهستانی و کنت‌والوسکی، خانم ماری‌والوسکا را وادار کرد که راه پاریس را پیش بگیرد و او، با اینکه فصل زمستان بود به راه افتاد.

«فرانسوا» امپراتور اتریش از وصلت ناپلئون با خانوادهٔ سلطنتی روسیه می‌ترسید چون یقین داشت اگر آن وصلت سر بگیرد شاید بعد از یک یا دو سال، امپراتوری اتریش مورد حملهٔ دول متحد روسیه و فرانسه واقع شود.
دولت روسیهٔ تزاری به یک قسمت از اراضی امپراتوری اتریش چشم طمع دوخته بود و وصلت با ناپلئون به او فرصت و وسیله می‌داد که به اتریش حمله کند و آن اراضی را تصرف نماید. شرایط امپراتور روسیه هنگامی به اطلاع ناپلئون رسید که خود او عزم داشت با فتحعلی‌شاه قاجار پادشاه ایران متحد شود و از راه ایران به هندوستان قشون بکشد، چون فکر می کرد که هرگاه هندوستان را از انگلستان بگیرد، کمر دولت انگلستان را خواهد شکست.
امپراتور فرانسه که خود می‌خواست مالک هندوستان شود، نمی‌توانست شرط دولت روسیه را راجع‌به ایران و افغانستان و هندوستان بپذیرد. در ضمن فرانسوا امپراتور اتریش می کوشید که نگذارد دو خانوادهٔ سلطنتی فرانسه و روسیه وصلت کنند.
در همان اوقات ماری‌والوسکا وارد پاریس شد و گریه‌کنان خود را در دامان ناپلئون انداخت و گفت: من عفت خود را زیر پا گذاشتم و معشوقهٔ شما شدم تا وطن مرا آزاد کنید و لهستان دارای استقلال گردد و اینکه شما می‌خواهید وطنم را فدای وصلت با خانوادهٔ سلطنتی روسیه نمایید؟
ناپلئون برای استقلال لهستان قایل به اهمیت نبود و اگر تصمیم قطعی می گرفت که با آن، خواهر امپراتور روسیه وصلت کند، لهستان را فدا می کرد اما از شرایط سنگین امپراتور روسیه و شایعهٔ ناتوان‌بودن خود او که از طرف مادر آن منتشر می گردید، متنفر شد و از وصلت با خانوادهٔ سلطنتی روسیه صرفنظر کرد و برای اینکه منتی بر سر ماری‌والوسکا بگذارد به او گفت که به‌خاطر وی و به قصد تأمین استقلال لهستان، از وصلت با خانوادهٔ سلطنتی روسیه صرف نظر کرده است.
ماری‌والوسکا از امپراتور فرانسه قول گرفت که با خانوادهٔ سلطنتی روسیه وصلت نکند تا اینکه لهستان وجه‌المصالحه نشود و قربانی نگردد؛ و آنگاه با شادمانی به ورشو برگشت تا وضع

حمل نماید.
وقتی ناپلئون از وصلت با خانوادهٔ سلطنتی روسیه منصرف شد. نظر به اطراف انداخت تا شاهزاده‌خانم دیگری را برای همسری انتخاب کند و ناگهان به یاد ماری‌لوئیز دختر امپراتور اتریش (همان دختری که به‌خاطر او زاویهٔ توپ‌ها را عوض کرد تا مسکن آن شاهزاده‌خانم هدف قرار نگیرد) افتاد.
او می‌دانست که ماری‌لوئیز دختر امپراتور اتریش زیباست، اما ناپلئون فقط خواهان زیبایی نبود و به قول خویش می‌خواست با یک شکم ازدواج کند که کثیرالنسل باشد و برای او فرزند، به‌خصوص پسر، بزاید. امپراتور فرانسه در شب عید نوئل آن سال از ملکهٔ مطلّقه ژوزفین و دختر و پسرش دعوت کرد که برای صرف شام در کاخ سلطنتی حضور به‌هم برسانند.
هنگام صرف شام، ژوزفین خطاب به امپراتور فرانسه گفت: تو که از وصلت با خانوادهٔ سلطنتی روسیه صرفنظر کرده‌ای، چرا ماری‌لوئیز دختر امپراتور اتریش را نمی گیری؟ ناپلئون گفت: من نمی‌دانم که آیا او قادر است بزاید یا نه؟ ژوزفین بدون اینکه از حضور دو فرزندش خجالت بکشد، با تفصیل وضع جسمی دختر امپراتور اتریش را وصف کرد و گفت: اگر با آن دختر وصلت کنی دارای فرزندان متعددی خواهی شد.
روز بعد ناپلئون از چند نفر از رجال درباری راجع‌به زن‌های خانوادهٔ سلطنتی اتریش تحقیق کرد و آنها گفتند که مادر ماری‌لوئیز دوازده فرزند زایید و تمام زن‌های خانواده سلطنتی کثیرالنسل هستند.
روز بعد، ژوزفین بدون اینکه چیزی به شوهر سابقش بگوید، یک نفر را به خانهٔ مترنیخ سفیر اتریش در فرانسه فرستاد و از خانم سفیر درخواست کرد که در کاخ مالمزون او را ملاقات کند.
خانم سفیر اتریش وقتی به آن کاخ رفت، ژوزفین و پسرش اوژن را دید و ملکهٔ مطلقه گفت: من از این حیث به شما زحمت دادم و گفتم اینجا بیایید که من و پسرم می خواهیم شاهزاده خانم ماری‌لوئیز دختر امپراتور اتریش را برای امپراتور فرانسه خواستگاری کنیم!
خانم مترنیخ از شنیدن آن حرف مبهوت شد، چون تا آن روز ندیده و نشنیده بود که یک زن

مطلقه، آن هم یک ملکه، برای شوهرش که او را طلاق داده خواستگاری نماید.
همسر سفیر اتریش برای رعایت نزاکت از آن خواستگاری سپاسگزاری کرد اما گفت که آن موضوع باید به‌وسیلهٔ شوهرش به اطلاع امپراتور اتریش برسد.
ژوزفین گفت: این موضوع را به مناسبت اینکه جنبهٔ فوری دارد، به‌وسیلهٔ تلگراف به اطلاع امپراتور اتریش برسانید.
مشهور است که وقتی امپراتور اتریش تلگراف را دریافت کرد و مطلع شد که امپراتور فرانسه از دخترش ماری‌لوئیز خواستگاری کرده، مقابل مجسمهٔ حضرت مسیح زانو زد و تشکر نمود.
شاید این شایعه صحت نداشته باشد ولی بدون تردید امپراتور اتریش که می‌دانست ناپلئون زن خود را طلاق داده، از دریافت آن خبر بسیار خوشوقت گردید، زیرا فهمید خطری که امپراتوری اتریش را تهدید می کرد بر اثر آن وصلت از بین می‌رود.

فرانسوا امپراتور اتریش پدر ماری‌لوئیز و همسرش «ماری‌ترز» مثل اکثر اعضای خانوادهٔ سلطنتی اتریش (از خانوادهٔ معروف هابسبورگ) مردان و زنانی با حرارت بودند. ماری‌ترز زوجهٔ او و مادر ماری‌لوئیز هفده فرزند زایید که اکثر آنها مردند و هنگام زاییدن هیجدهمین فرزند، در ماه اوت سال ۱۸۰۷ میلادی زندگی را بدرود گفت و شوهرش امپراتور اتریش، چند ماه بعد، یک زن جوان گرفت که فقط دو سال از دخترش ماری‌لوئیز بزرگ‌تر بود.

آن زن جوان هم از خانوادهٔ سلطنتی هابسبورگ بود و با اینکه شب‌ها را با شوهرش امپراتور به‌سر می‌برد، هر روز عصر یک نامه به شوهرش می‌نوشت و در آن نامه‌ها، احساسات خود را نسبت به شوهرش بروز می‌داد.

در خانوادهٔ سلطنتی اتریش به شاهزادگان، هنگام تحصیل، فقط یک زبان خارجی (و در درجهٔ اول زبان فرانسوی را می‌آموختند، اما شاهزاده خانم‌ها از پنج تا هفت زبان خارجی می‌دانستند.

ماری‌آنتوانت دختر امپراتور اتریش و زوجهٔ لویی شانزدهم پادشاه فرانسه (که شرح اعدام او در این یادداشت‌ها نوشته شد) غیر از زبان اتریشی (زبان آلمانی) که زبان ملی او بود، هفت زبان خارجی را می‌دانست و در تمام دورهٔ سلطنت خود در فرانسه، با اینکه با سفرای خارجی محشور بود، هرگز احتیاج به مترجم پیدا نکرد و ماری‌لوئیز نامزد ناپلئون غیر از زبان آلمانی زبان‌های فرانسوی، انگلیسی، روسی، ایتالیایی، اسپانیایی، سوئدی و ترکی را می‌دانست.

علت اینکه در خانوادهٔ سلطنتی اتریش چندین زبان خارجی را به دختران می‌آموختند این بود که نمی‌توانستند پیش‌بینی کنند دختر بعد از بزرگ‌شدن، زوجهٔ کدام‌یک از سلاطین یا ولایتعهد اروپا یا عثمانی خواهد شد، لذا چندین زبان حتی ترکی عثمانی را به دختران می‌آموختند.

ماری‌لوئیز زبان‌های خارجی را مثل زبان آلمانی می‌دانست و در ترجمه و تحریر از یک زبان به زبان دیگر ورزیده بود و می‌توانست همانطور که آلمانی را می‌نویسد به زبان‌های دیگر نویسندگی کند و فقط در نوشتن زبان ترکی نقصان داشت.

ماری‌لوئیز زیبا و فربه بود و لب پایین او، مثل لب تمام اعضای خانواده هابسبورگ قدری

ضخامت داشت و اندکی برگشته جلوه می‌کرد.
ماری‌لوئیز با کینه نسبت به ناپلئون بزرگ شد و از خردسالی خصومت آن مرد را در قلب آن دختر جا داده بودند، چون اتریش، در آن عصر، دشمنی هولناک‌تر از ناپلئون نداشت و هر دفعه که قشون اتریش به قشون فرانسه به فرماندهی ناپلئون برخورد کرد، از پا درآمد و میدان جنگ مستور از نعش ده‌ها هزار سرباز مقتول اتریشی و فرانسوی شد. در قسمتی از دوران طفولیت، بازی ماری‌لوئیز با برادرش فردینان این بود که ماری‌لوئیز در بازی به‌وسیله سربازهای کوچک (سربازهای بازیچه) پیوسته فرماندهی ارتش اتریش را بر عهده می‌گرفت و به‌وسیلهٔ چوب و سنگ، سربازهای فرانسوی را به قتل می‌رسانید و آنگاه ناپلئون فرماندهٔ قشون فرانسه را دستگیر می‌کرد و سنجاق در چشم‌هایش فرو می‌نمود و می‌گفت: این مجازات برای یک عفریت مثل تو کم است. سپس ناپلئون را می‌نشانید و با یک سنگ بزرگ سرش را متلاشی می‌کرد.
یکی از چیزهایی که آتش کینهٔ دختر جوان را نسبت به ناپلئون تیز می‌نمود، کاریکاتورهای رنگی بود که در آن زمان در انگلستان از ناپلئون چاپ می‌کردند و او را با وضع‌های مختلف و همواره وحشت‌انگیز یا نفرت‌انگیز جلوه می‌دادند. قسمتی از آن کاریکاتورها که مربوط بود به خوشگذرانی‌های ناپلئون، به دست ماری‌لوئیز نمی‌رسید ولی قسمت‌های دیگر که بی‌رحمی و خونخواری ناپلئون را (البته به زعم انگلیسی‌ها) مجسم می‌کرد به ماری‌لوئیز داده می‌شد.
یکی از موضوع‌ها و به اصطلاح نقاشان سوژه‌هایی که در دست نقاشان کاریکاتوریست انگلستان بود، کوتاهی موی سر ناپلئون محسوب می‌شد. مردان اروپا موهای بلند داشتند و حتی انقلاب فرانسه نتوانست موی مردان را کوتاه کند و فقط موی عاریه را که مردها روی موی طبیعی می‌گذاشتند از بین برد اما ناپلئون مد موی کوتاه را ابداع کرد و اول موی سر خود را کوتاه نمود تا سرمشق دیگران شود و نقاشان و کاریکاتوریست‌های انگلستان این موضوع را از وسایل تحقیر ناپلئون یافته بودند و ماری‌لوئیز هم به تبعیت از آنها از موی کوتاه ناپلئون ابراز نفرت می‌کرد.
ناپلئون زن‌های فربه را به شرط اینکه جوان باشند دوست می‌داشت و بعد از خواستگاری،

نقاشی را از فرانسه به وین فرستاد تا تصویر ماری‌لوئیز را بکشد. ناپلئون از مشاهدهٔ شکل ماری‌لوئیز اظهار رضایت کرد و گفت: چشم‌ها و لب‌های این دختر به‌خوبی آشکار می‌کند که آنچه راجع‌به اعضای خانواده سلطنتی اتریش می‌گفتند صحت دارد و من امیدوارم که این زن برای من فرزندان متعدد و به‌خصوص ذکور بزاید!

پولین خواهر ناپلئون نسبت به نامزد برادرش رشک می‌برد، چون می‌دانست که ماری‌لوئیز که جوان و زیبا و شاهزاده خانم اصیل است و اجدادش صدها سال در اروپا سلطنت کرده‌اند، نفوذ او را از قلب برادر خارج خواهد کرد. تا آن روز، پولین در ناپلئون خیلی نفوذ داشت و می‌ترسید که عروس جوان او را از چشم برادر بیندازد؛ به این جهت علنی نسبت به ماری‌لوئیز حسد می‌ورزید.

ماری‌لوئیز علاوه بر دانستن هفت زبان خارجی، مثل تمام شاهزاده خانم‌های آن زمان سواری می‌کرد و پیانو می‌زد و نقاشی می‌نمود و خوب می‌رقصید و آداب راه‌رفتن و نشستن و غذاخوردن، ملکهٔ (ذهن) او شده بود.

دختر امپراتور اتریش هرگز عکس طبیعی ناپلئون را ندیده بود و فقط از روی عکس‌های کاریکاتوری وی را می‌شناخت و در آن عکس‌ها ناپلئون را به شکل ابلیس یا عفریت یا یک جانور آدم‌خوار هولناک دارای دندان‌های تیز و بزرگ می‌کشیدند و ماری‌لوئیز تصور می‌نمود که ناپلئون به‌راستی به همان شکل است.

وقتی ناپلئون از ماری‌لوئیز خواستگاری کرد، امپراتور اتریش گفت شکل طبیعی ناپلئون را با لباس عادی بکشند و در اتاق دخترش بگذارند. ماری‌لوئیز بعد از دیدن آن شکل زنگ زد و گیس‌سفید خود را طلبید و پرسید: این شخص کیست؟

گیس‌سفید گفت: والاحضرتا، آیا شما می‌توانید با این مرد زندگی کنید؟

ماری‌لوئیز که چون یک معصوم بود، به سادگی گفت: من از این مرد خوشم می‌آید و می‌توانم با او زندگی کنم. (بدون اینکه به مفهوم زناشویی پی ببرد) و گیس‌سفید رضایت دختر جوان را به امپراتور رسانید.

ماری‌لوئیز هر شب هنگام خوابیدن، ضمن دعای شبانه از خداوند استدعا می‌کرد که وطن او

و اروپا را از غول جزیرهٔ کُرس نجات بدهد. غول جزیرهٔ کُرس، عنوانی بود که اشراف فرانسه طرفدار لویی هجدهم (برادر لویی شانزدهم مقتول)، روی ناپلئون گذاشته بودند و آن عنوان در بین دشمنان ناپلئون رایج شد و از جمله در خانوادهٔ سلطنتی اتریش رواج یافت و واضح است که از این جهت امپراتور فرانسه را به اسم غول جزیرهٔ کُرس می‌خواندند که مسقط‌الرأس او جزیرهٔ کُرس بود.

دوشیزهٔ جوان نمی‌دانست که پدرش تصمیم گرفته او را به غول جزیرهٔ کُرس بدهد تا اینکه خطر اتحاد فرانسه و روسیه علیه اتریش به وصیلهٔ وصلت ناپلئون با خانوادهٔ سلطنتی روسیه از بین برود.

فردریک‌ماسون مورخ فرانسوی می‌گوید: «فرانسوا امپراتور اتریش از این جهت دخترش را به ناپلئون می‌داد که علاوه بر جلوگیری از اتحاد فرانسه و روسیه، امپراتور فرانسه را نابود کند.

«او می‌دانست که دختر جوانش مثل تمام زن‌های خانواده سلطنتی اتریش زنی است با حرارت و ناپلئون مردی می‌باشد که دورهٔ جوانی را در عقب گذاشته و افراط در خوشگذرانی، او را از نظر عصبی و روحی ضعیف کرده و شاید عوارضی هم در اعضای دیگر بدنش به‌وجود آمده باشد و چون دختر او جوان و سالم و باحرارت است، می‌تواند در ظرف چند سال شوهرش را تحت نفوذ قرار دهد و کاری کند تا ناپلئون استعداد نظامی فوق‌العاده خود را از دست بدهد.»

مترنیخ سفیر اتریش در فرانسه که بعد صدراعظم اتریش شد، در خاطرات خود می‌نویسد: «من نمی‌توانم بگویم که امپراتور اتریش هنگامی که دخترش را به ناپلئون داد، امیدوار بود که ماری‌لوئیز آن مرد را نابود نماید اما ازدواج مزبور، ناپلئون را از لحاظ روحی و عصبی ضعیف کرد.»

ماری‌لوئیز که نمی‌دانست پدرش می‌خواهد او را به ناپلئون بدهد، روز پنجم فوریه سال ۱۸۱۰ میلادی نامهٔ ذیل را به دوست صمیمی خود خانم «کنتس فولیت» نوشت:

«دوست عزیزم، در اینجا (در وین) صحبتی جز ازدواج آیندهٔ غول جزیرهٔ کُرس نیست و می‌گویند که او خیال دارد با آرشیدوشس آن دختر امپراتور روسیه ازدواج نماید و من از خدا

می‌خواهم که آرشیدوشس را از این خطر نجات بدهد.»
پنج روز بعد، یعنی در تاریخ دهم فوریه، دختر جوان یکی از روزنامه‌های پایتخت وین را گشود و در صفحه اول چشم او به‌عنوانی درشت به این مضمون افتاد: «منابع مطلع می‌گویند که ممکن است امپراتور فرانسه از والاحضرت آرشیدوشس ماری‌لوئیز خواستگاری نماید.»
دختر جوان وقتی آن عنوان را خواند، تصور کرد که هنگام چاپ روزنامه اشتباه نموده‌اند و اسم او را به جای نام دختر امپراتور روسیه نهاده‌اند ولی بعد از اینکه متن مفصل خبر را خواند، متوجه شد که اشتباه نکرده‌اند و از فکر اینکه ناپلئون از او خواستگاری خواهد کرد به لرزه درآمد بدون اینکه فکرش قادر باشد ماهیت ازدواج را ادراک نماید. او فهمید که اگر ناپلئون از وی خواستگاری کند و پدرش با آن ازدواج موافق باشد، باید به فرانسه برود و با ناپلئون زندگی کند و دیگر نمی‌دانست که بین او و شوهرش، چه رابطه‌ای به‌وجود خواهد آمد.
مترنیخ سفیر کبیر اتریش در فرانسه، به وین مراجعت کرده، نزد امپراتور اتریش رفت و گفت: ناپلئون به‌طور رسمی ماری‌لوئیز را خواستگاری کرده است و من متوجه شدم که او از این وصلت بسیار مسرور می‌باشد، زیرا می‌داند که با بزرگترین خانوادهٔ سلطنتی اروپا وصلت می‌نماید و بر اثر این وصلت، با تمام خانواده‌های سلطنتی اروپا خویشاوند خواهد شد و بعد از مرگ او، امپراتوری اتریش و سایر خانواده‌های سلطنتی اروپا، حامی پسرش خواهند گردید و او را بر تخت سلطنت فرانسه ابقا خواهند کرد.
امپراتور اتریش خود مترنیخ را مأمور کرد که نزد ماری‌لوئیز برود و خواستگاری رسمی را به اطلاعش برساند. مترنیخ بعد از اینکه وارد اتاق دختر جوان شد، سر فرود آورد و گفت: والاحضرتا، من به نام کسی که گوشت و استخوان خود او و اجدادش مرهون خانوادهٔ سلطنتی اتریش است و پسر بعد از پدر خدمتگزار این خانواده بوده، از شما استدعا می‌کنم خانوادهٔ سلطنتی ششصدسالهٔ خودتان و وطن ما اتریش را نجات بدهید.
دختر جوان با تعجب پرسید: آقا، من چه باید بکنم؟
مترنیخ گفت: موافقت نمایید که همسر ناپلئون امپراتور فرانسه شوید.
رنگ از صورت ماری‌لوئیز پرید و لب پایین او که گفتیم کلفت و اندکی افتاده بود به‌لرزه درآمد

و مترنیخ گفت: والاحضرتا، اگر شما با این وصلت موافقت کنید، خانوادهٔ سلطنتی اتریش و میهن ما نجات خواهند یافت.

ماری‌لوئیز پرسید: پدرم چه می‌گوید؟

مترنیخ گفت: اعلیحضرت امپراتور اتریش شما را در رد و قبول مختار کرده‌اند ولی من به شما می‌گویم که اگر رد کنید، یک خطر مهلک خانوادهٔ سلطنتی اتریش و وطن ما را تهدید خواهد کرد.

ماری‌لوئیز گفت: هرچه خواست خداست باید اجرا شود!

مترنیخ گفت: آیا من می‌توانم به اعلیحضرت امپراتور عرض کنم که شما با این وصلت موافقت کرده‌اید؟

ماری‌لوئیز گفت: بلی!

مترنیخ با شادمانی نزد امپراتور اتریش رفت و رضایت دختر را به اطلاع پدر رسانید.

همان روز به ماری‌لوئیز گفتند تصویری که به او نشان داده شده و پسندیده بود، عکس طبیعی و واقعی ناپلئون است. دختر جوان قدری آسوده خاطر شد، چون وی می‌اندیشید که غول جزیرهٔ کُرس، به‌طوری که در کاریکاتورها دیده بود، به‌راستی یک غول است و مردم را با دندان‌های بلند و بزرگ و تیز خود پاره می کند و می‌بلعد ولی آن عکس به وی فهمانید که ناپلئون یک مرد عادی و تقریباً زیبا می‌باشد و قیافه‌اش نشان می‌دهد که آدمخوار نیست.

روز شانزدهم فوریه، مترنیخ نزد دختر جوان آمد تا از او تقاضا کند با خط خود به زبان فرانسوی رضایت بدهد که با آن وصلت موافق است. ماری‌لوئیز به زبان فرانسوی این جمله را نوشت: «من با وصلت با ناپلئون‌بناپارت موافق هستم!»

مترنیخ گفت: والاحضرتا، خط شما باید به نظر ناپلئون برسد و مضمون نوشته باید طوری باشد که او را نرنجاند.

ماری‌لوئیز پرسید: پس چه بنویسم؟

مترنیخ این عبارت را به زبان فرانسوی تقریر کرد و دختر جوان نوشت:

«مژدهٔ خواستگاری اعلیحضرت ناپلئون‌بناپارت امپراتور نامدار فرانسه، موجب کمال مسرت من گردید و با نهایت خوشحالی پیشنهاد آن اعلیحضرت را که متضمن سعادت من می‌باشد می‌پذیرم.»

مترنیخ نوشته را بعد از اینکه امضا شد، از دختر جوان گرفت و عازم پاریس گردید که به امپراتور فرانسه برساند ولی تلگراف (چاپ) همان روز، مضمون آن نوشته را از وین به پاریس مخابره کرد و ناپلئون روز بعد، یک نامهٔ سپاسگزاری به‌وسیله تلگراف (چاپ) برای ماری‌لوئیز فرستاد و باز در همان روز، اولین نامهٔ عاشقانه را خطاب به نامزد جوان خویش، به دست خود نوشت و «مارشال‌برتیه» افسر عالیرتبهٔ فرانسوی را مأمور کرد که آن نامه را به وین ببرد و با

یک مینیاتور از تصویر ناپلئون به دختر جوان تقدیم کند.
روز ۲۴ فوریه سال ۱۸۱۰ میلادی اعلامیهٔ رسمی نامزدی ماری‌لوئیز با ناپلئون در روزنامه‌های وین منتشر شد و همان‌روز در جراید پاریس منتشر گردید. روز بعد، یک افسر فرانسوی دیگر به اسم ژنرال «مانیان» با دومین نامهٔ عاشقانهٔ ناپلئون عازم وین شد تا نامه را به نامزد امپراتور فرانسه تقدیم کند و در آنجا به اتفاق برتیه شهود عقد ازدواج باشند.
ناپلئون که دختر دشمن خود را به زنی می گرفت، یکی از بزرگترین دشمنان خویش موسوم به «آرشیدوک شارل» سردار مشهور اتریش را وکیل کرد تا از طرف او در وین، قبالهٔ ازدواج را امضا کند.
آرشیدوک شارل اتریش از دوازده‌سال قبل از آن تاریخ تا آن روز، با ناپلئون مصاف داده بود و همه‌جا از امپراتور فرانسه شکست خورد و ناپلئون برای اینکه به اتریشی‌ها نشان بدهد که دورهٔ خصومت گذشت و زمان دوستی فرارسید، آن مرد را برای امضا کردن قبالهٔ ازدواج انتخاب نمود.
روز یازدهم ماه مارس سال ۱۸۱۰ میلادی، مراسم عقد ازدواج شرعی ناپلئون و ماری‌لوئیز در کلیسای بزرگ وین به انجام رسید و آرشیدوک شارل به وکالت امپراتور فرانسه و مترنیخ به وکالت عروس، دفتر ازدواج را (که قبالهٔ ازدواج اروپائیان همان است) امضا کردند و خبر به‌انجام‌رسیدن مراسم عقد شرعی، همان‌روز به‌وسیلهٔ تلگراف (تلگراف به‌وسیلهٔ علایم بصری) به اطلاع ناپلئون رسید.
از همان روز ناپلئون که در آن تاریخ مردی چهل ساله بود، شروع به تمرین رقص کرد تا اینکه بتواند با زن جوان آیندهٔ خود برقصد و در پاریس و خط‌سیر ماری‌لوئیز از سرحد فرانسه تا پایتخت، مشغول فراهم کردن وسایل پذیرایی و جشن شدند.
دو روز بعد از به‌انجام‌رسیدن مراسم عقد، ماری‌لوئیز از پدر و برادر و دوستان خود با چشم اشکبار خداحافظی کرد و سوار کالسکه شد و به سوی پاریس به راه افتاد. امپراتور اتریش برای آن عروسی از خرج کردن مضایقه ننمود و دویست و هشتاد کالسکه با موکب عروس سلطنتی از وین به راه افتاد و هزار تن از افسران ارتش اتریش سوار بر اسب، موکب ماری‌لوئیز را بدرقه

کردند و مقرر شد که تا پاریس با عروس سلطنتی بروند.
هر روز، ناپلئون یک نامه برای ماری‌لوئیز می‌فرستاد و چاپاری مخصوص نامه‌اش را به سوی دختر امپراتور اتریش حمل می‌کرد و هر روز ناپلئون با افسرانی که ماری‌لوئیز را در وین دیده بودند، صحبت می‌کرد.
ناپلئون برای اینکه بتواند با ماری‌لوئیز برقصد، معروف‌ترین معلم رقص فرانسه به اسم «دوبوا» را برای تعلیم رقص استخدام کرد و دوبوا هر روز به کاخ سلطنتی تویلری می‌آمد و ناپلئون با وی به اتاق می‌رفت و دستور می‌داد که هیچ‌کس نباید مزاحم وی شود و در آن اتاق مدت یک ساعت مشغول رقص می‌شد.
شکم امپراتور فرانسه قدری برآمده شده بود و معلم رقص می‌گفت: اعلیحضرتا، برای اینکه بتوانید خوب برقصید واجب‌ترین کارها این است که شکم را فرو ببرید، کوچک کنید و برای این کار می‌باید در حال ایستادن، بدون اینکه زانوها خم شود، نوک دو انگشت سبابه، آنگاه کف دست‌ها را به زمین بگذارید. ولی ناپلئون هر چه می‌کرد، از عهدهٔ آن کار بر نمی‌آمد و معلم رقص می‌گفت: لااقل در صرف غذا امساک کنید.
امپراتور فرانسه در جوانی کم غذا می‌خورد ولی در چهل سالگی دارای اشتهای زیاد شده بود و نمی‌توانست در صرف غذا امساک کند. مع‌هذا رقص‌های مشهور را فراگرفت و به‌وسیلهٔ ورزش خود را چابک کرد. امپراتور فرانسه می‌خواست زن جوان خود را بعد از ورود به پاریس در کاخ تویلری بپذیرد و امر کرد که گروهی از نقاشان و متخصصین تزیینات، آن کاخ را مزین کنند و از جمله دستور داد که یکی از سالن‌های کاخ را با ترمهٔ کشمیر مزین نمایند.
در آن موقع در پاریس و ولایات فرانسه، ترمهٔ کشمیری کم بود و چون ماری‌لوئیز به‌زودی وارد می‌شد، ناپلئون شتاب داشت که سالن مزبور، فوری با ترمهٔ کشمیر مزین شود. اگر امپراتور فرانسه شکیبایی داشت، می‌توانستند برای او، صدها طاقه شال معروف کشمیری را از کشمیر با قیمت بالنسبه ارزان وارد نمایند ولی شش‌ماه طول می‌کشید تا سفارش خرید طاق‌های شال به هندوستان برسد و شال‌ها وارد فرانسه گردد، لذا ناپلئون امر کرد هر کس طاقه شال کشمیری دارد، به هر قیمت که گفت، از او خریداری کنند و بهای یک طاقه شال کشمیری در

پاریس، به چهارصد هزار فرانک آن روز رسید که به پول امروز فرانسه، یک میلیون و دویست هزار فرانک می‌شود. تزیین همان یک سالن که با طاقهٔ شال کشمیری مزین گردید، به پول امروز آن کشور هشتاد میلیون فرانک تمام شد.
ناپلئون می‌دانست که اندازهٔ پای زن جوان او چقدر است و به کفاشان لوکس پاریس سفارش داد که سیصد و شصت جفت کفش برودری دوزی و گلابتون برای ماری‌لوئیز بدوزند.
کفاشان که می‌دانستند ملکهٔ جدید فرانسه به‌زودی وارد پاریس می‌شود، روز و شب کار کردند و کفش‌ها را آماده نمودند و روزی که اولین قسمت کفش‌ها به کاخ سلطنتی تویلری رسید، امپراتور فرانسه چند جفت از کفش‌ها را زیر بغل زد و به دست گرفت و به راه افتاد و به هر بنا یا نقاش یا متخصص تزیین که می‌رسید، کفش‌ها را با شادمانی به او نشان می‌داد و می‌گفت: نگاه کنید که پای زن من چقدر کوچک است؛ آیا شما زنی را سراغ دارید که پاهایش این قدر کوچک باشد؟!
یک کارگاه نساجی مخصوص در شهر لیل واقع در فرانسه به‌وجود آمد تا اینکه پارچهٔ لباس عروسی ماری‌لوئیز را ببافد و دو تن از نساجان حریرباف ورزیده مأمور شدند که از روی یک نقشه جدید و زیبا، آن پارچه را ببافند و پارچه مزبور را تحویل خانم «لاوارن» دادند تا اینکه با کمک شاگردانش، لباس عروسی را بدوزد. خانم لاوارن خیاطهٔ دربار نبود اما متخصص دوختن لباس عروس به‌شمار می‌آمد و در آن عصر، در تمام اروپا، شهرت داشت و البسهٔ عروسان سلطنتی را می‌دوخت و لباس عروسی ماری‌لوئیز پنج میلیون فرانک به پول آن زمان تمام شد.
گفتیم که ماری‌لوئیز با دویست و هشتاد کالسکه و هزار افسر اتریشی که سوار بر اسب بودند از وین به راه افتاد و یکی از رجال برجستهٔ اتریش به اسم شاهزاده «تروت‌مانس‌دورف» سرپرستی موکب عروس سلطنتی را بر عهده داشت و دو کالسکه، ماده سگ‌های ماری‌لوئیز را حمل می‌کرد.
ناپلئون از نگاهداری سگ در خانه نفرت داشت و اجازه نمی‌داد که در داخل آپارتمان‌های

کاخ سلطنتی سگ نگاهداری شود و می‌گفت که سگ در روم باستانی مونس گدایان بوده و سکنهٔ روم در خانهٔ خود سگ نگاه نمی‌داشتند، ولی چون خواهان ماری‌لوئیز بود، موافقت کرد که زن جوانش سگ‌های ماده خود را به پاریس منتقل کند و در آپارتمان‌های کاخ سلطنتی نگاهداری نماید.

قبل از اینکه ماری‌لوئیز به مرز طبیعی کشور آلمان، یعنی رودخانهٔ رن (حدفاصل بین خاک فرانسه و آلمان) برسد، ناپلئون پنجاه دختر جوان و زیبا را که همه دارای البسهٔ رنگارنگ بودند، به ریاست کارولین خواهرش به مرز فرانسه فرستاد. دختران جوان و زیبا بعد از ورود ماری‌لوئیز می‌باید ندیمهٔ او بشوند؛ کارولین با ماری‌لوئیز در یک کالسکه بنشینند و راه پاریس را پیش گیرند.

ناپلئون برای پذیرفتن زن جوان خود نه فقط ارتش فرانسه را بسیج کرد، بلکه نزدیک نیم‌میلیون نفر از سکنهٔ غیرنظامی را هم به کارهای گوناگون گماشت که یکی از آنها نگهداری از اسب‌ها بود؛ چون از مرز فرانسه تا پاریس، سیصد و پنجاه هزار اسب در چاپارخانه جا داده بودند تا اینکه اسب‌های موکب عروس و فرانسویانی را که به استقبال عروس می‌روند و باید با او برگردند عوض نمایند.

تنها مرکب عروس در هر چاپارخانه، حداقل به سه هزار و پانصد اسب احتیاج داشت که دوهزاروپانصد اسب آن مخصوص سواری افسران و بیش از هزار اسب دیگر، مخصوص سواری گماشتگان آنها بود و افسران ارشد دو گماشته داشتند.

برای ما که دورهٔ اسب‌سواری را ندیده‌ایم، نگاهداری سیصدوپنجاه هزار اسب در چاپارخانه‌ها شاید آسان جلوه می‌کند ولی در واقع کاری بزرگ و دشوار بود؛ چون چاپارخانه‌های فرانسه گنجایش نگاهداری آن‌همه اسب را نداشتند، مجبور شدند که برای نگاهداری اسب‌ها اصطبل‌های جدید و وسیع بسازند.

اسب‌ها احتیاج به علف و آب و تیمار داشتند، لذا عده‌ای کثیر از روستاییان را برای نگاهداری از اسب‌ها اجیر کردند.

ماری‌لوئیز تا مرز فرانسه با هم‌وطنان خود حرکت می‌کرد ولی وقتی رودخانهٔ رن نمایان

گردید، دختر جوان فهمید که باید از همراهان جدا شود.

در مرز فرانسه شاهزاده تروت‌مانس‌دورف سرپرست موکب عروس، ماری‌لوئیز را تحویل مارشال‌برتیه فرماندهٔ هیأت فرانسوی که به استقبال عروس رفته بودند داد.

در ساحل چپ رودخانهٔ رن که خاک فرانسه است. برای استراحت موقتی عروس سلطنتی یک کوشک به‌وجود آورده بودند و قبل از اینکه عروس جوان وارد کوشک مزبور گردد، با چشم‌های اشک‌آلود، رو به‌سوی مشرق کرد و گفت: «خداحافظ دویچلاند» یعنی خداحافظ ای سرزمین آلمان!

در آن کوشک، کارولین و دختران جوان و ندیمه و دوازده زن خدمتکار فرانسوی منتظر ماری‌لوئیز بودند. ماری‌لوئیز از آن لحظه به بعد، دیگر خدمتکاران اتریشی خود را ندید و آنها را برگردانیدند و عروس سلطنتی به خدمتکاران فرانسوی سپرده شد.

هر یک از زن‌های خدمتکار عهده‌دار یک کار معین بودند و ناپلئون، حتی یک زن خدمتکار را برای پاک کردن کفش در نظر گرفته بود. در آن کوشک، خدمتکاران فرانسوی لباس عروس جوان را عوض کردند و لباس دوخت اتریش را از تنش بیرون آوردند و لباس دوخت فرانسه را بر او پوشانیدند و همان روز، درحالی که ماری‌لوئیز و کارولین در یک کالسکهٔ هشت اسبی نشسته بودند، موکب عروس سلطنتی به سوی پاریس به راه افتاد.

ناپلئون، در پاریس همچنان مشغول فراهم کردن وسایل پذیرفتن زن جوان خود بود و امر کرد که کاخ لوور را (که امروز معروف‌ترین موزهٔ فرانسه است)، برای به انجام رسیدن تشریفات مذهبی آماده کنند و بزرگترین سالن آن کاخ را به شکل نمازخانه درآورند.

در آن سالن بزرگ ده‌ها تابلوی نقاشی گرانقیمت به دیوارها نصب شده بود و از ناپلئون پرسیدند آن تابلوها را جمع کنیم؟ امپراتور فرانسه با بی‌اعتنایی گفت: بسوزانید.

خوشبختانه متصدیان امور، آن تابلوها را نسوزانیدند وگرنه آثاری از بین می‌رفت که جبران‌ناپذیر بود. وقتی ماری‌لوئیز وارد فرانسه شد، آغاز بهار و فصل باران بود و از عصر روزی که عروس سلطنتی قدم به خاک فرانسه نهاد باران شروع شد.

ناپلئون که به علت نبوغ نظامی در نقشه‌های جنگی خود همه‌چیز را پیش‌بینی می کرد، احتمال نزول باران طولانی فصل بهار را نیز پیش‌بینی کرده بود. به دستور او در تمام جاهایی که موکب عروس جوان باید توقف کند، اماکن و وسایلی فراهم کرده بودند که مسافرین را از باران و رطوبت حفظ می کرد و اصطبل‌ها را طوری ساختند که باران به آنها نفوذ نکند.

تلگراف (چاپ) که تلگراف بصری بود، ورود موکب عروس را به خاک فرانسه به اطلاع ناپلئون رسانید و امپراتور فرانسه، بامداد روز دیگر زیر باران از پاریس به راه افتاد تا به استقبال زن جوان خود برود و او را در راه ببیند.

رفتن ناپلئون به استقبال ماری‌لوئیز در برنامهٔ تشریفات پیش‌بینی نشده بود و ماری‌لوئیز

می‌باید در پاریس به شوهرش ملحق شود، ولی امپراتور فرانسه تاب شکیبایی نداشت و نمی‌توانست صبر کند تا که زن زیبا و جوانش به پایتخت فرانسه برسد.
یکی از شعائر شاهزادگان قدیم فرانسه این بود که هنگام عروسی سلطنتی، بعد از اینکه برنامهٔ تشریفات نوشته و منتشر می‌شد، داماد به اتفاق یکی از همسالان خود، بی‌آنکه کسی مطلع شود، برخلاف برنامهٔ تشریفات می‌رفت تا عروس را در راه ببیند. رفتن داماد به استقبال عروس، برخلاف مواد آیین‌نامه تشریفات، دو قاعده داشت: اول اینکه داماد عروس را وسط گرد و غبار جاده بدون آرایش می‌دید و می‌فهمید که زن جوان آیندهٔ خود زیبا هست یا نه. هر کس می‌داند که در شب عروسی، آرایشگران می‌توانند یک زن زشت را به‌وسیلهٔ آرایش تقریباً مبدل به یک زن زیبا نمایند اما وقتی داماد عروس خود را در وسط گرد و غبار جاده و هنگام روز می‌دید، به‌خوبی می‌فهمید که زیبا هست یا نه.
فایدهٔ دوم آن عمل این بود که عروس می‌فهمید که شوهر آینده‌اش برای دیدار او طوری بی‌تاب است که نمی‌تواند صبر کند تا اینکه وی وارد پایتخت شود و تشریفات را زیر پا گذاشته تا وی را زودتر ببیند. ناپلئون هم به اتفاق شوهر خواهرش مورا (شوهر کارولین) که در آن موقع پادشاه کشور ناپل بود، به راه افتاد و از شهرها و قصبه‌هایی که خود را برای پذیرایی از عروس سلطنتی آماده کرده بودند گذشت.
هیچ کس ناپلئون را که قامتی کوتاه داشت نشناخت تا اینکه امپراتور فرانسه به قریهٔ موسوم به «کورسل» رسید و از آنجا هم گذشت و کنار راه زیر باران برای دیدار زن آینده‌اش توقف کرد. کالسکهٔ حامل ماری‌لوئیز و کارولین خواهر ناپلئون، با هشت اسب که دو به دو بسته بودند، کشیده می‌شد و همین که آن کالسکه نمایان گردید، ناپلئون قدم جلو گذاشت و به رانندگان اشاره کرد که توقف کنند، ولی رانندگان امپراتور را زیر باران نشناختند و مورا فریاد زد:
اعلیحضرت امپراتور فرانسه به شما امر می‌کند که توقف کنید!
آن وقت رانندگان عنان اسب‌ها را کشیدند و سواران اسکورت، به شتاب خود را به ناپلئون رسانیدند که ببینند او کیست که کالسکهٔ سلطنتی را متوقف کرده و بعد از اینکه وی را شناختند، عقب رفتند.

ناپلئون در کالسکه را گشود و درحالی که از شنل نظامی او آب می چکید وارد کالسکه شد. ماری‌لوئیز، که در کودکی افسانه‌های مربوط به راهزنان و حملهٔ آنها به مسافرین را شنیده بود، تصور کرد که مورد حملهٔ راهزنان قرار گرفته ولی بعد از اینکه کارولین سرفرود آورد و گفت: ایشان اعلیحضرت امپراتور فرانسه و برادر من هستند، آسوده خاطر شد. ناپلئون خطاب به ماری‌لوئیز گفت: خانم، خوشوقتم که می‌بینم شما زیبا هستید؛ و بدون اینکه از حضور خواهرش شرمنده شود ماری‌لوئیز را دربر گرفت و بوسید.

کالسکهٔ سلطنتی به راه افتاد ولی بعد از چند دقیقه، ناپلئون ریسمان ابریشمی را که از داخل کالسکه متصل به انگشت رانندهٔ عقب بود کشید و کالسکه توقف کرد و امپراتور فرانسه به خواهرش گفت: پیاده شو و در یکی از کالسکه‌های عقب بنشین.

کارولین پیاده شد و رفت و بعد از اینکه کالسکه به حرکت در آمد، ناپلئون کنار ماری‌لوئیز نشست.

دختر جوان با حیرت و مسرت ناپلئون را می‌نگریست و دست به صورت او می مالید و می گفت: صورت شما، مثل صورت من نرم است و من تصور نمی کردم شما این‌طور دوست‌داشتنی باشید.

ناپلئون از ماری‌لوئیز پرسید: قبل از اینکه از وین حرکت کنید به شما چه گفتند؟

ماری‌لوئیز جواب داد: به من گفتند که به‌طور کامل مطیع شما باشم و هر کار که شما بخواهید بکنم.

موکب سلطنتی طبق برنامه می‌باید آن روز در دو قصبه توقف نماید و داماد و عروس نطق شهردارهای قصبه را بشنوند اما ناپلئون طوری برای رسیدن به پاریس عجله داشت که یک دقیقه توقف در راه را جائز نمی‌دانست و به دستور امپراتور، موکب سلطنتی در هیچ نقطه حتی در شهرها توقف نکرد.

مردم که خود را برای دیدن عروس آماده کرده بودند و پرچم‌های فرانسه و اتریش را در دست داشتند، با حیرت می‌دیدند که کالسکهٔ هشت‌اسبی ناپلئون و ماری‌لوئیز، بدون اینکه توقف کند گذشت و شهردارها طومار نطق خود را که در دست داشتند با تأسف در جیب

می‌نهادند و به خود می‌گفتند اگر می‌دانستند ناپلئون در شهر یا قصبه آنها توقف نمی‌کند، برای نوشتن آن نطق زحمت نمی‌کشیدند.

ناپلئون تا زمانی که موکب سلطنتی به پاریس رسید، تمام چیزهایی را که یک عروس جوان و ساده و بی‌اطلاع (مثل ماری‌لوئیز باید بداند) به زن جوان خود آموخت و به او گفت: ما شوهر و زن هستیم و می‌توانیم با یکدیگر به‌سر ببریم، ولی من از یک چیز می‌ترسم.

ماری‌لوئیز گفت: اعلیحضرتا، از چه می‌ترسید؟

ناپلئون گفت: شما به من نگویید اعلیحضرتا، بلکه بگویید «مون‌شری» (یعنی عزیزم)

ناپلئون گفت: ازدواج ما ازدواج توکیلی است و یک وکیل شما را برای من عقد کرده و من هنوز نمی‌دانم که این نوع عقد، از نظر شرعی درست هست یا نه و می‌ترسم که اگر ما شوهر و زن واقعی بشویم و شما باردار شوید، اگر ازدواج توکیلی ما از نظر شرعی ایراد داشته باشد، فرزند ما حرام‌زاده خواهد بود و من عقیده دارم که ولیعهد باید حلال‌زاده باشد. ماری‌لوئیز که نمی‌دانست بین فرزند حلال‌زاده و حرام‌زاده چه تفاوتی وجود دارد، خندید.

در ساعت هشت بعدازظهر، درحالی که کماکان باران می‌بارید، موکب سلطنتی به «کومپین» رسید.

کومپین در برنامهٔ تشریفات پذیرایی از عروس سلطنتی بود؛ چون دروازهٔ پاریس (پایتخت فرانسه) بود و تمام رجال رسمی و خانم‌هایی که باید موکب عروس را استقبال کنند، در آنجا حضور داشتند.

ماری‌لوئیز که یک پیراهن مخمل سبزرنگ در بر داشت و یک شنل زنانهٔ صورتی روی آن پوشیده بود، به اتفاق ناپلئون از کالسکه پیاده شد و قدم به کاخ سلطنتی نهاد و هر که او را دید، در دل تصدیق کرد که زیباست.

طبق برنامه، عروس و داماد می‌باید اولین شام رسمی را در ساعت هشت بعدازظهر در کومپین صرف نمایند.

ما در اینجا از وصف تالار غذاخوری کاخ کومپین در آن شب خودداری می‌کنیم، چون اگر بخواهیم راجع به شکوه و تزئینات جشن عروسی ناپلئون و ماری‌لوئیز (که گفتیم روزگار نظیر

آن را ندیده) صحبت نماییم، بحث ما خاتمه نخواهد یافت.
آقایان با لباس‌های زردوزی و خانم‌ها با پیراهن‌های شب‌نشینی، درحالی که سر و پیکر آنها از جواهر و به‌خصوص الماس می‌درخشید، در یک تالار بزرگ منتظر بودند که ناپلئون و ماری‌لوئیز وارد آن تالار شوند و آنگاه به طرف اتاق غذاخوری بروند تا آنها هم قدم به آنجا بگذارند.
ناپلئون بعد از ورود به کاخ کومپین می‌باید لباس خود را عوض کند و لباس رسمی بپوشد و حمایل نصب نماید و به اتفاق عروس به طرف تالار بزرگ که مدعوین آنجا بودند برود ولی امپراتور فرانسه، بعد از اینکه وارد کاخ کومپین شد، زن جوان خود را در آپارتمان مخصوص وی گذاشت و رفت که عموی خود موسوم به کاردینال «فش» را پیدا کند و از او پرسید: آیا ازدواج توکیلی از نظر شرعی مجاز هست یا نه؟

کاردینال فش گفت: اعلیحضرتا، اگر این گونه ازدواج از نظر شرعی مجاز نبود، دیانت مسیح اجازه نمی‌داد که مبادرت به ازدواج توکیلی کنند.

ناپلئون گفت: منظورم این است که بعد از ازدواج توکیلی، ازدواج من و ماری‌لوئیز از نظر شرعی جائز هست یا نه؟

کاردینال گفت: بلی اعلیحضرتا!

ناپلئون پرسید: اگر فرزندی از این زفاف به‌وجود بیاید آیا حلال‌زاده می‌باشد یا خیر؟

کاردینال گفت: به اعلیحضرت اطمینان می‌دهم که آن فرزند حلال‌زاده خواهد بود.

ناپلئون عموی خود را رها کرد و خویش را به ماری‌لوئیز رسانید و دست او را دست گرفت و گفت: ماری‌عزیز، برویم بخوابیم.

دختر جوان با تعجب گفت: حالا بخوابیم؟

ناپلئون گفت: بلی.

ماری‌لوئیز گفت: آخر....

ناپلئون پرسید: منظورت چیست؟

ماری‌لوئیز گفت: آخر من گرسنه هستم و غذا نخورده‌ام!

ناپلئون گفت: دستور می‌دهم غذای ما را به اتاق خواب بیاورند.

امپراتور، زن جوان خود را به خوابگاه برد و زنگ زد و کونستان پیشخدمت محرم خویش را طلبید و گفت: غذای ما را به اینجا بیاور و به دیگران بگو ما چون خسته بودیم خوابیدیم.

کونستان از خوابگاه خارج شد و به مارشال «برتران»، رئیس تشریفات کاخ کومپین گفت: اعلیحضرت می‌گویند چون ایشان و علیاحضرت امپراتریس خسته بودند، خوابیدند.

برتران با اینکه می‌دانست کونستان دروغ نمی‌گوید، از آن حرف حیرت کرد و گفت: همه منتظر اعلیحضرت و علیاحضرت هستند تا اینکه به تالار غذاخوری بروند. بروید به اعلیحضرت بگویید که من می‌خواستم شرفیاب شوم.

کونستان برگشت و درخواست رئیس تشریفات را به عرض امپراتور رسانید.

امپراتور که لباس خود را کنده بود، شنل روی دوش انداخت و از خوابگاه خارج شد و گفت:

برتران عزیز، من و امپراتریس خسته هستیم و اشتها و حال غذاخوردن و پشت میز نشستن را نداریم و می‌خواهیم بخوابیم و به دیگران هم بگو که بدون ما به اتاق غذاخوری بروند و چون ما نیستیم، آنها بدون قید و آسوده غذا خواهند خورد.

کونستان در خاطرات خود می‌نویسد: «تا نزدیک صبح من صدای ناپلئون و خنده‌های امپراتریس را که حاکی از شادی او بود می‌شنیدم.»

روز بعد ناپلئون ساعت یازده بامداد از خواب بیدار شد و بعد از تراشیدن ریش و شستن بدن، در ساعت دوازده خود را به درباریان نشان داد و طوری با نشاط و مشعوف بود که به هر افسر جوان که می‌رسید، دست را حلقهٔ گردنش می کرد و می گفت: عزیزم چون زن نگرفته‌ای به تو نظر می‌دهم که با یک دختر اتریشی ازدواج کن، زیرا دختران اتریشی از گل نازکتر و از مادر مهربان‌تر هستند و تو اگر یک زن اتریشی بگیری، خوشبخت‌ترین مرد دنیا خواهی شد!

یک ساعت بعداز ظهر، امپراتور فرانسه به خوابگاه مراجعت کرد و دستور داد که ناهار او و زنش را به آنجا بیاورند و بعد از صرف ناهار، تا موقع صرف شام، از آنجا خارج نشد و هنگام صرف شام، برای رجال و خانم‌های درباری پیغام فرستاد که بدون او غذا بخورند.

صبح روز بعد، عاقبت ناپلئون دستور حرکت به سوی پایتخت را صادر نمود.

می گویند که فرانسوا امپراتور اتریش به‌خاطر مقاصد سیاسی به دختر خود ماری‌لوئیز توصیه کرده بود که هرطور هست شوهرش را مجذوب خود نماید. در این خصوص ما نمی‌توانیم اظهارنظر کنیم، چون مدرکی در دست نداریم که مؤید این نظریه باشد ولی می‌توانیم با اطلاع کافی بگوییم که ماری‌لوئیز به مناسبت مختصات خانوادگی و شاید نژادی برای این توصیه آمادگی کامل داشت.

ناپلئون از نخستین شب که با زن جوانش به سر برد، تا مدت یک ماه، هیچ شب نتوانست از او جدا شود و ماری‌لوئیز طوری او را به خود مشغول می کرد که امپراتور فرانسه مجال پرداختن به کار دیگر نداشت، در نتیجه روزها، نزدیک ظهر، از خواب بیدار می‌شد و دکتر «پاسار» طبیب مخصوص او، وقتی قیافهٔ امپراتور فرانسه را می‌دید با تأثر سر تکان می‌داد.

دکتر پاسار که از دانشمندان فرانسه هم بود و بعد به عضویت آکادمی فرانسه نائل گردید،

بعد از کوروبزار پزشک مخصوص ناپلئون شد و خاطراتی از خود باقی گذاشته که به شکل کتاب چاپ شده است. در این کتاب ماجرای پرشور روزهای اول ازدواج امپراتور را به تفصیل نوشته است که از ذکر آن در اینجا خودداری می‌شود.

باری، روز دوم ماه آوریل سال ۱۸۱۰ میلادی، موکب عروس سلطنتی، باشکوه و جلالی که تا آن روز چشم روزگار ندیده بود، وارد پاریس شد و چهار میلیون تماشاچی که از تمام فرانسه و بلژیک و هلند آمده بودند (بلژیک و هلند در آن موقع جزو امپراتوری ناپلئون بود) موکب عروس و داماد چهل و یک ساله را در خیابان‌های پاریس تماشا کردند و موکب عروس سلطنتی از میدان کنکورد که هفده سال قبل از آن تاریخ ماری‌آنتوانت عمهٔ ماری‌لوئیز را در آن میدان اعدام کرده بودند گذشت.

هفده سال قبل از آن تاریخ، مردم فرانسه در پاریس خطاب به ماری‌آنتوانت بانگ می‌زدند: «مرده باد ضعیفهٔ اتریشی» و بعد از هفده سال، یک زن اتریشی دیگر را که ماری‌لوئیز بود با شادمانی استقبال می‌کردند!

بعد از اینکه ماری‌لوئیز وارد پاریس شد، می‌باید مراسم مذهبی در کاخ لوور به انجام برسد و گفتیم که آن کاخ را با چه هزینهٔ خارق‌العاده‌ای مزین کردند و برای اینکه مراسم مذهبی در آن به انجام برسد، آماده نمودند. طبق آیین‌نامهٔ تشریفات، هنگام به‌انجام‌رسیدن مراسم مذهبی، خواهران امپراتور فرانسه می‌باید دامان بلند پیراهن عروسی ماری‌لوئیز را از عقب به دست بگیرند، اما وقتی موکب عروس و داماد امپراتوری به کاخ لوور رسید، خواهران ناپلئون گفتند هر یک از ما یک ملکه هستیم و گرفتن دامان پیراهن عروس یعنی ماری‌لوئیز مادون شأن ماست! ناپلئون خشمگین شد و فریاد زد: مگر فراموش کرده‌اید که در کُرس زنبیل به دست می‌گرفتید و به بازار می‌رفتید و نان و کدو و بادنجان خریداری می‌کردید و به خانه می‌آوردید؟ کسانی که زنبیل پر از نان و کدو و بادنجان را به دست می‌گرفته‌اند نباید از به‌دست‌گرفتن پیراهن شاهزاده‌خانمی که اجدادش از ششصدسال به این طرف سلطنت کرده‌اند ننگ داشته باشند! خواهران ناپلئون مجبور شدند دامان بلند پیراهن عروس را به دست بگیرند.

آن روز، بعد از اینکه مراسم مذهبی به انجام رسید، نامه‌ای از ماری‌والوسکا به دستش رسید و آن زن در آن نامه به امپراتور فرانسه اطلاع می‌داد که یک پسر زاییده است و ناپلئون می‌دانست که آن پسر، فرزند نامشروع او می‌باشد.

بعد از به‌انجام‌رسیدن مراسم مذهبی، امپراتور فرانسه با زن جوانش به مسافرت رفت تا اینکه ماه عسل را در سفر بگذراند و برای مسافرت، بلژیک و هلند را که جزو قلمرو امپراتوری فرانسه بود انتخاب نمود. روستاییان بلژیک و هلند می‌دیدند که امپراتور فرانسه، دست در دست زن جوان خود انداخته و مثل این است که بیم دارد اگر دست را از دست ماری‌لوئیز دور کند، آن زن چون کبوتر به پرواز در آید و بگریزد.

عروس و داماد در کشور هلند به قصبه‌ای رسیدند موسوم به «کال» و ناپلئون دید که مقابل عمارت شهرداری آن قصبه، روی یک قطعه پارچه، که از یک طرف خیابان به طرف دیگر کشیده شده، این شعر را به زبان فرانسوی نوشته‌اند:

«تصور می کنم ناپلئون که ماری‌لوئیز را گرفته یک کار احمقانه نکرده است.» طوری مضمون آن شعر فرانسوی غیر منتظره و عجیب بود که ناپلئون قاه‌قاه خندید و ماری‌لوئیز هم به خنده در آمد.

شهردار قصبهٔ کال مقابل شهرداری حضور داشت و ناپلئون از او پرسید: آیا شما زبان فرانسوی را می‌دانید؟ شهردار که به اسم آقای «گونترلی» خوانده می‌شد، گفت: بلی اعلیحضرتا!

ناپلئون گفت: خوشوقتم که می‌بینم با اینکه سکنهٔ اینجا هلندی هستند، به زبان فرانسوی شعر می گویند ولی آیا تصور نمی کنید که مضمون این شعر قدری غیرمنتظره باشد؟

شهردار گفت: اعلیحضرتا، این شعر را خود من سروده‌ام و تصور می کنم که مضمون آن خوب است.

ناپلئون دستی به پشت گونترلی زد و گفت: آقای شهردار، آخر شما در این شعر مرا طوری معرفی کرده‌اید که کارهای احمقانه هم می کنم.

شهردار قصبه که جوان هم بود، از فرط خجالت سرخ شد و گفت: اعلیحضرتا، اجازه بدهید

که راجع به مضمون این شعر چند کلمه بگویم: آیا علیاحضرت امپراتریس زبان فرانسوی را می‌دانند؟

ناپلئون گفت: امپراتریس تمام زبان‌های ملل اروپا را می‌داند.

شهردار گفت: مردم اینجا، ضرب‌المثلی دارند که البته دارای جنبهٔ شوخی است و از این ضرب‌المثل‌ها در بسیاری از کشورها هست و آن ضرب‌المثل این می‌باشد که «هر مرد که زن بگیرد، مبادرت به کاری احمقانه کرده است» و به همین جهت من در شعر خود عکس این مفهوم را ذکر کردم و نشان دادم که ازدواج اعلیحضرت با علیاحضرت امپراتریس، کاری عاقلانه است!

ناپلئون که انفیه می‌کشید، انفیه‌دان طلا و مرصع خود را از جیب بیرون آورد و در آن را گشود و مقابل شهردار نگاه داشت و گفت: آیا شما انفیه می‌کشید؟

شهردار قصبه گفت: بلی اعلیحضرتا، ولی من جسور نیستم که از انفیهٔ اعلیحضرت امپراتور بکشم!

ناپلئون که در آن موقع نشاط داشت فی‌البدیهه یک بیت شعر فرانسوی به این مضمون سرود: «من به شما اجازه می‌دهم که انفیه بکشید و انفیه‌دان را هم به یادگار تصاحب نمایید.»

عشق ماری‌لوئیز طوری ناپلئون را مشغول کرده بود که امپراتور فرانسه، ادارهٔ امور کشور و کارهای سیاسی و نظامی را به کلی مهمل گذاشت و حوصلهٔ آن را نداشت که یک گزارش را بخواند و روز و شب اوقات را با ماری‌لوئیز می‌گذرانید.

چون اسم امپراتور فرانسه ناپلئون بود، ماری‌لوئیز او را به اسم «نانا» یا «پوپو» طرف خطاب قرار می‌داد. شاهزاده‌خانم جوان و با حرارت اتریشی نه فقط نام کودکانه روی ناپلئون گذاشت، بلکه از نظر روحیه هم وی را کودک کرد. یک روز (به‌طوری که دکتر پاسار در خاطرات خود می‌نویسد) درباریان مشاهده کردند که امپراتور فرانسه مثل کودکان با زوجه‌اش جفتک چهارکش (جفتک چهارگوش) بازی می‌کند.

بعد از مراجعت عروس و داماد از بلژیک و هلند به پاریس، زندگی عادی ناپلئون در کاخ

سلطنتی تویلری در پایتخت فرانسه شروع شد و ناپلئون که در آن عهد مردی چهل و یک ساله بود، برای اینکه همسر جوانش کسل نشود، از روی عمد کارهایی می کرد که نه متناسب با سن یک مرد چهل و یک ساله بود نه موافق با شأن یک امپراتور بزرگ.
فی‌المثل در باغ تویلری به اتفاق ملکه و ندیمه‌های جوانش گرگم‌به‌هوا بازی می کرد (اسم صحیح این بازی گرگم و پا در هواست) یا اینکه ناگهان از عقب چشم‌های ملکهٔ جوان را با دو دست می گرفت تا او بگوید کی چشم‌هایش را بسته غافل از اینکه غیر از امپراتور کسی جرأت نمی کند چشم‌های امپراتریس را ببندد و ناگزیر زن جوان می‌فهمید که شوهرش چشم‌هایش را بسته است.
کونستان پیشخدمت محرم ناپلئون در خاطرات خود می‌نویسد «یک روز مشاهده کردم که امپراتور نشسته است و برای دوختن پیراهن عروسک به او کمک می کند.»
امپراتور فرانسه می‌دانست یک زن جوان، ولو مثل ماری‌لوئیز که هفت زبان را بداند، به حکم فطرت و غریزه جوان است و از صحبت‌های جدی یک مرد عاقل و کامل متنفر می‌باشد و پیوسته میل دارد که صحبت‌های خنده‌دار بشنود و خود را سرگرم نماید. به همین جهت امپراتور فرانسه در حضور ملکه، خود را از لحاظ عقلی و فکری کوچکتر از آنچه بود نشان می‌داد که بتواند زن جوانش را سرگرم کند.
ماری‌لوئیز در ماه اوت سال ۱۸۱۰ میلادی به شوهرش مژده داد که باردار شده است. با اینکه امپراتور فرانسه نمی‌دانست جنین پسر است یا دختر، بودجهٔ ولیعهد آینده فرانسه را تعیین کرد و عده‌ای از رجال فرانسوی را برای خدمت کردن در دربار ولیعهد آینده انتخاب نمود.
از روزی که امپراتریس فرانسه به شوهرش مژده داد که باردار شده، ناپلئون روزی چندبار در حضور ندیمه، به دیدار زنش می‌رفت و او را مورد محبت قرار می‌داد. به مغازه‌های بزرگ فرانسه سفارش دوهزار دست (!) لباس نوزاد داده شد و گاهواره‌ای برای خوابیدن ولیعهد آتیه فرانسه ساختند که هزینهٔ ساختمان آن سیصد هزار فرانک گردید (!). سه‌ماه قبل از اینکه جنین به دنیا بیاید، به دستور ناپلئون، سه نفر از پزشکان به اتفاق سه زن قابله در فرانسه شروع به تفحص کردند تا اینکه دو زن دایه را برای شیر دادن به فرزند آیندهٔ ناپلئون انتخاب

نمایند. انتخاب دو دایه (به جای یک زن شیرده) از این جهت بود که اگر یکی از داده‌ها مریض شد، فرزند ناپلئون مجبور نشود که شیر زن مریض را بنوشد و دایهٔ دیگر عهده‌دار شیردادن به او بشود.
دو زن دایه مورد معاینهٔ دقیق پزشکان و قابله‌ها قرار گرفتند و پس از اینکه محقق شد از هر حیث سالم هستند، آنها را به کاخ سلطنتی پایتخت منتقل نمودند و غذاهای متنوع که در هر وعده مقابل دایه‌ها گذاشته می‌شد، برای سیر کردن بیست نفر کافی بود. اطبا گفته بودند که گوشت ماهی و گوشت بلدرچین شیر زن را زیاد می کند و هر روز چند نوع ماهی به دایه‌ها می‌خورانیدند و عده‌ای مأمور شدند که در جنگل‌ها و مراتع فرانسه بلدرچین شکار کنند تا به مصرف تغذیهٔ دایه‌ها برسد.
بعد از اینکه دایه‌ها انتخاب شدند، امپراتور فرانسه درصدد برآمد که برای تربیت ولیعهد آینده یک زن را انتخاب نماید و هیچ‌یک از خانم‌های درباری را برای آن شغل مناسب ندانست و به زن جوانش می گفت: مربی پسر من باید یک زن تحصیل کرده و وزین و متدین و با عفت باشد و زن‌هایی که در دربار من هستند یا عفیف نیستند، یا بی‌دین می‌باشند، یا اینکه تحصیل نکرده‌اند و اطلاعاتشان از حدود بدیهیات تجاوز نمی‌نماید. ناپلئون به دین علاقه ای نداشت اما می گفت که پسرش باید متدین به دیانت مسیح و کاتولیک باشد، زیرا به ملتی سلطنت خواهد کرد که همه مسیحی و کاتولیک هستند و اگر کاتولیک نباشد نمی‌تواند با ملت خود از لحاظ باطنی توافق داشته باشد.
یک‌شب عده‌ای از خانم‌های محترم میهمان ملکهٔ فرانسه بودند و در پشت میز شب‌چره می‌خوردند و می‌آشامیدند ولی یکی از خانم‌ها به سن سی‌وپنج یا سی‌وشش سال فقط به خوردن نان و آشامیدن آب اکتفا می کرد و هر غذا را که پیشخدمت‌های درباری به او تقدیم می‌کردند، رد می‌نمود. ناپلئون که متوجه شد آن خانم نه از غذاها تناول می کند، نه شراب می‌آشامد، پرسید: خانم، برای چه شما غذا نمی‌خورید و شراب نمی‌آشامید؟... مگر نمی‌دانید من از کسانی که در الکل و شرب امساک می کنند نفرت دارم؟
زن گفت: اعلیحضرتا، ایام پرهیز است.

ناپلئون گفت: خانم، شما باید بدانید که مقررات پرهیز در خانهٔ من قوت ندارد و کسانی که با من غذا می‌خورند باید گوشت تناول کنند و شراب بیاشامند.
زن گفت: اعلیحضرتا، استدعا می کنم مرا معاف بفرمایید، زیرا من نمی‌توانم در ایام پرهیز گوشت و شراب بنوشم.
ناپلئون گفت: خانم، تظاهر شما به پرهیزکاری همه را در اینجا کسل می کند و من از کسانی که خشکه‌مقدس هستند نفرت دارم (صحیح این عبارت مقدس خشک است!)
زن گفت: اعلیحضرتا، چون می‌فرمایید که حضور من در اینجا اعلیحضرت امپراتور را ناراحت کرده، استدعا می‌کنم اجازه بدهید که مرخص شوم!
ناپلئون با خشم و تشدد گفت: بروید خانم... بروید زهد ریایی خود را در بازار دیگر به فروش برسانید!
زن از جا برخاست و مقابل امپراتور و ملکهٔ فرانسه و مدعوین سر فرود آورد و از تالار غذاخوری خارج گردید.
صبح روز بعد، ناپلئون اسم و رسم آن زن را از درباری‌ها پرسید، درصورتی که شب پیش از صرف شب‌چره آن زن را به وی معرفی کرده بودند ولی نامش را از یاد برده بود. به او گفتند که آن زن موسوم است به خانم «مونتسکیو» از خانوادهٔ معروف مونتسکیو که یکی از اعضای آن خانواده، نویسنده‌ای بزرگ بوده است.
ناپلئون دستور داد که یک کالسکهٔ سلطنتی ببرند و آن زن را با احترام به دربار بیاورند.
وقتی خانم مونتسکیو وارد اتاق امپراتور فرانسه شد، امپراتور برپاخاست و از پشت میز تحریر دور شد و به استقبال آن زن آمد و دستش را گرفت و نشانید و گفت: خانم، من شما را احضار کردم تا از خشونت شب گذشتهٔ خود معذرت بخواهم و از شما درخواست کنم که مربی فرزند آیندهٔ من که امیدوارم پسر باشد، بشوید. آیا شما فرزند دارید یا نه؟
خانم مونتسکیو گفت: بلی اعلیحضرتا، من دارای یک پسر و یک دختر هستم.
امپراتور پرسید: آنها طفلند یا بزرگ شده‌اند؟
خانم مونتسکیو گفت: هر دو بزرگ شده‌اند.

ناپلئون گفت: من تصمیم گرفته‌ام که برای فرزند آینده‌ام خانمی انتخاب کنم که علاوه بر دارابودن نجابت و تحصیلات و عفت، متدین به مذهب کاتولیک باشد و رفتار دیشب شما به من ثابت کرد که شما یک کاتولیک واقعی هستید و ایمان شما به مذهب یک ایمان حقیقی است و هر زن دیگر که بود، پرهیز را می‌شکست و گوشت می‌خورد و شراب می‌نوشید، ولی شما عتاب و خشم من و همچنین مغضوبیت را تحمل کردید و پرهیز را نشکستید.
ناپلئون در مورد خانم مونتسکیو اشتباه نکرد و آن زن، ولیعهد فرانسه را با خصائل حمیده بزرگ نمود.

روز نوزدهم ماه مارس سال ۱۸۱۱ میلادی، یعنی شب بیستم آن ماه، امپراتریس فرانسه دچار درد زایمان شد.

ملکهٔ جوان، مثل تمام زائوهایی که اولین فرزند را می‌زایند، از درد زایمان بسیار رنج می‌برد و طوری فریاد می‌زد که صدایش در کاخ سلطنتی می‌پیچید. بر اثر فریادهای ملکه، در کاخ سلطنتی همهٔ مردم پریشان و به اصطلاح سردرگم شده بودند و ناپلئون مثل دیوانه‌ها از یک طرف به طرف دیگر می‌دوید و گاهی وارد اتاق ملکه می‌شد و به دکتر دوبوا پزشک مخصوص زایمان می‌گفت: تو را به خدا کاری بکن که درد او از بین برود!

دوبوا می‌گفت: اعلیحضرتا، من می‌توانم در چند دقیقه به‌وسیلهٔ داروی مخدر، درد علیاحضرت را از بین ببرم، ولی جان علیاحضرت و فرزندش در معرض خطر قرار خواهد گرفت.

خانم مونتسکیو که در کاخ سلطنتی حضور داشت و از تمام درباری‌ها متین‌تر و خونسردتر بود، گفت: اعلیحضرتا، این درد یک پدیدهٔ عادی است و تمام زن‌های زائو دچار درد می‌شوند و شما نباید وحشت داشته باشید و برای اینکه جنین بدون اشکال به دنیا بیاید، دستور بدهید که ناقوس کلیسا را بنوازند.

ناپلئون امر کرد که ناقوس کلیساها به صدا درآید و بعد از فرط هیجان روحی و فکری دچار خارش بدن گردید. ناپلئون در زمان جوانی مبتلا به مرض گال (مرض جرب که خارش می‌آورد) شده بود و چون به‌طور کامل معالجه نکرد، اثر مرض مزبور که یک بیماری جلدی است، روی پوست بدن وی باقی ماند و موقعی که گرفتار هیجان شدید روحی می‌شد، پوست بدنش به خارش در می‌آمد و برای رفع خارش می‌بایست به حمام می‌رفت و بدن را با آب گرم و صابون می‌شست.

آن شب هم، از فرط خارش به حمام رفت، به رو درافتاد و به کونستان پیشخدمت خود گفت: آیا دیده‌ای که چگونه اسب را قشو می‌کنند؟... همان‌طور مرا قشو کن! کونستان هم با آب گرم و به وسیلهٔ بروس (بُرس = ماهوت پاک‌کن) پشت امپراتور فرانسه را شست و درحالی که مشغول شستن او بود، دکتر دوبوا بعد از کسب اجازه با رنگ پریده وارد حمام گردید. چشم

ناپلئون که به رنگ پریدهٔ او افتاد، برخاست و وحشت‌زده بانگ زد: آیا زن من مرد؟
دوبوا گفت: نه اعلیحضرتا، ولی طفل به‌طور غیر عادی، یعنی از پا آمده و ما چاره نداریم جز اینکه طفل را با اسباب بیرون بیاوریم.
ناپلئون گفت: پس برای چه معطل هستید و طفل را با اسباب بیرون نمی‌آورید؟
دوبوا گفت: اعلیحضرتا، بیرون‌آوردن طفل بدون خطر نیست و من آمده‌ام کسب تکلیف کنم و از اعلیحضرت بپرسم که آیا طفل برای امپراتور بیشتر ارزش دارد، یا علیاحضرت امپراتریس؟
ناپلئون فهمید که دوبوا چه می گوید و به گریه درآمد و بعد گفت: زنده‌ماندن ماری‌لوئیز حق طبیعی اوست و اگر نتوانستید هر دو را نجات بدهید، طفل را فدای مادر کنید تا اینکه مادر زنده بماند، زیرا اگر او باقی بماند، امیدوارم که باز دارای فرزند بشوم....
دوبوا گفت: امیدوارم که هر دو زنده بمانند.
سپس از حمام خارج گردید.
بعد از اینکه خارش بدن ناپلئون از بین رفت، از حمام خارج شد و لباس پوشید و یک‌وقت فریادهای شادی به گوش رسید. عده‌ای که به طرف حمام می‌دویدند، فریاد می‌زدند: مژده بدهید... مژده بدهید... نوزاد پسر است... و مادر و فرزند هر دو سالم هستند....
ناپلئون طوری از مسرت بیخود شده بود که هر کس را که به سویش می‌آمد، در آغوش می‌گرفت و می‌بوسید و در همان حال به سوی اتاق زائو می‌رفت که زن و فرزندش را ببیند.
وقتی امپراتور وارد اتاق زائو شد، خانم مونتسکیو مشغول شستن نوزاد بود و ناپلئون خواست طفل خود را در آغوش بگیرد و ببوسد، ولی خانم مونتسکیو ممانعت کرد و گفت: اعلیحضرتا، بگذارید طفل را بشوییم و لباس بر او بپوشانیم و در گاهواره بخوابانیم بعد، شما پسر خود را ببوسید.
ناپلئون که نتوانست پسرش را ببوسد، به طرف ماری‌لوئیز رفت و او را بوسید و گفت: «ماری، تو مرا نیکبخت‌ترین مرد جهان کردی.»
خبر تولد طفل در پاریس و ولایات فرانسه انتشار یافت و عده‌ای از مردم با اینکه ناپلئون را به مناسبت خوی استبدادی او دوست نداشتند، شادی کردند و تصنیف‌های عامیانه حاکی از

مسرت مردم ورد زبان‌ها شد.
ژوزفین زوجهٔ مطلقهٔ ناپلئون در آن موقع در کاخ ناوار واقع در جنوب فرانسه بود و ناوار، پادگان یک سپاه از ارتش فرانسه به‌شمار می‌آمد و ژوزفین می‌دانست که بعد از وضع حمل ماری‌لوئیز در آن پادگان، و هکذا در سایر پادگان‌های فرانسه، توپ شلیک خواهند کرد و اگر نوزاد دختر باشد، بیست‌ویک توپ و هرگاه پسر باشد یکصدویک تیر شلیک خواهند نمود.
وقتی شلیک توپ آغاز شد، ژوزفین با دقت شروع به شمردن نمود تا اینکه به‌شماره بیست‌ویک رسید و امیدوار بود که صدای توپ‌ها از آن شماره تجاوز ننماید. ولی لحظه‌ای دیگر بیست‌ودومین توپ شلیک شد و زن مطلّقهٔ ناپلئون از فرط اندوه به گریه درآمد. بعد از اینکه صدای توپ‌ها خاموش شد، ژوزفین قلم به دست گرفت و نامه‌ای مفصل به ناپلئون نوشت که می‌توان آن را یکی از آثار برجستهٔ ادبی، در زبان فرانسوی دانست.
ای کاش ظرفیت این یادداشت‌ها اجازه می‌داد که ما متن کامل آن نامه را در اینجا نقل کنیم و چون نامهٔ مزبور خیلی مفصل است، ما فقط جمله‌هایی از آن را در ذیل نقل می‌نماییم:
«اعلیحضرتا، در این موقع که از تمام شهرهای فرانسه و اروپا و از تمام پادگان‌های ارتش امپراتوری فرانسه و تمام کشتی‌های جنگی آن اعلیحضرت که در بنادر لنگر انداخته‌اند تلگراف‌ها و نامه‌های تبریک به حضور امپراتور تقدیم می‌شود، آیا نامهٔ یک زن مهجور آن‌قدر ارزش دارد که به پیشگاه آن اعلیحضرت برسد و چشم شما به آن بیفتد؟
«اعلیحضرتا، من به سعادت شاهزاده خانمی که اینک همسر شماست رشک نمی‌برم، چون او را مستوجب محبت و قدردانی شما می‌دانم، ولی نمی‌توانم بر تیره‌روزی خود متأسف نباشم، چون از طرف من برای تأمین آرزوی حق شما قصوری نشد بلکه سرنوشت نامیمون که اختیارش از دست من خارج بود، سبب گردید که من نتوانم وسیلهٔ تأمین آرزوی شما باشم.»
ژوزفین، بعد از نوشتن نامهٔ مفصل و بستن درِ نامه، دستور داد که نامهٔ او به‌وسیلهٔ چاپار سریع‌السیر فرستاده شود تا هر چه زودتر به دست امپراتور فرانسه برسد.
ناپلئون نامهٔ همسر سابق خود را با اینکه مفصل بود، خواند و در جوابش چنین نوشت:

«دوست عزیزم، نامهٔ تو را دریافت کردم و از تبریک تو متشکرم و امیدوارم پسر من که از جهت چشم و دهان و سینه شبیه به من است زنده بماند - دوست همیشگی تو ناپلئون.»

ژوزفین بعد از دریافت جواب شوهر سابقش زنگ زد و خوانسالار جوان خود را طلبید.

خوانسالار مزبور که به اسم «تئودور دوتورین کریسه» خوانده می‌شد و ما برای احتراز از اطناب، بعد از این او را «کریسه» می‌خوانیم، جوانی بود نقاش و او را نزد ژوزفین بردند تا اینکه شکلش را تصویر کند.

کریسه در آن موقع جوانی بیست‌وچهار ساله و نمکین بود و چشم‌هایی گیرنده و دهانی کوچک و ظریف و خوش‌ترکیب و صورتی بیضوی داشت. کریسه زنی چون ژوزفین را که مسن‌تر از مادرش بود نمی‌پسندید، ولی می‌دانست که آن زن ثروتمندترین زن اروپا می‌باشد و حتی ملکه‌ها به اندازهٔ او ثروت ندارند و باید حمایت او را جلب نماید.

آن روز، ساعات نقاشی که می‌باید دو ساعت طول بکشد، قدری طولانی شد به‌طوری که موقع صرف شام فرارسید و ژوزفین از جوان نقاش خداحافظی کرد. روز بعد کریسه به عنوان خوانسالار وارد خدمت ژوزفین شد و به‌کلی دست از نقاشی کشید.

در همان اوقات، یکی از اشراف اروپا به اسم «دوک مکانبورک‌شورین» که شصت سال از عمرش می‌گذشت و زوجه‌اش مرده بود، از ژوزفین خواستگاری کرد تا اینکه بتواند هم با زنی که در گذشته همسر ناپلئون بوده ازدواج کند و هم از ثروت آن زن برخوردار گردد. ژوزفین می‌دانست که اگر با آن مرد وصلت کند دوک سالخورده نمی‌تواند مانع از خوشگذرانی او شود ولی می‌ترسید هرگاه به آن مرد شوهر کند، ناپلئون که به‌عنوان نفقه به او مقرری می‌پرداخت (علاوه بر پول‌ها و کاخ‌هایی که به او داده بود) آن مقرری را قطع نماید.

کریسه با اینکه خوانسالار بود، دریافته بود که آن زن بعید نیست که روزی او را بیرون کند و او که مردی عاقل و مآل‌اندیش بود، می‌دانست که به محبت یک زن بوالهوس چون ژوزفین نمی‌توان اعتماد کرد و باید از فرصت استفاده نمود و شغلی به دست آورد که آتیه‌اش را تأمین کند: به این جهت از ژوزفین شغل خواست. ژوزفین هم بی‌درنگ به امپراتور مراجعه کرد و از او تقاضا نمود که شغلی به خوانسالارش بدهد که زحمت نداشته باشد، ولی او بتواند

مادام‌العمر حقوق شغل خود را بگیرد.
ناپلئون هم کریسه را «بارون دولامپیر» کرد، یعنی «بارون امپراتوری فرانسه» و در سال ۱۸۱۱ فرمان آن به امضای امپراتور رسید. کسی که بارون امپراتور فرانسه می‌شد هیچ وظیفه‌ای نداشت و در هیچ نقطه نباید حضور به‌هم برساند و هر سال پانزده هزار فرانک مقرری می‌گرفت و کریسه تا روزی که ناپلئون امپراتور فرانسه بود، آن مقرری را دریافت می‌نمود.
ناپلئون طوری عاشق همسرش ماری‌لوئیز شد که قوهٔ کارکردن خود را از دست داد.
«بارون‌فن» که در همان موقع منشی و بایگان ناپلئون بود، در خاطرات خود چنین می‌نویسد: «امپراتور بعد از شام و شب‌نشینی به اتفاق ماری‌لوئیز برای استراحت به اتاق خود می‌رفت و تا ساعت ده و گاهی تا ساعت یازده بامداد روز دیگر بیرون نمی‌آمد و بعد از خروج هم به حمام می‌رفت و به‌طور معمول، هنگام ظهر خود را به درباری‌ها نشان می‌داد و می‌گفت مصاحبت محبت‌آمیز زنم نمی‌گذارد که من سحرخیز باشم.»
بارون‌فن منشی ناپلئون باز چنین می‌گوید:
«امپراتور که تا آن موقع با دختری به پایه و مایهٔ سلطنتی و علمی ماری‌لوئیز محشور نشده بود، بعد از ازدواج با آن دختر زیبا و دانشمند و باطراوت، ذوق‌زده شد و کارهای مملکت را معوق گذاشت و گاهی سه روز می‌گذشت و مرا احضار نمی‌کرد؛ درصورتی که قبل از ازدواج با ماری‌لوئیز هرروز چندبار مرا احضار می‌نمود و نامه‌هایی را که من باید بنویسم طوری با سرعت املاء می‌کرد که من ناگزیر، پیش‌نویس نامه را با تندنویسی می‌نوشتم.
«من پیش‌بینی می کردم که به‌سربردن با ماری‌لوئیز برای ناپلئون گران تمام خواهد شد، زیرا وی مالک‌الرقاب اروپا بود و تمام ملل اروپا منتظر فرصت بودند که خود را از سلطهٔ ناپلئون نجات بدهند و آزاد کنند و اگر او سستی به خرج می‌داد، امپراتوری با وسعتش متلاشی می‌گردید و از دستش می‌رفت.»

در جای دیگر، بارون‌فن می‌نویسد:
عاقبت آنچه که پیش‌بینی می‌کردم به وقوع پیوست و اسپانیا از دست امپراتور فرانسه رفت و سوئد خود را به روسیه نزدیک کرد و دول پروس (آلمان) و اتریش و روسیه، یعنی سه دشمن بزرگ ناپلئون، پنهانی علیه امپراتور فرانسه با یکدیگر متحد شدند.»
وقتی ناپلئون از اتاق خود بیرون می‌آمد، اگر هوا خوب و گرم بود به باغ می‌رفت که با پسرش بازی کند زیرا در روزهای گرم و آفتابی، پسر ناپلئون را به باغ می‌بردند و در روزهای دیگر در یک سالن مخصوص از آن پسر مواظبت می‌نمودند. ناپلئون، به‌خصوص بعد از اینکه پسرش می‌توانست بخندد و صداهایی بر زبان بیاورد، مقابل او شکلک می‌ساخت و صورت را به اشکال گوناگون در می‌آورد و پسر خردسال قاه‌قاه می‌خندید.
یک روز ناپلئون از یک درخت گیلاس که در باغ بود یک گیلاس چید و در دهان پسرش گذاشت و گیلاس در گلوی طفل خردسال گیر کرد و نزدیک بود وی را خفه نماید و خانم مونتسکیو دوید و به‌طوری که می‌دانست آن گیلاس را از دهان طفل خارج کرد و طوری با سرزنش امپراتور فرانسه را نگریست که ناپلئون گفت: خانم، امیدوارم مرا عفو کنید و قول می‌دهم دیگر این کار را نکنم!
وقتی «پادشاه روم» قدری بزرگ شد، ناپلئون هر روز، از ساعت دو تا ساعت سه و گاهی تا ساعت سه و نیم و چهار بعدازظهر در اتاق تحریرش با طفل خردسال مشغول بازی می‌شد. در آن موقع، صرف شام سلطنتی، ساعت سه بعدازظهر آغاز می‌گردید، ولی بعضی از روزها به مناسبت اینکه ناپلئون مشغول بازی با پسرش بود، صرف شام از نیم ساعت تا یک ساعت به تأخیر می‌افتاد و صدای قهقهه‌های ناپلئون و پسرش از اتاق تحریر به گوش دیگران می‌رسید.
تمایلات کودکانهٔ «پادشاه روم» مورد قبول تمام درباری‌ها بود و هر چه پادشاه روم می‌خواست، غیر از چیزهایی که برای طفل خطر داشت، به‌موقع اجرا گذاشته می‌شد.
یک روز که پسر ناپلئون در باغ سلطنتی بود، «مارشال‌ماسنا» از افسران عالی‌رتبهٔ ارتش فرانسه وارد باغ شد تا اینکه نزد ناپلئون برود. در آن موقع، افسران ارشد فرانسه در غیر مواقع خدمت و در خارج از میدان جنگ کلاه پردار بر سر می‌گذاشتند.

در آن روز هنگامی که چشم «ناپلئون دوم» به کلاه پردار مارشال‌ماسنا افتاد، با دست به سوی کلاه او اشاره کرد و مارشال مزبور آن ژست را دید و صدای کودک را شنید و به طفل نزدیک شد.

ناپلئون‌دوم باز به طرف کلاه اشاره کرد و فهمانید که مارشال‌ماستا باید به او نزدیک شود. عاقبت آن افسر عالی‌رتبه مقابل طفل زانو زد تا اینکه ناپلئون کوچک بتواند با پرهای کلاه او بازی کند و طفل، تمام پرها را کشید و کند و دور انداخت و وقتی در کلاه مارشال فرانسوی حتی یک پر باقی نماند، از آن کلاه سلب علاقه کرد. در آن موقع مارشال‌ماستا برخاست و نزد امپراتور رفت و ناپلئون از او پرسید: چرا دیر آمدید؟

ماسنا گفت: اعلیحضرتا، علت تأخیر من این است که اعلیحضرت پادشاه روم مشغول کندن پرهای کلاه من بودند!

هر ماه یک‌مرتبه «ژونو» نقاش درباری یک تصویر از پادشاه روم با لباس مخصوص و جدید می‌کشید و ناپلئون تصاویر مزبور را قاب می‌گرفت و کنار هم قرار می‌داد. یک روز که نقاش مشغول کشیدن شکل پادشاه روم بود، ناپلئون که کنار طفل حضور داشت، خطاب به نقاش گفت: ژونو، من پیر شده‌ام و در پیشانی من چین به‌وجود آمده است.

در واقع، در آن ایام اولین چین در پیشانی ناپلئون به‌وجود آمده بود. ژونو در جواب امپراتور گفت: اعلیحضرتا، آنچه من در ناصیهٔ شما می‌بینم علامت افتخاری جدید است!

طوری ناپلئون از این جواب خوشش آمد که یک چنگ پول در جیب نقاش که دو دستش بند بود ریخت. نقاش باهوش، تملقی ظریف به ناپلئون گفت، بدون اینکه دروغ گفته باشد، زیرا یونانیان قدیم از روی گفتهٔ افلاطون، به‌وجودآمدن چین را در پیشانی مرد، برای او مایهٔ افتخار می‌دانستند، چون اینطور تعبیر می‌شد که نشانهٔ وصول مرد به مرحلهٔ کمال رشد عقلی است.

وقتی ناپلئون بیست ساله و افسر ارتش فرانسه در صنف توپخانه بود، برای دیدار مادر و برادران و خواهرانش مرخصی گرفت و به زادگاه خود جزیرهٔ کُرس رفت.

در مجاورت خانهٔ ناپلئون خانه‌ای بود که دخترکی به سن دو سال پیوسته مقابل آن خانه بازی می‌کرد و هر وقت که ناپلئون را می‌دید، با لهجهٔ کودکانه به او می‌گفت: سلام... و

ناپلئون گاهی یک قرص شیرینی از جیب بیرون می‌آورد و به دختر کوچک می‌داد.
در سال ۱۸۱۱ میلادی، ناپلئون به اتفاق زن جوانش ماری‌لوئیز به شهر کان واقع در فرانسه رفت و وجوه شهر، مرد و زن، از وی و ملکهٔ فرانسه استقبال کردند و ناپلئون در بین خانم‌هایی که به استقبال آمده بودند، یک زن جوان و نمکین را دید که چشم از او برنمی‌داشت و هر دفعه که نگاه ناپلئون متوجه آن زن می‌شد، می‌دید که به وی تبسم می‌نماید. ناپلئون میل داشت با آن زن صحبت کند ولی حضور ماری‌لوئیز مانع از این بود که مستقیم با وی مذاکره نماید.
بعد ماری‌لوئیز با عده‌ای از زن‌ها سرگرم صحبت شد و ناپلئون از فرصت استفاده کرد و به آن زن نزدیک گردید و گفت: خانم، من نمی‌دانم کجا شما را دیده‌ام؟
ناپلئون آن زن را ندیده بود و برای فتح‌الباب دوستی آن جمله را بر زبان آورد. زن تبسم‌کنان گفت: اعلیحضرتا، شما مرا در کُرس دیده‌اید!
ناپلئون حیرت‌زده گفت: تصور نمی‌کنم که شما را در کُرس دیده باشم.
زن گفت: اعلیحضرتا، وقتی شما مرا در آنجا دیدید، من دو ساله بودم و شما هرروز بعد از خروج از خانهٔ خودتان به من شیرینی می‌دادید.
آن وقت ناپلئون آن دختر خردسال را به‌خاطر آورد و گفت: به شما تبریک می گویم زیرا زیبا و دوست‌داشتنی شده‌اید.
زن جوان از خوش‌آمدگویی ناپلئون ناراحت نشد و امپراتور فرانسه سوال کرد: اسم شما چیست؟
زن گفت: اسم کوچک من «بلاپرا» است.
ناپلئون از زن پرسید: آیا شوهر دارید؟
زن جواب داد: بلی اعلیحضرتا، شوهرم پیشکار دارایی اینجاست.
ناپلئون نمی‌خواست بیش از دو روز در شهر کان بماند ولی برای خانم بلاپرا مدت پنج‌روز در آن شهر ماند و در کان، اوقاتی که فرصت به‌دست می‌آورد، بلاپرا را ملاقات می‌نمود و ضمن قدم‌زدن با او، در ساحل خلوت دریا، از روزگار گذشته و خاطرات خود با او سخن می گفت و

متقابلاً صحبت‌های او را می‌شنید.
در روز آخر که ناپلئون می‌خواست از شهر کان برود به آن زن گفت: من میل دارم در پاریس تو را ببینم.
خانم بلاپرا گفت: اگر شوهرم را به پاریس منتقل کنید مرا در آنجا خواهید دید.
ناپلئون قبل از حرکت از شهر کان شوهر بلاپرا را با ترفیع به پاریس منتقل کرد.
در پاریس، دوستی ساده و صمیمانهٔ ناپلئون با آن زن، طوری علنی شد که تمام درباری‌ها از آن موضوع اطلاع داشتند و فقط ماری‌لوئیز این مطلب را نمی‌دانست. بعد از چندی ناپلئون از دوست خود موضوعی را شنید که انتظار شنیدنش را از او نداشت، زیرا بلاپرا از ناپلئون می‌خواست که به دولت ایالات متحده آمریکا فشار بیاورد تا اینکه بردگان سیاه‌پوست را در آن کشور آزاد نماید.
چون ماری‌والوسکا در گذشته از او می‌خواست که لهستان را آزاد کند، امپراتور فرانسه فکر می‌کرد که خانم بلاپرا هم مثل ماری‌والوسکا یک زن ایده‌ئالیست و نوع‌پرور می‌باشد و دلش بر حال سیاه‌پوستان امریکا می‌سوزد و به او وعده داد که برای آزادی سیاه‌پوستان آمریکا اقدام کند و به دستور او، دولت فرانسه به دولت ایالات متحده امریکا گفت که بردگان سیاه‌پوست را آزاد نماید. ناپلئون می‌دانست که خانم بلاپرا دوست یک آمریکایی به نام «هانری‌دونووی» است که از آمریکا به فرانسه آمده بود تا اینکه امپراتور فرانسه را وادارد که برای آزادی بردگان آمریکا اقدام نماید. ناپلئون با اینکه به قول مورخین فرزند انقلاب فرانسه بود، ایده‌ئال نوع‌پرورانه نداشت و به اصول دموکراسی معتقد نبود و تا آخرین روز زمامداری با استبداد سلطنت کرد و نمی‌خواست قدمی برای آزادی سیاه‌پوستان آمریکا بردارد اما بلاپرا عقیدهٔ ناپلئون را تغییر داد و هانری‌دونووی تا آخرین روزی که زنده بود نفهمید که عامل تغییر عقیدهٔ ناپلئون دوست او به‌شمار می‌آید که در عین‌حال با ناپلئون هم مناسبات دوستانهٔ نزدیک دارد و این دوستی سابقه‌اش به سال‌های دور در جزیرهٔ کُرس می‌رسد و ما این موضوع را از خاطرات خود خانم بلاپرا که چاپ شده و موجود است استنباط کرده‌ایم.
خانم بلاپرا خاطرات خود را در سال ۱۸۵۲ میلادی، در زمان سلطنت ناپلئون‌سوم امپراتور

فرانسه، منتشر کرد و در خاطرات خویش نام تقریباً یکصد نفر از رجال معروف را می‌برد که از دوستان او بودند. خاطرات این زن، شاید صادقانه‌ترین خاطره‌ای باشد که یک زن چون او، از خود به یادگار گذاشته و تمام خصوصیات خود و مردانی را که با او محشور بودند، در خاطرات خویش ذکر کرده است.

لشکرکشی به روسیه، عظیم بود و پایان آن فاجعه بار!

یک وقت ناپلئون که در کنار ماری‌لوئیز و فرزندش «ناپلئون دوم» یا «پادشاه روم» زندگی سیاسی و نظامی را فراموش کرده بود، متوجه شد که باید بجنگد، آن هم در روسیه!

گفتیم که ناپلئون در گذشته از جنگیدن در روسیه پرهیز می‌نمود، زیرا می‌دانست که روسیه کشوری است که آن‌قدر پهناور می‌باشد که قشون امپراتور روسیه می‌تواند همواره در آن کشور عقب‌نشینی نماید تا خود را دچار خطر ارتش امپراتوری فرانسه نکند، ولی عیش و عشرت که دشمن بزرگ مردان سیاسی و جنگی است، عاقبت ناپلئون را در مقابل جنگی قرار داد که در تمام مدت سلطنت از آن پرهیز می‌نمود.

ناپلئون، برای آن جنگ قشونی بسیج کرد که تا آن روز چشم روزگار یک‌چنان ارتش عظیم را ندیده بود، زیرا پانصد هزار سرباز را برای جنگ در روسیه مجهز نمود، و اگر در نظر بگیریم که هر سرباز در هر شبانه‌روز حداقل احتیاج به یک کیلوگرم غذا داشت (غیر از در نظر گرفتن اسلحه و مهمات و لباس و پوتین و چیزهای دیگر) ناپلئون می‌باید هر روز پانصد تن فقط خواربار به قشون خود برساند غیر از علیق اسب‌ها.

بی‌اغراق تا آن روز دنیا ندیده بود که یک فرماندهٔ جنگی بتواند یک قشون پانصدهزار نفری را که باید در چند هزار کیلومتری مبدأ خود بجنگد، با آن لیاقت اداره نماید.

تا روزی که قشون ناپلئون در روسیه گرفتار سرمای سخت نشد، همه‌چیز در همه‌جا، به‌قدر کافی به تمام سربازان می‌رسید، درصورتی‌که دولت روسیه، طبق روش جنگی همیشگی خود در سر راه مهاجم طوری همه‌چیز را از بین برده بود که ناپلئون حتی یک مشت کاه به دست نمی‌آورد که جلوی یکی از اسب‌های ارتش فرانسه بریزد.

ارتش فرانسه به هر شهر که در روسیه می‌رسید، خالی از سکنه بود و در تمام منازل شهر یک حبه گندم هم به‌دست نمی‌آمد.

اگر برای دولت روسیه امکان داشت تمام رودخانه‌ها را در سر راه ارتش فرانسه خشک می‌کرد که فرانسوی‌ها و اسب‌هایشان از تشنگی بمیرند، ولی اگر می‌توانست مبادرت به این کار نماید، باز قشون فرانسه تشنه نمی‌ماند زیرا ناپلئون یک‌دسته مقنی در ارتش خود داشت

که اگر ارتش روسیه آب به روی فرانسوی‌ها بستند، مقنی‌ها بی‌درنگ مبادرت به حفر چاه نمایند و سربازان ارتش فرانسه از آب چاه‌ها استفاده کنند.

جنگ ناپلئون امپراتور فرانسه با الکساندر اول امپراتور روسیه، از یک زن ناشی شد و این وضعیت تاریخی را خود ناپلئون و خود الکساندر اول تصدیق کرده‌اند. اگر ناپلئون خواهر امپراتور روسیه را می‌گرفت جنگ بین فرانسه و روسیه شعله‌ور نمی‌گردید.

دیدیم که ناپلئون قصد داشت که یکی از دو خواهر امپراتور روسیه به اسم کاترین و آن را بگیرد. مذاکرات مقدماتی و رسمی هم راجع به آن وصلت از طرف سفیر کبیر فرانسه در روسیه شروع شد و امپراتور روسیه گفت که علی‌رغم مخالفت مادرش (مادر دخترها)، هر یک از دو خواهر مرا که امپراتور فرانسه بخواهد به او می‌دهم.

بعد از اینکه ناپلئون با ماری‌لوئیز دختر امپراتور اتریش وصلت کرد، الکساندر اول امپراتور روسیه خود را مورد توهینی بزرگ دید و کینهٔ ناپلئون را به دل گرفت و سه‌روز بعد از اینکه خبر وصلت ناپلئون با ماری‌لوئیز منتشر شد، امپراتور روسیه فرمانی صادر کرد مشعر بر اینکه ورود کالای انگلستان به روسیه آزاد است.

تا آن روز امپراتور روسیه، به مناسبت دوستی با ناپلئون، اجازه نمی‌داد که کالای انگلیسی وارد روسیه شود (زیرا انگلستان دشمن ناپلئون بود) و از آن به بعد ورود کالاهای انگلستان به روسیه آزاد شد. تا آن روز امپراتور روسیه از شرکت در دسته‌بندی‌ها و توطئه‌های دول اروپا علیه ناپلئون خودداری می‌کرد و از آن به بعد در تمام توطئه‌ها و دسته‌بندی‌هایی که جنبهٔ ضد فرانسوی داشت شرکت نمود: تا اینکه جنگ آغاز گردید و روز بیست و نهم ماه مه سال ۱۸۱۲ میلادی، ناپلئون با پانصد هزار سرباز از مرز روسیه گذشت و راه مسکو را پیش گرفت.

از روزی که ناپلئون با قشون عظیم خود وارد روسیه شد تا روزی که قدم به شهر مسکو گذاشت، حتی یک‌مرتبه با ارتش روسیه نجنگید. گاهی بین طلایهٔ قشون فرانسه و عقب‌داران ارتش روسیه تیراندازی می‌شد، ولی منتهی به جنگ واقعی نمی‌گردید، چون عقب‌داران ارتش روسیه تماس را قطع می‌کردند و ناپدید می‌شدند.

ناپلئون هر روز به سرداران خود می‌گفت: روس‌ها از ما می‌ترسند و جرأت نمی‌کنند با ما

بجنگند؛ ولی مقابل قشون فرانسه نه خواربار برای سربازان یافت می‌شد نه علیق برای دواب ارتش.
روز چهاردهم ماه سپتامبر ۱۸۱۲ میلادی، ارتش فرانسه وارد مسکو شد که به‌ظاهر دومین شهر روسیه و در معنی پایتخت آن کشور بود، همچنان که عاقبت پایتخت شد و امروز کرسی دولت است.
وقتی قشون فرانسه وارد مسکو شد، یک روسی را در آن شهر ندید و حتی گدایان نابینا را که کنار در کلیساها می‌ایستادند و تکدی می کردند، تخلیه کرده بودند.
ناپلئون تا روز نوزدهم ماه اکتبر در مسکو ماند به امید اینکه امپراتور روسیه از او درخواست صلح نماید، اما خبری از الکساندر اول تزار روسیه نشد.
ما در اینجا قصد نداریم که تاریخ جنگ ناپلئون را در روسیه بنویسیم و چندبار گفته‌ایم که سیاق این یادداشت‌ها اجازه نمی‌دهد که وارد جزئیات مباحث بشویم. بعضی از وقایع جنگ ناپلئون در روسیه هم به‌قدری معروف است که احتیاج به تذکر ندارد و فی‌المثل همه می‌دانند که وقتی ناپلئون در مسکو مستقر شد، روس‌ها آن شهر را آتش زدند و چون اکثر خانه‌های مسکو با چوب ساخته شده بود، حریق، شهر مسکو را تقریباً از بین برد.
آنچه سبب گردید که ما راجع‌به جنگ ناپلئون در روسیه صحبت کنیم این بود که نشان بدهیم اگر ناپلئون با خواهر امپراتور روسیه وصلت می کرد، آن جنگ درنمی‌گرفت و پانصد هزار سرباز ارتش فرانسه در روسیه نابود نمی‌شد و امپراتوری ناپلئون دستخوش زوال نمی‌گردید و شاید هنوز خانوادهٔ او در فرانسه سلطنت می کردند.
به بعضی از مورخین و صاحبان «تئوری» که هر جنگ را ناشی از علل اقتصادی می‌دانند، باید این واقعیت را که متکی به اعتراف امپراتور روسیه و امپراتور فرانسه است ارائه داد و گفت که: «جنگ روسیه را یک زن به‌وجود آورد و اگر آن زن همسر ناپلئون می‌شد، تاریخ قرن نوزدهم اروپا را طوری دیگر می‌نوشتند.»
روز نوزدهم ماه اکتبر که در کشور فرانسه هنوز قسمتی از مردم لباس تابستانی دربر دارند، درجهٔ برودت در مسکو به بیست درجه زیر صفر رسید و ناپلئون فهمید که به‌دام افتاده است.

در همان روز، ارتش روسیه که تا آن موقع به چشم نمی‌رسید، خود را نشان داد و شروع به حمله کرد.
امپراتور فرانسه متوجه شد که اگر در روسیه بماند، نابود خواهد گردید، زیرا اولاً آذوقه و علیق برای مصرف قشون عظیم پانصد هزار نفری خود در سراسر زمستان طولانی روسیه نداشت و ثانیاً از عقب می‌ترسید و بیم داشت که دول اتریش و آلمان با پول و تشویق دولت انگلستان، راه بازگشت او را از روسیه ببندند و ثالثاً قشون او دارای سازوبرگ زمستانی نبود؛ لذا فرمان عقب‌نشینی ارتش فرانسه را صادر کرد.
همین که ارتش فرانسه شروع به مراجعت نمود، دسته‌های پارتیزان روسیه که تا آن روز وجود نداشتند، نمایان شدند و ارتش فرانسه هنگام عقب‌نشینی، روز و شب، مورد حملهٔ ارتش روسیه و دسته‌های پارتیزان قرار می‌گرفت.
ناپلئون که در مسائل نظامی استعدادی مافوق تصور داشت، متوجه شد که ارتش او در زمستان روسیه، هنگام بازگشت، نابود خواهد شد و اگر او با ارتش بماند مثل افسران و سربازانش محو می‌شود، لذا ارتش را به فرماندهی دیگران واگذاشت و خود با «مارشال کولنکرر» سوار سورتمه (کالسکه برفی) شد و راه پاریس را پیش گرفت.
خاطراتی که از افسران ارتش فرانسه راجع‌به شکنجهٔ سربازان و افسران آن ارتش در زمستان سال ۱۸۱۲ و ۱۸۱۳ میلادی باقی‌مانده، زیاد است و اگر فقط اسامی نویسندگان فهرست وار ذکر شود، صفحات متعدد را سیاه می‌کند و ما خیلی به اختصار نمونه‌هایی از آن خاطرات را ذکر می‌کنیم.
یکی از افسران به اسم «ناوارن» می‌نویسد:

«روز فقط سه‌ساعت بود ولی آفتاب هرگز از پشت چیزی که نه ابر بود و نه مه، خارج نمی‌شد و هنگام روز نیز مثل شب، صدای زوزهٔ گرگ‌ها به گوش می‌رسید و در هر پانصد قدم یا هزار قدم، یک سرباز بر زمین می‌افتاد، ولی کسی وی را از زمین بلند نمی‌کرد، زیرا هر کس چنان گرفتار رنج خود بود که نمی‌توانست به دیگری کمک کند. هیچ نوع آذوقه، جز اسب‌ها و قاطرهای قشون که از گرسنگی از پا درمی‌آمدند، وجود نداشت و ناچار آنها را قطعه‌قطعه می‌کردند و اگر آتشی افروخته می‌شد، روی آتش می‌پختند وگرنه به‌طور خام، تناول می‌کردند و کسانی که دو دستشان را سرما زده بود و نمی‌توانستند گوشت اسب و قاطر را به دهان ببرند، مقابل لاشهٔ جانوران زانو می‌زدند و دهان را به لاشه نزدیک می‌کردند و قطعه‌ای از گوشت اسب یا قاطر را با دندان قطع می‌نمودند و می‌جویدند و فرو می‌بردند؛ درصورتی‌که خودشان می‌دانستند که تا روز بعد، از سرما و قانقاریای دو دست سرمازده خواهند مرد.

«وقتی یک سرباز در قرارگاه در شرف مرگ بود، دیگران انتظار مرگش را می‌کشیدند که بتوانند لباسش را تصاحب کنند و روی لباس خود بپوشند و همین‌که حس می‌کردند هم‌قطارشان خواهد مرد، قبل از اینکه جان بسپارد و بدنش سرد شود، او را عریان می‌نمودند و بعد از چند دقیقه، سرباز عریان از برودت جان می‌سپرد.

«من پوتین نداشتم و دو پای خود را با چند لا نمد و پوست پیچیده بودم که سرما نزند و لباس من عبارت بود از یک پالتوی پوست زنانه که آن را روی لباس سربازی خود پوشیده بودم و یک پاپونچی که آن را هم روی پالتوی زنانه در بر می‌کردم و از روزی که از مسکو حرکت کردیم تا روزی که به لهستان رسیدیم، من نتوانستم پیراهن و زیر شلوار خود را عوض کنم و با اینکه خیلی دقت می‌کردم که دست‌ها و پاهایم را سرما نزند، هر دو پای مرا سرما زد اما منتهی به قانقاریا نشد و اینک هر سال در فصل زمستان، از درد پاها معذب هستم؛ و مرض دیگر که در آن عقب‌نشینی بر من عارض شد، برونشیت مزمن است که می‌دانم تا روزی که زنده می‌باشم دست از من برنمی‌دارد.»

شخصی که این سطور را می‌نویسد، ژنرال «دو دیویزیون» یعنی سرلشکر بود و وای بر حال

افسران جزء و سربازان!

یکی از آفات آن عقب نشینی طولانی، شپش بود و حتی افسرانی که رتبهٔ «ژنرال‌دارمه» یعنی ارتشبد را داشتند، نمی‌توانستند با آن آفت مبارزه کنند، زیرا بعضی از آنها، لباس زیرین دیگر نداشتند تا اینکه البسهٔ زیرین را تعویض نمایند و آنهایی هم که یک پیراهن و زیر شلواری دیگر داشتند، جایی را پیدا نمی کردند که لباس را عوض نمایند و لباس آلوده به حشرات کثیف را دور بیندازند.

در سرمای بیست‌وپنج و سی و سی‌وپنج و حتی چهل درجهٔ زیر صفر، چگونه می‌توان در هوای آزاد لباس زیرین را عوض کرد، زیرا همین که قدری از لباس‌های فوقانی را کم می‌کردند، از سرما منجمد می گردیدند.

از روزی که ارتش فرانسه از مسکو حرکت کرد تا روزی که به لهستان رسید، هیچ‌یک از افسران و سربازان فرانسوی نتوانستند بدن را با آب گرم و صابون بشویند و لباس زیرین را عوض کنند و در نتیجه، مرض مهلک تیفوس که عامل بروز آن شپش است، هزار هزار سربازان ارتش ناپلئون را به هلاکت می‌رسانید.

هر کس که تیفوس می گرفت، در هر جا که بود، به حال خود گذاشته می‌شد که بمیرد زیرا نه دوایی وجود داشت که به او بدهند و نه غذایی که به وی بخورانند، نه سرپناهی که در آنجا او را مورد پرستاری قرار بدهند.

سرلشکر ناوارن نویسندهٔ یادداشت‌های مذکور می‌نویسد: «از ماه اکتبر سال ۱۸۱۲ که ما از مسکو حرکت کردیم، تا نیمهٔ ماه فوریه سال ۱۸۱۳، فقط شش شب زیر سقف به‌سر بردم و بقیهٔ شب‌ها را در هوای آزاد کنار تل آتش به روز می‌رسانیدم.»

راهپیمایی ارتش فرانسه در آن عقب‌نشینی خیلی آهسته بود، چون علاوه بر مزاحمت دائمی ارتش روسیه و دسته‌های پارتیزان، روزهای کوتاه زمستان روسیه، به‌زودی سپری می‌شد و شب تاریک فرا می‌رسید و ارتش فرانسه نمی‌توانست هنگام شب که سربازان ارتش روسیه و پارتیزان‌ها بر فعالیت خود می‌افزودند، راهپیمایی نماید و ناگزیر اُتراق می‌نمود.

«تولستوی» نویسندهٔ بزرگ روس که کتاب «جنگ و صلح» را درخصوص جنگ ناپلئون در

روسیه نوشته، قبل از نوشتن آن کتاب تصمیم گرفت که راجع‌به خط‌سیر ارتش فرانسه در روسیه (هنگام عقب‌نشینی) و جنگ‌هایی که بین فرانسوی‌ها و ارتش روسیه و پارتیزان‌ها درگرفت، تحقیق محلی بکند و به چشم خود خط‌سیر ارتش فرانسه را ببیند تا اینکه کتاب خود را با بصیرت بنویسد.

تولستوی، چهل و چهار سال بعد از عقب‌نشینی ارتش فرانسه در روسیه، مبادرت به تحقیق محلی کرد و بدون زحمت خط‌سیر ارتش ناپلئون را پیدا نمود، زیرا بعد از چهل و چهار سال، هنوز استخوان سربازان فرانسوی در آن راه به نظر می‌رسید و بهترین نشانی بود برای کسی که بخواهد راه عقب‌نشینی ارتش ناپلئون را تعقیب نماید، زیرا کسی جسد سربازان فرانسوی را که در آن عقب‌نشینی مردند، دفن نکرد و اجساد، آنقدر در دشت‌های روسیه باقی ماند تا متلاشی شد و استخوان‌ها به‌جا ماند.

فرماندهٔ ارتش روسیه در آن موقع، ژنرال «کوتوزوف» بود که در جنگ «اوسترلیتز» از ناپلئون شکست خورد و می‌خواست که انتقام آن شکست را از امپراتور فرانسه بگیرد. موفقیت ژنرال کوتوزوف، از لحاظ بیرون کردن ارتش فرانسه از روسیه، طوری مورد توجه و تحسین قرار گرفت که امپراتور روسیه آن ژنرال را پرنس یعنی شاهزاده کرد و املاکی به وی بخشید که ده هزار رعیت داشت و یکصدوبیست‌ونه سال بعد از عقب‌نشینی ارتش فرانسه در روسیه، هنگامی که هیتلر کشور شوروی را مورد حمله قرار داد، دولت اتحاد جماهیر شوروی بزرگترین نشان جنگی ارتش شوروی را به نام کوتوزوف نامید؛ درصورتی که کوتوزوف مردی بود از اشراف.

در آن عقب‌نشینی طولانی، بین ارتش روسیه و ارتش فرانسه جنگی بزرگ درنگرفت چون کوتوزوف نمی‌خواست سربازان خود را زیاد به کشتن بدهد؛ وی می‌دانست که بزرگترین و موثرترین متحد او زمستان روسیه است و آن متحد، به‌قدر کافی افسران و سربازان فرانسه را ناتوان می‌کند و تکلیف او فقط این است که پیوسته با سربازانش کنار فرانسوی‌ها حاضر باشد که آنها بدانند نباید روزی توقف و استراحت کنند.

تا روز اول ماه دسامبر وضع ارتش فرانسه، هنگام عقب‌نشینی، خیلی بد نبود و هنوز افسران و

سربازان به افسر و سرباز شباهت داشتند و میزان برودت از بیست درجه زیر صفر تجاوز نمی‌کرد و با وجود برف، سربازان می‌توانستند توپ‌ها را عبور بدهند؛ اما از روز اول ماه دسامبر، یک‌مرتبه میزان برودت به بیست و پنج درجه زیر صفر رسید و سرما آن چنان نافذ شد که اگر کسی به‌اندازهٔ دو دقیقه بدون دستکش می‌ماند، دستش منجمد می‌گردید.

سربازان فرانسوی آزموده بودند هوا هر قدر سرد باشد، هر گاه باد نوزد، قادر به تحمل برودت می‌باشند اما از روز اول دسامبر، باد هم آغاز شد و وزش باد طوری سربازان را مستأصل کرد که عده‌ای از آنها قنداق تفنگ را به زمین می‌نهادند و لوله را مقابل شقیقه خود قرار می‌دادند و با پا ماشه تفنگ را می‌کشیدند و به زندگی خود خاتمه می‌دادند تا از شکنجهٔ سرما رهایی یابند و دیده شد که دو افسر مقابل هم قرار گرفتند و تپانچه‌های خود را به طرف مغز هم شلیک کردند تا به شکنجه‌ای که تمام نشدنی بود خاتمه بدهند.

سرما از این جهت افسران و سربازان را ناامید می‌کرد که می‌دانستند تمام شدنی نیست. کسی که گرفتار سرمای شدید شود و بداند که ساعتی دیگر، یا شب یا روز بعد، به جایی خواهد رسید که خواهد توانست خویش را گرم نماید خودکشی نمی‌کند.

فردریک‌ماسون مورخ فرانسوی از قول ژنرال «مورو» افسر فرانسوی که با قشون ناپلئون از روسیه مراجعت می‌کرد، می‌نویسد:

«سرما آن نیست که یک‌روز از بام تا شام انسان در معرض بوران باشد یا در برودتی که چند درجه زیر صفر است به سر ببرد و بعد از اینکه شب فرا رسید، به سرپناهی برسد و کنار آتش استراحت نماید. سرما آن نیست که انسان مجبور شود یک‌شب طولانی زمستان روی برف بخوابد و بامداد، وی را در اتاق گرم جا بدهند و غذای گرم بخورانند، بلکه سرما آن است که انسان وقتی از صبح تا شام برودت سی درجه زیر صفر را تحمل کرد، بداند که شب هم تا صبح باید آن برودت را تحمل کند و روز بعد تا شام و شب دوم تا صبح و روزهای سوم و چهارم و پنجم تا مدتی نامحدود باید همچنان در معرض شکنجهٔ سرما باشد و هرگز در یک مکان گرم ساعتی استراحت نخواهد کرد و یک غذای گرم نخواهد خورد و در هیچ موقع، جز آسمان تیره و زمین سفیدرنگ از برف، که بر اثر تیرگی فضا سربی رنگ جلوه می‌کند، چیزی

نخواهد دید و آن وضع تا پایان عمر او ادامه خواهد یافت.»

این روحیه بود که سبب می‌شد بعضی از افسران و سربازان فرانسوی، برای اینکه از رنج غیرقابل تحمل سرما آسوده شوند، به زندگی خود خاتمه می‌دادند، مع‌هذا تا ماه دسامبر، هیچ‌کس مبادرت به خودکشی نکرده بود. زیرا هنوز فرانسوی‌ها امیدوار به رستگاری بودند ولی در روزهای اول ماه دسامبر و در همان موقع که درجهٔ برودت به سی، سی‌وپنج و چهل درجه زیر صفر رسید، یک خبر ناامید کننده به سرعت برق در ارتش فرانسه، از راه دهان به گوش منتشر شد و آن خبر این بود که امپراتور فرانسه ارتش را رها کرده، به تنهایی مراجعت نموده است.

آن شایعه صحت داشت و به‌طوری که گفتیم ناپلئون که متوجه شد نمی‌تواند قشون خود را نجات بدهد و از طرفی می‌ترسید در غیابش در فرانسه اتفاقاتی روی دهد درصدد نجات خویش برآمد و به اتفاق کولنکور، راه پاریس را پیش گرفت.

تا وقتی که ناپلئون ارتش را رها نکرده، به تنهایی مراجعت ننموده بود، سربازان امیدوار به نجات بودند و می‌گفتند او (یعنی ناپلئون) که بارها ما را از مخمصه‌های بزرگ نجات داده، این مرتبه هم نجات خواهد داد. تا آن موقع با وجود برودت هولناک و گرسنگی و مرض، سربازان فرانسوی امیدوار بودند و فکر می‌کردند که ناپلئون نمی‌گذارد آنها از سرما و گرسنگی نابود شوند، ولو از برف برای آنها خانه و شهر بسازد و از آسمان برای آنان غذای گرم بیاورد؛ ولی وقتی دانستند که ناپلئون به فرانسه مراجعت نموده، دانستند که دیگر نباید امیدوار باشند زیرا اگر امیدی برای نجات آنها وجود می‌داشت، امپراتور فرانسه ارتش را رها نمی‌کرد و به تنهایی مراجعت نمی‌نمود.

عمل ناپلئون از لحاظ خود او، عملی عاقلانه بود، چون اگر در روسیه می‌ماند و با ارتش حرکت می‌کرد، از سرما می‌مرد یا به دست سربازان روسی اسیر می‌گردید و روس‌ها او را به قتل می‌رسانیدند یا مادام‌العمر، در یکی از قلاع دولتی محبوسش می‌کردند. اما رها کردن قشون از طرف ناپلئون و مراجعت به فرانسه از لحاظ ارتش فرانسوی یک خبط بزرگ بود، زیرا وقتی که افسران و سربازان دانستند که فرماندهٔ کل ارتش، آنها را رها کرد و رفت، یک مرتبه روحیهٔ

خود را از دست دادند و رشتهٔ انضباط، یعنی چیزی که استخوان‌بندی هر ارتش است، سست گردید.

با رفتن ناپلئون، نظم کامل از بین نرفت و آنها به مناسبت اینکه دارای ادب و نزاکت بودند از مافوق اطاعت می‌کردند و تا آنجا که وسایل محدود اجازه می‌داد سعی می‌کردند که اوامر مافوق را به‌موقع اجرا بگذارند، اما در بین سربازان و افسران جزء، رشتهٔ انضباط اول سست شد و بعد گسیخت و دیگر گروهبان‌ها جرأت نمی‌کردند برای سربازان دستور صادر کنند، چون می‌دانستند که ممکن است به قتل برسند و هنگامی که یک توپ، بر اثر ضعف اسب‌ها وسط برف متوقف می‌گردید، افسری که فرماندهٔ باطری بود (هر شش توپ را یک باطری به حساب می‌آوردند)، جرأت نمی‌کرد به سربازان خود بگوید که کمک کنند و زور بدهند تا اینکه توپ به راه بیفتد و توپ، همانجا می‌ماند و سربازان به اسب‌ها حمله‌ورمی‌شدند و آنها را می‌کشتند که بتوانند گوشت آنها را بخورند.

قبل از اینکه ارتش فرانسه هنگام عقب‌نشینی به رودخانه معروف «برزینا» برسد، یک سربالایی بود و ارابه‌های حامل خزانهٔ ارتش فرانسه، حاوی چهار میلیون سکه «ناپلئون‌طلا» به مناسبت ضعف اسب‌ها نتوانست از سر بالایی صعود کند و با اینکه ارابه‌ها چهار میلیون سکهٔ طلا را حمل می‌کرد، هیچ سربازی حاضر نشد کمک کند و زور بدهد تا ارابه‌ها بالا برود و ارابه‌های حامل خزانه قشون، پای تپه به‌جا ماند و سربازان روسی که بی‌انقطاع ارتش فرانسه را از عقب و طرفین خط‌سیر آن تعقیب می‌کردند، رسیدند و چهار میلیون سکهٔ طلا را تصاحب کردند. سرما آن‌قدر طاقت‌فرسا بود که سربازان فرانسوی حتی برای حفظ آن گنج بزرگ هم حاضر به کمک نشدند، چون سرما همه را به جان آورده بود.

روزهای سیزدهم و چهاردهم و شب پانزدهم ماه دسامبر، بادی سرد که می‌وزید متوقف گردید و فرانسوی‌ها کمتر از سرما معذب شدند و بعضی از آنها امیدوار گردیدند که جان به‌در ببرند و مرتبه‌ای دیگر روی وطن را ببینند اما آنهایی که مآل‌اندیش بودند، می‌دانستند که هنوز فصل پاییز روسیه است و سرمای زمستان از نیمهٔ ماه دسامبر، یعنی چند روز مانده به آغاز زمستان حقیقی، در روسیه شروع می‌شود.

در شب چهاردهم ماه دسامبر، مرتبه‌ای دیگر برف شروع به باریدن کرد. گرچه هنگام باریدن برف هوا قدری گرم می‌شد اما در عوض رطوبت آن که در لباس‌ها نفوذ می‌نمود، سربازان فرانسوی را ناراحت می‌نمود. برف شب چهارهم دسامبر، تا نیمه‌شب پانزدهم ادامه یافت و در نیمه‌شب، برف قطع گردید و ابر متفرق شد و چند ستاره در آسمان چشمک زد اما بعد از نیم ساعت چیزی که حد فاصل بین مه و ابر بود فضا را پوشانید.

همین که طلیعهٔ بامداد روز پانزدهم دسامبر از مشرق نمایان گردید، بادی سرد و سریع وزیدن گرفت و قدرت باد به‌قدری بود که ذرات برف را از صحرا جدا می کرد و در فضا به رقص درمی‌آورد. تا آن موقع سربازان فرانسوی در روسیه یک‌چنان باد تند و سردی را احساس نکرده بودند.

گفتیم که از اول ماه دسامبر، باد سرد وزیدن گرفت و تا روز سیزدهم ادامه یافت، ولی آن باد کولاک [1] نبود اما از طلیعهٔ روز پانزدهم دسامبر کولاک شروع شد.

بعد از اینکه هوا قدری روشن شد برف هم آغاز گردید ولی باد سریع مانع از این بود که برف به‌طور عادی فرو بیاید. برفی که از آسمان فرود می‌آمد و برفی که با نیروی باد از صحرا جدا می‌شد، طوری به سربازان می‌خورد که آنها نمی‌توانستند راه خود را ببینند.

هنوز ظهر نشده، در قسمت‌های بهداری ارتش فرانسه میزان‌الحراره‌ها که دارای جیوه بود از کار افتاد زیرا جیوهٔ میزان‌الحراره‌ها یخ بست و می‌دانیم که جیوه در برودت چهل درجه زیر صفر منجمد می‌شود. اسب‌های ارتش بر اثر برودت هولناک، یکی بعد از دیگری می‌افتادند، چون اسب جانور نیمه گرمسیری است و قدرت تحمل برودت‌های شدید را ندارد و به همین جهت در مناطق شمالی کرهٔ زمین اسب وجود ندارد.

وقتی یک اسب می‌افتاد، سوار آن قادر نبود که زین و برگ اسب را از آن دور کند و با خود ببرد، درصورتی که در آن عهد قیمت زین و برگ بیش از بهای اسب بود. حتی در آن کولاک مخوف هم سربازان فرانسوی از ارتش روسیه و پارتیزان‌های روسی می‌ترسیدند، درصورتی که آن روز و شب بعد، تا وقتی که کولاک ادامه یافت، نه ارتش روسیه از جا تکان خورد نه پارتیزان‌ها؛ زیرا آنان هم بر اثر سرمای شدید و باد و برف، قدرت حرکت نداشتند.

این موضوع، بعدها از نوشتهٔ مورخین روسی فهمیده شد و در آن موقع فرانسوی‌ها نمی‌دانستند که باد برف، روس‌ها را هم محکوم به رکود کرده است.
عاقبت در آن روز، بدون اینکه فرمانی برای توقف ارتش صادر شود، سربازان متوقف شدند چون حتی اسب‌ها قادر به حرکت نبودند تا چه رسد به انسان‌ها. یک قسمت از سربازان در جایی توقف کردند که بیشه وجود نداشت تا اینکه آتش بیفروزند. به‌طور کلی ارتش فرانسه همیشه در جاهایی توقف می‌کرد که بیشه وجود داشته باشد تا بتوانند درخت‌ها را بیندازند و آتش بیفروزند. در بعضی از استراحتگاه‌ها، سربازان فرانسوی آتشی می‌افروختند که آتش جهنم را مجسم می‌کرد.
از مزایای ارتش فرانسه این بود که سربازانش کبریت داشتند و این کبریت ناقابل که امروز در جیب همه هست و در تمام خانه‌ها یافت می‌شود، در آغاز قرن نوزدهم میلادی هنوز یک شیء تجملی بود و در نیمهٔ دوم قرن هیجدهم، وقتی «فرسن» معروف، اصیل‌زادهٔ سوئدی و دوست ماری‌آنتوانت ملکهٔ فرانسه، خواست هدیه‌ای به محبوب تاجدار خود بدهد، یک قوطی بزرگ کبریت به او تقدیم کرد و گفت: این ارمغان من است؛ و البته قوطی کبریت مزبور با قوطی کبریت‌هایی که امروز در دست و جیب و خانهٔ همه هست فرق داشت.
در روز پانزدهم ماه دسامبر، بر اثر کولاک و برودت هول‌انگیز، قاعدهٔ کلی برای اتراق کردن قشون برهم خورد و بعضی از سربازان از فرط برودت نتوانستند خود را به جاهایی که درخت داشت برسانند. طوری سرما تاب و توان را از همه برده بود که بعضی از سربازها حتی نتوانستند خود را از جاده‌ای که قشون در آن راه می‌پیمود دور کنند و همانجا که بودند، روی برف افتادند و دسته‌هایی که هنوز از عقب می‌آمدند، آنها را لگدمالی کردند و گذشتند. چون گفتیم که دستور توقف قشون از طرف افسران صادر نشد، بلکه خود سربازها توقف کردند، لذا بعضی از دسته‌ها، تا چندی پس از توقف دسته‌های دیگر به راه ادامه می‌دادند و هم‌قطاران درماندهٔ خود را لگدمال می‌کردند و می‌رفتند.
کسانی که توانسته بودند خود را از جاده کنار بکشند، پالتو، یا پونچی یا شنل خود را بر خویش می‌پیچیدند و بی‌حرکت روی برف قرار می‌گرفتند و رفته‌رفته، سرما در آنها اثر می‌کرد و اول

اعضای دور از قلب آنان و آنگاه اعضای دیگر منجمد می گردید و جان می‌سپردند.
امروز زیست‌شناسان می گویند وقتی رسوخ برودت در بدن انسان به درجه‌ای رسید که انجماد اعضای بدن شروع شد، شکنجه سرما از بین می‌رود، چون برودت سخت اعصاب آدمی را تخدیر می‌نماید اما محقق است که پیش از وصول به مرحله‌ای که اعصاب حساسه از فرط برودت تخدیر شود، انسان خیلی رنج می‌برد و شکنجهٔ برودت، از حیث شدت، فرقی با شکنجهٔ سوختن بدن از آتش ندارد.
آن روز (روز پانزدهم دسامبر) و شب بعد، بر اثر کولاک، هوا آن‌قدر سرد بود که حتی گرگ‌ها که سخت‌جان‌ترین جانوران در فصل زمستان روسیه هستند، از کنام خود بیرون نیامدند و زوزهٔ گرگ به گوش کسی نرسید. هیچ‌کس نمی‌تواند وصف کند که در آن روز و شب بعد که شب شانزدهم ماه دسامبر بود، بر آن قسمت از افسران و سربازان فرانسوی که نتوانستند خود را به مواضع مشجر برسانند و مجبور شدند در صحرا روی برف به‌سر ببرند چه گذشت.
آنهایی که به مواضع مشجر رسیدند، گرچه بر اثر وزش باد هنگام افروختن آتش دچار زحمت گردیدند و باد مانع از این می‌شد که بتوانند به سهولت آتش بیفروزند، اما وقتی موفق به افروختن آتش می‌شدند، چون درخت‌های صمغ بیشه‌های روسیه همچون مشعل می‌سوخت، آتش‌های بزرگ می‌افروختند و وزش باد به توسعه خرمن آتش کمک می کرد و هر چند دقیقه یک‌بار تنهٔ درخت را با مساعدت یکدیگر روی آتش می‌انداختند که آتش تیزتر و حرارت زیادتر شود. سربازان مزبور، علاوه بر استفاده از گرمای آتش، از مشاهدهٔ شعله‌های آن از لحاظ روحی تقویت می‌شدند، چون در سرمای زمستان، مشاهدهٔ شعلهٔ آتش، اثر روحی دارد و کسی را که محتاج آتش است قدری گرم می کند.
آنهایی که آتش داشتند، شقه‌های گوشت اسب‌های مرده را روی آتش می‌انداختند و کباب می‌کردند و می‌خوردند و هر کس احساس تشنگی می کرد یغلاوی را پر از برف می‌نمود و کنار آتش قرار می‌داد و لحظه‌ای دیگر، برف ذوب می گردید و آبی خنک می‌نوشید. خرمن آتش چون حرارت داشت، برف‌های اطراف را ذوب می‌نمود و در بعضی از جاها به مناسبت گرمای آتش، زمین در اطراف تودهٔ اخگر خشک می گردید و سربازها می‌توانستند بالاپوش بر خویش

بپیچند و همانجا بخوابند.
روی هم رفته با وجود کولاک، وضع آنهایی که در نقاط مشجر اتراق کردند، به‌مناسبت وجود درخت‌های صمغ‌دار کاج، که درخت اصلی تمام بیشه‌های روسیه است، قابل تحمل بود؛ اما آن قسمت از سربازان که نتوانستند خود را به نقاط مشجر برسانند و در صحرا روی برف به‌سر بردند، جان سپردند و در بین آنها حتی یک افسر و سرباز در بامداد روز شانزدهم ماه دسامبر زنده نماند و تولستوی (نویسندهٔ معروف کتاب جنگ وصلح؛ راجع‌به جنگ ناپلئون در روسیه) استخوان آنها را در صحراهای روسیه یافت.
در روز پانزدهم و شب شانزدهم ماه دسامبر، چهل هزار افسر و سرباز فرانسوی در صحرا روی برف منجمد شدند و مردند و حساب تلفات اسب‌ها را کسی نگاه نمی‌داشت و برای اهمیت این رقم، کافی است توجه شود که تمام تلفات ارتش انگلستان در جنگ جهانی دوم، در پیکارهای شمال افریقا که چهار سال طول کشید، چهل هزار نفر بوده است.
در تمام ارتش‌های دنیا، در حضر و سفر، حضور و غیاب می کنند تا بدانند تمام سربازها حضور دارند یا نه، ولی در ارتش فرانسه هنگام عقب‌نشینی از روسیه، حضور و غیاب موقوف شد زیرا دلیل خود را از دست داده بود. افسران می‌دانستند که سربازان نمی‌توانند بگریزند؛ چون هر سرباز می‌داند که اگر فرار کند، به دست پارتیزان‌ها یا سربازان ارتش روس کشته خواهد شد. هر سرباز می‌دانست که یگانه شانس نجات او، این است که با ارتش فرانسه باشد و اگر بگریزد، به‌طور حتم خواهد مرد و یا به دست سربازان و یا پارتیزان‌های روسی کشته می‌شود یا از سرما می‌میرد. چون افسران می‌دانستند که فکر فرار در مخیلهٔ هیچ سربازی به‌وجود نمی‌آید، حضور و غیاب را موقوف کرده بودند و می‌دانستند هر سرباز که نباشد، از سرما مرده و جسدش در دشت‌های روسیه باقی‌مانده تا بعد از دورهٔ یخبندان طعمه کفتارها و مرغان لاشخور شود.
خط‌سیر قشون فرانسه در روسیه طوری بود که منتهی به منطقهٔ باتلاقی معروف «پری‌پت» می‌شد. پری‌پت اسم یک رودخانه است که وارد رود معروف «دنی‌پر» در روسیه می‌شود و منطقهٔ باتلاقی مجاور آن رودخانه را هم پری‌پت می‌خوانند و بدون اینکه وارد توضیحات

مفصل جغرافیایی شویم می گوییم که ارتش فرانسه بعد از عبور از آن منطقه به لهستان می‌رسید و از خطر می جست.
عبور از منطقهٔ باتلاقی پری‌پت، آن هم از طرف یک ارتش، امکان نداشت و ندارد مگر اینکه روزی آن منطقه باتلاقی را خشک کنند. هر ارتش، در هر دوره، به منطقهٔ باتلاقی پری‌پت رسیده آن را دور زده و در جنگ جهانی اول و دوم هم ارتش‌های آلمان و روسیه وقتی به آن منطقه می‌رسیدند، آن را دور می‌زدند.
افسران عالی رتبهٔ فرانسوی وقتی به منطقهٔ باتلاقی پری‌پت رسیدند، تصمیم گرفتند که از آن منطقه عبور کنند چون می‌اندیشیدند که اگر آن منطقه را دور بزنند، راه طولانی و سرمای زمستان بقیهٔ سربازان فرانسوی را هلاک خواهد کرد. آنها فکر کردند که در آن سرمای هولناک، منطقه باتلاقی پری‌پت مثل رودخانه‌های روسیه منجمد است و ارتش فرانسه می‌تواند از آن عبور کند، بدون اینکه فروبرود. از این گذشته، افسران عالی رتبهٔ فرانسوی متوجه شدند که سربازان روسی نه فقط در عقب آنها هستند، بلکه در شمال و جنوبشان هم می‌باشند و هرگاه بخواهند منطقهٔ باتلاقی پری‌پت را دور بزنند، باید مبادرت به پیکارهای بزرگ کنند و ارتش فرانسه در آن هنگام قدرت نداشت که پیکارهای بزرگ را تحمل نماید.
ژنرال کوتوزوف فرماندهٔ ارتش روسیه که گفتیم نمی‌خواست سربازان خود را در جنگ با فرانسوی‌ها به کشتن بدهد، زیرا می‌دانست زمستان روسیه آنها را خواهد کشت، با یک مانور استادانه راه‌های شمالی و جنوبی را به روی فرانسوی‌ها باز گذاشت که راه باتلاق‌های پری‌پت بود.
فرانسوی‌ها وقتی متوجه شدند که لازمهٔ دورزدن منطقهٔ باتلاقی پری‌پت این است که با روس‌ها مبادرت به پیکارهای بزرگ کنند، بهتر آن دانستند که از آن منطقهٔ باتلاقی عبور نمایند، چون فکر می کردند که منجمد است، غافل از اینکه در منطقهٔ پری‌پت هنگام زمستان، فقط سطح باتلاق منجمد می‌شود و زیر قشر باتلاق بالنسبه گرم می‌باشد و یخ نمی‌بندد.
در دو ساعت اول که قشون فرانسه وارد باتلاق شد، اثری از درهم شکستن یخ نمایان

نمی‌گردید و فرانسوی‌ها با خاطر جمع که باتلاق به‌کلی منجمد است، به راهپیمایی ادامه دادند. در هیچ طرف، اثری از سربازان روسی یا پارتیزان‌ها دیده نمی‌شد و درخت به نظر نمی‌رسید، چون در باتلاق درخت نمی‌روید و چون برف همه‌جا را پوشانیده بود، فرانسوی‌ها تصور می‌کردند که از یک دشت مسطح مستور از برف عبور می‌نمایند.

ناگهان فریادهایی برخاست و در یک منطقه سربازان فرورفتند و معلوم شد که قشر یخ در آنجا درهم شکست و در لحظه‌های دیگر، این طرف و آن طرف فریادهای دیگری به گوش رسید و تو گویی زمین دهان باز کرد و سربازان را در خود فروبرد. آن وقت وحشت بر سربازان فرانسوی چیره شد چون دریافتند که یخ باتلاق استحکام ندارد و هر لحظه ممکن است فروبروند و قاعدهٔ کلی این می‌باشد که وقتی در یک نقطه قشر یخ درهم شکست، در اطراف آن هم یخ درهم می‌شکنند و کسانی که روی یخ هستند فرومی‌روند. بعضی از سربازان پس از اینکه در باتلاق فرومی‌رفتند، به‌تنهایی یا با کمک دیگران موفق می‌شدند که خود را بیرون بکشند، ولی به مناسبت برودت خوفناک، بعد از چند دقیقه منجمد می‌گردیدند و مبدل به مجسمه‌ای از یخ سیاه به‌مناسبت لجن باتلاق می‌شدند، چون در آنجا نه آتشی بود که بتوانند خود را گرم کنند و نه لباسی که قادر باشند لباس خیس را از تن دور کنند و لباس خشک بپوشند.

یک قسمت از فرانسوی‌ها، از هول فرورفتن در باتلاق، مراجعت کردند و خود را از منطقهٔ باتلاقی خارج نمودند، اما در حاشیهٔ آن منطقه سربازان روسی به آنها حمله‌ورشدند و تا آخرین نفر را به قتل رسانیدند؛ قسمتی دیگر از فرانسوی‌ها که می‌دانستند سربازان روسی در عقب هستند و آنها اگر برگردند کشته می‌شوند، باداباد به سوی مغرب رفتند و عده‌ای از آنها در باتلاق فرورفتند و بعضی توانستند خود را از منطقهٔ باتلاقی خارج کنند و به حاشیهٔ غربی آن برسند و این عده نجات یافتند و راهپیمایی آنها در منطقهٔ باتلاقی به‌طور متوسط سی و شش ساعت طول کشید و همان راهپیمایی سبب گردید که زنده بمانند، زیرا در منطقهٔ باتلاقی اگر توقف می‌کردند، چون آتش نداشتند از سرما به هلاکت می‌رسیدند و گفتیم که در آنجا درخت وجود نداشت که سربازان فرانسوی بتوانند آتش بیفروزند.

آنها می‌دانستند که برای خروج از باتلاق باید پیوسته به سوی مغرب بروند و دسته‌هایی که یک افسر دارای قطب‌نما با آنها بود، منحرف نمی‌شدند و خود را به حاشیهٔ غربی باتلاق می‌رسانیدند ولی کسانی که فاقد قطب‌نما بودند، به مناسبت تاریکی شب و ناپدید بودن ستارگان، در باتلاق راه را گم کردند و عده‌ای از سرما مردند و برخی بعد از دو یا سه شبانه‌روز راهپیمایی به حاشیهٔ شمال غربی باتلاق رسیدند و به ندرت بین آنها سربازی بود که چند روز بعد بر اثر قانقاریا جان نسپارد، زیرا دست‌ها و پاهای آنها در منطقهٔ باتلاقی منجمد شده بود و قانقاریا تولید می گردید.

امروز هم کسی نمی‌تواند تعیین کند که چند تن از افسران و سربازان فرانسوی در منطقهٔ باتلاقی پری‌پت مردند؛ زیرا مدتی قبل از آن (به‌طوری که اشاره شد) رسم حضور و غیاب از بین رفته بود و هیچ فرماندهٔ هنگی، نمی‌دانست که واحد نظامی او دارای چند سرباز است و افسرانی که خاطرات خود را باقی گذاشته‌اند می گویند به‌طور تخمین، پانزده هزار افسر و سرباز فرانسوی در منطقهٔ باتلاقی پری‌پت نابود شدند.

روز چهارم ماه ژانویه، بقیهٔ سربازان فرانسوی که همه اعم از افسر و سرباز، از حیث شکل ظاهر شبیه به لولوهایی بودند که زارعین فرانسوی در کشتزارها قرارمی‌دهند تا پرندگان را بترسانند، وارد لهستان شدند و عده‌ای از آنها هم در روزهای بعد بر اثر مرض تیفوس و سرمازدگی دست‌ها و پاها مردند.

درآن روز، «ژنرال گل» به‌وسیلهٔ تلگراف چاپ این گزارش مختصر را که در تاریخ اروپا و دنیا چون یک سند عبرت‌آور باقی‌مانده برای ناپلئون مخابره کرد: «اعلیحضرتا، دیگر ارتش فرانسه وجود ندارد.» و از همان موقع به بعد، ملت فرانسه محکوم شد که برای همیشه قد کوتاه باشد، زیرا بازماندهٔ جوانان بلند قامت فرانسوی که ارتفاع قامتشان از یک‌متر و شصت سانتی متر بیشتر بود و ارتفاع قامت بعضی از آنها به یک‌متر و نود سانتی‌متر می‌رسید و هنوز نمونه‌هایی از آنها در خانوادهٔ افسران ارتش فرانسه (مثل خانواده ژنرال‌دوگل رئیس جمهوری اسبق فرانسه) دیده می‌شود، در روسیه به خواب ابدی رفتند و مردان کوتاه قد که به خدمت سربازی برده نمی‌شدند به‌جا ماندند تا پسران و دختران کوتاه قد به‌وجود بیاورند.[۹۲]

هنگامی که ارتش فرانسه در روسیه نابود می‌شد، ناپلئون با سرعت روانهٔ پاریس بود و هر دو روز یک‌نامه به ماری‌لوئیز می‌نوشت و در آن نامه که به‌وسیلهٔ تلگراف‌چاپ مخابره می‌گردید می‌گفت: «من هر روز بیش از روز گذشته به تو نزدیک می‌شوم.» و ناپلئون این مضمون را انتخاب کرده بود تا نگوید من عقب‌نشینی می‌نمایم.

تلگراف‌چاپ به‌وسیلهٔ علایمی که از بالای برج‌ها مخابره می‌شد، از یک برج به برج دیگر منتقل می‌گردید تا به مقصد برسد و صدها تلگرافچی آن علایم را تکرار می‌نمودند و بعضی از آنها نمی‌توانستند اخبار بااهمیت را به دیگران بروز ندهند. به‌همین جهت در آن عصر هم، مثل امروز، هر رئیس دولت یا هر یک از امنای حکومت که می‌خواست یک خبر بااهمیت را مخابره کند، آن را مبدل به رمز می‌کرد تا تلگرافچی‌هایی که آن خبر را مخابره می‌نمایند ندانند که مضمون خبر چیست. ولی ناپلئون نامه‌های خود را خطاب به زوجه‌اش ماری‌لوئیز، بدون رمزکردن می‌فرستاد و به‌اصطلاح متصدیان رمزنویسی، نامه‌ها به صورت «مکشوف» مخابره می‌گردید، چون نامه‌های مزبور نامهٔ دوستانه و متضمن احوال‌پرسی بود و جنبهٔ سیاسی و نظامی نداشت. اما تلگرافچی‌ها می‌فهمیدند که ناپلئون در روسیه شکست‌خورده و در حال عقب‌نشینی است و این خبر را به دیگران می‌رسانیدند، وانگهی امپراتور روسیه خبر عقب‌نشینی ارتش فرانسه را با تلگراف به اطلاع دوستان خود (دول انگلستان و اتریش و پروس) می‌رسانید و آنها به‌وسیلهٔ عمال خود آن خبر را در فرانسه منتشر می‌کردند و فرانسوی‌ها مطلع شدند که ناپلئون در روسیه شکست خورده است.

یک روز ماری‌لوئیز از هوای آفتابی استفاده کرد و در باغ قصر تویلری در پاریس قدم می‌زد و چند تن از خانم‌های درباری با او بودند و یکی از آنها پادشاه روم (پسر ناپلئون) را در بغل داشت و ناگهان افسری که به تاخت می‌آمد مقابل کاخ از اسب پیاده شد و عنان اسب را به دست یکی از خدمه داد و دوید، خود را به ماری‌لوئیز رسانید و گفت: علیاحضرتا، در پاریس شورش و کودتا شده و افسری به اسم «ژنرال ماله» رئیس حکومت گردیده و می‌گوید که سر تمام خائنین را به‌وسیلهٔ گیوتین از بدن جدا خواهد کرد.

رنگ از صورت ماری‌لوئیز پرید و گفت: آیا مرا هم مثل عمه‌ام (ماری‌آنتوانت) به‌وسیلهٔ گیوتین

خواهند کشت؟

افسر مزبور گفت: علیاحضرتا، احتیاط را نباید از دست داد و من معتقدم که علیاحضرت و اعلیحضرت «پادشاه روم» باید بدون درنگ و فوت وقت از پاریس خارج شوید.

افسر مزبور از یک شایعهٔ دیگر نیز مطلع شده بود و آن اینکه ناپلئون در روسیه به مرض تیفوس مرده است، ولی آن خبر را به ماری‌لوئیز نگفت. کودتای ژنرال ماله در پاریس یکی از عجیب‌ترین و در عین حال مضحک‌ترین وقایع سیاسی اروپاست.

ژنرال ماله مردی بود قدری سبک‌عقل و یک‌روز که کاری نداشت، روی یک قطعه کاغذ، خطوطی نوشت به مضمون قطعنامه‌ای که از طرف مجلس سنای فرانسه (یگانه مجلس قانونگذاری کشور) صادر شده و در آن قطعنامهٔ مجعول، از طرف مجلس سنا نوشت که:

«چون ناپلئون در روسیه به مرض تیفوس زندگی را بدرود گفته، مجلس سنا، برای اینکه کشور فرانسه بدون سرپرست نباشد، ژنرال ماله را به‌سمت رئیس حکومت موقتی فرانسه انتخاب می کند و مشارالیه مکلف است که تا تعیین تکلیف برای انتخاب یک حکومت دایمی، کشور فرانسه را به وجه احسن اداره نماید.»

ژنرال ماله با آن قطعنامهٔ جعلی از خانهٔ خود خارج شد و به اولین سربازخانه که در راه خود رسید، کاغذ را به فرماندهٔ آن نشان داد و فرماندهٔ سربازخانه بعد از خواندن کاغذ به حال خبردار ایستاد و گفت: مطیع اوامر شما هستیم.

ژنرال ماله گفت: بیست سرباز به فرماندهی یک ستوان با من بفرستید. فرماندهٔ سربازخانه اطاعت کرد و ژنرال ماله با سربازان مزبور نزد وزیر پلیس رفت و دستور توقیف او را داد و وزیر پلیس را توقیف کردند و در همان سربازخانه جا دادند.

ژنرال ماله بعد از توقیف وزیر پلیس، عده‌ای از سربازان و افراد پلیس را مأمور کرد که در بعضی از محلات نگاهبانی کنند، ولی چون دارای مشاعر سالم نبود، متوجه نشد که مردم را هم باید از مرگ ناپلئون مستحضر کرد و برای آن منظور باید خبر مرگ امپراتور فرانسه را در همان روز به‌وسیلهٔ چاپ‌کردن اعلامیه به اطلاع فرانسوی‌ها رسانید.

در آن موقع در پاریس روزنامه‌های عصر نبود که بتوان اخبار روز را در همان روز به‌وسیلهٔ

جراید به اطلاع مردم رسانید و می‌باید برای انتشار این اخبار تا صبح روز دیگر صبر کنند ولی هر موقع که دولت فرانسه می‌خواست اخباری را در همان‌روز به اطلاع مردم برساند، اعلامیه چاپ می‌کرد و به دیوارها می‌چسبانید یا به دست مردم می‌داد.
درهرحال، مردم مطلع نبودند چه اتفاقی افتاده و بعضی از اشخاص از دهان سربازان و افراد پلیس می‌شنیدند که ناپلئون مرده و برای اینکه امنیت پایتخت متزلزل نشود، در قسمت‌های مختلف پاریس، مأمورین انتظامی مشغول نگهبانی هستند.
ژنرال‌ماله بعد از توقیف وزیر پلیس که موسوم بود به «ساواری»، به وزارت جنگ رفت تا اینکه وزیر جنگ به اسم «دوک‌دوفلتر» را با خود همدست یا توقیف کند، ولی در آن موقع، وزیر جنگ در محل کار خود نبود و ژنرال‌ماله به طرف اتاق رئیس ستاد ارتش فرانسه موسوم به «ژنرال‌دورسه» روان شد و بعد از ورود به اتاق گفت: آقای ژنرال، من که رئیس حکومت موقتی فرانسه هستم، به شما اطلاع می‌دهم که از این لحظه به بعد باید مطیع دستورهای من باشید!
ژنرال دورسه حیرت‌زده ماله را نگریست و پرسید: چگونه شما رئیس حکومت موقتی فرانسه هستید؟
ژنرال‌ماله قطعنامهٔ مجعول مجلس سنا را از جیب بیرون آورد و به دست رئیس ستاد ارتش داد و گفت: بخوانید!
ژنرال دورسه بعد از خواندن قطعنامه، نظری به بالا و پایین صفحه انداخت و گفت: این قطعنامه تاریخ ندارد و آیا ممکن است بگویید که مجلس سنا این قطعنامه را در چه تاریخ صادر کرده است؟
ژنرال‌ماله گفت: همین امروز.
رئیس ستاد گفت: اکثر سناتورها در خارج از پاریس به‌سر می‌برند، چگونه جلسهٔ مجلس سنا امروز تشکیل شد؟
درآن موقع آجودان ژنرال دورسه وارد اتاق شد تا به رئیس ستاد ارتش اطلاع بدهد که در پاریس کودتا شده است.

ژنرال ماله با تحکم گفت: آقا، من به شما می گویم که رئیس حکومت موقتی فرانسه هستم و شما باید مطیع اوامر من باشید. و در همان موقع تپانچهٔ خود را از جلد کشید. اما آجودان رئیس ستاد ارتش که در اتاق بود، از عقب او را در بر گرفت و دو دستش را از کار انداخت.

چند لحظه بعد تپانچه را از ژنرال ماله گرفتند و او را در یکی از اتاق‌های وزارت جنگ محبوس کردند و رئیس ستاد ارتش چند افسر سوار را برای تحقیق به مجلس سنا و کاخ سلطنتی و مرکز اداره «تلگراف چاپ» فرستاد؛ چون اگر ناپلئون مرده بود خبر مرگ او را به‌وسیلهٔ تلگراف به پاریس مخابره می کردند.

افسران مراجعت نمودند و گزارش دادند که در کاخ سلطنتی کسی از خبر مرگ ناپلئون اطلاع ندارد و رئیس ادارهٔ تلگراف می گوید که خبر مرگ امپراتور فرانسه را دریافت نکرده و جلسهٔ مجلس سنا هم تشکیل نشده است.

بعد از مراجعت افسران که برای تحقیق رفته بودند، وزیر جنگ وارد محل کار خود شد و از جریان امر مستحضر گردید و همین که اسم ژنرال‌ماله را شنید گفت: من او را می‌شناسم و دیوانه است. بعد افسری را به کاخ سلطنتی فرستاد تا اینکه به ملکهٔ فرانسه بگوید که مشوش نباشد و ماری‌لوئیز که می‌خواست با پسر خردسالش بگریزد، از رفتن منصرف گردید.
وزیر جنگ و رئیس ستاد ارتش از آن به بعد عهده‌دار حفظ امنیت شدند و وزیر پلیس را که محبوس بود آزاد کردند و به‌وسیلهٔ اعلامیهٔ چاپی به مردم اطلاع دادند که ناپلئون زنده و سالم است و یک افسر دیوانه خبر مرگ او را منتشر کرده و هیچ کس نباید مضطرب باشد.
ژنرال‌ماله توقیف شد و به‌وسیلهٔ تلگراف از ناپلئون کسب دستور کردند که با او چه کنند.
وقتی امپراتور فرانسه در راه بازگشت به پاریس از خبر کودتای ژنرال‌ماله مستحضر شد، بر خود لرزید.
ناپلئون تا آن موقع تصور می‌کرد پایه‌های سریر امپراتوری وی آن‌قدر محکم است که هیچ زلزله و طوفان نمی‌تواند آن را بلرزاند، درصورتی که یک افسر دیوانه نزدیک بود امپراتوری او را سرنگون نماید و اگر رئیس ستاد ارتش فرانسه متوجه نشده بود که قطعنامهٔ مجلس سنا تاریخ ندارد، ژنرال‌ماله به موفقیت می‌رسید و زمامدار فرانسه می‌شد.
ناپلئون بعد از دریافت آن خبر، به یک حقیقت تلخ دیگر پی برد و آن اینکه ملت فرانسه هنوز قائل نشده که بعد از مرگ ناپلئون باید پسرش سلطنت نماید، زیرا وقتی خبر مرگ ناپلئون در پاریس منتشر شد، حتی به فکر یک نفر نرسید که ناپلئون دارای ولیعهد است و بعد از مرگ او باید ولیعهدش به سلطنت برسد. منتها چون خردسال می‌باشد، طبق رسم دیرین، برایش نایب‌السلطنه یا شورای نیابت سلطنت انتخاب می‌کنند تا وقتی که وارد مرحلهٔ بلوغ گردد، خود زمام امور را به دست بگیرد.
در قدیم، یعنی قبل از انقلاب فرانسه، وقتی پادشاه فوت می‌کرد، جارچی سلطنتی بانگ می‌زد: «پادشاه مرد، زنده باد پادشاه»، یعنی بلافاصله بعد از مرگ یک پادشاه خبر سلطنت ولیعهدش را به اطلاع مردم می‌رسانید؛ اما وقتی خبر مرگ ناپلئون در پاریس منتشر شد، حتی مادر ولیعهد متوجه نگردید که باید سلطنت فرزند خود را که وارث تاج و تخت

امپراتوری فرانسه است اعلام نماید و یگانه فکرش در آن موقع این بود که با ولیعهد فرانسه بگریزد.
در آن موقع ناپلئون دریافت که هنوز مردم قائل نشده‌اند که امپراتوری دودمان او، مثل سلطنت دودمان سلاطین قدیم فرانسه، جاوید است و حتی برادران و خواهران و زوجه‌اش به این موضوع ایمان ندارند، درصورتی که بقای سلطنت در دودمان ناپلئون به‌طور مستقیم به نفع آنها می‌باشد.
ساواری وزیر پلیس بعد از اینکه آزاد شد، گزارشی مشروح برای ناپلئون فرستاد و توضیح داد که او را غافلگیر کردند و دستگیرش نمودند که همین‌طور هم بود ولی در آن گزارش نگفت که بعد از اینکه خبر مرگ ناپلئون در پاریس منتشر شد، تمام مردم خوشوقت گردیدند و مثل این بود که باری سنگین از روی سینه‌ها برداشته شد.
امروز تاریخ فرانسه در مورد ناپلئون به مناسبت افتخارات نظامی که نصیب فرانسه کرد، طوری دیگر قضاوت می‌کند و درعین‌حال روش سیاسی او را مورد نکوهش قرار می‌دهد، ولی در آن موقع مردم از ناپلئون دل‌خوشی نداشتند خاصه آنکه خبر نابودی ارتش فرانسه در روسیه، به‌وسیلهٔ عمال دول دیگر، در فرانسه منتشر شد و مردم حدس می‌زدند که دیگر پسران و برادران و شوهران و پدران خود را که به روسیه رفته‌اند، نخواهند دید و می‌فهمیدند که هیچ ضرورت حیاتی، جنگ روسیه را برای ملت فرانسه ایجاب نمی‌کرد و ملت می‌توانست از آن جنگ اجتناب نماید و غرور ناپلئون سبب شد که فرانسوی‌ها به آن جنگ کشیده شوند.
ناپلئون بعد از اینکه گزارش‌های پاریس را دریافت کرد، تلگراف نمود که ژنرال‌ماله و همدستان او را تیرباران کنند. این دستور در پاریس تولید ناراحتی کرد؛ چون ژنرال‌ماله مردی بود دیوانه، یا دچار اختلال مشاعر و عده‌ای زیاد از افسران می‌دانستند که او را نباید یک مرد عادی و عاقل به‌شمار آورد و یک مرد دیوانه، غیر مسئول است و اعدام او مجوز قانونی ندارد.
وزیر جنگ در جواب ناپلئون تلگراف کرد که ژنرال‌ماله مشاعر عادی ندارد و این موضوع به حد شیاع رسیده و همه از آن آگاه هستند؛ ولی ناپلئون دستور خود را تأیید نمود و گفت که او و همدستانش باید تیرباران شوند.

ژنرال‌ماله را مورد استنطاق قرار دادند که همدستانش را بشناسند ولی آن مرد همدست نداشت.
«دوک‌دوفلتر» وزیر جنگ فرانسه اسم دو نفر از دشمنان خود را به ژنرال‌ماله تلقین کرد تا اینکه وی نام آنها را بر زبان بیاورد و بگوید آنها همدستش بوده‌اند و فلتر بتواند آن دو را معدوم کند؛ ولی ژنرال‌ماله حاضر نشد آن دو را همدست خود معرفی نماید و گفت که او به تنهایی مبادرت به کودتا کرده است؛ و عاقبت به دستور ناپلئون او را تیرباران کردند.
روز هیجدهم دسامبر سال ۱۸۱۲ میلادی، ناپلئون هنگام شب وارد کاخ تویلری در پاریس شد و قدم به سالن ماری‌لوئیز زوجه‌اش، که عده‌ای از خانم‌ها در آن حضور داشتند نهاد. زن‌ها و خود ماری‌لوئیز وقتی او را دیدند از وحشت فریاد زدند، چون ناپلئون که پیوسته زیبا بود، در آن موقع به یکی از موژیک‌ها یعنی دهقانان ریشوی روسیه شباهت داشت و کلاهی هم از نوع کلاه روستاییان روسیه (کلاه پاپاخ) بر سر داشت.
بر اثر برودت شدید زمستان و لزوم راهپیمایی و کسالت روحی خود ناپلئون، امپراتور فرانسه مدتی از تراشیدن ریش و سبیل خودداری کرده بود و وقتی با ریش بلند و کلاه پوستی و پشم‌آلود وارد سالن همسرش شد، همه تصور می‌کردند که یک مرد وحشی وارد آن اتاق گردیده و فقط بعد از اینکه ناپلئون شروع به صحبت کرد، از صدایش او را شناختند و ماری‌لوئیز با حیرت و وحشت از جا برخاست و به طرف ناپلئون رفت و گفت: اعلیحضرت، شما چرا اینطور شده‌اید؟
ناپلئون گفت: عزیزم، برودت زمستان مرا اینطور کرد و تا یک ساعت دیگر دارای شکل عادی خود خواهم گردید.
ناپلئون دستور داد که ریش و سبیلش را بتراشند و به حمام رفت و لباس را عوض کرد و سپس به ماری‌لوئیز ثابت نمود که برودت زمستان روسیه و نابود شدن پانصد هزار سرباز فرانسوی او را عوض نکرده است.
گفتیم که وزیر پلیس فرانسه ناپلئون را از چیزهایی که مردم در پاریس راجع‌به او می‌گفتند بدون اطلاع گذاشت و از جمله به او گزارش نداد که مردم در پاریس و ولایات چه تصنیف‌ها

علیه او سروده‌اند و یک روز بعد از اینکه ناپلئون وارد پاریس شد، دستور داد که تمام تصنیف‌هایی که علیه وی سروده شده، جمع آوری نمایند.
ناپلئون از خواندن بعضی از تصنیف‌های مزبور که بالاخص شهوت‌رانی وی را مورد هجوم قرار می‌داد، طوری خشمگین شد که به وزیر پلیس گفت تمام سرایندگان تصنیف‌ها را به حبس بیندازند و عده‌ای از تصنیف‌سازانی هم که فقط با ناپلئون شوخی کرده بودند، به گناه هجوسازی به زندان افتادند. «شاتوبریان» نویسندهٔ معروف فرانسوی که در آن تاریخ مردی چهل‌وچهار ساله بود، از خارج فرانسه نامه‌ای سرگشاده برای ناپلئون فرستاد که متن آن در بعضی از روزنامه‌های انگلستان چاپ شد و در آن گفت: «اعلیحضرتا، شما که خود را فرزند انقلاب فرانسه و آزادی‌خواه می‌خوانید، روی لویی چهاردهم و لویی‌پانزدهم سلاطین مستبد فرانسه را سفید کردید؛ چون آنها، در تمام مدت سلطنت، مزاحم تصنیف‌سازها نشدند و آنها را به زندان نینداختند.»
به‌راستی همین‌طور بود و سلاطین مستبد سابق فرانسه مزاحم تصنیف‌سازها که در تصنیف‌های خود به لویی چهاردهم و به‌خصوص به لویی‌پانزدهم نیش می‌زدند، نشدند، چون آنها پایه‌های تخت سلطنت خود را محکم می‌دانستند و اطلاع داشتند که لغزخوانی تصنیف‌سازها نمی‌تواند تخت سلطنت آنها را متزلزل کند؛ ولی ناپلئون بعد از کودتای ژنرال‌ماله فهمیده بود که پایه‌های تخت سلطنت او طوری متزلزل است که یک افسر دیوانه، با یک قطعنامهٔ مجعول مجلس سنا، نزدیک بود که امپراتوری او را سرنگون نماید و به فکر هیچ‌کس نرسید که او ولیعهدی دارد که بعد از وی باید وارث تاج و تخت امپراتوری فرانسه شود.
بعد از اینکه ناپلئون به پاریس مراجعت کرد، مطمئن بود که در بهار سال آینده باید با دشمنان خود، یعنی دول روسیه و پروس (آلمان) و انگلستان و شاید دولت اتریش (دولت پدرزنش) بجنگد؛ چون همه فهمیده بودند که ارتش ناپلئون در روسیه از بین رفته و باید از آن فرصت برای از پا درآوردن امپراتور فرانسه استفاده کرد. ستادهای جنگی دول اروپا می‌فهمیدند که نباید فرصت داد که ناپلئون کمر را از زیر بار ضربت نابودی نیم میلیون سرباز

در روسیه راست کند.
اگر فصل زمستان نبود، در همان موقع به ناپلئون حمله می‌کردند ولی در زمستان قشون‌کشی برای همه دشوار بود و منتظر بودند که فصل سرما بگذرد و هوا گرم شود و بعد به ناپلئون حمله نمایند.
ناپلئون در همان‌روز که فرمان توقیف تمام تصنیف‌سازها را صادر کرد، دستور داد که هر مرد جوان را که مشمول مقررات مربوط به خدمت سربازی است، بدون توجه به وضع خانوادهٔ او، به سربازخانه بفرستند که بی‌درنگ تحت تعلیم قرار بگیرد و به میدان جنگ اعزام شود.
می‌دانیم که قانون مربوط به خدمت سربازی اجباری در آغاز به‌وسیلهٔ ناپلئون وضع و به‌موقع اجرا گذاشته شد ولی در آن قانون تمام جوانانی را که متکفل معاش خانواده بودند از خدمت سربازی معاف کرده بود و در آن موقع ناپلئون علیه قانونی که خود او تدوین و تصویب کرده بود عمل نمود و دستور جلب متکفلین به‌موقع اجرا گذاشته شد. اما جلب متکفلین و فرستادن آنها به سربازخانه تکافو نمی‌کرد و ناپلئون دستور داد که جوانانی را که هنوز به سن سربازی نرسیده‌اند (به عنوان اینکه داوطلب هستند) وارد قشون نمایند.
بعضی از جوان‌ها برای اینکه وارد قشون ناپلئون نشوند، انگشت سبابهٔ دست راست را که بدان وسیله باید ماشه تفنگ کشیده شود، با تبر قطع می‌کردند و خود را ناقص می‌نمودند تا اینکه به میدان جنگ اعزام نگردند، زیرا می‌دانستند هرگاه به میدان جنگ بروند، مراجعت نخواهند کرد. بعضی از جوانان هم دو دندان ثنایای جلوی دهان را می‌شکستند تا اینکه به سربازخانه اعزام نشوند، چون در آن عهد داشتن دندان‌های ثنایا برای سرباز ضروری بود چون در میدان جنگ می‌باید به‌وسیلهٔ دندان، سر فشنگ را قطع نماید و باروت آن را در لولهٔ تفنگ بریزد. کلمهٔ فشنگ از آن موقع باقی‌مانده و به شکلی که امروز می‌بینیم به ما رسیده است.
فشنگ عبارت بود از یک استوانهٔ مقوایی پر از باروت که سرباز در میدان جنگ سر آن استوانه را با دندان می‌کند و باروت درون محفظهٔ کوچک مقوایی را در تفنگ می‌ریخت.
قرار دادن باروت در آن محفظهٔ کوچک مقوایی یا فشنگ ضرورت داشت تا اینکه میزان

باروتی که باید در تفنگ ریخته شود، کم و زیاد نگردد و رطوبت نکشد و سربازی که دو دندان ثنایای جلوی دهان او افتاده یا شکسته بود، نمی‌توانست در میدان جنگ سر فشنگ را با دندان قطع نماید و باروت آن را در تفنگ بریزد.

وقتی آن گزارش‌ها به ناپلئون رسید و متوجه شد که ملت فرانسه در قبال ارادهٔ او مقاومت می‌نماید، دستور داد که جوانان بدون دندان و فاقد انگشت سبابه دست راست را هم برای خدمت سربازی جلب کنند.

ناپلئون می‌دانست که بعد از گرم شدن هوا، خواه ناخواه باید به میدان جنگ برود و بعید نیست که پس از رفتن وی، یک ژنرال مالهٔ دیگر (و این مرتبه یک مالهٔ عاقل) درصدد کودتا برآید و کافی است که چند افسر ارتش که هر یک دارای یک واحد نظامی هستند با هم متحد شوند تا در ظرف نیم‌ساعت پاریس را تحت تسلط درآورند و بعد از اینکه پایتخت را اشغال کردند، ولایات فرانسه مطیع خواهند شد و امپراتوری او، بر باد خواهد رفت؛ این بود که قبل از فصل بهار، تصمیم به دو کار گرفت: اول اینکه به دست پاپ تاج امپراتوری فرانسه را بر سر ماری‌لوئیز بگذارد و دوم اینکه او را در غیاب خود نایب‌السلطنهٔ فرانسه کند.

ژوزفین زن سابق ناپلئون (به‌طوری که گفتیم) با شوهرش تاجگذاری کرده بود، لیکن تاج امپراتوری فرانسه را بر سر ماری‌لوئیز نگذاشته بودند و ناپلئون که پاپ را از چند سال قبل از آن تاریخ در فرانسه محبوس کرده بود، مصمم شد که او را وادارد در کلیسای نوتردام پاریس تاج امپراتوری فرانسه را بر سر ماری‌لوئیز بگذارد.

ناپلئون به پاپ محبوس اطلاع داد که می‌خواهد نزد او برود و پاپ که می‌دانست امپراتور فرانسه می‌آید تا از او درخواستی بکند، خودش را به ناخوشی زد و پیغام فرستاد که بستری است و نمی‌تواند از جای تکان بخورد. ولی امپراتور فرانسه که می‌دانست پاپ تمارض می‌کند، با همسرش ماری‌لوئیز نزد او رفت تا اینکه پاپ را تحت تأثیر جوانی و حسب و نسب شاهزادگی ماری‌لوئیز قرار بدهد.

مدت یک ساعت و نیم ناپلئون و ماری‌لوئیز با پاپ که دائم ناله می‌کرد و گاهی به پهلوی دیگر می‌غلتید، مذاکره کردند که او را وادار کنند که در آغاز بهار (یعنی روز سی‌ام ماه مارس ۱۸۱۳) در کلیسای نوتردام تاج امپراتوری را بر سر ماری‌لوئیز بگذارد، ولی پاپ به علت بیماری و ناتوانی معذرت می‌خواست و عاقبت حضور خود را در کلیسا، برای تاج بر فرق ماری‌لوئیز نهادن، مشروط به این کرد که شفا یابد، و راهی برای گریز باقی گذاشت.

ناپلئون که فهمید پاپ حاضر نیست بعد از آن همه تحمل رنج و تحقیر، مطیع امر او شود، از تاجگذاری ماری‌لوئیز صرف‌نظر کرد.[۹۳] اما تصمیم دوم خود را به‌موقع اجرا گذاشت و ماری‌لوئیز را نایب‌السلطنه کرد تا وقتی به میدان جنگ می‌رود، جانشین داشته باشد.
ناپلئون علاوه بر مقام نیابت سلطنت که شغلی بود با اهمیت و دارای مسئولیت، مشاغلی را به زن جوان خود (که در آن موقع بیست و یک ساله بود) واگذار کرد که هر یک از آنها را می‌باید یک مرد سیاسی تجربه‌آموخته به‌عهده بگیرد و مشاغل مزبور از این قرار بوده است: ریاست مجلس سنا (یگانه مجلس قانونگذاری فرانسه)، ریاست شورای دولتی (که شورایی بود غیر از شورای هیأت وزیران)، ریاست جلسات هیأت وزیران، داشتن اختیار کامل برای عفو مجرمین، داشتن اختیار کامل برای عزل و نصب کارمندان کشوری، داشتن اختیار برای خلع درجه و دادن درجات به افسران ارتش تا درجهٔ سرهنگی و به افسران نیروی دریایی تا درجهٔ ناخدایی.
گرچه ماری‌لوئیز چندین زبان اروپایی را مثل زبان ملی خود می‌دانست اما هرگز در مکتب سیاست درس نخوانده بود و از رموز سیاسی که گاهی مردان کارکشته را از پا درمی‌آورد اطلاع نداشت.
کارولین خواهر ناپلئون و زوجهٔ مورا پادشاه کشور ناپل به قول فردریک‌ماسون مورخ فرانسوی «قلبی آتشین داشت و مغزی منجمد» یعنی در پیروی از خواسته‌هایش بی‌تاب بود اما حساب زندگی از دستش به‌درنمی‌رفت.
کارولین نمی‌توانست دل از کشور ناپل واقع در ایتالیا بکند، چون می‌فهمید که در هیچ‌یک از کشورهای اروپا، مردان جوان به زیبایی کشور ناپل نیستند.
بعد از اینکه ناپلئون در روسیه قشون خود را از دست داد و به تنهایی به فرانسه مراجعه کرد، کارولین که می‌ترسید کشور ناپل را از دست بدهد، به شوهرش مورا گفت: کار برادرم تمام شده و به زودی امپراتوری خود را از دست خواهد داد و ما باید کاری بکنیم که بعد از سقوط امپراتوری برادرم، سلطنت خود را از دست ندهیم و سلطنت ناپل برای ما باقی بماند!
مورا گفت: برای حفظ سلطنت خودمان چه باید بکنیم؟

کارولین جواب داد: باید با اتریش و پروس و روسیه بسازیم.
مورا گفت: اینها دشمنان امپراتور فرانسه هستند و ساختن ما با آنها خیانت است.
کارولین گفت: اگر می‌خواهی سلطنت ما باقی بماند، بازی کردن با الفاظ را کنار بگذار! تو چه با متحدین (یعنی دول اتریش و پروس و روسیه) کنار بیایی، چه کنار نیایی، امپراتوری برادرم از بین خواهد رفت؛ ولی اگر کنار بیایی، بعد از اینکه امپراتوری او سرنگون شد، ما سلطنت خود را در ناپل حفظ خواهیم نمود.
مورا با متحدین کنار آمد و با مترنیخ که در گذشته سفیر اتریش در فرانسه و در آن موقع صدراعظم اتریش بود، مذاکره کرد و مقرر شد که مورا هنگام جنگ، با سی هزار سرباز که تحت فرماندهی خود دارد (و باید برای پیروزی برادر زن و ولینعمت خود ناپلئون بجنگد) به متحدین ملحق شود و سربازان خود را علیه امپراتور فرانسه وارد جنگ نماید! اگر مورا این کمک را به متحدین بکند، بعد از سقوط ناپلئون، سلطنتی در ناپل باقی خواهد ماند و دول متحد سلطنت او را به رسمیت خواهند شناخت وگرنه او هم مثل ناپلئون نابود خواهد گردید.
مورا به تحریک زوجه‌اش کارولین موافقت کرد که به متحدین کمک نماید، یعنی به ناپلئون خیانت کند.
«یهودا» برای اینکه حضرت مسیح را به دشمنانش بفروشد، سی درهم ناسره (سی درهم قلب) دستمزد گرفت، ولی او شوهرخواهر حضرت مسیح نبود و مورا که همه چیزش مرهون ناپلئون به‌شمار می‌آمد و ناپلئون وی را از خاک برداشت و بر تخت سلطنت نشاند و خواهر زیبایش را به او داد، حاضر شد که برای حفظ سلطنت و جیفهٔ دنیا برخلاف بدیهی‌ترین اصل شرافت سربازی، به ناپلئون خیانت نماید.
ناپلئون روز پانزدهم ماه آوریل سال ۱۸۱۳ میلادی، با یک قشون دویست هزار نفری که یک قسمت از سربازانش طفل بودند و حتی نمی‌توانستند تفنگ را به‌خوبی به‌دست بگیرند، راه میدان جنگ را پیش گرفت.
در قشون ناپلئون حتی کودکان دوازده ساله وجود داشتند، زیرا (به‌طوری که گفتیم) در

فرانسه دیگر مرد جوان که شایستهٔ خدمت سربازی باشد وجود نداشت، مع‌هذا ناپلئون با همان ارتش، که قسمتی از سربازانش کودک بودند، روز دوم ماه مه ۱۸۱۳ قشون نیرومند دولت روسیه و پروس (آلمان) را در «لوتزن»، واقع در آلمان شرقی که امروز شهری کوچک است و شش هزار جمعیت دارد شکست داد و روز بیستم ماه مه، برای مرتبهٔ دوم قشون امپراتوری روسیه و دولت آلمان را در «بوتزن» واقع در آلمان (شرقی که امروز یک شهر صنعتی است و چهل‌وپنج هزار تن جمعیت دارد) درهم شکست، درصورتی‌که در جنگ دوم، قشون ناپلئون شامل ۱۸۰ هزار نفر بود و عده‌ای از سربازانش کودک به‌شمار می‌آمدند و قشون دول روسیه و آلمان سیصدوسی هزار نفر؛ ولی نبوغ جنگی ناپلئون کفهٔ ترازوی جنگ را به نفع امپراتور فرانسه کرد.

آری، دو پیروزی پیاپی از طرف مردی که همه تصور می‌کردند در شرف نابودی است، طوری دول متحد را بیمناک کرد که از وی درخواست متارکهٔ جنگ نمودند و ناپلئون هم درخواست آنها را پذیرفت و با پذیرفتن آن درخواست، مرتکب یک خبط شد.

«ماکیاولی» نویسندهٔ معروف ایتالیایی که کتابش به اسم «پرنس» مشهور است، در آن کتاب نوشته: «اگر یک زمامدار مرتکب جنایت شود شاید زیان نبیند اما اگر مرتکب خبط گردید نابود خواهد شد.» و ناپلئون با پذیرفتن درخواست متارکهٔ جنگ دول متحد، مرتکب خبط گردید، چون به دول روسیه و پروس و آنگاه به دولت اتریش، یعنی دولت پدرزنش فرصت داد که نیروی خود را قوی کنند و دوباره با وی بجنگند.

اگر در آن موقع ناپلئون درخواست متارکهٔ جنگ دول متحد را نمی‌پذیرفت به‌طور حتم دول پروس و اتریش را از پا در می‌آورد و روسیه که تنها می‌ماند، از میدان جنگ خارج می‌شد و امپراتور فرانسه می‌توانست شرایط خود را برای صلح به دول روسیه و پروس و اتریش تحمیل نماید، اما چون با درخواست متارکهٔ جنگ موافقت نمود، به دول روسیه و پروس و اتریش فرصت داد که ارتشی نیرومندتر بسیج نمایند و سه ماه دیگر، همان دولت‌ها قرارداد متارکهٔ جنگ را زیر پا نهادند و روز یازدهم ماه اوت ۱۸۱۳ به ناپلئون حمله‌ورشدند و این مرتبه امپراتور اتریش، پدر زن ناپلئون، نیز قشون خود را علیه دامادش وارد جنگ کرد.

مع‌هذا ناپلئون در نزدیکی شهر «درسدن» واقع در مشرق آلمان، توانست با یک حملهٔ سخت نزدیک چهارصد هزار سرباز روسی و آلمانی و اتریشی را وادار به عقب نشینی نماید، اما خیانت شوهر خواهرش مورا پیروزی ناپلئون را مبدل به شکست کرد و تمام سربازانی که جزو ابواب جمع مورا بودند، از قشون دوست جدا شدند و به ارتش خصم پیوستند و لوله‌های تفنگ خود را به سوی کسانی که تا ساعتی قبل از آن دوست و هم‌قطارشان بودند، دراز نمودند و بعد از آنها، پنج هنگ از سربازان کشور ساکسون (که کشوری بود و هست در آلمان غربی) از روش سربازان مورا پیروی کردند و به قشون خصم پیوستند.

سربازان کشور ساکسون به‌عنوان سرباز مزدور در ارتش فرانسه خدمت می‌کردند و در آن موقع (به‌طوری‌که می‌دانیم) کشور آلمان وحدت نداشت و بعضی از ایالات امروزی آلمان دوست فرانسه بود. خیانت مورا و سربازان مزدور کشور ساکسون سبب شد که ناپلئون در نزدیکی شهر «لیپزیگ» در آلمان (شرقی) از قشون دول متحد شکست خورد و از آن پس مجبور به عقب‌نشینی شد و توانست بازماندهٔ قشون خود را به فرانسه برساند: اما ارتش‌های دول روسیه و اتریش و پروس از راه‌های دیگر، زودتر از ناپلئون به فرانسه رسیدند.

ما اگر بخواهیم به شرح جنگ‌هایی که ناپلئون در خاک فرانسه با ارتش‌های دول متحد اروپا کرد بپردازیم، وارد بحثی خواهیم شد که سبب کسالت خوانندگان می‌گردد و همین‌قدر می‌گوییم که ناپلئون با وجود تمام مشکلات توانست خویش را زودتر از ارتش‌های دول متحد به پاریس پایتخت فرانسه برساند و ماری‌لوئیز و پسرش (پادشاه روم) را در آغوش گرفت، اما چون ارتش‌های دول متحد به پایتخت فرانسه نزدیک می‌شدند، نتوانست در آنجا بماند و زن و فرزندش را به کاخ سلطنتی فونتن‌بلو (در فرانسه) منتقل کرد و خود باز به میدان جنگ رفت و این مرتبه ارتش انگلستان هم که وارد فرانسه شده بود، به کمک ارتش‌های دیگر با ناپلئون می‌جنگید.

ناپلئون در آن وقت بیش از هشتاد هزار سرباز نداشت و با آن ارتش کوچک می‌باید با ششصد هزار سرباز روسی و اتریشی و پروسی و انگلیسی که در فرانسه بودند بجنگد. آن هم تقریباً در بیست جبههٔ گوناگون.

«بلوخر» سردار پروس (آلمانی) می‌گفت: با این رجحان نیرو که ما داریم، ابلیس رجیم هم نمی‌تواند مقابل ما پایداری نماید و من حیرانم که این مرد (یعنی ناپلئون) چگونه مقاومت می‌کند؟

درحالی که ناپلئون در میدان‌های جنگ بود، ارتش‌های دول متحد وارد پاریس شدند و قزاق‌های روسی در خیابان شانزه‌لیزه اردوگاه به‌وجود آوردند و آتش افروختند و غذا طبخ کردند. کاخ «پانتئون» آرامگاه برجسته‌ترین فرزندان فرانسه که بالای آن این عبارت نوشته شده: «میهن نسبت به مردان بزرگ حق‌شناس است» قرارگاه سربازان پروس شد و مجلس سنای فرانسه ناپلئون را از سلطنت خلع کرد و لویی‌هیجدهم را به سلطنت فرانسه انتخاب نمود و روزی که لویی‌هیجدهم وارد پاریس شد، مردم هلهله کردند، درصورتی که همان مردم سر برادرش لویی‌شانزدهم را با گیوتین از بدن جدا نمودند.

عاقبت دول انگلستان و روسیه و اتریش و پروس تصمیم گرفتند که ناپلئون را از فرانسه به جزیرهٔ «الب» که جزیره‌ای است کوچک واقع در دریای مدیترانه و در آن روز دو هزار نفر جمعیت داشت، تبعید کنند و چهار کمیسر از طرف دول مزبور مأمور گردیدند که ناپلئون را از فرانسه به جزیرهٔ اِلب منتقل نمایند و روز بیستم ماه آوریل سال ۱۸۱۴ میلادی، او را از کاخ فونتن‌بلو به حرکت درآوردند و کالسکهٔ حامل ناپلئون به اولین آبادی رسید. امپراتور مخلوع فرانسه شنید که مردم فریاد می‌زنند: «نابود باد ناپلئون ستمگر»، «مرگ بر ناپلئون... نگذارید جان به در ببرد... و او را به دار بیاویزید».

در آبادی دیگر، چشم ناپلئون به یک دار افتاد و دید که مجسمه‌ای از مقوا را که خون‌آلود و شبیه به او می‌باشد از دار آویخته‌اند و بر سینهٔ آن مجسمه کتیبه‌ای با این مضمون نصب شده است: «سزای ناپلئون خونخوار همین است!»

طوری فرانسوی‌ها که می‌دانستند ناپلئون را به سوی جزیرهٔ اِلب می‌برند، خشمگین بودند

که اگر اسکورت دول متحد از ناپلئون حمایت نمی‌کرد، بی‌شک او را قطعه‌قطعه می‌کردند.
می‌دانیم که ناپلئون پیوسته لباس نظامی می‌پوشید و قیافه و اندام او، با لباس نظامی و کلاه افسری که بر سر می‌نهاد، بسیار معروف بود و همه در نظر اول او را می‌شناختند و طوری فرانسوی‌ها خشمگین بودند که چهار کمیسر دول انگلستان و اتریش و روسیه و پروس پیش‌بینی کردند که مردم از فرط غضب و کینه به اسکورت حمله خواهند کرد تا بتوانند ناپلئون را به قتل برسانند و به امپراتور مخلوع گفتند اگر می‌خواهد جانش محفوظ بماند باید لباس خود را عوض کند و لباس دیگر بپوشد و حتی ریش و سبیل مصنوعی بگذارد که مردم از ریش و سبیل تراشیده‌اش وی را نشناسند.
ناپلئون که خشم مردم را دید، ناچار پیشنهاد کمیسرها را پذیرفت و لباس نظامی را از تن دور کرد و یک دست لباس اتریشی پوشید و یک کلاه پردار سبز رنگ و مدور، به شکل کلاه‌هایی که سکنهٔ منطقه «تیرول» واقع در جنوب اتریش بر سر می‌گذارند، بر سر نهاد و برای مزید تغییر قیافه، یک سبیل مصنوعی بالنسبه کلفت بر پشت لب نهاد و خود را در آیینه نگریست و به «مارشان» پیشخدمت مخصوص خود گفت: بین که چگونه روزگار بزرگترین امپراتور جهان را مجبور می‌کند که به شکل مسخره‌های تماشاخانه در بیاید.
به هر مهمانخانه که می‌رسیدند، کمیسرهای دول چهارگانه شهرت می‌دادند که آنها جلودار هستند و می‌روند که وسیلهٔ نگاهداری از ناپلئون را (که از عقب آورده می‌شود) در منازل سر راه فراهم نمایند. در یک مهمانخانهٔ روستایی زن مهمانخانه‌چی به ناپلئون گفت: آیا شما تصور می‌کنید که این «غول خونخواره بتواند از دست ما جان به‌در ببرد و خود را سالم به جزیرهٔ اِلب برساند؟»
ناپلئون که لهجه فرانسوی‌اش لهجهٔ اهالی جزیرهٔ کُرس (زادگاه وی) بود و در آن عهد در گوش فرانسوی‌ها و به‌خصوص پاریسی‌ها، بیگانه جلوه می‌کرد، بدون اینکه مجبور شود لهجهٔ خود را تغییر بدهد، گفت: خانم، اگر ناپلئون به چنگ من بیفتد من سینه‌اش را می‌شکافم!
چهار کمیسر که از طرف چهار دولت روسیه و پروس و انگلستان و اتریش مأمور بودند ناپلئون

را به جزیرهٔ اِلب ببرند مأموریتی خطیر داشتند. آنها می‌باید هم ناپلئون را در قبال خشم و کینهٔ مخالفین حفظ کنند و هم مراقبت نمایند که آن مرد نگریزد و از چنگ آنها به‌در نرود؛ به همین جهت هرگز او را تنها نمی‌گذاشتند و حتی با وی در یک اتاق به‌سر می‌بردند.

روز بیست‌وششم آوریل، ناپلئون در خاک فرانسه به منطقه‌ای موسوم به «لوک» رسید. در آنجا خواهرش پولین میهمان یکی از اشراف محلی بود و وقتی برادرش را با لباس اتریشی و کلاه‌پردار دید، با حیرت و وحشت بانگ زد: چرا این‌طور شدید؟ من نمی‌توانم با این وضع و لباس شما را برای خداحافظی ببوسم! و ناپلئون در حضور کمیسرهای چهارگانه، لباس خود را عوض کرد و لباس سابق یعنی اونیفورم سرهنگی سپاه گارد امپراتوری را پوشید تا اینکه خواهرش وی را ببوسد و از او خداحافظی کند.

روز بیست‌وهشتم آوریل، ناپلئون به دریا رسید و او را سوار یک کشتی جنگی انگلیسی کردند و به سوی جزیرهٔ اِلب واقع در همان دریا، دریای مدیترانه بردند و روز سوم ماه مه سال ۱۸۱۴ میلادی، امپراتور مخلوع فرانسه قدم به جزیرهٔ کوچک الب نهاد و او که فرمانفرمای قاره اروپا بود، مجبور شد که به زمامداری آن جزیرهٔ کوچک بسازد.

ماری‌لوئیز همسر ناپلئون، بعد از اینکه زوجهٔ امپراتور فرانسه شد، عاشق شوهرش گردید. آن عشق چند علت داشت: اول اینکه ماری‌لوئیز قبل از اینکه همسر ناپلئون شود، با هیچ مردی معاشرت نکرده بود و حتی نمی‌دانست که ساختمان جسمی مرد غیر از زن است و آن دختر ساده و بی‌اطلاع، بعد از اینکه خویش را در کنار امپراتور فرانسه دید، حس کرد که نیکبخت‌ترین زن جهان است، زیرا طبق اصل غیرقابل تردید روان‌شناسی، اولین مرد در نظر زن و اولین زن از نظر مرد (مشروط بر اینکه تناسب اجتماعی و طبقاتی و سنی محفوظ بماند)، خیلی جلوه می‌کند و ناپلئون وقتی ماری‌لوئیز را گرفت، هنوز زیبا بود و بیش از چهل سال از عمرش نمی‌گذشت، یعنی وارد دومین بهار جوانی مردان شده بود. علت دوم این بود که نیروی خفتهٔ ماری‌لوئیز که از مواریث خانوادگی‌اش سرچشمه می‌گرفت، به‌طوری بیدار شد و ناپلئون هم طوری خود را اختصاص به زن جوان و زیبایش داد که عنان زمامداری از دستش به در رفت و زن جوان که می‌دید شوهرش او را اقناع می‌کند، بیشتر مجذوب ناپلئون

گردید. سومین عاملی که عشق ماری‌لوئیز را نسبت به ناپلئون زیاد کرد، این بود که امپراتور فرانسه زمام کشور را به‌طوری که گفتیم به‌دست آن شاهزاده‌خانم جوان داد و او در عمل امپراتور فرانسه شد. بنابراین وقتی ناپلئون را از فرانسه به جزیرهٔ اِلب تبعید کردند، ماری‌لوئیز طوری از عشق شوهرش بی‌تاب بود که روزی دو نامه یکی صبح و دیگری عصر به او می‌نوشت.

تالیران مرد سیاسی معروف فرانسه که به تمام حکومت‌های فرانسوی خیانت کرد و در تمام حکومت‌ها سمت وزارت داشت، متوجه شد که آن عشق آتشین برای آیندهٔ وی (یعنی تالیران) خطرناک است؛ زیرا ماری‌لوئیز دختر امپراتور اتریش و مادر ولیعهد فرانسه و نایب‌السلطنهٔ او و دانای هفت زبان، چون شوهرش را دوست می‌دارد، هرطور شده پدر را وادار می‌کند که ناپلئون را به اروپا برگرداند و ناپلئون، بلافاصله بعد از ورود به اروپا، وی را تیرباران خواهد کرد! این بود که تصمیم گرفت هرطور شده، عشق ناپلئون را از قلب شاهزاده‌خانم جوان زائل نماید و برای این منظور، مرد دسیسه‌گر با صدراعظم اتریش، مترنیخ، مذاکره کرد و موافقت شد که دولت امپراتوری اتریش و دولت پادشاهی فرانسه، با دو وسیله، عشق ناپلئون را از قلب ماری‌لوئیز خارج کنند: اول نشان‌دادن موارد خیانت ناپلئون به همسرش، و دوم به جلوه درآوردن جوانان زیبا و با محبت مقابل چشم ماری‌لوئیز. فردریک‌ماسون مورخ فرانسوی که می‌دانیم یک مورخ جدی و دقیق و امین است می‌نویسد: «در تاریخ اروپا سابقه ندارد که آن همه وسایل را به‌کار بیندازند تا یک شاهزاده خانم جوان و عفیفه را از جادهٔ عصمت و تقوا منحرف نمایند.»

ابتدا، تمام خدمهٔ کاخ ماری‌لوئیز را از بین مردان جوان و زیبا انتخاب کردند و در انتخاب آنها، با رعایت اصل زیبایی، تنوع را در نظر گرفتند، چون هنوز نمی‌دانستند که ماری‌لوئیز آیا مردان کوتاه قد را (مثل شوهرش ناپلئون) بیشتر می‌پسندد یا مردان بلند قامت را و آیا جوانان نازک‌اندام در نظرش زیادتر جلوه دارد یا جوانان فربه و آیا مردانی که چشم‌های سیاه دارند مورد توجهش قرار می‌گیرند یا مردانی که دارای چشم‌های آبی و موهای طلایی هستند.

در هر نقطه از امپراتوری اتریش که یک افسر جوان و دلپسند وجود داشت، منتقل به هنگ

«هابسبورگ» شد زیرا امپراتور اتریش فرماندهی افتخاری آن هنگ را به دخترش ماری‌لوئیز واگذار کرده بود.
افسرانی که در کاخ ماری‌لوئیز نگهبانی می‌کردند نیز از بین زیباترین افسران جوان انتخاب شدند و به آنها توصیه کردند که سعی نمایند مورد توجه و محبت ماری‌لوئیز قرار بگیرند.
تالیران زنی به اسم خانم «برین‌یول» را که در گذشته به قول فرانسوی‌ها «کورتیزان» (یعنی زن خودفروش) بود، با موافقت صدراعظم اتریش و امپراتور آن کشور (پدر ماری‌لوئیز) در کاخ شاهزاده‌خانم جوان جا داد و خانم برین‌یول می‌باید موارد خیانت ناپلئون را نسبت به همسرش با مدارک و اظهارات شهود، به ماری‌لوئیز ثابت نماید.
پلیس فرانسه به کار افتاد تا زن‌هایی را که با ناپلئون ارتباط داشتند کشف کند و آنها را به هزینهٔ دولت در دسترس خانم برین‌یول قرار بدهد تا وی زن‌های مزبور را نزد شاهزاده خانم ببرد و آنها اعتراف نمایند که شبی یا ساعتی را با ناپلئون به سر برده‌اند و برای تأیید اظهارات خود نشانی‌های ناپلئون را بدهند.
پلیس فرانسه تمام خدمه‌ای را که در دورهٔ امپراتوری ناپلئون در کاخ‌های سلطنتی خدمت می‌کردند و به چشم خود معشوقه‌های ناپلئون را دیدند کشف کرد و به سوی خانم برین‌یول فرستاد تا اینکه مشاهدات خود را در حضور ماری‌لوئیز شهادت بدهند: لیکن با وجود آن همه دلایل و گواهی‌های شفاهی که خیانت دائمی ناپلئون را نسبت به ماری‌لوئیز ثابت می‌کرد، زن جوان حاضر نبود که به شوهر غایب خیانت کند.
تالیران و مترنیخ بالاخره توانستند ماری‌لوئیز را از راه راست منحرف نمایند و او را وادارند که اولین گام را برای خروج از صراط مستقیم عفت و تقوا بردارد.
ژوزفین زوجهٔ مطلقهٔ ناپلئون بعد از اینکه شوهر سابقش به جزیرهٔ اِلب تبعید شد، نامه‌ای به امپراتور مخلوع نوشت که مثل نامه‌های دیگر او، از لحاظ مضمون، جالب توجه بود. متن آن نامه مفصل است و نمی‌توانیم تمام آن را نقل کنیم و به ذکر چند جمله از آن اکتفا می‌نماییم.
ژوزفین در نامهٔ خود چنین نوشت:
«اعلیحضرتا، من که دیهیم سلطنت را از دست داده‌ام، می‌دانم برای صاحب روحی بزرگ

چون آن اعلیحضرت، از دست‌دادن تاج و تخت تأسف ندارد، زیرا خود شما تاج‌آفرین و تاج‌بخش هستید و تاج و تخت، مولود و مخلوق شماست نه شما مولود و مخلوق تاج و تخت.»

آنگاه ژوزفین چنین نوشت:

«تنها اندوه من این است که در این موقع در کنار اعلیحضرت نیستم تا خدمتگزار شما باشم و با خدمات صمیمانهٔ خود، زندگی در کنج عزلت را بر شما هموار کنم و اگر اشاره بفرمایید، بی‌درنگ به راه خواهم افتاد و تا آخرین ساعت زندگی خدمتکار وفادار شما خواهم بود.»

ولی ناپلئون اشاره نکرد، برای اینکه منتظر آمدن ماری‌لوئیز بود و تصور می‌نمود که زوجه‌اش در جزیرهٔ اِلب به او ملحق خواهد شد، ولی ماری‌لوئیز آن‌قدر اراده نداشت که بتواند خود را از سلطهٔ پدرش امپراتور اتریش و صدراعظم او مترنیخ و حق‌ناشناس خائنی چون تالیران وزیر امور خارجهٔ فرانسه نجات بدهد و در جزیرهٔ اِلب به شوهر ملحق شود و بعد از اینکه با تمهید تالیران و مترنیخ از جادهٔ عفت منحرف شد، به‌کلی شوهر را فراموش نمود؛ درصورتی‌که گفتیم در آغاز جدایی روزی دوبار، صبح و عصر، به او نامه می‌نوشت.

بعد از اینکه ناپلئون را به جزیرهٔ اِلب تبعید کردند و لویی‌هیجدهم برادر لویی‌شانزدهم پادشاه فرانسه شد، دوستان و هواخواهان ناپلئون به زندان افتادند و اموال بعضی از آنها را مصادره کردند، ولی با اینکه ژوزفین زوجهٔ مطلقهٔ ناپلئون دارای چند کاخ بود که از شوهر سابقش گرفت و از خزانهٔ فرانسه مستمری دریافت می‌نمود، نه کاخ‌های خود را از دست داد نه مستمری‌اش قطع شد، زیرا وسیلهٔ آشنایی دخترش هورتانس را با الکساندر اول امپراتور روسیه که به پاریس آمده بود فراهم نمود.

تمام رؤسای دول متفق (یعنی دشمنان ناپلئون) به‌خصوص لویی‌هیجدهم پادشاه فرانسه، از الکساندر اول امپراتور روسیه گوش شنوا داشتند زیرا لویی‌هیجدهم سلطنت خود را مدیون وی می‌دانست.

الکساندر اول که مثل تمام رجال کشوری و لشکری روسیه زبان فرانسوی را می‌دانست، شنیده بود که ژوزفین در زبان فرانسوی تسلط دارد و خوب صحبت می‌کند و می‌نویسد و ابراز تمایل کرد که او را ببیند.

ژوزفین که می‌دانست پیر شده و طراوت جوانی را از دست داده، از دخترش هورتانس خواست در روزی که امپراتور روسیه به ملاقات او می‌آید در آن کاخ حضور به‌هم برساند.

هورتانس دختر زیبای ژوزفین و همسر «لویی‌بناپارت» برادر ناپلئون و پادشاه سابق هلند، در

آن موقع در بحبوحهٔ زیبایی به‌سر می‌برد و مادرش در روز پذیرایی از امپراتور روسیه دختر خود را در یکی از سالن‌های باشکوه کاخ خود نشانید و محیط سالن را طوری آراست که جوانی و زیبایی هورتانس بیشتر جلوه کند و به او گفت: تو کودک نیستی که من به تو اندرز بدهم و می‌دانی که یک زن زیبا، وقتی مردی را عاشق خود کرد نه باید بی‌درنگ او را از خود کامیاب کنند و نه باید وی را ناامید نماید، به‌خصوص اگر عاشقش امپراتور روسیه باشد.

امپراتور روسیه منتظر بود که به خانهٔ یک زن بیوه برود اما وقتی قدم به کاخ ژوزفین نهاد، متوجه شد که وارد یک کاخ سلطنتی شده است و ژوزفین با تشریفات یک ملکه، امپراتور را پذیرفت و الکساندر اول طوری مقابل ژوزفین تعظیم کرد که سرش نزدیک زانوهای او رسید و وقتی سربرداشت، در محیط سالن سلطنتی چشمش به هورتانس افتاد و ژوزفین گفت: دخترم را به اعلیحضرت معرفی می‌نمایم.

دیگر امپراتور روسیه نتوانست چشم از هورتانس بردارد و با اینکه می‌خواست هفتهٔ بعد از فرانسه برود عزم رحیلش مبدل به اقامت شد.

الکساندر اول به کاخ ژوزفین رفته بود تا دقیقه‌ای چند و حداکثر نیم‌ساعت با زوجهٔ مطلقهٔ ناپلئون که می‌گفتند خوب صحبت می‌کند و می‌نویسد، صحبت نماید و آنگاه برگردد. او می‌دانست مقدم یک امپراتور باعظمت‌تر از آن است که مذاکره‌اش با اشخاص بیش از نیم ساعت طول بکشد و به‌راستی وقت او در فرانسه خیلی گرانبها بود، چون می‌باید تمام مسائل سیاسی و نظامی و اقتصادی را که ناشی از تغییر پادشاه فرانسه و عده‌ای از سلاطین اروپا بود حل نماید. مع‌هذا آن روز، مدت پنج ساعت در کاخ ژوزفین به‌سر برد و همانجا ناهار (و به اصطلاح فرانسوی‌ها در آن دوره شام) خورد.

صبح روز بعد، یک کالسکهٔ مجلل، دارای آرم مخصوص امپراتور روسیه وارد کاخ ژوزفین شد و مردی سالخورده که جعبه‌ای زیر بغل داشت، از کالسکه فرود آمد و نزد ژوزفین رفت و درحالی که دخترش هورتانس حضور داشت، جعبهٔ مزبور را مقابل زن جوان گشود و مادر و دختر دیدند که آن جعبه مملو از جواهر است و پنج میلیون فرانک الماس و زمرد و یاقوت و مروارید در آن جعبه بود.

از آن پس، هر روز یکی از رجال دربار روسیه به کاخ ژوزفین می‌آمد و یک جعبه جواهر به هورتانس تقدیم می کرد و امپراتور روسیه هنگام صرف شام وارد آن کاخ می‌شد و با هورتانس شام می‌خورد. چون ژوزفین می‌دانست حضور او باعث ناراحتی امپراتور روسیه می‌شود و باید او و دخترش را تنها بگذارد، لذا از روز سوم سردرد و بیماری‌را بهانه کرد و از حضور در سالن غذاخوری معذرت خواست.

امپراتور روسیه آن‌قدر جواهر به هورتانس داد که زن جوان گفت: اعلیحضرتا کافی است و من اگر پنجاه سال دیگر زنده بمانم نمی‌توانم از این همه جواهر که شما به من داده‌اید استفاده کنم و آنها را برای تزیین خود به کار ببرم.

مع‌هذا امپراتور روسیه، پادشاه فرانسه را مجبور کرد که به موجب یک فرمان سلطنتی، هورتانس را «ملکهٔ افتخاری هلند» بشناسد و در تمام نامه‌های رسمی او را با عنوان علیاحضرت طرف خطاب قرار بدهند و سالی هم پانصد هزار فرانک مادام‌العمر به او مستمری داد.

درحالی که بعضی از افسران ارتش ناپلئون از فرط استیصال خودکشی می کردند، ژوزفین تمام مزایایی را که از امپراتور سابق فرانسه گرفته بود حفظ کرد و دخترش هم با هدایایی که از امپراتور روسیه گرفت ثروتمندترین زن اروپا شد.

الکساندر اول طرز تکلم و قریحهٔ ژوزفین را می‌پسندید و گاهی او را با هورتانس به گردش می‌برد و یک‌روز که هوا سرد بود، ژوزفین بعد از مراجعت از گردش احساس ناراحتی کرد و به خوابگاه خود رفت و هنگام شب کسالت او شدت نمود و روز بعد پزشک مخصوص وی کسالت ژوزفین را سرماخوردگی تشخیص داد ولی تبی که بر ژوزفین مستولی شده بود قطع نمی‌شد و بعد از چهار روز پزشک مخصوص متوجه شد که ژوزفین مبتلا به بیماری آنژین سینه شده است.

ژوزفین بیش از هفت‌روز در بستر نخوابید و روز هفتم، نزدیک غروب آفتاب، چشم از دنیا فروبست و آخرین کلمه‌ای که از دهانش خارج شد این بود: «ناپلئون»!

وقتی جنازهٔ او را تشییع می کردند تا به خاک بسپارند، دو طفل خردسال که نوه‌های او

(فرزندان هورتانس) بودند، عقب تابوت حرکت می کردند و یکی از آنها در سنوات بعد به اسم «ناپلئون‌سوم» امپراتور فرانسه شد و ژوزفین که می‌خواست فرزند خود (یعنی پسرش) را به سلطنت برساند، بعد از مرگ، توسط نوه‌اش به مراد خویش رسید.

بعد از مرگ ژوزفین مشهور شد که تالیران وی را مسموم کرده است و این شهرت هنوز به قوهٔ خود باقی است، زیرا پلیس فرانسه مانع از این شد که دکتر هورو پزشک مخصوص ژوزفین جسد بیمار خود را بعد از مرگ تشریح نماید.

دکتر هورو از مرگ ژوزفین اظهار حیرت کرد و گفت: بیماری‌آن زن یک بیماری کشنده نبود و به فرض اینکه او را می کشت، نباید به این زودی وی را به‌سوی قبر بفرستد؛ لذا درصدد برآمد که کالبدشکافی کند و بفهمد علت مرگ ژوزفین چه بوده است ولی پلیس فرانسه مانع از کالبدشکافی شد و این موضوع فرض مربوط به مسموم‌شدن ژوزفین را به‌وجود آورد و بعد گفتند که تالیران او را مسموم کرده است.

علت قتل ژوزفین را هم بعد از مدتی طولانی که نوه‌اش ناپلئون‌سوم امپراتور فرانسه شد این طور ذکر کردند:

هنگامی که لویی‌هفدهم (پسر لویی‌شانزدهم) را بعد از قتل پدرش به «سیمون‌پینه‌دوز» سپردند تا او را «تربیت» نماید و آن مرد دیوسرشت، هر روز آن طفل معصوم را به شلاق می‌بست، ژوزفین که آن هنگام زوجهٔ ژنرال بوهارنه (یا بوارنه) بود، از راه ترحم آن طفل را به‌وسیلهٔ ایادی خود از زندان سیمون‌پینه‌دوز ربود و در یکی از ولایات فرانسه جا داد و بزرگ کرد. بعد از اینکه ناپلئون از امپراتوری فرانسه مخلوع شد و لویی‌هیجدهم برادر لویی‌شانزدهم بر تخت سلطنت نشست، ژوزفین برای لویی‌هیجدهم پیغام فرستاد که: به موجب اصل مسلم وراثت سلطنتی، تاج و تخت فرانسه مال پسر لویی‌شانزدهم است نه شما که برادر او هستید و اگر یکصد میلیون فرانک به من نپردازید، من لویی‌هفدهم پسر لویی‌شانزدهم را که زنده است به همه معرفی خواهم کرد تا مردم بدانند که وارث اصلی لویی‌شانزدهم حیات دارد!

لویی‌هیجدهم از بیم «شانتاژ» ژوزفین که معلوم نبود پس از دریافت یکصد میلیون فرانک

تجدید نشود. تالیران را مأمور کرد که او را مسموم نماید. این است روایتی که برای علت مسموم شدن ژوزفین نقل می‌کنند اما این روایت به دلایل متعدد تاریخی با واقعیت وفق نمی‌دهد و یکی از دلایل قوی این است که ژوزفین موقعی که لویی‌هفدهم پسر لویی‌شانزدهم محبوس بود، در فرانسه حضور نداشت تا آن طفل را برباید و اگر هم حضور می‌داشت، به مناسبت بی‌علاقه بودن به مسائل سیاسی معلوم نبود که درصدد ربودن لویی‌هفدهم برآید.

ولی نمی‌توان منکر شد که مرگ لویی هفدهم پسر لویی‌شانزدهم که به سیمون‌پینه‌دوز سپرده شده بود، مرموز است و کسی نمی‌داند آن طفل چگونه مرد و جسدش را در کجا دفن کردند و آیا همان‌طور که می‌گویند هنگام مرگ هفده‌ساله بود یا کمتر یا زیادتر از عمرش می‌گذشت.

به همین مناسبت در نیمهٔ اول قرن نوزدهم میلادی چند تن ادعا کردند که لویی‌هفدهم هستند و وارث تاج و تخت فرانسه می‌باشند ولی دعاوی آنها به نتیجهٔ مثبت نرسید.

امپراتور در جزیرهٔ «اِلب» چه می کرد و به چه می‌اندیشید؟

روزنامه‌های فرانسه به جزیرهٔ اِلب نمی‌رسید و ناپلئون به‌وسیلهٔ یک روزنامه ایتالیایی از مرگ ژوزفین مطلع شد و مارشان پیشخدمت مخصوص او (که در سنوات بعد در جزیرهٔ سنت‌هلن ناظر مرگ ناپلئون شد و خاطراتش از لحاظ شناسایی روحیهٔ امپراتور فرانسه گران‌بهاست) می‌نویسد که ناپلئون بعد از اینکه خبر مرگ ژوزفین را در روزنامه خواند، مدت دو ساعت در اتاق خود گریست و همان روز «آدل‌بولی» که زنی بود بسیار زیبا، دارای زیبایی یونانی، با شوهر خود وارد جزیرهٔ اِلب گردید.

آدل‌بولی همسر یک دیپلمات یونانی بود به اسم «یونس‌فقیه» که کارمند عالی مقام وزارت امور خارجهٔ امپراتوری عثمانی به‌شمار می‌آمد.

اسم اصلی آن دیپلمات «یونس‌تئولوگرس» بود و ترک‌های عثمانی اسم تئولوگرس را که به زبان یونانی «خداشناس» معنی می‌دهد، مبدل به «فقیه» کرده بودند، درصورتی‌که بهتر آن بود «حکیم‌الله» یا «موحد» معنی کنند.

مورخین فرانسوی می‌نویسند که یونس‌فقیه یونانی، کارمند عالی مقام وزارت امور خارجهٔ امپراتوری عثمانی از این جهت با زن زیبای یونانی خود به جزیرهٔ اِلب مسافرت کرد که «فریب بخورد».

دو روز بعد از اینکه یونس فقیه و زوجهٔ قشنگش وارد جزیرهٔ اِلب شدند، ناپلئون، زن و شوهر را به صرف شام دعوت کرد و از هر دو دعوت نمود که روز بعد برای آبتنی و پیک‌نیک کنار دریا بروند.

روز بعد، آشپزها مقداری غذا طبخ کردند و اغذیه را با چند کالسکه به کنار دریا منتقل نمودند.

می‌دانیم که سواحل جزیرهٔ کوچک الب غیر از بندر آن (که کشتی‌ها وارد بندر می‌شوند)، سنگلاخ است و به فاصلهٔ بیست متر از منطقهٔ سنگلاخ، در داخل جزیره، بیشه وجود دارد. ناپلئون و همراهان روی سنگ‌ها کنار دریا نشستند و غذا خوردند و آنگاه امپراتور فرانسه پیشنهاد کرد که بازی غایب شدنک (بازی معروف کودکان) بکنند و گفت که اول او و خانم

«آدل‌بولی» پنهان خواهند شد و دیگران باید آن دو را پیدا کنند.
بعد از پنج‌دقیقه نوبت پیداکردن ناپلئون و خانم فقیه رسید و کسانی که می‌باید آن دو را پیدا کنند، پشت سنگ‌ها را کاوش می‌کردند ولی از حدود سنگلاخ تجاوز نمی‌نمودند و به طرف بیشه نمی‌رفتند و حتی خود یونس‌فقیه هم به سوی بیشه نمی‌رفت، درصورتی که یقین داشت همسرش و ناپلئون در بیشه هستند.
پنهان‌شدن آن دو در بیشه بیش از نیم‌ساعت طول کشید و عاقبت خود آن دو نفر از بیشه خارج شدند و خویش را نشان دادند ولی کسی به روی خود نیاورد و متوجه گیسوان آشفته و درهم خانم فقیه نشد!
در جزیرهٔ اِلب بیش از یک شهر وجود نداشت و آن شهر، یگانه بندر آن جزیره نیز محسوب می‌شد.
آن شهر موسوم بود به «پورتو فراژو» و یونس‌فقیه و خانمش در آن شهر سکونت داشتند اما ناپلئون از نمایندهٔ دولت روسیه که در جزیره بود می‌ترسید، نه از آن لحاظ که وی از ورود یک زن به خانهٔ ناپلئون ممانعت می‌کرد، بلکه از آن جهت که به‌طور مرتب برای دولت اتریش گزارش می‌داد و گزارش او به دست ماری‌لوئیز می‌رسید و آن زن می‌فهمید که شوهرش در جزیرهٔ اِلب به او خیانت می‌کند و ناپلئون که زنش را دوست می‌داشت، نمی‌خواست که ماری‌لوئیز آزرده گردد.
یک روز که ناپلئون از پنجرهٔ اتاق خود ماهیگیران جزیره را کنار دریا از نظر می‌گذرانید، کلاه آنها که به شکل یک شب‌کلاه (کلاه‌بره) بزرگ بود توجهش را جلب کرد و مارشان را احضار نمود و به او گفت: یک دست لباس مردانه با یک شب‌کلاه، مثل شب‌کلاه این ماهیگیرها فراهم کن!
مارشان پرسید: اعلیحضرتا، اندازهٔ لباس چقدر باید باشد؟
ناپلئون گفت: به اندازه خانم فقیه.
مارشان فهمید که ناپلئون چه منظوری دارد و همان روز لباس و شب‌کلاه را فراهم کرد و ناپلئون گفت: با یک کالسکه به منزل خانم فقیه برو و این لباس را به او بپوشان و با کالسکه

اینجا بیاور. مارشان دستور امپراتور را به‌موقع اجرا گذاشت و خانم فقیه را با لباس مردانه وارد اتاق ناپلئون کرد. امپراتور سابق فرانسه، از این جهت شب کلاه بزرگ صیادان ماهی را انتخاب کرد که خانم فقیه بتواند گیسوان خود را زیر آن پنهان کند. (روزهای بعد هم) چند بار خانم فقیه، با لباس مردانه، وارد منزل ناپلئون شد و دیگر مارشان هنگام مراجعت آن زن با او به شهر نمی‌رفت.

رفتار ناپلئون در جزیرهٔ اِلب با سکنهٔ محل (که در آن تاریخ مرد و زن و بچه از دوهزار نفر تجاوز نمی‌کردند، به قدری ساده بود که تمام سکنهٔ جزیره او را دوست می‌داشتند.

ناپلئون با یکایک دکاندارهای جزیره صحبت و شوخی می‌کرد و از حال یکایک مردان و زنان جزیره می‌پرسید و اسم بعضی از آنها را می‌دانست.

در آن موقع بین مردم جزیره شایع شده بود که دول اتریش و روسیه و پروس و انگلستان قصد دارند که ناپلئون را به قتل برسانند زیرا با اینکه وی را از اروپا دور کرده‌اند از او می‌ترسند. شایعهٔ ترسیدن دول بزرگ اروپا از ناپلئون صحت داشت، اما شایعهٔ قتل او درست نبود ولی مردم ساده‌دل جزیرهٔ اِلب فکر می‌کردند که دول اروپا قصد جان ناپلئون را دارند و هر یک از آنها خود را مستحفظ امپراتور سابق فرانسه به‌شمار می‌آوردند. کارهای عام‌المنفعهٔ ناپلئون (به خرج خود او در جزیرهٔ اِلب) مزید محبوبیت آن مرد شد و امپراتور سابق فرانسه در مدت توقف در جزیرهٔ اِلب دوازده میلیون پول خود را صرف کارهای عام‌المنفعه کرد و آن مبلغ نسبت به ثروت ناپلئون بیشتر از پشیزی ارزش نداشت.

ناپلئون به تصدیق تمام مردم اروپا، از لحاظ مادی یک مرد «رئالیست» یعنی واقع‌بین بود و حتی در بحبوحهٔ قدرت و جلال، پیوسته مقداری پول در بانک‌های خارجی داشت که اگر ناگهان اقبال به او پشت کرد، بی‌پول نماند و روزی که به جزیرهٔ اِلب رفت، به استناد خاطرات مارشال برتران (که با او بود) و خاطرات مارشان (پیشخدمت مخصوص) به ارزش هزار میلیون فرانک، جواهر با خود برد.

یک‌روز که خانم فقیه همچنان با لباس مردانه به خانهٔ ناپلئون رفته بود، ساعت هشت بعدازظهر مرخص شد و ناپلئون به پیشخدمت خود دستور داد که آن زن را برگرداند؛ او هم

خانم فقیه را سوار کالسکه کرد و به راننده گفت که او را به شهر برساند ولی خود وی با زن جوان یونانی نرفت.

وقتی کالسکه وارد شهر شد، درست در وسط میدان مرکزی شهر، چرخ کالسکه شکست و سکنهٔ محل که به مناسبت خاتمه‌یافتن روز دست از کار کشیده بودند و اطراف میدان حضور داشتند، به سوی کالسکه رفتند که اگر بتوانند کمک کنند و آن را به راه بیندازند و درون کالسکه چشمشان به مردی زیبا افتاد که ریش و سبیل نداشت شب‌کلاه صیادی او، به قیافهٔ زیبا و اشرافی‌اش نمی‌آمد و از آن گذشته، طوری شب‌کلاه وی متورم بود که گویی چیزی حجیم را زیر شب‌کلاه پنهان کرده است.

مردهایی که اطراف کالسکه بودند، بعد از دیدن آن مرد عجیب با هم نجوا کردند و یکی از آنها از راکب پرسید: آقا شما که هستید و چه موقع آمدید که ما ورود شما را ندیدیم؟

زیرا جزیرهٔ اِلب بیش از یک بندر نداشت و هر کس که وارد جزیره می‌شد، ناگزیر در آن بندر از کشتی فرود می‌آمد و محال بود که یک تازه‌وارد به نظر سکنهٔ جزیره نرسد. خانم فقیه جواب نداد چون اگر جواب می‌داد از صدایش می‌فهمیدند که یک زن است. یکی از مردها آهسته به دیگری گفت: من تصور می‌کنم که او یک جاسوس است و آمده تا امپراتور را به قتل برساند. در ظرف چند لحظه، نگاه‌های سکنهٔ محلی که تا آن موقع حاکی از کنجکاوی بود، خصمانه شد.

خانم فقیه حس کرد که دچار خطر گردیده و از بیم آنکه هویتش فاش شود، در کالسکه را گشود و گریخت و مردها با هیاهو عقبش دویدند و در انتهای آن شهر کوچک، و مدخل صحرا، زن را دستگیر کردند و شب‌کلاه را از سرش برداشتند و گیسوی خانم فقیه روی شانه‌هایش فروریخت و مردها حیرت زده گفتند: آه... او یک زن است!

از وی پرسیدند کیست و اهل کجاست و برای چه خود را به شکل مردها ساخته بود، ولی خانم فقیه کماکان از بیم آنکه هویتش مکشوف شود، سکوت کرد و مردها او را از حدود شهر دور کردند و به منطقهٔ مشجر رسیدند و تا ساعت یازده بعدازظهر خانم فقیه گرفتار مردان بود و آنگاه آزادش کردند و او پیاده راه خانه‌اش را پیش گرفت.

روز بعد، تمام سکنهٔ جزیرهٔ الب به هویت زن مرموز شب قبل پی برده بودند و واقعهٔ آن شب به گوش ناپلئون رسید و به مارشان گفت: تنبلی تو باعث بروز این واقعه شد و اگر تو با خانم فقیه می‌رفتی این واقعه پیش نمی‌آمد؛ زیرا مردم تو را می‌شناسند و می‌فهمیدند که آن زن از اطرافیان من است.

روز دیگر ناپلئون به‌وسیلهٔ مارشان مبلغی پول زر برای خانم فقیه و شوهرش فرستاد و آنها با اولین کشتی که از جزیرهٔ اِلب به‌راه افتاد مراجعت کردند.

مارشان در خاطرات خود می‌نویسد: «وقتی واقعهٔ مربوط به خانم فقیه به گوش امپراتور رسید، من خیلی ترسیدم و منتظر بودم که به شدت مورد توبیخ قرار بگیرم؛ ولی ناپلئون فقط به یک نکوهش مقرون با محبت اکتفا کرد و دیگر هم قصور مرا به رویم نیاورد و من در آن موقع متوجه شدم که ناپلئون واقعهٔ آن شب را مفید دانست، چون توانست خانم فقیه و شوهرش را از جزیرهٔ اِلب دور کند.

خانم فقیه زیبا بود، اما زبان فرانسوی را نمی‌دانست و نمی‌توانست با امپراتور صحبت کند. ناپلئون هم به زبان یونانی آشنایی نداشت و عادتش این بود که هنگام دیدارهایش خیلی حرف می‌زد و احساسات خود را بروز می‌داد و می‌خواست که مصاحبش هم مانند او حرف بزند و احساسات خود را بروز بدهد ولی چون خانم فقیه نمی‌توانست به زبان فرانسوی صحبت کند، دوستی ناپلئون با او شبیه به دوستی وی با یک مجسمه بود.

ناپلئون هر چه برای ماری‌لوئیز نامه نوشت که در جزیرهٔ اِلب به او ملحق شود، نائل به دریافت جواب نشد و ماری‌لوئیز طوری سرگرم شده بود که شوهر را به‌کلی فراموش کرد. اما ماری‌والوسکا معشوقهٔ ناپلئون داوطلب شد که در جزیرهٔ اِلب به او ملحق گردد و خواهیم دید که همان زن وطن‌پرست لهستانی بود که وسیلهٔ فرار ناپلئون را از جزیرهٔ اِلب در دسترس امپراتور سابق فرانسه گذاشت و سبب شد که ناپلئون به فرانسه برگردد و باز بر تخت سلطنت بنشیند.

در گذشته، مثل امروز رفت‌وآمد کشتی‌ها منظم نبود، چون حرکت کشتی‌ها با وزش باد ارتباط داشت؛ لذا ناپلئون نمی‌دانست که ماری‌والوسکا چه‌روز وارد جزیرهٔ اِلب خواهد شد اما می‌دانست که او با یک کشتی از نوع «بریک»[۹۴] به جزیره خواهد رسید. هر روز ناپلئون با دوربین یک چشم دریا را از نظر می‌گذرانید که آیا کشتی حامل ماری‌والوسکا را مشاهده می‌کند یا نه.

روز اول ماه سپتامبر، نزدیک ساعت پنج بعدازظهر، چشم ناپلئون به یک کشتی از نوع بریک

افتاد که به جزیره نزدیک می‌شد و گفت: ماری آمد.
گفتیم که جزیرهٔ اِلب بیشتر از یک بندر به اسم پورتوفراژو نداشت و تمام کشتی‌ها که به آن جزیره می‌آمدند می‌باید در آن بندر لنگر بیندازند. ناپلئون می‌ترسید که خبر ورود آن زن به گوش ماری‌لوئیز همسرش برسد و چون می‌دانست کشتی حامل ماری‌والوسکا بعد از فرودآمدن تاریکی به جزیره خواهد رسید، دستور داد که به‌وسیلهٔ علایم دریایی به ناخدای کشتی اطلاع بدهند که مسافرین خود را در منطقهٔ موسوم به «سان‌جیووانی» که یک ساحل بالنسبه مسطح بود و مردم جزیره در فصل تابستان در آن ساحل (و به اصطلاح در آن پلاژ) آبتنی می‌کردند، پیاده کند. ناپلئون می‌دانست که ماری‌والوسکا با خواهرش و پسرش (پسر ماری از ناپلئون) مسافرت می‌نماید.
امپراتور سابق فرانسه غافل از این بود که کشتی بریک را سکنهٔ جزیره هم دیدند و آنها نیز متوجه شدند که بین کارکنان بندر و ناخدای آن کشتی، علایمی مبادله شد مشعر بر اینکه مسافرین کشتی باید در ساحل سان‌جیووانی پیاده شوند.
باید دانست که ناپلئون‌بناپارت پادشاه جزیرهٔ اِلب شده بود و در آنجا فرمانروایی می‌کرد و دول متفق اروپا (روسیه، انگلستان، اتریش و آلمان) در آن جزیره برای محافظت ناپلئون، قشون نداشتند، اما دارای نماینده بودند و نمایندهٔ آنها فقط نقش یک ناظر را ایفا می‌نمود و لاغیر. منظور ما این است که بگوییم هر دستور که از طرف ناپلئون در جزیرهٔ اِلب صادر می‌گردید، به‌موقع اجرا گذاشته می‌شد.
سکنهٔ جزیرهٔ اِلب یقین حاصل کردند که آن کشتی حامل ماری‌لوئیز زوجهٔ ناپلئون و یگانه پسر وی ملقب به «پادشاه روم» می‌باشد و از غروب آفتاب در ساحل سان‌جیووانی مجتمع شدند که ماری‌لوئیز و پسر کوچک ناپلئون را ببینند.
ناپلئون که می‌خواست دوستش را به‌طور پنهان وارد جزیرهٔ اِلب نماید، متوجه گردید که مرتکب اشتباه شده است.
اگر کشتی حامل ماری‌والوسکا به‌طور عادی وارد بندر می‌شد، حس کنجکاوی مردم را برنمی‌انگیخت ولی چون به دستور ناپلئون مقرر شد که مسافرین کشتی در نقطه‌ای دیگر از

جزیره پیاده شوند. مردم یقین حاصل کردند که ماری‌لوئیز و پسر ناپلئون آمده‌اند.
کشتی در فاصلهٔ نیم‌میلی ساحل توقف کرد و یک قایق که از کشتی جدا شد، ماری‌والوسکا و خواهرش و پسر کوچک او الکساندر را به ساحل آورد و مردم که یقین حاصل کردند ماری‌لوئیز و پسر ناپلئون را می‌بینند، شادی کردند و مردان کلاه‌های خود را به آسمان پرتاب نمودند. عده‌ای از مأموران انتظامات جزیره، از وسط مردم، کوچه‌ای گشودند و ماری‌والوسکا و خواهرش و الکساندر کوچک را که در آغوش خواهر بود، عبور دادند و کالسکه راه مسکن ناپلئون را پیش گرفت و عده‌ای از سواران مشعلدار هم پیشاپیش کالسکه حرکت می‌کردند تا اینکه راه را روشن نمایند.
بعد از اینکه کالسکه قدری راه پیمود، سواری نمایان شد و اشاره کرد که کالسکه متوقف گردد. آن سوار ناپلئون بود و بعد از توقف کالسکه از اسب پیاده شد و در کالسکه را گشود و از دیدن ماری خیلی ابراز شادمانی کرد و دست خواهرش را بوسید و الکساندر کوچک را جلوی زین اسب خود نشانید و آنگاه کالسکه و سواران راه منزل ناپلئون را پیش گرفتند.
ماری‌والوسکا در خاطرات خود می‌نویسد:
«خواهرم وقتی امپراتور را دید تعجب کرد چون او تصور نمی‌نمود که ناپلئون امپراتور فرانسه، آن‌طور کوتاه قد و فربه باشد و بعد از اینکه کالسکه به حرکت درآمد به من گفت: اگر احترام دیگران را نسبت به او نمی‌دیدم تصور می‌کردم که یکی از کدخدایان یا مالکین ده است که ما در لهستان از آنها زیاد داریم.»
ناپلئون که می‌دانیم قامتی کوتاه داشت، در آن موقع فربه شده بود و ماه به ماه فربه‌تر می‌گردید و به همین جهت در نظر خواهر ماری‌والوسکا آن‌طور جلوه کرد.
ناپلئون میهمانان خود را به منزل برد و به مناسبت گرمی هوا در باغ به آنها شام داد.
امپراتور سابق فرانسه شب‌ها در باغ، درون پشه‌بند می‌خوابید ولی در آن شب ماری‌والوسکا را در یکی از اتاق‌ها خوابانید.
روز بعد، ناپلئون الکساندر را به پزشک خود دکتر «یورگار» نشان داد و گفت: او را چگونه می‌بینید؟

پزشک از مشاهدهٔ طفل ابراز خوشوقتی کرد و گفت: من تصور نمی‌کردم که اعلیحضرت پادشاه روم این قدر رشد کرده باشد! چون دکتر بورگار گمان کرده بود طفل مزبور ولیعهد سابق فرانسه و پسر ماری‌لوئیز است. الکساندر آن‌قدر به پادشاه روم پسر مشروع ناپلئون شباهت داشت که هر کس پسر نامشروع ناپلئون را می‌دید تصور می‌نمود که پسر مشروع وی می‌باشد، مگر اینکه دو طفل را کنار هم بگذارند و بیننده بتواند به تفاوت آن دو پی ببرد.

«آندره‌سابوره» مورخ فرانسوی که راجع‌به مأموریت سیاسی ماری‌والوسکا در جزیرهٔ اِلب کتابی مفصل نوشته می‌گوید که برخلاف فرض بعضی از نویسندگان، ماری‌والوسکا خواهر خود را به جزیرهٔ اِلب نبرده بود تا پرستار طفلش شود.

حقیقت این است که یک زن جوان چون ماری‌والوسکا نمی‌توانست به تنهایی مسافرت نماید و مجبور بود که همسفری داشته باشد و لذا خواهرش آدلائید را با خود به جزیرهٔ اِلب برد. آدلائید دختری بود جوان و شاداب و گرچه در اولین ساعت ورود به جزیرهٔ اِلب از مشاهدهٔ امپراتور سابق فرانسه یکه خورد و انتظار نداشت مردی چون ناپلئون را آنگونه کوتاه و فربه ببیند اما بعد از چند روز که از توقف وی در جزیرهٔ اِلب گذشت و شکوه دربار ناپلئون را در آنجا دید و دریافت که امپراتور سابق فرانسه از لحاظ روحیه و عادات فرقی با یک جوان، حتی یک پسر بچه ندارد، مجذوب او شد.

ناپلئون مقابل چشم ماری‌والوسکا و خواهرش آدلائید و درباریان خود با الکساندر بازی‌های کودکانه می‌کرد و در عقبش در باغ می‌دوید و سگ‌های خانگی هم عوعوکنان در بازی امپراتور و الکساندر شرکت می‌کردند و آدلائید قاه‌قاه می‌خندید.

ناپلئون روزها در جزیرهٔ اِلب با الکساندر پسر کوچک ماری‌والوسکا بازی می‌کرد و می‌دانست که آن طفل پسر اوست. طوری الکساندر به پادشاه روم، یعنی پسر مشروع ناپلئون شباهت داشت که گویی دو طفل توأمان هستند. الکساندر بیش از تناسبِ سنِ خود هوش داشت و یک روز درحالی که مادرش حاضر بود، ناپلئون گفت: من یقین دارم که وقتی تو بزرگ بشوی و دعا بخوانی، اسم مرا در دعاهای خود نخواهی برد!

طفل جواب داد: درست می‌گویی، چون من در دعاهای خود خواهم گفت «پاپاامپراتور!»

طوری ناپلئون از این جواب لذت برد که طفل را در آغوش گرفت و بوسید.

اما الکساندر کوچک هنگام صرف غذا شیطنت می کرد و گاهی ناپلئون به او نهیب می‌زد که شیطنت نکند و یک‌روز که مادرش و چند نفر دیگر هنگام صرف غذا حضور داشتند، ناپلئون به الکساندر که همچنان مشغول شیطنت بود گفت: آیا تو از شلاق[۹۱] نمی‌ترسی؟

طفل گفت: چون تو مرا دوست می‌داری، می‌دانم که مرا شلاق نخواهی زد!

ناپلئون گفت: اما من از شلاق می‌ترسم، چون یک‌مرتبه در کودکی شلاق خورده‌ام.

بعد چنین حکایت کرد: ما، یعنی من و برادران و خواهرانم، مادربزرگی داشتیم که ما را دوست داشت و هربار که به خانهٔ ما می‌آمد برای ما شیرینی می‌آورد. مادربزرگِ مادری ما، پیر بود و پیوسته، عصا به‌دست می گرفت و هنگام راه‌رفتن، خمیده به نظر می‌رسید و من و خواهرم پولین عقب او به راه می‌افتادیم و شکلک در می‌آوردیم. متأسفانه یک روز مادربزرگ ما ناگهان رو برگردانید و ما را دید و به مادرمان شکایت کرد و گفت: تو در تربیت فرزندان خود قصور می کنی وگرنه مرا مسخره نمی کردند!

مادرم، بعد از رفتن مادربزرگ، پولین را به چنگ آورد و دامان پیراهنش را از عقب بالا زد و دو ضربت شلاق بر او وارد آورد ولی من گریختم و مادرم نتوانست مرا به چنگ بیاورد و از آن به بعد هم مواظب بودم که با مادرم تنها نباشم که او مرا تنبیه نماید.

بعد از سه روز، یقین حاصل کردم که مادرم شکایت مادربزرگ ما را فراموش نموده. او مرا صدا زد و گفت: شلوار خود را عوض کن، چون می خواهیم به میهمانی برویم. من شلوار را از پا درآوردم و یک‌مرتبه مادرم که شلاق در دست داشت، مرا گرفت و خم کرد و دو ضربت شلاق از عقب به من زد و فریاد من برخاست و مادرم گفت: به خاطر داشته باش که بعد از این نباید مادربزرگ خود یا دیگری را مسخره نمایی.

سپس ناپلئون خطاب به الکساندر کوچک گفت: اگر تو را شلاق بزنند چه خواهی کرد؟

طفل جواب داد: من کسی را مسخره نمی کنم تا مرا شلاق بزنند. ناپلئون مرتبه‌ای دیگر کودک را در آغوش گرفت و بوسید.

فردریک‌ماسون مورخ فرانسوی می‌نویسد که: «ماری‌والوسکا زوجهٔ لهستانی ناپلئون بود و ناپلئون او را به چشم زن خود می‌نگریست نه به چشم یک معشوقه، به‌خصوص بعد از اینکه

به ناپلئون محقق شد که ماری‌لوئیز دیگر او را دوست نمی‌دارد و فراموشش کرده و اوقات خود را صرف سرگرمی‌های جدید و بازی‌های تازه می‌نماید، علاقهٔ زوجیت او نسبت به ماری‌والوسکا بیشتر شد.»

روزی که زن جوان لهستانی می‌خواست از جزیرهٔ اِلب برود، حامل سیصدوبیست نامه به امضای ناپلئون برای عده‌ای از رجال لشکری و کشوری فرانسه و ایتالیا و صرافان فرانسوی و ایتالیایی بود و چون دول متفق اروپا (روسیه، انگلستان، اتریش و آلمان) او را معشوقهٔ ناپلئون می‌دانستند و تصور می‌کردند که برای دیدار دوستانه به جزیرهٔ اِلب می‌رود (ماری‌والوسکا در موقع سکونت ناپلئون در جزیرهٔ اِلب، دوبار به آنجا سفر کرد)، کشتی حامل او را در دریا متوقف نمی‌کردند و دولت فرانسه هم که نیروی دریایی داشت و می‌توانست کشتی حامل ماری‌والوسکا را مورد بازرسی قراربدهد، از آن کار خودداری می‌نمود، زیرا آن دولت هم تصور می‌کرد که ماری‌والوسکا فقط برای دیدار با ناپلئون به جزیرهٔ اِلب می‌رود، درصورتی که همان موقع دولت فرانسه یک جوان ملاح به اسم «دانتس» را که به جزیرهٔ اِلب رفت و نامه‌ای از ناپلئون برای یکی از طرفداران او در فرانسه برد، محکوم به حبس ابد کرد و آن جوان مدت چهارده سال در زندان موسوم به قلعهٔ «ایف» واقع در جنوب فرانسه محبوس بود و عاقبت از آن زندان گریخت؛ و الکساندردوما نویسنده و مورخ فرانسوی از سرگذشت آن جوان ملاح، داستان معروف «کنت‌دومونت‌کریستو» را به‌وجود آورد که البته شاخ و برگ‌های آن افسانه است ولی اساس داستان که محکومیت جوان ملاح به حبس ابد برای حمل نامه‌ای از طرف ناپلئون به یکی از طرفدارانش در فرانسه می‌باشد صحت دارد.

ماری‌والوسکا نامه‌های ناپلئون را در ایتالیا و فرانسه به طرفدارانش و صراف‌ها رسانید و از بعضی از آنها جواب گرفت و باز عازم جزیرهٔ اِلب شد.

وقتی ماری‌والوسکا به جزیرهٔ اِلب مراجعت کرد، طرفداران ناپلئون در فرانسه و ایتالیا می‌دانستند که امپراتور سابق قصد دارد از جزیرهٔ اِلب حرکت کند و خود را به فرانسه برساند و بر تخت سلطنت جلوس نماید.

در سفر دوم، وقتی ماری‌والوسکا از جزیرهٔ اِلب به اروپا مراجعت کرد، علاوه بر نامه‌های زیاد،

یکصد میلیون فرانک جواهر با خود حمل نمود تا در ایتالیا و فرانسه به فروش برسد و پول آن قسمتی به جزیرهٔ اِلب واصل گردد و قسمتی دیگر بین طرفداران ناپلئون در فرانسه و ایتالیا تقسیم شود.

گفتیم که ناپلئون در جزیرهٔ اِلب خیلی جواهر داشت اما فاقد پول نقد کافی بود و می‌دانست که برای حرکت از جزیرهٔ اِلب و ورود به فرانسه و جلوس بر تخت سلطنت احتیاج به پول دارد. ناپلئون مردی بود واقع‌بین و می‌فهمید که طرفداران او، هرقدر صمیمی باشند، برای اینکه به حمایت وی قیام کنند احتیاج به پول دارند و باید مقداری پول به آنها رسانید.

ماری‌والوسکا سی میلیون فرانک از جواهر را در ایتالیا به چند جواهرفروش فروخت و هفتاد میلیون را در فرانسه به جواهرفروشی بلوم‌هوز داد که بهای آن را تأدیه کند. جواهرفروشی بلوم‌هوز در فرانسه، در آن تاریخ دویست سال سابقه جواهرفروشی داشت و اولین جواهرفروش جهان بود که وقتی گوهری را به مشتری می‌فروخت آن را به اصطلاح این دوره، بیمه می کرد و مشتری می‌دانست که اگر بیست سال دیگر آن گوهر را به جواهرفروشی بلوم‌هوز عرضه کند، بهای آن را با کسر ده درصد تا پانزده درصد دریافت خواهد کرد.

ناپلئون در دورهٔ امپراتوری خود از بهترین مشتریان جواهرفروشی بلوم‌هوز بود و صدها میلیون فرانک از آن جواهرفروشی گوهر خرید و در آن موقع که ماری‌والوسکا خواست جواهر امپراتور مخلوع را بفروشد، جواهرفروشی بلوم‌هوز که طبق تعهد خود مجبور بود که هفتاد میلیون فرانک جواهر را بعد از کسر ده درصد از بها خریداری نماید و قیمت آن را بپردازد، به ماری‌والوسکا گفت: ما خریدار جواهر هستیم، ولی نمی‌توانیم بهای آن را یک‌مرتبه بپردازیم، سی میلیون فرانک از قیمت جواهر را نقد می‌دهیم و بقیه را به اقساط خواهیم پرداخت

ماری‌والوسکا موافقت کرد و جواهرفروشی بلوم‌هوز سی میلیون فرانک نقد پرداخت و از آن مبلغ دوازده میلیون فرانک به جزیرهٔ اِلب منتقل گردید و بقیه، بین طرفداران لشکری و کشوری ناپلئون در فرانسه تقسیم شد. جواهرفروشی بلوم‌هوز بعد از ورود ناپلئون به فرانسه و جلوس بر تخت سلطنت (که آن دورهٔ سلطنت امپراتور فرانسه را به اسم دورهٔ یکصد روزه می‌خوانند، زیرا بیش از سه ماه و ده روز طول نکشید)، اقساط را پرداخت.

چون اسم از درستکاری این جواهرفروش برده شد، بی‌مناسبت نیست که نکته‌ای دیگر، باز مربوط به جواهر ناپلئون ذکر شود.
گفتیم که ناپلئون در جزیرهٔ اِلب سه هزار میلیون فرانک جواهر داشت و هنگامی که به فرانسه مراجعت کرد تا بر تخت سلطنت بنشیند، آن جواهرات را با خود آورد و بعد از یکصد روز سلطنت، در جنگ «واترلو» در سال ۱۸۱۵ میلادی شکست خورد و با کالسکه حرکت کرد و به جایی رسید که کالسکه عبور نمی‌کرد و سربازان انگلیسی که او را تعقیب می‌نمودند نزدیک شدند و ناپلئون خود را از کالسکه بیرون انداخت و سوار بر یک اسب شد و فرار کرد و کالسکهٔ او به دست انگلیسی‌ها افتاد و در آن کالسکه به ارزش نهصد میلیون فرانک جواهر وجود داشت.
انگلیسی‌ها، بعد از خاتمهٔ جنگ و رسیدگی به غنایم جنگی، متوجه شدند که قسمتی از آن جواهر در کالسکهٔ ناپلئون کشف شد، از جواهرفروشی بلوم‌هوز واقع در فرانسه خریداری شده و به آن جواهرفروش گفتند که طبق تعهد خود که هر وقت مشتری بخواهد می‌تواند جواهر ابتیاع‌شده را پس بدهد، آن جواهر را خریداری نماید و بهای آن را تأدیه کند.
جواهرفروشی بلوم‌هوز قرارداد بیمهٔ جواهر خود را که به مشتری‌ها می‌فروخت مقابل نمایندهٔ دولت انگلستان گذاشت و نماینده مزبور حیرت‌زده دید در آن قرارداد نوشته شده که اگر جواهری که از طرف جواهرفروشی مزبور به مشتری فروخته می‌شود به سرقت برود و سارق آن را برای فروش عرضه کند، یا اگر جواهر فروخته شده جزو غنایم جنگی گردد، جواهرفروشی بلوم‌هوز از لحاظ پرداخت بهای جواهر تعهدی ندارد؛ و در آن موقع نمایندهٔ دولت انگلستان در دل بر مآل‌اندیشی آن جواهرفروش کهنسال آفرین گفت و آن جواهر، چون غنیمت جنگی بود به فروش نرفت، زیرا جواهرفروش‌ها می‌خواستند آن را به رایگان خریداری کنند و در نتیجه قسمتی از آن با بهای ارزان به اشخاص فروخته شد و بقیه جزو جواهرات سلطنتی انگلستان گردید.
از سه هزار میلیون فرانک جواهر که ناپلئون با خود از جزیرهٔ اِلب به فرانسه برگردانید (غیر از قسمتی که برای فروش به ماری‌والوسکا داده بود)، بیش از سه چهار میلیون به جزیرهٔ

سنت‌هلن (آخرین اقامتگاه ناپلئون) برده نشد و بقیه در کالسکهٔ ناپلئون یا در قصرهای سلطنتی فرانسه به‌جا ماند. چون ناپلئون نتوانست خود را به کاخ‌های سلطنتی برساند و جواهر خود را جمع‌آوری کند و با خویش به جزیرهٔ سنت‌هلن ببرد.

مارشال‌برتران افسر عالی رتبهٔ فرانسوی که با ناپلئون به جزیرهٔ سنت‌هلن رفت و جسد او را در آن جزیره دفن کرد، در خاطرات خود می‌نویسد:

«من از روحیه و اعصاب قوی امپراتور حیرت می کردم، زیرا در تمام مدت پنج سال که در جزیرهٔ سنت‌هلن بودیم، من نشنیدم که امپراتور حتی یک مرتبه برای از دست‌دادن آن همه ثروت ابراز تأسف نماید و اگر من بودم، شاید از فرط اندوه سکته می کردم و می‌مردم.»

***

به مناسبت فرارسیدن فصل تابستان، ماری‌لوئیز تصمیم گرفت که به ییلاق شامونی یا «شامونیکس» در کشور فرانسه منتقل شود.

لویی‌هیجدهم پادشاه فرانسه، در باطن، میل نداشت که زن ناپلئون به فرانسه بیاید ولی چون سلطنت وی مرهون مساعدت امپراتور اتریش بود و ماری‌لوئیز دختر همان امپراتور به‌شمار می‌آمد، نمی‌توانست مانع از آمدن ماری‌لوئیز به شامونی شود و در عوض، پلیس فرانسه را مأمور کرد که مواظب آن زن باشد تا اینکه طرفداران ناپلئون در فرانسه با وی تماس حاصل نکنند.

امپراتور اتریش (پدر ماری‌لوئیز) هم یک افسر واحدالعین اتریشی موسوم به ژنرال «نیه‌برگ» را که در آن تاریخ سی‌ونه ساله بود، به سمت آجودان با دخترش به شامونی فرستاد.

امروز ما تعجب می کنیم که یک زن، ولو شاهزاده خانم، آجودان داشته باشد، ولی در خانوادهٔ سلطنتی ششصد ساله اتریش رسم بود که شاهزاده‌خانم‌های بلافصل (یعنی زن و دختر و خواهر و مادر پادشاه) گاهی آجودان انتخاب می کردند.

وقتی کالسکهٔ شاهزاده‌خانم ماری‌لوئیز به شامونی رسید، ژنرال نیه‌برگ درِ کالسکه را گشود و سلام نظامی داد و چشم زوجهٔ ناپلئون به افسری افتاد که خوش قیافه بود اما یک نوار سیاه، یک چشم او را می‌پوشانید و چون ارتش افسر یک چشم استخدام نمی کند، ماری‌لوئیز فهمید که افسر مزبور، یک چشم خود را در جنگ از دست داده است.

لویی هیجدهم پادشاه فرانسه برای رفتن ماری‌لوئیز به جزیرهٔ اِلب و ملحق شدن به شوهرش، قائل به اهمیت نبود و حتی میل داشت که او به جزیرهٔ اِلب برود و به شوهر ملحق شود تا در شامونی (در کشور فرانسه) نباشد. اما امپراتور اتریش نمی خواست که دخترش به شوهرش ملحق گردد، چون می‌دانست زندگی مشترک ناپلئون با دختر او، به امپراتور مخلوع فرانسه وسیله و نفوذ می‌دهد تا تاج و تخت از دست رفته را بازیابد. به همین جهت ژنرال نیه‌برگ را با عنوان آجودان مأمور خدمت دختر کرد و مأموریت حقیقی ژنرال نیه‌برگ این بود که با تمام وسایل ممکن نگذارد که دخترش به جزیرهٔ اِلب برود و به شوهر ملحق گردد.

بعد از اینکه ماری‌لوئیز با همراه واحدالعین خود از ییلاق شامونی مراجعت کرد، کنگرهٔ وین تشکیل شد.

کسانی که در کنگرهٔ وین جمع شدند، دیپلمات‌های اروپا بودند و می خواستند برای قارهٔ اروپا نقشه‌ای جدید طرح نمایند و آنچه را که ناپلئون در مدت پانزده سال، متلاشی و متفرق کرده بود، به حال اول برگردانند.

دیپلمات‌های اروپا در زمان تشکیل کنگرهٔ وین همه از اشراف درجه اول اروپا محسوب می‌شدند. درصورتی که امروز یک دیپلمات، عضو وزارت امور خارجهٔ کشور خود به‌شمار می‌آید و شاید غیر از حقوق وزارت امور خارجه، درآمد دیگر نداشته باشد، لیکن در آن موقع، دیپلمات‌ها از اشراف و همه ثروتمند بودند و هر کنگره و اجتماع سیاسی، وسیله و دستاویزی بود برای انعقاد مجالس میهمانی و کنسرت و رقص و همچنین شب زنده‌داری‌ها و

گردش‌ها.
ماری‌لوئیز وقتی از ییلاق به وین مراجعت کرد، روز و شب در میهمانی‌ها و جشن‌هایی که دیپلمات‌ها در پایتخت اتریش ترتیب می‌دادند شرکت می‌نمود، اما نیه‌برگ مثل سایه دنبال او بود و همچنان گزارش اعمال و افکار ماری‌لوئیز را برای پدرش امپراتور اتریش می‌فرستاد.
گفتیم که در بین خدمه دربار ناپلئون، مردی بود به اسم «بوسه» که میهمانان خصوصی امپراتور فرانسه را وارد اتاقش می‌کرد. پس از اینکه ناپلئون از سلطنت برکنار شد و او را به جزیرهٔ الب تبعید کردند. بوسه بیکار گردید. تمام کارکنان دربار ناپلئون مثل تالیران وزیر امور خارجهٔ او نبودند که بتوانند با هر حکومت و رژیم کنار بیایند و بوسه چون از کارکنان دربار ناپلئون بود، بعد از روی کار آمدن لویی‌هیجدهم مطرود گردید و نظر به اینکه ماری‌لوئیز را می‌شناخت، به اتریش رفت که وارد خدمت دربار اتریش گردد. ماری‌لوئیز مستخدم سابق شوهرش را به مترنیخ صدراعظم اتریش توصیه کرد تا شغلی به او بدهد.
مترنیخ که کارکنان دربار ناپلئون را بهتر از خدمهٔ خانه خود می‌شناخت، می‌دانست که بوسه در خدمت ناپلئون چه می‌کرده و به او گفت: من با یک شرط حاضرم که شما را وارد خدمت دربار اتریش نمایم و آن این است که خاطرات خود را بنویسید و به والاحضرت شاهزاده خانم ماری‌لوئیز تقدیم کنید.
بوسه گفت: عالیجناب، من نویسنده نبوده‌ام و نیستم و نمی‌توانم نویسندگی کنم.
مترنیخ گفت: ولی من می‌شنوم که شما به‌خوبی حرف می‌زنید.
بوسه گفت: عالیجناب، حرف‌زدن غیر از نوشتن است.
مترنیخ گفت: شما خاطرات خود را بیان کنید، من یک نویسنده را مأمور می‌کنم که خاطرات شما را بنویسد.
بوسه گفت: خاطرات مردی چون من برای شخصی چون شما چه ارزشی می‌تواند داشته باشد؟
مترنیخ گفت: من خواهان آن قسمت از خاطرات شما هستم که مربوط به روابط ناپلئون با زن‌ها می‌باشد و شما باید، فصل به فصل آن خاطرات را بیان کنید تا یک نویسنده بنویسد و

بعد از اینکه من آنها را دیدم، باید جزو به جزو، به والاحضرت شاهزاده‌خانم ماری‌لوئیز تقدیم کنید.

بوسه می‌خواست آن کار را نکند اما ضرورت امرار معاش او را وادار کرد که آن پیشنهاد نامطلوب را که پذیرفتن آن از طرف افراد شرافتمند ممکن نیست، بپذیرد.

نویسنده‌ای که می‌باید خاطرات بوسه را بنویسد، به دستور مترنیخ بعضی از قسمت‌ها را غلیظ می‌کرد و آنگاه خاطرات مزبور، جزو به جزو به دست ماری‌لوئیز می‌رسید و هنگامی که زوجهٔ ناپلئون شرح هوسرانی‌های شوهرش را می‌خواند، گاهی از فرط خشم فریاد می‌زد.

امپراتور اتریش می‌دانست که خاطرات بوسه به دست دخترش می‌رسد و خوشوقت بود که خاطرات مزبور، عشق ناپلئون را از قلب ماری‌لوئیز دور می‌کند و به جای آن نفرت و کینه به‌وجود می‌آورد.

این خاطرات هنگامی به دست ماری‌لوئیز می‌رسید که کنگرهٔ وین در پایتخت اتریش به جلسات خود ادامه می‌داد.

امپراتور اتریش و مترنیخ صدراعظم او برای اینکه ریشهٔ عشق نسبت به ناپلئون را در قلب ماری‌لوئیز به کلی بخشکانند، پاپ را وادار کردند که نامه‌ای به این مضمون به ماری‌لوئیز که از لحاظ مذهبی یک کاتولیک متعصب بود بنویسد:

«دختر ارجمند من، ازدواج شما با غول جزیرهٔ کُرس (یعنی ناپلئون) مشروع نبود، برای اینکه طلاق ناپلئون و ژوزفین (زوجهٔ اول وی) مجوز شرعی نداشت؛ لذا شما که مدت چهار سال با آن غول به‌سر بردید رفیقهٔ وی بودید نه همسرش و محتاج به توضیح نیست که پسر شما هم یک فرزند نامشروع است.»

این نامه خیلی ماری‌لوئیز را منقلب کرد، چون اندیشید وی که یک زن متعصب کاتولیک و یک شاهزادهٔ عالی مقام است، مورد فریب قرار گرفت و ناپلئون به او دروغ گفت و بدون اینکه زن اول خود را طلاق بدهد، او را عقد کرد و بنابراین، وی که مدت چهار سال با ناپلئون به‌سر برد یک زن روسپی بوده و پسرش هم یک فرزند حرام‌زاده به‌شمار می‌آید.

بعضی از مورخین می‌گویند که بر اثر وصول آن نامه، ماری‌لوئیز از پسرش پادشاه روم (پسر

ناپلئون) نفرت پیدا کرد، ولی این گفته صحیح نیست و ماری‌لوئیز از پسرش نفرت نداشت، اما خوشگذرانی به او مجال نمی‌داد که پسرش را ببیند و در آغوش بگیرد و نوازش کند و پسر ماری‌لوئیز را پدر بزرگش امپراتور اتریش بزرگ کرد!

می‌دانیم علاقهٔ مادر نسبت به فرزند و برعکس مولود زندگی مشترک مادر و فرزند است. اگر طفلی را بعد از اینکه متولد شد از مادر جدا کنند و بیست‌سال بعد، مادر و فرزند به هم برسند، احساسات آنها احساسات دو بیگانه خواهد بود.

پسر ناپلئون هم، بعد از اینکه پدرش از سلطنت مخلوع گردید و به جزیرهٔ اِلب رفت، از مادر جدا شد و دیگر ماری‌لوئیز او را نمی‌دید مگر هر چند ماه یک‌مرتبه. در عوض امپراتور اتریش به آن پسر (که بسیار زیبا بود)، علاقه پیدا کرد و همین که «ناپلئون دوم» قدری بزرگ شد، دیگر امپراتور اتریش او را از خویش جدا نکرد.

گاهی ناپلئون کوچک در اتاق کار پدربزرگ خود، درحالی‌که صدراعظم و وزرا حضور داشتند و دربارهٔ مسائل مهم مملکتی و اروپایی بحث می کردند، با سربازهای کوچک خویش که اسباب‌بازی‌های مورد علاقهٔ او بودند بازی می کرد و در وسط مذاکرات امپراتور و وزرا، کالسکهٔ کوچک خود را از لای پاهای آنان عبور می‌داد و هیچ‌کس هم درصدد اعتراض برنمی‌آمد، چون علاوه بر اینکه می‌دانستند امپراتور اتریش نوهٔ دختری خود را دوست دارد، محبت آن پسر زیبا که موهای طلایی مجعد داشت در قلب تمام وزرا و کسانی که نزد امپراتور اتریش می‌رفتند جا گرفته بود.

گاهی ناپلئون کوچک لباس سربازی قشنگ خود را دربرمی‌نمود و مقابل اتاق پدربزرگ خود می‌ایستاد و برای هر کس که وارد اتاق می‌شد، پیش‌فنگ می کرد و وزرا و افسران ارشد خم می‌شدند و آن طفل قشنگ را می‌بوسیدند.

وزیران اتریش طوری عادت کرده بودند ناپلئون کوچک را در اتاق پدربزرگ خود ببینند که اگر یک‌بار وارد اتاق امپراتور اتریش می‌شدند و ناپلئون دوم را نمی‌دیدند، مضطرب می‌گردیدند و می‌گفتند: اعلیحضرتا، حال «دوک‌دوریشتاد» چگونه است؟ زیرا دولت اتریش اسم ناپلئون را از آن طفل گرفت و نام کوچک «فرانتز» را روی کودک نهاد و او را ملقب به «دوک‌دوریشتاد» کرد.

مترنیخ و امپراتور اتریش می‌خواستند آن پسر طوری بزرگ شود که پدر را به کلی فراموش نماید و خود را یک شاهزادهٔ اتریشی بداند. تنها کسی که می‌توانست به آن طفل بگوید که وی پسر ناپلئون بزرگترین امپراتور اروپا می‌باشد، مادرش بود، ولی آن زن طوری در غرقاب فساد غوطه‌ور گردید که به کلی پسر خود را فراموش نمود و روزی که ناپلئون دوم در بحبوحهٔ جوانی و زیبایی، از بیماری سل جهان را بدرود گفت، مادرش، حتی یک آه نکشید و یک قطره اشک از چشمش خارج نشد!

وقتی خبر مرگ آن پسر جوان و ناکام را به ماری‌لوئیز دادند، وی پشت میز غذاخوری نشسته بود و با یکی از دوستان خود شام می‌خورد و در آن موقع نزدیک چهل سال از عمر ماری‌لوئیز می‌گذشت.

خبر مرگ آن جوان را به‌وسیلهٔ نامه برای ماری‌لوئیز فرستاده بودند و آن زن، پس از خواندن نامه، آن را به یک طرف انداخت و دوستش پرسید: والاحضرتا، آیا خبری با اهمیت بود؟ ماری‌لوئیز گفت: نه... یکی از خویشاوندان من فوت کرد (!) سپس موضوع صحبت را تغییر داد تا اینکه آن دوست زبان به تسلی نگشاید. درصورتی که هنوز در کشور فرانسه هر کس که شرح مرگ ناپلئون دوم را در کتابی می‌خواند یا منظرهٔ مرگ او را در یک فیلم سینمایی می‌بیند، به گریه در می‌آید.

***

درحالی که نمایندگان سلاطین بزرگ اروپا در کنگرهٔ وین نقشه‌ای جدید برای قارهٔ اروپا ترسیم می‌کردند و ماری‌لوئیز غرایز حیوانی خود را تسکین می‌داد، ناپلئون‌بناپارت در جزیرهٔ اِلب به‌سر می‌برد.

برنامهٔ زندگی ناپلئون به استثنای مواقعی که با کسی ملاقات داشت و این دیدار آن برنامه را تغییر می‌داد، از این قرار بود: بامداد، قبل از طلوع آفتاب، از خواب برمی‌خاست و اول یک لیوان کوچک آب می‌نوشید، بعد یک فنجان شوکولات، یعنی شیر مخلوط با کاکائو صرف می‌کرد، سپس از عمارت خارج می‌شد و به باغ می‌رفت و بیل می‌زد، زیرا شکم ناپلئون بزرگ می‌شد و به او گفته بودند که اگر می‌خواهد از بزرگ‌شدن شکم ممانعت نماید باید بیل بزند. ناپلئون از روی ساعت مدت شصت دقیقه مشغول بیل‌زدن می‌شد، آنگاه به عمارت مراجعت می‌کرد و به حمام می‌رفت.

عادت امپراتور مخلوع فرانسه این بود که در زمستان و تابستان، با آب بسیار گرم بدن را می‌شست و بعد از فراغت از حمام، درحالی که حوله‌ای بر دوش انداخته بود، بر یک صندلی می‌نشست. گفتیم که ناپلئون مبتلا به مرض جلدی گال (سودا) بود و مرض او در فصل بهار، مثل بعضی از امراض جلدی مزمن، عود می‌کرد و در آغاز پاییز رفع می‌شد؛ مع‌هذا گاهی در زمستان در اتاق گرم بدنش به خارش می‌افتاد و طوری ناراحت می‌گردید که ناگزیر در حضور دیگران خود را می‌خاراند و اگر بیگانه‌ای در اتاق حضور داشت می‌گفت: خارش بدن من ناشی از نرفتن به حمام و حشرات نیست، بلکه یک عارضهٔ جلدی می‌باشد.

خاریدن بدن از طرف ناپلئون تقریباً گاهی تا نیم‌ساعت طول می‌کشید و نقاط حساس خارش در ران او بود و بعد از خارش، هر دو ران او خون‌آلود می‌شد و آنگاه، امپراتور مخلوع فرانسه، با قدری آب آهک رقیق ران‌های خود را می‌شست و همین سبب می‌شد که ران‌های او دچار عفونت نشود، یعنی جوش‌های کوچک گال که بر اثر خارش کنده می‌شد، جراحت نکند.

پس از آن لباس می‌پوشید و تا ساعت نه صبح به خواندن نامه‌ها و جواب دادن به آنها می‌پرداخت و عادت کرده بود که هنگام خواندن نامه‌ها و جواب دادن، کنار میز تحریر می‌نشست و درحال خواندن نامه‌ها، دو پای خود را تکان می‌داد و جواب مراسلات را به منشی خود املاء می‌کرد و ساعت نه بامداد اطلاع می‌دادند که ناهار حاضر است.

امروز غذایی که در ساعت نه بامداد خورده شود صبحانه است و ناهار نیست، ولی در آن موقع

آن غذا را ناهار می‌خواندند.
بعد از صرف ناهار، اگر ملاقات با یک زن جوان و زیبا او را سرگرم نمی‌کرد، یک چوب به دست می‌گرفت و در جزیرهٔ اِلب مشغول گردش می‌شد و ضمن قدم‌زدن در آن جزیرهٔ کوچک، با همه صحبت می‌کرد و گاهی چنان به قهقهه می‌خندید که صدای خنده‌اش از یکصدمتری به گوش زارعین در صحرا می‌رسید. مرد و زن و کودک، بدون استثنا، مورد خطاب ناپلئون قرار می‌گرفتند و امپراتور مخلوع فرانسه، با همه‌کس راجع‌به شغل او و مطابق مذاقش صحبت می‌کرد.
در جزیرهٔ اِلب همه ناپلئون را می‌شناختند و او نیز تمام مردان و زنان را می‌شناخت.
گاهی ضمن گردش به ژنرال «فریتز» که افسری اتریشی بود و نمایندهٔ دولت اتریش در جزیرهٔ اِلب به‌شمار می‌آمد و سبیل سفید و کلفت داشت، برخورد می‌کرد و سربه‌سرش می‌گذاشت و به‌خصوص راجع‌به سبیل کلفت او صحبت می‌کرد و ژنرال فریتز این‌طور نشان می‌داد که از صحبت ناپلئون مکدر شده، ولی در باطن مکدر نمی‌گردید.
در یک قسمت از جزیرهٔ اِلب یک سرسره بود که اطفال خود را به بالای آن می‌رسانیدند و در طول سرسره به طرف پایین می‌لغزیدند و ناپلئون هم چوب خود را پایین سرسره می‌گذاشت و بالا می‌رفت و مثل کودکان در طول سرسره به طرف پایین می‌لغزید و قاه‌قاه می‌خندید و در آن موقع، بیش از کودکان ابراز نشاط می‌کرد و در نتیجه، شلوار سفیدرنگ او که پیوسته از پارچهٔ جیر انتخاب می‌گردید، خاکی و کثیف می‌شد و مجبور بود بعد از مراجعت به منزل آن را عوض کند. وقتی از سرسره‌بازی خسته می‌شد، از اطفال خداحافظی می‌کرد و چوب خود را به دست می‌گرفت و قدم‌زنان کنار دریا می‌رفت تا صیادان را که به جزیره مراجعت می‌کردند، ببیند و مشاهده کند چه صید کرده‌اند.
رسم صیادان ماهی در جزیرهٔ اِلب این بود که قبل از سپیدهٔ صبح به راه می‌افتادند و به دریا می‌رفتند و تور می‌انداختند و نزدیک ظهر کارشان تمام می‌شد و در حدود ساعت یک و نیم یا دو ساعت بعدازظهر به جزیره مراجعت می‌نمودند. مصرف ماهی در جزیرهٔ اِلب به مناسبت کمی جمعیت زیاد نبود و صیادان مازاد ماهی را دودی می‌کردند و صادر می‌نمودند و ناپلئون

با صیادان ماهی صحبت می کرد و انفیه‌دان خود را از جیب بیرون می‌آورد و به آنها انفیه می‌داد و گاهی تا موقع صرف شام کنار دریا می‌نشست و خارج کردن ماهی را از کشتی‌های صیادی تماشا می کرد.

ولی بعضی از روزها، توقف او کنار دریا بیش از یک‌ربع ساعت طول نمی کشید و به طرف معدن آهن جزیره می‌رفت و استخراج سنگ‌های آهن را تماشا می کرد.

روزهایی که ناپلئون برای گردش می‌رفت، موقع صرف شام در جزیره گردش می‌نمود و آنگاه برمی گشت و شام می‌خورد. ولی نه مثل دورهٔ جوانی که صرف غذا، از طرف او بیش از ده یا پانزده دقیقه طول نمی کشید، زیرا دندان‌های امپراتور فرانسه مجوف شده بود و دیگر نمی‌توانست مثل دورهٔ جوانی با سرعت غذا را بجود و با تأنی غذا را می جوید و فرو می‌برد و با غذای خود، قدری شراب می‌نوشید، اما چون از افراط در نوشیدن شراب متنفر بود هرگز به قدری نمی‌نوشید که مست شود.

بعد از صرف شام و نوشیدن قهوه، امپراتور مخلوع فرانسه با اطرافیان مشغول بازی با گنجفه می‌شد و گاهی سرهنگ «کامپل» انگلیسی نمایندهٔ دولت انگلستان در جزیرهٔ اِلب که لباس افسران سپاه لهستانی امپراتوری روسیه را می‌پوشید (زیرا افسر افتخاری آن سپاه بود)، بعد از شام نزد ناپلئون می‌آمد و امپراتور مخلوع از او دعوت به بازی می کرد و سرهنگ کامپل می گفت: اعلیحضرتا، من به یک شرط بازی می کنم و آن این است که شما در بازی منظم باشید.

معنای گفتهٔ سرهنگ انگلیسی این بود که ناپلئون در بازی تقلب نکند و نمایندهٔ دولت انگلستان نمی‌خواست که کلمهٔ تقلب را خطاب به مردی چون ناپلئون بر زبان بیاورد، ولی امپراتور فرانسه نمی‌توانست در قمار تقلب نکند و دیگران که با او بازی می کردند گاهی زبان به اعتراض می گشودند و زمانی سکوت می کردند و به‌روی خود نمی‌آوردند.

ساعت نه‌ونیم بعدازظهر، ناپلئون دست از قمار می کشید و برمی‌خاست و پشت پیانو می‌نشست و شروع به نواختن می کرد. امپراتور فرانسه نمی‌توانست بیش از یک آهنگ را بنوازد و آن را هم غلط می‌نواخت و گاهی هنگام نواختن آن آهنگ خوانندگی هم می کرد.

نوازندگی ناپلئون علامت تفرقهٔ حضار بود و کسانی که حضور داشتند، از امپراتور خداحافظی می‌کردند و می‌رفتند و ناپلئون اگر تنها بود، قدری کتاب می‌خواند و آنگاه می‌خوابید.

ناپلئون در جزیرهٔ اِلب محبوس رسمی نبود، بلکه سلطنت جزیرهٔ اِلب را داشت.

گرچه دول متفق اروپا او را تحت‌نظر گرفته بودند، اما در داخل جزیرهٔ اِلب، امپراتور مخلوع فرانسه آزادی کامل داشت. عنوان رسمی ناپلئون در آن تاریخ «پادشاه جزیرهٔ اِلب» بود و دول اروپا او را با این سمت و عنوان می‌شناختند.

الب که می‌دانیم جزیره‌ای است کوچک، به ایتالیای آن زمان که دارای پانزده کشور مستقل بود، تعلق داشت و بعد از اینکه تصمیم گرفتند ناپلئون را در آن جزیره سکونت دهند، جزیرهٔ اِلب را از ایتالیا مجزا کردند و سلطنت آن را (نه ملک جزیره را) به ناپلئون دادند. ناپلئون جزیرهٔ اِلب را طوری اداره می‌کرد که در آنجا حکومتی تقریباً مثل حکومت «مدینهٔ فاضله» افلاطون به‌وجود آمده بود. هر یک از اتباع جزیره که می‌خواست به حکومت مالیات بپردازد، می‌پرداخت و آن که مایل به تأدیهٔ مالیات نبود، از پرداختن خودداری می‌کرد و کسی او را در فشار نمی‌گذاشت.

در جزیرهٔ اِلب دو چیز برای سکنه دارای جنبهٔ حیاتی بود؛ یکی گندم، نه برای طبخ نان بلکه برای تهیهٔ «ماکارونی» غذای ملی ایتالیایی‌ها و دیگری نمک جهت نمک‌سود کردن ماهی‌ها و هر دو را ناپلئون وارد می‌کرد و به بهای تمام شده، بدون دریافت یک پشیز منفعت در دسترس اهالی می‌گذاشت.

وقتی پولین خواهر ناپلئون وارد جزیرهٔ اِلب شد، چون خود زیبا و رعنا بود، تمام زیبارویان جزیره را به سوی خود جلب کرد و فردریک‌ماسون مورخ صدیق فرانسوی می‌نویسد در آن کار تعمد داشت تا دوستانی برای برادرش تهیه کند.

ناپلئون هر یک از زن‌های مزبور را که می‌پسندید، نزد خود دعوت می‌نمود و به‌ندرت اتفاق می‌افتاد که گرفتار ناز بشود زیرا آنها می‌دانستند که علاوه بر هم‌صحبتی با ناپلئون، مقداری هم سکهٔ طلا دریافت خواهند کرد.

«اوکتاو اوبری» مورخ و نویسندهٔ معاصر فرانسوی می‌نویسد: «ناپلئون در جزیرهٔ اِلب نیکبخت بود و می‌توانست تا پایان عمر با سعادت در آن جزیره زندگی کند و آنچه سبب شد که آنجا را رها نماید و به فرانسه برگردد، مصداق گفته «ذیمقراطیس» حکیم یونانی است که گفت:

انسان می‌تواند مدتی مدید بدبختی را تحمل نماید، ولی قادر نیست مدتی طولانی خوشبختی را تحمل کند و به دست خویش وسیله‌ای به‌وجود می‌آورد که خود را بدبخت نماید.

این گفتهٔ حکیمانه، شاید در مورد ناپلئون در جزیرهٔ اِلب صدق نمی‌کرد و او نمی‌خواست از آن جزیره برود، چون حس می‌کرد که در آنجا نیکبخت است، تا اینکه یک‌روز یک‌بسته روزنامه به دستش رسید و در روزنامه خواند که در پارلمان انگلستان لیدر پارلمانی حزب اکثریت، ضمن نطق خود گفت که جزیرهٔ اِلب خیلی به اروپا نزدیک است و غول (یعنی ناپلئون) از آن جزیره به‌طور دائم اروپا را تهدید می‌نماید و باید او را به جزیرهٔ سنت‌هلن فرستاد تا اینکه نتواند اروپا را مورد تهدید قرار بدهد.

تا آن تاریخ اسم جزیرهٔ سنت‌هلن به گوش امپراتور مخلوع فرانسه نخورده بود و حتی به درستی نمی‌دانست که در کجا واقع شده و کتاب دایره‌المعارف فرانسه به اسم دایره‌المعارف «دیده‌رو» (به مناسبت اسم ناشر آن) را گشود و در آن کتاب خواند که جزیرهٔ سنت‌هلن در مغرب افریقا به فاصلهٔ دور، در وسط اقیانوس اطلس قرار گرفته و جزیره‌ای است کوهستانی و سالی نه ماه در آن باد می‌وزد، زیرا در خط‌سیر بادهای موسمی اقیانوس اطلس قرار گرفته و قیمت ارزان در آن جزیره چهار یا پنج برابر بهای خواربار در لندن (گران‌ترین شهر دنیا) است و در فصل زمستان بی‌انقطاع در آن جزیره باران می‌بارد.

ناپلئون متوحش شد و چون از رسم دموکراسی انگلستان اطلاع داشت می‌دانست که نطق لیدر حزب اکثریت در پارلمان آن کشور غیر از نطق یکی از نمایندگان اقلیت است و به احتمال قوی، به نطق لیدر حزب اکثریت، یعنی حزبی که حکومت را در دست دارد، ترتیب اثر می‌دهند.

گرچه تا آن موقع ناپلئون ماری‌والوسکای لهستانی را با پول و تعلیمات به اروپا فرستاده بود،

اما عزم نداشت که فوری از جزیرهٔ اِلب برود و می‌اندیشید که باید موقعی به اروپا مراجعه نماید که مخالفین او در فرانسه از بین رفته باشند. اما خواندن خبر مزبور وی را بیمناک کرد، چون فهمید که اگر او را از جزیرهٔ اِلب به جزیرهٔ سنت‌هلن واقع در مغرب آفریقا و وسط اقیانوس اطلس تبعید کنند، باید آرزوی تجدید سلطنت و همچنین آرزوی دیدار زن و پسرش را به گور ببرد.

ناپلئون می‌دانست که ماشین حکومتی دموکراسی انگلستان یک ماشین سنگین و بطئی است و به‌راه‌انداختن آن دشوار می‌باشد اما وقتی به راه افتاد، متوقف کردن و برگردانیدن آن دشوارتر است. او می‌دانست انگلیسی‌ها تصمیمی نمی‌گیرند مگر بعد از مطالعه و رعایت تمام جوانب موضوع و پس از اینکه تصمیمی گرفتند و به‌موقع اجرا گذاشتند، از تصمیم خویش عدول نمی‌نمایند و اگر حکومت انگلستان قدم به جلو بگذارد و سایر دول اروپا را وا دارد که با انتقال او به جزیرهٔ سنت‌هلن (متعلق به بریتانیا) موافقت نمایند و وی را از جزیرهٔ اِلب به جزیرهٔ سنت‌هلن ببرند، دیگر تقریباً محال است که دولت انگلستان با خروج او از جزیرهٔ سنت‌هلن موافقت کند.

ناپلئون روز دهم فوریه سال ۱۸۱۵ میلادی، روزنامه‌ای را که حاوی خبر مذکور فوق بود خواند و همان روز تصمیم گرفت که از جزیرهٔ اِلب به فرانسه مراجعت کند، ولو در آن کشور به قتل برسد، چون با اینکه امپراتور مخلوع فرانسه با بذل مال عده‌ای را با خود موافق نمود، یقین نداشت که بعد از ورود به فرانسه بتواند زمام امور را در دست بگیرد؛ زیرا می‌دانست که عده‌ای از فرانسوی‌ها (غیر از ارتش فرانسه که همه دربست طرفدار او بودند) با او مخالف هستند.

ولی ارتش فرانسه نسبت به ناپلئون وفادار بود، زیرا علاوه بر افتخاراتی که وی نصیب ارتش فرانسه کرد، هر سرباز که سال‌ها تحت فرماندهی یک افسر به سر می‌برد و از او نیکی ببیند (یا لااقل بدی نبیند) آن فرمانده را دوست می‌دارد.

آنهایی که نوشته‌اند ناپلئون قبل از حرکت از جزیرهٔ اِلب یقین داشت که ملت فرانسه او را با آغوش باز خواهد پذیرفت مورخ نبودند، بلکه افسانه‌سرا به‌شمار می‌آمدند و امپراتور مخلوع

فرانسه قبل از ورود به فرانسه، نمی‌توانست پیش‌بینی کند که آیا زمامدار خواهد شد یا اینکه در جنگ به قتل خواهد رسید؛ مع‌هذا ناپلئون کشته‌شدن در فرانسه را به تبعید در جزیرهٔ سنت‌هلن ترجیح داد. ممکن است بپرسند که چرا آن مرد که آن همه از تبعید به جزیرهٔ سنت‌هلن ناراحت بود، در همان سال بعد از شکست‌خوردن در جنگ واترلو خود را به انگلیسی‌ها تسلیم کرد تا اینکه وی را به جزیرهٔ سنت‌هلن بفرستند و در آنجا بماند تا بمیرد؟ جوابش این است که ناپلئون برای اینکه به دار آویخته نشود، ترجیح داد که به انگلیسی‌ها پناهنده گردد، ولو به جزیرهٔ سنت‌هلن تبعید شود.

می‌دانیم که ناپلئون در درجهٔ اول، یک سرباز و یک نظامی بود و در بیش از پنجاه جنگ کوچک و بزرگ شرکت نمود و در اکثر میدان‌های جنگ، مثل افسران و سربازانش در معرض خطر قرار می‌گرفت و چندبار اتفاق افتاد که گلولهٔ توپ یا تفنگ، افراد را در کنار او به قتل می‌رسانید.

ناپلئون مثل تمام سربازان قدیمی و کارکشته، از مقتول‌شدن در میدان جنگ نمی‌ترسید و از تیرباران شدن هم بیم نداشت، اما می‌ترسید که او را مثل دزدها و راهزن‌ها به دار بیاویزند.

بعد از جنگ واترلو، دشمنان او به تحریک لویی هیجدهم پادشاه فرانسه گفتند که ناپلئون را باید بدون محاکمه به دار آویخت، چون جنایات او آن‌قدر بدیهی است که محاکمه‌کردن وی ضرورت ندارد و تنها انگلستان با این نظر مخالف بود و ناپلئون می‌دانست که اگر به چنگ حکومت لویی هیجدهم یا دول اتریش و آلمان و روسیه بیفتد، بدون تردید او را به دار می‌آویزند و از بیم اینکه چون دزدان و راهزنان به دار آویخته شود تسلیم انگلیسی‌ها شد.

روز دوازدهم فوریه سال ۱۸۱۵ میلادی، ژنرال فریتز نمایندهٔ دولت اتریش در جزیرهٔ اِلب بر اثر یک گریپ سخت بستری شد و پزشک ناپلئون قدغن کرد که از بستر خارج نشود تا اینکه به کلی بهبود یابد وگرنه مبتلا به ذات‌الریه یا ذات‌الجنب خواهد گردید.

روز سیزدهم فوریه، سرهنگ کامپل نمایندهٔ دولت انگلستان به ناپلئون گفت که مجبور است برای کارهای خانوادگی به شهر فلورانس (در ایتالیا) برود، ولی به‌زودی مراجعت خواهد کرد. ناپلئون می‌دانست که سرهنگ کامپل دروغ می‌گوید و از این جهت به فلورانس می‌رود که

به معشوقهٔ جوان و نمکین خود (که نمی‌توانست وی را به جزیرهٔ اِلب بیاورد) ملحق شود. بستری شدن ژنرال فریتز و مسافرت سرهنگ کامپل که اولی نمایندهٔ دولت اتریش و دومی نمایندهٔ دولت انگلستان در جزیرهٔ اِلب بود، فرصتی غیرمترقبه به دست ناپلئون داد که از جزیرهٔ اِلب بگریزد. در همان روز سیزدهم فوریه که سرهنگ کامپل به ناپلئون گفت که قصد دارد به فلورانس برود، امپراتور مخلوع فرانسه نقشهٔ ساختمان عمارت جدید خود را در جزیرهٔ اِلب به سرهنگ کامپل نشان داد و او را با خود برد تا محل بنای عمارت را به وی نشان بدهد و گفت که عمارت مزبور را برای مسکن تابستان خود می‌خواهد و می خواست سرهنگ کامپل را مطمئن کند که او در تابستان آینده در جزیرهٔ اِلب است و سرهنگ کامپل با خاطری آسوده از آن جزیره رفت.

ناپلئون با سرعت مشغول تدارک حرکت شد.

او می‌دانست که طرفدارانش در فرانسه پیش‌بینی می کنند که وی مراجعت خواهد کرد اما از تاریخ ورودش به فرانسه اطلاع ندارند و به‌وسیلهٔ یک کشتی سریع‌السیر محلی به طرفداران خود اطلاع داد که در هفته اول ماه مارس (۱۸۱۵)، وارد فرانسه خواهد شد و روز بیست و ششم فوریه سال ۱۸۱۵، هنگام شب، از جزیرهٔ اِلب به سوی فرانسه به راه افتاد و روز اول ماه مارس، امپراتور مخلوع قدم به خاک فرانسه گذاشت و تلگراف‌چاپ خبر ورودش را به اطلاع لویی‌هیجدهم پادشاه فرانسه رسانید و آن خبر بدین شکل: «غول از جزیرهٔ اِلب حرکت کرد» به ناشر روزنامهٔ «گلوب» چاپ پاریس رسید و روز بعد خبر مزبور را با همین تیتر در روزنامه چاپ کرد.

این همان روزنامه است که تیترهایش در هفت شماره پیاپی تا هنگام ورود ناپلئون به پایتخت فرانسه، جنبهٔ کلاسیک پیدا کرده. عناوین مزبور این است:

۱. غول از جزیرهٔ اِلب حرکت کرد.

۲. «ظالم» به سواحل فرانسه نزدیک می‌شود.

۳. «غاصب» وارد فرانسه شد.

۴. فرزند جزیرهٔ «کُرس» به گواس (: یکی از ولایات فرانسه) وارد شد.

۵. بناپارت وارد لیون گردید.

۶. ناپلئون‌بناپارت به پاریس نزدیک می‌شود.

۷. اعلیحضرت امپراتور وارد کاخ سلطنتی تویلری در پاریس شدند.

مارشال برتران افسر ارشد فرانسوی و ندیم ناپلئون، شماره‌های هفتگانه روزنامه گلوب را به ناپلئون نشان داد و گفت: اعلیحضرتا، آیا این روزنامه‌نویس بی‌ادب و جسور را تنبیه نمی‌نمایید؟

ناپلئون گفت: «برتران عزیز، تو که دیروز شکست خورده‌ای، اگر امروز در زندگی فاتح و موفق شوی، مردی که دیروز به تو ناسزا می‌گفت امروز مقابلت سجده خواهد کرد و بزرگترین مجازات او، همان سجده کردن است.»

وقتی تلگرام مربوط به ورود ناپلئون به خاک فرانسه به کاخ سلطنتی پاریس و مقر لویی هیجدهم رسید، پادشاه فرانسه با کمک دوست خود خانم «کایله» مشغول کشیدن انفیه بود. انفیه کشیدن لویی هیجدهم با کمک خانم کایله کیفیت مخصوص داشت و پادشاه فرانسه از او درخواست می‌کرد که انفیهٔ خود را روی کمر وی بگذارد و آنگاه استنشاق کند و خانم کایله هم پیوسته با درخواست او موافقت می‌نمود.

درحالی که لویی هیجدهم از استنشاق انفیه لذت می‌برد، در اتاق را کوبیدند. لویی هیجدهم خشمگین شد و بانگ زد: این بی‌ادب کیست که مصدع من می‌شود؟

پیشخدمت مخصوص پادشاه فرانسه که پشت در بود گفت: اعلیحضرتا، یک تلگرام بسیار بااهمیت رسیده که باید بدون یک لحظه درنگ از لحاظ شاهانه بگذرد و وزیر کشور هم اینجاست و به مناسبت وصول همین تلگرام استدعای شرفیابی دارد.

لویی هیجدهم ناگزیر کشیدن انفیه را ترک کرد و پیشخدمت وارد شد و تلگرام را به دست لویی هیجدهم داد. پادشاه فرانسه تلگرام را گشود و خواند و حیرت‌زده دوست خود را نگریست. خانم کایله پرسید: لویی عزیز، آیا اتفاقی افتاده است؟

لویی هیجدهم گفت: خبر می‌دهند که «غول» از جزیرهٔ اِلب گریخته و وارد فرانسه شده است!

خانم کایله گفت: لویی عزیز، این مرتبهٔ چهارم یا پنجم است که من خبر فرار غول را از جزیرهٔ اِلب می‌شنوم و شما نباید مشوش باشید.

لویی هیجدهم گفت: در دفعات گذشته، خبر فرار غول از جزیرهٔ اِلب، افواهی بود، ولی این مرتبه خبر را رسمی و تلگرافی فرستاده‌اند.

لویی هیجدهم که مانند جدش لویی پانزدهم از کارهای سیاسی و اداری متنفر بود و می‌خواست تمام اوقات خود را صرف تفریح یا استراحت کند، ناچار شد که خانم کایله را ترک نماید و به اتاق کار خود رفت و وزیر کشور را احضار نمود و توضیحات وی را شنید و امر کرد که

ساعت سه بعدازظهر هیأت وزیران با حضور برادرش ملقب به «آقا» تشکیل جلسه بدهد و راجع‌به ورود ناپلئون به خاک فرانسه شور کنند و تصمیم مقتضی بگیرند!

جلسهٔ هیأت وزیران فرانسه، سه ساعت بعداز ظهر، با حضور آقا به ریاست لویی‌هیجدهم تشکیل شد و هر یک از وزرا برای خودشیرینی سخن می گفت. وزیر جنگ گفت: من یقین دارم که خود مردم غول را قطعه‌قطعه می کنند و نمی گذارند که حتی یک فرسنگ در خاک فرانسه پیشروی بنماید ولی چون هیچ کاری از احتیاط عیب نمی‌کند، من تمام واحدهای نظامی موجود را برای جلوگیری از غول به جنوب کشور می‌فرستم. وزیر کشور گفت: غول در تمام فرانسه بین مردم حتی یک طرفدار ندارد و من مطمئن هستم که اگر بخواهد به طرف پاریس به راه بیفتد از گراس[۹۶] نخواهد گذاشت و تا به آنجا برسد کشته خواهد شد!

نتیجهٔ مشاورهٔ هیأت وزیران این شد که به فرماندهٔ پادگان جنوب فرانسه دستور داده شود که با نیروی موجود خود جلوی ناپلئون را بگیرد و او را دستگیر کند و تحت‌الحفظ به پاریس بفرستد یا به قتلش برساند و نیز موافقت شد که مارشال «نی» سردار بزرگ و نام‌آور فرانسوی که از ناپلئون گسسته بود و به لویی‌هیجدهم پیوسته بود، به فرماندهی سی هزار سرباز تحت‌السلاح که در پایتخت هست، به‌راه بیفتد و به پادگان جنوب فرانسه برای دستگیری ناپلئون کمک کند یا در صورت اقتضا، خود ناپلئون را دستگیر نماید.

وقتی مذکرات هیأت وزیران خاتمه یافت، آقا برادر لویی‌هیجدهم که یک کاتولیک مؤمن بود ابراز تأسف کرد که چرا به مناسبت حضور در آن جلسه و مذاکره‌کردن راجع‌به یک مسئلهٔ بی‌اهمیت مثل جلوگیری از غول، از نماز عصر که هر روز در کلیسا می‌خواند بازمانده است و غافل از این بود در همان موقع که وزیران لویی‌هیجدهم شور می کردند چگونه جلوی غول را بگیرند، ناپلئون با سرعت راه می‌پیمود تا خود را به پاریس برساند.

دستور حکومت لویی‌هیجدهم از طرف فرماندهٔ پادگان جنوب فرانسه به‌موقع اجرا گذاشته شد و او دو هنگ از سربازان را برای جلوگیری از ناپلئون فرستاد.

ناپلئون که سوار بر اسب راه می‌پیمود، در منطقهٔ «لافری» به سربازان مزبور رسید و همین که مشاهده کرد سربازان راه او را بسته، تفنگ‌ها را به سوی وی نشانه گرفته‌اند، از اسب پیاده

شد و با گام‌های شمرده به طرف سربازان رفت و آنگاه ایستاد و لباس نظامی خود را گشود و پیراهن را باز کرد و پس از اینکه سینه‌اش عریان شد، فریاد زد:

«ای سربازان فرانسه که مدت بیست‌سال با من در تمام جنگ‌ها شرکت کردید، آیا فرمانده و امپراتور خود را نمی‌شناسید؟ اگر در بین شما کسی هست که میل دارد فرمانده و امپراتور خود را به قتل برساند، اینک سینهٔ من هدف گلولهٔ تفنگ او.»

این عمل ناپلئون یک اقدام بسیار متهورانه بود و اگر یک سرباز تیری به سوی او خالی می کرد، کارش تمام می‌شد ولی تهور او مؤثر واقع شد و سربازها لوله تفنگ‌ها را فرود آوردند و فریاد زدند «زنده باد امپراتور» و همه به ناپلئون ملحق گردیدند.

روز هشتم ماه مارس، امپراتور فرانسه وارد شهر «گرنوبل» گردید و در آنجا اولین نامه را پس از ورود به فرانسه به همسرش ماری‌لوئیز نوشت و در آن نامه برای دیدارش ابراز علاقه کرد و بدون اینکه فکر کند آن نامه ممکن است به دست دیگران بیفتد، با شور و هیجان، آرزوی دیدار ماری‌لوئیز را نمود. ولی آن نامه و نامه‌های دیگر، که ناپلئون از پاریس برای زنش فرستاد، به دست ماری‌لوئیز نرسید بلکه تسلیم کنگرهٔ وین شد، زیرا هنوز رجال سیاسی دول انگلستان و فرانسه و روسیه و اتریش و آلمان در وین جمع بودند و راجع‌به سرنوشت اروپا بحث می کردند و امپراتور اتریش، پدر ماری‌لوئیز، شرم نداشت که کاغذهای محرمانهٔ یک شوهر را خطاب به زن خود به کنگرهٔ وین تسلیم کند.

اگر هنگام مراجعت ناپلئون به فرانسه، کنگرهٔ وین هنوز به جلسات خود ادامه نمی‌داد، ناپلئون در جنگ واترلو شکست نمی‌خورد و شاید تا آخرین روز زندگی، امپراتور فرانسه بود. چون بعد از مراجعت ناپلئون به پاریس و جلوس بر تخت امپراتوری فرانسه، مدتی طول می‌کشید تا دول اروپا که دشمن وی بودند راجع‌به او با هم شور کنند و یک اقدام دسته‌جمعی علیه او بنمایند و تا هنگامی هم که آنها شور می کردند، ناپلئون فرصت داشت که بین دشمنان خود تفرقه بیندازد.

اما کنگرهٔ وین که مغز متفکر و قوهٔ اجراییه دول اروپا بود، به جلسات خود ادامه می‌داد و تمام رجال اروپایی که باید راجع‌به ناپلئون شور کنند و تصمیم بگیرند، در آن کنگره حضور داشتند

و لذا بدون درنگ تصمیم گرفتند که ارتش‌های دول متحد اروپا برای سرکوب کردن ناپلئون به حرکت درآید، مع‌هذا باز به مناسبت کندی وسایط نقلیه، در آن زمان، یکصد روز طول کشید تا ناپلئون را در میدان جنگ واترلو در کشور کنونی بلژیک شکست دادند.

اگر سه ماه دیگر ناپلئون صبر می‌کرد و مراجعت خود را به فرانسه به تأخیر می‌انداخت، کنگرهٔ وین منحل می‌شد و اعضای کنگره متفرق می‌گردیدند و دیگر یک قوهٔ اجراییهٔ مرکزی از دول اروپا وجود نمی‌داشت که بدون تأخیر راجع‌به ناپلئون تصمیم بگیرد و آن را به‌موقع اجرا بگذارد.

باری، روز هفدهم ماه مارس ۱۸۱۵ میلادی، مارشال‌نی که با سی‌هزار سرباز مأمور دستگیری ناپلئون بود، در منطقهٔ موسوم به «اوگرز» به امپراتور فرانسه رسید و به‌جای اینکه با وی بجنگد و او را به قتل برساند یا دستگیر کند، از اسب پیاده شد و خود را به ناپلئون رسانید و مقابل اسب امپراتور زانو بر زمین زد و کلاه از سر برداشت و با صدای بلند به‌طوری که سربازان صفوف اول قشون او شنیدند بانگ زد: «اعلیحضرتا، من و سربازانم مثل همیشه وفادار و آماده برای جان‌نثاری هستیم. زنده باد امپراتور...!»

سربازان هم فریاد زدند: «زنده باد امپراتور» و به ارتش ناپلئون ملحق گردیدند.

کسانی که در وصف ناپلئون حماسه سروده‌اند، عمل مارشال‌نی را صداقت و وفاداری و جوانمردی دانسته‌اند. نی (به‌طوری که گفتیم) بعد از تبعید ناپلئون به جزیرهٔ اِلب از امپراتور فرانسه گسست و به لویی‌هیجدهم پیوست و نسبت به او سوگند وفاداری یاد کرد؛ لذا این عمل نی خیانت تلقی شد و به همین جهت، بعد از اینکه ناپلئون در واترلو شکست خورد، مارشال نی را دستگیر کردند و او را در جلسهٔ علنی مجلس شیوخ که نباید آن را با مجلس سنا اشتباه کرد محاکمه نمودند.

مجلس سنا، در فرانسه، از مؤسساتی بود که ناپلئون به‌وجود آورد و او که رسوم سیاسی و نظامی روم قدیم را دوست داشت، به تقلید رومی‌ها یک مجلس قانونگذاری به اسم سنا در فرانسه تأسیس کرد.

لویی‌هیجدهم که با تمام کارها و تأسیسات ناپلئون مخالفت بود، بعد از اینکه امپراتور فرانسه

برای همیشه از پا درآمد، مجلس سنا را منحل کرد و به‌جای آن یک مجلس قانونگذاری به اسم مجلس شیوخ تأسیس نمود و مارشال‌نی در جلسهٔ علنی آن مجلس به اتفاق آرا محکوم به اعدام شد و حکم را بعد از بیست و چهار ساعت به‌موقع اجرا گذاشتند و نی را که «شجاع شجاعان» لقب داشت، تیرباران کردند.

ناپلئون روز بیستم ماه مارس ۱۸۱۵، وارد پاریس و کاخ سلطنتی شد و چهار ساعت قبل از ورود او به پاریس لویی‌هجدهم از پایتخت فرانسه گریخت.

امپراتور فرانسه بعد از ورود به کاخ سلطنتی پایتخت، اول کاری که کرد نامه‌ای دیگر به ماری‌لولیز نوشت و در آن نامه گفت: «اینک من مثل گذشته امپراتور هستم و از تو درخواست می‌کنم به محض دریافت این نامه با پسر ما به راه بیفتی و به من ملحق شوی.» لیکن این نامه هم به دست ماری‌لوئیز نرسید، چون پس از اینکه ناپلئون وارد فرانسه شد، امپراتور اتریش و صدراعظم او مترنیخ طوری ماری‌لوئیز را تحت مراقبت قرار دادند که هزار جاسوس، روز و شب از دور و نزدیک، مواظب ماری‌لوئیز بودند و محال بود که پیک‌های ناپلئون بتوانند خود را به همسرش برسانند و نامه‌های او را به ماری‌لوئیز بدهند.

ناپلئون عاقبت فهمید که نامه‌هایش به ماری‌لوئیز نمی‌رسد و مردی به اسم «شارل‌شول‌میستر» را که از جاسوسان زبردستش بود و چندمرتبه کارهای مهم جاسوسی را برای ناپلئون به انجام رسانید، مأمور کرد که به وین پایتخت اتریش برود و نامهٔ او را به دست خود ماری‌لوئیز بدهد. با اینکه شارل‌شون‌میستر بعد از ورود به وین لباس زنانه پوشید تا خود را به شکل دایهٔ ماری‌لوئیز که می‌دانست دور از وین زندگی می‌کند، درآورد و بدین عنوان خود را به همسر امپراتور فرانسه برساند، باز به دام افتاد و او را به زندان بردند و نامهٔ امپراتور فرانسه به ماری‌لوئیز نرسید.

در سال ۱۸۱۵ میلادی، ارتش‌های دول روسیه و آلمان و اتریش علیه ناپلئون به راه افتادند و دولت انگلستان که هنوز از جنگ گذشته مقداری نیرو در اروپا داشت، یک ارتش دیگر در اروپا پیاده کرد و تمام ارتش‌ها راه فرانسه را پیش گرفتند، اما از طریق تهاجم قدیم، یعنی از راه بلژیک. و به‌طوری که می‌دانیم در دو جنگ بین‌المللی اول و دوم (که اولی در سال ۱۹۱۴ میلادی و دومی در سال ۱۹۳۹ میلادی شروع شد) دولت آلمان از همان راه بلژیک، سرزمین فرانسه را مورد تهاجم قرار داد.

علت اینکه دول اروپا هر وقت خواستند فرانسه را مورد تهاجم قرار بدهند، از راه بلژیک وارد فرانسه شدند، وضع جغرافیایی مخصوص فرانسه بود و هست. در مشرق فرانسه رود رن و منطقهٔ کوهستانی جنوب شرقی فرانسه که پشت به کوه‌های آلپ در شمال ایتالیا دارد، مانع از عبور قشون بود.

در این دوره رود رن مانع از عبور یک قشون بزرگ نیست و ژنرال آیزن‌هاور سردار امریکایی، در سال ۱۹۴۴ میلادی، برای تهاجم به آلمان، در ظرف مدت یک ساعت از رود رن عبور کرد و در همان مدت شصت دقیقه، ارتش او یک پل روی رودخانهٔ عریض رن ساخت و تانک‌های آیزن‌هاور و هنگ پیاده‌نظام موتوریزهٔ او از آن پل گذشت. اما در دورهٔ ناپلئون و حتی در جنگ جهانی دوم، رود رن برای عبور یک قشون، یک مانع بزرگ بود.

در شمال شرقی فرانسه، منطقهٔ جنگلی و نیمه‌کوهستانی «آردن» قرار گرفته که عبور یک ارتش از آنجا، حتی تا سال ۱۹۴۰ میلادی، خودکشی محسوب می‌شد، ولی ورود تانک‌های سنگین به میدان جنگ (که درخت‌های جنگلی را از بیخ می‌کند) اینک عبور قشون را از منطقهٔ جنگلی و نیمه‌کوهستانی آردن تقریباً عادی کرده است و تانک‌های هیتلر، رئیس دولت آلمان، در ماه مه سال ۱۹۴۰ میلادی از آنجا گذشت و وارد فرانسه شد: اما در دورهٔ ناپلئون، یک قشون بزرگ، نه می‌توانست از رود رن واقع در مشرق فرانسه (البته به شرط وجود مدافع در ساحل دیگر رودخانه) عبور کند، نه از منطقهٔ آردن واقع در شمال شرقی فرانسه و به همین جهت، تمام ارتش‌ها که فرانسه را مورد تهاجم قرار دادند، برای ورود به آن کشور راه بلژیک واقع در شمال فرانسه را پیش گرفتند، چون یک قشون به آسانی از

جلگه‌های مسطح جنوب بلژیک و شمال فرانسه عبور می کرد و وارد کشور فرانسه می‌شد.
ناپلئون که متخصص مسائل نظامی بود، از این واقعیت اطلاع داشت و می‌دانست که ارتش‌های دول متحد اروپا (دشمنان او) از راه بلژیک، فرانسه را مورد تهاجم قرار خواهند داد و به همین جهت، برای استقبال از آنها، راه بلژیک را پیش گرفت.
استعداد ناپلئون برای اداره کردن کشور و جمع‌آوری قشون و بسیج کردن سربازان و فراهم نمودن اسلحه و مهمات و آذوقه و اعزام قشون به میدان جنگ، بدون اغراق قابل تحسین است، چون از روزی که ناپلئون وارد فرانسه شد تا روزی که از سلطنت برکنار گردید، بیش از یکصد روز طول نکشید و از آن مدت یکصد روز، مدتی جزو ایام منفی به‌شمار می‌آمد، یعنی از روزهایی بود که ناپلئون بعد از شکست خوردن در واترلو واقع در بلژیک، به فرانسه مراجعت کرد و دست از کار شست.
لویی هجدهم پادشاه فرانسه، هنگامی که می‌خواست بگریزد، هر چه پول و جواهر در خزانهٔ فرانسه بود با خود برد که ناپلئون را دچار تهی‌دستی کند، غافل از اینکه فراهم کردن پول برای افراد عادی مشکل است نه برای یک رئیس دولت، و به قول یک دانشمند اقتصادی قرن نوزدهم میلادی، یگانه چیزی که برای یک رئیس دولت ارزش ندارد پول است چون می‌تواند هرقدر بخواهد اسکناس منتشر کند، ولو با پشتوانهٔ کارخانه‌ها و معادن و جنگل‌های کشور باشد.
ناپلئون از حیث پول در مضیقه نبود و گفتیم که سه هزار میلیون فرانک (به ارزش آن زمان) جواهر داشت و می‌توانست به پشتوانهٔ همان جواهر اسکناس منتشر کند، همچنان که کرد، اما مرتب کردن اوضاع اداری کشور در یک مدت کوتاه و فراهم کردن آذوقه و بسیج قشون و به راه انداختن سربازان خردسال (و بعضی از آنها سیزده چهارده ساله) کاری دشوار بود، مع‌هذا ناپلئون از عهدهٔ تمام آن کارها برآمد و روز دوازدهم ماه ژوئن سال ۱۸۱۵ میلادی از پاریس برای رفتن به بلژیک به راه افتاد و روزی که می‌خواست از پاریس حرکت کند، گفت:
می‌روم که زنم ماری‌لوئیز و پسرم را بیاورم!
ناپلئون در آن موقع نمی‌خواست بجنگد و به‌حقیقت خواهان صلح بود، اما حال که او

می‌خواست با صلح زندگی کند، دشمنانش خواهان صلح نبودند، چون طوری وحشت ناپلئون در دل آنها جا گرفته بود که فکر می‌کردند نمی‌توانند یک‌شب به‌راحتی بخوابند مگر هنگامی که ناپلئون در قبر خوابیده باشد.

نمی‌توان انکار کرد که ناپلئون برای این به سوی میدان جنگ می‌رفت که تاج و تخت خود را حفظ کند، مع‌هذا بعد از آن موضوع اصلی، به‌طوری که تمام اطرافیان او در خاطرات خود نوشته‌اند، به این امید به میدان جنگ می‌رفت که فاتح شود و زن و فرزند خود را به فرانسه برگرداند.

سیاق این یادداشت‌ها با شرح جنگ معروف واترلو در منطقه‌ای به همین اسم، واقع در بلژیک، که آخرین جنگ ناپلئون بود، مغایرت دارد و شرح آن جنگ صفحات متعدد را اشغال می‌کند و همین‌قدر می‌گوییم که نیروی دشمنان ناپلئون در آن جنگ چهار برابر نیروی ناپلئون بود و پنج برابر ناپلئون توپ داشتند، مع‌هذا ناپلئون با نبوغ جنگی خود مدتی ایشان را معطل کرد و دچار تفرقه نمود، ولی عاقبت شکست خورد و گارد مخصوص امپراتوری وی که سربازانش همه سالخورده بودند، تا آخرین نفر خود را در مقابل نیروی انگلیسی‌ها به کشتن دادند که ناپلئون بتواند بگریزد و امپراتور فرانسه با کالسکه‌ای گریخت و به جایی رسید که کالسکه نمی‌توانست عبور کند و سربازان انگلیسی هم از عقب می‌رسیدند و در آنجا یک افسر جوان فرانسوی به اسم سروان «گیرو» اسب خود را به ناپلئون داد که وی بتواند فرار کند و امپراتور فرانسه کالسکهٔ سلطنتی را که نهصد میلیون فرانک جواهر داخل آن بود رها کرد و سوار اسب شد و رفت و سروان گیرو اسیر گردید.

ناپلئون روز و شب اسب تاخت و چند اسب را زیر ران خود به کشتن داد تا به پاریس رسید و وارد کاخ الیزه شد.

ماری‌والوسکا دوست لهستانی ناپلئون که یک پسر به اسم الکساندر از امپراتور فرانسه داشت، متوجه شد که باید خود را به ناپلئون برساند و از اندوه او بکاهد. گفتیم که الکساندر فرزند ناپلئون و ماری‌والوسکا طوری شبیه به ناپلئون دوم فرزند ماری‌لوئیز و ناپلئون بود که اگر دو طفل را کنار هم می‌گذاشتند تصور می‌شد که توأمان هستند. وقتی چشم ناپلئون به الکساندر

کوچک افتاد، او را در بغل گرفت و با حرارت و اشتیاق بوسید و به او گفت: مرا به اسم «پاپا» صدا کن. طفل گفت: مامان به من گفته که شما را به اسم اعلیحضرت صدا بزنم. ناپلئون خطاب به ماری‌والوسکا گفت: به او بگو مرا «پاپا» صدا بزند.

مادر به طفل خود دستور داد که ناپلئون را با عنوان پاپا، طرف خطاب قرار بدهد، و امپراتور فرانسه درحالی که کودک را می‌بوسید و نوازش می‌کرد گفت: اگر فرصتی به دست بیاورم تو را فرزند مشروع خود خواهم کرد.

ماری‌والوسکا به گریه درآمد و گفت: اعلیحضرتا، شوهر من مرده و من تصور می‌کنم که شما می‌توانید هم اکنون این کار را بکنید.

منظور زن زیبای لهستانی این بود که به ناپلئون بگوید وی می‌تواند هم اکنون او را عقد کند، اما امپراتور فرانسه وی را از اشتباه بیرون آورد و به وی فهمانید که زوجه‌اش ماری‌لوئیز هنوز در عقد اوست و قوانین شرع و عرف فرانسه اجازه نمی‌دهد که وی در همان حال زن دیگر بگیرد تا اینکه الکساندر فرزند مشروع او بشود.

یک‌مرتبه فکری به خاطر ناپلئون رسید و به طفل گفت: من به امریکا می‌روم و میل دارم که تو را با خود ببرم.

در آن موقع، هنوز اسم جزیرهٔ سنت‌هلن بر زبان آورده نشده بود، چون هنوز ناپلئون به انگلستان پناهنده نگردیده بود تا اینکه دولت مزبور به فکر بیفتد که ناپلئون را به جزیرهٔ سنت‌هلن تبعید نماید.

ناپلئون در آن موقع می‌خواست به امریکا برود و در آن قسمت از امریکا که فرانسوی‌ها در آن سکونت داشتند (و امروز کشور کانادا می‌باشد) سکونت نماید. علاوه بر کانادا، عده‌ای کثیر از فرانسوی‌ها در کشوری که امروز به اسم «ایالات متحدهٔ امریکا» خوانده می‌شود به سر می‌بردند و شهر «اورلئان جدید» را که اکنون در ایالات متحدهٔ امریکا به اسم «نیو اورلئان» خوانده می‌شود، فرانسوی‌ها ساختن؛ اما ناپلئون وقتی که امپراتور فرانسه بود، محل سکونت فرانسوی‌ها را در ایالات متحدهٔ امریکا به مبلغ پنج میلیون فرانک فرانسوی به دولت ایالات متحده فروخت، درصورتی که آن منطقه از حیث وسعت یک ششم خاک کشور ایالات متحدهٔ

امریکا بود و امروز ارزش اقتصادی همان منطقه هزارها میلیارد دلار است و رودخانهٔ باعظمت میسی‌سی‌پی که صدها شعبه دارد و اهمیت کشتی‌رانی آن بر همه آشکار می‌باشد در همان منطقه جاری است. باری، ماری‌والوسکا وقتی شنید که ناپلئون می‌خواهد پسرش را به امریکا ببرد، مضطرب شد و رنگ از صورتش پرید و ناپلئون دوباره از طفل پرسید: آیا با من به امریکا می‌آیی یا نه؟

کودک گفت: اگر مامان بیاید من حاضرم بیایم.

ناپلئون از ماری‌پرسید: ماری، آیا با من به امریکا می‌آیی؟ ماری‌والوسکا که دارای چشم‌های اشک‌آلود بود، به شدت گریست و ناپلئون پرسید: ماری، برای چه گریه می کنی؟

وی در جواب گفت: اعلیحضرتا، مگر شما نمی‌دانید که من برای چه حاضر شدم فداکاری کنم و اسم و رسم و حیثیت خانواده‌ام را در راه شما فدا نمایم و آیا می‌توانم وطن خود را که برای تأمین استقلال آن از همه چیز گذشتم رها کنم و با شما به امریکا بروم؟

ناپلئون سکوت کرد و سر به زیر افکند، چون نزد وجدان خود شرمنده شد زیرا تعهدی را که با ماری‌والوسکا کرده بود وفا ننموده و استقلال لهستان را برنگردانیده بود.

«دموستن» مرد سیاسی و خطیب معروف یونانی که در قرن چهارم قبل از میلاد مسیح می‌زیسته و از او اندرزهای جالب توجه باقی مانده، راجع به عشق مرد و زن اندرزی دارد که از بیست‌وچهار قرن به این طرف، در اکثر موارد، مصداق پیدا کرده است و اندرز وی این است: «ای که عاشق یک زن زیبا هستی و می‌خواهی او را به تملک دربیاوری، بدان که دشوارتر از تملک یک زن ترک کردن اوست.» به‌ندرت اتفاق می‌افتد که مردی در دورهٔ عمر به حقیقت این گفته پی نبرده باشد، ولی هنگام آغاز عشق، مردها به قدری هیجان دارند که در فکر عاقبت کار نیستند و متوجه نیستند و متوجه نمی‌باشند که ترک کردن زنی که محبوب آنها شده، چقدر دشوار است و یک قسمت از فاجعه‌های ناشی از عشق، از همین موضوع سرچشمه می‌گیرد، چون زنی که محبوب یک مرد شده نمی‌تواند قبول کند که دیگر آن مرد او را دوست نداشته باشد.

ناپلئون هم در دورهٔ عمر و بالاخص هنگامی که می‌خواست به امریکا برود، به حقیقت گفتهٔ

دموستن یونانی پی‌برد و در آن موقع چند نفر از دوستان او می‌خواستند با وی به امریکا بروند و فقط ماری‌والوسکا نمی‌خواست عازم امریکا شود و مایل بود که در اروپا بماند.

ناپلئون در روزهای آخر توقف در فرانسه، به کاخ مالمزون متعلق به زن اول او ژوزفین (که گفتیم فوت کرد) رفت. در آن موقع هورتانس دختر ژوزفین. در آن کاخ می‌زیست.

زندگی ناپلئون در سنت‌هلن

هنگامی که ناپلئون در کاخ مالمزون بود، ترتیب مسافرت خود را به امریکا می‌داد و با حکومت موقتی فرانسه (که پس از شکست خوردن وی تشکیل شد) قرار گذاشت که یک یا دو کشتی به او بدهد که با آنها از بندر «روشفور» به امریکا برود و بقیهٔ عمر را در «دنیای جدید» بگذراند. دولت موقتی فرانسه هم که هنوز از ناپلئون می‌ترسید، با پیشنهاد امپراتور شکست‌خورده موافقت کرد تا از شر او خلاص شود.

در بین وزیران حکومت موقتی فرانسه، فوشه که در دوران امپراتوری ناپلئون منصب ریاست پلیس را به‌عهده داشت، دیده می‌شد. فوشه برای اینکه مقام وزارت خود را پس از مراجعت لویی‌هجدهم به فرانسه حفظ کند، به ناپلئون و هم به حکومت موقتی فرانسه خیانت کرد و خبر مسافرت ناپلئون را به امریکا از بندر روشفور که یک خبر پنهانی و به قول مردم آن عصر یک «راز دولتی» بود، به اطلاع دولت انگلستان رسانید و گفت که ناپلئون در هفتهٔ اول ماه ژوئیه در بندر روشفور سوار کشتی خواهد شد تا اینکه به امریکا برود. دولت انگلستان (و نه دول اتریش و آلمان و روسیه) اطلاع نداشت که ناپلئون می‌خواهد به امریکا برود و آن راز را فوشه برای آنها افشا کرد و در نتیجه دولت انگلستان یک «اسکادر» کشتی جنگی، یعنی یک بخش از نیروی دریایی خود را مأمور کرد که مواظب بندر روشفور باشد و همین که ناپلئون سوار کشتی شد و از بندر خارج شد او را توقیف نمایند.

دولت انگلستان به دو منظور به فکر توقیف ناپلئون افتاد: یکی اینکه دشمن خود را در دسترس داشته باشد که مبادا باز طغیان کند و به اروپا برگردد و بر تخت سلطنت بنشیند، دوم اینکه برای ترسانیدن حکومت لویی‌هجدهم در فرانسه، پیوسته یک لولو داشته باشد و هر وقت حکومت لویی‌هجدهم نخواهد طبق صوابدید دولت انگلستان رفتار کند لولوی مزبور را به آن حکومت نشان بدهد.

فوشه وزیر پلیس فرانسه که به مناسبت خیانت کردن به ناپلئون، بعضی از مورخین اسم «یهودا» را روی او گذاشته‌اند، مردی بود انقلابی و نمایندهٔ دست چپ در مجلس شورای ملی دورهٔ انقلاب فرانسه و رأی به اعدام لویی‌شانزدهم داد و بعد وارد خدمت ناپلئون شد و از

قدرت امپراتور فرانسه و تقرب وی استفاده کرد و ثروتی گزاف اندوخت و عنوان «دوک» را گرفت که در آن عصر فقط یک مرتبه از عنوان سلطنت پایین بود.

وقتی که ناپلئون سقوط کرد، فوشه در حدود هزار میلیون فرانک (ارزش پول آن زمان) املاک و کاخ‌ها و جنگل‌ها و جواهر و پول نقد داشت و می‌توانست تا آخر عمر مثل یکی از پادشاهان زندگی کند، ولی جاه‌طلبی او را آسوده نمی‌گذاشت و عاقبت هم از فرانسه مهاجرت کرد و به تبعیت دولت اتریش درآمد و در سال ۱۸۲۰ میلادی درگذشت.

ناپلئون روزی که می‌خواست برای رفتن به امریکا از کاخ مالمزون حرکت کند، به اتاقی که زن اولش ژوزفین در آنجا مرده بود رفت و مقابل تختخواب متوفی زانو بر زمین زد و دعا خواند و آنگاه مادرش خانم لتی‌سیا را دربرگرفت و بوسید و سپس از هورتانس و فرزندان وی خداحافظی کرد.

در موقع وداع همه اشک می‌ریختند، چون حس می‌نمودند که دیگر ناپلئون را نخواهند دید و امپراتور فرانسه هم درمی‌یافت که دیگر روزگار به او فرصت نمی‌دهد که مادرش و هورتانس و فرزندان وی را ببیند؛ درصورتی که یقین داشت به امریکا می‌رود و نمی‌دانست که خیانت فوشه او را به جزیرهٔ بد آب‌وهوای سنت‌هلن خواهد فرستاد و عمرش کوتاه خواهد شد و بعد از پنج سال و چند ماه فوت خواهد کرد.

ناپلئون به مناسبت عارضهٔ معده، عاقبت زندگی را از آن مرض بدرود می‌گفت، اما اگر به جزیرهٔ سنت‌هلن نمی‌رفت، ممکن بود که تا بیست سال دیگر عمر کند و تبعید شدن به جزیرهٔ سنت‌هلن عمر او را خیلی کوتاه کرد.

مسافرت ناپلئون از کاخ مالمزون تا بندر روشفور واقع در ساحل فرانسه با کالسکهٔ چاپاری مدت پنج روز طول کشید و روز اول ماه ژوئیه ۱۸۱۵ میلادی، هنگام عصر ناپلئون از شهر کوچک «نیور» گذشت.

ارتش‌های دول متفق اروپا پاریس را اشغال کرده بودند و قسمتی از آنها به سوی بندر روشفور حرکت می‌کردند تا امپراتور فرانسه را دستگیر کنند.

کشتی‌های جنگی انگلستان هم مانع از این می‌شدند که ناپلئون با کشتی راه امریکا را پیش

بگیرد و امپراتور فرانسه که می‌دانست اگر به چنگ سربازان روسی و آلمانی و اتریشی بیفتد به دار آویخته خواهد شد، به عنوان «پناهنده» تسلیم نیروی دریایی انگلستان گردید و انگلیسی‌ها او را به بندر «پلیموت» واقع در انگلستان بردند و روز هفتم ماه اوت همان سال (۱۸۱۵ میلادی)، وی را به کشتی موسوم به «نورتبرلاند» منتقل کردند و با همان کشتی به جزیرهٔ سنت‌هلن فرستادند.

از آن موقع تا امروز بین مورخین این بحث وجود دارد که آیا ناپلئون «اسیر» بود یا «پناهندهٔ سیاسی»؟

خود ناپلئون خویش را پناهندهٔ سیاسی می‌دانست و انتظار داشت که انگلستان با او مثل یک پناهندهٔ سیاسی رفتار کند، یعنی در انگلستان و قلمرو امپراتوری انگلیس او را آزاد بگذارد که هرجا می‌خواهد برود و در هر نقطه که مایل است زندگی کند. انگلیسی‌ها می‌گویند که ناپلئون اسیر بود، نه پناهندهٔ سیاسی؛ به دلیل اینکه ناپلئون با ما می‌جنگید و خصم، بعد از اینکه از پا درآمد و گرفتار شد، پناهندهٔ سیاسی نیست.

ناپلئون می‌گفت: من از انگلستان درخواست پناهندگی کردم و دولت مزبور درخواست مرا پذیرفت و چون با درخواست من موافقت کرد، حق نداشت که مرا اسیر کند و به جزیرهٔ سنت‌هلن تبعید نماید و این عقیده را اغلب مورخین نیز دارند.

قدر مسلم این است که ناپلئون قبل از اینکه خود را تسلیم نیروی دریایی انگلستان کند، درخواست پناهندگی کرد و دولت انگلستان هم درخواست او را پذیرفت و در آغاز هم انگلیسی‌ها نمی‌خواستند ناپلئون را به جزیرهٔ سنت‌هلن تبعید کنند و تصمیم داشتند که او را در انگلستان سکونت بدهند، اما چون فرانسه و اتریش و روسیه و آلمان گفتند که اگر ناپلئون در انگلستان باشد، چون بین انگلستان و فرانسه راهی طولانی وجود ندارد و او باز به فرانسه مراجعت خواهد کرد و زمامدار خواهد شد، بهتر این است که دولت انگلستان او را در مکانی جا بدهد که نتواند به اروپا مراجعت نماید.

روز هفتم ماه اوت سال ۱۸۱۵ میلادی، کشتی نورتبرلاند که یک کشتی جنگی و حامل ناپلئون و همراهانش بود، لنگر برداشت و شراع برافراشت و راه دریا را پیش گرفت تا اینکه

ناپلئون را به جزیرهٔ سنت‌هلن برساند.
همراهان ناپلئون عبارت بودند از: مارشال برتران و ژنرال مونتولون و ژنرال گورگو و عده‌ای دیگر که برای احتراز از اطناب کلام، از ذکر نامشان صرف نظر می کنیم. دو نفر اول زن داشتند ولی گورگو مجرد بود.
خانم برتران و خانم مونتولون جوان بودند و زیبا و در کشتی نورتبرلاند غیر از آن دو زن جوان و دو زن خدمتکار سالخورده، زن دیگر وجود نداشت.
کشتی نورتبرلاند تنها نبود و چند کشتی جنگی با آن حرکت می کرد. چون انگلستان می‌ترسید که ناپلئون را در دریا بربایند او را با یک اسکورت دریایی نیرومند به جزیرهٔ سنت‌هلن فرستاد.
فرماندهٔ کل کشتی‌های جنگی افسری بود به اسم دریاسالار «کاک‌برن» که ناپلئون در خاطرات خود که در جزیرهٔ سنت‌هلن نوشته شده، او را به‌خوبی یاد کرده و وی را با عنوان «جنتلمن» معرفی نموده است. کاک‌برن خیلی احترام ناپلئون را نگاه می‌داشت و فقط او را با عنوان «اعلیحضرت» طرف خطاب قرار نمی‌داد، چون دولت انگلستان قدغن کرده بود که هیچ کس امپراتور سابق فرانسه را باعنوان اعلیحضرت طرف خطاب قرار ندهد. از این رو، دریاسالار کاک‌برن ناپلئون را همواره باعنوان فرانسوی «آلتس» (یعنی «والاحضرت») طرف خطاب قرار می‌داد و در هر نقطه که نشسته بود، به محض ورود ناپلئون برپا می‌خاست و تا آنجا که توانایی داشت می کوشید در کشتی نورتبرلاند که ناپلئون و همراهانش در آن بودند به امپراتور فرانسه خوش بگذرد.
کاک‌برن فرماندهٔ کل کشتی‌های جنگی، مثل تمام افسران برجستهٔ نیروی دریایی انگلستان، در امور مربوط به انضباط بسیار سخت‌گیر و در امور خصوصی افسران و ملوانان بسیار سهل‌انگار بود و ناپلئون در آن کشتی توانست به چشم خود انضباط دقیق نیروی دریایی انگلستان را ببیند و مشاهده کند که انگلیسی‌ها در کشتی‌های جنگی خود چه اندازه نظیف و منظم و جدی هستند.
هر بامداد ناخدای کشتی نورتبرلاند افسران و ملوانان را سان می‌دید، ولی نه آن‌طور که

فرانسوی‌ها سربازان خود را سان می‌دیدند بلکه از سر تا پای ملوانان و افسران را وارسی می‌کردند که ببینند ریش آنها تراشیده و پای آنها شسته و لباس آنها تمیز و مرتب هست یا نه؛ و اگر ناخن دست یا پای یک ملوان قدری بلند بود، فرماندهٔ مستقیم وی مورد بازخواست و نکوهش قرار می‌گرفت. وقتی ناخدای کشتی از سان افسران و ملوانان راضی می‌شد، بعد از خاتمهٔ سان، کلاه نظامی پردار خود را از سر برمی‌داشت و مقابل افسران و سربازان سر تعظیم فرود می‌آورد و تشکر می‌کرد؛ ولی اگر یک دکمه از لباس یک افسر یا یک ملوان کم بود یا اینکه کفش یکی از ملوانان واکس نداشت، پس از خاتمهٔ سان، به حال خبردار می‌ایستاد و می‌گفت: «متأسف هستم» و بدون اینکه تعظیم کند، مراجعت می‌نمود و به اتاق خود می‌رفت.

کاک‌برن فرماندهٔ کل سفاین جنگی و هکذا ناخدای کشتی نورتبرلاند می‌دانستند که دو خانم فرانسوی در آن کشتی، برای جلب توجه کردن افسران و ملوانان، با یکدیگر مسابقه گذاشته‌اند، ولی رابطهٔ آن زن‌ها با افسران و ملوانان جزو امور خصوصی بود و ناخدا و فرماندهٔ کل کشتی‌های جنگی در آن مسائل دخالت نمی‌کردند.
یک روز افسران و ملوانان کشتی مشاهده کردند که خانم برتران و خانم مونتولون مثل دو زن ولگرد که با یکدیگر نزاع می‌کنند، در صحنهٔ کشتی به هم پریده‌اند و گیسوی یکدیگر را می‌کنند. نزاع کردن در کشتی‌های جنگی انگلیسی یکی از تخلفات بزرگ بود و هر ملوان که نزاع می‌کرد، به شلاق بسته می‌شد، ولی دریاسالار کاک‌برن به احترام امپراتور فرانسه و مقام شوهران آن دو زن که یکی مارشال بود و دیگری ژنرال، از مجازات زن‌ها صرف‌نظر کرد و معلوم شد که آن دو زن، در آن روز به مناسبت اختلافی که راجع‌به مد لباس خود پیدا کردند، با هم نزاع نمودند.
ناپلئون برای اینکه خود را مشغول کند، در کشتی نورتبرلاند شروع به نوشتن خاطرات خود کرد و روزها «لاسکاس» یکی از همراهان را احضار می‌نمود و خاطرات خویش را بر زبان می‌آورد و او هم می‌نوشت؛ ولی چون اسناد و مدارک سیاسی و نظامی را در دسترس نداشت، خاطرات او مستند نبود و در سنوات بعد، در جزیرهٔ سنت‌هلن آن نقص را رفع کرد و از اروپا کتاب‌هایی وارد کرد که برای نوشتن خاطرات به او کمک نمود.
دریاسالار کاک‌برن و ناخدای کشتی نورتبرلاند هرگز در صحنهٔ کشتی دیده نمی‌شدند و دائم در اتاق‌های خود بودند و ناپلئون حیرت می‌کرد که آن دو نفر چگونه می‌توانند در تمام ساعات روز خویشتن را در اتاق‌های خود حبس کنند و قدم به صحنهٔ کشتی نگذارند. بعد متوجه شد که افسران و ملوانان هم در صحنه دیده نمی‌شوند، مگر آنهایی که حضورشان در صحنهٔ کشتی برای کارهای بحرپیمایی یا نظافت ضروری است. آن وقت فهمید که در یک کشتی جنگی انگلیسی، هرکس مثل کارگر کارخانه، باید در کارگاه خود حضور داشته باشد و اگر افسر یا ملوانی در صحنهٔ کشتی دیده شود، مورد بازخواست قرار می‌گیرد و صحنهٔ کشتی برخلاف تصور ناپلئون تفرجگاه نبود تا اینکه افسران و ملوانان در آن قدم بزنند و صحبت

کنند.
ناپلئون رفته‌رفته با آیین‌نامه‌های سفاین جنگی انگلیسی آشنا شد و پرچم‌ها را شناخت و دانست پرچمی که بر فراز دکل وسط کشتی افراشته شده، نشان می‌دهد که یک افسر ارشد نیروی دریایی دارای درجهٔ دریاسالار در آن کشتی است و پرچم ناخدا برفراز دکل مقدم کشتی افراشته شده و آن پرچم، مخصوص اوست و در موقع جنگ، اگر شکست بخورد با پرچم افراشته خود به قعر دریا خواهد رفت، چون هرگز در نیروی دریایی انگلستان سابقه نداشته که یک ناخدای کشتی جنگی بعد از شکست‌خوردن زنده بماند و از این جهت، هر ناخدای انگلیسی دارای پرچم مخصوص می‌باشد که بداند برای حفظ حیثیت پرچم خود، باید جان فدا کند. پرچم نیروی دریایی را در بالای دکل مؤخر کشتی افراشته بودند.
وقتی ناپلئون واقف به رموز آیین‌نامه‌های نیروی دریایی انگلستان شد، فهمید به چه مناسبت نیروی دریایی او در سال ۱۸۰۵ میلادی در جنگ ترافالگار از نیروی دریایی انگلستان که فرماندهٔ آن نلسون بود شکست خورد، درصورتی که در آن جنگ کشتی‌های جنگی اسپانیا هم به کمک کشتی‌های جنگی فرانسه با سفاین انگلستان می‌جنگیدند.
آن وقت فهمید که چرا قدرت امپراتوری انگلستان براساس نیروی دریایی‌اش استوار است و هر کس که بخواهد انگلستان را از پا درآورد، باید نیروی دریایی آن را محو نماید و بدون نابودکردن آن نیرو نخواهد توانست انگلستان را مقهور کند.
روز پانزدهم ماه اکتبر سال ۱۸۱۵ میلادی، کشتی حامل ناپلئون و کشتی‌های جنگی دیگر که مستحفظ او بودند، مقابل «جیمز تاون» یعنی «شهر جیمز» یگانه بندر و شهر جزیرهٔ سنت‌هلن لنگر انداخت و ناپلئون و همراهانش، روز بعد از کشتی پیاده شدند و چون مسکن آنها هنوز مهیا نگردیده بود، در همان بندر موسوم به جیمزتاون سکونت کردند.
روز بعد، ناپلئون مایل شد در جزیره گردش کند و وضع آنجا را ببیند و ضمن گردش، چشم او به یک خانهٔ زیبا در یک جلگهٔ قشنگ و پر از گل افتاد و پرسید: آنجا کجاست؟ به او جواب دادند که آنجا موسوم است به جلگهٔ «بریرز» (به زبان فارسی یعنی جلگهٔ نسترن یا جلگهٔ نسرین.)

ناپلئون وقتی به خانهٔ مزبور نزدیک شد، دید که اطراف خانه، همه‌جا مستور از گل‌های نسترن است و فهمید که مسکن نمایندهٔ کمپانی هند شرقی در جزیرهٔ سنت‌هلن می‌باشد. در آن موقع دولت انگلستان خود سرزمین هند شرقی (در قبال هند غربی یعنی جزایر امریکا) را اداره نمی‌کرد، بلکه هند شرقی توسط کمپانی هند شرقی، که یک کمپانی انگلیسی بود، اداره می‌شد و آن کمپانی کشورهایی را که امروز به اسم هندوستان، پاکستان و بیرمانی (: برمه) خوانده می‌شود، اداره می‌نمود.

کمپانی هند شرقی که رئیس و هیأت‌مدیره و تمام کارمندان عالی‌رتبهٔ آن انگلیسی بودند، به اسم کمپانی (یعنی شرکت) خوانده می‌شد، اما قدرت و ثروتش مثل یکی از دول معظم آن زمان بود و نمایندگانش در نقاط مختلف، چون سفیر یک دولت بزرگ به‌شمار می‌آمدند.

ناپلئون از این نکات آگاه بود و می‌دانست که در آن خانه مردی متشخص و ثروتمند سکونت دارد و به آنجا نزدیک شد. صاحب خانه موسوم به «ویلیام بلکومب» و زن و دو دخترش، برای استقبال از ناپلئون از خانه خارج شدند و «بلکومب» زن و دو دختر خود را به امپراتور سابق فرانسه معرفی کرد و یکی از آن دختران، شانزده ساله بود و دیگری پانزده ساله.

دختر شانزده ساله به اسم «جین» مورد توجه ناپلئون قرار نگرفت، اما قیافهٔ ساده و شیرین و چشم‌های کنجکاو و موی سر و بینی و دهان دختر پانزده ساله به اسم «الیزا» طوری مورد توجه ناپلئون واقع شد که گفت: اگر ممکن باشد تا وقتی که مسکن من مهیا شود، من در اینجا (یعنی در خانهٔ بلکومب) سکونت خواهم کرد!

بلکومب وقتی شنید که ناپلئون قصد دارد در خانهٔ او سکونت کند تا اینکه مسکن دائمی وی (که مشغول مرمت آن بودند) آماده گردد، خوشوقت گردید و به زن و دخترانش گفت: بر اثر سکونت امپراتور فرانسه در این خانه اسم ما در تاریخ دنیا ثبت خواهد گردید.

همین‌طور هم شد و اگر ناپلئون مدتی در خانهٔ آن مرد به سر نمی‌برد، امروز کسی ویلیام بلکومب و دخترانش را نمی‌شناخت، درصورتی‌که اکنون اسم آن مرد و دخترانش در هزارها کتاب معروف جهان ثبت شده است. اسم کامل دختر کوچک نمایندهٔ کمپانی هند شرقی «لوسیا الیزابت» بود و اسم کودکانهٔ «بزی» را روی او گذاشته بودند.

وقتی ناپلئون ساکن خانهٔ نمایندهٔ کمپانی هند شرقی در جزیرهٔ سنت‌هلن شد و با «بت‌زی» یا «بزی» که دخترکی شیطان و شوخ‌طبع بود دوست گردید، چهل‌وشش سال داشت و بزی پانزده سال و سن ناپلئون بیش از سه برابر سن دخترک بود. مع‌هذا به‌جای اینکه ناپلئون آن دختر را به چشم کودک بنگرد، «بزی» ناپلئون را به چشم کودک می‌دید و امپراتور سابق فرانسه که گاهی بر نیم میلیون سرباز در میدان جنگ فرماندهی می‌کرد، در دست آن دختر چون موم بود.

بازی‌هایی که بزی با ناپلئون می‌کرد و به تفصیل در خاطرات وی و خاطرات ناپلئون و اطرافیانش نوشته شده، گوناگون و مفصل است. اگر ناپلئون در قبال هوس‌های کودکانهٔ آن دختر کوچکترین مقاومتی می‌نمود، بزی قهر می‌کرد و آن وقت ناپلئون مجبور بود مدتی طولانی ناز بزی را بکشد تا اینکه بزی روی آشتی نشان بدهد. ویلیام بلکومب و زوجه‌اش، بزی را در معاشرت با ناپلئون آزاد گذاشته بودند و از بامداد تا موقع خوابیدن امپراتور، بزی هر زمان که می‌خواست وارد اتاق ناپلئون می‌شد، ولی ساعت رسمی ورود او به اتاق امپراتور سابق فرانسه ساعت ده صبح بود و در آن ساعت می‌باید در حضور امپراتور درس فرانسوی بخواند و معلومات خود را در زبان فرانسوی توسعه دهد.

بزی و خواهرش و والدین او و به‌طور کلی تمام انگلیسی‌های تحصیل‌کرده، زبان فرانسوی را می‌دانستند، زیرا زبان فرانسوی زبان بین‌المللی اروپا بود اما والدین بزی میل داشتند که دخترشان از دوستی با مردی چون ناپلئون استفاده نماید و کتاب‌های ادبی فرانسه را نزد امپراتور بخواند.

ساعت ده صبح، بزی درحالی‌که یک یا دو کتاب در دست داشت، وارد اتاق امپراتور می‌شد و به زبان فرانسوی می‌گفت: «بُن‌ژور» (یعنی روز شما بخیر، یا سلام‌علیکم) و آنگاه به همان زبان می‌پرسید: آیا دیشب به راحتی خوابیدید؟ منظور دختر جوان این بود که چیزی بگوید و علاقه نداشت بداند که آیا امپراتور سابق فرانسه شب قبل به راحتی خوابیده یا نه. بعد، کنار ناپلئون پشت میز می‌نشست و کتاب خود را می‌گشود و فصلی را شروع می‌کرد، ولی بعد از خواندن چند جمله سکوت می‌نمود.

ناپلئون می‌گفت: بزی عزیز، برای چه نمی‌خوانید؟
بزی دهان زیبای خود را غنچه می‌کرد و می‌گفت: برای اینکه امروز شما مرا دوست ندارید!
ناپلئون جواب می‌داد: چطور ممکن است من شما را دوست نداشته باشم؟ و برای اینکه دوستی خود را به ثبوت برساند، بزی را ناز می‌کرد و آنگاه تا آخرین دقیقهٔ درس، اوقات ناپلئون و دختر جوان صرف صحبت می‌شد و چون ناپلئون برای اینکه بتواند متناسب با اطلاعات و عقل دختر نوجوان صحبت کند، زبان کودکی می‌گشود. بت‌زی راجع‌به او اشتباه می‌کرد (آنجا که) در خاطرات خود نوشته است: «من تعجب می‌کردم چگونه جهانیان از این مرد زیبا و ساده و تقریباً کم‌فهم و بی‌آزار وحشت دارند و آن‌قدر که من از همسالان خود می‌ترسیدم از وی وحشت نداشتم!»
همین مضمون را مارشان پیشخدمت ناپلئون در خاطرات خود به‌طرز دیگر نوشته و گفته است: «اگر اختیار دنیا در دست من بود، من ناپلئون را آن‌قدر لایق نمی‌دانستم که حتی به خانه‌شاگردی پذیرفته شود.»

این اظهارنظرها که از طرف نزدیکان ناپلئون نسبت به شخصیت وی شده، ناشی از این است که هر کس، دیگری را فقط به اندازهٔ اطلاعات و استعداد خود می‌شناسد و نمی‌تواند در خارج از حدود استعداد خویش دیگری را بشناسد.

مردان بزرگ را فقط مردان بزرگ می‌توانند بشناسند و تا شخص ارسطو نشود، قادر به شناسایی افلاطون نمی‌گردد. ناپلئون هم بلاتردید یکی از همین مردان بزرگ تاریخ بود.

همین بزی که آن اظهارنظر را راجع‌به ناپلئون کرد، وقتی به سن سالخوردگی رسید، ضمیمه‌ای بر خاطرات خود افزود و در آن نوشت: «در آن موقع، چون من طفل بودم، ناپلئون را طبق آنچه خود می‌فهمیدم مورد قضاوت قرار می‌دادم و امروز می‌فهمم که راجع‌به وی اشتباه می‌کردم و او بزرگتر از آن بود که من تصور می‌نمودم.»

یک روز ناپلئون به بزی گفت: چون شما امروز درس خود را حاضر نکرده‌اید من به پدرتان شکایت خواهم کرد و خواهم گفت که شما تنبلی می‌کنید. بزی به گریه درآمد و ناپلئون مجبور شد مدت یک ساعت او را نوازش کند تا اینکه اشک چشم‌های دختر جوان خشک گردد.

عشق ناپلئون، نسبت به بزی در جزیرهٔ سنت‌هلن عشق پدر و فرزندی یا عشق افلاطونی بود و دختر جوان هم امپراتور سابق را با عشق افلاطونی دوست می‌داشت و خود در خاطراتش بدین موضوع اعتراف می‌کند. ناپلئون در خاطرات خویش می‌نویسد که بزی او را دوست می‌داشته است.

چند چیز سبب شد که عشق متقابل ناپلئون و بزی در جزیرهٔ سنت‌هلن از حدود عشق افلاطونی تجاوز ننماید؛ اول اینکه بزی بسیار جوان و دوشیزه بود و گفتیم که ناپلئون بالفطره از اقتران با دوشیزگان وحشت داشت. دوم اینکه ناپلئون در خانهٔ بلکومب میهمان بود و گرچه در عوض میزبانی آن مرد، به‌قدری هدایا و جواهر به خود او و زن و دخترانش داد که بیش از پانصد برابر هزینهٔ میهمانی بود، مع‌هذا امپراتور سابق فرانسه نمی‌خواست مبادرت به عملی کند که به شکل نمک‌خوردن و نمکدان شکستن جلوه نماید. سوم اینکه مرمت عمارتی که در جزیرهٔ سنت‌هلن برای سکونت ناپلئون در نظر گرفته بودند، نزدیک به اتمام

بود و ناپلئون از «جلگهٔ نسترن» یعنی خانهٔ نمایندهٔ کمپانی هند شرقی به‌زودی به خانهٔ خود منتقل می گردید.

هیچ‌یک از نزدیکان ناپلئون، حتی زن اولش ژوزفین، نسبت به امپراتور فرانسه آزادی عمل بزی را نداشتند. بزی هر موقع که مایل بود نزد امپراتور می‌رفت و اگر خدمهٔ ناپلئون از ورودش ممانعت می‌نمودند، اخم می کرد یا به گریه درمی‌آمد و آن وقت ناپلئون می‌باید او را مدتی نوازش کند تا بزی گریه را ترک نماید. بزی ناپلئون را مجبور می کرد که تمام صندوق‌های خود را برایش بگشاید تا وی ببیند که امپراتور سابق اروپا در صندوق‌های خود چه دارد و هر وقت که چشم او، در صندوق‌ها به تصویر پادشاه روم (پسر ناپلئون) می‌افتاد، آن را می‌بوسید و می گفت: «من پسر شما را هم مثل خود شما دوست می‌دارم!» اما گاهی از اوقات بزی آن‌قدر شیطنت می کرد که ناپلئون را مجبور می‌نمود که به مادرش شکایت کند و هربار که ناپلئون به مادر بزی شکایت می‌نمود، دختر جوان از او انتقام می گرفت و آن انتقام‌ها پیوسته کودکانه بود.

باید متوجه بود که ناپلئون در جزیرهٔ سنت‌هلن، به‌خصوص در آن موقع که تازه وارد آن جزیره شد، با تشریفات سلطنتی زندگی می کرد و گرچه انگلیسی‌ها حاضر نبودند او را باعنوان امپراتور یا پادشاه طرف خطاب قرار دهند، اما در عمل با وی طوری رفتار می کردند که گویی یک پادشاه است.

کاک‌برن دریاسالار انگلیسی که ناپلئون را از اروپا به جزیرهٔ سنت‌هلن آورد و حاکم جزیره شد، هرگز در حضور ناپلئون نمی‌نشست، مگر اینکه وی اجازهٔ جلوس بدهد و تمام افسران و سربازان انگلیسی که در آن جزیره بودند، به ناپلئون سلام می‌دادند و به‌طور محسوس او را مافوق یک ژنرال انگلیسی می‌دانستند.

دولت انگلستان دستور داده بود احتراماتی که نسبت به ناپلئون آشکار می‌شود، باید مطابق احتراماتی باشد که نسبت به یک ژنرال انگلیسی رعایت می کنند. اما افسران و سربازان و ملوانان انگلیسی که می‌دانستند ناپلئون بزرگترین سردار جنگی اروپا بود، او را برتر از یک ژنرال انگلیسی می‌دانستند. حتی در بدترین دوران اسارت ناپلئون در جزیرهٔ سنت‌هلن که

«هودسون‌لاو» حاکم جزیره شده بود، باز ناپلئون احترامی مافوق یک ژنرال انگلیسی داشت و سکنهٔ بومی جزیره که همه انگلیسی‌زبان بودند، ناپلئون را با عنوان «ماجستی» یعنی اعلیحضرت طرف خطاب قرار می‌دادند.

خلاصه، ناپلئون در جزیرهٔ سنت‌هلن دارای یک دربار، اما درباری کوچک بود ولی بزی در آن دربار هر چه می‌خواست می‌کرد و کسی نمی‌توانست جلوی او را بگیرد.

روز دیگر که باز ناپلئون شکایت دختر جوان را نزد مادرش برده بود، بزی وارد اتاق امپراتور شد. از قضا در آن روز شمشیر مرصع امپراتور را که فقط در موقع تشریفات بسته می‌شد، در آن اتاق روی میزی گذاشته بودند. آن شمشیر قبضه‌ای از طلای خالص و سنگین داشت و تیغهٔ آن بسیار ظریف و پیکان شمشیر از سوزن تیزتر بود.

دختر جوان وقتی آن شمشیر زیبا و درخشنده را دید، مجذوب شد و چند لحظه آن را تماشا کرد و بعد شمشیر را از غلاف کشید و نوک آن را متوجه سینهٔ ناپلئون نمود و گفت: دعای اموات را بخوانید زیرا من می‌خواهم شما را به قتل برسانم!

ناپلئون گفت: بزی، این شمشیر خیلی تیز است و با آن بازی نکن چون خود را مجروح خواهی کرد.

بزی گفت: من با آن بازی نمی‌کنم، بلکه می‌خواهم شما را به قتل برسانم! و آنگاه، مثل شمشیربازها آن شمشیر نوک‌تیز را مقابل سینه و صورت ناپلئون به حرکت درآورد. در آن موقع از چشم‌های دختر جوان برق غضب می‌جست به‌طوری که ناپلئون متوحش شد، چون بیم آن می‌رفت که بزی نوک بسیار تیز شمشیر را در سینه یا صورت امپراتور فرونماید. ناپلئون ناگهان عقب دختر جوان را نگریست و گفت: خانم، مشاهده می‌کنید که دختر شما با من چه می‌کند؟

بزی تصور کرد که مادرش آمده، وحشت‌زده روبرگردانید و ناپلئون خیز برداشت و مچ دست بزی را گرفت و قبضهٔ شمشیر را از دستش بیرون آورد و بعد از اینکه آن را در غلاف جا داد، گوش دختر جوان را فشرد و بزی به گریه درآمد و امپراتور فرانسه مرتبه‌ای دیگر مجبور شد که بزی را در بر بگیرد و نوازش کند تا گریستن را ترک نماید.

یک روز بزی وارد اتاق امپراتور شد و با غرور و مسرت به او گفت که فردا دریاسالار کاک‌برن حاکم جزیره، یک ضیافت بال می‌دهد و او در آن ضیافت حضور به‌هم خواهد رسانید و چون برای اولین مرتبه در ضیافت بال حاضر می‌شود، پیراهنی مخصوص برای حضور در آن مجلس دوخته است.
مسئلهٔ حضور در یک ضیافت بال (البته برای اولین بار) برای دختران اشراف انگلیسی در آن عهد، یک واقعهٔ بزرگ بود و امروز هم با اینکه اشراف انگلستان تقریباً از بین رفته‌اند، این رسم باقی است و سالی یک‌بار ملکهٔ انگلستان یک ضیافت بال می‌دهد تا دختران جوان اشراف برای اولین‌بار قدم به آن ضیافت بگذارند و وارد اجتماع بشوند. به‌همین جهت، بزی بسیار شادمان بود که روز بعد به ضیافت بال می‌رود و وارد اجتماع می‌شود و از آن پس، او را به‌طور رسمی یک دختر جوان خواهند شناخت و به تمام جشن‌هایی که در جزیره برگزار می‌شود، دعوت خواهند کرد.
ناپلئون که می‌خواست سربه‌سر دختر جوان بگذارد گفت: پیراهن جدید خود را که می‌خواهی فردا بپوشی بیاور تا من ببینم. بزی با شادمانی و غرور پیراهن خود را آورد و به ناپلئون نشان داد و امپراتور فرانسه یک‌مرتبه پیراهن را برداشت و به اتاق رفت و در را بست و گفت: من پیراهن تو را نمی‌دهم.
بزی آن روز تا غروب التماس کرد که امپراتور فرانسه پیراهنش را بدهد و می گفت: می‌ترسم گل‌هایی که روی پیراهنم دوخته شده، چروک بخورد.
روز بعد، هنگامی که والدین بزی می‌خواستند به اتفاق خواهرش جین به ضیافت بال حاکم جزیره بروند، دختر جوان به گریه درآمد، زیرا برای رفتن به آن ضیافت پیراهن نداشت.
ناپلئون گفت: بزی، من به یک شرط پیراهن تو را پس می‌دهم و آن اینکه در ضیافت بال با گورگو برقصی.
گورگو از افسران جوان و مجرد بود که با ناپلئون به جزیرهٔ سنت‌هلن رفت و از تجرد رنج می‌برد اما بزی از گورگو نفرت داشت و با وی گرم نمی‌گرفت ولی در آن روز برای اینکه پیراهن خود را از امپراتور بگیرد، وعده داد که با گورگو برقصد، لیکن به وعده وفا نکرد.

بزی در هفته‌های اول ورود ناپلئون به جزیرهٔ سنت‌هلن یعنی در هفته‌های اول محبوس‌شدن که برای هر زندانی سخت‌ترین ایام حبس است، نگذاشت که ناپلئون سختی ایام زندان را احساس نماید و ناپلئون بر اثر دوستی با بزی روحیهٔ جوان پیدا کرده بود. او اغلب با بزی جفتک چارکش (جفتک چهارگوشه) و گرگم به هوا بازی می‌نمود و حتی یک روز همراهان ناپلئون با شگفت دیدند که امپراتور فرانسه در جلگهٔ نسترن در عقب بزی از یک درخت بالا می‌رود!

بزی هرچه می‌خواست از ناپلئون می‌گرفت و به هر شکلی که مایل بود او را درمی‌آورد. یک روز که مشغول تماشای قسمتی از جواهرات ناپلئون بود، یک انگشتر را دید که در نگین آن با دانه‌های درشت الماس شکل حرف «نون» لاتین را که حرف اول اسم ناپلئون بود به‌وجود آورده بودند و گفت: به به... چقدر قشنگ است. ناپلئون پرسید: آیا این انگشتر را دوست می‌داری؟

بزی گفت: چون حرف اول نام شما را دارد، من میل دارم این انگشتر را داشته باشم و ناپلئون آن انگشتر الماس را که حداقل بهای آن چهل هزار فرانک به پول آن زمان بود به بزی بخشید.

انگلیسی‌ها در آن روز هم مثل امروز، غذاهای ساده و بی‌مزه طبخ می‌کردند و بهترین غذای آنها بیفتک بود و از شیرینی‌سازی فرانسوی اطلاع نداشتند، ولی ناپلئون چهار آشپز و شیرینی‌ساز ماهر با خود به جزیرهٔ سنت‌هلن برده بود و به آنها دستور می‌داد که بهترین غذاها و شیرینی‌های فرانسوی را برای بزی طبخ نمایند و با اینکه در جزیرهٔ سنت‌هلن بعضی از سبزی‌ها که در فرانسه فراوان و ارزان است وجود نداشت، آشپزهای فرانسوی ناپلئون با گوشت و سبزی‌های محلی اغذیهٔ لذیذ و شیرینی‌های لطیف و گوارا، برای میهمان کوچک و زیبای امپراتور سابق فرانسه طبخ می‌کردند و هرروز که بزی میهمان ناپلئون بود، برای پدر و مادر و خواهرش غذا می‌بردند.

والدین بزی بیش از دختر نوجوان خود به ارزش غذاهای فرانسوی پی می‌بردند چون انسان تا قدری عمر و تجربه نداشته باشد، نمی‌تواند به ارزش غذاها از لحاظ سعی و دقتی که در طبخ

آنها شده پی ببرد.
یک روز از طرف حاکم جزیرهٔ سنت‌هلن دریاسالار کاک‌برن برای ناپلئون پیغام آوردند که مسکن دائمی او در آن جزیره که مشغول تعمیرش بودند آماده شده است.
آن مسکن به اسم «لونگوود» خوانده می‌شد که در این تاریخ هنوز در جزیرهٔ سنت‌هلن دیده می‌شود و گاهی یکی از دوستداران ناپلئون به جزیرهٔ سنت‌هلن که امروز دارای اهمیت بازرگانی و سوق‌الجیشی دورهٔ ناپلئون نیست سفری می‌نماید تا خانه‌ای را که ناپلئون در سنوات آخر عمر در آن به سر برد و همانجا مرد، ببیند.
ناپلئون از وصول آن خبر ناراحت شد، چون فهمید که هرگاه به عمارت لونگوود منتقل شود از بزی دور خواهد گردید: از آن گذشته، جلگهٔ نسترن بادگیر نبود و حال آنکه در لونگوود به مناسبت ارتفاع آن، سالی هشت ماه باد می‌وزید و چهار ماه دیگر هوا ابرآلود یا مه‌آلود به نظر می‌رسید.
جزیرهٔ سنت‌هلن تقریباً در وسط اقیانوس اطلس جنوبی قرار دارد لذا دائم در معرض باد موسمی اقیانوس اطلس است که چهار ماه از مشرق به مغرب (و در واقع از شمال شرقی به سوی جنوب غربی) می‌وزد و چهار ماه از مغرب به سوی مشرق و همین که باد قطع می‌شود، مه آن جزیره را می‌پوشاند. اما چون خانه‌ای که برای سکونت ناپلئون در نظر گرفته بودند مرمت شد، امپراتور سابق فرانسه دیگر عذری موجه برای ادامهٔ سکونت در جلگهٔ نسترن نداشت و می‌دانست که اگر نخواهد به خانهٔ جدید منتقل شود، حاکم جزیره ناچار خواهد شد که به اجبار او را به لونگوود منتقل نماید که در آن صورت حیثیت وی متزلزل خواهد گردید.
گفتیم که دریاسالار کاک‌برن حاکم جزیره خیلی به ناپلئون احترام می‌گذاشت و چون همه می‌دانستند که آن حاکم از سنت‌هلن مراجعت خواهد کرد و حاکمی دیگر زمامدار آن جزیره خواهد شد، ناپلئون به اطرافیان می‌گفت: قدر دریاسالار را که یک جنتلمن است بدانید زیرا معلوم نیست که ما بتوانیم با حاکم جدید کنار بیاییم. همین‌طور هم شد و حاکم جدید به اسم «هودسون‌لاو» زندگی را در جزیرهٔ سنت‌هلن بر ناپلئون خیلی سخت کرد، زیرا مردی بود

اداری و اهل قرطاس‌بازی؛ و فورمالیته‌های طولانی و بی‌فایدهٔ اداری را رکنِ رکین زندگی اجتماعی نوع بشر می‌دانست و از آن گذشته از مسئولیت می‌ترسید و بیم داشت که ناپلئون از جزیرهٔ سنت‌هلن بگریزد و او، نزد حکومت انگلستان مسئول شود و درجهٔ ژنرالی وی و حقوق او که با مزایا در سال بیست‌وچهار هزار لیرهٔ انگلیسی می‌شد، از بین برود زیرا در امپراتوری انگلستان آن حقوق را به هیچ‌یک از فرمانداران کل نمی‌دادند و به مناسبت اهمیتی که جزیرهٔ سنت‌هلن از لحاظ (حضور) ناپلئون پیدا کرده بود، آن حقوق و مزایای گزاف را به هودسون‌لاو می‌پرداختند و به‌همین جهت روزی که ناپلئون در آن جزیره مرد، روز عزای هودسون‌لاو شد، زیرا یک‌مرتبه مقام شامخ و حقوق گزاف خود را از دست داد.

روزی که ناپلئون از جلگهٔ نسترن خارج می‌شد تا به عمارت لونگوود منتقل شود، نه فقط بزی گریه می‌کرد، بلکه والدین وی نیز اشک می‌ریختند، زیرا ناپلئون همای سعادت آنها بود و در مدتی که امپراتور سابق فرانسه در جلگهٔ نسترن سکونت کرد، والدین بزی استفاده‌های سرشار نمودند و هدایای گران‌بها به‌دست آوردند.

ناپلئون از بزی قول گرفت که در لونگوود به ملاقاتش بیاید، لیکن تنها آمدن دختر جوان به لونگوود با حیثیت و آبروی والدین وی، آن هم در جزیره‌ای کوچک چون سنت‌هلن که همه از حال دیگران اطلاع داشتند، منافی بود.

در جلگهٔ نسترن بزی در خانهٔ خویش به‌سر می‌برد و هنگامی که به اتاق ناپلئون می‌رفت، وارد اتاق خود می‌شد، ولی لونگوود خانه‌ای بود بیگانه و یک دختر جوان نباید به تنهایی به خانهٔ مردی بیگانه برود، آن هم مردی که زن ندارد. مع‌هذا بر اثر اصرار ناپلئون و تمایل خود بزی، دوبار آن دختر به تنهایی به لونگوود رفت و هر دفعه نزدیک چهار ساعت تنها با ناپلئون به‌سر برد و طوری این دو ملاقات در جزیرهٔ سنت‌هلن انعکاس نامطلوب پیدا کرد که والدین دختر مجبور شدند بزی را به انگلستان بفرستند.

در جزیرهٔ سنت‌هلن غیر از یک شهر و بندر کوچک جیمز تاون وجود نداشت و سکنهٔ جزیرهٔ سنت‌هلن در قسمت‌های مختلف آن جزیره متفرق بودند و هرکس یا هر خانواده، در نقطه‌ای از جزیره خانه‌ای ساخته، در آن به‌سر می‌برد و بعضی از صاحبان خانه‌ها، مقابل خانهٔ

خود کشت و زرع می کردند.
ناپلئون بعد از اینکه به لونگوود منتقل شد، روزها پیاده به گردش می‌رفت و همواره چند تن از درباری‌ها با وی بودند.
یک روز در یک جلگهٔ کوچک، پای یک کوه کم ارتفاع، روی تخته‌سنگی نشست و به تماشای اطراف مشغول شد. درباری‌ها که با ناپلئون به گردش می‌رفتند، در حضور او نمی‌نشستند مگر بعد از اینکه چند لحظه بعد از جلوس اجازه می‌داد که همراهانش بنشینند.
در آن موقع صحبت ناپلئون مربوط بود به یکی از کلمات قصار دموستن مرد سیاسی و نویسنده و خطیب یونانی (که در سال ۳۲۲ قبل از میلاد زندگی را بدرود گفت).
دموستن گفته بود: «اگر می‌خواهی نامت بعد از مرگ باقی بماند کاری بکن که قابل نوشتن باشد، یا چیزی بنویس قابل خواندن.» ناپلئون می‌گفت: من که نتوانسته‌ام کاری بکنم که قابل نوشتن باشد، پس باید از سکونت اجباری در این جزیره استفاده کنم و چیزی بنویسم، یعنی خاطرات زندگی خود را به رشتهٔ تحریر درآورم و شاید بعد از مرگم آن نوشته را بخوانند و یادی از من بکنند.
مارشال‌برتران می‌گفت: اعلیحضرتا، کارهایی که شما کرده‌اید، هیچ‌کس در جهان نکرده و افتخارات جنگی اسکندر و هانی‌بال در قبال افتخارات شما بی‌اهمیت است. منظور مارشال‌برتران که برخلاف چند تن از درباری‌ها که از جزیرهٔ سنت‌هلن مراجعت کردند تا آخرین روز زندگی ناپلئون در آن جزیره بود، این بود که امپراتور فرانسه را تسلی بدهد.
در آن موقع صدایی از بالای سر ناپلئون و درباری‌ها، یعنی از بالای کوه، شنیده شد و همه سر را متوجه آن قسمت کردند و دیدند که دو گوسفند با سرعت فرود می‌آیند و دختری جوان آنها را تعقیب می‌کند و فریاد می‌زند و گویا آن دختر بیم دارد که گوسفندها پرت شوند و بمیرند یا دست و پایشان بشکند؛ اما گوسفندها پرت نشدند و به پای کوه رسیدند و دختر جوان هم عقب آنها به پای کوه رسید و چشم ناپلئون به دختری دارای موها و چشم و ابروی سیاه و بسیار باملاحت افتاد.
زیبایی آن دختر نشان می‌داد که نباید انگلیسی خالص باشد و بومی هم نیست. با اینکه دختر

جوان غیر از یک پیراهن چیت کوتاه که دامانش از زانوی او پایین‌تر نمی‌آمد در بر نداشت، طوری خوش‌اندام به‌نظر می‌رسید که ناپلئون به اطرافیان گفت: ما اکنون راجع‌به دموستن صحبت می‌کردیم و او چیزی راجع‌به یک دختر چوپان زیبا و سیاه‌مو نوشته که من اکنون دختر چوپان او را مقابل چشم می‌بینم.

دختر جوان که معلوم بود شبان است، از مشاهدهٔ ناپلئون و مردان دیگر نترسید و با کنجکاوی آنها را می‌نگریست چون تا آن روز، آنان را در آن جلگه ندیده بود، ولی ناپلئون از نگاه دختر فهمید که وی او را شناخته، چون تمام سکنهٔ جزیرهٔ سنت‌هلن، ولو آنهایی که ناپلئون را ندیده بودند، از حضورش در آن جزیره اطلاع داشتند و کلاه مخصوص و ردنکوت سبزرنگ نظامی ناپلئون با شلوار و جلیقهٔ سفید، آن‌قدر معروفیت داشت که هر کس وی را می‌دید، می‌شناخت که امپراتور سابق فرانسه است.

ناپلئون به زبان انگلیسی از دختر جوان پرسید: اسم شما چیست؟

دختر جوان به همان زبان جواب داد: اسم من بانج است.

معلومات ناپلئون در زبان انگلیسی از حدود مقدمات تجاوز نمی کرد و نفهمید که معنای کلمهٔ «بانچ» چیست و از ژنرال مونتولون که زبان انگلیسی می‌دانست پرسید: «بانچ» به چه معنی می‌باشد؟

مونتولون گفت: اعلیحضرتا، بانچ در زبان انگلیسی همان کلمه‌ای است که ما فرانسوی‌ها «بوکه» می گوییم (یعنی یک دسته گل کوچک یا یک غنچه) و انگلیسی‌ها بیشتر، مفهوم غنچه را از این کلمه استنباط می کنند. ناپلئون به زبان انگلیسی خطاب به دختر چوپان گفت: من به شما تبریک می گویم که دارای یک چنین اسم قشنگی هستید!

دختر چوپان تبسم کرد و پرسید: آیا شما ناپلئون‌بناپارت امپراتور فرانسه هستید؟

ناپلئون جواب داد: بلی! ای غنچهٔ شاداب که از تمام غنچه‌های بهاری زیباتر هستی. ولی این عبارت را به زبان فرانسوی ادا نمود و مونتولون آن را به زبان انگلیسی برای دختر جوان ترجمه کرد.

سپس امپراتور سابق فرانسه به زبان انگلیسی از «غنچه» پرسید: خانهٔ شما کجاست؟ دختر جوان با انگشت پشت کوه را نشان داد و گفت: آنجا.

امپراتور سؤال کرد: شغل پدرت چیست؟ غنچه گفت: پدرم فوت کرده است.

ناپلئون پرسید: آیا مادرت حیات دارد؟

غنچه جواب داد: مادرم نیز فوت کرده است!

ناپلئون ضمن تحقیق از وضع آن دختر، متوجه گردید که وی با عمهٔ خود زندگی می کند و معاش آنها از راه پرورش دام و مرغ و خروس و بوقلمون می گذرد. ناپلئون ابراز تمایل کرد که خانهٔ آن دختر را ببیند و غنچه خندید و گفت: آیا شما می‌توانید از این کوه (اشاره به کوه) بالا بروید و از طرف دیگر فرود بیایید؟

امپراتور گفت: نه، من توانایی بالا رفتن از این کوه را ندارم، ولی فکر می کنم خانهٔ تو، راهی دیگر هم دارد که عمه‌ات از آن راه وارد خانه می‌شود، چون بعید است عمهٔ تو بتواند مثل تو از کوه بالا برود.

غنچه گفت: بلی، خانهٔ ما راهی دیگر هم دارد ولی از این طرف راه خانهٔ ما خیلی دور است.

ناپلئون با دختر جوان قرار گذاشت که روز بعد، در مکانی که دو راهی بود، او را ببیند و به‌اتفاق به‌سوی خانه‌اش بروند و غنچه عمه‌اش را به امپراتور فرانسه معرفی نماید.
روز بعد، ناپلئون با سه تن از درباریان به میعاد رسید، ولی دختر جوان آنجا نبود و درباری‌ها به جای ناپلئون معذب شدند، ولی امپراتور فرانسه ناراحت نبود و گفت: خلف وعدهٔ غنچه را باید به جوانی او بخشید.
بعد از چند دقیقه، دختر جوان از دور نمایان شد و طوری می‌دوید که وقتی به ناپلئون رسید از نفس افتاد و لحظه‌ای صبر کرد تا اینکه توانست حرف بزند و از ناپلئون دعوت نمود که به خانه‌اش بروند. ناپلئون و همراهان به راهنمایی غنچه به راه افتادند و به خانه‌ای رسیدند که مانند تمام خانه‌های صحرایی جزیرهٔ سنت‌هلن یک‌طبقه بود و انگلیسی‌ها آن منازل را «بنگله» می‌خواندند (یعنی کلبه) اما خانهٔ غنچه با اینکه بنگله بود، نشان می‌داد که صاحب خانه بالنسبه دارای بضاعت است و ناپلئون به دختر جوان گفت: تصور می‌کنم که این خانه از پدرت به تو رسیده است.
غنچه گفت: بلی.
امپراتور پرسید: آیا پدر و مادرت در همین خانه فوت کردند؟
غنچه جواب مثبت داد. اثاث‌البیت خانه کم ولی تمیز بود و عمهٔ غنچه که قامتی کوتاه و موی سپید داشت، به زبان انگلیسی به ناپلئون خیرمقدم گفت و امپراتور فرانسه، به همان زبان به وی جواب داد که: از دیدار شما خوشوقت هستم و این آشنایی را مرهون غنچه می‌باشم.
وقتی ناپلئون خواست از آن منزل مراجعت نماید، بیست عدد ناپلئون طلا که در جزیرهٔ سنت‌هلن به مناسبت حضور فرانسوی‌ها همچون لیرهٔ انگلیسی پول رایج شده بود، روی میز نهاد و گفت: این هدیه، هدیهٔ دوستی من می‌باشد.
هنگام مراجعت از آن خانه، غنچه ناپلئون را مشایعت کرد و امپراتور از او قول گرفت که روز بعد، به جایی که مرتبهٔ اول یکدیگر را دیدند بیاید.
غنچه گفت او چون شبان است نمی‌تواند گوسفندهای خود را رها کند و به آنجا بیاید.
ناپلئون گفت که می‌تواند با گوسفندهایش بیاید.

روز بعد، هنگامی که ناپلئون در جلگه روی سنگ نشسته بود، دختر جوان بالای کوه با گوسفندها نمایان شد و ناپلئون از دور دید که غنچه دارای «پایپ» است.

پایپ یک نوع نی است که با کمک چیزی چون انبان نواخته می‌شود ولی باید لوله را به لب هم برد؛ و پایپ که معنی تحت‌اللفظی آن لوله یا نی است، در آغاز نیِ چوپانان در شمال انگلستان بوده و از آنجا به دیگر کشورها که مستعمرهٔ انگلستان شدند سرایت کرد.

غنچه از بالای کوه با گوسفندان فرود آمد، بدون اینکه سقوط کند و ناپلئون دستش را گرفت و کنار خود نشانید و گفت: غنچه، من نمی‌دانستم که تو پایپ هم می‌زنی.

دختر جوان گفت: این نی از پدرم به من رسیده و من نی‌زدن را از او آموختم.

ناپلئون به همراهان که تا آن موقع ایستاده بودند اجازه داد که بنشینند و آنها روی سنگ‌ها نشستند و امپراتور فرانسه از دختر جوان درخواست کرد که برایش نی بنوازد.

غنچه پرسید: کدام آهنگ را برای شما بنوازم؟

امپراتور گفت: من نمی‌دانم تو چند آهنگ می‌دانی.

دختر چوپان اسم چند آهنگ را برد و گفت که آهنگ‌ها را هم از پدرش آموخته است و ناپلئون بین آنها، آهنگ «شکفتن بنفشه» را انتخاب کرد و دختر چوپان گفت: شکفتن بنفشه، شعر هم دارد.

ناپلئون پرسید: آیا تو آن شعر را می‌دانی؟

غنچه گفت: بلی! و آنگاه شروع به نواختن نی کرد و ناپلئون آهنگ نی را پسندید و دختر جوان را مورد تحسین قرار داد. امپراتور فرانسه و همراهانش متوجه شدند هنگامی که غنچه نی می‌زند، گوسفندها از چرا باز می‌ایستند و به دختر چوپان نزدیک می‌شوند و او را احاطه می‌نمایند. بعد از اینکه آهنگ نی خاتمه یافت، غنچه شروع به خواندن اشعار با همان آهنگ کرد.

ناپلئون معنای اشعار را نمی‌فهمید، ولی چون آهنگ موسیقی را می‌پسندید از شنیدن اشعار هم لذت می‌برد.

ژنرال مونتولون (از درباریان ناپلئون) مضمون اشعار را با مداد یادداشت می‌کرد تا بعد از

خاتمهٔ آواز برای ناپلئون ترجمه نماید. وقتی مونتولون مضمون اشعار را برای امپراتور ترجمه کرد، ناپلئون گفت: این شعر یکی از بهترین اشعار ساده است که من در مدت عمر خود شنیده‌ام.

موضوع اشعار، شکفتن گل بنفشه و عاشق‌شدن آن گل بود، ولی بنفشه آن‌قدر حجب و حیا داشت که نمی‌توانست سر را از زیر برگ‌ها خارج نماید و عشق خود را به معشوق بگوید.

ناپلئون از غنچه پرسید: آیا تو معنای این اشعار را که خواندی می‌فهمی؟

دختر جوان گفت: بلی!

ناپلئون پرسید: آیا می‌دانی برای چه گل بنفشه محجوب است؟

غنچه گفت: نه.

ناپلئون پرسید: آیا تو گل بنفشه را دیده‌ای؟

غنچه گفت: در باغ‌های اینجا گل بنفشه زیاد دیده‌ام.

ناپلئون گفت: من بنفشهٔ باغ را که به دست باغبان کاشته می‌شود نمی‌گویم، بلکه منظورم بنفشهٔ کنار جوی است که به‌طور طبیعی روییده می‌شود.

غنچه گفت که آن بنفشه را ندیده و معلوم شد که در جزیرهٔ سنت‌هلن بنفشهٔ طبیعی که کنار جوی بروید وجود ندارد و چون غنچه هرگز بنفشهٔ طبیعی را ندیده بود، ناپلئون مجبور شد به تفصیل برای دختر چوپان توضیح بدهد که گل بنفشه که کنار جوی می‌روید، پیوسته زیر برگ پنهان است و آن را نمی‌بیند و به همین جهت گفته‌اند که بنفشه محجوب می‌باشد و جرأت نمی‌کند که خود را نشان بدهد.

وقتی آهنگ نی قطع شد، گوسفندان متفرق گردیده و به چرا مشغول شدند و ناپلئون از دختر جوان خواست که آهنگی دیگر را شروع کند و وقتی صدای نی برخاست، باز گوسفندان به غنچه نزدیک گردیدند و اطراف دختر جوان را گرفتند و ناپلئون که بسیار تحت تأثیر آن قرار گرفته بود گفت: این ساعت یکی از بهترین ایام عمر من است و فکر می‌کنم که یک امپراتور باید تخت و تاج خود را از دست بدهد تا بتواند بفهمد که زندگی سعادت‌بخش چه می‌باشد! آرزوی مردی که بر اروپا و به‌طور غیر مستقیم بر دنیا سلطنت می‌کرد، یعنی ناپلئون، محدود و

متوقف بر این شده بود که روزی غنچه دختر چوپان دعوتش را بپذیرد و به لونگوود یعنی خانهٔ ناپلئون بیاید، اما دختر چوپان دعوت امپراتور فرانسه را برای رفتن به خانه‌اش نمی‌پذیرفت، زیرا عمه‌اش قدغن کرده بود که دختر جوان به خانهٔ ناپلئون برود.

ناپلئون که نمی‌توانست غنچه را برای صرف غذا به منزل خود جلب نماید، می گفت که غذای شام او را به صحرا ببرند تا اینکه با غنچه صرف کند و خدمهٔ امپراتور سابق فرانسه، غذای او و کسانی را که با وی به گردش می‌رفتند به صحرا می‌بردند و در بیابان سفره‌ای بر زمین می گستردند و ناپلئون و کسانی که با وی بودند، کنار آن سفره می‌نشستند و غنچه و گوسفندهایش هم نزدیک سفره جا می گرفتند و گاهی اتفاق می‌افتاد که یکی از گوسفندها قطعه‌ای نان از سفرهٔ امپراتوری می‌ربود و کسی اعتراض نمی کرد، زیرا می‌دانستند چون غنچه محبوب امپراتور است، گوسفندان او هم محبوب می‌باشند.

ناپلئون برای اینکه دختر چوپان را وادار به خوردن غذا کند، اغذیه را برایش توصیف می کرد و هر روز که می خواست در صحرا با غنچه غذا بخورد، به آشپزها دستور می‌داد که اغذیه‌ای جدید طبخ نمایند، ولی دختر چوپان برخلاف بزی ساکن جلگهٔ نسترن، غذاهای فرانسوی را نمی‌پسندید، چون عادت کرده بود که در جزیرهٔ سنت‌هلن غذاهای ساده تناول نماید و وقتی بر سفرهٔ ناپلئون می‌نشست، به خوردن نان و قدری سالاد اکتفا می‌نمود و شراب نمی‌آشامید و از شراب و سایر مشروبات الکلی سخت نفرت داشت.

ناپلئون وقتی می‌دید که آن دختر جوان غذاهای لذیذ فرانسوی را نمی‌خورد، دستور می‌داد که برایش تخم‌مرغ آب‌پز فراهم کنند و شیر بیاورند. ناپلئون خیلی میل داشت که دل دختر چوپان را به‌دست آورد ولی از عهده برنمی‌آمد، زیرا غنچه هرگز به خانهٔ امپراتور فرانسه نمی‌رفت ولی موافقت می‌نمود که ناپلئون در حضور درباریان خود موی او را نوازش کند. با اینکه امپراتور فرانسه نتوانست دختر سادهٔ چوپان را به خانهٔ دعوت کند، ایام به‌سر بردن با غنچه در سنوات آخر عمر امپراتور فرانسه جزء بهترین ایام عمر او بود و اندوه و کسالت بر او غلبه نمی کرد؛ و هر روز مسافتی را پیاده در جزیره می‌پیمود و پیاده‌روی برای مزاجش مفید واقع می گردید و نمی گذاشت فربه شود و شب‌ها در لونگوود راحت می خوابید.

در جیمز تاون، یگانه شهر و بندر جزیره، چند میخانه بود که همراهان ناپلئون به آنجا می‌رفتند. در لونگوود، خانهٔ ناپلئون، هر فرانسوی که می گفت قصد دارد برای خرید بعضی از احتیاجات به شهر برود، همه می‌فهمیدند که منظورش از رفتن به شهر چیست و ناپلئون هم از موضوع اطلاع داشت. پس از آن واقعه‌ای پیش‌آمد که اندکی آسایش ناپلئون را در جزیرهٔ سنت‌هلن مختل کرد و آن واقعهٔ ورود «سر هودسون‌لاو» حاکم جدید جزیرهٔ سنت‌هلن بود که می‌باید به جای دریاسالار کاک‌برن که قصد بازگشت به انگلستان را داشت امور جزیرهٔ سنت‌هلن را اداره نماید. هودسون‌لاو در تاریخ ورود به جزیرهٔ سنت‌هلن درجهٔ ژنرالی داشت و مردی سخت‌گیر و وسواسی و ممسک به‌شمار می‌آمد و اولین مرتبه که در شهر جیمز تاون چشمش به مقداری گوشت مرغ و بوقلمون افتاد که می خواستند به خانهٔ ناپلئون ببرند، از خادم فرانسوی امپراتور که حامل خواربار بود پرسید: شما این همه گوشت و مرغ و بوقلمون را می خواهید چه کنید؟

خادم فرانسوی گفت: عالیجناب، می خواهیم بخوریم!

سر هودسون‌لاو علاوه بر زبان انگلیسی زبان‌های فرانسوی و ایتالیایی را به‌خوبی می‌دانست و با خادم ناپلئون به زبان فرانسوی صحبت می کرد و گفت: آیا شما هر روز این همه گوشت و مرغ و بوقلمون را می خورید؟

خادم ناپلئون گفت: عالیجناب، چون آب‌وهوای اینجا خوب نیست، ما اشتهای خود را از

دست داده‌ایم و در فرانسه، هر روز سه برابر اینکه می‌بینید گوشت و پرنده می‌خوریم.

کاک‌برن هربار که نزد ناپلئون می‌رفت، طوری با او برخورد می‌نمود که پنداری هنوز ناپلئون امپراتور فرانسه است، اما هودسون‌لاو بعد از اینکه وارد جزیرهٔ سنت‌هلن شد، نامه‌ای به این مضمون به ناپلئون نوشت: «آقای ژنرال بناپارت، من چون طبق دستور دولت متبوع خود عهده‌دار ادارهٔ امور سنت‌هلن شده‌ام، لازم می‌دانم که وظایف خود را به شما ابلاغ نمایم و درخواست می‌کنم وقتی را برای ملاقات تعیین کنید.»

امضای این نامهٔ رسمی و خشک چنین بود: «ژنرال هودسون‌لاو حاکم سنت‌هلن»

ناپلئون از دریافت آن نامه طوری خشمگین شد که جواب حاکم جدید را نداد و هودسون‌لاو برای اینکه ناپلئون وقت ملاقات را تعیین کند، متوسل به مارشال‌برتران گردید. مارشال مزبور تا روزی که ناپلئون در جزیرهٔ سنت‌هلن زنده بود، سمت وزارت دربار امپراتور سابق را داشت.

مارشال‌برتران به حاکم جدید گفت: نامهٔ شما اعلیحضرت امپراتور را متغیر کرده است، زیرا شما در آن نامه او را به عنوان «ژنرال بناپارت» طرف خطاب قرار دادید، درصورتی که او امپراتور است.

هودسون‌لاو گفت: به من دستور داده شده که در روابط خود با ناپلئون او را چون یک افسر که دارای درجهٔ ژنرالی است بشناسم و من از دستوری که دولت متبوعم به من داده، پیروی می‌کنم.

برتران گفت: این دستور به سلف شما هم داده شده بود و او برای اینکه مجبور نشود با امپراتور مکاتبه کند و او را با عنوان ژنرال طرف خطاب قرار بدهد، با من مکاتبه می‌کرد و هر چه می‌خواست به امپراتور بگوید، توسط من می‌گفت و شما هم می‌توانستید و می‌توانید همین کار را بکنید.

عاقبت بر اثر فشار حاکم جدید جزیره، ناپلئون به او وقت ملاقات داد و روزی که امپراتور فرانسه او را پذیرفت، ننشست تا اینکه هودسون‌لاو نتواند بنشیند. حاکم جدید، ضمن صحبت، لحظه‌به‌لحظه ناپلئون را با عنوان آقای ژنرال طرف خطاب قرار می‌داد و در تمام مدتی که با ناپلئون صحبت می‌کرد، حتی یک بار تبسم ننمود و به بناپارت گفت: از امروز

منطقهٔ گردشگاه شما محدود می‌شود؛ و بعد از این گفته کیف خود را گشود و نقشه‌ای از آن بیرون آورد که جزیرهٔ سنت‌هلن را نشان می‌داد و روی آن نقشه یک دایرهٔ سرخ‌رنگ رسم کرده بودند و حاکم جدید گفت: شما می‌توانید در داخل این دایره گردش کنید و اگر بخواهید از این حدود تجاوز نمایید نگهبانان ما از خروج شما ممانعت خواهند کرد.

ناپلئون نقشه را از نظر گذرانید و دید که خانهٔ غنچه دخترچوپان و جلگه‌ای که روزها در آنجا غنچه را می‌دید و با او غذا می‌خورد و به آهنگ نی آن دختر گوش می‌داد و آوازش را می‌شنید، در خارج از دایره‌ای است که وی می‌تواند روزها در آن گردش نماید.

امپراتور فرانسه طوری از این محرومیت متأثر شد که غرور و عزت‌نفس خود را لحظه‌ای فراموش کرد و اظهار نمود: آقا، من نمی‌دانم برای چه شما مرا این‌طور محدود می‌کنید؟

هودسون‌لاو گفت: من از دستور دولت متبوع خود پیروی می‌نمایم.

ناپلئون گفت: آقا، من تصور نمی‌کنم که دولت انگلستان به شما دستور داده باشد که منطقهٔ قدم‌زدن و هواخوری مرا محدود کنید و وقتی یک حاکم را به منطقه‌ای می‌فرستند، او را برای ادارهٔ امور آن حوزه مختار می‌کنند. به‌خصوص اگر آن منطقه مثل این جزیره یک منطقهٔ مستعمراتی باشد.

هودسون‌لاو گفت: در هر حال، بعد از این شما نباید هنگام گردش از این منطقه خارج شوید!

در جزیرهٔ سنت‌هلن، دریاسالار کاک‌برن حاکم جزیره، بعد از آمدن سر هودسون‌لاو حاکم جدید، نزد ناپلئون رفت و از او خداحافظی کرد. ناپلئون یک انفیه‌دان مرصع به الماس به دریاسالار داد و گفت تا روزی که زنده می‌باشد نجابت و شرافت وی را فراموش نخواهد کرد و در خاطرات خود خواهد نوشت که انگلستان حق دارد به وجود افسرانی چون کاک‌برن افتخار کند.

بعد از رفتن کاک‌برن، ناپلئون به زندگی عادی خود در جزیرهٔ سنت‌هلن ادامه داد و خاطرات خود را به دست لاسکاس می‌نوشت، تا موقعی که هودسون‌لاو حاکم جدید، با سخت‌گیری‌های خود، زندگی ناپلئون را تیره کرد.

***

وقتی ناپلئون از جزیرهٔ اِلب به فرانسه مراجعت کرد، لویی‌هجدهم پادشاه فرانسه از آن کشور گریخت و به شهر «گان» واقع در کشور کنونی بلژیک رفت.
سلطنت ناپلئون بعد از مراجعتش از جزیرهٔ اِلب (به‌طوری که همه می‌دانند) یکصد روز طول کشید و بعد گریخت و به انگلیسی‌ها پناهنده شد و لویی‌هجدهم به پاریس مراجعت کرد و وارد کاخ سلطنتی شد.
طبیعی است پادشاهی که یکصد روز از پایتخت خود دور بوده (آن هم در دورهٔ جنگ)، بعد از مراجعت به آنجا باید از اوضاع پایتخت کسب اطلاع نماید، لذا لویی‌هجدهم، فوشه وزیر پلیس را احضار کرد و از او پرسید: چه خبر؟
فوشه گفت: اعلیحضرتا، مدتی که شما برای استراحت و تغییر آب‌وهوا از پاریس رفته بودید، من سه نفر را پیدا کردم که از هر حیث مطابق سلیقهٔ اعلیحضرت هستند و یکی از آنها دارای چشم و ابرو و موی سیاه است و دیگری چشم‌های آبی و موهای طلایی دارد و سومی دارای چشم‌های میشی و موهای خرمایی می‌باشد.
لویی‌هجدهم از گزارش وزیر پلیس خود طوری مسرور شد که گفت: فوشه، من فکر می‌کنم اگر شما را نمی‌داشتم چگونه می‌توانستم زندگی کنم!
لویی‌هجدهم در آن تاریخ یعنی سال ۱۸۱۵ میلادی، مردی بود شصت‌ساله و فربه و مثل برادرش لویی‌شانزدهم پرخور.
لویی‌هجدهم چون کم‌آزار بود، دشمن نداشت جز یک نفر و او هم پزشک مخصوصش به‌شمار می‌آمد و او می‌گفت: این مرد (یعنی پادشاه فرانسه) تکذیب‌کنندهٔ قوانین علم طب می‌باشد و بیست‌سال است که من منتظرم سکته کند، ولی فجأه نمی‌کند و نمی‌میرد.
لویی‌هجدهم سه بیماری مزمن و غیر قابل علاج داشت: اول مرض غلظت خون که امروز به اسم فشار خون خوانده می‌شود و عامل بروز سکتهٔ قلبی یا مغزی است؛ عامل دوم مرض نقرس بود که در پاها بروز می‌کند و سوم مرض تنبلی کبد. مع‌هذا هر روز، سه‌بار با اشتهای کامل غذا می‌خورد و هر روز خاطرات خود را می‌نوشت و آن خاطرات سلطنتی امروز در شش جلد در کتابخانهٔ ملی پاریس (ناگزیر جزو مدارک تاریخی) مضبوط است. در آن شش جلد

خاطرات لویی‌هجدهم، از صفحهٔ اول تا صفحه آخر، جز شرح عشقبازی‌های آن پادشاه و عشقبازی‌های مردان و زنان دیگر، به‌طوری که لویی‌هجدهم از زبان آنها شنیده بود، چیزی نمی‌توان یافت.

از سن پنجاه سالگی تا سال ۱۸۲۴ میلادی که در آن تاریخ در سن شصت‌ونه سالگی زندگی را بدرود گفت (با داشتن چند مرض عمر طولانی نمود)، کار اصلی لویی‌هجدهم این بود که شرح معاشقات را بنویسد یا از زبان درباریان بشنود. ولی لویی‌هجدهم تظاهر به ایمان مذهبی می کرد و چنین نشان می‌داد که یک کاتولیک متعصب است، به همین جهت مجبور بود برای گزارش صحنهٔ معاشقهٔ دیگران وسایلی فراهم کند که سبب بدنامی او نزد روحانیون فرانسوی و دیگران نشود. ولی چون مردی بود شاهزاده و باتجربه و از تمام مقتضیات دربار فرانسه اطلاع داشت می‌دانست که اگر مبادرت به آن کار بکند نزد روحانیون و ملت فرانسه بدنام خواهد شد.

علی‌رغم تمام انحرافات، نمی‌توان منکر ذوق ادبی لویی‌هجدهم شد و کمک وی به نویسندگان و شعرا و نقاشان و موسیقی‌دانان و غیره، خیلی در زندگی هنرمندان فرانسه مؤثر واقع شد. اگر لویی‌هجدهم ذوق ادبی نداشت، ویکتورهوگو شاعر و نویسندهٔ رمان و نمایشنامه‌های فرانسوی به‌وجود نمی‌آمد و در جوانی، تنگدستی او را از پا در می‌آورد، یا اینکه مجبور می‌شد برای تحصیل لقمه‌ای نان دنبال کارهایی برود که به کلی او را از شعر سرودن و نویسندگی دور می کرد.

لویی‌هجدهم چند شعر از ویکتور هوگو در یک مجلهٔ ادبی دید و خواهان دیدارش شد و از دربار به خانهٔ آن جوان شاعر مراجعه کردند و به او گفتند که در روز و ساعت معین به دفتر سلطنتی برود و خود را به رئیس دفتر معرفی نماید تا او را نزد پادشاه ببرد.

ویکتورهوگو در روز و ساعت معین به دفتر سلطنتی رفت و رئیس دفتر از مشاهدهٔ آن جوان حیرت کرد، زیرا شاعر جوان تقریباً ژنده‌پوش بود و کفشی مندرس به پا داشته و رئیس دفتر گفت: آقا، چرا کفش و لباس خود را عوض نکردید؟

ویکتور هوگو گفت: برای اینکه کفش و لباس دیگر ندارم.

رئیس دفتر اظهار کرد: من نمی‌توانم به شما اجازه بدهم که با این لباس و کفش به حضور پادشاه برسید.
ویکتورهوگو گفت: پادشاه فرانسه بزرگتر از آن است که نداند وقتی یکی از رعایای او لباس و کفش کهنه و پاره دربر دارد، مسئول فقر و فاقهٔ آن رعیت، سلطان می‌باشد.
آن حرف در رئیس دفتر اثر کرد و گفت: بنشینید تا من بروم و به اعلیحضرت بگویم که شما لباس مناسب ندارید. چند دقیقهٔ دیگر رئیس دفتر برگشت و گفت: اعلیحضرت اجازه دادند که به حضورشان برسید!
ویکتور هوگو نزد لویی‌هجدهم رفت و پادشاه فرانسه مدتی با او صحبت کرد و در تمام مدت مکالمه، حتی یک‌بار نظر به لباس و کفش او نینداخت که مبادا جوان بی‌بضاعت ناراحت شود و خجالت بکشد و هنگامی که خواست آن جوان را مرخص نماید، ده لویی طلا در دستش نهاد و هزار و دویست فرانک مستمری سالیانه برایش تعیین کرد و همان ده سکه طلا و مستمری هزار و دویست فرانکی، ویکتور هوگو را از نابودی نجات داد.
لویی‌هجدهم، برادر لویی‌شانزدهم بود و قبل از اینکه در دورهٔ انقلاب فرانسه از آن کشور مهاجرت کند، به اسم «کنت‌دو پروونس» خوانده می‌شد. هنگام مهاجرت، عده‌ای از اشراف فرانسوی دور لویی‌هجدهم را گرفتند و در تمام دورهٔ امپراتوری ناپلئون آنها در خارج از فرانسه بودند و آنگاه با لویی‌هجدهم به فرانسه مراجعت کردند.
چون اشراف مزبور در تمام دورهٔ انقلاب و دورهٔ امپراتوری ناپلئون در خارج از فرانسه بودند، نمی‌دانستند که در کشور فرانسه از نظر سیاسی چه تحولاتی رخ داده و چه شرایطی به‌وجود آمده و دیگر نمی‌توان با اسلوب استبدادی لویی‌چهاردهم و لویی‌پانزدهم حکومت کرد.
اگر لویی‌هجدهم یک پادشاه سلیم‌النفس و بی‌آزار نبود، اشراف فرانسوی که دارای مقامات سیاسی شده بودند، کشور فرانسه را دچار یک انقلاب دیگر می‌کردند. یکی از اشراف مزبور «دکاز» بود که بعد از فوشه وزیر پلیس فرانسه شد و به لویی‌هجدهم پیشنهاد کرد که قلعهٔ باستیل را که انقلابیون فرانسه به‌عنوان سمبل بیدادگری و استبداد، در سال ۱۸۷۹ میلادی ویران کرده بودند، بسازد و یک باستیل دیگر برای حبس کردن مردم به‌وجود بیاورند.

لویی‌هجدهم در جواب وزیر پلیس خود گفت: من دشمن ندارم تا برای حبس کردن دشمنان یک باستیل بسازم.
همان وزیر پلیس که تصور می‌کرد هنوز وضع فرانسه مثل وضع در دورهٔ سلطنت لویی‌چهاردهم و لویی‌پانزدهم است. وقتی متوجه شد که لویی‌هجدهم عزم ندارد مردم را به زندان بیندازد، روش خود را تغییر داد و برای تحصیل رضایت خاطر لویی‌هجدهم، گزارش‌هایی از نوع دیگر فراهم کرد.
هر روز وزیر پلیس با یک کیف پر از گزارش مقابل کاخ تویلری (مسکن لویی‌هجدهم) از کالسکه پیاده می‌شد و وارد کاخ می‌گردید و به حضور پادشاه فرانسه می‌رسید و کیف خود را می‌گشود و گزارش‌ها را به نظر لویی‌هجدهم می‌رسانید. تمام آن گزارش‌ها مربوط بود به زندگی خصوصی مردان و زنان معروف یا غیر معروف با توصیف دقیق مناظر زندگی آنها توأم با رسوایی‌های ناشی از رفتار آنها در ارتباط با هم و مردانی که لباس زنانه در بر می‌کردند و به‌عنوان اینکه زن هستند، با مردان دیگر آشنا می‌شدند و زن‌هایی که لباس مردانه می‌پوشیدند و به‌عنوان اینکه مرد می‌باشند، زن‌ها را به سوی خود جلب می‌کردند!
اما در پاریس و ولایات فرانسه، آن‌قدر ماجراهای قابل توصیف صورت نمی‌گرفت که طبع آتشین و مکانیسم عشقی ناتوان لویی‌هجدهم را تسکین بدهد و دکاز وزیر پلیس که می‌دانست تقرب او نزد پادشاه فرانسه وابسته به آن گزارش‌ها می‌باشد، ناگزیر شد که عده‌ای از نویسندگان تنگ‌مایه و مزدور را در وزارت پلیس جمع کند و آنها را وادار نماید که گزارش‌های عاشقانهٔ جعلی بنویسند.
دکاز پیش‌بینی می‌کرد که لویی‌هجدهم بعد از خواندن گزارش‌های مجهول او (که تصور می‌کرد واقعی است) به هوس می‌افتد که قهرمان یا قهرمانان آن گزارش‌ها را ببیند و چون تقرب و مقام دکاز وابسته به آن گزارش‌ها بود، ناگزیر گردید که قهرمانان گزارش‌های خود را هم فراهم نماید و بدین ترتیب، وزارت پلیس برای تهیهٔ آن «گزارش‌ها» بودجهٔ اضافی دریافت می‌کرد. لیکن برنامهٔ تفریحات لویی‌هجدهم یکنواخت نبود و پادشاه فربه و پرخور و سالخوردهٔ فرانسه از تفریحات یکنواخت خسته می‌شد و میل می‌کرد که نوع دیگر تفریح

نماید و باز دکاز وزیر پلیس وسایل رضایت خاطر لویی‌هجدهم را فراهم می‌نمود.

فرجام کار بزرگترین سردار تاریخ اروپا

درحالی که لویی‌هجدهم در پاریس مشغول خوشگذرانی‌های کودکانه بود، ناپلئون امپراتور فرانسه در جزیرهٔ سنت‌هلن با هودسون‌لاو، حاکم جزیره کشمکش می‌کرد.

مورخین فرانسوی، هودسون‌لاو، حاکم جزیرهٔ سنت‌هلن را چون یک عفریت مردم‌آزار و بی‌رحم و فرومایه معرفی کرده‌اند. واقعیت این است که هودسون‌لاو گرچه مردی بود سخت‌گیر، اداری و اهل قرطاس‌بازی، اما بذاته خبث طینت نداشت، فقط از مسئولیت می‌ترسید و بیم داشت که ناپلئون از جزیرهٔ سنت‌هلن بگریزد و او درجهٔ نظامی و مقام خود را از دست بدهد.

وی می‌فهمید که سعادت او وابسته است به وجود ناپلئون، چون به مناسبت اینکه زندانبان ناپلئون بود، سالی بیست‌وچهار هزار لیره به او حقوق و مزایا (از جمله مدد معاش برای جبران گرانی هزینهٔ زندگی در جزیرهٔ سنت‌هلن) می‌دادند و در امپراتوری انگلستان، هیچ کارمند عالی‌رتبه نبود که یک چنان حقوق و مزایا دریافت کند و حتی صدراعظم انگلستان هم آن اندازه حقوق و مزایا نمی‌گرفت.

ژنرال هودسون‌لاو که چند زبان (از جمله زبان فرانسوی) را می‌دانست، آن‌قدر شعور داشت که مطلع باشد اگر ناپلئون بمیرد حقوق و مزایای او از بین می‌رود و تا آنجا که تصور می‌کرد از دستش برمی‌آید، می‌کوشید که زندگی ناپلئون در جزیرهٔ سنت‌هلن خوب باشد. اما او اقدامات خود را به صورت احکام نظامی درمی‌آورد و ناپلئون که همواره خویش را یک امپراتور می‌دانست، نمی‌توانست زیر بار احکام نظامی وی برود.

غرور ناپلئون از یک طرف، و بیم هودسون‌لاو از مسئولیت از طرف دیگر، سبب شد که رابطهٔ زندانبان و محبوس طوری تیره گردد که ناپلئون دیگر هودسون‌لاو را نپذیرفت و هر موقع که حاکم جزیرهٔ سنت‌هلن کاری داشت، می‌باید به مارشال‌برتران مراجعه نماید.

آخرین مرتبه که حاکم جزیره موفق به دیدار ناپلئون شد، در جلسه‌ای بود که شرح آن در تمام تواریخ نوشته شده و در آن جلسه ناپلئون چنین گفت:

«آقای هودسون‌لاو، شریف‌ترین حکومت‌های دنیا مجبورند عده‌ای کارمند بی‌شرف داشته

باشند که مشاغل ننگین را به آنها واگذار کنند، از قبیل جلادی و زندانبانی. و شغلی که به شما واگذار کرده‌اند زندانبانی است.»[۹۷]

هودسون‌لاو از فرط خشم، سرخ و آنگاه سیاه شد و بدون خداحافظی از اتاق ناپلئون خارج گردید. از آن به‌بعد، چون منطقه‌ای که ناپلئون می‌توانست در آن گردش کند از طرف حاکم جزیره محدود شده بود، امپراتور سابق فرانسه سوار اسب نشد و به گردش نرفت و فقط در باغ لونگوود بیل می‌زد و گل می‌کاشت، چون می‌دانست که تمرین بدنی برای او ضرورت دارد.

آنگاه، بر اثر اینکه نگهبانان نظامی انگلیس اطراف باغ گماشته شدند، ناپلئون از رفتن به باغ و بیل زدن و گل‌کاری هم صرف‌نظر کرد و تمام اوقاتش در اتاق گذشت.

حاکم جزیره از بیم گریختن ناپلئون دستور داده بود که افسر نگهبان می‌باید یک بار مطمئن شود و ناپلئون برای اینکه افسر نگهبان وی را نبیند، رودری‌ها و پرده‌های اتاق خود را کنار نمی‌زد و افسر نگهبان برای دیدن ناپلئون مجبور بود که به حیله‌های گوناگون متوسل شود. نه او می‌توانست با قوهٔ قهریه وارد اتاق ناپلئون گردد. نه حاکم که بر او سمت فرماندهی داشت؛ زیرا دولت انگلستان امر کرده بود که در همه حال باید ناپلئون مثل یک افسر انگلیسی که دارای درجه است، مورد احترام قرار بگیرد. از آن گذشته، همه می‌دانستند مردی که در لونگوود به‌سر می‌برد شخصی است که در گذشته بر هزاران افسر فرماندهی می‌کرد و در نزدیک پنجاه جنگ فرماندهی کل قشون را داشت و نظامی‌ها بالفطره برای سرداران بزرگ نظامی قائل به احترام هستند.

پزشکانی که ما در فصول گذشته از آنها نام بردیم، در جزیرهٔ سنت‌هلن نبودند و پزشکان دیگر به اسم «لاری» و «اومارا» و «آنتومارچی» ناپلئون را مورد مداوا قرارمی‌دادند و به او توصیه می‌نمودند که سوار اسب شود و به گردش برود، چون سواری یکی از ورزش‌های خوب است، یا لااقل در باغ بیل بزند و هیزم بشکند، ولی ناپلئون برای اینکه خود را به افسران و سربازان انگلیسی نشان ندهد، از اتاق خارج نمی‌گردید و ماه به ماه وزن بدنش در نتیجه خودداری از تمرین بدنی زیادتر و فربه‌تر می‌شد.

ناپلئون دیگر از منزل حتی از آپارتمان خود خارج نمی‌شد و تمرین بدنی نمی کرد و غذاهای گیاهی که امروز می‌دانیم دارای ویتامین است، نمی‌خورد و غذای او، منحصر بود به گوشت گاو و گوسفند و پرندگان، و پزشکان می گفتند که گوشت گوسفند برای ناپلئون ضرر دارد.
هر روز مقداری زیاد از انواع گوشت را از جیمز تاون مرکز جزیرهٔ سنت‌هلن به لونگوود می‌بردند و هودسون‌لاو حاکم جزیره حیرت می کرد و می گفت: «من نمی‌دانم این همه گوشت را در خانهٔ ژنرال بناپارت به چه مصرف می‌رسانند؟»
ناپلئون که هیچ نوع تفریح به‌غیر از خوردن نداشت، در صرف غذا افراط می کرد و هر چه پزشکان به او توصیه می‌نمودند امساک کند، نمی‌پذیرفت. در دورهٔ جوانی، صرف شام ناپلئون، بیش از پانزده دقیقه طول نمی کشید، ولی در جزیرهٔ سنت‌هلن دو ساعت از اوقات خود را صرف‌خوردن ناهار می کرد و سه ساعت صرف خوردن شام و این را هم باید گفت که ناپلئون دندان‌هایش خراب بود و ناگزیر با تأنی غذا می جوید و فرومی‌داد و نمی‌توانست مثل دورهٔ جوانی با سرعت غذا بخورد.
وزن بدن امپراتور فرانسه بر اثر خوردن غذاهایی که دارای کالری زیاد بود، خیلی سنگین شد و شکمش طوری برجسته گردید که نمی‌توانست جوراب‌های خود را به‌راحتی بپوشد، ولی بعد از اینکه مرض او پیشرفت کرد و از اشتهایش کاست، وزن او رو به نقصان نهاد.
ناپلئون دارای یک مرض نبود و پزشکان می گویند به احتمال قوی دو مرض داشت: یکی مرض زخم معده که به شکل سرطان درآمد و دیگری مرض کبد. مرض سرطان معدهٔ ناپلئون غیر قابل تردید است، چون بعد از مرگش وقتی کالبد او را شکافتند و معده را گشودند، قسمتی از معده را بر اثر «اولسر» یعنی زخمی که اغلب منتهی به سرطان معده می‌شود، به کلی دگرگون دیدند، اما مرض کبد او مورد تردید قسمتی از اطباست.
درد معده، ناپلئون را سخت می‌آزرد و پزشکان به او «کالومل» می‌دادند تا اینکه دردش را تسکین بدهد. ناپلئون، کالومل را که از مواد مخدره است نمی‌خورد و همچنین حاضر نبود برای تسکین درد معده تریاک (که در جزیرهٔ سنت‌هلن فراوان بود) بخورد، چون از مواد مخدر خیلی نفرت داشت و پزشکان برای اینکه به او مواد مخدر بخورانند، متوسل به حیله

می‌شدند و آن مواد را با شربت‌های طبی مخلوط می کردند و به امپراتور سابق فرانسه می‌نوشانیدند.
جزیرهٔ سنت‌هلن از آن عصر که هنوز «کانال سوئز» وجود نداشت، محل توقف اکثر کشتی‌هایی بود که از چین و هندوستان به اروپا می‌رفتند، یا از اروپا به سوی هندوستان و چین رهسپار می‌شدند، لذا در آن جزیره، همه نوع آدم دیده می‌شد ولی توقف نمی کردند و بعد از یک یا دو روز سوار کشتی‌ها می‌شدند و می‌رفتند.
در ماه ژانویه سال ۱۸۲۱ میلادی، یک هندی که زبان فرانسوی را هم می‌دانست و معلوم شد ساکن آن قسمت از هندوستان است که کوچ‌نشین‌های فرانسوی در آن سکونت دارند، وارد جزیرهٔ سنت‌هلن شد و خواست ناپلئون را ببیند و به او گفتند که امپراتور سابق فرانسه بیمار است و مبتلا به درد شدید معده می‌باشد و کسی را نمی‌پذیرد.
مرد هندی گفت: من دارویی دارم که شفابخش می‌باشد و به‌طور حتم درد معده امپراتور را تسکین می‌دهد. مارشال‌برتران آن موضوع را به اطلاع ناپلئون رسانید و ناپلئون اجازه داد که مرد هندی به حضورش برسد.
آن هندی، مردی بود پنجاه ساله و بعد از اینکه به حضور امپراتور رسید، گفت پیوسته آرزو داشت که امپراتور بزرگ فرانسه را ببیند و شکرگزار است که به آرزوی خود رسید، سپس از حال امپراتور پرسید و پس از اینکه آثار و علایم درد را از زبان ناپلئون شنید، به زبان فرانسوی گفت: اعلیحضرتا، من دارویی دارم که درد شما را رفع خواهد کرد و اگر بعد از به‌کاربردن داروی من، درد شما رفع نشد، دستور بدهید سر از تنم جدا نمایند.
دکتر آنتومارچی پرسید: داروی شما خوراکی است یا مالیدنی یا ضماد است؟
مرد هندی گفت: داروی من بخور می‌باشد: اگر اعلیحضرت اجازه بدهند، من آن دارو را هم امروز به کار می‌برم تا صدق گفتهٔ من آشکار شود و درد اعلیحضرت تسکین پیدا نماید.
دکتر آنتومارچی بعد از اینکه دانست آن دارو بخور است و خوراکی نیست تا تولید خطر نماید موافقت کرد که مرد هندی داروی خود را بیاورد و به کار ببرد.
همان روز، مسافر هندی آمد و آتش افروخته‌ای را وارد اتاق ناپلئون کرد و یک قطعه تریاک به

وافور چسبانید و لب وافور را به دهان ناپلئون گذاشت و از وی درخواست کرد که بکشد.
دکتر آنتومارچی هرگز تریاک خام را ندیده بود تا بفهمد آنچه به وافور چسبانیده شده، تریاک است و تریاک داروخانه که در جزیرهٔ سنت‌هلن فراوان بود با تریاک خام فرق داشت. ناپلئون چندبار از آن ماده را که مرد هندی گفت بخور است کشید و آنگاه احساس کرد که می‌خواهد بخوابد و قبل از استراحت گفت: حس می‌کنم که درد معدهٔ من خیلی کم شد.
آنتومارچی مرد هندی و وسایل مداوای او را از اتاق خارج کرد و آنجا وی را مورد تحقیق قرار داد که بداند آن دارو چیست و بعد از اینکه متوجه شد تریاک است، ترسید که مبادا آسیبی به ناپلئون وارد آمده باشد، ولی مسافر هندی گفت: آسوده باشید زیرا داروی من ضرر ندارد و اگر هر روز امپراتور فرانسه قدری تریاک بکشد، درد معده‌اش به کلی از بین می‌رود.
در آن روز ناپلئون به مناسبت تسکین درد معده آسوده خوابید و وقتی از خواب بیدار شد، دکتر آنتومارچی را احضار کرد تا اینکه اثر معجزه‌آسای آن دارو را به اطلاعش برساند و دکتر مزبور به ناپلئون گفت: آنچه امپراتور کشید تریاک خام بود که در قسمتی از هندوستان کشیده می‌شود.
تا آن موقع ناپلئون نمی‌دانست که تریاک کشیده می‌شود و پزشک او هم از این موضوع اطلاع نداشت و تصور می‌کردند تریاک را فقط باید خورد. وقتی ناپلئون دانست که او را وادار به کشیدن تریاک کرده‌اند، خیلی خشمگین شد و امر کرد که دیگر آن مرد هندی را راه ندهند.
یکی از عوارض درد معدهٔ ناپلئون این بود که دچار تهوع می‌شد و از نیمهٔ سال ۱۸۲۰ میلادی، طوری تهوع در مزاجش شدت کرد که از بیم آن جرأت نمی‌نمود غذا بخورد. دکتر آنتومارچی برای تسکین درد، دستور تنقیه با آب نیم گرم را می‌داد و مارشان پیشخدمت مخصوص ناپلئون عهده‌دار تنقیه می‌شد و بعد از هر تنقیه با آب نیم گرم، ناپلئون قدری تسکین پیدا می‌کرد و می‌خوابید.
امپراتور سابق فرانسه از نیمهٔ سال ۱۸۲۰ میلادی، روز به روز ضعیف‌تر می‌شد و وقتی خبر وضع مزاج ناپلئون به هودسون‌لاو حاکم جزیره رسید، متوحش گردید که مبادا ناپلئون بمیرد و

مقام و نفوذ و درآمد گزاف وی از بین برود، بنابراین درخواست کرد که ناپلئون او را بپذیرد تا بشنود که برای معالجهٔ وی چه باید بکند. ولی ناپلئون او را نپذیرفت و به‌وسیلهٔ مارشال برتران برایش پیغام فرستاد: «برای مجازات شما همین بس که تاریخ دنیا به مناسبت ستم‌هایی که به من کرده‌اید تا ابد به شما لعنت خواهد کرد.»

مارشال برتران این پیغام را به هودسون‌لاو نرسانید، چون فکر می‌کرد رابطهٔ او با آن حاکم مستبد که در جزیرهٔ سنت‌هلن دیکتاتور مطلق بود، تیره‌تر خواهد شد.

از روزی که ناپلئون فهمید جان به‌در نخواهد برد و زندگی را بدرود خواهد گفت، فکرش بر محور سلطنت آیندهٔ پسرش (پسر او و ماری‌لوئیز) دور می‌زد و می‌خواست زمینه‌ای مساعد برای سلطنت پسرش فراهم نماید. او می‌دانست که فرانسوی‌ها ملتی وطن‌پرست هستند و اگر نسبت به فرانسه ابراز علاقهٔ زیاد کند، برای پسرش محبوبیت به‌وجود خواهد آورد. به همین جهت در وصیت‌نامهٔ ناپلئون که امروز جزو اسناد تاریخی و ملی فرانسه موجود است، جمله‌هایی از این قبیل به چشم می‌خورد: «آرزو دارم که بعد از مرگ، جسد مرا در خاک وطنم فرانسه، کنار رودخانهٔ سن دفن کنند تا وطنی که آن‌همه در زمان حیات آن را دوست می‌داشتم، کالبد بی‌جان مرا دربر بگیرد.»

«من یقین دارم در لحظهٔ آخر، یگانه کلمه‌ای که از دهانم خارج خواهد شد این است: فرانسه!»

ذکر این نوع جملات در وصیت‌نامهٔ ناپلئون بیشتر برای تأمین محبوبیت جهت پسرش بود وگرنه ناپلئون از تظاهر به وطن‌پرستی نفرت داشت. البته منظور این نیست که گفته شود ناپلئون وطن خود را دوست نمی‌داشت، بلکه بسیار هم علاقه‌مند به وطن بود، اما او همیشه تظاهر به وطن‌پرستی را نیرنگ و ریا می‌دانست.

ناپلئون اصرار داشت که جسد او را پس از مرگ با دقت تشریح کنند و نتیجهٔ کالبدشکافی را برای پسرش بفرستند تا بداند پدرش به چه مرض یا چه امراضی مرده و پیشگیری نماید تا مبتلا به آن امراض نشود، چون در آن دوره عقیده داشتند که مرض زخم معده و مرض کبد، موروثی است.

یکی از وصایای ناپلئون این بود که بعد از کالبدشکافی، قلب او را در الکل بگذارند و برای زنش ماری‌لوئیز بفرستند، اما هودسون‌لاو حاکم سختگیر جزیرهٔ سنت‌هلن مانع از این شد که آن قلب را برای ماری‌لوئیز بفرستند، زیرا می‌ترسید دولت انگلستان او را مورد بازخواست قرار بدهد که چرا کمک به پروپاگاند ناپلئون کرده و بعد از مرگ، وسیلهٔ شهرت او را فراهم نموده است.

یکی از قسمت‌های برجستهٔ وصیت‌نامهٔ ناپلئون مربوط بود به برنامهٔ آموزش و پرورش پسرش و تأکید داشت که پسرش باید تاریخ را تحصیل کند «چون بهترین وسیله برای پیش‌بینی حوادث آینده از طرف یک زمامدار مطالعه تاریخ و فهم آن است». ناپلئون تأکید کرد که پسرش باید زبان یونانی قدیم و زبان لاتینی را تحصیل نماید زیرا زبان فرانسوی روی دو پایه قرار گرفته: یکی زبان یونانی قدیم، یکی زبان لاتینی؛ و کسی که آن دو زبان را نداند نمی‌تواند زبان فرانسوی را به‌خوبی فرابگیرد.

امپراتور سابق فرانسه در وصیت‌نامهٔ خود نوشت که پسرش باید از فن استراتژی (سوق‌الجیشی) و تاکتیک (تعبیه‌الجیشی) برخوردار شود و بداند که محال است کسی بدون اینکه مرد جنگ باشد، دارای قدرت شود و از آغاز تاریخ جهان تا امروز و از امروز تا پایان دنیا آن کس دارای قدرت بوده و خواهد شد که ارتش داشته باشد.

ناپلئون ثروت خود را که قسمتی جواهر و قسمتی دیگر پول نقد در بانک‌های اروپا بود (در قدیم بانک را صرافخانه می‌خواندند)، چند قسمت کرد و قسمتی را برای پسرش گذاشت که بعد از وصول به سن رشد و نشستن بر تخت سلطنت از آن استفاده کند. قسمتی را بین برادران و خواهران خود و فرزندان آنان تقسیم کرد و قسمتی را هم به ملازمان وفادار خویش که با او به جزیرهٔ سنت‌هلن رفتند و تا آخرین لحظهٔ زندگی وی را ترک نکردند، بخشید و در این قسمت، دوستان خود را که در قارهٔ اروپا می‌زیستند، فراموش نکرد و برای چند تن از نویسندگان و شعرا و نویسندگان نمایشنامه‌ها و مصنفین موسیقی سهم‌هایی در نظر گرفت.

امپراتور سابق فرانسه نوشت که تمام نشان‌های جنگی او را به پسرش بدهند و همچنین لباس تاجگذاری و اونیفورم‌های نظامی وی را به پسرش تسلیم نمایند (که هرگز به دست آن

پسر نرسید). دیگر از مواد وصیت‌نامهٔ ناپلئون این بود که پسرش بعد از اینکه بر تخت سلطنت جلوس کرد، باید مارشان پیشخدمت مخصوص وی را که با دلسوزی و وفاداری در جزیرهٔ سنت‌هلن به او خدمت کرده اصیل‌زاده نماید و به او عنوان «کنت» بدهد.
پسر ناپلئون (به‌طوری که می‌دانیم) جوان‌مرگ شد و با اینکه عنوان امپراتور را داشت، هرگز به سلطنت نرسید. (عنوان امپراتوری بعد از عزل ناپلئون و قبل از رفتن وی به جزیرهٔ سنت‌هلن از طرف مجلس قانونگذاری فرانسه به پسر ناپلئون داده شد) اما «ناپلئون‌سوم» برادرزادهٔ ناپلئون، بعد از اینکه به سلطنت فرانسه رسید، مارشان را که تا آن موقع زنده بود کنت کرد.
بعد از اینکه وصیت‌نامهٔ مفصل ناپلئون مقابله و پاکنویس و امضا شد، ناپلئون به اطرافیان گفت: آیا حیف نیست کسی که با این دقت و نظم، کارهای بعد از مرگ خود را ترتیب داده است بمیرد؟!

***

تاریخ افتخارآمیز زندگی جنگی ناپلئون طوری مورخین اروپا و بالاخص بعضی از آنها را که عاشق ناپلئون بودند مجذوب کرد که عده‌ای از آنان درصدد برآمدند که لحظه‌های آخر زندگی ناپلئون را به اصطلاح دراماتیک کنند و صحنه‌ای به‌وجود بیاورند که زیبندهٔ مرگ یک سردار بزرگ چون ناپلئون باشد.

«فورسیت» مورخ انگلیسی که با وجود انگلیسی‌بودن از عشاق ناپلئون به‌شمار می‌آمد، نوشته است: «در آن لحظات، عناصر به تلاطم درآمدند و امواج اقیانوس اطلس به سنگلاخ‌های جزیرهٔ سنت‌هلن حمله‌ورشدند و آسمان تاریک گردید و معلوم بود که یک روح بزرگ و سهمگین در افق ابدی تاریخ فرومی‌رود.»

ولی طبق اسناد حقیقی که در دست است، هنگامی که ناپلئون جان سپرد، دریا آرام بود و حتی باد موسمی اقیانوس اطلس که پیوسته در جزیرهٔ سنت‌هلن می‌وزید، ضعیف شد و خورشید به‌طور معمول می‌درخشید.

راجع‌به آخرین ساعات مرگ ناپلئون سندی معتبر موجود می‌باشد و آن یادداشت‌های مارشال‌برتران است که تقریباً دقیقه‌به‌دقیقه وقایع آخرین ساعات زندگی ناپلئون را نوشت و برای آیندگان باقی گذاشت. برتران می‌دانست که تاریخ زندگی ناپلئون در جزیرهٔ سنت‌هلن و چگونگی مرگ او، در آینده و هنگامی که دشمنی‌های ناشی از منافع روزانه از بین رفت، خیلی اهمیت پیدا خواهد کرد؛ لذا وضع مزاج و چگونگی ساعات آخر عمر ناپلئون را به تفصیل نوشت.

روز بیست‌وششم ماه آوریل سال ۱۸۲۱ میلادی، به خانم برتران گفتند که حال ناپلئون بد است و اگر او نزد امپراتور سابق نرود و او را نبیند، ممکن است که دیگر نتواند وی را زنده مشاهده کند. خانم برتران به‌وسیلهٔ مارشان پیشخدمت ناپلئون اجازهٔ ملاقات گرفت و ناپلئون اجازه داد که آن زن وارد اتاقش شود.

خانم برتران خود را آراست و پیراهنی زیبا دربر کرد و وارد اتاق ناپلئون شد.

امپراتور سابق فرانسه روی تختخواب دراز کشیده بود و نمی‌توانست برخیزد و بنشیند و خانم

برتران به اشارهٔ او روی یک صندلی کنار تختخواب نشست. قبل از اینکه خانم برتران وارد اتاق امپراتور شود، تصور می کرد که وارد اتاق مردی خواهد شد که با بی‌صبری منتظر ورود اوست و همین که وارد شد، وی را در بر خواهد گرفت و درخواست خواهد کرد که در کنارش قرار گیرد، اما وقتی وارد اتاق شد، خود را مقابل بیماری دید که حتی قادر نبود از بستر برخیزد و بنشیند.

ناپلئون گفت: خانم، از دیدار شما خوشوقتم... حال بچه‌های شما چطور است؟

خانم برتران گفت: اعلیحضرتا، همه سالم هستند و از اعلیحضرت سپاسگزاری می‌نمایند.

ناپلئون گفت: می‌خواستید بچه‌ها را بیاورید که من ببینم.

خانم برتران گفت: چون می‌دانستم که اعلیحضرت کسالت دارید، ترسیدم بچه‌ها مصدع بشوند و آنها را نیاوردم. بعد خانم برتران گفت: اعلیحضرتا، هر روز من و بچه‌ها اینجا می‌آمدیم و از سلامتی اعلیحضرت جویا می‌شدیم.

ناپلئون جواب داد: مارشان این موضوع را به من گفت و از شما و بچه‌ها متشکرم. خانم برتران که با اندیشهٔ دیگری وارد اتاق ناپلئون شده بود، بعد از اینکه او را دید، سخت متأثر گردید، زیرا ناپلئون لاغر شده بود و دیگر ریش خود را نمی‌تراشید، زیرا نمی‌توانست درد خفیف تیغ ریش‌تراشی را تحمل نماید و هر وقت مارشان پیشنهاد می کرد ریشش را بتراشد، ناپلئون می گفت نمی‌توانم تحمل کنم.

روز اول ماه مه ۱۸۲۱ برای آخرین مرتبه، آن هم به اصرار مونتولون و خانم برتران که آن روز هم نزد ناپلئون رفته بود، ریش امپراتور را تراشیدند و پس از آن تا موقع مرگ، ریش وی را نتراشیدند، اما بعد از اینکه فوت کرد ریشش را تراشیدند که بتوانند قالب صورتش را بردارند و آن قالب امروز موجود است. در آن روز (روز ۲۶ آوریل ۱۸۲۱)، خانم برتران که از دیدن امپراتور فرانسه بسیار متألم شده بود، سعی کرد که در حضور امپراتور گریه نکند، اما بعد از خروج از آن اتاق، نتوانست خودداری نماید و گریست و مارشان زیر بازوی او را گرفت و خواست که وی را تسلی بدهد، اما خانم برتران آرام نمی‌گرفت و می گفت: ای کاش من اعلیحضرت را در دورهٔ جلال و شکوه او ندیده بودم تا امروز از مشاهدهٔ وی این‌طور غمگین نشوم.

از آن روز تا روز چهارم ماه مه، خانم برتران چندبار نزد امپراتور رفت و هر دفعه هنگام خروج از اتاق خم می‌شد و دست بیمار را می‌بوسید.
روز چهارم مه، وقتی خانم برتران وارد اتاق امپراتور شد، ناپلئون از فرط ضعف نتوانست چشم‌ها را باز کند. خانم برتران به گریه درآمد و درحالی که اشک می‌ریخت، روی صورت ناپلئون خم شد که وی را ببوسد.
قطرات اشک آن زن بر چهرهٔ ناپلئون ریخت و امپراتور چشم‌ها را گشود و آن زن را شناخت و گفت: آه... خانم برتران... شما هستید... چرا گریه می‌کنید؟ بعد از آن گفته، امپراتور فرانسه چشم‌ها را بست و خانم برتران از اتاق خارج شد و در اتاق دیگر به شدت گریست.
عصر آن روز ناپلئون دچار سکسکه شد و اطبای معالج او هرچه می‌کردند که آن سکسکه را از بین ببرند، نمی‌توانستند.
دکتر آرنوت انگلیسی می‌گفت: اعلیحضرتا، سکسکه مزمن دوا ندارد و هیچ پزشکی نمی‌تواند به‌وسیلهٔ دارو سکسکه را رفع کند، اما می‌توان به‌وسیلهٔ حبس کردن نفس در سینه، سکسکه را از بین برد و شما نفس بکشید، ولی در سینه حبس نمایید و نفس را بیرون ندهید و بگذارید که بر شما فشار بیاید و به شما اطمینان می‌دهم که اگر دو یا سه مرتبه نفس را در سینه حبس کنید و بیرون ندهید، سکسکهٔ شما رفع خواهد شد.
دکتر آرنوت انگلیسی، طبیب جزیرهٔ سنت‌هلن بود و از طرف حاکم مأموریت داشت مراقب وضع مزاج ناپلئون باشد و به هودسون‌لاو گزارش بدهد و او همان کسی است که او را متهم کردند به دستور حاکم جزیره ناپلئون را مسموم کرده است.
ناپلئون نمی‌توانست دستور پزشک انگلیسی را به‌موقع اجرا بگذارد و نفس را در سینه حبس کند و در نتیجه سکسکه‌اش ادامه پیدا کرد.
در خاطرات مارشال‌برتران به تاریخ پنجم ماه مه ۱۸۲۱ میلادی چنین می‌خوانیم: «از ساعت یک تا ساعت دو بامداد بدون انقطاع سکسکه کرد»... «از ساعت دو تا ساعت سه بامداد عطش بر او غلبه نمود و پیاپی آب نوشید»... «در ساعت سه، شروع به ناله نمود و طوری می‌نالید که پنداری آن ناله از اعماق وجودش برمی‌خیزد»... «از ساعت چهار تا ساعت پنج

بامداد، باز سکسکه کرد و در ساعت پنج مثل اینکه خوابش برد، ولی در ساعت پنج و نیم بامداد، ناله را تجدید نمود و شنیدم یک‌بار گفت: "عقب نشسته است" و مرتبهٔ دیگر اظهار کرد: "فرماندهٔ ارتش"»... «از ساعت هفت بامداد ناپلئون چشم‌های خود را باز نکرد و دکتر آنتومارچی در ساعت هفت‌ونیم آمد و نبض امپراتور را گرفت و بعد دهان را به گوش من نزدیک کرد و گفت: "ضعیف است" (یعنی نبض بیمار ضعیف می‌باشد) آنگاه دکتر یک بالش دیگر زیر سر ناپلئون گذاشت تا اینکه سرش بالاتر قرار بگیرد و به آسودگی نفس بکشد.»

خاطرات مارشال‌برتران همین‌طور ساعت‌به‌ساعت، تا موقع مرگ ناپلئون ادامه پیدا کرده و از جمله در خاطرات روز بعد می‌نویسد: «در ساعت هشت بامداد چشم‌های ناپلئون همچنان بسته بود و در فواصل هشت یا ده دقیقه، آه می‌کشید. در ساعت هشت‌ونیم بامداد، دو قطره اشک از گوشهٔ چشم چپ او خارج شد و به طرف گوش رفت و آن قطرات را من با دستمال خشک کردم. در ساعت نه بامداد ناپلئون توانست دست راست را قدری تکان بدهد و در همان ساعت دکتر آنتومارچی آمد و شکم او را معاینه کرد و چندمرتبه با انگشت روی شکم زد و آهسته به من گفت: خیلی متورم است.

«از آن ساعت به بعد چون دکتر آنتومارچی گفت که ناپلئون به احتمال زیاد در همان روز فوت خواهد کرد، به خدمه که هرگز وارد اتاق امپراتور سابق فرانسه نمی‌شدند، اجازه داده شد که قدم به آن اتاق بگذارند و آقای خود را قبل از مرگ ببینند.»

«به آنها سپرده شد که وقتی وارد اتاق گردیدند و امپراتور را دیدند گریه نکنند زیرا ناپلئون صدای گریه آنها را خواهد شنید و متوحش خواهد شد.»

«در ساعت یازده‌ونیم، دکتر آنتومارچی پاها و سینهٔ بیمار را بادکش کرد و ناپلئون چند مرتبه آه کشید.»

«در ساعت دو و نیم بعدازظهر دکتر آرنوت انگلیسی یک بطری را پر از آب گرم کرد و روی شکم بیمار گذاشت و از آن ساعت به بعد، تمام فرانسوی‌هایی که در عمارت لونگوود بودند، در اتاق بیمار مجتمع شدند و دیگر از آنجا خارج نگردیدند، مگر بعد از مرگ امپراتور فرانسه.»

هودسون‌لاو حاکم جزیره به‌وسیلهٔ مارشال‌برتران هر نیم‌ساعت یک‌مرتبه، و از ساعت چهار

بعدازظهر آن روز، هر ربع ساعت یک بار، از حال ناپلئون کسب اطلاع می کرد: بدین ترتیب که سواران انگلیسی خبری را که از مارشال برتران دریافت می کردند، به تاخت برای هودسون‌لاو که در دارالحکومه بود می‌بردند.

در ساعت پنج بعدازظهر، باد موسمی طوری ضعیف شد که گویی متوقف گردید و دو کبوتر پشت پنجرهٔ اتاق ناپلئون دیده شدند و همانجا ماندند، تا موقعی که امپراتور سابق فرانسه جان سپرد.

در ساعت پنج بعدازظهر، لب‌های ناپلئون چند بار تکان خورد و مارشال‌برتران گوش را به لب‌های محتضر نزدیک کرد و سر برداشت و اظهار نمود: می گوید ژوزفین؛ و قبل از مرگ، امپراتور فرانسه نام زن اول خود را بر زبان آورد.

در ساعت پنج‌وچهل‌ونه دقیقه بعداز ظهر، بزرگترین سردار جنگی تاریخ اروپا که در نزدیک پنجاه جنگ فرماندهی ارتش را برعهده داشت و در تمام آن جنگ‌ها جز سه جنگ فاتح شد، زندگی را بدرود گفت و خانم برتران ساعت رومیزی را که کار می کرد از کار انداخت و آن ساعت اکنون در موزهٔ «ناپلئون» در فرانسه هست و همچنان ساعت پنج‌وچهل‌ونه دقیقه را نشان می‌دهد.

دکتر آرنوت انگلیسی که در اتاق متوفی حضور داشت، ساعت مرگ ناپلئون را به وسیلهٔ مداد روی کاغذی نوشت و آن کاغذ را برای هودسون‌لاو حاکم جزیره فرستاد و یک سوار با حدّ اعلای سرعت حرکت اسب، کاغذ را به حاکم جزیره رسانید و هودسون‌لاو که در قرطاس‌بازی و رعایت فورمالیته‌های اداری وسواسی داشت، زیر نوشتهٔ دکتر آرنوت نوشت: «این یادداشت در ساعت شش بعدازظهر به دست من رسید.»

یادداشت دکتر آرنوت انگلیسی این چند کلمه بود که ما برای عبرت گرفتن از بی‌وفایی روزگار در اینجا ذکر می‌نماییم: «او در این لحظه زندگی را بدرود گفت!»

این بود فصل آخر تاریخ زندگی بزرگترین سردار جنگی اروپا و امپراتوری که امپراتوران دیگر آن قاره مقابلش سر تعظیم فرود می‌آوردند و آن‌قدر ثروت داشت که در جنگ واترلو (به‌طوری که گفتیم) نهصد میلیون فرانک جواهر را در کالسکه به‌جا گذاشت، بدون اینکه از

دست دادن نهصد میلیون ثروت، به اندازهٔ از دست دادن یک پشیز در او اثر کند. «آندره مورو» نویسندهٔ فرانسوی به همین مناسبت می گوید:

«دانشمندان ریاضی وقتی می گویند که ارقام در همه جا و نزد همه کس یکسان است اشتباه می کنند. زیرا هزار فرانک، نزد دو نفر که یکی در هر سال میلیون‌ها فرانک درآمد دارد و دیگری درآمدش در تمام ماه هزار فرانک می‌باشد، یک اندازه نیست و لذا حتی زبان ارقام در زندگی دو نفر که یکی غنی و دیگری فقیر است فرق می کند.»

این چند کلمه که به زبان انگلیسی نوشته شد و امروز در «بریتیش میوزیوم» (یعنی کتابخانهٔ ملی انگلستان) جزو اسناد تاریخی موجود است، با اینکه بیش از معدودی از کلمات نیست، ولی زیادتر از محتویات یک کتاب خوانندهٔ متفکر را دچار عبرت می کند، چون نشان می‌دهد که انسان هرکس باشد و به هر مقام که برسد و هر اندازه ثروت گرد بیاورد، عاقبت باید از این جهان برود و دنیا با هیچ کس تا به آخر سازگاری ندارد.

وقتی ناپلئون مرد، مردها و زن‌های فرانسوی که در اتاق حضور داشتند، شیون را آغاز کردند و کسی متوجه نبود که چشم‌های مرده باز شده و باید چشم‌هایش را بست، وگرنه جنازه سرد خواهد شد و در آن موقع نمی‌توان پلک‌های مرده را فرو بست. یک‌مرتبهٔ دیگر خانم برتران با یک حضور ذهن قابل تحسین، متوجه وظیفه‌ای که باید به انجام برسد شد و چشم‌های امپراتور فرانسه را بست و برای اینکه پلک‌ها باز نشود (چون هنوز جسد گرم بود)، با دستمال خود چشم‌های متوفی را پوشانید.

تا مدتی هیچ کس نمی‌دانست چه باید کرد و همه می گریستند.

تا قبل از مرگ ناپلئون، فرانسوی‌هایی که در جزیرهٔ سنت‌هلن بودند، هنوز دلگرمی داشتند، و گرچه ناپلئون روی تخت افتاده بود و نمی‌توانست فرود بیاید، ولی باز همه او را آقا و پدر خویش می‌دانستند.

بعد از مرگ ناپلئون، فرانسوی‌ها یک‌مرتبه حس کردند که یتیم شدند، و گرچه مرگ ناپلئون آنها را از حبس جزیرهٔ سنت‌هلن نجات می‌داد و می‌توانستند به اروپا برگردند، مع‌هذا به قول خانم برتران «همه خود را چون یک کشتی‌ای می‌دیدند که دکل و بادبان و لنگر نداشته

باشد.»
تا آن روز فرانسوی‌ها در جزیرهٔ سنت‌هلن دارای برنامه‌ای منظم بودند و با مرگ ناپلئون یک‌مرتبه نظم زندگی آنها برهم خورد. آنهایی که اسم و رسم داشتند، می‌دانستند که نمی‌توانند به وطن خود فرانسه برگردند، چون در آن کشور لویی‌هجدهم سلطنت می‌کرد و اگر به فرانسه برمی‌گشتند، کشته می‌شدند و یا به زندان می‌افتادند و فقط خدمهٔ گمنام می‌توانستند به فرانسه برگردند و کسی به آنها کاری نداشت.
حتی مارشان پیشخدمت ناپلئون و «نووراز» کالسکه‌چی او، به مناسبت اینکه جزو خدمهٔ برجستهٔ امپراتور سابق فرانسه بودند، نمی‌توانستند به وطن مراجعت نمایند و به‌همین جهت پس از مرگ ناپلئون همه پریشان و نسبت به آیندهٔ خود نگران شدند.
دکتر آرنوت انگلیسی پانزده روز قبل از مرگ ناپلئون به حاکم جزیره گفته بود: «ژنرال بناپارت بدون تردید خواهد مرد.» لذا هودسون‌لاو یک کشتی جنگی سریع‌السیر را که انگلیسی‌ها در آن عصر به اسم «بریک» می‌خواندند آماده کرد که خبر مرگ ناپلئون را به انگلستان برساند.
هودسون‌لاو بعد از دریافت یادداشت دکتر آرنوت مشعر بر مرگ ناپلئون، به‌شتاب خود را به عمارت لونگوود رسانید تا اینکه جسد امپراتور سابق را به چشم ببیند و تردیدی برایش باقی نماند و بعد از مشاهدهٔ جسد امپراتور فرانسه، به دارالحکومه مراجعت کرد و تا بامداد گزارش مفصل مرگ ناپلئون را نوشت و روز بعد، به ناخدای کشتی جنگی داد و به او گفت که آن گزارش باید هرچه زودتر به انگلستان برسد. و ناخدای کشتی جنگی هم شراع برافراشت و به راه افتاد و برای اینکه زودتر به انگلستان برسد شمارهٔ بادبان‌های کشتی خود را به پنجاه رسانید و آن گزارش به دولت انگلستان رسید و در روزنامه‌های لندن منتشر گردید و سپس به توسط جراید انگلستان خبر مرگ ناپلئون در اروپا منتشر شد.
روز نوزدهم ماه ژوئیه سال ۱۸۲۱ میلادی، ماری‌لوئیز همسر ناپلئون بعد از بیدارشدن از خواب نظری به آیینه انداخت و از مشاهدهٔ صورتش به شدت متغیر گردید، زیرا شب قبل چند پشه صورتش را نیش‌زده بودند و جای نیش آنها با برآمدگی‌های سرخ‌رنگ خود، صورت زیبای شاهزاده خانم اتریشی را زشت جلوه می‌داد.

یکی از خدمتکاران پس از کسب اجازه وارد اتاق گردید و یک نسخه از روزنامهٔ محلی را روی میز امپراتریس سابق فرانسه گذاشت.
ماری‌لوئیز نظری به روزنامه انداخت و موضوعی که درون یک کادر (یعنی یک مربع یا مربع مستطیل) چاپ کرده بودند، توجهش را جلب کرد و چنین خواند: «به‌طوری که از جزیرهٔ سنت‌هلن اطلاع می‌دهند، ناپلئون‌بناپارت، غول معروف و غاصب تاج و تخت فرانسه، که از مدتی پیش در آن جزیره به سر می‌برد، زندگی را بدرود گفته است».
روزنامه‌نویسی که آن خبر را چاپ کرد با ناپلئون خصومت نداشت که وی را غول و غاصب تاج و تخت بخواند، بلکه از حکومت محلی و بالاخص از ژنرال نیه‌برگ واحدالعین معشوق ماری‌لوئیز می‌ترسید و نیز از امپراتور اتریش بیم داشت.
ماری‌لوئیز بعد از خواندن خبر مرگ شوهر، قلم به دست گرفت و نامه‌ای برای دوست خود موسوم به خانم «گرنوی» نوشت.
در آن نامه که موجود است، مسئلهٔ مرگ ناپلئون مثل موضوعی که از حیث اهمیت در درجهٔ دهم قرار گرفته، به آخر نامه موکول شده و ماری‌لوئیز چنین نوشته بود: «امروز خبر فوت ناپلئون‌بناپارت را در جزیرهٔ سنت‌هلن در روزنامه خواندم و تصدیق می‌کنم که قدری متأثر شدم، ولی تأثر من با یک خوشحالی جبران گردید، زیرا دانستم که می‌توانم لباس سیاه بپوشم و نقاب سوگواری روی صورت بیندازم و آنچه مرا خوشحال کرد، استفاده از نقاب سوگواری می‌باشد، چون شب قبل چند جای صورتم را پشه زده بود و امروز صبح از دیدن خود در آیینه متنفر شدم، لیکن چون می‌توانم نقاب سوگواری بر صورت بیندازم، کسی جای نیش پشه‌ها را نخواهد دید.»
ماری‌لوئیز ملکهٔ کشور «پارم» واقع در ایتالیا بود و بعد اینکه خبر مرگ امپراتور سابق فرانسه در آن کشور منتشر گردید، لازم شد که از طرف حکومت پارم اعلامیه‌ای در این خصوص صادر شود و یک مجلس ترحیم منعقد نمایند!
وقتی خواستند اعلامیه‌ای صادر کنند، حیران گردیدند که آن اعلامیه با چه مضمون صادر شود؛ اگر در اعلامیه می‌نوشتند که ناپلئون فوت کرده، دلیل بر آن بود که ناپلئون را پادشاه

می‌دانستند، چون در اروپا سلاطین همواره به اسم کوچکشان خوانده می‌شوند (در مشرق‌زمین نیز همین‌طور بود و هست). اگر در اعلامیه می‌نوشتند «بناپارت» فوت کرده، ناگزیر اسم فرماندهٔ ارتش فرانسه در جنگ‌های دورهٔ انقلاب آن کشور و بعد از آن برده می‌شد، زیرا در تمام دورهٔ انقلاب فرانسه تا روزی که ناپلئون به امپراتوری رسید، او را به اسم «ژنرال بناپارت» می‌خواندند.

به طریق اولی نمی‌توانستند در اعلامیه بنویسند که «امپراتور سابق فرانسه» زندگی را بدرود گفت چون نوشتن این جمله در اعلامیه، دلیل بر این بود که علی‌رغم میل خود تصدیق می‌کردند او در گذشته امپراتور بوده است.

عاقبت با صواب‌اندیشی نیه‌برگ یک چشم، فاسق رسمی ماری‌لوئیز، اعلامیه را به این مضمون نوشتند: «به مناسبت درگذشت شوهر علیاحضرت ملکهٔ باعظمت و محبوب ما... (الی آخر)».

روز سی‌ام ماه ژوئیه سال ۱۸۲۱ میلادی، ماری‌لوئیز با لباس سیاه در مجلس ترحیم و اجرای مراسم مذهبی (به مناسبت فوت ناپلئون) که در کلیسای بزرگ پارم منعقد شده بود، حضور به‌هم رسانید.

لباس سیاه او را طوری دوخته بودند که برآمدگی شکمش معلوم نشود و مردم نفهمند که وی باردار می‌باشد، زیرا مرتبه‌ای دیگر، ماری‌لوئیز، به ظاهر از فاسق خود نیه‌برگ باردار شده بود. اینکه می‌گوییم «به ظاهر» از این جهت است که معلوم نبود طفل حرام‌زاده‌ای که در بطن ماری‌لوئیز می‌باشد، از نیه‌برگ است یا دیگران، اما چون نیه‌برگ فاسق رسمی ماری‌لوئیز به‌شمار می‌آمد، هر بار که شکم دختر امپراتور بالا می‌آمد، اطرافیانش می‌گفتند که آن جنین از نیه‌برگ است.

بعد از اینکه مجالس ترحیم ناپلئون در کلیسای پارم ختم شد، ماری‌لوئیز به فکر افتاد که رابطهٔ خود را با نیه‌برگ مشروع کند. تا آن موقع ماری‌لوئیز به‌ظاهر، دو طفل حرام‌زاده از صلب نیه‌برگ زاییده و یکی هم در بطن داشت و می‌خواست که رابطهٔ خود را با آن مرد واحدالعین مشروع کند تا اینکه بتواند به آزادی از خوشی‌هایی که به خیال خود در انتظارش

بود برخوردار گردد.
تا آن موقع هر دفعه که ماری‌لوئیز باردار می‌شد، برای پنهان کردن آبستنی خود، خیلی دچار زحمت می‌گردید و هنگام وضع حمل باید از پایتخت خویش برود و در یکی از آبادی‌های دورافتاده وضع حمل کند، اما بعد از اینکه رابطه‌اش با نیه‌برگ مشروع می‌گردید، آن اشکال از بین می‌رفت.
دو ماه بعد از مجلس ترحیم ناپلئون، ماری‌لوئیز به عقد رسمی و شرعی نیه‌برگ درآمد و دو هفته بعد از مراسم عروسی یک پسر زایید و مردم پارم چنین نشان دادند که باور می کنند نهال آن پسر، شب عروسی ملکه کاشته شده است!
در پاییز سال ۱۸۲۱ میلادی، آنتومارچی پزشک ناپلئون در سنت‌هلن وارد کشور پارم شد تا وصیت امپراتور فرانسه را در مورد زنش به‌موقع اجرا بگذارد. ناپلئون قبل از مرگ تقاضا کرده بود که قلبش را در الکل قرار بدهند و به ماری‌لوئیز تقدیم نمایند و وصیت کرده بود که با گچ مخصوص از صورتش ماسک بردارند و یکی از آن ماسک‌ها را به ماری‌لوئیز تقدیم نمایند.
دکتر آنتومارچی نتوانست قلب ناپلئون را به اروپا ببرد، زیرا گفتیم که حاکم جزیرهٔ سنت‌هلن از خروج قلب ممانعت کرد و بعد هم در عمارت لونگوود قلب بزرگترین سردار جنگی اروپا از بین رفت، ولی آنتومارچی ماسک ناپلئون را که بعد از مرگ از صورتش برداشته بودند، به اروپا برد و بعد از ورود به کشور پارم درخواست کرد که نزد ملکه شرفیاب شود و ماسک را تقدیم نماید، ولی ماری‌لوئیز به عذر بیماری، از پذیرفتن پزشکی که تا لحظهٔ آخر بر بالین امپراتور فرانسه بود خودداری کرد و به شوهرش گفت که او را بپذیرد.
نیه‌برگ طوری با برودت دکتر آنتومارچی را پذیرفت که آن مرد وقتی خواست صحبت کند دچار لکنت زبان شد. عاقبت گفت: اعلیحضرت امپراتور فرانسه قبل از مرگ مرا مأمور کردند که دو چیز را به علیاحضرت امپراتریس فرانسه تقدیم کنم: اول قلب اعلیحضرت و دوم ماسک صورت او که بعد از مرگ برداشته شده است و متأسفانه هودسون‌لاو حاکم جزیرهٔ سنت‌هلن از خروج قلب ممانعت کرد، اما مانع از خروج ماسک نشد و اینک من آن ماسک را آورده‌ام که به علیاحضرت امپراتریس تقدیم کنم.

نیه‌برگ گفت: آقا، آن ماسک را به من بدهید تا به علیاحضرت تقدیم کنم!

آنتومارچی بسته‌ای را که با خود آورده بود، مقابل مرد واحدالعین روی میز نهاد و منتظر ماند که چیزی مبنی بر تشکر از او بشنود، ولی نیه‌برگ با لحن خشک و رسمی گفت: آقا، آیا کار دیگری هم دارید؟

آنتومارچی گفت: نه آقا و من فقط می‌خواستم این ماسک را به علیاحضرت تقدیم کنم؛ و بعد از این گفته خداحافظی کرد و رفت.

دکتر «هرمان‌روله» اتریشی پزشک مخصوص ماری‌لوئیز که در پارم می‌زیست در خاطرات خود می‌نویسد: «بعد از اینکه دکتر آنتومارچی رفت، نیه‌برگ مرا احضار نمود و ماسک ناپلئون را به من نشان داد و از من پرسید: آیا می‌دانی این شکل کیست؟»

«من که نمی‌دانستم برای چه دکتر آنتومارچی نیه‌برگ را ملاقات کرده، جواب منفی دادم و او گفت: این شکل غول جزیرهٔ کُرس است. بعد ماسک را با خود از اتاق بیرون برد و من هم به منزل خویش رفتم.»

«سه‌روز بعد، موقعی که از آپارتمان ماری‌لوئیز مراجعت می‌نمودم، دیدم که دو طفل خردسال او (اطفال حرام‌زاده‌ای که از نیه‌برگ داشت) چیزی را به نخ بسته‌اند و روی زمین می‌کشند. من خم شدم که ببینم آنچه کودکان به نخ بسته‌اند و روی زمین می کشند چیست و با حیرت و وحشت مشاهده نمودم که ماسک صورت ناپلئون می‌باشد که بعد از مرگ از صورتش برداشته‌اند.»

ماری‌لوئیز بعد از مرگ شوهر، یک قطره اشک نریخت و یک آه نکشید و همین که وضع حمل کرد و شکم برآمده‌اش فرونشست به کارها و اعمال خلاف عفتش ادامه داد؛ ولی مادموازل «جورج» یکی از معشوقه‌های ناپلئون (که هنرپیشهٔ تماشاخانه بود) بعد از اینکه خبر مرگ ناپلئون را شنید، از فرط اندوه و تأثر غش کرد.

بعد از اینکه ناپلئون را به جزیرهٔ سنت‌هلن تبعید کردند، حکومت فرانسه اجازه نداد که مادموازل جورج در تماشاخانه‌های پاریس بازی کند، چون می‌دانست وی معشوقهٔ ناپلئون بوده است و آن زن که برای تأمین معاش وسیله‌ای جز هنرپیشگی نداشت، به بلژیک و سپس به انگلستان رفت و در سال ۱۸۲۱ میلادی به فرانسه مراجعت کرد، به امید اینکه مرور زمان، سوابق او را به محاق فراموشی سپرده باشد. بعد از دو هفته در یکی از تماشاخانه‌های پاریس شروع به کار کرد و یک شب، هنگامی که از صحنهٔ تماشاخانه مراجعت کرد، خبر مرگ ناپلئون را شنید و ضجه‌ای زد و به زمین افتاد.

مدیر آن تماشاخانه یک خوک اهلی داشت به اسم «پیاف» و همان موقع که مادموازل جورج به زمین افتاد، آن خوک رسید و به تصور اینکه مادموازل جورج می‌خواهد با او بازی کند، به طرف آن زن دوید و کارکنان تماشاخانه دویدند و خوک را گرفتند و کشان‌کشان او را بیرون بردند و صداهای خوک سبب شد که مادموازل جورج به‌هوش آمد و حیرت‌زده اطراف را نگریست و آنگاه باورش آمد که خبر مرگ ناپلئون را شنیده و های‌های گریست.

آن زن تا چهل‌وشش سال پس از آن تاریخ زنده بود و هر موقع که اسم ناپلئون را می‌شنید، به گریه در می‌آمد، ولی ماری‌لوئیز زوجهٔ شرعی امپراتور فرانسه و مادر یگانه پسر مشروعش، تا آخرین روز زندگی حتی یک‌بار اسم ناپلئون را به زبان نیاورد و راجع به او صحبت نکرد.

یکی از زنان زندگی امپراتور فرانسه «پولین‌فورس» بود که به هنگام اقامت ناپلئون در کشور مصر، شرح دوستی او را با ناپلئون نوشتیم.

***

پولین‌فورس وقتی شنید که ناپلئون را به جزیرهٔ سنت‌هلن برده‌اند، درصدد کاری برآمد که مردان جرأت نمی‌کردند به آن اقدام کنند و مصمم شد که ناپلئون را از جزیرهٔ سنت‌هلن

برباید و او را به آمریکای جنوبی و کشور کنونی برزیل ببرد. آن زن زیبا، برای موجه کردن مسافرت‌های خود به آمریکای جنوبی، به‌ظاهر شغلی را پیش گرفت که تا آن روز هیچ زنی عهده‌دار آن شغل نشده بود و آن اینکه تاجر چوب‌فروش گردید.

در آن عصر، چوب‌های گران‌بها را از آمریکای جنوبی به فرانسه حمل می‌کردند تا اینکه به مصرف ساختن مبل برسانند و بالاخص چوب فوفل آمریکای جنوبی که تیره‌رنگ‌تر از چوب فوفل هندوستان است، در اروپا خریداران زیاد داشت.

از طرف حکومت فرانسه، به‌وسیلهٔ حکومت انگلستان، یک صورت برای هودسون‌لاو حاکم جزیرهٔ سنت‌هلن فرستاده شد که در آن اسامی تمام کسانی که ممکن بود برای رهایی ناپلئون توطئه کنند و خود را به جزیرهٔ سنت‌هلن برسانند دیده می‌شد، از جمله اسم دوشیزه پولین‌فورس.[۹۸]

پولین‌فورس که برای مسافرت از فرانسه به آمریکای جنوبی و برعکس، از جزیرهٔ سنت‌هلن می‌گذشت، چهار بار وارد جزیرهٔ سنت‌هلن شد، یعنی کشتی حامل او، در لنگرگاه شهر جیمز تاون یگانه شهر و بندر جزیرهٔ سنت‌هلن لنگر انداخت و هر چهار مرتبه، حاکم جزیره مانع از این شد که وی قدم به خشکی بگذارد.

در مدتی که هودسون‌لاو حاکم جزیرهٔ سنت‌هلن بود، اگر یک کشتی درصدد بر می‌آمد که در نقطه‌ای غیر از لنگرگاه بندر جیمز تاون به جزیره نزدیک شود، هدف گلولهٔ توپ‌های سفاین جنگی قرار می‌گرفت و کشتی‌های جنگی انگلیسی دائم در چهار طرف جزیره نگهبانی می‌دادند.

پولین‌فورس نه توانست خود وارد جزیره شود و نه عمال خود را وارد جزیرهٔ سنت‌هلن نماید. شرح توطئه‌ها همواره از طرف مردها تمهید شده است و می‌شود، نه از طرف زن‌ها؛ آن هم زنی که فقط آشنای دوریک محبوس است و با او پیوند قرابت شرعی و قانونی ندارد.

حکومت فرانسه طوری از جنب‌وجوش پولین‌فورس ترسید که او را محبوس کرد و آن زن، ناگزیر برای آزادی خود التزام سپرد که از پاریس خارج نشود و تجارت چوب‌های گران‌بهای آمریکای جنوبی را ترک نماید.

دوست دیگر ناپلئون که بعد از تبعید امپراتور فرانسه خیلی اندوهگین شد، ماری‌والوسکا زن میهن‌پرست لهستانی بود. شکست خوردن ناپلئون در جنگ واترلو و تبعید وی به جزیرهٔ سنت‌هلن، اجرای نقشهٔ استقلال لهستان را مدت یک قرن به تأخیر انداخت تا اینکه بعد از جنگ بین‌المللی اول و از بین رفتن رژیم امپراتوری روسیه، کشور لهستان با حمایت دولت فرانسه، فاتح جنگ اول بین‌المللی، دارای استقلال شد.
ماری‌والوسکا وقتی شنید که امپراتور فرانسه را به جزیرهٔ سنت‌هلن تبعید کرده‌اند، بیمار شد و دیگر معالجه نگردید تا در سال ۱۸۱۸ میلادی، زندگی را بدرود گفت. وی با اینکه بیمار بود، چهار درخواست برای دول فرانسه و اتریش و روسیه و انگلستان فرستاد که اجازه بدهند او در جزیرهٔ سنت‌هلن به ناپلئون ملحق گردد، ولی آن اجازه داده نشد و ماری‌والوسکا که از ناپلئون یک پسر داشت، جوان‌مرگ گردید.
یکی دیگر از طرفداران ناپلئون (نامزد رسمی او قبل از سفر به پاریس) که وفاداری خود را به امپراتور فرانسه ثابت کرد، «دزیره کلری» می‌باشد (که ما در این یادداشت‌های تاریخی، در حدود مجال کلام، راجع به وی صحبت کرده‌ایم).
دزیره (به‌طوری که در موقع خود گفتیم) زن مارشال برنادوت شد، یعنی ناپلئون او را به سردار خود برنادوت داد تا اینکه به اصطلاح فرانسوی‌ها سرانجام داشته باشد و دارای شوهر و فرزند و زندگی مرتب شود.
برنادوت کسی است که ترقیاتش مرهون کمک ناپلئون بود و امپراتور فرانسه در سال ۱۸۰۵ میلادی به وی عنوان «پرنس» را داد، یعنی شاهزاده و همین عنوان سبب شد که پادشاه سوئد موسوم به «شارل سیزدهم» او را به فرزندی خود پذیرفت.
برنادوت (به‌طوری که گفتیم) بعد از مرگ شارل سیزدهم، پادشاه سوئد گردید و اسم شارل چهاردهم را روی خود گذاشت. واضح است بعد از اینکه برنادوت پادشاه سوئد شد، زوجه‌اش دزیره ملکهٔ سوئد گردید. با اینکه دزیره از آن پس دارای مرتبهٔ بلند یک ملکه بود، برای رهایی ناپلئون از هیچ اقدام ممکن فروگذاری نکرد: گاهی به پاریس پایتخت فرانسه می‌رفت و می‌کوشید که دوک‌دوریشلیو را تحت تأثیر قرار دهد تا به‌وسیلهٔ او که سمت وزارت

امور خارجهٔ فرانسه را داشت، وسیلهٔ رهایی ناپلئون را فراهم نماید.

ما در این یادداشت‌ها از یک دوک‌دوریشلیو معاصر با لویی‌پانزدهم پادشاه فرانسه اسم برده‌ایم و این دوک‌دوریشلیو که در دورهٔ سلطنت لویی‌هجدهم وزیر امور خارجه بود، از خانوادهٔ همان «ریشلیو» به‌شمار می‌آمد. اما برخلاف مردی که معاصر با لویی‌پانزدهم بود و عمر خود را وقف زن‌ها کرد، دوک‌دوریشلیوی اخیر کوچکترین توجه و اعتنایی به زن‌ها نداشت، لذا زیبایی دزیره و جلوه‌گری‌های او اثری در وزیر امور خارجه فرانسه نکرد. چون دزیره کوچکترین امید به لویی‌هجدهم پادشاه فرانسه نداشت و می‌دانست که خصومت او با ناپلئون به‌حدی است که نمی‌توان اسم او را در حضورش برد، لذا به فکر افتاد که به سوی الکساندر اول امپراتور روسیه برود، چون شنیده بود که امپراتور روسیه برای ناپلئون قائل به احترام می‌باشد. گو اینکه وی را خصم خود می‌داند. آن شایعه واقعیت داشت و الکساندر اول امپراتور روسیه، استعداد نظامی و جنگی ناپلئون را تجلیل می‌نمود، لیکن می‌دانست که اگر او باز به تخت سلطنت بنشیند، بار دیگر روسیه در معرض خطر تهاجم قرار خواهد گرفت.

الکساندر اول به‌وسیلهٔ سفیر روسیه در پاریس مطلع شده بود که دزیره می‌کوشد تا برای نجات ناپلئون طرفدارانی پیدا کند و لذا وقتی دزیره وارد روسیه شد، الکساندر اول امپراتور آن کشور، او را با احترامی که درخور میل ملکه است پذیرفت. ولی نگذاشت که مناسبات او و دزیره (که می‌دانست در گذشته نامزد رسمی ناپلئون بوده) از حدود رسمی تجاوز نماید.

دزیره از روسیه مأیوس مراجعت کرد ولی باز دست از تشبث برای نجات ناپلئون بر نمی‌داشت تا اینکه خبر مرگ او را شنید و با اینکه خبر مرگ او را شنید و با اینکه در آن موقع دارای شوهر و فرزند بود، در مرگ نامزد سابق خود لباس عزا پوشید و مدت دو سال لباس عزا را از تن دور ننمود و چون به مناسبت مقام شامخ خود، نمی‌توانست شرح مناسبات خود را با ناپلئون به رشتهٔ تحریر درآورد، درصدد برآمد که کلمات قصار ناپلئون را بنویسد و امروز یگانه مجموعه‌ای که از کلمات قصار ناپلئون در دست می‌باشد همان است که دزیره به رشتهٔ تحریر در آورده است.

می‌دانیم که راجع به ناپلئون هزارها کتاب نوشته شده و بعضی از آن کتب را اطرافیان ناپلئون و مردانی که با او کار می کردند و با وی به جزیرهٔ سنت‌هلن رفتند، به رشتهٔ تحریر درآورده‌اند و قسمتی دیگر از کتاب‌ها را مورخین. در آن کتاب‌ها راجع به آنچه ناپلئون گفته، مطالب بسیار می‌توان یافت، ولی تا امروز کسی پیدا نشده که آن مطالب را جمع‌آوری نماید و در یک کتاب منتشر کند. اما دزیره این کار را کرد و مجموع کلمات قصار ناپلئون را، تا آنجا که می‌دانست و می‌توانست جمع‌آوری نمود و آن کتاب بعد از مرگ دزیره در فرانسه منتشر شد.

در کتاب مزبور تمام چیزهایی که ناپلئون گفته و می‌توان عنوان کلمات قصار را روی آنها گذاشت وجود ندارد، چون دزیره به همهٔ آنها دسترسی نداشت، مع‌هذا مجموعه‌ای است که از لحاظ پی‌بردن به آنچه ناپلئون گفته، دارای ارزش می‌باشد و ما برای نمونه بعضی از آنها را از کتاب دزیره اقتباس می کنیم و در ذیل نقل می‌نماییم.

«یک روز بورین منشی ناپلئون گفت: اعلیحضرتا، وضع مادی من خوب نیست.

ناپلئون که مثل اکثر بزرگان نسبت به زیردستان سخت‌گیر بود، درصورتی که میلیون‌میلیون به دوستان خود می‌بخشید، گفت: بورین، در عوض اسم شما جاوید خواهد شد. بورین گفت: اعلیحضرتا، من کسی نیستم که نامم باقی بماند. ناپلئون گفت: صحیح است، ولی اسم شما به مناسبت اینکه منشی من هستید، جاوید خواهد گردید! (و همین طور هم شد).»

«روزی که ناپلئون تاجگذاری می کرد و برای به انجام رسانیدن مراسم مذهبی با تشریفات باشکوه به کلیسای نوتردام واقع در پاریس می‌رفت، برادرانش هم حضور داشتند و وقتی به کلیسا رسید، دهان را به گوش برادرش ژوزف نزدیک کرد و گفت: ژوزف، آیا فکر می کنی که اگر پدر ما زنده بود و ما را در اینجا می‌دید چه می گفت؟»

«وقتی ناپلئون امپراتور فرانسه شد، تاج‌بخشی کرد و سلطنت کشورهای اروپا را بین برادران و خواهران خود تقسیم نمود، اما آنها شکایت می کردند و می گفتند به حق خود نرسیده‌ایم و ناپلئون گفت: هر کس شکایت شما را بشنود، تصور می کند که این تاج و تخت‌ها که من بین شما تقسیم می کنم، ارث پدر شما بوده که من غصب کردم و اینک دریغ دارم که به اندازهٔ کافی به شما برگردانم.»

«در سال ۱۸۰۶ میلادی ناپلئون وزیر دارایی خود موسوم به باربه‌ماربوا را از وزارت دارایی معزول کرد و آن مرد گفت: اعلیحضرتا، خوشوقتم که شما نمی‌توانید بگویید من دزد بوده‌ام! ناپلئون گفت: ای کاش شما دزد بودید، زیرا میزان سرقت یک دزد حدی دارد، درصورتی که حماقت حدی ندارد.»

«یک‌روز که کاردینال فش عموی ناپلئون نزد او بود، دستش را گرفت و به طرف پنجره برد و نقطه‌ای از آسمان را به او نشان داد و گفت: "آیا آن ستاره را می‌بینید؟" کاردینال گفت: "اعلیحضرتا، اینک روز است و من ستاره در آسمان نمی‌بینم!" ناپلئون گفت: "اما من آن ستاره را می‌بینم و تا موقعی که خود من به تنهایی آن ستاره را که ستارهٔ اقبال من است مشاهده می‌کنم، در تمام کارها موفق خواهم شد." روزی که ناپلئون بعد از شکست واترلو به پاریس مراجعت کرد، به عموی خود گفت: "دیگر هنگام روز، من ستارهٔ اقبال خود را در آسمان مشاهده نمی‌کنم."»

***

زمستان سال ۱۸۲۲ میلادی یکی از زمستان‌های سخت فرانسه بود و سکنهٔ پاریس و شهرهای بزرگ فرانسه از سرما و گرسنگی رنج می‌بردند. در پاریس قیمت گندم ترقی کرد و چون سوخت هم به پاریس نمی‌رسید، بهای نان گران شد و طبق معمول، نان به دست کارگران و کسبهٔ کم‌بضاعت و مستخدمین جزء نمی‌رسید.

لویی هجدهم پادشاه فرانسه، در آن زمستان سخت، هر روز یک گزارش دریافت می‌کرد، ولی نه راجع‌به اقداماتی که جهت مبارزه با کمی خواربار و آوردن سوخت به پاریس می‌شود، بلکه راجع‌به کارهایی که روز قبل در کاخ جدید «سن‌اونن» به انجام رسیده است.

لویی هجدهم، در منطقهٔ سن‌اوئن واقع در حومهٔ پاریس و کنار رودخانهٔ سن یک کاخ برای محبوبهٔ خود خانم کایله می‌ساخت و امر کرده بود که تمام سالن‌ها و اتاق‌های کاخ را با سنگ مرمر ایتالیا مفروش کنند و نردهٔ تمام پلکان‌ها را از چوب فوفل بسازند و در پارک آن کاخ همین که بهار نزدیک شد، یکصدوبیست هزار نهال درخت بکارند و در آن پارک وسیع، یک اصطبل برای اسبان و یک آغل برای گوسفندان و یک مرکز لبنیات برای تهیهٔ سرشیر و

کره و ماست و پنیر بنا کنند.
لویی‌هجدهم می‌خواست که آن کاخ یک نوع بهشت زمینی باشد که در آن بتوان هم از شکوه سلطنت برخوردار شد و هم مثل انسان اولیه، گوسفند پرورانید و سرشیر و کره و پنیر به دست آورد: و ما پیش از این، در همین یادداشت‌ها گفتیم که ماری‌آنتوانت ملکهٔ فرانسه هم در کاخ «تریانون کوچک» این روش را به کار می‌برد.
خانم کایله محبوبهٔ لویی‌هجدهم، طوری دل آن پادشاه پیر و ناتوان را به‌دست آورده بود که وی می‌خواست یک کاخ باشکوه و جدیدالبنا به وی تقدیم نماید. از روز اول که شروع به ساختن کاخ سن‌اوئن کردند، خانم کایله می‌دانست که آن قصر برای این ساخته می‌شود که به او تقدیم گردد، اما به روی خود نمی‌آورد و تجاهل می‌کرد و لویی‌هجدهم نیز انتظار داشت که کاخ به پایان برسد و آنگاه آن قصر را که خود او به اسم «کوشک عشق» می‌نامید، به خانم کایله تقدیم کند. ساختمان قصر از بهار سال ۱۸۲۲ آغاز شده بود و در زمستان آن سال که سکنهٔ بی‌بضاعت پاریس، به مناسبت نداشتن هیزم از سرما می‌لرزیدند و توانایی خرید نان را نداشتند، لویی‌هجدهم در هر هفته به‌طور متوسط دویست هزار فرانک (فرانک آن زمان) صرف ساختمان کوشک عشق می‌کرد و از این هزینه می‌توان استنباط کرد که کوشک عشق آن پادشاه عدالتخواه و مردم‌دوست با چه شکوهی ساخته می‌شد.
در بهار سال ۱۸۲۳ میلادی، بنای آن کاخ به اتمام رسید و ابنیهٔ فرعی آن ساخته شد و یکصدوبیست هزار نهال درخت غرس شد و مقرر گردید که روز دوم ماه مه ۱۸۲۳ آن کاخ از طرف لویی‌هجدهم افتتاح شود.
در آن روز، هیأت ارکستر و دستهٔ کر (یعنی خوانندگانی که دسته‌جمعی خوانندگی می‌کردند) اپرای پاریس، با البسهٔ زیبا و رسمی خود در آن کاخ حضور یافتند و مصادر رسمی فرانسه حاضر شدند، اما لویی‌هجدهم به مناسبت درد شدید نقرس نتوانست حاضر شود و کاخ سن‌اوئن را به‌وسیلهٔ تمثال او افتتاح کردند! خانم کایله هم در آن روز از پادشاه فرانسه جدا نشد و می‌کوشید که با دلبری خاطر شاه را مشغول کند تا اینکه پادشاه پیر فرانسه کمتر درد را احساس نماید.

روز بعد که سوم ماه مه بود، درد نقرس از بین رفت و خانم کایله که دریافت حال پادشاه خوب است، خود را به لویی هیجدهم رساند. در آن روز لویی هیجدهم به او گفت: من امروز می‌خواهم هدیه‌ای به تو بدهم و آیا می‌توانی حدس بزنی که آن هدیه چیست؟

زن جواب داد: بزرگترین عطیه‌ای که شما به من می‌دهید، همین است که مرا از دیدار و عشق خود سعادتمند و سرفراز می‌نمایید!

لویی هیجدهم گفت: من امروز می‌خواهم یک خانه به تو بدهم.

خانم کایله گفت: اعلیحضرتا، من خانه‌ای برای سکونت دارم.

لویی هیجدهم گفت: خانه‌ای که من به تو می‌دهم در خارج از پاریس است و تو در آنجا آسوده‌تر از خانهٔ شهری خواهی بود.

باز خانم کایله تجاهل کرد و گفت: اعلیحضرتا، خانه‌ای که مرا از اعلیحضرت دور کند به دردم نمی‌خورد!

لویی هیجدهم گفت: آن خانه تو را از من دور نمی‌کند، چون من برای دیدار تو به آن خانه می‌آیم.

خانم کایله همچنان با تجاهل و تظاهر گفت: اعلیحضرتا، عشق شما برای من کافی است و غیر از آن عشق استدعایی از شما ندارم و چیزی نمی‌خواهم.

پادشاه سالخوردهٔ فرانسه گفت: آیا تو خود را رعیت من می‌دانی یا نه؟

خانم کایله گفت: اعلیحضرتا، من وفادارترین و جان نثارترین رعیت شما هستم.

شاه گفت: در این صورت باید از امر من اطاعت کنی و من به تو امر می‌کنم که باید کاخ سن‌اوئن را که من به اسم کوشک عشق می‌خوانم، از من بپذیری!

خانم کایله برای اینکه نشان بدهد که وی از روی اجبار و به حکم اطاعت از امر شاه آن هدیه را می‌پذیرد، گریست و همان روز، سند مالکیت کاخ سن‌اوئن به اسم خانم کایله صادر شد و پادشاه سالخورده به آن عطیه اکتفا نکرد و روز دیگر ده میلیون فرانک پول نقد به خانم کایله بخشید تا اینکه بتواند در خانهٔ جدید خود با وضعی که مطابق با شأن وی می‌باشد زندگی کند. خانم کایله بعد از اینکه سند مالکیت کاخ سن‌اوئن و ده میلیون فرانک پول نقد را دریافت کرد، به کاخ سن‌اوئن منتقل گردید و روزها پادشاه سالخوردهٔ فرانسه برای دیدار آن زن به کاخ مزبور می‌رفت، و بعضی از شب‌ها را با وی می‌گذرانید یا با زن‌ها و مردان جوان که به آن کاخ می‌رفتند وقت‌گذرانی می‌کرد.

چون خانم کایله متوجه شده بود که لویی‌هیجدهم احتیاج به تنوع دارد و باید زن‌های دیگر را هم ببیند تا اینکه خسته و زده نشود، کاخ سن‌اونن با جدیت او شبیه شد به «باغ گوزن» در دورهٔ سلطنت لویی‌پانزدهم پادشاه فرانسه که شرحش گذشت: با این تفاوت که در کوشک عشق اعمالی به مراتب کثیف‌تر از باغ گوزن صورت می‌گرفت.

باری، آخرین مرتبه که لویی‌هیجدهم به کوشک عشق رفت، در اول ماه سپتامبر سال ۱۸۲۴ میلادی بود و شام را در آن کاخ صرف نمود و آنگاه تا دو ساعت بعد از نیمه‌شب به تماشای نمایش‌های آنجا مشغول شد و سپس به پاریس مراجعت کرد و خوابید. از آن روز به بعد، حال پادشاه فرانسه طوری بد شد که نتوانست خود را به مردم نشان بدهد، مگر در روز پانزدهم سپتامبر که او را روی صندلی راحتی غلتک‌دار نشانیدند و وارد سالن بزرگ کاخ سلطنتی در پاریس کردند که زن‌ها و مردها درباری او را ببینند.

یک زن جوان موسوم به «دوشس‌دانگولم» برادرزادهٔ لویی‌هیجدهم (دختر لویی‌شانزدهم که امپراتور اتریش او را با نمایندگان دولت انقلابی مبادله کرد)، در بین درباریان بود. اما چشم‌های پادشاه سالخورده او را به خوبی ندید و نشناخت، مع‌هذا دریافت که یک زن زیباست و به او گفت: خانم، خیلی میل دارم که شما را در کاخ سن‌اوئن (همان کوشک عشق بدنام) ببینم!

کاخ سن‌اوئن طوری بدنام بود که دوشس‌دانگولم از شنیدن آن حرف لرزید و درباریان، مبهوت یکدیگر را نگریستند زیرا دوشس‌دانگولم برادرزادهٔ پادشاه فرانسه بود و دعوت لویی‌هیجدهم از برادرزاده‌اش برای حضور در آن کاخ علاوه بر اینکه برخلاف نزاکت و عفت بود، یک معصیت کبیره محسوب می‌شد.

دوشس‌دانگولم بعد از اینکه توانست دهان بگشاید و حرف بزند، گفت: اعلیحضرتا، آیا به من می‌گویید که در کاخ سن‌اوئن حضور به‌هم برسانم؟

وقتی لویی‌هیجدهم صدای آن زن را شنید، متوجه شد که اشتباه کرده و گفت:

برادرزادهٔ عزیزم، مرا ببخشید و کسی که درحال جان‌کندن است و مرگش نزدیک می‌باشد نمی‌داند چه می‌گوید و چه می‌کند.»

این آخرین کلام به‌اصطلاح تاریخی بود که از لویی‌هیجدهم در تاریخ فرانسه به ثبت رسید و روز بعد، یعنی در روز شانزدهم سپتامبر سال ۱۸۲۴، زندگی را بدرود گفت و روز هفدهم طبق تشریفات سلطنتی فرانسه، جسد لویی‌هیجدهم را برای کالبدشکافی در دسترس اطبا قرار دادند.

لویی‌هیجدهم وصیت کرده بود که جسد او را در کلیسای سن‌دنیس دفن کنند تا اینکه رعایت شعائر سلطنتی شده باشد.

خوانندگان نکته‌سنج توجه دارند که ما قبلاً به تفصیل درباره قصبهٔ سن‌دنیس واقع در شمال پاریس که کلیسای آن در قرن ششم میلادی ساخته شده، صحبت کرده‌ایم و گفتیم که تا زمان انقلاب فرانسه، جسد چهل پادشاه را در آنجا دفن کرده بودند.

معلوم است کلیسایی که جسد چهل پادشاه در طول مدت هزار و پنجاه سال (تقریباً) آن هم

پادشاهان فرانسوی در آن دفن شده باشد چقدر نزد نجبا و اشراف و روحانیون فرانسه احترام داشت، ولی انقلابیون فرانسه بدون رعایت احترام اموات، قبور سلاطین فرانسه را در آن کلیسا نبش کردند و تمام استخوان‌ها و اجساد را از قبرها بیرون آوردند و در خندقی که حفر کرده بودند ریختند و آن خندق را با آهک انباشتند و می‌خواستند کلیسا را هم ویران نمایند، ولی حکومت انقلابی به‌عنوان اینکه کلیسا از بناهای ملی و تاریخی است از ویران‌کردن آن ممانعت نمود، ولی بعد از مرگ لویی‌هیجدهم باز کلیسای سن‌دنیس مدفن سلاطین فرانسه شد.

جسد لویی‌هیجدهم را هم (همان‌طوری که قبلاً در مورد شاهان فرانسه گفتیم) در یک تابوت سربی نهادند و آن را درون یک تابوت چوبی قرار دادند و سپس در صندوقی بزرگ از چوب گرانبهای «پالیس» هندوستان قرار دادند و با تشریفات سلطنتی به کلیسای سن‌دنیس منتقل کردند و در دخمهٔ کلیسا نهادند، چون طبق شعائر سلطنتی فرانسه، جسد یک پادشاه در کلیسای سن‌دنیس به خاک سپرده نمی‌شد، مگر هنگامی که خلف او زندگی را بدرود بگوید.

علت این کار، باز طبق سنت سلطنتی، این بود که پادشاه لاحق، هر وقت که به کلیسای سن‌دنیس می‌رود، صندوق حاوی جسد پادشاه سابق را ببیند و بفهمد که او هم مثل سلف خود، از این جهان خواهد رفت و نباید بر ملت فرانسه ستم کند و آه و نفرین مظلومان را بدرقهٔ راه خود در دنیای دیگر نماید.

وقتی انقلابیون فرانسه قبور سلاطین را نبش کردند و اجساد را از قبرها بیرون آوردند و در صندوقی ریختند، متولی کلیسای سن‌دنیس یک‌شب در همان کلیسا (بعد از رفتن انقلابیون و خاتمه‌یافتن نبش قبور) منظرهٔ انتقال جنازهٔ لویی‌هیجدهم را به آن کلیسا در حال خلسه دید و تشریفات انتقال جنازه را مشاهده کرد. وی نتوانست در حال خلسه بفهمد اسم پادشاهی که جسدش به کلیسای سن‌دنیس منتقل می‌شود چیست، ولی می‌فهمید که او پادشاه فرانسه بوده که بعد از مرگ جسدش را به کلیسای سن‌دنیس منتقل کرده‌اند.

متولی کلیسا بعد از اینکه از حال خلسه خارج شد آنچه دیده بود نوشت و چند سال بعد فوت

کرد، لیکن نوشته‌اش باقی ماند و پس از مرگ لویی‌هیجدهم، روزنامه‌های فرانسوی آن را چاپ و منتشر کردند و نشان دادند که خلسهٔ متولی کلیسای سن‌دنیس رؤیای صادقه بود و مرتبه‌ای دیگر آن کلیسا مقبرهٔ پادشاهان فرانسوی گردید!

خانم کایله معشوقهٔ لویی‌هیجدهم، بعد از مرگ او سالن کوشک عشق را بست و تا آخرین روز زندگی با رفاه زیست و در دامپروری خود که منضم به کاخ سن‌اونن بود، گاو و گوسفند پرورش می‌داد و بعد از مرگ ثروتی نزدیک چهل میلیون فرانک از خود باقی گذاشت.

قیام سیاه‌پوستان هائیتی و سرگذشت عبرت‌انگیز زنی که آن را پایان داد

پولین خواهر ناپلئون، به خاطر زیبایی و جذابیت خاص خود و نیز زندگی پرماجرایی که داشت و مهم‌تر از همه، آثاری که هنرمندان بزرگ زمان) چه به شکل تابلوهای نقاشی و چه به صورت مجسمه) با الهام از وی و یا مستقیماً از روی خود او خلق کردند، معروف‌ترین زن خاندان بناپارت به‌شمار می‌آید.

پولین از دوران کودکی، به جهت وجاهت و نیز حرکات شیرینش، از دو خواهر دیگر خود کارولین و لوییز، هم در بین اعضای خانواده و هم دوستان و آشنایانی که با آنان در ارتباط بودند یا با او روبه‌رو می‌شدند برجسته‌تر می‌نمود. با گذشت زمان، پولین زیباتر می‌شد و بیش‌ازپیش انظار را به خود متوجه می‌ساخت.

مهاجرت خانوادهٔ بناپارت از جزیرهٔ کُرس به پاریس، زندگی آنها را دگرگون کرد. در شرایط تازه و ثروت و شهرت و جاه و جلالی که خاندان بناپارت در سایهٔ ناپلئون به آن دست یافت، پولین طبعاً فرصت بیشتری برای خودنمایی، دلربایی و جلب نظر اطرافیان پیدا کرد، به‌طوری که این طرف و آن طرف، زمزمه‌هایی دربارهٔ او شنیده می‌شد که خوشایند نبود. سرانجام، پس از چند ماجرای نیمه‌عاشقانه یا شبه‌عاشقانه، پولین به توصیهٔ برادرش، به تقاضای ازدواج ژنرال «لکلر» جواب مثبت داد و این امر صورت گرفت.

پولین، بعد از اینکه زوجهٔ ژنرال لکلر شد، رودربایستی را کنار گذاشت و پرده‌دری را بیشتر کرد. او تا روزی که شوهر نکرده بود و یک دوشیزه به‌شمار می‌آمد، قدری محدودیت داشت ولی بعد از اینکه شوهر کرد، آن محدودیت از بین رفت. یک ضرب‌المثل فرانسوی که به تمام کشورهای دنیا سرایت کرده می‌گوید: «دختر تا روزی که شوهر نکرده در زندان است و بعد از ازدواج آزاد می‌شود و پسر تا روزی که زن نگرفته آزاد است و بعد از ازدواج وارد زندان می‌شود.» پولین هم که در دورهٔ دوشیزگی گویی در زندان بود، بعد از ازدواج آزاد شد و با شوهرش لکلر ساکن پاریس گردید؛ در آن هنگام پولین بناپارت دیروز و پولین لکلر بعدی، هیجده سال داشت.

پلیس مخفی ناپلئون، خبرهای مربوط به پولین را به اطلاع برادرش می‌رسانید و ناپلئون از

ماجراجویی‌های خواهرش ناراحت بود، نه از لحاظ اینکه به اخلاقیات علاقه داشت، بلکه از آن جهت که می‌دانست کارهای پولین از لحاظ سیاسی برایش ضرر دارد و به حیثیت او لطمه می‌زند و مترصد بود که پولین را از پاریس دور نماید.

در همان اوقات در کشور «سن‌دومنیک» متعلق به فرانسه، واقعه‌ای اتفاق افتاد که به دست ناپلئون فرصت و وسیله داد تا خواهرش را از پاریس و فرانسه دور نماید و واقعهٔ مزبور خیلی به اختصار از این قرار است:

کشور یا جزیرهٔ سن‌دومنیک که امروز به اسم جزیرهٔ «هائیتی» خوانده می‌شود، جزیره‌ای است که در سال ۱۴۹۲ میلادی از طرف کریستف کلمب، ملاح معروف و کاشف امریکا کشف گردید و اولین زمینی که کریستف کلمب بعد از چندین هفته بحرپیمایی کشف کرد همین جزیره بود که اسم آن را «هیس‌پانیولا» یعنی اسپانیا نامید، زیرا پادشاه اسپانیا هزینهٔ مسافرت او را پرداخته بود.

جزیرهٔ هائیتی که فرانسوی‌ها آن را سن‌دومنیک می‌خواندند، مانند تمام قارهٔ آمریکا به اسپانیا تعلق گرفت و بعد، اسپانیا آن را به فرانسه واگذار کرد و آن جزیره جزو مستعمرات فرانسه شد و عده‌ای کثیر از فرانسوی‌ها به آن جزیره مسافرت کردند و در آنجا دویست کارخانهٔ قندسازی (که با شیرهٔ نیشکر قند می‌ساخت) به‌وجود آوردند و سراسر جزیرهٔ هائیتی را که وسعتش به اندازهٔ کشور فرانسه است، مستور از کشتزارهای نیشکر و باغ‌های قهوه و کاکائو و نخلستان‌های نارگیل (برای استفاده از روغن آن) کردند.

آن مزارع و باغ‌ها و نخلستان‌ها به دست غلامان سیاه‌پوست آباد شد و فرانسوی‌ها، غلامان سیاه‌پوست را از بازرگانان برده‌فروش خریداری می‌کردند و بازرگانان برده‌فروش، غلامان سیاه‌پوست را از دو راه به دست می‌آوردند: اول اینکه در آفریقا پسرهای جوان را از والدین آنها خریداری می‌نمودند و دوم اینکه جوانان سیاه‌پوست را می‌ربودند و در کشتی می‌نشانیدند و قسمتی از آنها را در آمریکای شمالی می‌فروختند و قسمتی دیگر را در مستعمرات فرانسه از جمله سن‌دومنیک!

در کشوری که امروز به اسم «کنگو» واقع در آفریقا خوانده می‌شود، یک رئیس قبیله بود به

اسم «گائو کی‌تو». او یک پسر شانزده ساله داشت که در بین همسالان سیاه‌پوست خود از همه بلندقامت‌تر و قوی‌تر و زیباتر بود و یک بازرگان برده‌فروش آن پسر را ربود و به سن‌دومنیک برد و به یک کشاورز فرانسوی فروخت و آن کشاورز اسم آن جوان سیاه‌پوست را «توسن» گذاشت؛ برای اینکه در روز عید مذهبی مسیحیان به اسم توسن او را خریداری کرده بود.

کشاورز فرانسوی به‌زودی متوجه شد که آن جوان سیاه‌پوست بسیار باهوش است و درصدد برآمد که او را باسواد کند و خواندن و نوشتن زبان فرانسوی را به او آموخت.

توسن طوری در تحصیل پیشرفت کرد که توانست در مدتی کم شروع به کتاب‌خواندن کند و کتب چند تن از نویسندگان فرانسوی و به‌خصوص کتاب‌های روسو را خواند و فهمید که بین سیاه‌پوست و سفیدپوست از لحاظ خلقت امتیازی وجود ندارد و همه بندگان خدا هستند و طبیعت نخواسته است که نژاد سیاه، بردهٔ نژاد سفید باشد و آنچه سیاه‌پوستان را بردهٔ سفیدپوستان کرده دو چیز می‌باشد: اول عقب‌ماندگی سیاه‌پوستان و دوم ستم سفیدپوستان.

توسن روزها که در مزرعه کار می‌کرد، با سیاه‌پوستان راجع‌به مساوات دو نژاد سفید و سیاه صحبت می‌نمود و می‌گفت: ما باید خود را از سلطهٔ سفیدپوستان آزاد کنیم و با استقلال زندگی نماییم و روسو می‌گوید زمین مالِ کسی است که روی آن کار می‌کند و از آن محصول به‌دست می‌آورد و ما هستیم که در مزارع و باغ‌ها و نخلستان‌های این کشور کار می‌کنیم و محصول به‌دست می‌آوریم و نباید نتیجهٔ دسترنج خود را به فرانسوی‌ها بدهیم.

توسن آن‌قدر بین سیاه‌پوستان تبلیغ کرد تا اینکه عده‌ای از آنها را برای شورش علیه فرانسوی‌ها با خود همدست نمود و یک‌مرتبه شورش را آغاز کرد و همین که شورش شروع گردید، عده‌ای کثیر از سیاه‌پوستان که تا آن موقع تردید داشتند که به توسن ملحق شوند، به او ملحق شدند.

در جزیرهٔ هائیتی دویست‌هزار سیاه‌پوست بودند و یکصد هزار تن از آنها به توسن ملحق گردیدند و او دارای یک قشون صدهزار نفری شد. در آغاز شورش، توسن صاحب خود را که

به او خواندن و نوشتن آموخته بود، کشت و آنگاه مبادرت به قتل‌عام فرانسوی‌ها کرد.
سیاه‌پوستان نه فقط مردان و زنان فرانسوی را کشتند، بلکه از قتل فرزندان خردسال آنها نیز خودداری نکردند.
قبل از شورش سیاهان، فرانسوی‌ها بزرگترین صادر کنندهٔ شکر و قند در دنیا بودند چون (به‌طوری که گفته شد) در جزیرهٔ بزرگ هائیتی دویست کارخانهٔ قندسازی داشتند و در تمام فصول سال آن کارخانه‌ها مشغول کار بود، زیرا به مناسبت گرمای جزیرهٔ هائیتی و آب فراوان که در آن جزیره بود، هر دو سال پنج محصول نیشکر به‌دست می‌آوردند؛ یعنی هر سال دو محصول و نیم. سیاه‌پوستان دویست کارخانهٔ قندسازی فرانسویان را طوری سوزانیدند که اثری از آن باقی نماند و مزارع نیشکر را در مناطقی که مزرعه خشک شده و نی‌ها شعله‌ور می‌گردید آتش زدند و در هر نقطه که جزو منطقهٔ قدرت توسن بود، تمام باغ‌های قهوه و کاکائو و نخلستان‌های نارگیل از بین رفت و فرانسوی‌هایی که زنده ماندند، به کشتی‌ها پناهنده شدند، زیرا جز در کشتی‌ها، دور از ساحل جزیرهٔ هائیتی، محل امنی برای فرانسوی‌ها باقی نماند.
فقط عده‌ای از فرانسوی‌ها با کمک غلامان سیاه‌پوست خود در جنوب شرقی جزیرهٔ هائیتی مقابل حملات توسن پایداری می‌کردند، ولی می‌دانستند که پایداری آنها ادامه نخواهد یافت و توسن عاقبت آن قسمت از غلامان سیاه‌پوست را که به فرانسوی‌ها وفادار هستند، به سوی خود جذب خواهد نمود.

توسن بعد از اینکه تمام جزیرهٔ هائیتی را غیر از منطقهٔ جنوب شرقی آن اشغال کرد، به نام «توسن، امپراتور سیاه‌پوستان جهان» تاجگذاری نمود و اعلام کرد که از آن پس تمام سیاهان که در جزیرهٔ هائیتی و قارهٔ آمریکا و مستعمرات فرانسه و قارهٔ آفریقا زندگی می کنند جزو اتباع او هستند و بردگی سیاه‌پوستان در سراسر جهان لغو می‌شود و او که امپراتور سیاهان می‌باشد، وسایل نیکبختی سیاهان را فراهم خواهد کرد و در تمام کشورهایی که سپاهان در آن سکونت دارند، مدارسی برای باسوادکردن سیاهان تأسیس خواهد کرد، چون بزرگترین بدبختی سیاهان بی‌سوادی است و اگر آنها دارای سواد شوند و بتوانند کتاب بخوانند، محال است که سفیدپوستان آنها را برده کنند.

این حرف‌ها که گویی امروز از دهان یک سیاه‌پوست آمریکایی خارج می‌شود حرف‌هایی است که در آغاز قرن نوزدهم میلادی از دهان یک سیاه‌پوست آفریقایی مقیم هائیتی خارج گردید.

فرانسوی‌ها خبر شورش سیاهان را برای حکومت فرانسه فرستادند و از آن حکومت درخواست کمک فوری کردند و گفتند که اگر کمک فوری به آنها نرسد، در سراسر کشور سن‌دومنیک یک مرد یا زن یا کودک فرانسوی زنده نخواهد ماند؛ اما بین کشور فرانسه و جزیرهٔ هائیتی نه‌هزار کیلومتر راه بود و مدتی طول می کشید که خبر شورش سیاه‌پوستان به فرانسه برسد و دولت فرانسه برای از بین‌بردن آن شورش، نیروی کافی به آن جزیرهٔ وسیع برساند.

وقتی خبر شورش سیاهان به ناپلئون رسید، کوچکترین اثری در او نکرد و به فکر نیفتاد که ارزش اقتصادی جزیرهٔ بزرگ هائیتی را برای ملت فرانسه تقویم (ارزیابی) کند. تنها فکری که بعد از دریافت خبر شورش سیاه‌پوستان هائیتی به ذهن ناپلئون رسید این بود که می‌تواند به‌وسیلهٔ فرستادن ژنرال لکلر به هائیتی، خواهرش پولین را از فرانسه دور کند و از رسوایی‌هایی که وی هر روز به‌وجود می‌آورد آسوده شود؛ لذا ژنرال لکلر را به سمت فرماندهٔ نیروی اعزامی فرانسه به جزیرهٔ سن‌دومنیک انتخاب نمود و امر کرد که چند هنگ سرباز با عده‌ای از کشتی‌های جنگی به آن جزیره برود و طبیعی است که پولین هم می‌باید با شوهر خود عازم آن جزیره شود.

پولین وقتی شنید که باید با شوهرش به هائیتی برود، نزد ناپلئون رفت و گریست و گفت: من اگر به آنجا بروم مرا خواهند خورد؛ زیرا سیاهان آدمخوار هستند!
ناپلئون گفت: من به تو اطمینان می‌دهم که در آنجا آدمخوار وجود ندارد و تمام سیاه‌پوستان زن‌های سفیدپوست را دوست می‌دارند.
پولین وقتی دید برادرش با ادامهٔ سکونت او در فرانسه موافق نیست، ناچار راه بندر «برست» واقع در مغرب فرانسه را پیش گرفت تا از آنجا به اتفاق شوهرش به هائیتی برود.
قبل از اینکه پولین از پاریس به سوی بندر برست حرکت کند تا از آنجا به اتفاق شوهرش به هائیتی برود، مقداری لباس و کفش و کلاه به مغازه‌های پاریس سفارش داده بود و چون به سوی بندر برست به‌راه افتاد، نتوانست چیزهایی را که سفارش داده بود دریافت کند و با خود ببرد. وقتی پولین وارد بندر برست شد، نیروی دریایی فرانسه، که نیروی زمینی را سوار کشتی‌ها کرده بود، می‌خواست به سوی جزیرهٔ هائیتی حرکت کند.
تمام ملوانان و سربازان که در کشتی‌ها بودند می‌دانستند که آن نیرو اگر یک ساعت زودتر به جزیرهٔ هائیتی برسد، بهتر از این است که یک ساعت دیرتر به آنجا واصل گردد زیرا جان بقیهٔ فرانسوی‌هایی که در آن جزیره هستند و از قتل‌عام سیاه‌پوستان به‌طور موقت جان به‌دربرده‌اند، در معرض خطر است و باید نیروی دریایی و زمینی فرانسه، هر چه زودتر خود را به هائیتی برساند و نگذارد که سیاه‌پوستان، بازماندهٔ فرانسوی‌ها را قتل‌عام کنند و مؤسسات آنها را ویران نمایند یا بسوزانند؛ ولی پولین خواهر ناپلئون و زوجهٔ فرماندهٔ کل نیروی اعزامی گفت: تا وقتی پیراهن‌ها و کفش‌ها و کلاه‌های من از پاریس نرسد، من به طرف هائیتی حرکت نخواهم کرد و نمی‌گذارم نیروی دریایی حامل سربازان حرکت کند!
شوهرش به او گفت: ما یک کشتی را در اینجا می‌گذاریم و خود می‌رویم و بعد از اینکه پیراهن‌ها و کفش و کلاه تو آمد، آن کشتی آنها را به هائیتی خواهد آورد. ولی خواهر ناپلئون راه‌حل شوهر را نپذیرفت، چون در آن موقع یک کشتی فرانسوی اگر به تنهایی در دریاهای اروپا و آمریکا حرکت می‌کرد ممکن بود مورد حملهٔ کشتی‌های جنگی انگلستان قرار بگیرد و غرق شود و پولین می‌ترسید که کشتی حامل البسهٔ او مورد حمله قرار بگیرد و لباس و کفش

و کلاه وی از بین برود؛ به‌همین جهت اصرار داشت که نیروی دریایی آن‌قدر در بندر برست توقف نماید تا اینکه لباس‌های او برسد؛ و پانزده‌روز کشتی‌های جنگی فرانسه را در بندر برست معطل کرد و ضرری بزرگ به بودجهٔ کشور فرانسه زد تا اینکه لباس‌هایش رسید و آن وقت با حرکت کشتی‌ها موافقت نمود.

گفتیم فاصلهٔ بین کشور فرانسه و جزیرهٔ هائیتی نه هزار کیلومتر بود و کشتی‌ها با اینکه روز و شب راه می‌پیمودند، نمی‌توانستند به‌زودی آن مسافت را طی کنند.

بعد از اینکه سفر طولانی به انتها رسید، لکلر سربازان فرانسوی را از کشتی‌های جنگی پیاده کرد و خود را برای جنگ با توسن آماده نمود. از لحظه‌ای که کشتی‌های جنگی فرانسه به ساحل هائیتی نزدیک شد، توسن یا به ادعای خودش «امپراتور سیاه‌پوستان جهان» از تمام کارهای لکلر مطلع می‌گردید، برای اینکه یک‌عده از سیاه‌پوستان او، روز و شب، مراقب لکلر و قشون فرانسه بودند.

توسن، امپراتور سیاه‌پوستان، از کشتی‌های جنگی فرانسه نمی‌ترسید، چون می‌دانست که کشتی‌های جنگی نمی‌توانند وارد خشکی شوند و فقط سربازان فرانسوی که قدم به جزیره گذاشته‌اند می‌توانند با وی بجنگند. این مرد دائم سربازان فرانسوی و خود لکلر را تحت‌نظر داشت و جاسوسان وی نیز که بعضی از آنها جزو خدمهٔ سیاه‌پوست لکلر و زوجه‌اش پولین بودند، او را از تمام تصمیمات لکلر مطلع می‌کردند.

توسن که وصف زیبایی پولین را از جاسوسان خود شنیده بود، درصدد برآمد که آن زن را ببیند و با لباس مبدل خود را بر سر راه پولین رسانید و همین که خواهر ناپلئون را دید عاشق او شد. توسن که مردی باسواد و کتابخوان و بااطلاع بود، به این نکات (که جاسوسان او منتقل می‌کردند) پی‌برد و با اینکه سیاه‌پوست بود، درصدد برآمد که شانس خود را بیازماید و به خط خود نامه‌ای به این مضمون برای پولین نوشت: «امپراتور سیاه‌پوستان جهان عاشق پرنسس فرانسوی که اینک به‌ظاهر همسر ژنرال لکلر است شده و حاضر است که قلب خود را به او تقدیم کند. وی می‌داند که پرنسس فرانسوی شوهر خود را دوست نمی‌دارد و شوهر هم نسبت به زن خود احساسات عاشقانه ندارد و فقط برای استفاده‌های سیاسی با وی ازدواج

کرده است. لیکن یک پادشاه سیاه‌پوست وقتی قلب خود را به یک پرنسس سفیدپوست تقدیم می‌نماید، برای همیشه است و سیاه‌پوستان بهترین عشاق جهان هستند و امپراتور سیاه‌پوست جهان حاضر است که به پرنسس سفیدپوست ثابت کند که این گفته دارای حقیقت می‌باشد!»

توسن بعد از اینکه این نامه را نوشت و در پاکت نهاد، به‌وسیلهٔ یکی از جاسوسان خود برای پولین فرستاد و پولین یک‌روز که از خواب برخاست و پشت میز آرایش خود نشست، چشمش به آن پاکت افتاد. پاکت مزبور عنوان نداشت و خواهر ناپلئون حیرت‌زده آن را گشود و نامه را خواند و امضای نامه را مشاهده کرد.

پولین از تمام خدمه راجع‌به آن نامه تحقیق کرد و خواست بداند که کدام یک از آنها آن نامه را روی میز آرایش گذاشته‌اند و همه اظهار بی‌اطلاعی کردند. پولین می‌دانست که توسن که عنوان امپراتور سیاه‌پوستان جهان را برای خود برگزیده است، سواد دارد و می‌تواند به زبان فرانسوی بخواند و بنویسد و برای اینکه بفهمد خط نامهٔ مزبور از خود توسن است یا نه، شوهرش را وادار کرد که نامه‌ای به توسن بنویسد و جواب نامه را از وی بخواهد.

موضوع نامه‌ای که ژنرال لکلر به تلقین زنش برای توسن نوشت، دعوت از آن مرد سیاه‌پوست برای تسلیم به دولت فرانسه بود و لکلر، در نامه می‌گفت که هرگاه توسن سیاه‌پوستانی را که در پیرامون وی هستند متفرق نماید و خود تسلیم شود، او قول می‌دهد که از ناپلئون درخواست نماید که از مجازاتش صرف‌نظر کند؛ و در آن نامه ژنرال تکلر از توسن درخواست جواب کرد.

پولین می‌دانست که هرگاه از طرف توسن جوابی فرستاده شود، بدون تردید به خط خود او خواهد بود، چون بین تمام سیاه‌پوستان جزیرهٔ هائیتی یک باسواد وجود دارد و آن توسن است و سیاه‌پوستی دیگر وجود ندارد که بتواند نامه‌ای را برای امپراتور سیاه‌پوستان بنویسد. آن وقت او، با مقایسهٔ خط آن نامه با نامهٔ عاشقانه‌ای که به او رسید، خواهد دانست که آیا نامهٔ مذکور به خط توسن سیاه‌پوست است یا یکی از سفیدپوستان آن نامه را نوشته و خواسته او را دست بیندازد.

سه روز دیگر، جواب توسن آمد و پولین نامهٔ امپراتور سیاه‌پوستان را دید و خط را شناخت و یقین حاصل کرد که نامهٔ مورد نظر را خود توسن نوشته است. مرد سیاه‌پوست در نامهٔ خود به لکلر نوشت:

«هدف من تحصیل مقام و ثروت نیست تا اینکه امروز تسلیم حکومت فرانسه شوم! من برای نجات سیاه‌پوستان این کشور و کشورهای دیگر قیام کرده‌ام و عنوان امپراتور سیاه‌پوستان جهان را از این جهت برخود گذاشته‌ام که بتوانم تمام سیاه‌پوستان دنیا را زیر لوای یک هدف و پرنسیپ جمع‌آوری نمایم و این عنوان را برای جاه‌طلبی روی خود نگذاشته‌ام.

«من تا آخرین نفس در راه تحقق هدفی که در نظر دارم خواهم کوشید و اگر به مقصود رسیدم چه بهتر از آن و اگر به مقصود نرسیدم در راه پرنسیپ خود کشته خواهم شد و آن‌قدر تسلی دارم که تاریخ دنیا بگوید که توسن حاضر نشد زنجیر بردگی را به گردن بگیرد.

خواهش می‌کنم درود مرا به شاهزاده خانمی که همسر شماست ابلاغ نمایید.»

وقتی پولین آن نامهٔ متین و جدی را از امپراتور سیاه‌پوستان دید، عزم کرد که به خط خود برای آن مرد که خواهانش شده نامه بنویسد.

پولین بعد از اینکه نامهٔ توسن را دریافت کرد و بر او محقق شد که نامهٔ مزبور به دست خود امپراتور سیاه‌پوستان نوشته شده و مجعول نیست، نامه‌ای بدین مضمون به او نوشت:

«نامهٔ شما را دریافت کردم و من هم میل دارم که با شما دوست بشوم ولی رفتار نامطلوب شما نسبت به فرانسوی‌ها، روی روابط دوستانهٔ ما سایه می‌اندازد و اگر خواهان من هستید، باید رفتار خود را نسبت به فرانسوی‌ها تغییر بدهید.»

در اینجا باید از موقع‌شناسی پولین و خدمتی که به هم‌وطنان خود کرد قدردانی نمود. پولین وقتی فهمید که توسن عاشقش می‌باشد، اندیشید که از آن عشق استفادهٔ سیاسی به سود فرانسوی‌ها بکند و توسن هم برای اینکه یک هدیهٔ عاشقانه به پولین بدهد، یکصدوهفده مرد و زن و کودک فرانسوی را که در حبس وی بودند و می‌خواست آنها را به قتل برساند، آزاد کرد.

بعد از اینکه توسن فرانسوی‌ها را آزاد کرد، نامه‌ای دیگر به پولین نوشت و از او خواست که بگوید در چه موقع و کجا باید یکدیگر را ملاقات کنند!

پولین روزی را برای ملاقات تعیین نمود و محل ملاقات را آسیاب ویرانه‌ای واقع در شمال شهر «کاپ» قرار داد. شهر کاپ در آن موقع کرسی جزیرهٔ هائیتی بود. در آنجا پولین امپراتور سیاه‌پوستان را دیدار کرد و به سخنان آن مرد گوش سپرد؛ اما معلوم نیست که آیا پولین فقط یک‌بار برای دیدار امپراتور سیاهان به آن آسیاب رفت یا چندبار.

امپراتور سیاه‌پوستان که تا مدتی به دوستان پولین چنین نشان می‌داد که مطیع فرانسوی‌ها شده، ناگهان مبادرت به حمله نمود. از آن به بعد، جنگی شدید بین سیاه‌پوستان و سربازان ارتش فرانسه به فرماندهی ژنرال لکلر درگرفت و هر سیاه‌پوست یک فرانسوی را می‌یافت او را به قتل می‌رسانید و فرانسوی‌ها هم سیاه‌پوستان شورشی را می‌کشتند و چون ارتش فرانسه در جزیرهٔ هانیتی قوی بود، به نظر می‌رسید که پیروزی با فرانسوی‌ها خواهد بود؛ و در یکی از پیکارها، امپراتور سیاه‌پوستان مجبور شد با سرعت عقب‌نشینی کند و صندوقی از وی به‌جا ماند و در آن، نامه‌های متعدد به خط خانم‌های فرانسوی مقیم هائیتی و از جمله نامه‌هایی که پولین به امپراتور سیاه‌پوست نوشته بود کشف شد.

ارتش فرانسه سیاهان را تحت فشار قرار داد و هر روز که می‌گذشت، فرانسوی‌ها بیشتر امیدوار به پیروزی می‌شدند، ولی ناگهان مرض تب زرد بین سفیدپوستان بروز نمود. تب زرد که هنوز هم در بعضی از مناطق گرمسیری هست، یک مرض میکروبی است که به‌وسیلهٔ حشره‌ای از نوع مگس به اسم «استه‌گونی» به انسان سرایت می‌کند و میکروب آن هم از نوع میکروب‌های موسوم به «باسیل» (: چوب باریک یا چوب کبریت) می‌باشد. (پیرامون نوع

بشر، دو طبقهٔ بزرگ از میکروب‌ها وجود دارد.: یکی به شکل دراز موسوم به باسیل و دیگری به شکل گرد مدور موسوم به «کوک» و اکثر دشمنان نوع بشر در بین باسیل‌ها یعنی میکروب‌های دراز هستند.)

اسپانیایی‌ها که قبل از دیگران به‌وجود مرض تب زرد پی‌بردند، اسم آن را «وومی‌تونگرو» گذاشتند (یعنی «مولد تهوع‌های سیاه‌رنگ») و علتش این بود که می‌دیدند مبتلایان به آن مرض خون سیاه استفراغ می‌کنند. تب زرد در ظرف سه‌روز، پوست چهره و بدن را طوری زرد می‌کند که پنداری رنگ زرد، روی صورت و بدن مالیده‌اند و تهوع بیمار قطع نمی‌شود و فشار خون آن‌قدر کم می‌گردد که ضربان قلب مریض را به زحمت می‌توان شنید و در روزهای پنجم و ششم بیمار دچار اغما می‌شود و آنگاه جان می‌سپارد.

مرض تب زرد که به‌شکل واگیر در هائیتی بین سفیدپوستان بروز کرده بود، در اندک مدت بیست‌وپنج هزار سرباز و هزاروهفتصد افسر و هفت‌هزار ملاح و دوهزار کارمند غیر نظامی و هفتصدوپنجاه پزشک و جراح و کارکنان بهداری فرانسوی را به هلاکت رسانید و چون سیاه‌پوستان گرفتار آن مرض نمی‌شدند، به جنگ ادامه می‌دادند و وقتی افسران فرانسوی را اسیر می‌نمودند، به‌طوری که «باسکیه» وزیر دارایی فرانسه در خاطرات خود می‌نویسد، با آنها مرتکب اعمالی می‌شدند که قلم از ذکر آن شرم دارد.

ژنرال لکلر گزارشی برای ناپلئون نوشت و گفت: مرض آن‌قدر مخوف و تلفات ناشی از آن به قدری سنگین است که از من برای جنگ با سیاه‌پوستان دیگر کاری ساخته نیست.

وقتی که مرض بروز کرد، پولین می‌توانست جزیرهٔ هائیتی را ترک کند و به فرانسه برگردد ولی مراجعت ننمود، چون اطلاع دادند که شوهرش لکلر مبتلا به مرض تب زرد شده است. پولین نزد شوهر رفت و دید که لکلر خون سیاه‌رنگ استفراغ می‌کند. از روزی که ژنرال لکلر فرماندهٔ کل ارتش و نیروی دریایی فرانسه در هائیتی مبتلا به مرض تب زرد شد تا روزی که جان سپرد، بیش از یک هفته طول نکشید و ژنرال مزبور در بحبوحهٔ جوانی دنیا را وداع گفت.

پولین بر مرگ آن جوان گریست و با اینکه میل داشت در هائیتی بماند، از بیم ابتلای به بیماری‌تب زرد و نیز بیماری‌پوستی که عارض او شده بود، عازم مراجعت به فرانسه شد. پولین

جنازهٔ شوهر را در کشتی گذاشت تا در فرانسه دفن شود و راه مراجعت در پیش گرفت و بعد از پنجاه‌ودو روز سفر دریایی به فرانسه رسید.
چون خواهر ناپلئون از جایی می‌آمد که در آنجا مرض تب زرد قتل‌عام می کرد، او را در قرنطینه جا دادند و بعد از خروج از قرنطینه به پاریس رفت و در آنجا یک خانهٔ باشکوه در محلهٔ «سن‌هونوره» خریداری کرد. آن عمارت اکنون موجود و محل سفارت کبرای انگلستان در پاریس می‌باشد.
یک هفته بعد از خریدن آن خانه، پولین به عمارت جدید منتقل شد و در آن موقع صدای او بر اثر بیماری گرفت و پزشکان ناگزیر شدند که به او املاح جیوه بخورانند زیرا در آن تاریخ برای درمان بعضی امراض خطرناک که ظاهراً بیماری پولین هم از همان نوع بود، دارویی غیر از املاح جیوه که بعد به انسان آسیب وارد می‌آورد، وجود نداشت.
داروی پزشکان صدای پولین را باز کرد و آثار ظاهری مرض از بین رفت و پولین که جسد شوهرش را دفن کرده بود، مشغول تفریح همیشگی گردید و دفتری فراهم کرد که اسامی تمام دوستان خود را با آدرس آنها در آن می‌نوشت و اسم آن دفتر را به زبان فرانسری «پوپی‌نی‌ار» گذاشت (ما در زبان فارسی قلمستان می گوییم).
در بین دوستان پولین جوانی بود ایتالیایی و از طبقهٔ اشراف آن کشور، که مثل اکثر جوانان اشراف ایتالیایی زیبا می‌نمود و او را به اسم شاهزاده بورگس (بورگز) می‌خواندند و آن جوان، چندبار به دعوت پولین به خانه‌اش رفت.
پلیس خفیهٔ ناپلئون که مراقب پولین بود، اکثر دوستان او را نمی‌شناخت اما شاهزاده بورگس سرشناس به‌شمار می‌آمد و پلیس او را شناخت و به ناپلئون گزارش داد که شاهزادهٔ مزبور عاشق خواهرش می‌باشد و چندبار به خانه‌اش رفته است!
ناپلئون که به فکر افتاده بود خواهرش را شوهر بدهد تا اینکه ازدواج، سرپوشی برای پنهان‌کردن اعمال ناپسند آن زن باشد، فکر کرد که شاهزاده بورگس را که از خویشاوندان پاپ بود، برای همسری خواهرش انتخاب نماید و تالیران وزیر امور خارجه فرانسه مأمور گردید که شاهزادهٔ جوان ایتالیایی را آماده برای وصلت با پولین نماید.

شاهزاده وقتی شنید که ناپلئون او را برای همسری پولین در نظر گرفته حیرت و وحشت کرد، چون مردان ایتالیا، وقتی می‌خواستند زن بگیرند دقت می کردند با کسی ازدواج کنند که از نظر اخلاقی خوش‌سابقه باشد و پولین از آن لحاظ بدسابقه.

تالیران وقتی فهمید که شاهزادهٔ ایتالیایی میل ندارد شوهر پولین شود، او را تهدید و تطمیع کرد و گفت: ناپلئون اطلاع حاصل کرده که شما خواهرش را دوست می‌دارید و با او مربوط هستید و تنها چیزی که می‌تواند این لکهٔ ننگ را زائل کند، ازدواج شما با اوست و اگر شما با ازدواج موافقت نکنید، برای شما خیلی گران تمام خواهد شد ولی اگر با ازدواج موافقت نمایید، ناپلئون به شما منصب و مقام و نشان و حمایل خواهد داد.

شاهزاده بورگس وقتی فهمید که وصلت رسمی با پولین متضمن فواید بزرگ برای اوست، موافقت کرد و پولین را برای آن شاهزاده عقد کردند.

آن زمان در ایتالیا رسم بود که وقتی دختری را برای مردی عقد می کردند، اسم تمام خواستگاران آن دختر را در قبالهٔ ازدواج می‌نوشتند تا اینکه نشان بدهند که آن دختر ترشیده نیست و خواستگاران متعدد دارد و داماد باید افتخار کند که او را به خواستگاران دیگر ترجیح داده‌اند، ولی اگر می خواستند شمارهٔ خواستگاران گذشتهٔ پولین را در قبالهٔ ازدواج بنویسند، هیچ کاغذ آن‌قدر وسعت نداشت که بتوان اسم تمام دوستداران پولین را در آن نوشت.

پولین بعد از اینکه شوهر کرد، مثل گذشته چون همه به او می گفتند که زیباترین زن عصر خود می‌باشد، مصمم شد که مجسمه‌ای از خویش تهیه نماید تا اینکه نسل‌های آینده هم زیبایی وی را تحسین نمایند؛ این همان مجسمه است که به اسم مجسمه «پولین بورگس» در اروپا و دنیا معروفیت دارد و یکی از شاهکارهای مجسمه‌سازی قرون اخیر می باشد.

تا روزی که ناپلئون امپراتور فرانسه بود، بورگس شوهر پولین مجبور بود که کارهای او را تحمل نماید ولی بعد از اینکه ناپلئون از امپراتوری افتاد و به جزیرهٔ سنت‌هلن تبعید گردید، آن شاهزادهٔ ایتالیایی از پولین جدا شد.

پولین هم بعد از سقوط امپراتوری برادرش از فرانسه رفت و مدتی در ایتالیا زندگی کرد و هر قدر بر سنوات عمرش افزوده می‌شد، خلق‌وخو و رفتار او عجیب‌تر می گردید، به گونه‌ای که

در بین دوستان و آشنایان و محافل اشرافی، همه با خصوصیات او آشنا شده بودند. سرانجام عوارض ناشی از املاح جیوه در آن زن بروز کرد و روزبه‌روز لاغرتر می‌شد. زنی که زیباترین بانوی عصر خود برد، دیگر جرأت نمی‌کرد نظر به آیینه بیندازد که مبادا زشتی صورت خود را ببیند.

در سال ۱۸۲۱ میلادی، پولین طوری لاغر شده بود که به یک اسکلت که پوستی روی آن کشیده باشند، شباهت داشت.

در تابستان آن سال خبر مرگ ناپلئون در جزیرهٔ سنت‌هلن به او رسید و آن خبر طوری آن زن را از پا درآورد که دیگر نتوانست از بستر برخیزد و خدمه‌اش به شاهزاده بورگس شوهر او اطلاع دادند که پولین به‌زودی خواهد مرد و بورگس که در ایتالیا بود، خود را به فرانسه و بر بالین آن زن رسانید.

بورگس وارد اتاق پولین شد. خدمتکار، آن زن را روی تختخواب نشانیده، چند بالش بر پشت او نهاده بود که تکیه بدهد.

وقتی بورگس وارد اتاق شد، از مشاهدهٔ پولین وحشت کرد و گفت: آه... این تو هستی؟ چرا این‌طور شده‌ای؟

پولین با صدای ضعیف، آیینه‌ای خواست تا خود را ببیند، و همین که در آیینه خویش را دید، آهی کشید و سرش روی سینه افتاد و دیگر به هوش نیامد و عصر همان روز زندگی را در چهل‌وپنج سالگی بدرود گفت.

«ناپلئون‌سوم» با کارهای عجیب و دیوانه‌وارش حیرت همه را برانگیخت!

ناپلئون امپراتور فرانسه نادختری خود هورتانس (دختر ژوزفین) را به برادرش لویی‌بناپارت داد و بعد از آن ازدواج، تاج و تخت کشور هلند را هم به برادرش بخشید و هورتانس ملکهٔ هلند شد.

در سال ۱۸۰۷ میلادی هورتانس پسری زایید که اسمش را «شارل لویی ناپلئون» گذاشتند و همین پسر است که بعد به اسم «ناپلئون‌سوم» امپراتور فرانسه شد.

وقتی ناپلئون‌سوم به هشت‌سالگی رسید، اقبال به خانوادهٔ ناپلئون پشت کرد و امپراتور فرانسه در جنگ واترلو شکست خورد و او را به جزیرهٔ سنت‌هلن تبعید کردند و برادران و خواهرانش که سلاطین و ملکه‌های اروپا بودند، از سلطنت برکنار شدند ولی همهٔ آنها ثروت داشتند و گرچه تاج‌وتخت را از دست دادند اما دارایی خویش را حفظ نمودند و ناپلئون‌سوم که والدین توانگر داشت، در کودکی تحصیل کرد اما یک محصل قابل توجه نبود و شاید به مناسبت اینکه قبل از وقت به مرحلهٔ بلوغ رسید، نتوانست به‌خوبی تحصیل کند.

خود ناپلئون‌سوم در خاطراتش نوشته است: «من در تمام دروس ضعیف بودم به غیر از انشاء و در دوازده‌سالگی بالغ شدم.» درصورتی که پسران در سن پانزده یا شانزده سالگی به مرحلهٔ بلوغ می‌رسند.

ناپلئون‌سوم استعدادی را که در انشاء داشت تا آخر عمر حفظ کرد و نوشته‌هایش، از حیث ایجاز و روانی نمونه است و آخرین نوشتهٔ رسمی وی که بعد از شکست‌خوردن از پادشاه آلمان نوشته، از لحاظ ایجاز و گنجانیدن معانی زیاد در چند کلمه، تقریباً یک شاهکار است و در آن نوشته می‌گوید: «چون نتوانستم بین سربازان خود کشته شوم، چاره‌ای ندارم جز آنکه شمشیرم را به آن اعلیحضرت تسلیم کنم.»

خواننده‌ای که این هفده کلمه را می‌خواند، می‌فهمد که نویسنده آرزو داشت که در میدان جنگ کشته شود، ولی به قتل نرسید و اینک که زنده مانده، نمی‌تواند خودکشی کند، برای اینکه خودکشی از طرف سربازی که در میدان جنگ کشته نشده ننگ است: چون سرباز باید در میدان جنگ جان فدا نماید و ناگزیر شمشیرش را به حریف فاتح تسلیم می‌کند.

ناپلئون‌سوم در دوازده‌سالگی، با یک دختر دوازده‌ساله که همسایه‌اش بود دوست شد. در آن موقع پسر دوازده ساله با مادرش هورتانس در کشور سوئیس به‌سر می‌برد و روزها با دختر همسایه بازی می‌کرد و یک روز که آن دو مشغول افشاندن بذر تره‌تیزک (شاهی) در باغچه‌ای بودند. ناپلئون‌سوم با بذر تره‌تیزک اسم آن دختر را که «کریستین» بود در باغچه نوشت ولی دختر نمی‌دانست که کدام یک از اسامی کوچک ناپلئون‌سوم را در باغچه بکارد و عاقبت به پیشنهاد خود ناپلئون‌سوم آن دختر سوئیسی اسم ناپلئون را در باغچه کاشت و به‌زودی بذر تره‌تیزک سبز شد و نام «کریستین‌ناپلئون» در باغچه نمایان گردید.
رسم هورتانس این بود که هر سال پسرش را به شهر رم می‌برد، زیرا هر سال افراد خانواده بناپارت در هرجا که بودند، یک‌مرتبه خود را به ایتالیا می‌رسانیدند و در رم جمع می‌شدند و یکدیگر را می‌دیدند و این حضور در آن مجمع خانوادگی برای افراد خانوادهٔ بناپارت یک سنت شده بود.
در سال ۱۸۰۳ میلادی، که ناپلئون‌سوم بیست‌ودو ساله شده بود با مادرش به رم رفت و بعد از حضور در مجمع خانوادگی، مادر و پسر عازم شهر فلورانس شدند و در آنجا یک‌شب در یک‌ضیافت، ناپلئون‌سوم را به «کنتس‌باراگ‌لینی» ایتالیایی معرفی کردند و همین که ناپلئون‌سوم آن زن را دید عاشقش شد.
عشق ناپلئون‌سوم به آن زن (به‌طوری که خواهیم گفت) یکی از مضحک‌ترین و درعین‌حال ننگین‌ترین وقایع زندگی امپراتور آیندهٔ فرانسه را به‌وجود آورد.
کنتس‌باراگ‌لینی در بین اشراف ایتالیا که اکثراً زیبا بودند و هستند، زیباترین زن محسوب می‌شد و ایتالیایی‌ها اسم آن زن را گذاشته بودند: «آنتی کامرا دل پارادیزن» یعنی «اتاق انتظار بهشت» و عقیده داشتند که هرکس آن زن را ببیند، مثل اینکه حوری بهشتی را مشاهده می‌کند.
ناپلئون‌سوم که قدرت شکیبایی نداشت، روز بعد نامه‌ای به آن زن زیبا (که دارای شوهر بود) نوشت و به‌سوی خانه‌اش رفت و بیست سکهٔ طلا به دربان خانه انعام داد مشروط بر اینکه آن نامه را به‌دست خودِ کنتس بدهد و در آن نامه، ناپلئون‌سوم به زن زیبای ایتالیایی گفت:

«اگر تو مرا به حضور نپذیری و به سعادت دیدار خود نایل نسازی من از شدت اندوه خواهم مرد. خواهش می کنم فوری جواب نامه را بده.»

ولی سه‌روز گذشت و جوابی از «اتاق انتظار بهشت» نرسید و ناپلئون‌سوم در آن سه‌روز چون دیوانگان شده بود.

ناپلئون‌سوم وقتی از دریافت پاسخ نامه‌اش ناامید شد برای کامیابی از وصل آن زن یک‌دست لباس زنانه به‌اندازهٔ خود، از کلاه تا کفش، فراهم کرد و یک گیسوی مصنوعی (که در آن عصر موسوم بود به گیسوی عاریه) خریداری نمود و مقابل آیینه مشغول تمرین شد که بتواند گیسوی عاریه را به‌خوبی بر سر بگذارد و لباس زنانه بپوشد؛ بعد راه بازار را پیش گرفت و چند دسته گل خرید و به منزل برگشت تا اینکه خود را به شکل یک دختر جوان گل‌فروش در آورد و می‌دانست که خانم‌های اشرافی ایتالیا، همان‌طور که خیاطهٔ مخصوص دارند، دارای گلفروش مخصوص نیز هستند.

در آن دوره مردها ریش را می‌تراشیدند و سبیل می گذاشتند و داشتن سبیل از علایم مثبت مردانگی بود ولی ناپلئون‌سوم تیغ را به‌دست گرفت و مقابل آیینه سبیل خود را تراشید و مقداری پودر به‌صورت زد که اثر ریش و سبیل تراشیده محو شود؛ آنگاه لباس زنانه پوشید و گیسوی عاریه بر سر نهاد و کلاه نیز بر سر گذاشت و با دسته‌های گل از خانه خارج شد و راه منزل خانم باراگ‌لینی را پیش گرفت و کسانی که او را در خیابان می‌دیدند، می‌فهمیدند که دختری گلفروش است که به خانهٔ مشتری‌ها گل می‌برد.

وقتی ناپلئون‌سوم وارد خانهٔ زن زیبا شد، یک خدمتکار از او پرسید چه کار دارد؛ و ناپلئون‌سوم گفت: من گلفروش جدید خانم هستم و برای ایشان گل آورده‌ام!

خدمتکار فکر کرد که شاید خانمش گلفروش خود را عوض کرده و ناپلئون‌سوم را وارد اتاق کنتس نمود و در را بست.

خانم باراگ‌لینی حیرت‌زده آن دختر گلفروش را نگریست و گفت: من شما را نمی‌شناسم و شاید که شما در مورد آدرس اشتباه کرده‌اید؟

ناپلئون‌سوم گل‌ها را جلوی پاهای آن زن نهاد و آنگاه دو زانو بر زمین زد و دو دست را به‌حال

التماس به‌هم وصل نمود و گفت: من عاشق شما هستم و از درد عشق، لحظه‌ای آرام ندارم و روزی هزاربار می‌میرم و زنده می‌شوم و چون دسترسی به شما نداشتم، ناچار خود را به این شکل درآوردم و از شما استدعا می‌کنم که به من ترحم کنید و عشق مرا بپذیرد و بگذارید که من به وصال شما برسم و گرنه همین جا مقابل پاهای شما، خود را خواهم کشت!

بعد از این گفته، ناپلئون سوم خنجری را از زیر پیراهن زنانه بیرون آورد و گفت: آیا عشق مرا می‌پذیرید یا اینکه من این خنجر را در سینهٔ خود فرو کنم؟

ناپلئون‌سوم در آن موقع جوان بود و مثل هر جوان ملاحت داشت و هنوز آن قیافهٔ معروف که در عکس‌های او می‌بینیم، با سبیل پرپشت و چخماقی در او به‌وجود نیامده بود، و به‌خصوص چشم‌های گیرنده‌اش تولید محبت می‌کرد.
اگر او در آن روز از راهش داخل می‌شد، شاید می‌توانست دل زن زیبا را نرم کند و یا لااقل مانع از تولید رسوایی شود، ولی امپراتور آیندهٔ فرانسه، به‌مناسبت جوانی سه اشتباه کرد: یکی اینکه درخواست ترحم از یک زن جوان برای تمتع از وصل او یک خطای بزرگ است و شاید یک زن جاافتاده که بهار جوانی را در عقب گذاشته موافقت کند که از روی ترحم مردی را به وصل خود برساند، ولی در قلب یک زن جوان و زیبا که دورهٔ عنفوان جوانی و حسن را می‌گذراند، ترحم در مورد عشق مفهوم ندارد و این واقعیت را یونانیان قدیم نیز می‌دانستند و به همین جهت گفتند: «وقتی ترحم بیاید، عشق از بین می‌رود.»
اشتباه دوم امپراتور آیندهٔ فرانسه این بود که خنجر عریان از زیر پیراهن خود بیرون آورد و زن زیبا به شدت ترسید و هرگونه احساس عاطفی از او دور شد. اشتباه سومش این بود که خود را معرفی نکرد.
اگر او اسم و رسم خویش را به زبان می‌آورد و کنتس ایتالیایی می‌فهمید که آن که مقابلش زانو زده و التماس می‌کند یک شاهزاده است و برادرزادهٔ ناپلئون بزرگ می‌باشد و پدر و مادرش پادشاه و ملکهٔ هلند بوده‌اند، به احتمال زیاد رفتارش تغییر می‌نمود و اگر موافقت نمی‌کرد که آن شاهزاده به عشق او امیدوار گردد، وی را با احترام برمی‌گردانید؛ ولی آن زن که نمی‌شناخت آن مرد کیست، وقتی خنجر را دید تصور کرد که آن جوان یکی از گردن کلفت‌ها و چاقوکش‌های فلورانس است که در آن عهد، در آن شهر و بسیاری از شهرهای بزرگ ایتالیا بودند و پیوسته با خود کارد یا خنجر حمل می‌کردند ولذا از فرط وحشت جیغ زد و زنگ را به‌شدت به‌صدا درآورد و خدمه و شوهر او سراسیمه دویدند.
چشم شوهر بعد از ورود به اتاق زن به منظره‌ای حیرت‌انگیز افتاد و دختری گل فروش را دید که مقابل زنش زانو زده و خنجری در دست دارد و چند دسته گل بر کف اتاق دیده می‌شود و زن بعد از ورود شوهر و خدمه گفت: این مرد چاقوکش خود را به شکل گلفروش ساخته و از

من تقاضای نامشروع دارد!
همین که شوهر آن حرف را شنید، با خدمهٔ خانه به ناپلئون سوم حمله‌ور گردید و آنها طوری او را به باد مشت و لگد گرفتند که در چند لحظه گیسوی عاریه از سرش افتاد و لباس زنانه‌اش پاره شد و از لب و گوش وی خون جاری گردید.
وقتی گیسوی عاریه از سر ناپلئون سوم افتاد و او قیافهٔ مردانه پیدا کرد، کنتس باراگ‌لینی متوجه شد که آن مرد را در جای دیگر دیده و به شوهرش که مشغول زدن ناپلئون سوم بود گفت: مثل اینکه من این مرد را می‌شناسم! شوهرش نیز متوجه شد که او را در جای دیگر دیده و دست از زدن برداشت و به خدمه گفت که دست بردارند؛ و ناپلئون سوم، همین که حس کرد که جنگ متارکه شد، خنجر و دسته‌های گل و کلاه و گیسوی عاریه‌اش را رها نمود و راه فرار پیش گرفت و زن که مثل تمام زن‌ها در مورد شناسایی مردها، سریع‌الانتقال‌تر از شوهر به‌شمار می‌آمد، گفت: این مرد شاهزاده ناپلئون بود!
خدمهٔ خانه می‌خواستند که ناپلئون سوم را تعقیب نمایند و در خیابان هم او را بزنند ولی شوهر پس از اینکه شاهزاده را شناخت به خدمه گفت که دیگر به او کاری نداشته باشند؛ ولی جوانان محل در خیابان دست از شاهزاده برنداشتند، زیرا ناپلئون سوم که گیسوی عاریه خود را در منزل باراگ‌لینی به‌جا گذاشته بود، به زنی شباهت داشت که موی سرش را تراشیده باشند.
گرچه سر آن شاهزاده تراشیده نبود اما برای اینکه بتواند گیسوی عاریه زنانه را بر سر بگذارد مجبور شد که موهای سر را از بیخ بزند و در آن موقع که بدون گیسوی عاریه با لباس زنانه وارد خیابان گردید، به زنی شباهت داشت که موی سرش را تراشیده‌اند و چند روز از تراشیدن سر می‌گذرد و موهایش قدری رشد کرده است.
در ایتالیا، در آن عصر، زن‌هایی را که به شوهر خیانت می‌کردند و مرتکب زنای محصنه می‌شدند، بعد از ثبوت جرم، محکوم به تراشیدن سر می‌نمودند تا اینکه رسوا شوند و جوانان محل که ناپلئون سوم را با لباس زنانه می‌دیدند، تصور کردند که او یک زن سر تراشیده است: این بود که عقبش افتادند و اطفال به سویش سنگ پرتاب کردند و ناپلئون سوم مجبور شد

بگریزد و خود را به یک کالسکهٔ کرایه برساند.
وقتی شاهزاده فرانسوی به خانه رسید، تازه از ضرباتی که بر او وارد آورده بودند احساس درد کرد. تا آن موقع به مناسبت ترس و هیجان احساس درد نمی‌نمود ولی بعد از ورود به خانه حس کرد که همه جای بدنش درد می کند و تا چند روز از فرط کوفتگی نمی‌توانست از خانه خارج شود، وانگهی می‌ترسید که قدم بیرون بگذارد زیرا می‌دانست که در تمام شهر فلورانس کسی نیست که از ماجرای او اطلاع نداشته باشد.
داستان ورود ناپلئون‌سوم به خانهٔ کنت‌باراگ‌لینی با لباس دختر گلفروش و کتک‌خوردن او در آن خانه و سنگسارشدن در خیابان از طرف اطفال، تا چندی در شهر فلورانس بر سر تمام زبان‌ها بود و زن و مرد آن را برای یکدیگر نقل می کردند.
وقتی آن واقعه را برای شارل دهم[۹۹] پادشاه فرانسه نقل کردند، طوری به نشاط آمد و خندید که مدتی دو پهلوی خود را گرفته از فرط قهقهه روی زمین می‌غلتید و بر اثر همان خندهٔ طولانی و غیرعادی قلبش گرفت و گرچه وی را معالجه نمودند ولی گرفتن قلب، مقدمهٔ مرضی شد که سبب هلاکت شارل دهم گردید.
لویی‌ناپلئون جوان که در شهر فلورانس بین اشراف و عامهٔ مردم رسوا شده بود، برای اینکه قدری آن رسوایی را جبران نماید، از کنت‌باراگ‌لینی دعوت به دوئل کرد و برای اینکه آن مرد را بترساند گفت: شرط دوئل این است که طرفین با تپانچه به سوی هم شلیک کنند و فاصلهٔ آنها بیش از پنج متر نباشد. تعیین آن فاصله کم از طرف ناپلئون‌سوم فقط برای ترسانیدن حریف بود وگرنه شاهزادهٔ جوان قصد نداشت که با کنت‌باراگ‌لینی دوئل کند.
ناپلئون‌سوم می‌اندیشید که هرگاه بگوید فاصله طرفین پنج‌متر باشد، حریف او که می‌داند در آن فاصله کوتاه بدون تردید به قتل خواهد رسید، از مبادرت به دوئل خودداری خواهد کرد و او خواهد توانست به همه بگوید که حریف مردی است بدون شهامت، و از وی ترسید و دوئل را نپذیرفت؛ ولی کنت‌باراگ‌لینی پیشنهاد ناپلئون‌سوم را پذیرفت و دو شاهد خود را برای تعیین محل دوئل و انتخاب اسلحه معرفی کرد و در ساعت معین به اتفاق دو شاهد خود در محل دوئل حضور به‌هم رسانید، ولی آن روز ناپلئون‌سوم حاضر نشد.

این غیبت، امروز در نظر ما ننگ نیست ولی در آن دوره، آن‌هم در محافل اشراف ایتالیا، یک ننگ بزرگ بود. با توجه به اینکه خود ناپلئون‌سوم از کنت ایتالیایی دعوت به دوئل کرد و آن مرد مقدم بر دعوت نشده بود، خودداری ناپلئون‌سوم از حضور در محل دوئل مزید رسوایی سابق گردید، چون در مورد اول ناپلئون ابتکار عمل به خرج داد و با اینکه عاقبت رسوایی به‌بارآمد، ولی مردم تهور ناپلئون‌سوم و فداکاری او را در راه عشق می‌پسندیدند ولی خودداری لویی‌ناپلئون از حضور در محل دوئل در آن زمان، چیزی جز ننگ نبود و هیچ چیز آن ننگ را تخفیف نمی‌داد و همه فهمیدند که آن شاهزاده ترسید.

طوری ناپلئون‌سوم در فلورانس بدنام شد که مادرش او را از آن شهر به رم برد. بعد از اینکه شاهزاده به رم رسید، گفت وی از این جهت با کنت باراگ‌لینی دوئل نکرد که مادرش او را از دوئل کردن ممانعت نمود و از فلورانس خارجش کرد؛ ولی هیچ‌یک از اشراف فلورانس و رم آن عذر را نمی‌پذیرفتند و دانستند که وی دروغ می گوید.

بعد از اینکه دو ماه از سکونت ناپلئون‌سوم در رم گذشت، در کشور فرانسه بر اثر انقلاب سال ۱۸۳۰ میلادی پادشاه تغییر کرد و شارل دهم از سلطنت برکنار شد و لویی‌فیلیپ[۱۰۰] به‌جای او پادشاه گردید.

ناپلئون‌سوم تغییر پادشاه فرانسه را مقدمه‌ای دانست برای روی کارآمدن خانوادهٔ ناپلئون و سلطنت خود او؛ و وارد مبارزهٔ سیاسی شد، بدون اینکه جنب‌وجوش عاشقانه را از دست بدهد.

شهر رم در آن موقع تحت ادارهٔ حکومت واتیکان (حکومت پاپ) بود و پاپ، از خانوادهٔ ناپلئون نفرت داشت و دستور توقیف ناپلئون‌سوم از دربار پاپ صادر شد و به پلیس رم ابلاغ گردید و هورتانس مادر ناپلئون‌سوم از آن دستور آگاه شد و به پسرش گفت: اگر فرار نکنی تو را دستگیر خواهند کرد؛ و ناپلئون‌سوم مرتبه‌ای دیگر سبیل را تراشید و موی عاریه بر سر نهاد و لباس زنانه پوشید و به اتفاق مادرش، به‌عنوان اینکه یکی از آن دو خانم و دیگری خدمتکار است از رم گریختند.

وقتی هورتانس، مادر ناپلئون‌سوم و پسرش وارد فرانسه شدند، لویی‌فیلیپ (که گفتیم وی نیز

از خانوادهٔ سلطنتی قدیم فرانسه موسوم به «بوربون» بود) سلطنت می‌کرد و با اینکه نسبت به سلاطین گذشته فرانسه مردی روشنفکر به‌شمار می‌آمد، نتوانست حضور شاهزاده فرانسوی را در فرانسه تحمل نماید و چون آن شاهزاده وارث تخت‌وتاج ناپلئون اول به‌شمار می‌آمد و حضورش در فرانسه برای لویی‌فیلیپ خطر داشت، لذا برای مادر و پسر پیغام فرستاد که بهتر این است که محترمانه از فرانسه بروند و معنای این پیغام این بود که اگر خود نروند، آنها را بیرون خواهد کرد.

به این ترتیب شاهزاده و مادرش ناگزیر بار دیگر از فرانسه رفتند و وطن را ترک کردند تا اینکه در «بادن بادن» واقع در آلمان زندگی کنند.
بر خوانندگان پوشیده نیست و ما قبلاً هم یادآور شدیم که در آن موقع وضع آلمان غیر از امروز و دورهٔ امپراتوری آن بود. آلمان از سال ۱۸۷۰ میلادی، بر اثر سعی و اهتمام «بیسمارک» صدراعظم معروف آن کشور، دارای وحدت شد و در آن موقع، هر یک از ایالات کنونی آلمان یک کشور بود و پادشاه یا امیری مستقل داشت و حتی بیسمارک و رژیم امپراتوری آلمان و بعد از آن رژیم دیکتاتوری هیتلر نتوانست آلمان را به‌طور کامل مبدل به کشوری واحد کند و هم امروز آلمان یک کشور فدرالی است، یعنی ایالاتی که مجموع آنها آلمان غربی[۱۰۱] است هر یک در امور داخلی استقلال دارند، ولی نه به اندازهٔ استقلال ایالات آمریکا.
در آن عصر بادن‌بادن جزو یکی از کشورهای آلمان به اسم «ورتامبرگ» بود و امپراتور آن کشور که عنوان «دوک» را داشت، موافقت کرد که شاهزادهٔ فرانسوی و مادرش در آن شهر سکونت کنند.
مادر ناپلئون‌سوم آرزو داشت که روزی پسرش به سلطنت برسد و با اینکه زن بود می‌فهمید که با شمشیر، بهتر از قلم و بیان می‌توان به تاج‌وتخت رسید و به‌همین جهت، چندسال قبل از آن تاریخ پسرش را وادار کرد که در مدرسهٔ توپخانه تحصیل کند تا اینکه مثل عمویش ناپلئون اول، افسر توپخانه شود. در آن زمان، مدارس نظامی فرانسه و انگلستان حاضر نبودند که یک شاهزاده از تبار ناپلئون را بپذیرند و هورتانس ناگزیر شد که پسرش را وارد مدرسه توپخانهٔ سوئیس کند.
ناپلئون‌سوم به ظاهر محصل مدرسه توپخانهٔ سوئیس بود ولی به‌ندرت قدم به آن مدرسه می‌گذاشت، چون مسافرت‌ها و تفریحات مختلف مجال نمی‌داد که شاهزاده فرانسوی در مدرسهٔ توپخانه تحصیل کند؛ و از انشاء گذشته، برای هیچ‌یک از مواد تحصیلی استعداد نداشت اما چون مدتی در مدرسهٔ توپخانهٔ سوئیس تحصیل کرده بود به خود حق می‌داد که اونیفورم افسری ارتش فرانسه را در دورهٔ ناپلئون اول دربر نماید و هنگامی که وارد بادن‌بادن شد، اونیفورم افسری را در بر داشت.

پانزده‌روز بعد از اینکه شاهزاده فرانسوی وارد بادن‌بادن شد، یک انگلیسی به اسم «ویکونت‌پرشین» در آنجا با ناپلئون‌سوم آشنا شد.

در آن موقع سی‌وشش سال از عمر آن مرد انگلیسی می‌گذشت و می‌گفت که اسم پرشین که مشتق از کلمه «پرشیا» (یعنی ایران) می‌باشد، از پدرش به او رسیده و پدرش درجهٔ سرهنگی در ارتش انگلستان داشت و با سرجان‌ملکم سفیر انگلستان به‌عنوان وابستهٔ نظامی به ایران رفت و به همین جهت بعد از مراجعت از ایران او را ملقب به کنت‌پرشین کردند.

بعضی از مورخین برآنند که ویکونت‌پرشین عامل «انتلیجنس‌سرویس» (یعنی سازمان اطلاعات دولتی انگلستان) بوده و از طرف آن دولت مأموریت داشته که با شاهزادهٔ جوان فرانسوی تماس بگیرد و او را آماده برای جلوس بر تخت سلطنت فرانسه نماید و همان انگلستان، که ناپلئون را در جزیرهٔ سنت‌هلن به هلاکت رسانید، می‌خواست برادرزاده‌اش را به جای عمو بنشاند؛ اما بعضی برآنند که ویکونت‌پرشین پسر سرهنگ پرشین نبود و افسری به اسم سرهنگ پرشین که با سرجان‌ملکم سفیر انگلستان به ایران رفته باشد وجود نداشت و ویکونت‌پرشین مردی بوده است ماجراجو و ابن‌الوقت و می‌خواست ناپلئون‌سوم را وادار به کودتا کند که شاید قرین موفقیت شود و او هم به جایی برسد.

نقشه‌ای که ویکونت پرشین برای کودتا در کشور فرانسه به ناپلئون‌سوم پیشنهاد کرد این بود که ناپلئون‌سوم، مخفیانه با لباس مبدل به شهر استراسبورگ واقع در فرانسه برود (زیرا آن شهر پادگان سپاه چهارم توپخانهٔ فرانسه است که ناپلئون اول افسر آن بود و بعد از اینکه امپراتور شد، فرماندهی آن سپاه را بر عهده گرفت و در حال حاضر، اکثر افسران سپاه مزبور طرفدار ناپلئون، یعنی سلطنت خانوادهٔ ناپلئون‌بناپارت هستند) و همین که وی خود را نشان بدهد، پرچم امپراتوری ناپلئون را خواهند افراشت و تحت فرمان وی قرار خواهند گرفت و به فاصلهٔ یک‌هفته، در هر نقطه از فرانسه که یک پادگان نظامی باشد، افرادش به او ملحق خواهند شد و وی با پیروزی وارد پاریس خواهد گردید!

البته این کار ممکن است خطر هم داشته باشد، ولی مردی که می‌خواهد خود را از حضیض مذلت نجات بدهد و به جایی برساند که درخور مقام خانوادگی‌اش باشد، باید قدری جرأت

از خویش نشان بدهد.
ناپلئون‌سوم با نقشهٔ کلی کودتا موافقت کرد و بعد، صحبت از این شد که قبل از کودتا باید بین او و افسران سپاه چهارم توپخانه فرانسه مقیم استراسبورگ رابطه برقرار شود و او نمی‌تواند بدون مقدمه و زمینه‌سازی خود را به آنها نشان بدهد و باید بین او و افسران سپاه چهارم توپخانه رابطی وجود داشته باشد و او (یعنی ویکونت‌پرشین) چون انگلیسی است نمی‌تواند وظیفهٔ رابط را بر عهده بگیرد.
پرشین گفت: من یک رابط را می‌شناسم که می‌تواند به‌خوبی وظیفهٔ خود را به انجام برساند و او یک زن است.
ناپلئون‌سوم پرسید: آن زن کیست؟
پرشین گفت: آن زن بیست‌وهشت سال دارد و خواننده می‌باشد و پدرش افسر گارد امپراتوری عموی شما بوده و در جنگ روسیه کشته شده و آن زن، تا مغز استخوان ناپلئون‌پرست است!
ناپلئون‌سوم گفت: تنها ناپلئون‌پرست بودن کافی نیست و شخصی که باید در یک توطئهٔ سیاسی نظامی رابط باشد، به صفات دیگر نیز احتیاج دارد!
پرشین گفت: صفات دیگر در این زن هست، چون زیبا و باسواد و سریع‌الانتقال است و زبان‌های فرانسوی و آلمانی را می‌داند.
ناپلئون‌سوم گفت: آیا ممکن است من این زن را ببینم؟
پرشین گفت: شما می‌توانید همین امشب او را در موزیک هال اینجا ببینید.
شاهزاده جوان پرسید: اسمش چیست؟
پرشین جواب داد: «النونور».

***

همان شب، ناپلئون‌سوم به راهنمایی مرد انگلیسی به موزیک هال بادن‌بادن رفت و در آنجا شام صرف کرد تا اینکه موقع برنامه آواز الئونور رسید و ناپلئون‌سوم دید زنی که ارتفاع قدش بیشتر از یک متروهشتاد سانتیمتر است وارد صحنهٔ موزیک هال شد. با اینکه زن مزبور بلند قامت و چهارشانه و فربه بود، اندامی متناسب داشت و همانطور که پرشین گفت بیش از بیست‌وهشت‌سال از عمرش نمی‌گذشت و صورتی مطبوع داشت و ناپلئون‌سوم که زن‌های فربه را می‌پسندید، همین که النونور را دید حس کرد از او خوشش می‌آید. بعد، النونور شروع به خوانندگی نمود و وقتی صدایش اوج گرفت، طوری در زیر سقف موزیک هال طنین انداخت که لوسترهای آن به لرزه درآمد و ناپلئون‌سوم بیشتر متمایل به آن زن شد.

بعد از اینکه برنامهٔ آواز تمام شد، ناپلئون‌سوم پرسید: آیا من می‌توانم هم اکنون به دیدن این خانم بلند قامت بروم؟

پرشین گفت: بلی والاحضرتا.

ناپلئون‌سوم برخاست و به راهنمایی مرد انگلیسی به راه افتاد تا اینکه به لژ خوانندهٔ بلند قامت رسیدند. در آنجا پرشین برای اینکه الئونور را از ورود شاهزاده فرانسوی آگاه کند، وارد لژ شد و چند لحظهٔ دیگر ناپلئون که یک سبد گل نیز فراهم کرده بود، آن را به دست پیشخدمت موزیک هال داد و وارد لژ بانوی خواننده گردید.

وقتی الئونور دانست شخصی که به دیدارش آمده، برادرزادهٔ ناپلئون بزرگ و وارث تاج‌وتخت امپراتوری ناپلئون می‌باشد، زانو بر زمین زد و ناپلئون او را از زمین بلند کرد. بعد از اینکه پیشخدمت موزیک هال از اتاق خارج شد، ناپلئون که سرش فقط به سینهٔ آن زن می‌رسید دست زن را گرفت به لب برد و دست الئونور را بوسید.

زن بلندقامت و فربه به پرشین گفت: چون من باید به‌طور خصوصی با والاحضرت صحبت کنم، خواهش می‌کنم قدری ما را تنها بگذارید!

پرشین از آن گفته حیرت نمود، چون یقین داشت که هنوز خانم خواننده نمی‌داند که او برای چه ناپلئون جوان را نزد وی آورده است، چون هنوز پرشین فرصت نکرده بود که به آن زن بگوید که شاهزادهٔ فرانسه قصد دارد وی را به استراسبورگ بفرستد تا اینکه رابط بین او و

افسران سپاه چهارم توپخانه فرانسه باشد؛ اما چون خانم خواننده با صراحت از او خواست که از لژ خارج شود، ناگزیر بیرون رفت.

ناپلئون‌سوم یقین داشت که آن زن از این جهت پرشین را از اتاق خارج کرد که مطالب سیاسی محرمانه را با وی در بین بگذارد و پس از اینکه زن در لژ را بست و کلون در را هم انداخته ناپلئون حس نمود که آن زن قصدی جز مذاکرهٔ سیاسی ندارد و اظهاراتش آن‌قدر بااهمیت است که گوش هیچ بیگانه نباید آن را بشنود و چنین هم بود، چون النونور به طرف ناپلئون‌سوم آمد و دستش را گرفت و ضمن ابراز خوشحالی از دیدن او و در نهایت صراحت با چند جمله به او فهماند که اگر نقشه‌ای اجرا شود، باید در وهلهٔ اول منافع او محفوظ بماند و حساب او از حساب پرشین جداست اما او میل ندارد آن مرد از این مطلب مطلع شود!

آنگاه ناپلئون‌سوم پرشین را که در راهرو بود احضار نمود و با حضور او نقشهٔ کلی خویش را برای کودتا به اطلاع زن خواننده رساند و گفت: سپاه چهارم فرانسه در استراسبورگ دوازده‌هزار افسر و سرباز و یکصد توپ دارد و فرماندهٔ سپاه مردی است به اسم ژنرال «وارول» از طرفداران لویی فیلیپ پادشاه کنونی فرانسه. شما بعد از اینکه به استراسبورگ رفتید، باید با سرهنگ‌های آن سپاه تماس بگیرید و در هر ارتش، سرهنگ مؤثرتر از ژنرال است برای اینکه سرهنگ که فرماندهٔ هنگ می‌باشد، با افسران و سربازان هنگ تماس مستقیم و دائمی دارد و به طرز فکر آنها آشنا است و افسران و سربازان هنگ عادت کرده‌اند که اوامر سرهنگ فرمانده را بی چون‌وچرا به‌موقع اجرا بگذارند.

بعد به پیشنهاد پرشین موافقت شد که در شهر استراسبورگ یک کنسرت داده شود و عنوان آن کمک به مؤسسات خیریه باشد و النونور در آن کنسرت خوانندگی نماید اما قبل از کنسرت باید به‌وسیلهٔ روزنامه‌های محلی و به‌خصوص روزنامهٔ موسوم به «سحر» که در استراسبورگ خیلی خواننده دارد، راجع‌به النونور تبلیغ کرد و نوشت که در شب کنسرت، افسران پادگان استراسبورگ می‌توانند بدون خرید بلیت در کنسرت حضور به‌هم برسانند؛ و برای فرماندهٔ پادگان و سرهنگ‌ها کارت دعوت فرستاده شد.

ناپلئون‌سوم مثل تمام افراد خانواده ثروتمند بود و می‌توانست برای اجرای نقشهٔ خود پول

خرج کند.
مقدمات نقشهٔ ناپلئون‌سوم با موفقیت اجرا شد و روزنامه‌های استراسبورگ که از ناپلئون‌سوم پول دریافت می کردند، طوری برای النونور تبلیغ نمودند که در شب کنسرت، هر کس که در شهر استراسبورگ دستش به دهان می‌رسید، بلیتی خریداری کرد تا اینکه خوانندهٔ زیبا و بلندقامت را ببیند. فرانسوی‌ها عادت داشتند که پیوسته زن‌های هنرپیشهٔ کوتاه‌قد و باریک‌اندام را ببینند و مشاهدهٔ یک زن جوان و زیبا و بلندقامت و فربه که خواننده هم باشد، در نظر آنها یک پدیدهٔ نوظهور بود.
ورود النونور به صحنه، بیش از آنچه توطئه‌کنندگان انتظار داشتند اثربخشید و زیبایی و صدای او، به‌خصوص در افسران ارتش که حضور داشتند، مؤثر واقع شد. در بین سرهنگ‌ها که در تالار کنسرت بودند، مردی به اسم سرهنگ «ودری» حضور داشت. او افسری بود بلندقامت و خوش‌اندام که به‌رسم آن دوره برای آنکه سینه‌اش برآمده جلوه کند، در جوف لباس، پنبه می گذاشت.
روزنامهٔ هفتگی «کاندید» چاپ فرانسه قبل از جنگ جهانی اخیر، صورتی از اسامی هفتادوپنج خانوادهٔ فرانسوی بلندقامت چاپ کرده بود که پسران آنها، پسر بعد از پدر، افسر ارتش می‌شوند و یکی از خانواده‌ها خانوادهٔ ودری بود. همچنان که اسم خانواده «دوگل» هم در آن صورت دیده می‌شد. این هفتاد و پنج خانواده بلندقامت، بازماندهٔ افسران دورهٔ امپراتوری فرانسه هستند که در جنگ‌های ناپلئون کشته نشدند و قامت بلند خود را برای فرزندان به میراث گذاشتند.
می گویند طبیعت برای اینکه از به‌وجود آمدن افرادی که ارتفاع قامت آنها از دو متر زیادتر است جلوگیری کند، چنین مقرر داشته که مردان بلندقامت زن‌های قدکوتاه را دوست داشته باشند، ولی موارد استثنایی هم وجود دارد و سرهنگ ودری یکی از آن موارد بود و با اینکه قامتی بلند داشت، زن‌های بلند قامت را می‌پسندید و همین که صدای النونور را شنید عاشقش شد.
سرهنگ ودری علاوه بر اینکه فرماندهی یک هنگ را عهده‌دار بود، سمت معاونت فرماندهٔ

سپاه را نیز داشت و بنابراین، برای اجرای نقشهٔ ناپلئون‌سوم (که همچنان در شهر بادن‌بادن بود) یک فرد گرانمایه محسوب می گردید!

ناپلئون‌سوم و پرشین برای اینکه الئونور بتواند با افسران پادگان استراسبورگ تماس حاصل کند، قرار گذاشته بودند که بعد از کنسرت مجلس شب‌نشینی منعقد گردد و همین که شب‌نشینی شروع شد، سرهنگ ودری یک دسته‌گل از خارج خریداری کرد و نزد الئونور رفت و به او تقدیم نمود و خانم خواننده با گرمی از سرهنگ ودری تشکر کرد و گذاشت که قریب یک‌دقیقه دستش در دست آن مرد بماند.

در موقع شب‌نشینی به درخواست عده‌ای از افسران، خانم الئونور پشت پیانو قرار گرفت و تصنیف «ای مادربزرگ، قصه‌ای راجع‌به او برایم نقل کن» را خواند. آن تصنیف که امروز فراموش شده، تصنیفی بود که بعد از مرگ ناپلئون از طرف هواخواهان او سروده شد و آهنگی مهیج داشت و در آن تصنیف، کودکی از مادر بزرگ خود درخواست می کرد که یکی از قصه‌های مربوط به ناپلئون‌بناپارت را برایش حکایت کند؛ کمااینکه هنوز در روستاهای فرانسه در شب‌های زمستان قصه‌های مربوط به ناپلئون را نقل می‌نمایند.[۱۰۲]

وقتی الئونور تصنیف مربوط به ناپلئون را خواند، افسران جوان و عده‌ای دیگر از حاضران صدای خود را به صدای خوانندهٔ زیبا جفت کردند و آن تصنیف را خواندند و مجلس به هیجان درآمد و ژنرال وارول فرماندهٔ پادگان چهره درهم کشید، چون اگر به لویی‌فیلیپ پادشاه فرانسه گزارش داده می‌شد که در آن شب افسران تصنیف مربوط به مدح ناپلئون را خوانده‌اند، ژنرال وارول فرماندهٔ پادگان مورد مؤاخذهٔ شدید قرار می گرفت.

سرهنگ ودری در آن شب از هر فرصت استفاده کرد که خود را به الئونور برساند و طوری رفتار نمود که تمام کسانی که حضور داشتند، اعم از نظامی و غیر نظامی فهمیدند که او عاشق الئونور شده است. الئونور به سرهنگ ودری گفت: توقف من در اینجا طولانی نخواهد شد و من فوراً به بادن‌بادن می‌روم، وانگهی در اینجا منزل شخصی ندارم و در مهمانخانه سکونت کرده‌ام، لذا نمی‌توانیم در یک محل مناسب یکدیگر را ببینیم و اگر شما که می گویید مرا دوست دارید خواهان من هستید به بادن‌بادن بیایید تا اینکه در آنجا بتوانیم با فراغت

یکدیگر را ببینیم.

سه‌روز بعد از اینکه الئونور از استراسبورگ رفت، سرهنگ ودری از فرماندهٔ پادگان مرخصی گرفت و به سوی بادن‌بادن به راه افتاد و خود را به خانهٔ الئونور رسانید و لدی‌الورود مقابلش زانو زد و گفت: «در تمام عمر، من زنی را به اندازهٔ شما دوست نداشته‌ام.» آنگاه برخاست و برای دربرگرفتن آن زن دست‌ها را گشود. ولی الئونور که بلند قامت و قوی بود و می‌توانست از خود دفاع کند، گفت: «من باید به شما بگویم که مال خود نیستم.» سرهنگ ودری حیرت‌زده پرسید: «مگر شما شوهر دارید؟ شما که در استراسبورگ به من گفتید شوهر نکرده‌اید؟»

النونور گفت: منظور من از این حرف این است که من متعلق به یک اصل و پرنسیپ هستم که صاحب اختیار من است و عمر خود را وقف پیروزی آن پرنسیپ کرده‌ام و هر مرد که خواهان من است و می‌خواهد به دوستی من نائل شود باید آن اصل را بپذیرد.
سرهنگ ودری گفت: آن اصل چیست؟ و بگویید تا من بی‌درنگ آن را بپذیرم.
الئونور گفت: آن اصل یک پرنسیپ سیاسی است! آیا شما حاضر هستید که پرنسیپ و مرام سیاسی مرا بپذیرید؟
سرهنگ ودری گفت: هرچه بگویید به انجام خواهم رسانید، به‌شرط اینکه مرا از دوستی خود برخوردار نمایید.
النونور گفت: چند لحظه صبر کنید تا من بروم و برگردم.
زن بلند قامت رفت و بعد از چند دقیقه در اتاق باز شد و سرهنگ ودری که انتظار بازگشت آن زن را داشت، به طرف در دوید و یک‌مرتبه تکان خورد و عقب رفت، زیرا ناپلئون‌سوم وارد اتاق شد و سرهنگ ودری به‌حال خبردار ایستاد.
ناپلئون‌سوم با او دست داد و وی را نشانید و گفت: من می‌دانم که شما الئونور را دوست می‌دارید و او هم شما را دوست دارد، ولی النونور عهد کرده که دوستی هیچ مردی را نپذیرد مگر اینکه آن مرد طرفدار من باشد و شما اگر طرفدار من بشوید، نه فقط النونور برای همیشه مال شما خواهد شد، بلکه هر چه پول بخواهید من به شما خواهم داد و در آینده، یعنی بعد از پیروزی من، به عالی‌ترین درجات نظامی یعنی به درجهٔ مارشالی خواهید رسید!
ناپلئون‌سوم مدت چهار ساعت با سرهنگ ودری صحبت کرد تا اینکه توانست او را موافق با کودتا نماید و گفت: شما باید قبل از کودتا مرا وارد استراسبورگ کنید.
سرهنگ ودری گفت: والاحضرتا، این کار غیر ممکن است.
ناپلئون‌سوم گفت: آیا شما زن دارید؟ سرهنگ گفت: نه والاحضرتا، زن من مرده است.
ناپلئون‌سوم گفت: پس شما می‌توانید مرا به عنوان نامزد خود وارد استراسبورگ کنید!
دهان سرهنگ ودری از حیرت باز ماند و پرسید: والاحضرت، چگونه من شما را به عنوان نامزد خود وارد استراسبورگ کنم؟

ناپلئون‌سوم گفت: من لباس زنانه خواهم پوشید و شما خواهید دید که بعد از پوشیدن لباس زنانه، کسی نخواهد فهمید که من مرد هستم و حتی می‌توانم بگویم که تقریباً یک زن زیبا به نظر می‌رسم و شما می‌توانید بدون خجالت از اینکه یک نامزد زشت دارید، مرا وارد استراسبورگ نمایید.

سرانجام سرهنگ ودری موافقت کرد که بعد از فراهم‌شدن زمینهٔ کودتا در استراسبورگ، ناپلئون‌سوم را به عنوان نامزد خود با لباس زنانه وارد استراسبورگ کند و ناپلئون‌سوم همان روز صد هزار فرانک برای تهیهٔ مقدمات کار به سرهنگ ودری داد.

الئونور به استراسبورگ مراجعت کرد و آن مرتبه، در آنجا خانه‌ای اجاره نمود و سرهنگ ودری به خانهٔ آن زن می‌رفت و الئونور رابط بین ناپلئون‌سوم و سرهنگ ودری بود. سرهنگ ودری مقداری از یکصد هزار فرانک را که از ناپلئون‌سوم دریافت کرده بود، به افسران هنگ خود (هنگ بیست‌ودوم) داد و به آنها گفت که برای کودتا آماده شوند.

ناپلئون‌سوم که در شهر بادن‌بادن به‌سر می‌برد، بی‌صبری می‌کرد، چون بیم داشت که توطئهٔ او کشف شود و برای اینکه سرهنگ ودری را وادار به اقدام کند نامه‌ای به خط خود به او نوشت.

این نامه که در ماه نوامبر سال ۱۸۳۶ میلادی به مناسبت محاکمهٔ شرکای «توطئه برای کودتا» در تمام جراید فرانسه منتشر شد و اینک اصل آن جزو اسناد تاریخی در کتابخانهٔ ملی پاریس است، مدتی وسیلهٔ تفریح فرانسوی‌ها بود، چون در این نامه ناپلئون‌سوم خود را یک دوشیزه (اما ترشیده) معرفی می‌کند که خواهان ازدواج با نامزد خویش سرهنگ ودری می‌باشد. نامهٔ مزبور به‌وسیله پست برای سرهنگ ودری فرستاده شد و ناپلئون‌سوم از این جهت خود را یک دوشیزه معرفی کرد که اگر نامه‌اش به‌دست مأموران سانسور بیفتد، خطری برای سرهنگ ودری تولید نشود.

نامهٔ مزبور مفصل است و ما فقط قسمتی از آن را در اینجا نقل می‌کنیم:

«آقای عزیز، از روزی که من شما را دیدم، امیدوار شدم که ازدواج ما سر خواهد گرفت و پس از سال‌ها انتظار، کارم به سامان خواهد رسید. ولی تا این موقع چیزی از شما دریافت نکرده‌ام.

شما به من وعده داده بودید که به من خبر خواهید داد و چون از شما چیزی دریافت نکردم، این فکر برایم پیش آمد که شاید مرا فراموش کرده باشید.

«من به شما گفتم که میزان جهیزیهٔ من چقدر است و اگر جهیز ناقابل من مورد توجه شما قرار نگرفته، می‌توانم به شما اطلاع بدهم که به تازگی بر اثر فوت یکی از خویشاوندان، ارث او به من رسیده و من می‌توانم بر میزان جهیز خود بیفزایم. اگر شما تصمیم قطعی برای ازدواج با من بگیرید، یک دختر ترشیده را از تجرد نجات خواهید داد و من تا روزی که زنده هستم، نسبت به شما حق‌شناس خواهم بود.»

اگر این نامه به دست سانسور می‌افتاد محال بود که بفهمد مربوط است به توطئه‌ای برای کودتا، چون همه می‌دانستند که همسر سرهنگ ودری چند سال قبل از آن تاریخ فوت کرده و گرچه سرهنگ مزبور مردی پنجاه ساله است، اما تجدید فراش یک مرد پنجاه ساله با یک دختر ترشیده، تولید حیرت نمی‌کند بلکه یک ازدواج متناسب و عادی است.

معنای واقعی این نامه این بود که ناپلئون سوم می‌گفت من مبلغی به شما پول داده‌ام و باز حاضرم مبلغ دیگر بپردازم، مشروط بر اینکه کار را شروع کنید و اگر به موفقیت برسیم، تا روزی که زنده هستم خدمت شایان شما را فراموش نخواهم کرد.

سرهنگ ودری بعد از دریافت آن نامه، کار را جلو انداخت و به ناپلئون سوم به‌وسیلهٔ النونور اطلاع داد که به استراسبورگ بیاید. ناپلئون سوم که در پوشیدن لباس زنانه استاد شده بود، با لباس زنانه و کالسکه چاپاری وارد استراسبورگ شد و به‌عنوان نامزد سرهنگ ودری در خانه‌ای که سرهنگ برایش اجاره کرد جاگرفت اما لباس‌های نظامی خود را در دو جامه‌دان با خود آورده بود.

سرهنگ ودری به ناپلئون سوم توصیه کرد روزی که از جامهٔ زنانه خارج می‌شود و لباس نظامی می‌پوشد، لباس نظامی ناپلئون اول امپراتور فرانسه را در بر کند و کلاه او را بر سر بگذارد زیرا آن لباس که عبارت بود از یک ردنکوت سبز رنگ نظامی و یک شلوار و جلیقه سفید از پارچه جیر، آن‌قدر معروف است که اگر ناپلئون سوم با آن لباس خود را به سربازان نشان بدهد، همه اطاعت خواهند کرد.

در آن موقع که سال ۱۸۳۶ میلادی بود، اونیفورم افسران و سربازان ارتش فرانسه با دورهٔ ناپلئون اول فرق داشت اما هیچ افسر و سربازی لباس نظامی ناپلئون اول را فراموش نکرده بود.

در بین مردم فرانسه راجع به ناپلئون اول دو نظریه وجود داشت؛ افراد سالخورده که گرفتاری‌ها و ناراحتی‌های حاصل از جنگ‌های ناپلئون اول را به یاد داشتند اسمش را به بدی یاد می‌کردند ولی نسل جوان فرانسوی که از ناپلئون اول فقط پیروزی‌های نظامی‌اش را شنیده بود او را تجلیل می‌نمود.

افسران و سربازان هم، اسم ناپلئون اول را به احترام می‌بردند چون می‌دانستند که او بود که ارتش فرانسه را در اروپا سربلند کرد. این بود که سرهنگ ودری از راه صواب‌اندیشی به ناپلئون‌سوم توصیه نمود که با لباس نظامی و کلاه ناپلئون اول خود را به سربازان نشان بدهد.

ناپلئون‌سوم از یک لحاظ از پیشنهاد سرهنگ ودری راضی شد، زیرا وی برای اینکه خود را به شکل زن دربیاورد، مرتبه‌ای دیگر ریش و سبیل را تراشیده بود و چون ناپلئون اول ریش و سبیل را می‌تراشید، ناپلئون‌سوم به او شباهت پیدا می‌کرد، اما اندام ناپلئون‌سوم با اندام ناپلئون اول فرق داشت. ناپلئون اول کوتاه قد بود و ناپلئون‌سوم نسبت به او، بلندقامت.

ناپلئون اول در آخر سلطنت فربه بود و ناپلئون‌سوم در سال ۱۸۳۶ میلادی لاغر اندام.

مردم فرانسه و افسران و سربازان عادت کرده بودند که لباس نظامی و کلاه ناپلئون اول را در بر و بر سر یک مرد کوتاه‌قد و فربه ببینند و اگر آن لباس و کلاه را در بر و بر سر یک مرد بلندقامت و لاغراندام مشاهده می‌کردند، در نظرشان عجیب می‌آمد و تصور می‌کردند شخصی که آن لباس را پوشیده و آن کلاه را بر سر نهاده دلقک کارناوال است.

باید دانست که در آن موقع فرانسوی‌ها نمی‌دانستند که شکل ناپلئون‌سوم چگونه است.

امروز قیافهٔ کلاسیک ناپلئون‌سوم با قامت بالنسبه بلند در نظر همه آشنا می‌باشد و مردم می‌دانند که او، بینی بزرگ و سبیل کلفت داشت و نوک سبیل را تیز و به اصطلاح چخماقی می‌کرد، ولی در سال ۱۸۳۶ میلادی، قیافهٔ ناپلئون‌سوم در نظر فرانسوی‌ها ناشناس بود ولی

اسمش را می‌دانستند و اطلاع داشتند که مردی است جوان و وارث تاج و تخت ناپلئون اول امپراتور فرانسه.

ناپلئون‌سوم، مدت دو روز، بعد از پوشیدن لباس ناپلئون اول و بر سر گذاشتن کلاه او، در آیینه خود را نگریست و تمرین کرد تا اینکه بتواند در روز سی‌ام اکتبر (سال ۱۸۳۶)، در سربازخانهٔ استراسبورگ خود را به‌طرزی که بر دل بنشیند، به سربازان نشان بدهد.

از روز بیست و هشتم اکتبر، باریدن برف در استراسبورگ شروع شد، ولی روز سی‌ام اکتبر در خیابان‌های بزرگ شهر و همچنین در صحن سربازخانه‌ها برف آب شده بود.

بامداد روز سی‌ام اکتبر، سرهنگ ودری، هنگ خود را در سربازخانه به خط کرد و افسران هنگ که همه طرفدار ناپلئون‌سوم بودند، قبل از اینکه سربازان صف ببندند، به آنها گفتند که آن روز، یکی از روزهای بزرگ تاریخی فرانسه است و مبدأ افتخارات جدید برای ارتش و ملت فرانسه خواهد شد.

بعد از اینکه سربازان صف بستند، سرهنگ ودری نطقی ایراد کرد و گفت: ای سربازان دلیر فرانسه، امروز، روزی است که شما باید ثابت کنید که لیاقت هم‌قطاری با سربازان ارتش امپراتوری فرانسه را دارید. بیست و یک سال است که ارتش فرانسه به خواب رفته و در این مدت طولانی، حتی یک افتخار کوچک نصیب ارتش ما نشده، درصورتی‌که در دورهٔ امپراتور فرانسه، هر روز جزو ایام پیروزی و افتخار ارتش فرانسه بود.

درحالی‌که سرهنگ ودری مشغول نطق بود، ناپلئون‌سوم سوار بر اسب سفید (مثل ناپلئون اول) درحالی‌که پرچم سه‌رنگ دورهٔ امپراتوری فرانسه[۱۰۲] را در دست داشت، به تنهایی وارد سربازخانه شد و همین که سرهنگ ودری او را دید، بانگ زد: این است اعلیحضرت ناپلئون‌سوم امپراتور فرانسه و احیاکننده ارتش و ملت ما و امروز او زمامدار فرانسه است و ما باید از وی اطاعت کنیم و همه بگویید «زنده باد امپراتور».

سربازان که تحت تأثیر مشاهدهٔ مردی به شکل ناپلئون اول و پرچم سه رنگ او قرار گرفته بودند فریاد زدند: «زنده باد امپراتور».

این سه کلمه که در دورهٔ ناپلئون اول زیاد تکرار می‌شد، مدت بیست‌ویک سال در فضای

فرانسه طنین‌انداز نشده بود و اگر کسی آن را بر زبان می‌آورد، کوچکترین مجازاتش این بود که به زندان می‌افتاد، بدون اینکه معلوم باشد چه موقع از زندان خارج خواهد شد.
سکنهٔ اطراف سربازخانه وقتی آن صدا را شنیدند با وجود سرمای زمستان پنجره‌های منازل را باز کردند که بفهمند چه اتفاقی افتاده که از سربازخانه فریاد «زنده باد امپراتور» شنیده می‌شود.
ناپلئون‌سوم پرچم خود را به سرهنگ ودری داد و از اسب پیاده شد.
تا وقتی که سوار بر اسب بود، به‌طور مبهم شباهت به ناپلئون اول داشت، زیرا بلندی قامت و لاغری اندامش به نظر نمی‌رسید ولی بعد از اینکه از اسب پیاده شد، سربازان و حتی افسران از مشاهده‌اش حیرت کردند و (همانطور که گفتیم) مثل این بود که برای شوخی لباس ناپلئون اول را پوشیده است.
سرهنگ ودری به ناپلئون‌سوم سپرده بود که در روز اول، بعد از ورود به سربازخانه، صحبت نکند و برای سربازان نطق ننماید، چون لهجهٔ ناپلئون‌سوم به سبب اقامت طولانی در نواحی آلمانی‌نشین، آلمانی بود و اگر مبادرت به نطق می‌کرد، سبب حیرت سربازان و حتی افسران می‌شد؛ چون آنها انتظار نداشتند که امپراتور فرانسه، زبان فرانسوی را با لهجهٔ آلمانی تکلم نماید. اگر امپراتور فرانسه، مثل عموی خود ناپلئون اول، زبان فرانسوی را با لهجهٔ مردم جزیرهٔ کُرس که شبیه به لهجهٔ ایتالیایی بود تکلم می‌کرد، سربازان ناراحت نمی‌شدند زیرا بین ایتالیا و فرانسه سوابق دشمنی وجود نداشت، اما بین آلمان و فرانسه سوابق دشمنی موجود بود و سربازان فرانسوی از شنیدن لهجهٔ آلمانی ناپلئون‌سوم ناراحت می‌شدند.

این را هم بگوییم که ناپلئون‌سوم، بعد از اینکه زمامدار فرانسه شد، کوشید تا لهجهٔ خود را تغییر بدهد، ولی تا آخر عمر اثر لهجهٔ آلمانی در تکلم او باقی ماند.
ناپلئون‌سوم از توصیهٔ سرهنگ ودری پیروی کرد و لب به سخن نگشود و در عوض، عده‌ای از افسران و سربازان را در بر گرفت و بوسید و آن ابراز محبت و یگانگی، به‌خصوص در سربازان تأثیر نیکو کرد.
روی‌هم‌رفته، مقدمهٔ کودتا در آن بامداد سی‌ام ماه اکتبر سال ۱۸۳۶ میلادی به‌خوبی فراهم شد و بعد به فرمان سرهنگ ودری، هنگ بیست و دوم آمادهٔ خروج از سربازخانه شد و درحالی که ناپلئون‌سوم با پرچم سه‌رنگ پیشاپیش هنگ و بعد از دستهٔ موزیک نظامی، سوار بر اسب حرکت می‌کرد، هنگ بیست و دوم از سربازخانه خارج شد و به سوی خانهٔ ژنرال وارول فرماندهٔ سپاه به راه افتاد و ناپلئون‌سوم می‌خواست که آن مرد را وادار به اطاعت نماید و اگر اطاعت نکرد توقیفش کند.
مردم در خیابان‌های استراسبورگ، با حیرت و کنجکاوی عبور آن هنگ و به‌خصوص ناپلئون‌سوم را می‌نگریستند و امپراتور آیندهٔ فرانسه که پرچم سه‌رنگ را به دست چپ گرفته بود، با دست راست گاهی سلام نظامی به مردم می‌داد و گاهی کلاه را از سر بر می‌داشت و زمانی با دست برای مردم بوسه می‌فرستاد و سرهنگ ودری که قبل از حرکت از سربازخانه دستور لازم را به رئیس دسته موزیک داده بود، هر زمان که موزیک ساکت می‌شد، فریاد می‌زد: «زنده باد اعلیحضرت ناپلئون‌سوم امپراتور فرانسه» و مردم هم فریاد می‌زدند: «زنده باد امپراتور».
ژنرال وارول فرماندهٔ پادگان استراسبورگ بعد از اینکه صدای سرهنگ ودری را شنید، از اتاق خواب خارج شد. او می‌فهمید که آمدن سرهنگ ودری در آن موقع صبح به خانهٔ او برای یک کار بزرگ است. لذا بدون پوشیدن روب‌دوشامبر، با لباس خواب (پیژامه) وارد اتاق دیگر گردید ولی زن او در اتاق خواب فرصت داشت که روب‌دوشامبر بپوشد و از آنجا خارج شود تا بفهمد در آن صبح زود سرهنگ ودری با شوهرش چه کار دارد.
وقتی ژنرال وارول وارد اتاق دیگر گردید و ناپلئون‌سوم را با اونیفورم نظامی و کلاه ناپلئون اول

دید، بسیار حیرت کرد و او هم مثل دیگران تصور نمود که آن مرد برای شوخی آن لباس را دربر کرده، ولی بعد از اینکه سرهنگ ودری ناپلئون‌سوم را معرفی کرد، ژنرال وارول فهمید که مسخرگی در بین نیست بلکه برادرزادهٔ ناپلئون اول در خانهٔ او حضور دارد و گفت: حضرت والا، از اینکه مرا مفتخر نمودید و اینجا آمدید سپاسگزارم.

ناپلئون‌سوم با لحن دوستانه و ملایم گفت: ژنرال عزیز، من آمده‌ام تا به شما اطلاع بدهم که بعد از این ما باید با هم کار کنیم.

ژنرال وارول گفت: والاحضرتا، چگونه باید با هم کار کنیم؟

سرهنگ ودری گفت: اعلیحضرت امپراتور ناپلئون‌سوم از امروز زمام امور فرانسه را در دست گرفته‌اند و امپراتور این کشور هستند و تمام افسران ارتش باید از اعلیحضرت پیروی نمایند و افسران و سربازان پادگان استراسبورگ همه طرفدار اعلیحضرت هستند.

ژنرال وارول که مردی بود کوتاه‌قد گفت: تصور نمی‌کنم که اینطور باشد.

ناپلئون‌سوم که در سربازخانه افسران را در بر گرفته و بوسیده بود، درصدد برآمد که آن مانور را در مورد ژنرال وارول هم تکرار نماید و دست‌ها را گشود و گفت: ژنرال عزیز، بیایید تا من شما را در آغوش بگیرم و ببوسم و به شما ثابت کنم که شما را دوست می‌دارم و ما می‌توانیم در آینده خیلی برای یکدیگر مفید باشیم.

ولی ژنرال وارول به ناپلئون‌سوم نزدیک نشد و همان موقع خانم ژنرال که روب‌دوشامبر پوشیده بود، وارد اتاق گردید و سرهنگ ودری را دید و به او خوش‌آمد گفت، ولی ناپلئون‌سوم را نشناخت و سرهنگ ودری او را به آن زن معرفی کرد.

زوجهٔ ژنرال وارول زنی بود سی و چهار یا سی‌وپنج ساله و فربه و بانمک و ناپلئون‌سوم همین که آن زن را دید، به طرف او رفت و گفت: خانم، از آشنایی با شما خیلی خوشوقتم و امیدوارم که به ژنرال عزیز ما نصیحت کنید که دوستی مرا بپذیرد!

زن فربه بعد از اینکه دریافت که آن مرد برادرزادهٔ ناپلئون اول است، خوشوقت گردید که مردی به آن اسم و رسم به خانهٔ آنها آمده و گفت: من یقین دارم که شوهرم از دوستی با والاحضرت بسیار مسرور و سرافراز خواهد شد.

ناپلئون‌سوم دست آن زن را به‌دست گرفت و گفت: خانم، متأسفانه شوهر شما نمی‌خواهد دوستی مرا بپذیرد و من چاره‌ای ندارم جز اینکه او را توقیف کنم!
این گفته با لحنی ادا شد که به ظاهر جنبهٔ شوخی را داشت.
ژنرال وارول گفت: من برای حضرت والا خیلی قائل به احترام هستم. ولی نمی‌توانم دستور شما را بپذیرم.
ناپلئون‌سوم گفت: در این صورت من ناچارم دستور توقیف شما را صادر نمایم و شما از این لحظه توقیف هستید!
زن پرسید: والاحضرتا، چرا می‌خواهید شوهر مرا توقیف کنید؟
ناپلئون گفت: خانم، از امروز من امپراتور فرانسه هستم، ولی شوهر شما حاضر نیست مطیع اوامر من باشد و ناچارم که او را توقیف کنم.
زن نظری به شوهر خود و نظری دیگر به ناپلئون‌سوم انداخت و ژنران وارول گفت: حضرت والا، اینک که مرا توقیف می‌کنید اجازه بدهید که لباس بپوشم.
ناپلئون‌سوم گفت: بسیار خوب لباس بپوشید. سپس ناپلئون‌سوم با همسر ژنرال مشغول صحبت شد.
سرهنگ ودری که می‌دید ناپلئون‌سوم با آن زن گرم گرفته، به او نزدیک شد و گفت: اعلیحضرتا، آیا اجازه می‌دهید که از اینجا برویم؟ آن وقت ناپلئون‌سوم به هوش آمد و فهمید که برای چه وارد آن خانه شده و به سرهنگ ودری گفت: لابد ژنرال وارون لباس خود را پوشیده، او را از اتاق خواب خارج کنید تا برویم. ولی وقتی سرهنگ ودری وارد اتاق خواب شد، ژنرال وارول آنجا نبود و سرهنگ فهمید که آن افسر از در دیگر اتاق خواب خارج گردیده است.
سرهنگ ودری هراسان گفت: اعلیحضرتا، خیلی بد شد، ژنرال وارول گریخت.
ناپلئون‌سوم هم در آن موقع مضطرب گردید و گفت: ما باید فوری خود را به سربازخانهٔ «فن‌بات» که هنوز به تصرف ما درنیامده برسانیم و اگر آنجا را اشغال کنیم، کاری از ژنرال وارول ساخته نیست.

از طرفی ژنرال وارول از گفت‌وگوی ناپلئون‌سوم با زنش استفاده کرد و از اتاق خواب که دو در داشت گریخت و خود را به سربازخانه فن‌بات رسانید و افسران و سربازان را آمادهٔ عکس‌العمل در قبال کودتای ناپلئون‌سوم کرد و در همان موقع، ناپلئون‌سوم و سرهنگ ودری بی‌خبر از ماجرا وارد سربازخانه شدند، ولی افسران و سربازان در یک لحظه آنها را خلع سلاح و توقیف کردند و بدین ترتیب کودتایی که یک عمل انجام یافته به نظر می‌رسید، بر اثر اینکه ناپلئون‌سوم مدتی از وقت گرانبهای خود را به بطالت گذراند، محکوم به شکست گردید و خود ناپلئون‌سوم هم توقیف شد.

اگر ناپلئون‌سوم دقایق ذی‌قیمت وقت خود را در خانهٔ ژنرال وارول صرف صحبت با آن زن نمی‌کرد، ژنرال وارول نمی‌توانست از غفلت وی استفاده کند و بگریزد و افسران و سربازان را در سربازخانهٔ فن‌بات آمادهٔ عکس‌العمل نماید.

همان روز ژنرال وارول به‌وسیلهٔ تلگراف خبر کودتای ناپلئون‌سوم و عدم موفقیت او و دستگیری وی را به اطلاع پادشاه فرانسه رسانید و امر صادر شد که ناپلئون‌سوم و سرهنگ ودری و تمام افسران شریک در کودتا را به پاریس منتقل نمایند.

انتشار خبر کودتای بی‌فرجام ناپلئون‌سوم در روزنامه‌ها انعکاس بزرگ تولید نمود و نسل جوان فرانسه که شیفتهٔ افتخارات ناپلئون اول بود، به هیجان در آمد.

روزنامه گلوب چاپ پاریس که از روزنامه‌های متنفذ آن عصر بود نوشت: «با اینکه کودتای ناپلئون‌سوم منتهی به شکست شد، باز صدایی از پیروزی به گوش ملت فرانسه رسید.»

همان روز، آن روزنامه را توقیف کردند و دیگر منتشر نشد، مگر بعد از اینکه ناپلئون‌سوم زمامدار فرانسه گردید.

طوری نام ناپلئون‌سوم و در واقع اسم ناپلئون اول در فرانسه تولید شور و هیجان کرد که لویی‌فیلیپ پادشاه فرانسه ترسید که ناپلئون‌سوم را محاکمه و محکوم کند، چون پیش‌بینی می‌کرد که شورش به‌وجود خواهد آمد.

روزی که ناپلئون‌سوم را وارد پاریس کردند، اول او را به ادارهٔ مرکزی پلیس بردند. در آنجا تمام کارمندان عالی رتبهٔ پلیس مقابلش تعظیم کردند و عکس ناپلئون‌سوم در صدها هزار

نسخه چاپ شد و به فروش رفت و جوانان آن عکس را خریداری می کردند تا اینکه زیب اتاق‌های خود کنند.
روزنامه‌های طرفدار لویی‌فیلیپ نوشتند بهتر این است که ناپلئون‌سوم هم مثل ناپلئون اول به یک جزیرهٔ دورافتاده تبعید شود چون حضورش در اروپا خطرناک می‌باشد؛ اما لویی فیلیپ ترسید که آن مرد را به یک جزیرهٔ دورافتاده فرانسوی تبعید کند که مبادا در همان جزیره مبادرت به کودتا نماید؛ و مصمم شد که او را به آمریکا بفرستد.
طوری اسم ناپلئون‌سوم به مناسبت عمویش ناپلئون اول در فرانسه محبوبیت داشته که لویی‌فیلیپ پادشاه فرانسه جرأت نکرد افسرانی را که شریک واقعه کودتا بودند در پاریس محاکمه کند و دستور داد که آنها را در استراسبورگ (محل کودتا) محاکمه کنند.
محاکمه سرهنگ ودری و سایر افسران ارتش فرانسه که در کودتا شرکت کردند، علنی بود و مردم برای حضور در جلسات آن محاکمه از هیچ اقدام ممکن فروگذاری نمی کردند.
از اولین جلسه محاکمه تمام انظار متوجههٔ التونور خواننده بلندقامت و فربه بود و بعد از اینکه نوبت او رسید که از خود دفاع کند، برخاست و گفت: در آن روز که کودتا شد من در این شهر بودم و دیدم که ژنرال وارول فرماندهٔ سپاه درحالی که می‌دوید از مقابل خانه من عبور کرد. من در همان موقع دو تپانچه زیر لباس خود داشتم و اگر می‌دانستم که فرمانده سپاه می‌رود که افسران و سربازان را برای مخالفت با ناپلئون‌سوم برانگیزد، او را به قتل می‌رسانیدم؛ ولی در آن لحظه تصور می کردم که او هم از طرفداران ناپلئون‌سوم است.
بعد اظهار کرد: رئیس دادگاه به من گفته است که از خود دفاع کنم، ولی من خود را گناهکار نمی‌دانم که درصدد دفاع از خویش برآیم و کمک من به ناپلئون‌سوم برای اینکه امپراتور فرانسه شود، یک جهاد مقدس بود که یقین دارم تمام فرانسوی‌ها آرزو دارند که در یک چنان جهادی شرکت نمایند.
وقتی آن گفته از دهان التونور خراج شد، غریو شادی از تماشاچیان برخاست و دست زدند و عجیب‌تر از همه آنکه قضات دادگاه هم مثل تماشاچیان به کف‌زدن پرداختند.
معلوم است که نتیجه یک چنین محاکمه‌ای چه می‌باشد: تمام افسرانی که در کودتا شرکت

کرده بودند و به طریق اولی النونور تبرئه گردیدند.

لویی‌فیلیپ از تعقیب قضات دادگاه که در جلسهٔ محاکمه، علنی از متهمین طرفداری نمودند خودداری کرد که مبادا اسم ناپلئون‌سوم بیشتر مشهور شود و همین امر سبب مزید محبوبیت وی گردد.

شکست کودتای دوم و فرار ناپلئون‌سوم

روز سوم ماه نوامبر سال ۱۸۳۶ میلادی، ناپلئون‌سوم، فرانسه را با کشتی ترک کرد و راه آمریکا را پیش گرفت و در آغاز ژانویه سال ۱۸۳۷ میلادی وارد بندر نیویورک شد. با اینکه نیویورک آن روز مثل نیویورک امروز نبود. در نظر شاهزادهٔ فرانسوی شهری عجیب جلوه کرد. شاهزادهٔ فرانسوی که زبان انگلیسی را به‌قدر رفع حاجت حرف می‌زد. در مهمانخانهٔ موسوم به «اولد سیتی» مسکن نمود.

وقتی مدیر مهمانخانه اسم مسافر را شنید، با حیرت پرسید: آیا شما پسر ناپلئون بزرگ هستید؟

شاهزاده فرانسوی گفت: من برادرزادهٔ او هستم.

مدیر مهمانخانه طوری سرفرود آورد که گویی آن جوان دارای تاج‌وتخت امپراتوری است و مدیر مهمانخانه پرسید: پسر ناپلئون بزرگ کجاست و چه می‌کند و من به خاطر دارم که پدرش خیلی او را دوست می‌داشت؟

ناپلئون‌سوم گفت: آن پسر جوانمرگ شد.

مدیر مهمانخانه گفت: والاحضرتا، معذرت می‌خواهم که از شما سؤال می‌کنم، آیا ممکن است بگویید که آن پسر چه موقع فوت کرد؟

ناپلئون‌سوم گفت: ده سال قبل در اتریش زندگی را بدرود گفت.

مدیر مهمانخانه از شنیدن خبر مرگ ناپلئون دوم ابراز تأسف کرد و ناپلئون‌سوم را به اتاقش راهنمایی نمود و آنگاه برگشت و از مهمانخانه خارج شد و سه قطعه پارچهٔ سبز و سرخ و سپید خریداری نمود و به خدمتکار مهمانخانه داد که بدوزد و آن را به شکل پرچم فرانسه در دورهٔ امپراتوری ناپلئون درآورد و پرچم را بالای در مهمانخانه نصب نمود. مدیر مهمانخانه مباهات می‌کرد که شخصی چون برادرزادهٔ ناپلئون بزرگ در مهمانخانه او سکونت کرده ولی بعد از چند روز از ابراز اشتیاق پشیمان شد، برای اینکه ناپلئون‌سوم در آن مهمانخانه رفتاری می‌کرد که متناسب با شأن یک شاهزاده نبود یا اینکه مدیر مهمانخانه انتظار آن کارها را از وی نداشت.

هر شب که ناپلئون از خیابان‌های شهر به مهمانخانه مراجعت می‌کرد، دو یا سه زن، از نوع زن‌های جلف را که آن موقع در خیابان‌های نیویورک با مردان آشنا می‌شدند، به مهمانخانه می‌آورد. با اینکه آوردن آن گونه زن‌ها به مهمانخانهٔ اولد سیتی که یک مهمانخانهٔ آبرومند به‌شمار می‌آمد، مناسب نبود و لطمه به مهمانخانه می‌زد، مدیر هتل به مناسبت اسم و رسم ناپلئون‌سوم سکوت کرد و نخواست که سبب کدورت شاهزاده شود؛ ولی پس از مدتی از ناپلئون‌سوم خواست که برای حفظ آبروی هتل از تفریحاتش دست بردارد. ولی شاهزاده فرانسوی نمی‌توانست برنامهٔ تفریح خود را تغییر بدهد و مدیر مهمانخانه مجبور شد که از مستأجر خود بخواهد که اتاقش را تخلیه کند.

ناپلئون‌سوم (به‌طوری‌که گفتیم) ثروتمند بود اما بعد از اینکه مدیر مهمانخانه او را جواب گفت، خشمگین شد و عزم کرد که به جبران آن توهین، از پرداخت حساب مهمانخانه خودداری نماید و گفت او منتظر است که از اروپا برایش پول برسد و بعد از اینکه پول رسید، حسابش را خواهد پرداخت و از آن مهمانخانه خارج خواهد شد.

مدیر هتل گفت: چه موقع برای شما از اروپا پول می‌رسد؟

ناپلئون‌سوم جواب داد: من دو روز قبل نامه نوشتم که از اروپا برای من وجه بفرستند و تا پاسخ نامه من از اروپا برسد، چهار ماه طول می‌کشد و بعد از چهار یا پنج ماه، حساب شما را خواهم پرداخت.

مدیر مهمانخانه وحشت‌زده گفت: آیا می‌خواهید تا آن موقع در اینجا سکونت کنید؟

ناپلئون‌سوم گفت: بدیهی است. مدیر هتل بدون اینکه چیز دیگری بگوید از اتاق خارج گردید و از هتل بیرون رفت و راه ادارهٔ «شریف» را پیش گرفت.

در آن موقع محلات شهر نیویورک، مثل بعضی از مناطق ولایتی ایالات آمریکا در حال حاضر، شریف داشت؛ (شریف که یک لغت انگلیسی است و نباید آن را با لغت عربی شریف اشتباه کرد) و در محلات نیویورک وظیفهٔ یک کلانتر را به انجام می‌رسانید و درعین‌حال قاضی دادگاه بدوی نیز بود. اما قبل از اینکه مدیر هتل به ادارهٔ شریف برسد، خود او را دید که طبق معمول یک کلاه لبه‌پهن بر سر داشت و تپانچه از کمر آویخته بود و ستارهٔ درشتش که علامت

شغل وی محسوب می گردید، روی سینه‌اش می‌درخشید و کنار خیابان قدم می‌زد.
مدیر هتل به سوی شریف رفت و از ناپلئون‌سوم شکایت کرد که حسابش را نمی‌پردازد و اتاق مهمانخانه را تخلیه نمی‌نماید.
شریف گفت: نپرداختن حساب مهمانخانه دارای جنبهٔ حقوقی است و باید در دادگاه به آن رسیدگی شود اما عدم تخلیه اتاق مهمانخانه تصرف عدوانی است و جنبهٔ اجرایی دارد و امروز به مستأجر خود در حضور من اخطار رسمی بکن که اتاق را تخلیه نماید. اگر تا سه روز اتاق مهمانخانه را تخلیه نکرد، من روز چهارم او را به زندان خواهم فرستاد.
آنگاه شریف به اتفاق مدیر هتل وارد مهمانخانه شد و مدیر مهمانخانه در حضور شریف به ناپلئون‌سوم اخطار کرد که باید تا سه روز دیگر اتاق مهمانخانه را تخلیه نماید؛ ولی ناپلئون‌سوم که به لجاجت افتاده بود، باز اتاق را تخلیه نکرد. در روز چهارم دو نفر از مأمورین پلیس آمدند و ناپلئون‌سوم را توقیف کردند و به سوی زندان بردند.
ناپلئون‌سوم تا آن روز به زندان نرفته بود، حتی بعد از اینکه در فرانسه کودتا کرد و شکست خورد و دستگیر شد، او را به زندان نبردند و در پاریس در ادارهٔ پلیس جایش دادند و هر روز هم خود وزیر پلیس به اتاقش می‌رفت و از او می‌پرسید: چه می‌خواهید که برای شما بیاورند؟
در زندان شهر نیویورک در آن موقع، عده‌ای از تبهکاران و آدمکش‌ها محبوس بودند و الفاظ رکیک بر زبان می‌آوردند و ناپلئون‌سوم که شاهزاده بود و تربیت اشرافی داشت و در همه عمر یک لفظ رکیک بر زبان نیاورد، از محشورشدن با آن مردان بی‌تربیت رنج می‌برد ولی برای اینکه از صاحب مهمانخانه انتقام بگیرد، آن رنج را تحمل می‌کرد.
بعد از اینکه شاهزادهٔ فرانسوی را به زندان بردند، صاحب مهمانخانه جامه‌دان‌های او را در عوض طلب خود ضبط کرد و ناپلئون‌سوم از شریف پرسید: آیا طبق قوانین ایالت نیویورک، صاحب مهمانخانه می‌تواند کاغذهای مرا هم ضبط کند؟
شریف گفت: نه، او باید کاغذهای شما را پس بدهد!
ناپلئون‌سوم گفت: کاغذهای مرا از او بگیرید و برای من بیاورید.
وقتی شریف خواست کاغذهای شاهزاده فرانسوی را از مهمانخانه‌چی بگیرد، در بین کاغذها

یک برات دیده شد به مبلغ پانزده هزار فرانک به امضای لویی‌فیلیپ پادشاه فرانسه بر عهدهٔ بانک «تامسون و پسر» در نیویورک که در وجه ناپلئون‌سوم پرداخته شود.

شریف از مشاهده برات مزبور حیرت کرد و قبل از اینکه کاغذهای ناپلئون‌سوم را به او بدهد، به بانک «تامسون و پسر» مراجعه نمود و پرسید: آیا شما باید براتی به مبلغ پانزده هزار فرانک به امضای پادشاه فرانسه در وجه یک فرانسوی بپردازید؟

بانک مزبور جواب مثبت داد و گفت: از فرانسه دستور پرداخت این وجه به ما داده شده، ولی دارندهٔ برات هنوز برای دریافت وجه مراجعه نکرده است.

شریف، کاغذهای ناپلئون‌سوم و برات مزبور را برای او به زندان برد و گفت: آقا، شما که پانزده هزار فرانک در بانک دارید، چرا اتاق مهمانخانه را تخلیه نکردید و به جای دیگر نرفتید تا من مجبور بشوم که شما را به اینجا بیاورم؟

ناپلئون‌سوم گفت: برای اینکه می‌خواستم صاحب مهمانخانه را تنبیه کنم تا او بداند که با یک شاهزادهٔ فرانسوی نباید آن‌طور رفتار نماید!

براتی که در کاغذهای ناپلئون‌سوم دیده شد، از طرف پادشاه فرانسه برایش فرستاده شده بود. وقتی که خواستند شاهزاده فرانسوی را به آمریکا تبعید کنند، او متعذر به نداشتن وسیلهٔ معاش در آمریکا شد و پادشاه فرانسه حوالهٔ مزبور را برایش فرستاد تا اینکه در آمریکا از بانک «تامسون و پسر» دریافت کند و می‌دانیم که بانک، در آغاز در فرانسه به‌وجود آمد و آنگاه ملل دیگر از جمله انگلیسی‌ها و آمریکائیان از فرانسوی‌ها تقلید کردند و فرانسوی‌ها هم اسم بانک را از ایتالیایی‌ها گرفتند و آنها به بانک می‌گفتند «بانکا» یعنی میز یا پیشخوان که صرافان روی آن پول می‌شمردند![۱۰۴]

شریف، ناپلئون‌سوم را از زندان آزاد کرد و وسیلهٔ آشتی او و صاحب مهمانخانه را فراهم نمود و جامه‌دان‌های شاهزاده فرانسوی را مسترد داشت. ناپلئون‌سوم در مهمانخانهٔ دیگر سکونت کرد ولی دریافت که در نیویورک، مدیران مهمانخانه میل ندارند که مشتریان زن‌ها را به هتل بیاورند؛ از این رو شاهزادهٔ فرانسوی تصمیم گرفت که از سکونت در هتل صرف‌نظر کند و خانه‌ای اجاره نماید و در آنجا به‌سر ببرد.

آن موقع اجاره کردن خانه‌های یک طبقه و دو طبقه در نیویورک سهل بود، درصورتی که امروز در آن شهر خانهٔ دو طبقه وجود ندارد مگر در حومهٔ دوردست.
ناپلئون‌سوم در محله‌ای که امروز به نام «مانهاتان» مرکز بانک‌ها و شرکت‌های بازرگانی بزرگ نیویورک است یک خانهٔ دو طبقه اجاره کرد و یک نوکر و یک خدمتکار را هم استخدام نمود.
پانزده هزار فرانک پول پادشاه فرانسه، در دست یک مرد عیاش چون ناپلئون‌سوم دوام نمی‌کرد و به‌زودی از بین می‌رفت. شاهزاده فرانسوی روز و شب، عده‌ای از زن‌های جلف را در خانهٔ خود می‌پذیرفت و علاوه بر اینکه آنها در آن منزل می‌خوردند و می‌آشامیدند، پولی هم از ناپلئون‌سوم می‌گرفتند. پانزده هزار فرانک تمام شد و از اروپا هم پول به شاهزادهٔ فرانسوی نرسید و زن‌های خودفروش که به خانهٔ ناپلئون‌سوم می‌آمدند، وقتی حس کردند که او پول ندارد گفتند: اگر موافقت کنید که ما دوستان خود را به این خانه بیاوریم، درآمدی خوب عاید شما خواهد شد!
ما در اینجا چندبار تکرار کرده‌ایم که تمام مطالب این یادداشت‌ها، دارای اسناد و مدارک تاریخی است و افسانه و دروغ در آن راه ندارد و اگر هم مطالبی به نظر عجیب آید، طبق اسناد غیرقابل تردید، حقیقت آن مسلم است.

ناپلئون‌سوم به علت بی‌پولی و هم به مناسبت اینکه احتیاج دائمی به عیش و عشرت داشت، آن پیشنهاد را پذیرفت و خانهٔ شاهزادهٔ فرانسوی یک خانهٔ عمومی شد که در آن دوره فرانسوی‌ها آن را «لوناپار» می‌خواندند. این دوره از زندگی ناپلئون‌سوم امپراتور آینده فرانسه، سیاه‌ترین دورهٔ زندگی اوست.

مورخین فرانسوی برای حفظ حیثیت فرانسه، از تفصیل وقایع این دوره خودداری کرده‌اند و ما هم از تفصیل خودداری می‌کنیم وگرنه ماجراهای این دوره بی‌نهایت زشت و عجیب است.

مورخین فرانسوی با اینکه نخواسته‌اند وارد تفصیل این دوره از زندگی ناپلئون‌سوم بشوند، گفته‌اند که مشتریان آن خانه اکثر مردانی خشن بودند و با حال مستی به آن خانه می‌رفتند یا در همانجا مشروب می‌نوشیدند و هر دفعه که بین مشتری‌ها نزاع در می‌گرفت، ناپلئون‌سوم برای فرونشانیدن نزاع مداخله می‌کرد و گاهی مشتری را مضروب و مجروح می‌نمود و یک شب یکی از مشتریان را طوری مجروح کرد که باز دچار شریف شد و او را به اتهام بازکردن و ادارهٔ خانهٔ عمومی و ضرب و جرح به زندان انداختند و به او گفتند که اگر میل دارد وکیل مدافع انتخاب کند.

او هم یک وکیل مدافع به اسم «جان اسمیت» را انتخاب کرد که آن مرد، بعد در آمریکا روزنامه‌نویس هم شد و روزنامهٔ «بروکلین دیلی‌نیوز» را منتشر نمود. سلسله خاطراتی که جان‌اسمیت در آن روزنامه، راجع به ناپلئون‌سوم (بعد از اینکه امپراتور فرانسه شد) منتشر کرده، از لحاظ روشن شدن تاریخ زندگی شاهزادهٔ فرانسوی در نیویورک بسیار جالب توجه است و دورهٔ آن روزنامه اینک در کتابخانهٔ شهرداری نیویورک و کتابخانهٔ کنگرهٔ آمریکا هست. جان‌اسمیت می‌نویسد: «من هرگز تصور نمی‌کردم که آن جوان عشرت‌طلب، روزی امپراتور فرانسه شود و یقین دارم که جز نام عمویش ناپلئون اول، هیچ چیز به امپراتوری وی کمک نمی‌کرد.»

دیگر از نکاتی که در سلسله خاطرات جان‌اسمیت دیده می‌شود، این است که ناپلئون‌سوم حق‌الوکالهٔ او را نپرداخت، درصورتی که بعد، از اروپا برایش پول رسید و می‌توانست که

حق‌الزحمهٔ جان‌اسمیت را بپردازد، درحالی که اگر جان‌اسمیت به ناپلئون‌سوم کمک نمی‌کرد، شاهزادهٔ فرانسوی به جرم بازکردن و ادارهٔ خانهٔ عمومی محکوم به سه سال حبس می‌شد.
آن موقع در ایالت نیویورک بازکردن و ادارهٔ خانهٔ عمومی یک گناه بزرگ بود و امروز نیز همین‌طور است، اما وکیل مدافع ناپلئون‌سوم اتهام بازکردن و ادارهٔ خانهٔ عمومی را رد کرد و گفت: موکل من مردی است عیاش و میل دارد که اوقات خود را با زن‌ها بگذراند و کسانی که به خانه‌اش می‌رفتند، میهمانان او بودند نه مشتریان یک خانهٔ عمومی و آیا مردی که پادشاه فرانسه برای او حوالهٔ پانزده هزار فرانکی بر عهدهٔ بانک صادر می‌کند، احتیاج دارد خانهٔ عمومی بگشاید و آیا ممکن است مردی که نام ناپلئون بر او گذاشته شده، یک خانهٔ عمومی بگشاید؟
قضات دادگاه شاید فریب اظهارات وکیل مدافع را نخوردند ولی به‌طور حتم تحت تأثیر اسم ناپلئون قرار گرفتند و چون ناپلئون‌سوم در ایالت نیویورک سابقهٔ محکومیت نداشت، او را فقط محکوم به همان مدت که در حبس گذرانیده بود نمودند و آزادش کردند. همین که ناپلئون‌سوم از زندان آزاد شد، از طرف مادرش هورتانس یک نامه و مبلغی پول به او رسید و در آن نامه هورتانس نوشته بود: «پزشکان گفته‌اند که من باید مورد عمل جراحی قرار بگیرم و کسی نمی‌داند که آیا بعد از عمل زنده و خواهم ماند یا نه و اگر می‌خواهی مرا ببینی مراجعت کن.»
ناپلئون‌سوم به راه افتاد و چون می‌دانست مادرش در آلمان کنار دریاچهٔ کونستانس است (این دریاچه بین سه کشور آلمان و اتریش و سوئیس قرار دارد) به آنجا رفت و مادرش را دید. اطبای آلمان به هورتانس نگفتند که مبتلا به چه مرض می‌باشد ولی به ناپلئون‌سوم گفتند که: مادر شما مبتلا به مرض سرطان است و باید مورد عمل جراحی قرار بگیرد، اما بعد از عمل جراحی، بعید نیست که «متاستاز» تولید شود، یعنی باز غدهٔ سرطانی در بدن بوجود بیاید.
روز پنجم ماه اکتبر سال ۱۸۳۷ میلادی هورتانس دختر ژوزفین و نادختری ناپلئون اول و مادر ناپلئون‌سوم بر اثر عمل جراحی، هنگام فجر، زندگی را بدرود گفت و در آن موقع پنجاه‌وپنج

سال از عمرش گذشته بود.
بعد از اینکه جنازهٔ هورتانس به خاک سپرده شد، زنی که ندیمهٔ متوفی بود به ناپلئون‌سوم گفت: حضرت والا، من مجبورم که یک موضوع را به اطلاع شما برسانم.
ناپلئون‌سوم پرسید: آن موضوع چیست؟ زن گفت: شما یک برادر دارید.
ناپلئون‌سوم حیرت‌زده پرسید: آیا من یک برادر دارم؟
زن که به اسم خانم «سالواژ» خوانده می‌شد گفت: بلی حضرت والا و برادر شما بیست‌وهفت‌ساله است.
ناپلئون بعد از چند لحظه سکوت سؤال کرد: اسم این برادر من چیست؟
خانم سالواژ گفت: او به نام «اوگوست‌دومورنی» خوانده می‌شود.
ناپلئون‌سوم آهسته سؤال کرد: آیا معلوم است پدرش کیست؟
زن گفت: بلی حضرت‌والا؛ پدرش پسر حرام‌زادهٔ تالیران می‌باشد.
ناپلئون‌سوم پرسید: آیا تالیران معروف را می‌گویید؟
خانم سالواژ گفت: بلی حضرت والا؛ و اسم پسر حرام‌زادهٔ تالیران که پدر برادر شماست، «شارل‌دوملاهو» است و اینک حیات دارد.
شاهزادهٔ فرانسوی به لندن رفت و در هفتهٔ اول، هنگامی که از مقابل مغازه‌های جواهرفروشی پایتخت انگلستان می‌گذشت، یک زن زیبا و فربه را مشاهده کرد که از یک مغازهٔ جواهرفروشی خارج شد و سوار کالسکهٔ کرایه گردید و امپراتور آیندهٔ فرانسه بی‌درنگ سوار کالسکهٔ دیگر شد و آن زن را تعقیب نمود.
کالسکهٔ کرایه مقابل خانه‌ای توقف کرد و زن پیاده گردید و ناپلئون‌سوم به راننده گفت که از مقابل آن خانه بگذرد و پنجاه قدم دورتر کالسکه را متوقف کرد و کرایهٔ راننده را با انعامی به او داد و بعد از اینکه کالسکه کرایه دور شد، برگشت و به خانه‌ای که زن زیبا و فربه وارد آن شده بود، نزدیک گردید و مشاهده کرد که روی پلاک آن خانه این نام نوشته شده است: «ژیلبرت فاروبه ـ طراح مد فرانسوی».
وقتی ناپلئون‌سوم دانست که صاحب آن خانه یک فرانسوی می‌باشد، خوشوقت گردید و

یقین حاصل کرد که به وصل آن زن زیبا و چاق خواهد رسید، چون فرانسوی‌ها برای او قائل به احترام می‌باشند و هر گاه آن زن وی را بشناسد او را خواهد پذیرفت.
زنی که ناپلئون‌سوم دید و وارد خانهٔ طراح مد شد، فرانسوی بود و قبل از اینکه معشوقهٔ «ژیلبرت‌فاروبه» شود، همسر یک وکیل مدافع فرانسوی در شهر مون‌پلیه در فرانسه بود و چون نوه‌های آن وکیل مدافع اینک در فرانسه به سر می‌برند، ما از ذکر اسم آن وکیل مدافع خودداری می کنیم و زوجه‌اش را به اسم خانم «روکور» که اسم کوچک وی بود می‌خوانیم.
ناپلئون‌سوم قبل از اینکه وارد خان طراح می‌شود به فکر فرورفت که آیا آن زن که وارد خانه شد، همسر صاحبخانه است یا یکی از مشتری‌ها؟ بعد به خود گفت هر کس که باشد، می‌توان در آن خانه با وی آشنا شد؛ و او زنگ خانه را به‌صدا در آورد.
خدمتکاری که پیش‌بند توری بر کمر بسته بود و کلاه توری بر سر داشت در را به روی ناپلئون‌سوم گشود و ناپلئون‌سوم پرسید: آیا شما فرانسوی هستید؟
خدمتکار گفت: بلی آقا!
ناپلئون گفت: من آمده‌ام سفارشی بدهم.
خدمتکار گفت: بفرمایید داخل شوید. و او را به اتاقی برد که اتاق پذیرایی بود و هم کارگاه.
یک دقیقه دیگر همان زن زیبا و فربه که ناپلئون‌سوم وی را تعقیب کرد وارد اتاق شد و گفت: آقا، به من گفتند که شما به زبان فرانسوی صحبت می کنید و آمده‌اید سفارش بدهید و از دیدار شما خوشوقتم و با اینکه شوهرم در خانه نیست، من می‌توانم سفارش شما را دریافت کنم.
ناپلئون‌سوم گفت: خانم، از لهجهٔ شما پیداست که فرانسوی هستید و من هم مثل شما فرانسوی می‌باشم.
خانم روکور گفت: ولی لهجهٔ شما نشان می‌دهد که آلمانی می‌باشید.
ناپلئون‌سوم گفت: لهجهٔ من بر اثر توقف طولانی در کشورهای خارجی و اینکه در دورهٔ کودکی در فرانسه نبودم، این‌طور شده ولی یک فرانسوی اصیل هستم و اسمم لویی‌ناپلئون است.

خانم روکور به شنیدن این حرف باحیرت پرسید: آیا شما از خانوادهٔ ناپلئون امپراتور اسبق فرانسه هستید؟

ناپلئون‌سوم گفت: من رئیس آن خانواده هستم و ناپلئون بزرگ عموی من بود.

خانم روکور وقتی شنید که آن مرد که مقابلش ایستاده، ناپلئون‌سوم و همان است که در فرانسه کودتا کرد؛ گفت: حضرت والا، از دیدار شما مفتخرم و سعادتمندم که بتوانم برای شما خدمتی انجام بدهم.

ناپلئون‌سوم گفت: خانم، من شما را دوست دارم و بزرگترین خدمتی که شما می‌توانید به من بکنید این است که عشق مرا بپذیرید!

خانم روکور که مظهر تقوا نبود، نظری به چپ و راست انداخت و آهسته گفت: حضرت والا، عشق شاهزاده والامقامی چون شما، بدون تردید پذیرفتنی است، ولی شوهر من خیلی حسود است و در اینجا هم دو خدمتکار ما مورد اعتماد نیستند و شاید همین موقع یکی از آنها پشت در مشغول شنیدن صحبت ما باشد.

ناپلئون‌سوم گفت: من امروز شما را دیدم که از یک مغازهٔ جواهرفروشی خارج شدید و عاشق شما شدم و اگر این خانه برای ما یک مکان راحت نباشد، شما می‌توانید نزد من بیایید.

خانم روکور گفت: خانهٔ شما کجاست؟

ناپلئون‌سوم گفت: منزل من در «هتل کلینیک» است و امشب منتظر شما هستم!

روکور گفت: شب‌ها نمی‌توانم نزد شما بیایم ولی روزها ممکن است یکدیگر را ملاقات کنیم.

و قرار شد که روز بعد، در ساعت یازده بامداد، خانم روکور برای دیدار ناپلئون‌سوم به مهمانخانهٔ کلینیک برود.

روز بعد، وقتی خانم روکور از منزل خارج شد، ژیلبرت‌فارو به دوستش در منزل بود و از زن پرسید: کجا می‌روی؟

خانم روکور گفت: امروز باید کفش‌هایی را که سفارش داده‌ام بگیرم. ژیلبرت فاروبه چون از خدمتکار خانه شنید خانم روز قبل یک مرد بلند قامت را که به زبان فرانسوی صحبت می‌کرد پذیرفت و مدتی با او در اتاق صحبت کرد، ظنین شد؛ چون از چندی قبل از آن تاریخ نسبت به وفاداری آن زن بدگمان شده بود و دو چیز سوءظن او را تأیید کرد: اول اینکه مشتری‌های آن خانه زن‌های اشراف انگلیسی بودند نه مردها، دوم اینکه معشوقه‌اش راجع‌به آمدن آن مرد چیزی به او نگفت، لذا بعد از اینکه خانم روکور از خانه خارج شد او را تعقیب کرد و دید آن زن وارد مهمانخانه کلرنیک شد و در سرسرای هتل (که امروز هال می‌خوانند) چیزی از دفتردار مهمانخانه پرسید و جوابی شنید و از پلکان بالا رفت.

ژیلبرت فاروبه وارد سرسرا شد و به دفتردار هتل گفت: من منتظر آقایی هستم که باید بیاید. سپس روی یک صندلی نشست. بعد از ساعتی دید معشوقهٔ او درحالی که مردی بازویش را گرفته، از پلکان فرود می‌آید و همین که آن منظره را مشاهده کرد، خون در عروقش جوشید و

به طرف آن دو دوید.
چشم خانم روکور که به ژیلبرت افتاد وحشت کرد و دو پله به کف سرسرا مانده، توقف نمود ولی ژیلبرت خیز برداشت و خود را به ناپلئون‌سوم رسانید و گفت: ای پست فطرت! و یک سیلی بر صورتش زد و ناپلئون‌سوم با او دست به گریبان شد و هر دو در کف سرسرا غلتیدند و کارکنان مهمانخانه دویدند و آن دو را از هم جدا کردند و ژیلبرت‌فاروبه به ناپلئون‌سوم گفت: این جنایت و فرومایگی که تو کردی جز با خون زائل شدنی نیست و من هم امروز شهود خود را به اینجا می‌فرستم که محل و وقت دوئل را تعیین نمایند.
همان روز عصر دو شاهد از طرف طراح مد فرانسوی نزد ناپلئون‌سوم آمدند و چون او را شناختند و دانستند شاهزاده است، با احترام گفتند: حضرت والا، حریف دوئل شما هم یک اصیل‌زاده می‌باشد و اسم اصلی او اوگوست‌دومورنی است و در انگلستان به اسم مستعار «ژیلبرت‌فاروبه» به سر می‌برد.
وقتی ناپلئون‌سوم آن حرف را شنید از فرط حیرت بی‌حرکت شد، چون اوگوست‌دومورنی برادرش بود، یعنی فرزند مادرش هورتانس، ولی از پدری دیگر.
با اینکه ناپلئون برادرش را شناخت و دانست که وی پسر مادرش هورتانس می‌باشد از دوئل کردن با او منصرف نشد، چون نسبت به برادر احساس خویشاوندی نمی‌کرد و ثابت شده، آنچه باعث الفت برادران می‌گردد، این است که از کودکی با هم زندگی می‌کنند و با یکدیگر بزرگ می‌شوند و اگر دو برادر حتی اگر هم تنی باشند، و نه مثل ناپلئون‌سوم و برادر ناتنی‌اش، بعد از تولد از هم جدا بشوند، پس از بلوغ وقتی به هم برسند، با دو بیگانه که به هم رسیده‌اند فرق ندارند.
ناپلئون‌سوم محل دوئل را در جنگلی واقع در کنار جادهٔ قدیمی کنت یعنی جاده‌ای که در قدیم از آنجا به ولایت «کنت» می‌رفتند تعیین کرد و چون در لندن با هیچ‌کس غیر از ژنرال‌مونتولون و طبیب خود دکتر «کونو» آشنایی زیاد نداشت، همان دو نفر را به‌عنوان شاهد خویش تعیین نمود و گفت که با شمشیر خواهد جنگید.
ژنرال «مونتولون» همان افسری بود که با ناپلئون اول به جزیرهٔ سنت‌هلن رفت و بعد از اینکه

ناپلئون اول زندگی را بدرود گفت. وی به اروپا مراجعت نمود، لیکن نتوانست در وطنش فرانسه زندگی کند زیرا سلاطین فرانسه از کسانی که در جزیرهٔ سنت‌هلن با ناپلئون اول به‌سر می‌بردند بیزار و بیمناک بودند، لذا مونتولون در انگلستان به‌سر می‌برد. باری، روز بعد، وی به اتفاق دکتر کونو، ناپلئون‌سوم را در کالسکه نشانید و برای مبارزه به سوی میعاد رفتند.
اوگوست‌دومورنی برادر ناپلئون‌سوم هم با دو شاهد خود در جنگل حضور به‌هم رسانیدند و گواهان دوئل، طبق مقررات مبارزه، بعد از اینکه دو شمشیر را در وسط آن دو بر زمین نهادند، قرعه کشیدند تا اینکه هر یک از متخاصمین، از روی قرعه شمشیری را بردارد و مبارزه آغاز شود.
ناپلئون‌سوم و برادرش شمشیرها را به هم جفت کردند، اما قبل از اینکه صدای چکاچک شمشیرها برخیزد، یک دسته پلیس سوار که به تاخت حرکت می‌کردند نمایان شدند.
ناپلئون‌سوم تصور کرد که پلیس‌های سوار عابر هستند و از جاده عبور می‌کنند، اما به زودی فهمید که آنها برای دستگیری او و حریفش و شهود دوئل آمده‌اند.
شهود مبارزه قبل از اینکه پلیس‌ها به آنها برسند به ناپلئون‌سوم و برادرش گفتند: شما بگویید که نمی‌خواستید دوئل کنید بلکه منظورتان شمشیربازی برای ورزش بود، زیرا در انگلستان شمشیربازی به قصد ورزش آزاد است، ولی دوئل ممنوع می‌باشد. اما پاسبان‌ها توضیح آن دو را نپذیرفتند و ناپلئون‌سوم و برادرش و شهود را به پاسگاه پلیس بردند و ساعتی در آنجا نگاه داشتند و از آنها تحقیق کردند و چون شهود هم اظهار نمودند که برای شمشیربازی به جنگل رفتند و کسی از دیگری شکایت نداشت و دوئل هم شروع نشده بود، همه را با تعهد اینکه دیگر مبارزه به دوئل نکنند آزاد نمودند.
پس از اینکه از پاسگاه پلیس خارج شدند، مونتولون که به مناسبت شیخوخیت و اینکه از وفاداران ناپلئون اول بوده، در ناپلئون‌سوم نفوذ داشت گفت: والاحضرتا، چون این واقعه پیش آمد، من پیشنهاد می‌کنم که هر دو از دوئل صرف‌نظر نمایید و به هم دست بدهید.
ناپلئون‌سوم که نمی‌توانست تحقیر و توهین روز گذشته را فراموش نماید، گفت: من از دوئل صرف‌نظر می‌کنم ولی به او دست نخواهم داد؛ و دو برادر از هم جدا شدند.

بعد از آن واقعه که خبر آن هم در جراید انگلستان منتشر گردید، ناپلئون سوم زندگی دائمی را تجدید کرد و به میهمانان خود می‌گفت که با وی به مهمانخانهٔ کلرنیک بروند؛ درصورتی که مهمانخانهٔ مزبور یک هتل آبرومند محسوب می‌شد و صاحب هتل پس از اینکه دوبار به ناپلئون سوم تذکر داد که افراد ولگرد را با خود به مهمانخانه نیاورد و نتیجه نگرفت، ناگزیر از ناپلئون سوم خواست که اتاقی را که در هتل کرایه کرده تخلیه نماید.

ناپلئون سوم که بعد از واقعهٔ اخراجش از مهمانخانه نیویورک فهمیده بود لجاجت با صاحبان مهمانخانه‌ها خطرناک است، اتاق خود را تخلیه نمود و به مهمانخانه‌ای موسوم به «فوروارد» رفت.

صاحب مهمانخانهٔ فوروارد مثل مدیر هتل کلرنیک سختگیر نبود و با اینکه می‌دید که ناپلئون سوم هر شب و گاهی از اوقات هنگام روز، افراد نابابی را به مهمانخانه می‌آورد چشم بر هم می‌گذاشت.

یک روز درِ اتاق ناپلئون سوم را زدند. ناپلئون سوم تصور کرد که مستخدم هتل است و طبق دستوری که به او داده شده بود، آشامیدنی آورده و گفت: داخل شوید.

در اتاق باز شد و ژنرال مونتولون وارد گردید و همین که میهمان‌های ناپلئون سوم را دید خواست مراجعت نماید، ولی او گفت: آقای ژنرال بفرمایید... بفرمایید... و با لحن شوخی افزود: خواهش می کنم قهر نکنید.

ناپلئون سوم می‌دانست که مونتولون برای یک کار جدی نزد او آمده، لذا به مهمانانش اشاره کرد که خارج شوند و در راهرو پولی به آنها داد و به امید دیدار روز بعد مرخصشان کرد.

مونتولون بعد از مراجعت ناپلئون سوم گفت: اگر من می‌دانستم که مزاحم و مخل راحتی شما هستم نمی‌آمدم!

ناپلئون سوم گفت: شما مخل راحتی من نشدید و خواهش می کنم بنشینید و بگویید چه شد به یاد من افتادید و اینجا آمدید؟

مونتولون گفت: من آمدم که راجع به اوضاع فرانسه با شما صحبت کنم و تصور می کردم که شما بیش از من مراقب اوضاع فرانسه هستید، درصورتی که می‌بینم اوقات شما صرف تفریح

می‌شود.
ناپلئون گفت: آقای ژنرال، تفریح هم در زندگی ضروری است.
ژنرال مونتولون گفت: والاحضرتا، شما در جهان یک مأموریت تاریخی بزرگ دارید و آن تجدید امپراتوری فرانسه است. این کار مستلزم این است که شما پیوسته در فکر رسالت تاریخی خود باشید و برای تحقق آن رسالت کار کنید و آمیزش شما با این نوع افراد که من امروز اینجا دیدم، شما را از کار جدی باز خواهد داشت و همت شما محدود بر این خواهد شد که اوقات خود را با این گونه اشخاص بگذرانید.
ناپلئون‌سوم گفت: تصدیق کنید که قسمتی زیاد از اوقات عموی من هم صرف لهو و لعب می‌شد.
مونتولون گفت: اعلیحضرت ناپلئون اول، هنگامی مبادرت به لهو و لعب کرد که تاج امپراتوری را بر سر داشت و برای او عیاشی گران تمام نمی‌شد، ولی برای شما گران تمام می‌شود، چون شما را از وصول به تاج‌وتخت امپراتوری باز می‌دارد.
ناپلئون‌سوم قدری سر را پایین انداخت و به‌طور ضمنی حرف مونتولون را تصدیق کرد.
ژنرال مونتولون گفت: والاحضرتا، امروز ملت فرانسه از وضعیت خود به‌شدت ناراضی است و احساس کرده که سلاطین سلسلهٔ بوربون نمی‌توانند زمامدارانی خوب برای فرانسه باشند. از روزی که امپراتوری عموی شما از بین رفته و سلاطین سلسلهٔ بوربون باز بر تخت جلوس کردند، تنها کار برجستهٔ آنها این بود که املاک و اراضی کشاورزی اشراف و کلیساها را که در دورهٔ انقلاب فرانسه بین کشاورزان تقسیم شده بود، از آنها گرفتند و به همان اشراف و رجال کلیسا دادند و چیزی هم از بودجهٔ کشور، یعنی از جیب ملت فرانسه به آنها بخشیدند تا اینکه جبران عدم‌النفع آنها در دوره‌ای که از املاک استفاده نمی‌کردند و در کشورهای دیگر به‌سر می‌بردند بشود.
ملت فرانسه که مدت دویست سال قبل از انقلاب، سلاطین سلسلهٔ بوربون را آزموده بود، بعد از اینکه امپراتوری عموی شما از بین رفت و سلطنت پادشاهان بوربون تجدید شد، دریافت که آزموده را نباید آزمود و از سلاطین سلسلهٔ بوربون برای ملت فرانسه کاری ساخته

نیست و آنها فقط در فکر پر کردن جیب خود هستند و اگر سودی برسانند فقط عاید اشراف و رجال کلیسا می‌شود، زیرا پادشاهان سلسلهٔ بوربون فقط اشراف و رجال کلیسا را مستحق می‌دانند و عقیده دارند و گاهی هم عقیدهٔ خود را به زبان می‌آورند که ملت فرانسه تا روزی که هست باید کفارهٔ خون لویی‌شانزدهم جد آنها و ماری‌آنتوانت را تأدیه کند. مردم از پادشاهان سلسلهٔ بوربون به تنگ آمده‌اند و در انتظار یک نجات‌دهنده هستند و آن ناجی جز شما کسی نیست و امروز، در فرانسه هیچ کس برای منقرض کردن سلسلهٔ بوربون و تجدید امپراتوری فرانسه با تمام افتخاراتی که در گذشته داشت، به اندازهٔ شما نفوذ و زمینهٔ مساعد ندارد و کافی است که شما پرچم سه رنگ فرانسه را به دست بگیرید و بلند کنید و بگویید: «ای ملت فرانسه! منم امپراتور ناپلئون» تا اینکه همه در مقابل شما زانو بر زمین بزنند و امپراتوری شما را به رسمیت بشناسند.

ناپلئون سوم گفت: من یک بار در استراسبورگ پرچم سه رنگ را به دست گرفتم و بلند کردم اما به نتیجه نرسیدم.

مونتولون گفت: در آن موقع کسانی که همکار شما بودند نتوانستند وظیفه‌ای دقیق را که بر عهده داشتند به خوبی به انجام برسانند، وگرنه امروز شما امپراتور فرانسه و شاید مثل عمویتان امپراتور اروپا بودید و قیام شما در شهر استراسبورگ صلاح نبود و اگر شما در بندر بولونی قیام می‌کردید به موفقیت می‌رسیدید.

ناپلئون‌سوم پرسید: چگونه من اگر در بندر بولونی قیام می‌کردم موفق می‌شدم؟

مونتولون گفت: برای اینکه در بندر بولونی کسی نیست که سرسپردهٔ عموی شما ناپلئون اول نباشد و تمام مردان آن بندر آماده هستند که در راه موفقیت شما که برادرزادهٔ ناپلئون کبیر می‌باشید جان فدا کنند و همین که شما قدم به بندر بولونی بگذارید و مردم شما را بشناسند فریاد «زنده باد امپراتور» شهر را به لرزه درخواهد آورد.[۱۰۵]

ناپلئون‌سوم گفت: پس چرا من از این موضوع اطلاعی نداشتم؟

مونتولون گفت: اگر شما تمام اوقات خود را صرف خوشگذرانی نمی‌کردید و قسمتی از اوقات خود را به مصرف مطالعات سیاسی می‌رسانیدید، می‌دانستید که طرفداران شما در کجای فرانسه زیادتر هستند و در کجا کمتر.

ناپلئون‌سوم پرسید: اگر ما به بندر بولونی برویم، موفق خواهیم شد؟

مونتولون گفت: من موفقیت والاحضرت را که عنقریب دارای عنوان اعلیحضرت خواهید شد، در بندر بولونی تضمین می‌کنم و بعد از اینکه در بندر بولونی به موفقیت رسیدید، دارای ارتش و نیروی دریایی نیز خواهید شد.

ناپلئون‌سوم گفت: چون شما این قول را به من می‌دهید، من آماده هستم که به بندر بولونی بروم.

مونتولون گفت: اجازه بدهید قبل از رفتن به آنجا من زمینهٔ ورود شما را فراهم کنم تا اینکه ورود شما به آنجا ابتدا به ساکن نباشد.

بدین ترتیب ناپلئون‌سوم خود را آماده کرد که با همکاری ژنرال مونتولون مرتبه‌ای دیگر برای وصول به مقام امپراتوری فرانسه اقدام کند.

همان روز که ژنرال مونتولون وارد بندر بولونی در فرانسه شد، وزیر پلیس وقت در پاریس به

اسم «دوئر» از ورودش آگاه گردید. علت اینکه وزیر پلیس بلافاصله از ورود ژنرال مونتولون آگاه شد این بود که بندر بولونی بیشتر از شهرهای دیگر فرانسه تحت نظارت بود، چون وزیر پلیس می‌دانست که مردم بولونی طرفدار ناپلئون هستند.

از آن به بعد، وزیر پلیس که به‌طور مرتب گزارش‌های مربوط به ژنرال مونتولون را به وسیلهٔ تلگراف چاپ دریافت می‌کرد می‌دانست که وی در آن بندر چه می‌کند.

ژنرال مونتولون می‌دانست که در بندر بولونی یک پادگان نظامی وجود دارد که مطیع حکومت مرکزی فرانسه است و می‌فهمید که پادگان مزبور مانع از این خواهد شد که ناپلئون‌سوم در آن بندر دعوی امپراتوری کند و مردم را اطراف خودش جمع نماید؛ لذا تصمیم گرفت که به خرج ناپلئون‌سوم یک نیروی چریک از جوانان بندر بسیج کند تا هنگام ورود ناپلئون‌سوم او را حمایت کنند و اقدامات پادگان بولونی را خنثی نمایند.

«دوئر» وزیر پلیس که از تمام اقدامات ژنرال مونتولون مطلع بود، به پادشاه فرانسه گفت: اعلیحضرتا، اجازه بدهید برادرزادهٔ غول (برادرزادهٔ ناپلئون) بیاید تا بتوانیم او را دستگیر کنیم و برای همیشه از مزاحمت او آسوده شویم.

پادشاه فرانسه گفت: آمدن او به بولونی سبب می‌شود که جنگ داخلی در آنجا دربگیرد و عده‌ای کشته شوند.

وزیر پلیس گفت: اعلیحضرتا، ممکن است عده‌ای کشته شوند ولی با اقداماتی که ما در نظر گرفته‌ایم، جنگ به‌زودی خاتمه خواهد یافت و برادرزادهٔ غول به‌طور حتم دستگیر خواهد شد و این را هم باید به عرض برسانم که «تا تخم مرغ‌ها شکسته نشود، خاگینه برای خوردن آماده نخواهد گردید.»

به این ترتیب وزیر پلیس با کمک وزارت جنگ و نیروی دریایی فرانسه طوری اقدامات احتیاطی کرد که وقتی ناپلئون‌سوم با کشتی وارد بندر بولونی شد، نیروی چریک آن شهر به فرماندهی ژنرال مونتولون نتوانستند از مراکز خود خارج شوند و به حمایت از برادرزادهٔ ناپلئون قیام کنند و ژنرال مونتولون دستگیر شد. ناپلئون‌سوم وقتی می‌خواست از کشتی خارج شود و قدم به اسکلهٔ بندر بگذارد، ژنرال مونتولون را ندید اما عده‌ای از مردم شهر که

شنیده بودند در آن روز ناپلئون‌سوم وارد می‌شود، در اسکله اجتماع کردند و وقتی برادرزادهٔ ناپلئون اول را با اونیفورم عمویش دیدند، بانگ شادی برآوردند اما در همان موقع نیروی دریایی فرانسه که از پیش آماده شده بود، دهانهٔ بندر بولونی را بست تا اینکه ناپلئون‌سوم نتواند از راه دریا بگریزد و عده‌ای از سربازان در اسکله به ناپلئون‌سوم و همراهانش حمله‌ور شدند و دسته‌ای دیگر از سربازان به سوی آسمان شلیک کردند تا اینکه مردم متفرق گردند.
ناپلئون‌سوم و طبیب او به اسم دکتر «کونو» (که در لندن قرار بود شاهد ناپلئون‌سوم به هنگام دوئل باشد) و «تلن» پیشخدمت مخصوص او، دستگیر شدند و دومین کودتای برادرزادهٔ ناپلئون اول هم بدین‌ترتیب با عدم موفقیت خاتمه یافت.
ناپلئون‌سوم و ژنرال مونتولون و دکتر کونو و تلن را به پاریس منتقل نمودند، ولی باز پادشاه فرانسه جرأت نکرد برادرزادهٔ ناپلئون کبیر را علنی محاکمه کند و یک دادگاه سری در مجلس شیوخ فرانسه (که قائم مقام مجلس سنا شده بود) تشکیل شد و ناپلئون‌سوم و همراهانش را در آن محاکمه کردند و برادرزادهٔ ناپلئون اول محکوم به حبس ابد در یکی از قلاع دولتی گردید و ژنرال مونتولون را محکوم به پانزده سال حبس و دکتر کونو را محکوم به هفت سال حبس نمودند و تلن پیشخدمت ناپلئون‌سوم تبرئه شد، اما داوطلب گردید که با آقای خود به زندان برود.
قلعه‌ای که برای حبس محکومین در نظر گرفته شد موسوم بود به قلعهٔ «هام» واقع در کنار رود «سُم» در کشور فرانسه. آن قلعه تا جنگ جهانی اول هم باقی بود و در آن جنگ بر اثر شلیک توپ‌های آلمانی ویران گردید.
ناپلئون‌سوم و ژنرال مونتولون و دکتر کونو و تلن پیشخدمت را در زمستان به قلعهٔ مزبور منتقل کردند و زمستان آن سال طوری سخت شد که برف مدت سه ماه بر زمین ماند و حتی پانزده روز بعد از بهار، صحرای اطراف قلعهٔ هام مستور از برف بود.
آنگاه گرمای بهار فرارسید و درخت‌ها شکفته شد و مردم که در آن سال از برودت زمستان خیلی رنج برده بودند، بعد از فرارسیدن گرمای بهار مثل این بود که جان تازه گرفته‌اند.
ناپلئون‌سوم در قلعهٔ هام به راحتی زندگی می‌کرد و چون مردی متمول بود هر چه

می‌خواست فراهم می‌نمود، غیر از زن، طوری محروم بودن از جنس لطیف، ناپلئون‌سوم را دچار بی‌تابی کرد که ناچار نامه‌ای به سبک انشای خود، یعنی مختصر و فشرده، به وزیر کشور فرانسه نوشت و مضمون آن نامهٔ کوتاه از این قرار بود: «بهار است و پرندگان و چرندگان جفت‌های خود را انتخاب می‌کنند و فقط من از این موهبت محروم هستم و امیدوارم که محدودیت را لغو کنید.»

وزیر کشور فرانسه به اسم «دوشاتل» در جواب ناپلئون‌سوم نامه‌ای مختصر نوشت که ما در ذیل، آن را تحت‌اللفظی ترجمه می‌کنیم تا معلوم شود وزیر کشور چگونه با الفاظ بازی کرده است. او نوشت: «والاحضرتا، گوش من برای شنیدن یک چنین پیشنهاد ناموزونی باز نمی‌شود ولی می‌توانم چشم‌های خود را ببندم.»

یعنی وزیر کشور به مناسبت تکلیف و مسئولیتی که دارد نمی‌تواند برای یک محبوس دولتی (یعنی سیاسی) زن فراهم کند، یا به‌طور رسمی اجازه بدهد که محبوس دولتی، زن‌ها را در زندان خویش بپذیرد، ولی می‌تواند ورود آنها را به آن زندان ندیده بگیرد.

بعد از اینکه وزیر کشور آن نامه را برای ناپلئون‌سوم فرستاد، به حکمران قلعهٔ هام دستور شفاهی داد که از ورود زن‌ها به آن قلعه، مشروط بر اینکه محقق شود نزد ناپلئون‌سوم می‌روند، ممانعت نکند و دقت نماید که زن‌های مزبور مرد نباشند. یعنی مردها با لباس مبدل وارد قلعه نشوند تا اینکه وسیله فرار محبوس را فراهم نمایند.

ناپلئون‌سوم بعد از اینکه فهمید می‌تواند زن‌ها را وارد قلعهٔ هام کند، در صدد برآمد که بعضی از آنها را انتخاب نماید. اگر بپرسید چگونه توانست بعضی از آنها را برای ورود به آن قلعه انتخاب نماید؛ می‌گوییم که وضع زندان طوری بود که ناپلئون‌سوم هنگامی که روی بام زندان و به اصطلاح امروز روی تراس قدم می‌زد، در طرف مشرق، حتی می‌توانست با زن‌ها صحبت کند تا چه رسد به اینکه آنها را ببیند، ولی در سه طرف دیگر قلعه، دیدن زن‌ها از فاصلهٔ دور ممکن بود، بی‌آنکه محبوس قادر باشد با آنها صحبت نماید.

کسی که می‌خواست وارد قلعهٔ هام شود باید از پلی که نهری از زیر آن می‌گذشت، عبور کند و بعد از گذشتن از یک فضای بالنسبه وسیع و مشجر، به قرارگاه نگهبانان زندان برسد و بعد از

اینکه از قرارگاه می‌گذشت، وارد خود قلعه که ناپلئون‌سوم در آنجا محبوس بود می‌شد.
تمام زن‌هایی که از کنار قلعهٔ هام می‌گذشتند، می‌دانستند که در آنجا یک شاهزادهٔ بزرگ فرانسوی که برادرزادهٔ ناپلئون اول می‌باشد محبوس شده است و همهٔ زن‌ها، قصه‌های مربوط به ناپلئون اول را شنیده بودند. قصه‌های فتح و پیروزی مربوط به ناپلئون اول در تمام روستاها، به‌خصوص در شب‌های بلند زمستان، نقل می‌شد و تمام روستاییان فرانسوی آن قصه‌ها را می‌دانستند و برای هم نقل می‌کردند و آن داستان‌سرایی تا قبل از جنگ جهانی دوم در این عصر، در روستاهای فرانسه ادامه داشت و عمومی‌شدن رادیو به آن قصه سرایی‌ها در روستاها خاتمه داد و رادیوهای فرانسه هم تا مدتی قصه‌های ناپلئون را برای مردم نقل می‌کردند.
ناپلئون در آن افسانه‌ها خدای جنگ و خدای جوانمردی و سخاوت و خدای عشق بود و کسانی که آن قصه‌ها را می‌شنیدند، عاشق امپراتور فرانسه می‌شدند و همان‌طور که در تئاترهای قدیم یونان، هنگام روی صحنه‌آوردن تراژدی، تماشاچیان می‌گریستند، در روستاهای فرانسه هم وقتی قصهٔ مرگ ناپلئون را در جزیرهٔ سنت‌هلن نقل می‌شد، زن و مرد به گریه درمی‌آمدند و کودکان هم به تبعیت از بزرگان اشک می‌ریختند.
هر کس که از کنار قلعهٔ هام می‌گذشت، توقف می‌کرد و نظری به آن قلعه می‌انداخت و آه می‌کشید که چرا یک شاهزادهٔ بزرگ فرانسوی از نژاد خدایان باید در آن قلعه محبوس باشد.
گاهی که ناپلئون‌سوم بر بام قلعه قدم می‌زد، دختران روستایی از دور برایش دست تکان می‌دادند و فکر می‌کردند همانگونه که ناپلئون خدای عشق بود، برادرزاده‌اش هم خدای عشق است.
بعضی از ولایات فرانسه مرکز آوازخوانی است و مردها و زن‌های جوان، در موقع کار در مزارع یا عبور از صحرا، آواز می‌خوانند و یکی از مراکز آواز، در کشور فرانسه، ولایت سُم است که قلعهٔ هام در آن قرار گرفته بود. امروز نیز در همان منطقه و سایر ولایات فرانسه که مرکز آوازخوانی می‌باشد پسران و دختران جوان آواز می‌خوانند و هرکس آوازی را از مزرعه یا صحرا بشنود می‌فهمد که خوانندهٔ آن دختری است هنوز شوهر نکرده یا پسری است هنوز زن نگرفته، زیرا

بعد از اینکه دختران و پسران جوان وصلت کردند، عشق آنها به آواز خواندن کم می‌شود.
بعد از اینکه هوا گرم شد و گل‌های وحشی از صحرا رویید، دختران روستایی علاوه بر اینکه آواز می‌خواندند، گیسوی خود را با گل‌های وحشی زینت می‌دادند. در بین دختران جوان روستایی که به هنگام رفتن به سوی کشتزار یا مراجعت از آنجا، از کنار قلعهٔ هام می‌گذشتند دختری بود هفده‌ساله به اسم «رُز» قدری فربه، و هر موقع که از کنار قلعهٔ هام می‌گذشت و ناپلئون‌سوم را بر بام قلعه می‌دید از دور برایش دست تکان می‌داد، و بعد از اینکه گل‌های وحشی فراوان شد، موهای سر را با گل مزین می‌نمود. او یک روز هنگام عبور از کنار قلعه بانگ زد: والاحضرتا، اگر به من اجازه بدهید هر روز برای شما یک دسته‌گل می‌آورم ولی اجازه ورود به قلعه به من داده نمی‌شود!
رُز بین دختران روستایی یک دختر ترشیده به‌شمار می‌آمد، زیرا دختران روستایی در پانزده یا شانزده سالگی ازدواج می‌کردند، ولی رُز تا آن موقع ازدواج نکرده بود و یک روز که از کنار قلعه می‌گذشت شاهزادهٔ فرانسوی به او گفت: «اگر تو بخواهی برای من یک دسته‌گل بیاوری، تصور می‌کنم که از ورود تو به قلعه ممانعت نکنند.» رُز با شعف گفت: «فردا برای شما یک دسته‌گل خواهم آورد.»

روز بعد وقتی رُز خواست وارد قلعه شود، نگهبان جلوی او را گرفت و پرسید: کجا می‌روید؟
رُز گفت: برای حضرت والا گل می‌برم و خود او به من گفت که می‌توانم وارد قلعه شوم و برایش گل ببرم.
نگهبان زنگ زد و یک گروهبان از پاسگاه خارج شد و به سوی مدخل قلعه رفت و وقتی دختر جوان را با یک دسته‌گل دید و شنید که قصد دارد وارد قلعه شود و آن گل را به محبوبش تقدیم کند، به افسر خود مراجعه کرد و افسر هم نتوانست تصمیمی بگیرد و به فرماندهٔ قلعه که در آن دوره به عنوان «حکمران» خوانده می‌شد، مراجعت نمود و حکمران خندید و گفت: در مورد زن‌هایی که به ملاقات شاهزاده می‌روند چشم بر هم بگذارید، ولی دقت کنید مردی نباشد که لباس زنانه در بر دارد.
رُز با دسته‌گل خود وارد قلعه شد و او را به اتاق ناپلئون‌سوم بردند و ناپلئون از دیدار دختر جوان شادمان شد و آنگاه شروع به صحبت کرد و هنگامی که وقت ملاقات پایان گرفت، دختر جوان طوری از مراسم تقدیم دسته‌گل خوشحال شد که به ناپلئون‌سوم وعده داد روز بعد نیز برایش یک دسته‌گل خواهد آورد.
فردای آن روز نیز رُز یک دسته‌گل برای لویی‌ناپلئون برد، اما در روز سوم وقتی با دسته‌گل دیگر خواست وارد قلعه شود، نگهبان از ورودش ممانعت نمود و اظهار کرد که دستور داده شده از رفتن زن‌ها نزد شاهزاده ممانعت کند.
حکمران قلعهٔ هام نگفته بود که از رفتن زن‌ها نزد ناپلئون‌سوم ممانعت نمایند، بلکه خود ناپلئون‌سوم به‌وسیله پیشخدمتش برای فرماندهٔ نگهبانان پیغام فرستاد که اگر آن دختر جوان خواست وارد قلعه شود به او بگویید که حاکم قلعه ورود زن‌ها را ممنوع کرده است.
در روزهای بعد، دختر جوان کنار قلعه حضور به‌هم رسانید و گاهی با محبوس که بر بام قلعه قدم می‌زد صحبت می‌کرد، اما به مناسبت مخالفت نگهبانان نمی‌توانست وارد قلعه شود.
دو هفته بعد، حکمران قلعه موافقت کرد که یک دختر اتوکش به اسم «ورزو» هفته‌ای دوبار به قلعه بیاید و لباس‌های ناپلئون‌سوم و ژنرال مونتولون و دکتر کونو را اتو بزند. ورزو دختری بود بیست ساله و مثل اکثر دختران آن منطقه فربه و گرچه زیبایی نداشته ولی شاداب و

نمکین بود و همین که چشم ناپلئون سوم به او افتاد، خواهانش شد و اسمش را پرسید و گفت: ورزو، من میل دارم که شما اتوی خود را به اتاق من بیاورید و در آنجا لباس‌ها را اتو بزنید.

ورزو گفت: حضرت والا، من این جسارت را نمی‌کنم و اتوی خود را به اتاق شما نمی‌آورم.

ناپلئون سوم گفت: پس به اتاق من بیایید تا اینکه کمک به توسعهٔ معلومات شما بکنم!

ورزو گفت: والاحضرتا، معلومات به چه درد من می‌خورد؟

ناپلئون سوم گفت: هر فرانسوی باید زبان خود را به‌خوبی بداند و من می‌فهمم که شما زبان خود را به‌خوبی نمی‌دانید، به اتاق من بیایید تا اینکه صرف و نحو زبان فرانسوی را به شما بیاموزم.

دختر جوان خندید و گفت: والاحضرتا، چگونه شخصی چون شما حاضر می‌شود آموزگار شخصی چون من شود؟

ناپلئون سوم گفت: عموی من، در جزیرهٔ سنت‌هلن برای رفع بیکاری باغچه‌ها را بیل می‌زد و درخت می‌کاشت و من هم میل دارم که برای رفع بیکاری صرف و نحو زبان فرانسوی را به شما بیاموزم و اینک به اتاق من بیایید تا شروع به تحصیل کنیم!

ورزو گفت: والاحضرتا، امروز من خیلی کار دارم و نمی‌توانم برای تحصیل به اتاق شما بیایم، ولی امیدوارم که روز پنجشنبه بتوانم قدری نزد شما درس بخوانم.

دختر جوان روزهای دوشنبه و پنجشنبه برای اتوکشی به قلعهٔ هام می‌آمد. شاهزادهٔ فرانسوی با بی‌صبری انتظار روز بعد، یعنی روز پنجشنبه را کشید.

در آن روز، ورزو وارد اتاق ناپلئون سوم شد و گفت: والاحضرتا، من برای درس‌خواندن آمده‌ام و اینک بگویید به من چه درسی می‌دهید؟

ناپلئون سوم پرسید: آیا تو سواد خواندن و نوشتن داری؟

ورزو جواب داد: گویا خوانده‌ام، ولی فراموش کرده‌ام.

شاهزاده فرانسوی گفت: ورزو، آیا تو می‌دانی که مطابق دستور زبان فرانسوی کلمهٔ کوچه مذکر است یا مؤنث؟

ورزی خندید و گفت: نه حضرت والا.
شاهزاده گفت: این یک عیب بزرگ می‌باشد و یک زن جوان فرانسوی باید به‌طور حتم بداند که این کلمه مذکر است یا مؤنث.
بعد از او پرسید: آیا شوهر داری؟
دختر جوان گفت: نه حضرت والا.
ناپلئون گفت: من می‌دانم که در این ولایت دخترها زود شوهر می‌کنند، چه شده که تو تاکنون شوهر نکرده‌ای؟
ورزو گفت: والاحضرتا، پدر و مادرم مرده‌اند و من با خالهٔ خود زندگی می‌کنم و او نتوانسته به من جهیزی بدهد تا به خانهٔ شوهر بروم و به همین جهت تا امروز شوهر نکردم.
ناپلئون‌سوم گفت: اینک نزدیک من بیا تا صرف‌ونحو زبان فرانسوی را به تو یاد بدهم.
ورزو از دخترانی بود که طبیعت آنها را با نشاط فطری آفریده است و هرگز تبسم از لب‌هایش قطع نمی‌شد و درهیچ‌حال گرفته و اندوهگین جلوه نمی‌کرد و در تمام ساعات کار آواز می‌خواند و ناپلئون‌سوم حس می‌کرد که آن دختر جوان، وی را برای خودش می‌خواهد نه برای اسم و عنوان و ثروتش.
هر موقع که شاهزاده محبوس می‌خواست دختر جوان در کنارش باشد، ورزو به او جواب مساعد می‌داد و هر موقع که می‌خواست به کار مشغول شود، آن دختر ناپدید می‌شد و در آشپزخانه یا جای دیگر خود را مشغول می‌کرد، چون ناپلئون‌سوم در آن موقع کار هم می‌کرد و مشغول نوشتن کتابی راجع‌به توپخانه بود ولی تا آخر عمر آن کتاب را به پایان نرسانید و همین که چند صفحه می‌نوشت، خسته می‌شد و از پشت میز تحریر برمی‌خاست و به کاری دیگر مشغول می‌شد.
طوری شاهزاده محبوس به ورزو الفت به هم رسانید که در قلعهٔ هام، همهٔ آن دختر را به‌عنوان «امپراتریس» می‌خواندند و این عنوان نشان می‌داد که سکنهٔ قلعهٔ هام از حاکم گرفته تا آخرین سرباز فکر می‌کردند که ناپلئون‌سوم امپراتور است یا خواهد شد، چون اگر او را امپراتور نمی‌دانستند، یا امیدوار نبودند که امپراتور شود، آن دختر را امپراتریس نمی‌خواندند.

عنوانی که زندانبان‌ها روی ورزو گذاشتند قرینه‌ای بود بر احساسات مردم فرانسه نسبت به شاهزاده فرانسوی؛ فرانسوی‌ها در آن موقع خواهان ناپلئون‌سوم بودند، زیرا دیگر نسل سالخورده فرانسه که از استبداد و هوسرانی‌های ناپلئون اول آگاه بود وجود نداشت یا اینکه یک اقلیت ضعیف را تشکیل می‌داد و آن اقلیت نمی‌توانست بر احساسات نسل جوان که شیفتهٔ افتخارات ناپلئون بزرگ بود غلبه کند و ملت فرانسه ناپلئون‌سوم، محبوس قلعهٔ هام را محور آرزوهای خود می‌دید و هر وقت که عیب یا نقصی در کارها به نظر می‌رسید، روزنامه‌ها ضمن انتقاد می‌نوشتند که اگر ناپلئون‌سوم امپراتور فرانسه بود، این‌طور نمی‌شد!

ذکر این نکته لازم است که همه ناپلئون‌سوم را با عنوان امپراتور یاد می کردند نه به عنوان پادشاه، زیرا چون ناپلئون اول دارای عنوان امپراتور بود، قائل شدند که برادرزاده‌اش هم باید دارای عنوان امپراتور باشد.

حکومت فرانسه متوجه شد که محبوس کردن ناپلئون‌سوم در خود فرانسه خبطی بزرگ بود و اگر او را به یکی از جزایر مستعمراتی فرانسه تبعید کنند باز مرتکب خبطی دیگر خواهند شد و ملت فرانسه خواهد گفت همان‌طور که زمامداران فاسد سلسلهٔ بوربون ناپلئون اول را در یک جزیرهٔ دورافتاده به قتل رسانیدند، اینک هم می‌خواهند ناپلئون‌سوم را در جزیره‌ای دیگر، دور از وطن به قتل برسانند. این بود که «دوشاتل» وزیر کشور فرانسه به پادشاه پیشنهاد نمود که اجازه بدهد ناپلئون‌سوم از زندان بگریزد و به آمریکا برود و مادام‌العمر از دولت فرانسه مقرری دریافت نماید.

اینکه می گوییم نص تاریخ است نه یک فرض یا تخیل و اسناد رسمی این موضوع را تأیید می‌نماید.

دوشاتل وزیر کشور که می‌دانست ناپلئون‌سوم زن‌های خوشگل و فربه را دوست دارد، یک زن زیبا و فربه را که در آن تاریخ سی‌وپنج سال از عمرش می گذشت و موسوم بود به خانم «گوردون» انتخاب نمود تا آن پیشنهاد را به اطلاع ناپلئون‌سوم برساند و به او بگوید که به حکمران قلعهٔ هام دستور داده خواهد شد که درِ زندان را باز بگذارد و ناپلئون‌سوم با لباس مبدل از زندان خارج شود و همین که خارج گردید، یک گذرنامه به اسم مستعار به او خواهند

داد تا بتواند به آمریکا برود و بعد از ورود به آمریکا، تا روزی که زنده است سالی یکصد هزار فرانک مستمری دریافت خواهد کرد، مشروط بر اینکه هرگز قدم به فرانسه نگذارد.
خواننده ممکن است فکر کند پادشاه فرانسه چرا فرمان آزادی ناپلئون‌سوم را صادر نکرد و تصمیم گرفت که او را از زندان بگریزاند؟ جواب این ایراد این است که ناپلئون‌سوم چون دوبار علیه پادشاه فرانسه کودتا کرده بود و محکوم به حبس ابد شده بود، اگر پادشاه فرانسه حکم آزادی وی را صادر می‌کرد، ملت فرانسه می‌گفت که پادشاه فرانسه تسلیم ناپلئون‌سوم شد ولی اگر ناپلئون‌سوم از زندان می‌گریخت، برای حکومت فرانسه موهن نبود چون هر محبوسی ممکن است از زندان بگریزد.

خانم گوردون در روز هفتم ماه آوریل سال ۱۸۴۲، درحالی که حکمی از طرف وزیر کشور خطاب به حکمران قلعهٔ هام در دست داشت، وارد آن قلعه شد و او را نزد حکمران بردند. در آن حکم نوشته شده بود که دمارل اجازه بدهد که خانم گوردون نزد محبوس برود و بدون حضور شخص ثالث او را ملاقات کند، ولو ملاقاتش خیلی طولانی شود.

خانم گوردون بعد از اینکه وارد منزل ناپلئون‌سوم شد، امیدوار بود که محبوس با شعف پیشنهادش را بپذیرد، زیرا کدام محبوس است که آرزوی خروج از زندان را نداشته باشد، لیکن آن زن زیبا و فربه، حیرت‌زده از شاهزادهٔ فرانسوی شنید که میلی ندارد از آن زندان خارج شود زیرا ناپلئون‌سوم از زندگی در آن قلعه لذت می‌برد و دوست جوان و با نشاطش آن زندان را برای محبوس، چون بهشت کرده بود.

خانم گوردون وقتی دید که شاهزادهٔ فرانسوی نمی‌خواهد از زندان بگریزد، درصدد برآمد که زیبایی خود را وسیلهٔ اغوای وی قرار بدهد و به او فهمانید که هرگاه با فرار از زندان موافقت نماید، در خارج پیوسته با او به‌سر خواهد برد؛ ولی ناپلئون‌سوم که در داخل زندان یک همدم دلخواه و دوست‌داشتنی داشت، نمی‌خواست که از زندان خارج شود، تا اینکه یک زن سی‌وپنج‌ساله را که هنوز به خصوصیات روحی او واقف نبود به دوستی بپذیرد.

جواب منفی ناپلئون‌سوم به خانم گوردون ثابت کرد که عشق آن‌قدر سعادت‌بخش است که می‌تواند حتی یک زندان را مبدل به جنت کند. خانم گوردون بدون اخذ نتیجهٔ سیاسی و بی‌آنکه بتواند با زیبایی خود ناپلئون‌سوم را وادار به خروج از زندان کند، از قلعهٔ هام خارج گردید و شاهزادهٔ فرانسوی زندگی لذت‌بخش خود را در قلعهٔ هام ادامه داد و به مونتولون گفت: اگر زندگی من تا آخر عمر همین باشد که امروز هست، از سرنوشتم ناراضی نیستم.

بعد از بهار، تابستان فرارسید ولی در قلعهٔ هام هوا گرم نبود. شب نسیمی خنک می‌وزید و نزدیک بامداد هوا طوری سرد می‌شد که ناپلئون‌سوم مجبور بود روی خود پتو بیندازد.

روز سوم ماه اوت آن سال (۱۸۴۲ میلادی) ورزو بی‌آنکه احضار شده باشد وارد اتاق تحریر ناپلئون‌سوم شد. شاهزادهٔ فرانسوی از آمدن غیر منتظرهٔ او تعجب کرد چون آن زن هرگز بی‌وقت وارد اتاق تحریر محبوس نمی‌شد، مگر اینکه احضار می‌گردید و می‌دانست که در آن

اتاق نباید مزاحم شاهزاده بشود.
ناپلئون‌سوم بعد از ورود ورزو از او پرسید: چطور شد که این موقع پیش من آمدی؟
ورزو گفت: آمده‌ام به شما اطلاع بدهم که من باردار هستم.
شاهزادهٔ فرانسوی از شنیدن آن حرف خیلی حیرت نمود، چون انتظار نداشت که ورزو از وی باردار شود.
ورزو وقتی دید که شاهزاده به‌فکر فرو رفت، از او پرسید: آیا حرف من باعث عدم‌رضایت و خشم شما شد؟
ناپلئون‌سوم گفت: نه! فقط از شنیدن این خبر تعجب کردم، چون انتظار نداشتم که تو باردار شوی!
ورزو گفت: ولی من تعجب نکردم، چون می‌دانستم که ممکن است از شما باردار شوم و حتی آرزوی این بارداری را داشتم.
ناپلئون‌سوم گفت: ولی تو نمی‌توانی اینجا وضع حمل کنی و من فکر می‌کنم بعد از اینکه شکم تو بالا آمد، چگونه در اینجا زندگی خواهی کرد، زیرا گرچه حکمران قلعه موافقت کرده که ما با یکدیگر به‌سر ببریم ولی بالاآمدن شکم تو رشتهٔ انضباط را در این قلعه خواهد گسیخت و حاکم اینجا به‌طور حتم تو را اخراج خواهد کرد.
ورزو گفت: قبل از اینکه شکم من بالا بیاید از اینجا خواهم رفت، مگر اینکه شما امر کنید که اینجا بمانم.
ناپلئون‌سوم گفت: من میل ندارم که تو از من دور شوی، ولی مجبورم قبل از اینکه شکمت بالا بیاید تو را به‌طور موقت مرخص نمایم، اما حیرانم که کجا و چگونه خواهی زایید؟
ورزو گفت: برای وضع حمل من مشوش نباشید، زیرا خاله‌ام می‌داند که من باردار هستم و به من گفت قبل از اینکه شکمم بالا بیاید، مرا از اینجا به پاریس خواهد برد تا در آنجا وضع حمل کنم.
ناپلئون‌سوم گفت: من هم متقبل هزینهٔ تو و خاله‌ات و فرزندمان خواهم گردید.
قبل از اینکه شکم ورزو بالا بیاید، زن جوان از ناپلئون‌سوم جدا شد و هنگامی که می‌خواست

از آن مرد جدا شود، ناپلئون‌سوم با اینکه مردی حساس نبود، به گریه درآمد و گفت: من تصور نمی‌کردم روزی بین ما جدایی بیفتد.

ورزو با خاله‌اش به پاریس رفت و ناپلئون‌سوم هزینه‌اش را به یکی از صراف‌خانه‌های پایتخت فرانسه حواله کرد تا به‌طور مرتب به زن جوان بپردازند و آن زن در روز ۲۵ فوریه سال ۱۸۴۳ میلادی، پسری زایید که اسمش را «اوژن الکساندر لویی» گذاشتند.

ورزو پس از زایمان مدت کوتاهی در کنار پسرش «اوژن» ماند، سپس آن طفل را به خاله‌اش سپرد و خود به ولایت سُم و قلعهٔ هام مراجعت کرد، چون آن زن سادهٔ روستایی فرانسوی تصور می‌کرد که ناپلئون‌سوم تنهاست و به او احتیاج دارد، ولی در واقع شاهزادهٔ فرانسوی، هر چند به‌روی خود نمی‌آورد و گاهی ورزو را ملاقات می‌کرد، چندان تمایلی نسبت به او نداشت، زیرا پس از رفتن او به پاریس دلباختهٔ دختری جوراب‌باف، یعنی کسی که می‌توانست جوراب‌های پشمی و ابریشمی ببافد و «لابل» نام داشت، گردید.

ورزو که در عین سادگی زنی واقع‌بین بود، از سوی دیگر باردار گردیده بود، وقتی دریافت دیگر جایی در زندگی شاهزاده هوسران ندارد، پس از دو هفته که از دیدار او خودداری کرده بود، به قلعهٔ هام رفت و پس از ملاقاتی کوتاه با او، گفت برای زایمان مجدد به پاریس می‌رود، اما دیگر باز نخواهد گشت. او از ناپلئون‌سوم خداحافظی کرد و به پایتخت فرانسه نزد پسرش «اوژن» و خاله‌اش بازگشت و چند ماه بعد، فرزند دیگر خود و ناپلئون را که باز هم پسر بود به دنیا آورد و نام او را «لویی» گذاشت.

اوژن و لویی تحت سرپرستی مادرشان و با پولی که ناپلئون از لندن برای آنها می‌فرستاد زندگی می‌کردند و بزرگ می‌شدند.

پس از بازگشت ناپلئون‌سوم به فرانسه، دوشیزه «هاوارد» تقاضا کرد که آن مرد به او اجازه دهد بر کار فرزندانش نظارت کند و او هم پذیرفت. ناپلئون‌سوم، در هنگامی که امپراتور فرانسه بود، پانصد هزار فرانک طلا سرمایه و ملکی بزرگ به پسر بزرگش اوژن داد و پانصد هزار فرانک طلا سرمایهٔ بازرگانی با عنوان «کنت پلاتن» را هم به آن پسر دیگر داد و لویی به تجارت مشغول شد و دختر یکی از صرافان فرانسوی را به عقد ازدواج درآورد و در سال ۱۸۸۲

میلادی، در سن ۳۸ سالگی، از بیماری ذات‌الریه زندگی را بدرود گفت و در آن موقع مادرش ورزو زنده بود.
ورزو که مونس قسمتی از سال‌های تنهایی ناپلئون سوم در قلعهٔ هام بود، عمری طولانی کرد و تا آخرین روز زندگی، لهجهٔ روستایی‌اش عوض نشد و همچنان فربه بود و حتی هنگام پیری تصنیف‌سازهای فرانسوی دست از وی برنمی‌داشتند و نامش را در تصنیف‌های خود می‌آوردند و او را «لابل‌سابوتی‌ار» می‌خواندند که عنوان دورهٔ جوانی‌اش بود به معنای «زن زیبایی که سازندهٔ کفش چوبی است» ولی این عنوان در زبان عامیانهٔ فرانسوی دارای مفهومی دیگر است که چون زیبا نیست ما از ذکرش صرف‌نظر می‌کنیم.
ورزو در سن کهولت زنی ثروتمند بود و در ولایت «اواز» در فرانسه خانه‌ای وسیع و باشکوه داشت و در اولین سال قرن بیست (سال ۱۹۰۱ میلادی)، در سن هشتاد سالگی رخت از جهان بر بست و ثروتش را برای پسر بزرگ خود اوژن، فرزند نامشروع ناپلئون سوم، باقی گذاشت. از اوژن دو فرزند ذکور و اناث به‌وجود آمد که هر دو فوت کرده‌اند؛ و اول پسر اوژن مُرد و سپس دختر وی در سال ۱۹۵۸ میلادی زندگی را بدرود گفت.
بهار سال ۱۸۴۶ میلادی یکی از بهترین بهارهای کشور فرانسه بود و در اطراف قلعهٔ هام، صحرا یکپارچه گل شد و طوری هوا با عطر گل‌ها اشباع شده بود که مردم تصور می‌کردند که در یک کارگاه عطرسایی به‌سر می‌برند. قبل از اینکه گل‌های صحرا بشکفد در آغاز ماه آوریل، حاکم قلعهٔ هام به اسم دمارل عده‌ای بنا و کارگران بنایی را واداشت که در آن قلعه مبادرت به مرمت نمایند.
کار بنایی در قلعه طول کشید و بناها و کارگران هر هفته از روز دوشنبه تا شنبه کار می‌کردند و روز یکشنبه استراحت می‌نمودند.
ناپلئون سوم به پیشخدمت خود «تلن» دستور داده بود که عصر روز شنبه که بناها و کارگران دست از کار می‌کشند و می‌خواهند بروند و می‌دانند که روز بعد استراحت خواهند کرد، از آنها دعوت کند که وارد اتاق غذاخوری شوند و یک گیلاس شراب «پورتو» بنوشند و بعد بروند.
بناها و کارگرانشان هر روز شنبه بعد از دست کشیدن از کار، به دعوت تلن وارد اتاق غذاخوری

ناپلئون‌سوم می‌شدند و هر کدام یک گیلاس پورتو به‌سلامتی میزبان (که حضور نداشت) می‌نوشیدند و می‌رفتند. حاکم قلعه از این موضوع مستحضر بود. ولی ایراد نمی‌گرفت و ناپلئون‌سوم هم از دادن شراب به بناها و کارگران بنایی منظوری غیر از تحبیت نداشت و در آغاز پیش‌بینی نمی‌کرد که روزی ممکن است که آن پذیرایی کمک به فرارش از قلعهٔ هام بکند.

وقتی گل‌های بهار در صحرا شکفت و هوا از عطر گل‌ها روح‌پرور شد، ناپلئون‌سوم که هر روز از باغ قلعه صحرا را می‌نگریست. به ژنرال مونتولون و طبیب خود دکتر کونو گفت: صحرا به‌قدری زیباست که من دیگر نمی‌توانم از آن جدا باشم و هرطور که شده باید خود را به سبزه و گل و جنگل برسانم.

ژنرال مونتولون گفت: آیا می‌خواهید فرار کنید؟

ناپلئون‌سوم گفت: بلی!

دکتر کونو گفت: می‌خواهید به کجا بروید؟

ناپلئون‌سوم گفت: قصد دارم به بلژیک بروم.

دکتر کونو گفت: شخصی چون شما، بدون گذرنامه، نمی‌تواند از فرانسه خارج شود و می‌دانید که حکومت فرانسه به شما گذرنامه نخواهد داد.

بعد ناپلئون سوم راجع به فرار خود با ژنرال مونتولون و دکتر کونو و پیشخدمت خود تلن مشورت کرد و نتیجهٔ مشورت این شد که هرگاه ناپلئون سوم سبیل را بتراشد و لباسی مانند لباس کارگران بنایی دربر کند و مثل آنها چیزی به شکل ماله و تیشه یا تراز یا شمشه یا تخته روی دوش بگذارد و از قلعه خارج گردد، نگهبانان متوجه فرار او نخواهند شد: اما لازمهٔ فرار این است که محبوس خود را به ناخوشی بزند که لااقل یک روز دیدار حاکم قلعه به تأخیر بیفتد.

رسم حاکم قلعه این بود که هر بامداد در ساعت هشت وارد اتاق امپراتور آیندهٔ فرانسه می‌شد که او را با دو چشم خود ببیند. دمارل برای آن کار به هیچ‌یک از افسران خود اعتماد نداشت و می‌گفت تا من هر روز با دو چشم خود شاهزاده را نبینم، یقین حاصل نمی‌کنم که او فرار نکرده است!

ولی اگر ناپلئون سوم تمارض می‌کرد، ممکن بود که دکتر کونو بگوید که چون شاهزاده بیمار است نباید مزاحم او شد و حداقل یک‌روز ورود دمارل حاکم قلعه به اتاق ناپلئون سوم به تأخیر می‌افتاد. آن تأخیر ضرورت داشت تا اینکه ناپلئون سوم بتواند خویش را از مرز فرانسه خارج کند.

اگر حاکم قلعه به زودی متوجه می‌شد که محبوس گریخته، فرار او را به اطلاع حکومت فرانسه می‌رسانید و قبل از اینکه فراری بتواند از مرز فرانسه بگذرد، وی را دستگیر می‌کردند و در غیر آن صورت، ناپلئون سوم فرصت داشت که از مرز کشور خارج شود و وارد بلژیک گردد.

تلن پیشخدمت ناپلئون سوم مأمور شد که برای آقای خود لباس و کفش و کلاهی چون ملبوس کارگران بنایی فراهم کند و ناپلئون هر روز آن لباس را می‌پوشید و مقابل آیینه تمرین می‌کرد که بتواند با آن لباس از قلعه خارج گردد.

کارگران بنایی سبیل را می‌تراشیدند، درصورتی که ناپلئون سوم در آن موقع دارای سبیلی پرپشت بود و می‌دانست که باید سبیل را بتراشد تا اینکه سبیل پرپشت او که یگانه سبیل جالب‌توجه در آن قلعه بود، جلب توجه نکند. اما چون هر روز حاکم قلعه وارد اتاقش می‌شد، چاره نداشت جز آنکه سبیل را در آخرین لحظه بتراشد.

با اینکه ناپلئون‌سوم گذرنامه نداشت و نمی‌توانست گذرنامه به دست بیاورد، تصمیم گرفت که در روز شنبه بیست‌وپنجم ماه مه (سال ۱۸۴۶) از قلعهٔ هام خارج شود و به وسیلهٔ کالسکه چاپاری خود را به بلژیک برساند. از قضا روز هیجدهم ماه مه، حاکم قلعه از ناپلئون‌سوم اجازه گرفت که یک خانم انگلیسی به اسم خانم «گرافورد» و دخترش را به وی معرفی نماید. خانم مزبور از عشاق ناپلئون بود و می‌خواست برادرزاده‌اش را در قلعهٔ هام ببیند.

ناپلئون‌سوم هم بعد از اینکه شنید آن خانم انگلیسی با دختر جوانش می‌آید، به امید اینکه دختر زیبا باشد موافقت کرد که مادر و دختر را بپذیرد.

روز بعد حاکم، مادر و دختر را نزد ناپلئون‌سوم آورد و بعد از معرفی، خود رفت.

ناپلئون‌سوم مدتی با آن دو زن صحبت کرد و آنها گفتند که خیلی میل دارند که بتوانند خدمتی به شاهزاده والامقام فرانسوی و برادرزادهٔ ناپلئون بزرگ بکنند. ناپلئون‌سوم از مادر پرسید: خانم، آیا شما نوکر دارید؟

زن جواب مثبت داد. شاهزاده فرانسوی پرسید: آیا نوکران شما انگلیسی هستند؟ خانم گرافورد گفت: بلی والاحضرتا.

ناپلئون‌سوم پرسید: لابد نوکران شما دارای گذرنامه هستند، چون اگر دارای گذرنامه نبودند نمی‌گذاشتند که وارد فرانسه شوند.

خانم گرافورد گفت: همین‌طور است.

ناپلئون‌سوم گفت: اگر می‌خواهید خدمتی به من بکنید و من از شما ممنون شوم، گذرنامهٔ یکی از نوکران خود را که از جهت سن به من نزدیک باشد به من بدهید.

خانم گرافورد و دخترش از آن تقاضای کوچک حیرت کردند، چون آنها انتظار درخواستی با اهمیت را داشتند و خانم گرافورد گفت: چون گذرنامه‌های ما در کیف من است، هم اکنون گذرنامهٔ یکی از نوکران خود را به شما تقدیم می‌کنم. سپس دست در کیف کرد و گذرنامه‌ای را بیرون آورد و به دست ناپلئون‌سوم داد و آنگاه مادر و دختر، از شاهزادهٔ فرانسوی خداحافظی کردند و رفتند.

شاهزاده، بعد از رفتن آن دو زن، تلن را صدا زد و گذرنامه را به او نشان داد و گفت: «تصور

می‌کنم که اقبال با من مساعد است زیرا به طرزی که امیدوار نبودم دارای یک گذرنامه شدم.»

زائد است که به تفصیل بگوییم که گذرنامه‌های آن زمان نه عکس داشت، نه دارای روادید بود و لذا کسی که با یک گذرنامه وارد کشوری می‌شد. بدون روادید می‌توانست از آنجا به کشور دیگر برود.

بعد از اینکه ناپلئون‌سوم دارای گذرنامه شد، خود را به ناخوشی زد. دکتر کونو به حاکم قلعه اطلاع داد حال حضرت والا خوب نیست و به نظر می‌رسد که سرماخورده باشند ولی من هنوز نتوانسته‌ام که مرض ایشان را تشخیص بدهم. حاکم قلعه بی‌درنگ به عیادت آمد و گفت که امیدوار است حال شاهزاده تا روز دیگر بهتر شود.

روز بعد دمارل طبق معمول ساعت هشت صبح برای دیدن محبوس وارد اتاق ناپلئون‌سوم شد و دریافت که حال محبوس بدتر از روز قبل است. ناپلئون‌سوم در آن روز، بیش از روز گذشته تمارض کرد و دکتر کونو و ژنرال مونتولون نیز که حضور داشتند تصدیق نمودند که حال شاهزاده بد است.

شاهزاده فرانسوی هر بامداد خود را از نظر حاکم قلعه ناخوش‌تر از روز قبل نشان می‌داد تا اینکه روز بیست‌وپنجم ماه مه فرا رسید؛ در آن روز هم مثل روزهای قبل بناها و کارگران در قلعهٔ هام مشغول کار بودند و مثل شنبه‌های گذشته، قبل از اینکه از قلعه خارج شوند، از طرف پیشخدمت ناپلئون‌سوم دعوت شدند که در اتاق غذاخوری یک گیلاس پورتو بنوشند. در همان موقع که بناها و کارگرانشان وارد اتاق غذاخوری گردیدند تا شراب پورتو بنوشند، ناپلئون‌سوم که سبیل را تراشیده و لباس کارگران بنایی را پوشیده و تمام لباسش دارای لکه‌های گچ بود، خود را آماده می‌کرد که از قلعهٔ هام خارج شود.

ناپلئون‌سوم بعد از تراشیدن سبیل در آن لباس طوری تغییر کرده بود که مونتولون و دکتر کونو هم نمی‌توانستند از دور او را بشناسند.

ناپلئون‌سوم یک پیپ سفالین را که پیپ عموم کارگران بنایی بود زیر لب گرفت و تخته‌ای را بر دوش راست گذاشت تا اینکه طرف راست صورتش را هنگام خروج از قلعه از نظر نگهبانان

پنهان کند و آنگاه به راه افتاد و در نظر نگهبانان، این‌طور جلوه می کرد که وی اولین کارگری است که بعد از نوشیدن پورتو به راه افتاده و می‌خواهد به خانه‌اش برود.
اگر کارگران در آن موقع در اتاق غذاخوری مشغول نوشیدن شراب پورتو نبودند، ناپلئون‌سوم نمی‌توانست با کسوت کارگران بنایی از قلعه خارج شود، چون کارگران او را می‌شناختند و می‌فهمیدند که بیگانه است و کنجکاوی می کردند که او را بشناسند، لیکن چون کارگران در اتاق غذاخوری بودند، ناپلئون‌سوم توانست از عمارت خارج شود و قدم به حیاط قلعه بگذارد. هیچ‌یک از نگهبانان به او توجه نداشتند و تصور می کردند که یکی از کارگران است که از قلعه مراجعت می‌نماید.
ناپلئون‌سوم از مقابل آخرین نگهبان هم گذشت و به پلی رسید که اگر از آنجا عبور می کرد از محوطهٔ داخلی قلعه خارج شده بود و در آنجا پیپ سفالین از گوشهٔ دهانش به زمین افتاد و دو نیم شد.
شاهزاده فرانسوی فهمید چاره ندارد جز اینکه خم شود و شکسته‌های پیپ را بردارد، وگرنه تولید سوءظن خواهد کرد، زیرا هیچ کارگری نیست که بعد از شکستن پیپ‌اش متأثر نشود و از تأثر، شکسته‌های پیپ را برندارد. ناپلئون‌سوم هم بدون اینکه تخته را از دوش راست بردارد، خم شد و با دست چپ شکسته‌های پیپ را برداشت و به راه ادامه داد.
صبح روز بعد که روز بیست و ششم ماه مه بود، دمارل حکمران قلعهٔ هام مانند روزهای دیگر به طرف اتاق محبوس رفت تا اینکه او را ببیند، ولی قبل از اینکه به اتاق برسد، پزشک ناپلئون‌سوم درحالی که لگنی در دست داشت از اتاق خارج گردید.
حاکم قلعه می‌دانست که محبوس بیمار است، چون (به‌طوری که گفتیم) ناپلئون‌سوم از چندین روز قبل از فرار تمارض کرد؛ بنابراین او بعد از مشاهدهٔ لگن دریافت که شاید بیماری محبوس شدت کرده و از پزشک پرسید: این چیست؟
دکتر کونو گفت: از دیشب تا به حال حضرت والا چند بار دچار تهوع شده و شب گذشته هیچ نخوابید و تازه استراحت کرده است.
حاکم قلعه از وسط دو لنگه در تختخواب محبوس را دید و برآمدگی بدن او را زیر پتو مشاهده

کرد و به دکتر کونو گفت: آیا من نمی‌توانم وارد اتاق شوم و از حضرت والا عیادت کنم؟
دکتر ماده‌ای سیاه‌رنگ را که در لگن بود به حاکم نشان داد و گفت: حال حضرت والا خیلی بد است و بدون انقطاع صفرا و بلغم تهوع می کند و تازه خوابیده و من بهتر می‌دانم که شما امروز مزاحمش نشوید و بگذارید بخوابد: شاید بر اثر استراحت خطری که او را تهدید می‌نماید رفع شود.
حاکم پرسید: مگر خطری او را تهدید می کند؟
پزشک گفت: اگر بر اثر خواب طولانی حال تهوع از بین نرود و چند مرتبه دیگر همین طور دچار تهوع گردد، شاید بر اثر سنکوپ (وقفهٔ قلب) زندگی را بدرود گوید.
حاکم گفت: پس من می‌روم و ساعتی دیگر می‌آیم و او را می‌بینم.

بعد از آن گفته، دمارل دور گردید و ساعت دیگر مراجعت کرد ولی باز دکتر کونو جلوی حاکم را گرفت و گفت: اگر شما حضرت والا را از خواب بیدار کنید، مسئول مرگ او خواهید شد، چون همین که بیدار شود، گرفتار تهوع خواهد گردید.

حاکم گفت: وظیفهٔ من این است که هر روز او را ببینم و اطمینان حاصل کنم که در اینجا هست.

دکتر گفت: مشروط بر اینکه دیدار شما، سبب مرگ حضرت والا نشود.

بار دیگر دمارل بر اثر مقاومت دکتر کونو مجبور به رجعت گردید. اما در ساعت ده بامداد برگشت و خواست وارد اتاق محبوس شود.

پزشک گفت: آقای دمارل، بگذارید که حضرت والا امروز را استراحت نماید و فردا او را ببینید.

حاکم قلعه گفت: من مخل استراحت وی نمی‌شوم و او را از خواب بیدار نمی‌کنم، فقط می‌خواهم حضرت والا را ببینم.

دکتر گفت: ورود شما به اتاق او را از خواب بیدار خواهد کرد و باز دچار تهوع و سکسکه خواهد شد.

حاکم قلعه گفت: آیا سکسکه هم می‌کند؟

دکتر کونو گفت: بلی.

حاکم گوش فرا داد و پرسید: چرا من صدای سکسکه‌اش را نمی‌شنوم؟

دکتر گفت: برای اینکه خوابیده است و اگر بیدار بود صدای سکسکه‌اش را می‌شنیدید. خواب و استراحت باعث قطع سکسکه گردیده.

حاکم دست از اصرار برنداشت و گفت: من باید به‌طور حتم حضرت والا را ببینم.

دکتر کونو پزشک مخصوص ناپلئون سوم از ورود آن مرد به اتاق محبوس ممانعت می‌نمود تا اینکه کار به مشاجره کشید و طرفین صدا را بلند کردند و حاکم حیران بود که چرا بعد از برخاستن صداها، محبوس از خواب بیدار نمی‌شود.

عاقبت حاکم با زور وارد اتاق محبوس شد و به طرف تختخواب رفت و پتو را کنار زد و یک سر و صورت ناشناس نمایان گردید و حاکم آن سر را گرفت و تکان داد و سر از تنه جدا شد و در

دست حاکم، سر یک مجسمه مقوایی که به طرزی بدوی نقاشی شده بود باقی ماند.
حکمران قلعه پتو را کشید و به یک طرف انداخت و تنهٔ مجسمه را هم دید و آن وقت فهمید که او را فریب داده‌اند و محبوس گریخته است.
دمارل که نمی‌دانست محبوس روز قبل گریخته و تصور می کرد که آن روز صبح از قلعه فرار کرده، عده‌ای از سربازان را برای یافتن ناپلئون‌سوم به اطراف فرستاد و همراهان ناپلئون‌سوم، دکتر کونو و تلن پیشخدمت و ژنرال مونتولون را توقیف کرد و به وسیلهٔ تلگراف به پاریس اطلاع داد که ناپلئون‌سوم فرار کرده است.
دمارل می‌دانست که شغل خود را از دست خواهد داد و به احتمال زیاد به کلی از خدمت دولت طرد خواهد شد ولی مجبور بود که خبر فرار محبوس را به اطلاع حکومت فرانسه برساند که شاید دولت با وسایلی که دارد ناپلئون‌سوم را دستگیر نماید.
فرار ناپلئون‌سوم از قلعهٔ هام یک ماجرای حیرت‌انگیز نبود و جا داشت که پرسیده شود چرا محبوس زودتر از آنجا فرار نکرد؟ زیرا ناپلئون‌سوم طوری در آن قلعه آزادی داشت که می‌توانست زودتر از آن دژ بگریزد، ولی تا آن وقت از زندگی کردن در آن قلعه لذت می‌برد و در آن فصل بهار، بیشتر برای برخورداری از گردش و مناظر طبیعی و معاشرت با زن‌های زیبا از قلعه گریخت، نه جهت تحصیل تخت‌وتاج فرانسه؛ و این موضوع را تمام مورخین که شرح زندگی ناپلئون‌سوم را نوشته‌اند ذکر کرده‌اند.
روز بیست و پنجم ماه مه، ناپلئون‌سوم پس از اینکه با لباس کارگران بنایی از قلعه خارج شد و از حدود عرصهٔ دید نگهبانان دور گردید، بر سرعت قدم افزود. وی می‌دانست کارگرانی که به سلامتی او شراب نوشیده‌اند به‌زودی از قلعه خارج خواهند شد تا به منازل خود بروند و اگر وی را ببینند، چون ناشناس است درصدد کنجکاوی بر می‌آیند و چون لهجهٔ وی لهجهٔ محلی نیست شناخته خواهد شد. این بود که بر سرعت قدم افزود، تا اینکه کارگران بعد از خروج از قلعه به او نرسند.
محبوس قبل از اینکه از قلعه فرار کند، نقشهٔ جاده‌های اطراف قلعهٔ هام را مورد مطالعه قرار داده بود و می‌دانست از کدام جاده‌ها باید عبور کند تا اینکه خود را به نزدیکترین شهر برساند

و در آنجا لباس ابتیاع نماید و لباس کارگران بنایی را دور بیندازد و با لباس عادی با کالسکهٔ چاپاری راه کشور بلژیک را پیش بگیرد.
با اینکه ناپلئون‌سوم وضع جاده‌های اطراف را روی نقشه مورد مطالعه قرار داده بود، به مناسبت فرارسیدن شب گم شد و بیمناک گردید که مبادا بر اثر گم کردن راه، به قلعهٔ هام نزدیک شود و دستگیرش نمایند.
تخته‌ای که بر دوش داشت سنگینی می‌کرد و او را خسته می‌نمود، ولی نمی‌خواست که آن را دور بیندازد، چون آن تخته، با لباس لکه‌دار کارگران بنایی، معرّف شغل او محسوب می‌شد و می‌اندیشید که اگر تخته را دور بیندازد ممکن است که تولید سوءظن نماید.
با اینکه مراجعه او به اهل محل خطر داشت، چون به‌طور حتم روز بعد می‌گفتند که وی را دیده‌اند، چون راه را گم کرده بود، ناگزیر شد از کسانی که در سر راهش نمایان می‌شدند راه را بپرسد و شبانه خود را به شهر مجاور برساند.
ناپلئون سوم در یک دکان سمساری یک دست لباس مستعمل و ارزان‌قیمت خریداری کرد. آن لباس عبارت بود از یک ردنکوت خرمایی و یک شلوار سرمه‌ای و یک پیراهن سفید؛ و چون سمسار کفش نداشت، نتوانست کفش خریداری نماید.
ناپلئون‌سوم بعد از خریداری لباس از شهر خارج شد و در صحرا لباس خود را عوض کرد و آنچه در جیب‌های لباس بنایی داشت، در جیب لباس جدید نهاد و لباس بنایی را اطراف یک سنگ چید و آن را در رودخانهٔ سُم انداخت تا اینک فرو برود و بعد به سوی چاپارخانه رفت تا اینکه کالسکه‌ای برای مسافرت تا مرز بلژیک کرایه نماید.
به او گفتند که کالسکه موجود ندارند ولی یک دلیجان چاپاری نیمه‌شب از آنجا می‌گذرد و او می‌تواند با آن دلیجان، خود را به مرز برساند.
کفش‌های ناپلئون‌سوم کفشی بود چون کفشی که کارگران و به‌خصوص زارعین در صحرا به پا می‌کردند و آن کفش با لباس وی جور درنمی‌آمد، ولی چون شب بود مسافران دلیجان متوجه کفش چوبی ناپلئون‌سوم نشدند.
محبوس فراری آن شب تا صبح راه پیمود. هر زمان که دلیجان به یک چاپارخانه می‌رسید تا

اینکه اسب‌ها را عوض کنند، ناپلئون‌سوم درون دلیجان به شدت مضطرب می‌گردید، چون فکر می‌کرد که اگر خبر فرار او به‌وسیلهٔ تلگراف منتشر شده باشد، در چاپارخانه‌ها از فرارش اطلاع حاصل کرده‌اند و او را دستگیر خواهند کرد.
وقتی هوا روشن گردید، دلیجان در یک چاپارخانه توقف کرد و ژاندارمی که تازه از خواب بیدار شده بود، به نزدیک دلیجان آمد و دل در سینه محبوس فراری تپید، چون تصور کرد که ژاندارم مزبور آمده است که او را توقیف نماید، ولی آن مرد نظری به مسافرین دلیجان انداخت و رفت و معلوم شد که انتظار آمدن آشنایی را داشته و او را بین مسافرین ندیده است.
نزدیک ظهر دلیجان به یک شهر کوچک رسید و راننده به مسافرین گفت که می‌توانند غذا صرف کنند، چون توقف دلیجان در آنجا بیش از چاپارخانه‌های دیگر طول می‌کشد.
ناپلئون‌سوم از آن فرصت استفاده نمود و یک جفت کفش برای خود خریداری کرد و کفش چوبی را دور انداخت.
از ساعت هشت بامداد آن روز محبوس فراری چون کسی بود که او را روی آتش قرار داده باشند، چون می‌دانست که حاکم قلعهٔ هام در ساعت هشت صبح مثل روزهای دیگر برای دیدن او وارد اتاقش می‌شود و چون او را نمی‌بیند، می‌فهمد که گریخته است و خبر فرارش به‌وسیلهٔ تلگراف چاپ به تمام شهرها و بنادر فرانسه اعلام خواهد شد و در همه جا مأمورین پلیس و ژاندارمری و در مرزها و بنادر مأمورین گمرکی، مبادرت به جست‌وجوی او خواهند کرد و عاقبت دستگیرش خواهند نمود.
در واقع ساعت شش بعدازظهر که دلیجان حامل ناپلئون‌سوم به مرز بلژیک رسید، مأمورین ژاندارمری و گمرکی به دلیجان نزدیک شدند تا اینکه مسافرین را از نظر بگذرانند، چون خبر فرار ناپلئون‌سوم از قلعهٔ هام به اطلاع آنها رسیده بود، ولی آنها مردی را جست‌وجو می‌کردند که لباس فاخر دربر و سبیل کلفت داشت و فاقد شناسنامه بود و در پشت لب محبوس فراری سبیل دیده نمی‌شد و گذرنامه‌اش نشان می‌داد که انگلیسی است.
مأمورین گمرکی جامه‌دان‌های مسافرین را مورد تفتیش قرار ندادند تا حیرت کنند چرا ناپلئون‌سوم جامه‌دان ندارد، چون مأمورین گمرکی در آن تاریخ جامه‌دان‌های مسافرین را

تفتیش نمی‌کردند و وظیفهٔ آنها فقط گرفتن عوارض گمرکی بود از چیزهایی که از بلژیک یا کشورهای دیگر وارد فرانسه می‌شد. آنها وقتی گذرنامهٔ مسافرین را دیدند، به مسافرینی که می‌خواستند از مرز بگذرند، از جمله ناپلئون‌سوم اجازهٔ خروج از مرز را دادند.

زندگی پرماجرای ناپلئون‌سوم در لندن

سال ۱۸۴۶ میلادی که ناپلئون‌سوم از قلعهٔ هام گریخت، هنگامی بود که در کشورهای اروپا چندین رشته خط‌آهن وجود داشت و از جمله مرز بلژیک به‌وسیلهٔ راه‌آهن به پایتخت آن کشور (بروکسل) متصل می‌گردید.

ناپلئون‌سوم بعد از اینکه از مرز عبور کرد، سوار قطار آهن شد و به‌راحتی قدم به پایتخت بلژیک گذاشت. بعد از اینکه در ایستگاه راه آهن از قطار فرود آمد، سوار کالسکهٔ کرایه شد و به رانندهٔ کالسکه گفت: آیا می‌توانی مرا به یک مهمانخانهٔ خوب ببری؟

راننده گفت: کار من همین است که مسافرین را به مهمانخانه‌های خوب ببرم، ولی شما چه جور مهمانخانهٔ خوب می‌خواهید؟ آیا خواهان مهمانخانه خوب ارزان‌قیمت هستید یا گران‌قیمت؟ ناپلئون‌سوم گفت: من به قیمت مهمانخانه اهمیت نمی‌دهم و خواهان مهمانخانهٔ خوب هستم.

رانندهٔ کالسکه گفت: در این صورت من شما را به مهمانخانهٔ «اسب سفید» می‌برم.

بعد از اینکه قدری راه پیمودند، ناپلئون‌سوم به راننده گفت: آیا شما از وضع داخل مهمانخانهٔ اسب سفید اطلاع دارید و می‌دانید که با مسافرین خوشرفتاری می‌کنند یا نه؟

راننده گفت: من از وضع داخلی مهمانخانه اطلاعی ندارم، ولی می‌بینم که همواره مسافرین ثروتمند به آنجا می‌روند و چون ثروتمندان به جایی که در آن مکان ناراحت بشوند نمی‌روند، لابد در مهمانخانهٔ اسب سفید به مسافرین خوش می‌گذرد و کارکنان مهمانخانه با آنها خوشرفتاری می‌نمایند.

ناپلئون‌سوم از آن سوال قصدی دیگر داشت و می‌خواست بداند که آیا می‌تواند بعد از سکونت در مهمانخانهٔ اسب‌سفید مهمان‌هایش را به آزادی وارد اتاق خود نماید یا نه؟

او متوجه شد که رانندهٔ کالسکه شاید از آن موضوع اطلاع ندارد و بهتر این است که بعد از سکونت در آن مهمانخانه، در خود محل مبادرت به تحقیق نماید.

ناپلئون‌سوم بدون اینکه جامه‌دانی داشته باشد وارد مهمانخانه گردید. در آن دوره همچون امروز، به مسافرینی که بدون جامه‌دان وارد مهمانخانه‌ای می‌شدند با نظر سوءظن

می‌نگریستند و شاهزادهٔ فرانسوی برای اینکه سوءظن را از بین ببرد گفت جامه‌دان او در ایستگاه راه‌آهن است و بعد آن را خواهد آورد؛ آنگاه کرایهٔ ده‌روز مهمانخانه را پرداخت و او را به سوی اتاقش راهنمایی کردند.
ناپلئون‌سوم وسیلهٔ تجدید لباس‌های زیر و رو را نداشت و پس از اینکه قدری استراحت کرد، برای خرید احتیاجات از مهمانخانه خارج شد و یک جامه‌دان بزرگ خریداری نمود و مقداری لباس زیر و رو هم خرید.
آن موقع مهمانخانه‌های اروپا برای مسافرین حمام نداشت و ناپلئون‌سوم بعد از خرید لباس، با جامه‌دان به حمام عمومی رفت و لباس را در آنجا عوض کرد و به مهمانخانه مراجعت نمود و کارکنان آنجا دیدند که آن مسافر جامه‌دانش را از ایستگاه راه‌آهن آورد.
بعد از اینکه شاهزادهٔ فرانسوی قدم به اتاق نهاد، زنگ زد و همان پیشخدمت که اتاقش را به او نشان داده بود آمد.
ناپلئون گفت: من از این جهت شما را احضار کردم که می‌خواهم توضیحی از شما بخواهم و حق‌الزحمهٔ شما را پیش از اینکه توضیح بدهید می‌پردازم.
شاهزادهٔ فرانسوی یک سکهٔ طلا در دست پیشخدمت نهاد و او بعد از دیدن پول زر گفت: عالیجناب، شما اشتباه کرده‌اید.
شاهزادهٔ فرانسوی پرسید: چگونه اشتباه کرده‌ام؟
پیشخدمت گفت: شما می‌خواستید که یک پول نقره به من بدهید، یک پول طلا دادید.
ناپلئون‌سوم یک سکهٔ طلای دیگر از جیب بیرون آورد و بر سکهٔ اول افزود و گفت: این هم پاداش صداقت شما.
پیشخدمت که از فرط شعف گلگون شده بود گفت: عالیجناب، در قبال این ابتکار شاهانه انتظار چه خدمتی از من دارید؟
ناپلئون‌سوم گفت: قبل از هر کار، شما می‌روید و ترتیب یک شام عالی را برای من می‌دهید، تا بعد به شما بگویم چه می‌خواهم و از شما چه انتظاری دارم!
پیشخدمت، درحالی که سرش را تا نزدیک زانوهایش پایین آورده بود، و به این ترتیب

می‌خواست به ناپلئون‌سوم به بهترین شیوه ادای احترام کند، گفت: چشم عالیجناب ... اطاعت می‌کنم عالیجناب! و از اتاق بیرون رفت.

***

ناپلئون‌سوم مدت زیادی در بلژیک نماند چون می‌دانست مأموران دولت فرانسه در تعقیب او هستند و هر چند وی با گذرنامهٔ جعلی انگلیسی به بروکسل رسیده بود، اما نمی‌توانست به آن تکیه کند و علیرغم اینکه او مردی نبود که جز به نیازهای روزانه و تفریحات خود بیندیشد، اما این را هم می‌دانست که اگر شناخته شود و معلوم گردد که او با هویت جعلی یک مستخدم خارجی از کشور فرانسه به بلژیک رفته، حیثیتش به‌شدت خدشه‌دار خواهد شد، از این رو با کمک خانم گرافورد و دخترش که آنها هم به بلژیک آمده بودند و اتفاقاً در همان هتل اسب سفید بروکسل همسایهٔ شاهزاده فرانسوی بودند، ترتیبی داد که از آن کشور خارج شود.

به این ترتیب، لویی‌ناپلئون که در آینده باید (البته به عقیدهٔ طرفداران ناپلئون) امپراتور فرانسه شود، بار دیگر به کشوری رفت که زمامدارانش عموی او را در سنت‌هلن زندانی کرده و باعث مرگ زود هنگامش شده بودند و خود نیز قبلاً مدتی در آنجا زندگی کرده بود؛ یعنی انگلستان و قلب آن، شهر لندن!

ناپلئون‌سوم اندکی پس از ورود به لندن، با مردی آشنا شد که مناسب است قدری او را معرفی کنیم و وی موسوم بود به «آلفرد اورسه». وقتی آن مرد فرانسوی وارد لندن شد، بیست سال از عمرش می‌گذشت و آن‌قدر خوش‌اندام و زیبا بود که وقتی در خیابان‌های لندن قدم می‌زد، انگلیسی‌ها که معمولاً در خیابان به صورت کسی نظر نمی‌اندازند، توقف می‌کردند و برمی‌گشتند و اندام زیبای آلفرد اورسه را از نظر می‌گذرانیدند.

زیبایی خارق‌العاده آلفرد اورسه و اینکه جزو طبقه‌ای بود که قبل از انقلاب فرانسه اصیل‌زاده خوانده می‌شدند، درهای منازل طبقهٔ «جن‌تری» یعنی اشراف انگلستان را به روی او گشود.

آلفرد اورسه طوری با زیبایی خود اشراف انگلستان را مجذوب کرد که در محافل آنها مبتکر شد و هر لباس که وی می‌پوشید مورد اقتباس و تقلید اشراف آن کشور قرار می‌گرفت و آنها

حتی پالتو را از آلفرد اورسه اقتباس کردند.[۱۰۶]

پالتو عبارت بود از یک بالاپوش ضخیم و خشن که نیروی دریایی انگلستان به ملوانان می‌داد تا در فصل زمستان دربر کنند و سرما نخورند و این بالاپوش ضخیم پالتو نام داشت. یک روز زمستان اشراف باشگاه دیدند که جوان فرانسوی درحالی که یک پالتو در بر دارد وارد باشگاه شد و طوری آن جوان را در دل آن پالتو زیبا دیدند که روز بعد عده‌ای از آنها پالتو پوشیدند و از آن موقع به بعد در انگلستان و سپس در سایر کشورهای رسم پوشیدن پالتو در زمستان بین اشراف متداول شد، ولی مردم عادی پالتو نمی‌پوشیدند و می‌فهمیدند کسی می‌تواند آن لباس را بپوشد که در زمرهٔ اشراف باشد و امروز هم در انگلستان و فرانسه و سایر کشورهای اروپا کارگران به‌ندرت در فصل زمستان پالتو می‌پوشند.

آلفرد اورسه چون خیلی زیبا بود، هر نوع لباس که می‌پوشید قشنگ جلوه می‌کرد و زیبایی خود او، لباس‌های نوظهورش را به جلوه در می‌آورد.

آلفرد اورسه که به اعتبار شهرت و محبوبیت خود در محافل اشرافی، به کاخ‌ها و ییلاق‌های محل زندگی آنان رفت و آمد می‌کرد و در ضیافت‌های مجلل‌شان شرکت می‌نمود. و به ویژه نزد بانوان پا به سن گذاشته محبوبیتی خاص داشت، در این ایام که با ناپلئون‌سوم آشنا شد، با زنی بسیار ثروتمند و محترم رابطه‌ای نزدیک و دوستانه داشت و اغلب اوقاتِ خود را با او به‌سر می‌برد. این خانم «اومالی» یا چنان که در محافل اشراف لندن معروف بود «لیدی‌اومالی‌استینگر» خوانده می‌شد و بیوهٔ اشراف‌زاده‌ای بود به نام «ویلیام‌استینگر» که درجهٔ افتخاری ارتش انگلیس را داشت و هنگامی که با اومالی روبه‌رو شد، مدت دو سال از مرگ همسرش می‌گذشت. ویلیام‌استینگر که برای گردش و دیدن فامیل و دوستانش از مدتی پیش در لندن به‌سر می‌برد، بر حسب تصادف دوشیزه اومالی را که دختری زیبا، نجیب و دارای شخصیتی ممتاز بود و فرزند خانواده‌ای متوسط و شاید طبقهٔ پایین محسوب می‌شد، چون پدرش کارمند بازنشستهٔ پست لندن بود، ملاقات کرد و به او دل بست. لرد ویلیام‌استینگر به‌رغم آنکه خانواده‌اش دختر یکی از لردان نمایندهٔ مجلس را کاندیدای ازدواج با او کرده بودند، با دوشیزه اومالی محبوب خود ازدواج کرد و دو هفته بعد، به محل مورد

علاقه‌اش، یعنی کشور هندوستان مراجعت کرد.

در آن زمان، از عمر سرهنگ استینگر چهل‌وسه سال می‌گذشت و اومالی بیست و یک ساله بود و آن دو زن و شوهری خوشبخت به‌شمار می‌آمدند. لرد ویلیام و همسرش مدت هجده سال در هندوستان سعادتمندانه در کنار یکدیگر زندگی کردند و صاحب دو فرزند شدند و وقتی سرهنگ استینگر طی حادثه‌ای در شکار، در هندوستان، جان خود را از دست داد، فرزندان آنها، یک دختر و یک پسر، در لندن سرگرم تحصیل بودند. لیدی‌اومالی‌استینگر بعد از مرگ دلخراش همسرش، مدت یک‌سال در هندوستان ماند و به وضع املاک خود رسیدگی کرد و سپس همه چیز را فروخت و با کشتی عازم انگلستان شد و در لندن، در کاخ مجلل لرد استینگر اقامت گزید.

وقتی اورسه با خانم اومالی در یکی از ضیافت‌های اشرافی لندن آشنا شد، دیگر دوران شباب و شکفتگی را پشت سر گذاشته بود و از معاشرت‌های تکراری خسته و بیزار. اومالی که در این وقت چهل‌ویک ساله بود و هنوز به نسبت به سن خود بسیار جوان و شاداب می‌نمود، اورسه را به کاخ خود دعوت کرد. به‌زودی بین آن مرد و زن دوستی صمیمانه‌ای ایجاد شد و آنها اغلب اوقات را در کنار یکدیگر می‌گذرانیدند. در این اوقات بود که آلفرد اورسه با ناپلئون‌سوم آشنا شد.

اورسه، چندی پس از آشنایی با ناپلئون‌سوم، او را به کاخ بزرگ و باشکوه لیدی‌اومالی‌استینگر دعوت کرد که شام را با آنها صرف نماید. بد نیست یادآوری کنیم که انگلیسی‌ها در زمان امپراتوری ناپلئون بزرگترین دشمن او محسوب می‌شدند و چنان‌که می‌دانیم (و در همین یادداشت‌های تاریخی هم خواندیم) در زوال امپراتوری فرانسه، انگلیسی‌ها بزرگترین نقش را به‌عهده داشتند و بعد هم ناپلئون اول را به جزیرهٔ سنت‌هلن تبعید کردند و هودسون‌لاو حاکم سنت‌هلن ناپسندترین روش‌ها را در ارتباط با امپراتور تبعیدی پیش گرفت و در آخر ناپلئون در سنت‌هلن درگذشت. این واقعه که توسط مطبوعات انگلیسی به اطلاع مردم رسید، تأثیری بسیار منفی در آنها به‌جا گذاشت، به گونه‌ای که دشمنان دیروز ناپلئون‌بناپارت به‌تدریج تغییر موضع دادند و «غول جزیرهٔ کُرس» در مدت کوتاهی به چهره‌ای محبوب، به‌ویژه در بین نویسندگان و طبقات منورالفکر انگلستان تبدیل شد و با گذشت زمان این محبوبیت وسعت گرفت؛ چنان‌که خوانندگان محترم اطلاع دارند، انگلیسی‌ها در مورد دشمن دیگر خود، یعنی «مارشال‌اروین‌رومل» هم همین روش را در پیش گرفتند و اغراق نیست اگر بگوییم بهترین کتاب‌ها و فیلم‌ها را هم، همین انگلیسی‌ها دربارهٔ مارشال‌رومل نوشتند و ساختند.

باری، خانم اومالی‌استینگر هم که مثل عدهٔ زیادی از انگلیسی‌ها شیفتهٔ ناپلئون بزرگ بود، از شاهزادهٔ فرانسوی که برادرزاده و در واقع وارث او به‌شمار می‌آمد، به‌گرمی استقبال کرد و آن شب را شبی فراموش نشدنی و خاطره‌انگیز خواند و از ناپلئون‌سوم خواست تا زمانی که در لندن اقامت دارد به دیدن وی برود و طبعاً این فرصت را برای شاهزادهٔ تبعیدی فراهم آورد که بعد از آن، در میهمانی‌های او شرکت کند و با دوستان و آشنایان او از نزدیک آشنا گردد. حدود یک‌سال از اقامت ناپلئون‌سوم در لندن و مدتی از دوستی و رفت‌وآمد او با آلفرد اورسه و لیدی‌استینگر نگذشته بود که خانم اومالی ضیافت مجللی ترتیب داد تا دوست خانوادگی و قدیم خود را که از هندوستان به انگلیس آمده بود، به دوستان و آشنایانش معرفی نماید. در این مهمانی بزرگ که نزدیک به سیصدتن از اشراف و شخصیت‌های برجسته اقتصادی و سیاسی انگلستان و همسران و بانوان عضو خانوادهٔ آنها در آن شرکت داشتند، ناپلئون‌سوم

نیز یکی از مدعوین خاص بود؛ فرصتی که شاهزادهٔ فرانسوی، با زندگی مغشوش بیرونی‌اش، هرگز آن را از دست نمی‌داد.
میهمانی آن شب با خوبی و خوشی آغاز شد و مدعوین که موسیقی ارکستر بزرگ آنها را به خوشی و شادی فرا می‌خواند، در حال رفت‌وآمد، یا در گوشه‌ای نشسته سرگرم نوشیدن و خوردن بودند.
معلوم است خوراک اصلی این قبیل ضیافت‌ها، سخن گفتن یا شنیدن است. ناپلئون‌سوم که همراه دو تن از آشنایان دیرین انگلیسی خود در گوشه‌ای ایستاده و سرگرم گفت‌وگو بود، ناگهان متوجه خانمی شد که به فاصلهٔ اندکی از او ایستاده و با چند تن از مردان و زنانی که در اطرافش بودند، صحبت می‌کرد. زن جوان که بسیار زیبا بود و رفتاری شایسته و بزرگ‌منشانه داشت، همچنان در حال صحبت، سر برگرداند و بی‌اختیار به ناپلئون‌سوم نگاه کرد و بی‌آنکه منظوری داشته باشد، لبخندی بر لب راند؛ او ناپلئون‌سوم را نمی‌شناخت.
شاهزادهٔ فرانسوی که دیدار آن موجود شگفت‌انگیز، دل و دینش را ربوده بود، از جمع همراهان خود جدا شد و به سمتی که زن جوان و دوستانش اجتماع کرده بودند رفت و ظاهراً مطلبی خطاب به او گفت که زن متوجه نشد. در این وقت اورسه خود را به آنها رساند و ناپلئون‌سوم را به آن زن و آن زن را به او معرفی کرد.
اندکی بعد و پس از قدری صحبت و صرف یک نوشیدنی رقیق، ناپلئون‌سوم از آن دختر خانم که «مارگریت کایج‌نر» یا به قول انگلیسی‌ها «مارگارت کایج‌نر» نام داشت و فرزند یکی از خاندان‌های بزرگ و چندصدسالهٔ انگلیسی بود، تقاضای رقص کرد و مارگریت هم به‌رسم معهود در این میهمانی‌ها، دعوت شاهزادهٔ فرانسوی را پذیرفت و آنها داخل پیست شدند.
ناپلئون‌سوم تمام آن شب را در کنار دوشیزه مارگریت کایج‌نر گذراند و آخر شب وقتی مجلس پایان گرفت و میهمانان در حال خداحافظی و ترک کاخ خانم استینگر بودند، ناپلئون‌سوم، متأسفانه چنان‌که شیوهٔ همیشگی او بود، نزد دوشیزه مارگریت رفت و به او پیشنهاد کرد که اگر لطف کند و دعوت او را بپذیرد، خیلی خوشحال خواهد شد که شب را با او بگذراند.
شنیدن این سخن، از دهان مردی چون ناپلئون‌سوم که شهرت مطلوبی از جهت ارتباط و

معاشرت با خانم‌ها نداشت، برای دوشیزه مارگریت بسیار ناراحت کننده و حتی وحشت‌آور بود. اما او فرصت نیافت به آن مرد پاسخ دهد. زیرا عمویش «لرد کایج‌نر» که در آن نزدیکی ایستاده و آن سخن را شنیده بود، خطاب به مارگریت گفت هرچه زودتر از مجلس خارج شده و برود در کالسکه بنشیند. در این وقت ناپلئون‌سوم که لرد را نمی‌شناخت، خشمناک به جانب او رفت و بین او و لرد سخنانی ناپسند رد و بدل شد. وساطت میزبان، لیدی‌اومالی‌استینگر و دوستش آلفرد اورسه بی حاصل بود.

سرانجام وضعیت به شکلی درآمد که ناپلئون‌سوم نزدیک بود به‌راستی مغبون شود و آلفرد اورسه که از لرد انگلیسی دل‌خوشی نداشت و از توهین‌های او به شاهزادهٔ فرانسوی بسیار خشمگین شده بود و آن را توهین به‌خود و حتی لیدی‌استینگر می‌دانست، پیشنهاد کرد ناپلئون‌سوم آن مرد را به دوئل دعوت کند.

ناپلئون‌سوم لرد را دعوت به جنگ تن‌به‌تن کرد و بزرگوارانه انتخاب اسلحه را هم به‌عهدهٔ او گذاشت. لرد انگلیسی دعوت به دوئل را پذیرفت و برای این جنگ، سلاح دور از انتظار شمخال را انتخاب کرد، که در آن ایام کاری بود اگر نه غیر ممکن بسیار دشوار.

قرار شد چند تن برای تهیهٔ شمخال اقدام کنند. آنها این کار را کردند، اما کوشش و جست‌وجوی آنها بی‌نتیجه ماند و چون هیچ‌یک از موزه‌ها حاضر نشدند شمخال‌های خود را به دوئل‌کنندگان امانت بدهند. ناپلئون‌سوم و لرد انگلیسی که می‌باید با یکدیگر دوئل کنند، صنعتگری را یافتند و به او سفارش دادند که دو شمخال بسازد، مشروط بر اینکه از حیث وسعت دهانه و مشخصات دیگر به هم شبیه باشد و همان صنعتگر مأمور گردید که برای شمخال گلولهٔ سربی ذوب نماید و در قالب بریزد.

چون دو حریف برای ساختن شمخال‌ها و ذوب و قالب‌گیری گلوله‌های سربی پول خوبی به سازنده می‌دادند، آن مرد نتوانست از پذیرفتن سفارش خودداری نماید، لیکن چون از عاقبت کار می‌ترسید (زیرا می‌فهمید که آن شمخال‌ها را برای سوء قصد فراهم می‌کنند) تصمیم گرفت نزد رئیس پلیس لندن برود.

تازه پلیس لندن به مناسبت عمارتی که مرکز پلیس بود و به اسم «اسکاتلندیارد» یعنی

عمارت اسکاتلند خوانده می‌شد، در شهر لندن دایر شده و فعالیت خود را به‌شکل تازه آغاز کرده بود که مرد صنعتگر به آنجا وارد شد و به رئیس پلیس گفت که یک شاهزادهٔ فرانسوی به اسم لویی ناپلئون و یکی از اشراف انگلستان موسوم به لرد کایج‌نر به او دو شمخال با گلولهٔ سربی سفارش داده‌اند و چون حرفه‌اش ساختن اسلحه است سفارش را پذیرفت، اما بیم دارد که شمخال‌ها مورد استفاده سوء قرار بگیرد و برای اینکه مقصر شناخته نشود، آن موضوع را به اطلاع رئیس پلیس می‌رساند.

وقتی شمخال‌ها حاضر شد، روز و ساعت دوئل تعیین گردید و طوری شهرت آن مبارزه بین اشراف پایتخت انگلستان پیچید که در روز دوئل عده‌ای از آنها برای تماشا به محل مبارزه رفتند، ولی قبل از اینکه شمخال در میدان مبارزه به‌وسیلهٔ شهود پر شود، پلیس لندن رسید و دو مبارز را توقیف کرد و به اسکاتلندیارد (مرکز پلیس) برد.

در آنجا فهمیدند که لرد کایج‌نر عضو مجلس اعیان است و مصونیت دارد و از او معذرت خواستند و رهایش کردند، ولی ناپلئون‌سوم را نگاه داشتند تا اینکه نزد قاضی (به اصطلاح ما بازپرس) بفرستند.

قاضی تحقیق هم از اشراف بود و می‌دانست که ناپلئون‌سوم مورد توهین قرار گرفته اما قانون می‌گفت هر کس مبادرت به دوئل نماید باید مجازات شود، حتی خارجی‌بودن ناپلئون‌سوم و عنوان بی‌اطلاعی او از قانون مجازات دوئل، نمی‌توانست او را از مجازات معاف نماید.

قاضی تحقیق که نمی‌خواست شاهزاده فرانسوی را به زندان بفرستد، وجه‌الضمان تعیین کرد و پس از دریافت آن، شاهزادهٔ فرانسوی را آزاد نمود تا اینکه موقع محاکمه‌اش برسد.
خبر توقیف دو مبارز و آزاد شدن لرد کایچنر و فرستادن ناپلئون‌سوم نزد قاضی تحقیق، در تمام روزنامه‌های انگلستان منتشر شد و در محافل اشراف آن کشور تمام مسائل را تحت‌الشعاع قرار داد و اشراف برای حضور در جلسهٔ محاکمهٔ ناپلئون‌سوم روزشماری می‌کردند، تا اینکه روز محاکمه رسید و هر کس که توانست جواز ورود به جلسه دادگاه را به‌دست بیاورد خود را به دادگاه رسانید.
رئیس دادگاه مردی بود به اسم «موریسون» از تیپ قضات شریف انگلستان که عدالت را مافوق همه‌چیز، حتی قانون، قرار می‌داد و بارها اتفاق افتاده در جایی که قانون مغایر با عدالت بوده، قاضی انگلیسی قانون را زیر پا گذاشته است تا اینکه بی‌گناهی به ناحق مجازات نشود.
بعد از اینکه جلسه دادگاه مفتوح گردید، موریسون قاضی اسم و رسم ناپلئون‌سوم را پرسید و اتهام وارده بر او را ذکر کرد و سپس گفت: اتهامی که بر آقای لویی ناپلئون وارد آمده شرکت در یک دوئل است و برای اینکه بتوان عنوان دوئل را بر واقعه‌ای اطلاق نمود، باید دو نفر باشند، درصورتی که در اینجا بیش از یک نفر حضور ندارد و دستگاه عدالت نمی‌تواند دیگری را احضار کند و از او تحقیق نماید و از زبانش بشنود که وی قصد دوئل با آقای لویی‌ناپلئون داشته است و چون آن کس که بنا به قول پلیس باید با آقای لویی‌ناپلئون دوئل کند، در دادگاه نیست و نمی‌توان او را به دادگاه احضار کرد و در نتیجه نمی‌توان اقاریر او را در اینجا استماع نمود، لذا محاکمهٔ آقای لویی‌ناپلئون به اتهام اینکه قصد دوئل را داشته مورد ندارد و دادگاه برائت متهم را اعلام می‌نماید و پرونده را مختوم می‌داند.
در بین تماشاچیان کسی انتظار نداشت که محاکمهٔ ناپلئون‌سوم به این سرعت و با این شکل خاتمه پیدا کند؛ و حکمی که قاضی موریسون در مورد ناپلئون‌سوم صادر کرد، در دادگستری انگلستان سابقه به‌وجود آورد و امروز هم دادگاه‌های انگلستان شخصی را که به اتهامی (با شرکت یک نمایندهٔ پارلمان) متهم گردیده، درصورتی که شخص ثالث از او شکایت نداشته

باشد. تبرئه می‌کنند؛ برای اینکه نمی‌توان طرف را به دادگاه آورد و مورد تحقیق قرار داد.
بعد از اینکه خاطر ناپلئون از مسئلهٔ محاکمه فارغ شد و آن دغدغه از بین رفت. شاهزادهٔ فرانسوی مقتضی دانست که تفریح کند و دوستش اورسه ضیافتی ترتیب داد که در آن عده‌ای از رقاصه‌ها و هنرپیشه‌ای به اسم «کیتی‌آدلر» حضور داشتند و پس از صرف شام بازی‌ای به نام گل‌کاری اجرا کردند که فوق‌العاده مورد توجه شاهزاده قرارگرفت؛ ولی افسوس (برای ناپلئون‌سوم) که آن بازی هر شب تکرار نمی‌شد، زیرا مرتبه‌ای دیگر شاهزادهٔ فرانسوی به مناسبت نرسیدن پول از اروپا، دچار عسرت گردید و نمی‌توانست از آن ضیافت‌های لذت‌بخش منعقد نماید.
در عوض با یک زن جوان و فربه به اسم «میس‌هاوارد» آشنا شد و آن زن مجذوب اسم و شهرت ناپلئون‌سوم گردید و ناپلئون دورهٔ بی‌پولی خود را در لندن با میس‌هاوارد به‌سر برد.
در سال ۱۸۶۲ میلادی که ناپلئون‌سوم در فرانسه امپراتور بود، در کشور سوئیس، یک فرانسوی جمهوری‌خواه که از لحاظ سیاسی با امپراتور فرانسه مخالف بود، کتابی راجع‌به تاریخ زندگی ناپلئون‌سوم در دوره‌ای که در لندن با میس‌هاوارد به‌سر می‌برد منتشر کرد و در آن کتاب نوشت که ناپلئون‌سوم در لندن به مناسبت بی‌پولی بانو هاوارد را مورد استثمار قرار می‌داد.
آن کتاب چون از طرف یکی از دشمنان سیاسی ناپلئون‌سوم منتشر گردیده، بدون اعتبار است، اما در آمریکا هم به‌طوری که گفتیم یک چنان شایعه‌ای راجع‌به ناپلئون‌سوم به‌وجود آمد.
«آندره شانسون» نویسنده و محقق معاصر فرانسوی می‌گوید: «آنهایی که ناپلئون‌سوم را متهم کردند که دوشیزه هاوارد را مورد استثمار قرار داده و پول‌هایی را که مردان به آن زن می‌دادند از وی می‌گرفت، آیا به فکر نیفتادند که بفهمند پولی که آن زن می‌توانست از راه خودفروشی به دست بیاورد چقدر بود؟
«ناپلئون‌سوم در انگلستان دستگاه شاهزادگی داشت و چون یک پرنس زندگی می‌کرد و او نمی‌توانست با پولی که دوشیزه هاوارد از راه نامشروع به‌دست می‌آورد زندگی کند. شاید

دوشیزه هاوارد بدون اطلاع ناپلئون‌سوم با مردان دیگر به‌سر می‌برد و از آنها پول می گرفت، ولی این موضوع دلیل بر این نمی‌شود که آن وجوه را به شاهزاده فرانسوی می‌داد.

«اگر ناپلئون‌سوم می‌خواست در انگلستان پول به دست بیاورد، می‌توانست از راه‌های دیگر پولدار شود: مثل نوشتن خاطرات خود راجع‌به عمویش ناپلئون اول یا وارد کردن اجناس اروپایی به انگلستان و صدور کالاهای انگلیسی به اروپا؛ و اگر حسابی در یکی از بانک‌های انگلستان باز می کرد و از فرانسوی‌ها می‌خواست که به آن حساب پول بپردازند، در اندک مدت ثروتمند می‌شد.»

بنابر گفتهٔ آندره‌شانسون استفادهٔ نامشروع از دوشیزه هاوارد از طرف ناپلئون‌سوم جز یک اتهام ناروا نیست.

علت توجه بیش از حد مورخان و نویسندگان به دوشیزه هاوارد آن است که وی در زندگی ناپلئون‌سوم خیلی اثر داشت و اثرش به اندازهٔ تأثیر ژوزفین در زندگی ناپلئون اول بود و گفتیم که ثروت ژوزفین بعد از اینکه همسر ناپلئون اول شد، راه ترقی را به روی ناپلئون‌بناپارت گشود. دوشیزه هاوارد هم بعد از اینکه معشوقهٔ ناپلئون‌سوم شد، راه ترقی را به روی عاشق خود گشود و می‌توانیم بگوییم که اگر دوشیزه هاوارد معشوقهٔ ناپلئون‌سوم نبود، آن شاهزادهٔ فرانسوی بر تخت امپراتوری فرانسه نمی‌نشست.

این حقیقت تا ده سال قبل بر همه پنهان بود و مردم نمی‌دانستند که یک زن، ناپلئون‌سوم را به امپراتوری رسانیده است و کسی که این حقیقت را کشف و وارد تاریخ فرانسه و اروپا کرد نیز یک زن به‌شمار می‌آمد اما یک زن مطلع و ادیب و اهل تحقیق که خوشبختانه در این تاریخ حیات دارد و او خانم «سیمون‌آندره‌موروا» است.

خانم آندره‌موروا در سال ۱۹۵۸ میلادی کتابی راجع‌به دوشیزه هاوارد معشوقهٔ ناپلئون‌سوم منتشر کرد و آن زن را به مردم شناسانید.

قبل از اینکه خانم آندره موروا راجع به دوشیزه هاوارد تحقیق کند، کسی اسم پدر و مادر آن زن را نمی‌دانست و اطلاع نداشت که وی در کجا متولد شده و در دورهٔ کودکی چگونه به‌سر می‌برده و چه شد که با ناپلئون‌سوم آشنا گردید و معشوقه‌اش شد و چگونه آن زن که مخالفین ناپلئون‌سوم آن همه وی را بدنام کردند، توانست وسیلهٔ برقراری ناپلئون‌سوم را بر تخت امپراتوری فرانسه فراهم نماید. چون خانم سیمون‌آندره‌موروا یک زن فاضل و ادیب و عفیف است، بعضی از اوصاف دوشیزه هاوارد را طوری به زبان قلم جاری کرده که اگر خواننده به مأخذهای دیگر مراجعه نکند شاید نتواند بفهمد که نویسندهٔ کتاب چه می‌گوید. ولی قسمت‌های مربوط به اثر دوشیزه هاوارد در زندگی سیاسی ناپلئون‌سوم بدون ابهام و روشن است و خواننده به‌سهولت منظور نویسنده را ادراک می‌کند.

دوشیزه هاوارد طبق تحقیقات مستند خانم آندره‌موروا در سال ۱۸۲۳ میلادی در شهر «برایتون» از شهرهای کوچک انگلستان متولد شد و پدرش پینه‌دوز بود و مادرش خدمتکار کلیسا. اسم پدر و مادر دوشیزه هاوارد با تاریخ فوت آنها در کتاب خانم آندره‌موروا چاپ شده و ما چون می‌دانیم که ذکر نام آنها برای خوانندگان بدون اهمیت است از ذکر نامشان خودداری می‌کنیم.

در انگلستان خیلی کم اتفاق می‌افتاد که فرزندان خانواده‌های عوام‌الناس زیبا بشوند و زیبایی اختصاص به بعضی از خانواده‌های اشراف داشت، اما دوشیزه هاوارد با اینکه در خانواده‌ای از طبقات پایین چشم به جهان گشوده بود، زیبایی داشت و همسایگان به هم می‌گفتند هر کس که پدر و مادر این دختر را می‌بیند فکر نمی‌کند که آنها والدین این طفل باشند و مثل اینکه این دختر پدر و مادری دیگر دارد یا لااقل پدرش این مرد پینه‌دوز نبوده است.

ولی همسایگان خیال باطل می‌کردند و مادر آن دوشیزه که خدمتکار کلیسا بود، یک زن باتقوا محسوب می‌شد و هاوارد فرزند شوهر مشروعش بود. وقتی دوشیزه هاوارد به سن چهارده سالگی رسید، زیبایی او در محلهٔ فقیرنشین شهر برایتون که وی در آن سکونت داشت می‌درخشید.

در مبحث مربوط به خواهران ناپلئون اول هنگامی که بناپارت بی‌بضاعت بود و خواهرانش

رختشویی می‌کردند گفتیم که زیبایی یک دختر نوجوان در یک محلهٔ فقیرنشین در نظر اهل محل چون جنایت جلوه می‌کند و هر مرد جوان که در آن محله سکونت دارد، خود را مجاز می‌داند که از وصل آن دختر برخوردار شود، ولو سبب بدنامی آن دختر گردد.

در بین جوانان آن محله جوانی بود به اسم «جیم‌ماسون» پسر یک مال‌فروش، یعنی آنهایی که اسب و استر می‌فروختند و آن پسر جوان، از حیث بضاعت بر جوانان دیگر محله برتری داشت. او چون بابضاعت‌تر از جوانان دیگر بود و بیش از سایرین تهور داشت، توانست دوشیزه هاوارد را با خود دوست کند؛ و به این ترتیب دوشیزه هاوارد از خانوادهٔ خود جدا شده، همراه آن پسر به لندن رفت.

دوشیزه هاوارد میل داشت که هنرپیشه شود و در تماشاخانه کار کند ولی وسیله‌ای برای وصول به آرزوی خود نمی‌یافت؛ تا اینکه یک افسر ارتش سی‌ودو ساله به اسم «مارتین» دارای درجهٔ سرگردی خواهان دوشیزه هاوارد شد.

سرگرد مارتین از اشراف انگلستان و فارغ‌التحصیل مدرسه «ایتن» بود، یعنی مدرسه‌ای که فرزندان اشراف در آن تحصیل می‌کردند و تا امروز اتفاق نیفتاده دانشجویی از این مدرسه فارغ‌التحصیل شود و در زندگی به جایی نرسد.

تا روزی که دوشیزه هاوارد با سرگرد مارتین دوست نشده بود، به محافل اشراف راه نداشت و مثل اکثر کسانی که افق زندگی آنها محدود است، تصور می‌نمود که سعادتمند می‌باشد و همه چیزهایی را که برای نیکبختی لازم است دارد.

بعد از اینکه به‌وسیلهٔ سرگرد مارتین وارد محافل اشراف انگلستان شد و زندگی با تجمل آنها را دید، متوجه گردید که وسایل نیکبختی برای همه یکی نیست و هر طبقه از مردم وسایل نیکبختی را در یک چیز می‌داند. کسانی هستند که وقتی از یک طبقه به طبقهٔ بالاتر منتقل می‌شوند، چون ناگهان خود را مجبور می‌بینند که نظامات طبقهٔ بالا را رعایت کنند، متوحش می‌گردند و رعایت تشریفات و نظامات طبقهٔ بالا برای آنها شکنجهٔ روحی می‌شود و ترجیح می‌دهند که به طبقهٔ اول برگردند چون جسم و روح آنها با زندگی کردن در آن طبقه خو گرفته است ولی دوشیزه هاوارد بعد از اینکه وارد محافل اشراف شد، به زودی با آن محافل

انس گرفت و احساس ناراحتی نکرد.
سرگرد مارتین دوشیزه هاوارد را به‌عنوان اینکه نامزدش می‌باشد، وارد محافل اشراف کرد.
کسانی که در آن محافل بودند می‌دانستند که آن زن نامزد سرگرد مارتین نیست بلکه رفیقه‌اش می‌باشد ولی چون صورت ظاهر حفظ می‌شد، اعتراض نمی‌کردند و بعضی از دوستان برای اینکه خوش‌آمد بگویند، دوشیزه هاوارد را به اسم شوهرش خانم مارتین خطاب می‌کردند.
در تابستان سال ۱۸۴۲ میلادی دوشیزه هاوارد پسری زایید که فرزند سرگرد مارتین بود.
وقتی که خواستند آن پسر را برای نامگذاری نزد کشیش ببرند، هاوارد که نمی‌توانست بگوید نوزاد سرگرد مارتین می‌باشد (زیرا آن دو زن و شوهر نبودند)، ناچار گردید که بگوید آن طفل فرزند پدرش می‌باشد، (یعنی برادر اوست) و پدر پینه‌دوز هاوارد بدون اینکه بداند، دارای طفلی شیرخوار شد.
وقتی ناپلئون‌سوم و دوشیزه هاوارد به هم رسیدند، آن زن بیست‌وسه ساله بود و ناپلئون‌سوم سی‌وهفت ساله.
دوشیزه هاوارد در آن سن، خوش‌اندام و فربه بود و سر و گردنی بسیار خوش‌ترکیب داشت.
ناپلئون‌سوم در آن تاریخ از حیث قیافه و اندام شبیه به تصویر کلاسیک خود بود، یعنی دارای بینی بزرگ و سبیل کلفت؛ ولی نزد زن‌ها عزیز بود. روزی که دوشیزه هاوارد به ناپلئون‌سوم رسید و دانست که وی برادرزادهٔ ناپلئون اول است و ناپلئون اول، هنگامی که وی کودک بود، او را روی زانوهای خود می‌نشانیده و بازی می‌کرده، از جسم‌وجان فدایی ناپلئون‌سوم شد.
بعد هم به عاشق خود سرگرد مارتین که خیلی به گردنش حق داشت چون وی را وارد محافل اشراف کرد و در تماشاخانه جا داد گفت: من ناپلئون‌سوم را دوست می‌دارم و می‌خواهم از تو جدا شوم. سرگرد مارتین هم که مثل دوستش تحت تأثیر اسم ناپلئون‌سوم قرار گرفته بود، جوانمردی کرد و موافقت نمود که هاوارد از وی دوری نماید و با عاشق جدیدش به‌سر ببرد و از این موقع به بعد است که راجع‌به وضع زندگی ناپلئون‌سوم و دوشیزه هاوارد آن شایعات که گفتیم به‌وجود آمد.

دشمنان ناپلئون‌سوم گفتند که یک شب شاهزادهٔ فرانسوی موافقت کرد که معشوقه‌اش از «دیسرائیلی» مرد سیاسی معروف انگلستان، در خانه‌اش (یعنی خانهٔ خود ناپلئون‌سوم) پذیرایی نماید.

مورخین بی‌طرف می‌گویند که دیسرائیلی در یک مجلس شب‌نشینی دوشیزه هاوارد را دید و تا او را مشاهده کرد عاشقش شد. دیسرائیلی در آن موقع که دوشیزه هاوارد را دید، مردی بود چهل ساله، دارای قیافه‌ای نمکین و دلچسب و درعین‌حال موقر، و آن قیافه و زیبایی را تا آخر عمر حفظ نمود و یک تابلوی نقاشی که از دورهٔ پیری دیسرائیلی کشیده شده و اینک در انگلستان موجود است، قیافهٔ او را مانند قیافهٔ دورهٔ چهل‌سالگی‌اش نشان می‌دهد.

بنجامین‌دیسرائیلی از رجال سیاسی برجستهٔ انگلستان بود و یکی از کسانی است که امپراتوری انگلستان را در قرن نوزدهم به‌وجود آورد.

او فاقد مطالعات و ایده‌های رجال سیاسی این عصر بود و عقیده به آزادی نداشت مگر برای ملت انگلستان و معتقد به مساوات نبود مگر بین اشراف در یک باشگاه اشرافی لندن.
دیسرائیلی سر حلقهٔ یک عده از رجال برجسته سیاسی انگلستان بود که آخرین آنها چرچیل به‌شمار می‌آمد. آن رجال سیاسی جز منافع انگلستان چیزی نمی‌دیدند و ایمان داشتند که انگلستان آقای دنیاست و ملل دیگر جهان برای این به‌وجود آمده‌اند که خدمتگزار انگلستان باشند و ثمرهٔ دسترنج خود را به بریتانیا تقدیم نمایند. آنها از استقلال ملل دیگر حمایت نمی‌کردند مگر برای تأمین منافع انگلستان و هر زمان که منافع بریتانیا اقتضا می‌کرد استقلال ملل دیگر را از بین می‌بردند.
«هانری‌برو» نویسندهٔ فرانسوی که از لحاظ مخالفت با سیاست انگلستان معروف بود (و بر اثر همان مخالفت با آلمانی‌های نازی دوست شد و بعد از پایان جنگ جهانی دوم دستگیرش کردند و به زندان انداختند و محکوم به حبس ابد گردید و در سال ۱۹۵۷ میلادی فوت کرد) در کتاب خود به عنوان «آیا انگلستان را باید در بازار برده‌فروش فروخت؟» نام از یکصدوهفتاد و هشت ملت می‌برد که انگلستان تا آن تاریخ (تاریخ آغاز جنگ ایتالیا و حبشه) استقلال آنها را برای منافع خود از بین برده بود یا اینکه باز برای منافع خود آنها را مستقل کرد.
دیسرائیلی اولین رجل سیاسی انگلستان در قرن نوزدهم میلادی بود که گفت: «پول، یگانه خونی است که خوردن آن حلال می‌باشد» و یکی دیگر از رجال سیاسی انگلستان و معاصر دیسرائیلی به اسم «رودس» می‌گفت که: «پول عبارت است از خون ملل دیگر اما خوردنش را حلال می‌دانم.» و همین رودس است که در آفریقای جنوبی برای تصرف معادن طلا و الماس آنجا (جهت انگلستان) جنگ معروف «بوئر» را مشتعل کرد و در آن جنگ تمام قبایل بوئر که از سکنهٔ بومی آفریقای جنوبی بودند قتل‌عام شدند.
درهرحال، دیسرائیلی که در چهل سالگی عاشق دوشیزه هاوارد معشوقهٔ ناپلئون‌سوم شد، یکی از برجسته‌ترین مردان سیاسی انگلستان در قرن نوزدهم میلادی بود و در تاریخی که عاشق دوشیزه هاوارد گردید، ریاست حزب «توری» را داشت که امروز به آن حزب

محافظه‌کار می‌گویند و بعد از آن نخست وزیر انگلستان شد و در مدت عمر، چندبار به مناسبت اینکه حزب محافظه‌کار در انتخابات عمومی فاتح گردید به نخست‌وزیری رسید. خدماتی که این مرد به امپراتوری انگلستان کرد مفصل است و از موضوع بحث ما هم خارج می‌باشد، چون در این یادداشت‌ها تاریخ عمومی نوشته می‌شود. ولی چون دیسرائیلی به درخواست دوشیزه هاوارد برای موفقیت سیاسی ناپلئون‌سوم کمک کرد، به اختصار چند کار برجسته او را ذکر می‌کنیم تا معلوم شود که وی در انگلستان دارای نفوذ بسیار بود و کمک او به ناپلئون‌سوم (به توسط دوشیزه هاوارد) در زندگی سیاسی ناپلئون‌سوم اثر زیاد داشت.

در سال ۱۸۵۷ میلادی، سربازان هندی که در کشور هندوستان تحت فرماندهی افسران انگلیسی خدمت می‌کردند، شوریدند و انگلیسی‌ها اسم آن را «شورش سی‌پای» گذاشته‌اند که صحیح آن «شورش سپاهی» است و انگلیسی‌ها سپاه و سپاهی را سی‌پای تلفظ می‌کردند. شورش مزبور به‌ظاهر به‌علت اینکه کارخانه‌های فشنگ‌سازی انگلستان فشنگ را با پیه خوک چرب می‌کردند و سربازان هندی آن را نجس می‌دانستند رو داد. ولی در واقع برای این بود که هندی‌ها می‌خواستند خود را از سلطهٔ انگلستان برهاند.

تا آن موقع، هندوستان از طرف «کمپانی هند شرقی» که یک کمپانی انگلیسی بود اداره می‌شد و دولت انگلستان برحسب ظاهر، دخالتی در اداره امور هندوستان نداشت. در این وقت دولت بریتانیا آن شورش را خاموش کرد و دیسرائیلی بی‌درنگ هندوستان را منضم به امپراتوری انگلیس نمود، یعنی هندوستان جزو خاک بریتانیا شد و از آن به بعد، دولت انگلستان به‌طور مستقیم ادارهٔ امور آن را برعهده گرفت و دیسرائیلی «ملکه‌ویکتوریا» ملکهٔ انگلستان را به هندوستان برد تا اینکه در آنجا تاج امپراتوری را بر سر بگذارد و عنوان ویکتوریا از آن به بعد شد ملکه انگلستان و امپراتریس هندوستان و کشورهای ماورای دریاها.

بعد از آن دیسرائیلی تصمیم گرفت که جزیرهٔ معروف قبرس واقع در شرق مدیترانه را به تصرف انگلستان درآورد تا اینکه دولت بریتانیا در شرق دریای مدیترانه یک پایگاه بزرگ دریایی و انبار زغال‌سنگ داشته باشد و امپراتوری عثمانی و امپراتوری روسیه را تهدید نماید. در آن دوره کشتی‌ها زغال‌سنگ می‌سوزانیدند و داشتن انبار زغال‌سنگ در نقاط مختلف دنیا

برای نیروی دریای بریتانیا اهمیت داشت.
دیسرائیلی جزیرهٔ قبرس را برای انگلستان تصرف کرد و در آنجا یک پایگاه بزرگ دریایی و نظامی به‌وجود آورد و بر اثر تصرف جزیرهٔ قبرس بود که دولت انگلستان توانست مصر را اشغال نماید و بعد از اینکه کانال سوئز حفر شد، روی شرکت کانال سوئز (که یک شرکت فرانسوی بود) دست بیندازد و قسمتی زیاد از سهام آن را خریداری نماید تا اینکه اختیار کانال سوئز را در دست داشته باشد.
دیسرائیلی شمارهٔ مستعمرات انگلستان را به ششصد رسانید و طوری برای توسعهٔ بازرگانی بریتانیا کوشید که لندن مرکز مبادلات صرافی (امروز می‌گوییم مبادلات بانکی) جهان شد و تمام بازرگانان دنیا برای پرداخت و دریافت وجه به لندن مراجعه می‌کردند و در پایتخت انگلستان ده‌هزار بانک به‌وجود آمد. دیسرائیلی مرد ادب هم بود و با اینکه کارهای بزرگ سیاسی داشت، نویسندگی هم می‌کرد و چندین رمان نوشت که هنوز بعضی از آنها مثل کتاب «ویویان گری» و «اندی‌میون» خواننده دارد و می‌توان با خواندن این کتاب‌ها به آرای سیاسی دیسرائیلی نیز پی‌برد.
در تاریخی که دیسرائیلی عاشق دوشیزه هاوارد گردید، هنوز نخست‌وزیر نشده بود اما ریاست حزب توریه را داشت و همه پیش‌بینی می‌کردند که نخست‌وزیر خواهد شد، چون حدس می‌زدند که در انتخابات عمومی حزب توری فاتح خواهد گردید.
انگلستان در آن موقع دو حزب بزرگ داشت، یکی توری (محافظه‌کار) و دیگری لیبرال (آزادی‌خواه).
در آن تاریخ اکثریت در دست حزب لیبرال بود ولی حزبی که دیسرائیلی ریاست آن را بر عهده داشت یک اقلیت نیرومند به‌شمار می‌آمد و حتی نخست‌وزیر وقت هم پیش‌بینی می‌کرد که بعد از انتخابات آینده، دیسرائیلی نخست‌وزیر خواهد شد و لذا هرموقع که موضوع بااهمیتی در هیأت وزیران انگلستان مطرح می‌گردید، نخست‌وزیر از دیسرائیلی یعنی لیدر حزب مخالف دعوت می‌کرد که در جلسه هیأت وزیران حضور به‌هم برساند تا اینکه از نظرات او مستحضر شود و هنگامی که به نخست‌وزیری می‌رسد، راجع‌به آن مسائل خالی‌الذهن

نباشد: و تا آنجا که ما اطلاع داریم در انگلستان این رسم وجود دارد و چرچیل هم در دورهٔ نخست‌وزیری خود «اتلی» لیدر حزب مخالف (حزب کارگر) را بعضی از اوقات شریک جلسات وزیران می‌کرد.

دوشیزه هاوارد معشوقهٔ دیسرائیلی شد، بدون اینکه ناپلئون‌سوم احساس ناراحتی و حسادت کند. دیسرائیلی مقداری جواهر و مبلغی پول به دوشیزه هاوارد داد و ناپلئون‌سوم که در آن ایام باز بی‌پول بود، از آن وجه استفاده نمود.

درحالی که در لندن ناپلئون‌سوم با دوستش به سر می‌برد و از لحاظ مالی از او متمتع می‌شد. در کشور فرانسه که آن هنگام لویی‌فیلیپ بر آن سلطنت می‌کرد، رسوایی‌های بزرگ از طرف رجال فرانسوی به‌وجود می‌آمد. خود لویی‌فیلیپ مردی سلیم‌النفس بود، ولی به مناسبت نداشتن اراده و سستی رأی و اینکه توصیهٔ همه را می‌پذیرفت، کسانی را مقرب می‌کرد که باعث رسوایی می‌شدند و هر کس می‌خواهد از رسوایی‌های آن دوره مطلع شود، باید کتاب «مشاهدات» تألیف ویکتورهوگو، شاعر و نویسندهٔ معروف فرانسوی را بخواند.

یکی از رسوایی‌های بزرگ که در فرانسه و آنگاه در اروپا همه از آن مطلع شدند، در روز هجدهم ماه اوت سال ۱۸۴۷ اتفاق افتاد.

در آن روز جسد خون‌آلود یکی از زن‌های زیبا و متمول و معروف پاریس به اسم «دوشس‌دوپرالن» در اتاق خواب وی کشف شد. دوشس‌دوپرالن دختر «مارشال پرالن» بود و آن مرد از رجال برجستهٔ عصر لویی‌فیلیپ محسوب می‌شد و چندبار وزیر و سفیرکبیر شد و در آن موقع سفیرکبیر بود و در خارج از فرانسه به‌سر می‌برد. زن زیبا را تقریباً قطعه‌قطعه کرده بودند و تمام اتاق خواب مستور از خون بود و روی دیوارهای اتاق لکه‌های خون به نظر می‌رسید.

وزیر پلیس فرانسه خود برای مشاهدهٔ محل وقوع جنایت رفت و چند تن از رؤسای آگاهی فرانسه را با خود برد و آنها، بعد از اینکه جسد آن مقتول را از نظر گذرانیدند، گفتند: «این کار یک قاتل ناشی است و محال می‌باشد که قاتل باسابقه، یک نفر را این طور به قتل برساند.»

در پاریس همه می‌دانستند که خانم پرالن نامزد «دوک‌دوتنوبال» است و پلیس هم می‌گفت که آن زن به دست دوک‌دوتنوبال کشته شده و او از فرط خشم زن را قطعه‌قطعه کرده است، ولی پلیس فرانسه نمی‌توانست دوک‌دوتنوبال را دستگیر نماید زیرا وی علاوه بر اینکه از دوستان نزدیک لویی‌فیلیپ بود، در مجلس سنا عضویت داشت و از مصونیت پارلمانی استفاده می‌کرد.

امروز در هر کشور که مجلس سنا هست، عضویت در آن شرایطی دارد که اکثر رجال سالخورده حائز آن شرایط هستند و می‌توانند عضو مجلس سنا شوند و گاهی هم جوانان عضو مجلس سنا می‌شوند (مثل آمریکا)، ولی به‌طور کلی عضویت مجلس سنا مخصوص افراد سالخورده یا کسانی است که در نیمهٔ دوم عمر به‌سر می‌برند. اما در آن دوره، عضویت در مجلس سنای فرانسه که آن را مجلس شیوخ می‌گفتند مربوط بود به ارادهٔ لویی‌فیلیپ پادشاه فرانسه و وی هر کسی را که میل داشت عضو مجلس شیوخ می‌کرد و تنوبال هم با وجود جوانی، عضو مجلس شیوخ شد. مردم وقتی فهمیدند که یکی از دوستان نزدیک لویی‌فیلیپ و عضو مجلس شیوخ، یک زن را با آن طرز فجیع در خانه‌اش قطعه‌قطعه کرده، متنفر شدند و به‌خشم درآمدند.

چون تنوبال مصونیت پارلمانی داشت، پلیس فرانسه حتی نمی‌توانست او را متهم نماید تا چه

رسد به اینکه دستگیرش کند. در قانون فرانسه نوشته شده بود که عضو مجلس شیوخ دارای مصونیت است، ولو مرتکب جرم مشهود شود.
فقط در دو مورد می‌توانستند یک عضو مجلس شیوخ را تحت تعقیب قانونی قرار دهند: یکی اینکه شاه دستور کتبی تعقیب قانونی او را صادر نماید و دوم اینکه غوغای عمومی (به زبان فرانسوی «لاکلامور پوبلیک») خواهان تعقیب یک عضو مجلس شیوخ باشد.
محتاج به تفصیل نیست که قانون در این مورد سستی و خامی خود را نشان داده بود، چون می‌گفت اگر یک عضو مجلس شیوخ مقابل چشم مردم یک سفیر را به قتل برساند، قابل تعقیب نیست ولی اگر عده‌ای غوغا کنند و بگویند وی باید مجازات شود، می‌توان او را تعقیب کرد.
مخالفین لویی‌فیلیپ که از قانون اطلاع داشتند، از روز بعد از قتل عده‌ای از مردم را که اکثر ساده بودند و نمی‌دانستند که آلت‌دست می‌شوند، تحریک کردند که بروند و اطراف خانهٔ زن مقتول غوغا کنند و بگویند که عدالت باید اجرا شود و قاتل به مجازات برسد.
پلیس فرانسه که نمی‌توانست قاتل را تحت تعقیب قرار بدهد، درصدد برآمد که به علت قتل پی ببرد و به‌زودی دریافت که علت کشته‌شدن خانم پرالن این است که زن مزبور از نظر اخلاقی منحرف بود و تنوبال نامزد خانم پرالن نمی‌توانست آن وضع را تحمل کند.
مسئله ازدحام مردم مقابل خانهٔ زن مقتول و آنگاه مقابل خانهٔ تنوبال، که عده‌ای از افراد پلیس از آن خانه محافظت می‌کردند، در آغاز مسئله‌ای بود کوچک ولی به‌زودی جنبه‌ای دیگر پیدا کرد.
از آغاز، مردم فقط مجازات دوک‌دوتنوبال عضو مجلس شیوخ را می‌خواستند ولی در روزهای بعد درخواست‌های سیاسی پیدا کردند و بعد هم می‌گفتند که رژیم حکومت فرانسه باید ساقط شود و رژیم دیگر جای آن را بگیرد.
تمام انقلاب‌های فرانسه به همین ترتیب شروع شد و در آغاز مردم به تشویق و تحریک خود یا دسته‌ای، برای یک موضوع کوچک ازدحام کردند و حکومت وقت از قبول درخواست آنها خودداری کرد و آنگاه تظاهرات مردم توسعه یافت و بین مردم و قوای انتظامی تصادم رو داد

و عده‌ای مقتول و مجروح شدند و تظاهر، مبدل به انقلاب گردید.
دوک‌دوتئوبال که می‌دانست مردم به‌زودی از وی دست برنمی‌دارند، پیشکارش را به دربار فرستاد و از لویی‌فیلیپ تقاضا کرد که گذرنامه‌ای به او داده شده که بتواند از فرانسه خارج گردد و به انگلستان برود. لویی‌فیلیپ هم امر کرد که برای او گذرنامه صادر کنند و پیشکارش گذرنامهٔ تئوبال را به وی داد ولی آن مرد نمی‌توانست از خانه خارج شود و به سفر برود، زیرا روز و شب مردم پاریس خانه‌اش را احاطه کرده بودند.
در آن موقع پاریس یازده محله بزرگ داشت و مردم محلات مختلف به‌توسط سران محلی موافقت کرده بودند که به‌نوبه اطراف خانه تئوبال نگهبانی کنند و نگذارند که وی از خانه خارج شود و بگریزد. مردم فهمیده بودند که تئوبال گذرنامه تحصیل کرده و قصد فرار دارد و حتی اطلاع داشتند که قاتل قصد دارد به انگلستان برود و مورخین فرانسوی عقیده دارند خود پلیس فرانسه آن اطلاعات را به مردم می‌داد تا اینکه نگذارند قاتل از فرانسه فرار کند.
مردم محلات پایتخت فرانسه روز و شب، همان‌طور که از یک قلعهٔ جنگی محصور نگهبانی می‌کنند، از خانه تئوبال نگهبانی می‌کردند و شب تا صبح به‌نوبه بیدار می‌ماندند تا اینکه تئوبال نگریزد.
لویی‌فیلیپ می‌توانست به قوای انتظامی دستور بدهد که مردم را از اطراف خانه تئوبال متفرق کنند ولی دو نکته را رعایت می‌کرد: اول اینکه می‌دانست جنایت تئوبال که فی‌نفسه فجیع بود، طوری مردم فرانسه را عصبی کرده که اگر او دستور بدهد مردم را از اطراف خانه قاتل دور کنند، خود وی متهم به همدستی با قاتل خواهد شد؛ دوم اینکه می‌فهمید اگر دستور بدهد که مردم را از اطراف خانه قاتل دور کنند، چون مردم مقاومت خواهند نمود، عده‌ای به قتل خواهند رسید و به عاقبتی وخیم منتهی خواهد گردید.
تئوبال که نمی‌توانست از خانهٔ خود بگریزد و می‌دید که مردم از وی دست برنمی‌دارند، مقداری ارسنیک که پیوسته در خانه داشت خورد و خودکشی کرد.
وقتی خدمهٔ خانه به مأمورین پلیس که پیرامون آن منزل بودند گفتند که آقای آنها فوت کرده و افراد پلیس آن خبر را به اهالی رسانیدند، هیچ‌کس باور نکرد و همه گفتند که قاتل فرار کرده

و شاید اکنون در انگلستان باشد. عاقبت پلیس پاریس موافقت کرد که مردم هر محل عده‌ای از وجوه محلی را انتخاب کنند تا اینکه وارد خانه شوند و به چشم خویش جسد بی‌جان تئوبال را ببینند تا اینکه اطمینان حاصل نمایند که وی نگریخته بلکه مرده است!

مردم نمایندگان خود را انتخاب کردند و آنها جسد بی‌جان قاتل را دیدند و همه را مطمئن کردند که قاتل به دست خویش خود را کشت و با زهر ارسنیک انتحار نمود.

در روزهایی که مردم پاریس خانهٔ قاتل را احاطه کرده بودند، تقاضاهای آنها زیاد و بزرگ شد و به همین جهت، بعد از اینکه یقین حاصل کردند که تئوبال خودکشی نموده، گرچه از اطراف خانه‌اش دور شدند ولی به خانه‌های خود نرفتند و در خیابان‌ها به راه افتادند و شعار می‌دادند که مالیات نمک و مالیات ذبایح و عوارض دروازه‌های پاریس که از انواع خواربار از جمله میوه و تره‌بار گرفته می‌شود، باید لغو گردد و وزیران تغییر کنند و به اصطلاح امروز کابینهٔ فرانسه تغییر نماید.

مالیات نمک و عوارضی که در دروازه‌ها از خواربار گرفته می‌شد، در آن دوره از اقلام مهم دولت بود. امروز اگر در دروازه‌های یک شهر عوارضی گرفته شود، به شهرداری واصل می‌گردد ولی در آن دوره عوارض دروازه‌ها مانند مالیات نمک و مالیات ذبایح (گاو و گوسفند و غیره که در پاریس کشته می‌شد) به جیب دولت لویی‌فیلیپ می‌رفت و شهرداری پاریس از آن عوارض سهمی نمی‌برد.

در عطاری‌ها و دکان‌های خواربارفروشی فرانسه دویست گرم نمک را به بهای یک فرانک می‌فروختند، درصورتی که قیمت حقیقی آن دو شاهی بود و هیجده شاهی دیگر را بابت مالیات می‌گرفتند. مثلاً اگر در آن دوره شخصی در یک دکان غذاپزی یا مهمانخانه غذا صرف می‌کرد (هنوز اصطلاح رستوران متداول نشده بود) صاحب دکان یا مدیر میهمانخانه مبلغی بابت نمکی که روی غذای خود ریخته بود محسوب می‌نمود.

مالیات نمک از ازمنهٔ قدیم یکی از علل بزرگ عدم رضایت مردم فرانسه از حکومت‌ها بود و اولین کاری که ناپلئون‌سوم بعد از زمامداری کرد این بود که مالیات نمک را لغو نمود و قیمت دویست گرم نمک که یک فرانک فروخته می‌شد به سه شاهی تنزل کرد.

اگر ناپلئون‌سوم به هر یک از مردان و زنان فرانسوی یکصد هزار فرانک به رایگان می‌داد، نمی‌توانست مانند لغو مالیات نمک مردم را از خود راضی کند و گرچه همان مرد بعد از زمامداری برای تحصیل پول، روی چیزی‌های دیگر از جمله توتون و مشروبات تقطیری عوارض سنگین وضع کرد اما چون بر نمک مالیات نبست کسی ناراضی نشد.

فرانسوی‌ها در گذشته، زیاد نمک به مصرف می‌رساندند، برای اینکه اغذیه شور زیاد می‌خوردند.

وضع زندگی هم طوری بود که برای حفظ بعضی از مواد خواربار مجبور بودند که نمک به مصرف برسانند، زیرا مثل امروز یخچال الکتریکی وجود نداشت که بتوانند خواربار را در یخچال حفظ کنند و یگانه وسیلهٔ حفظ گوشت و ماهی و بعضی از سالادها و سبزی‌ها نمک بود و بس.

در دورهٔ انقلاب فرانسه و دورهٔ امپراتوری ناپلئون اول مالیات نمک وجود نداشت، ولی بعد از ناپلئون سلاطین خانوادهٔ سلطنتی قدیم بوربون که روی کار آمدند، مالیات نمک را تجدید نمودند، ولی چون مالیات کم بود، تولید اعتراض نکرد. سلاطین فرانسه به تدریج بر مالیات نمک افزودند تا اینکه قیمت دویست گرم برای مصرف کننده یک فرانک شد.

باری، روز بیست و سوم آن ماه، مردم پاریس بعد از اینکه یقین حاصل کردند که قاتل خانم پرالن مرده، از خانهٔ قاتل دور شدند و در خیابان‌ها به حرکت درآمدند.

لویی‌فیلیپ به‌وسیلهٔ شیوخ برای مردم پیغام فرستاد: اینک که تنوبال به کیفر رسیده و به حیات خود خاتمه داده دیگر چه می گویید؟ مردم گفتند: خواهان لغو مالیات نمک و ذبایح و عوارض دروازه‌ها و تغییر وزیران هستیم.

لویی‌فیلیپ که دیگر از اتهام همدستی با قاتل خانم پرالن نمی‌ترسید، امر کرد که مردم را متفرق نمایند و همین که تیراندازی به سوی مردم شروع شد، فریاد خشم از سکنهٔ پاریس برخاست و عده‌ای از مردم سوی خانه‌های خود دویدند و کلنگ و بیل به‌دست آوردند و شروع به کندن سنگفرش خیابان‌ها برای ایجاد سنگر نمودند و در خیابان‌ها قیافه‌هایی که هرگز دیده نمی‌شود، جز در روزهای شورش و انقلاب و معلوم نیست در روزهای عادی

صاحبان آن قیافه‌ها در کجا هستند و از چه راه ارتزاق می کنند، نمایان گردید.
صبح روز بیست‌وچهارم، شهر پاریس شبیه شهری شد که مورد حملهٔ دشمن قرار گرفته و سکنه‌اش با احداث سنگرها و جان‌پناه‌ها عزم دارند که نگذارند خصم، شهرشان را به تصرف درآورد.
تردیدی وجود ندارد آن انقلاب که در تاریخ فرانسه به اسم «انقلاب ۱۸۴۸» ثبت‌شده، علل سیاسی، اقتصادی و اجتماعی داشت و عدم رضایت مردم از حکومت وقت و فساد و تباهی رجال حاکم آن را به‌وجود آورد، ولی آنچه آتش به انبار باروت انداخت، انحراف اخلاقی خانم پرالن و قتل او بود و اگر آن زن سالم و طبیعی بود و حسادت و خشم نامزدش تئوبال به طغیان درنمی‌آمد و با آن وضع نفرت‌انگیز و لرزه‌آور آن زن را به قتل نمی‌رسانید، مقدمهٔ شورش و انقلاب فراهم نمی‌شد.

انقلاب ۱۸۴۸ به فرار شاه و شاهزادگان و بازگشت ناپلئون سوم انجامید

از روزی که تاریخ فرانسه را نوشته‌اند تا امروز، هر موقع که در پاریس پایتخت فرانسه شورش می‌شود، کار تعطیل می‌گردد و مردم در خیابان‌ها مبادرت به ایجاد سنگر می‌نمایند و زن‌های کدبانو، مبل‌های بدون قیمت و سنگین وزن را از طبقات فوقانی عمارت پایین می‌اندازند تا اینکه شورشیان آن را برای جان‌پناه در سنگرها مورد استفاده قرار بدهند و «گاوروش» ها برای شورشیان آب و نان می‌آورند و آواز می‌خوانند و اسلحه مأمورین انتظامات را می‌ربایند و به شورشیان می‌رسانند.

گاوروش جوان شانزده ساله یا هفدهٔ ساله پاریسی، از اهل «فوبور» (یعنی محلات حومهٔ پاریس) است که با لهجهٔ حومه (نظیر آن در تهران لهجهٔ چاله‌میدانی است) صحبت می کند و همیشه بانشاط است و از هیچ واقعه متغیر نمی‌شود و هرگز روحیهٔ خود را از دست نمی‌دهد و هر جمله که بر زبان می‌آورد توأم با متلک است و نمی‌تواند بدون متلک گفتن صحبت کند و از هیچ چیز نمی‌ترسد و باران گلوله با باران آسمان برایش فرق ندارد و در عین لاابالیگری، صدیق و وفادار و خوش‌قول می‌باشد. کسی نمی‌داند گاوروش چه می‌خورد و شب‌ها کجا می‌خوابد و پدر و مادرش زنده هستند یا مرده‌اند و انسان حیرت می‌کند که آن جوان شانزده یا هفده ساله بی‌سامان و بدون درآمد از کجا لباس تهیه می‌نماید و می‌پوشد.

هر کس می‌خواهد گاوروش را بهتر بشناسد باید به کتاب «له‌میزرابل»[۱۰۷] تألیف ویکتورهوگو مراجعه نماید و در آنجا قیافهٔ صوری و معنوی گاوروش به‌خوبی ترسیم شده و اسم گاوروش را هم ویکتور هوگو معروف کرده است.

اگر تاریخ شورش مردم پاریس را در هزار و هشتصد سال قبل از این علیه رومی‌ها (که فرانسه را تحت اشغال داشتند)، بخوانید و با تاریخ شورش مردم همان شهر در سال ۱۹۳۴ میلادی مقایسه نمایید، می‌بینید که بدون استثناء در تمام شورش‌ها مردم کار را تعطیل کرده‌اند و در هر شورش، در خیابان‌ها از طرف مردم سنگر حفر شده و مبل‌های بدون ارزش و سنگین وزن از بالای عمارات در خیابان‌ها سقوط کرده و گاوروش‌ها در سنگرها واسطه و پادو و کار راه‌انداز شده‌اند و مشکلی نبوده که به دست آنها آسان نشود.

آخرین شورش پاریس در روزهای ششم تا دوازدهم فوریه سال ۱۹۳۴ میلادی، بر سر کلاهبرداری «استاویسکی» درگرفت. استاویسکی که در اصل روسی بود، ساکن فرانسه شد و تبعیت آن کشور را پذیرفت و میلیاردها فرانک به پول آن روز، سپرده‌های پس‌انداز مردم را به‌عنوان سرمایه‌گذاری در کارهای عام‌المنفعه، بالاکشید.[۱۰۸]

فرانسوی‌ها عادت به پس‌انداز دارند و حتی اغلب گدایان پاریس که شب‌ها زیر پل‌های رودخانهٔ «سن» می‌خوابند، دارای حساب پس‌انداز هستند و زن و مرد فرانسوی، بالاخص پاریسی، پس‌انداز می‌کنند ولو در ماه یک فرانک باشد و وقتی استاویسکی میلیاردها فرانک سپرده‌های پس‌انداز مردم را با کلاه‌برداری تصرف کرد و از بین برد، همهٔ فرانسوی‌ها خشمگین شدند و از حکومت فرانسه مجازات همدستان استاویسکی را خواستند (خود استاویسکی خودکشی کرد) و چون دولت برای مجازات همدستان استاویسکی اقدام نمی‌کرد، مردم پاریس روز ششم فوریه سال ۱۹۳۴ میلادی تظاهرات کردند و قوای انتظامی برای تفرقه مردم شلیک کرد و عده‌ای کشته شدند و همان‌روز، در پاریس و سراسر فرانسه، اعتصاب عمومی اعلام شد و در سراسر فرانسه، جز متصدیان لوله‌های آب، همه دست از کار کشیدند و مردم پایتخت در خیابان‌ها سنگر حفر کردند و قیافهٔ پاریس در روزهای ششم تا دوازدهم فوریهٔ سال ۱۹۳۴ میلادی، از اسلحه و اختراعات این عصر گذشته، فرقی با قیافه پاریس در هزاروهشتصد سال قبل از این نداشت.

در انقلاب سال ۱۸۴۸ میلادی هم قیافهٔ پاریس قیافهٔ همیشگی تمام انقلاب‌ها بود. مردم دست از کار کشیدند و مردها در خیابان‌ها شروع به کندن‌زمین و جمع‌آوری سنگفرش خیابان برای ایجاد سنگر کردند و زن‌ها دسته‌دسته از یک خیابان به خیابان دیگر می‌رفتند تا اینکه بتوانند برای سیرکردن فرزندان گرسنهٔ خود قدری برنج و عدس و لوبیا به دست بیاورند، زیرا یقین داشتند که نان و گوشت در هیچ‌جا به‌دست نمی‌آید و دکان‌های نانوایی و قصابی بسته بود و هال یعنی بازار بزرگ خواربارفروشی پاریس تعطیل بود اما شهرت داشت که بعضی از بقال‌ها و عطارها در منازل خود به مردم برنج و عدس و لوبیا می‌فروشند و زن‌ها می‌کوشیدند که یکی از آن منازل را پیدا کنند.

گاوروش‌ها در سنگرها همه‌کاره بودند و برای مردان معلوم نبود از کجا کلنگ و بیل و زنبه می‌آوردند و به تشنگان آب می‌رسانیدند و گل فراهم می‌کردند تا اینکه در سنگرسازی مورد استفاده قرار بگیرد. گاهی از یک سنگر صدای سرود مارسیز برمی‌خاست و آن وقت کسانی که در سنگرهای دیگر کار می‌کردند، صدای خود را به صدای خوانندگان سرود جفت می‌نمودند.

انسان حیرت می‌کند که چرا لویی‌فیلیپ که می‌توانست با لغو مالیات نمک و عوارض دروازه‌ها و مالیات ذبایح مردم را راضی کند آن کار را نمی‌کرد. حتی اگر مالیات نمک را لغو می‌نمود مردم راضی می‌شدند و بر سر کارهای خود می‌رفتند. اما عده‌ای کثیر از صاحب‌منصبان دولت که در رأس کارهای مختلف بودند، از مالیات‌های نمک و ذبایح و دروازه‌ها استفاده می‌کردند و آنها نمی‌خواستند و نمی‌گذاشتند که مالیات لغو شود.

لویی‌فیلیپ با همسرش در کاخ سلطنتی تویلری از وضع واقعی شهر بدون اطلاع بود.

وزیر پلیس شورش مردم را به شکل ازدحام یک مشت رجاله که به زودی متفرق خواهند شد جلوه داد و به لویی‌فیلیپ گفت جای نگرانی نیست.

نزدیک ظهر بر اثر سنگرهایی که مردم در خیابان‌ها حفر کرده بودند، رابطهٔ وزارت پلیس با خارج قطع شد. یعنی وزارت پلیس به مناسبت وجود سنگرها محصور گردید و دیگر نه افراد پلیس پاریس می‌توانستند به منازل خود بروند و نه وسایل نقلیهٔ پلیس می‌توانست از وزارت پلیس خارج شود یا از اطراف به وزارت پلیس برگردد.

در زمان لویی‌فیلیپ شمارهٔ افراد پلیس در وزارت پلیس معدود بود. چون اکثر افراد پلیس در اطراف پاریس در پاسگاه‌های محلات به‌سر می‌بردند.

وزیر پلیس که خود را محصور دید، چون نمی‌توانست افراد پلیس را از محلات احضار نماید، به‌وسیلهٔ تلگراف (چاپ) از وزارت جنگ استمداد نمودند.

وزارت جنگ یک گردان از افراد سپاه دراگون (اژدها) را مأمور کرد تا از خیابان موسوم به «کاپوسین» به سوی وزارت پلیس بروند و سنگرها را بردارند و وزارت پلیس را از محاصره نجات بدهند.

لازمهٔ عبور آن گردان از خیابان کاپوسین این بود که به طرف مردم تیراندازی نمایند و همین کار را هم کردند و همین که تیراندازی شروع شد و عده‌ای تیر خوردند و بر زمین افتادند، چون وجوه محلات پاریس (به‌طوری که گفته شد) با هم متحد بودند، عده‌ای از مردم شهر با تفنگ و تپانچه و شمشیر و نیزه و چماق به سوی خیابان کاپوسین به راه افتادند و در آن خیابان، یک جنگ واقعی و خونین بین مردم شهر و گردان درا گون درگرفت.

این واقعه، ساعت سه بعداز ظهر روز بیست‌وچهارم اتفاق افتاد.

گردان اژدها توانست از چند سنگر بگذرد ولی سنگرهای دیگر و ازدحام جمعیت و به‌کارافتادن تفنگ و تپانچه از طرف مردم، آن گردان را متوقف نمود. ناگهان یکی از گاوروش‌ها فریاد زد: «برویم به طرف تویلری... برویم به طرف تویلری...»

آنگاه سیلی از جمعیت شورشی که بعد از ورود به هر خیابان انبوه‌تر می‌گردید، در حال خواندن سرود ملی مارسیز به طرف تویلری به راه افتاد.

وقتی آن جمعیت به تویلری رسید، شمارهٔ افرادش به پنجاه‌هزار نفر رسیده بود و مثل دورهٔ انقلاب کبیر، عده‌ای از زن‌ها هم در آن دیده می‌شدند و بعضی از آنها شب‌کلاه سرخ رنگ (مثل زن‌های انقلابی فرانسه در سال ۱۷۸۹ میلادی) بر سر داشتند و معلوم نبود چگونه توانسته‌اند با آن سرعت آن شب‌کلاه‌ها را فراهم نمایند و بر سر بگذارند.

حتی در آن موقع که مردم به عمارت تویلری رسیده بودند، اگر لویی‌فیلیپ درخواست‌های مردم را که یک تکلیف شاق هم نبود می‌پذیرفت شورش از بین می‌رفت و شهر آرام می‌شد.

لویی‌فیلیپ وقتی دریافت که مردم به کاخ تویلری نزدیک شده‌اند، خود را برای پذیرفتن درخواست‌های مردم آماده کرد، اما در آن موقع فرماندهٔ مستحفظین کاخ تویلری فرمان آتش را صادر کرد و به نگهبانان دستور داد که به سوی مردم شلیک کنند.

عمل فرماندهٔ نگهبان عمل یک دوست نادان بود که بیش از عمل یک دشمن دانا به انسان ضرر می‌زند. او تصور می‌کرد که با تیراندازی به سوی جمعیت، مانع از نزدیک‌شدن آنها خواهد شد و آنها را متفرق خواهد کرد و از روحیهٔ آن جماعت خبر نداشت و همین که تیراندازی شروع شد، مردم از خشم و ناامیدی مانند فیل‌های مجروح که به طرف شکارچیان

حمله‌ورشوند، به سوی تویلری حمله‌ورگردیدند و از نرده‌ها گذشته و وارد باغ گردیدند.

اگر فداکاری دو نفر از خدمهٔ آن کاخ نبود، لویی فیلیپ و همسرش به قتل می‌رسیدند ولی فداکاری آن دو که با سرعت لباس بر تن لویی‌فیلیپ پوشانیدند و لباس یکی از زن‌های خدمتکار را بر تن همسرش کردند، جان لویی‌فیلیپ و زوجه‌اش را نجات داد؛ وگرنه هردو به قتل می‌رسیدند و خدمهٔ فداکار، آن دو نفر را از در عقب کاخ تویلری خارج کردند و مردم آنها را دیدند ولی نشناختند و تصور کردند از خدمهٔ کاخ هستند که می گریزند.

در پاریس کالسکهٔ کرایه وجود نداشت و خدمه، آن زن و شوهر را پیاده از پاریس گذرانیدند و در حومهٔ شهر کالسکه‌ای پیدا کردند و آن دو نفر را در آن نشانیدند و هنگام سوارشدن، معلوم شد که نه لویی‌فیلیپ (که لباس مبدل دربر کرده بود) پول در جیب دارد، نه همسرش و آن دو مستخدم، مجموع پول جیب‌های خود را که پانزده فرانک بود به لویی فیلیپ دادند.

وقتی لویی‌فیلیپ سوار کالسکه شد، ساعت پنج‌ونیم بعدازظهر بود و توانست هنگام شب خود و همسرش را به قریهٔ موسوم به «درو» برساند و در یک مهمانخانهٔ روستایی و به قول فرانسوی‌ها در یک «اوبرژ» منزل کند. صاحب مهمانخانه که آن دو را نمی‌شناخت و می‌دید که جامه‌دان ندارند، کرایهٔ اتاق خود را پیش گرفت و صبح روز بعد لویی‌فیلیپ و همسرش آن مهمانخانه را ترک کردند.

لویی‌فیلیپ پادشاه فرانسه (به‌طوری که گفتیم) از شاخهٔ کوچک خانوادهٔ سلطنتی بوربون بود و پدرش به اسم «فیلیپ مساوات» خوانده می‌شد و ما ضمن وقایع مربوط به لویی‌شانزدهم خاطرنشان کردیم که فیلیپ‌مساوات با اینکه از خانوادهٔ بوربون (خانوادهٔ سلطنتی فرانسه) بود، در مجلس شورای ملی فرانسه رأی به اعدام لویی‌شانزدهم داد و نوشتیم که در اثر انقلاب، لویی‌فیلیپ از پاریس گریخت چون او می‌دانست که انقلابیون فرانسه هر گاه وی را دستگیر کنند با وی چه خواهند کرد.

لویی‌فیلیپ هنگام خروج از پاریس استعفانامه‌ای نوشت و به نفع نوه‌اش موسوم به «کنت‌دوپاری» از سلطنت استعفا داد. وی در استعفانامهٔ خود نوشت: نوه‌ام «کنت‌دوپاری» بعد از من پادشاه فرانسه خواهد شد، ولی چون صغیر است مادرش «دوشس‌دورلئان» نایب‌السلطنه خواهد بود تا روزی که نوه‌ام کبیر شود و خود زمام امور سلطنت را به‌دست

بگیرد. این «کنت‌دوپاری» جد «کنت‌دوپاری» کنونی می‌باشد که در حال حاضر (زمان نگارش کتاب) در فرانسه به‌سر می‌برد و همه می‌دانند که وی خود را وارث تاج‌وتخت فرانسه می‌داند.

روز بعد از خروج لویی‌فیلیپ از پاریس، دوشس‌دورلئان با پسرش کنت‌دوپاری به مجلس شیوخ رفت تا اینکه پسرش را به سلطنت انتخاب نمایند.

نماینده‌گان مجلس شیوخ که بعضی از آنها جوان بودند، وی و پسرش را با احترام پذیرفتند ولی ناگهان عده‌ای از شورشیان که یک جوان قصاب مسلح به کارد قصابی آنها را هدایت می‌کرد، به تالار جلسه هجوم آوردند و یکی از شورشیان گلوی کنت‌دوپاری را گرفت و اگر مأمورین مسلح مجلس او را نجات نمی‌دادند آن طفل خفه می‌شد.

مأمورین مسلح مجلس دوشس‌دورلئان و پسرش کنت‌دوپاری را از در کوچک مجلس شیوخ خارج کردند و دوشس و فرزندش توانستند از پاریس بروند.

در بین نماینده‌گان مجلس جوانی بود به اسم «لامارتین» که تصور نمی‌کنم محتاج معرفی باشد. زیرا وی همان «آلفونس‌دولامارتین» شاعر و نویسندهٔ معروف است که شهرت جهانی دارد.

لامارتین که ذوق شاعرانه داشت و بسیار زیبا بود و می‌گفتند زنی که چشم بر او بیندازد نمی‌تواند چشم از وی بردارد، برخاست و نطقی ایراد کرد و گفت: رژیم سلطنتی را که تا امروز در کشور بوده، نمی‌توان یک مرتبه مبدل به رژیم جمهوری کرد و باید یک حکومت موقتی به‌وجود بیاید و مقدمات انتخابات عمومی را برای روی کار آمدن رژیم جمهوری فراهم کند.

پیشنهاد مارتین به تصویب مجلس رسید و قانون تشکیل حکومت موقتی فی‌المجلس نوشته شد و تصویب گردید و درحالی‌که هنوز انقلابیون در تالار جلسه بودند، یک نمایندهٔ گمنام و بی‌زبان به اسم «دوپون‌دولور» را به سمت ریاست حکومت موقتی انتخاب کردند. علت انتخاب نمایندهٔ گمنام و بی‌زبان این بود که نماینده‌گان مجلس با سابقه‌ای که از انقلاب کبیر فرانسه داشتند، از رژیم دیکتاتوری می‌ترسیدند و بیم داشتند که هرگاه یک نمایندهٔ برجسته را رئیس حکومت موقتی کنند، وی قدرت را به دست بگیرد و دیکتاتور شود.

بعد از اینکه حکومت موقتی به‌وجود آمد، باز در همان جلسه قانونی به تصویب رسید مشعر بر اینکه هر «سیتوین» (یعنی هر کس که تبعهٔ حکومت فرانسه می‌باشد) دارای قدرت زمامداران است و آن قدرت را می‌تواند به‌وسیلهٔ نمایندگانی که آزادانه انتخاب می‌نماید اعمال کند. در متن قانون، نامی از مرد و زن برده نشد ولی چون کلمهٔ سیتوین در زبان فرانسوی مذکر است، معلوم می‌شد که قانونگذاران فقط مردها را دارای قدرت زمامداری می‌دانند؛ چون زن‌ها نیز در شورش شرکت کرده بودند، زبان به اعتراض گشودند که برای چه آنها را از زمامداری محروم کردند؛ و بر اثر اعتراض زن‌ها قرار بود که قانون مزبور اصلاح شود و آن را طوری بنویسند که زن‌ها نیز حق انتخاب کردن و انتخاب‌شدن داشته باشند ولی لامارتین که در حکومت موقتی وزیر امور خارجه شد، مخالفت کرد و حق رأی بانوان فرانسوی یک قرن به تأخیر افتاد.

می‌گویند که لامارتین در دورهٔ حکومت موقتی، میلیون‌ها ثروت به‌دست آورد و می‌گویند که زن‌های توانگر حاضر بودند که هستی خود را به او بدهند، مشروط بر اینکه آن جوان زیبا به آنها توجه نماید. اینها شهرت است و غیر قابل رسیدگی، ولی به‌تحقیق می‌دانیم که کتاب‌های لامارتین در آن زمان تا پنجاه‌هزار نسخه چاپ می‌شد و مردم کتاب‌های شعر و نثر لامارتین را چون ورق زر می‌بردند و آن شاعر و نویسنده روزی گفت: «من به‌قدری پول به‌دست می‌آورم که به ستوه آمده‌ام و نمی‌دانم که پول خود را به چه مصرف برسانم.» و همین شاعر و نویسندهٔ با استعداد در پایان عمر، روزهای بلند تابستان و شب‌های طولانی زمستان گرسنه به‌سر می‌برد و آن‌قدر فقیر شده بود که نمی‌توانست پیراهن خود را تجدید کند و درحالی‌که ناشرین کتاب‌هایش با فروش کتب او توانگر شدند، خود لامارتین از گرسنگی مرد.

تاریخ رسمی فرانسه برای حفظ آبروی ملت ننوشته است که لامارتین از گرسنگی مرد و به همین اکتفا کرده که وی هنگام مرگ بی‌بضاعت بود، درصورتی‌که آن شاعر و نویسندهٔ نامدار از گرسنگی جان سپرد، چون همسایگانش چندین روز ندیده بودند که وی از اتاقش خارج شود و برود و نان تهیه نماید.

حکومت موقتی وسایل انتخابات عمومی را فراهم کرد و چون هر مرد فرانسوی به موجب قانون می‌توانست زمامدار باشد و برای وکیل‌شدن هیچ شرط غیر از اینکه مردها بیست‌وپنج ساله باشند وجود نداشت، همه می‌خواستند وکیل مجلس بشوند که هم مجلس مؤسسان و هم مجلس شورای ملی بود و آن مجلس باید قانون اساسی جمهوری مردم فرانسه را بنویسد (جمهوری اول در دورهٔ انقلاب کبیر روی کار آمده بود) و هم قوانین مربوط به ادارهٔ کشور را تصویب کند.

آن‌وقت انتشار آگهی آغاز گردید و یک روزنامه‌نویس باهوش فرانسوی به اسم «ژیراردن» که نباید او را با ژنرالی به همین اسم که جدش بود اشتباه کرد، در روزنامه‌اش نوشت که حاضر است آگهی کسانی را که می خواهند وکیل شوند، در روزنامهٔ خود چاپ کند. تا آن تاریخ در هیچ جای دنیا در هیچ روزنامه، آگهی چاپ نشده بود و نه روزنامه‌نویس‌ها عقلشان می‌رسید که می‌توان آگهی در روزنامه چاپ کرد، نه خریداران روزنامه!

قیمت روزنامه‌ها به همین علت گران بود[۱۰۹] و در پاریس یک روزنامهٔ یومیه به بهای پنج‌شاهی فروخته می‌شد؛ یعنی پولی که با آن در آن دورهٔ ارزانی، می‌توانستند ناهار بخورند. تا آن تاریخ آگهی‌ها را بعد از چاپ کردن به دیوارها می‌چسبانیدند و در آن موقع برای اولین بار آگهی (از طرف داوطلبان وکالت) در روزنامه چاپ شد.

ما برای اینکه نشان بدهیم چه مضامین عجیب و مضحکی در آگهی‌های مزبور به چشم می‌رسید، نمونه‌هایی از آگهی داوطلبان وکالت را که در روزنامه‌ها چاپ می‌شد از نظر خوانندگان می گذرانیم:

شخصی به اسم «لانکومانزیو» که از نامش می‌توان فهمید که از نژاد ایتالیایی بوده، چنین آگهی کرد: «بازوهای من به کلفتی ران شماست و سینه و شانه‌های پهن دارم و مرا انتخاب کنید تا برای جمهوری یک حمال نیرومند باشم!»

مردی دیگر به اسم «لویی‌سرون» چنین آگهی کرد: «ای هموطنان، مادرم مرا با شیر جمهوری تغذیه کرد و به همین جهت تا روزی که زنده هستم بانگ خواهم زد: پاینده باد جمهوری... مرا انتخاب کنید.»

«آراگو» نویسندهٔ معروف با این آگهی داوطلبی خود را به اطلاع فرانسوی‌ها رسانید:
«ای هموطنان، این قلم که در دست من می‌بینید تفنگ من است و گلوله‌هایی که از این تفنگ خارج می‌شود، افکار من می‌باشد، مرا انتخاب کنید!»
«آمیوت» که او هم نویسنده بود. برای وکیل‌شدن به اسم خدا متوسل شد و چنین آگهی کرد:
«خدا خواست که در فرانسه رژیم جمهوری برقرار شود و خدا خواست که هر فرانسوی دارای قدرت زمامداری گردد، لذا انتخاب‌شدن من که از وطن‌پرستان صدیق فرانسه هستم، جزو خواست خداست.» دیگری که اینطور دارای ادعا نبود. با شکسته‌نفسی مصنوعی چنین آگهی کرد: «اگر ملت فرانسه نسبت به این وطن‌پرست خدمتگزار بذل عنایت کند و مرا به وکالت انتخاب نماید، قول می‌دهم که هنگام ضرورت جان خود را نیز در راه ملت نثار نمایم.»
حتی قدِ کوتاه هم وسیله‌ای برای وکالت شده بود و مردی چنین آگهی کرد: «هموطنان. با اینکه دورهٔ آزادی و مساوات و برادری است، من عقیده دارم که تمام هموطنان مساوی هستند. به دلیل اینکه قدم کوتاه است و با مردان بلند قد مساوی نمی‌باشم و چون من از درد کسانی که قدکوتاه هستند آگاهم، از تمام هموطنان که قدشان کوتاه است درخواست می‌کنم مرا به وکالت انتخاب نمایند.»
یک کشاورز فرانسوی متخصص پرورش درخت انگور اینطور آگهی کرده بود: «از روزی که به سن بلوغ رسیدم تا امروز، خدمتگزار هموطنان بودم و برای آنها شراب گوارا تهیه می‌کردم و شما پیوسته با نوشیدن شراب‌های من کامیاب بودید و اینک، نوبت شماست که مرا کامیاب کنید و به وکالت انتخاب نمایید.»

در بین داوطلبان وکالت، طراحان زندگی نوع بشر در قرن بیست‌ویکم میلادی هم وجود داشتند و شخصی به اسم «موره» چنین آگهی کرده بود: «در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم، کارکردن کارگران در کارخانه ننگ آدمیت است و باید به جای کارگران سگ‌هایی را تربیت کرد که در کارخانه‌ها، عهده‌دار اداره‌نمودن ماشین‌ها باشند و اگر مرا به وکالت انتخاب کنید، این طرح را به‌موقع اجرا خواهم گذاشت!»

دیگری خطاب به کارگران چنین آگهی کرده بود: «ای کارگر، انتخاب‌کردن من، از طرف تو، ضامن نیکبختی تو می‌باشد، زیرا من تو را در چهل سالگی از کار معاف خواهم کرد با دریافت پنج برابر آخرین مزدی که می‌گرفتی برای تمام عمر.»

یک کر و لال اینطور آگهی کرده بود: «در کشور فرانسه سی‌وپنج هزار کر و لال هست که هیچ‌کس به آنها ترحم نمی‌کند و کسی صدای آنها را نمی‌شنود؛ ای کرها و لال‌های فرانسوی، مرا که مثل شما کر و لال هستم به وکالت انتخاب کنید تا اینکه از طرف شما با فریاد رسا، صدای شما را به گوش ملت فرانسه برسانم (!)»

شمارهٔ آگهی‌هایی که حکایت از خودستایی یا جنون می‌کرد، از صد افزون بود، از قبیل: «من مظهر شجاعت و غیرت و صداقت هستم و برای وکالت بهتر از مرا نخواهید یافت.» و: «در تمام فرانسه لایق‌تر و وطن‌پرست‌تر از من نیست، مرا به وکالت انتخاب کنید.»

درآمد روزنامه‌ها از راه چاپ آگهی داوطلبان وکالت به‌قدری زیاد شد که بهای روزنامه‌ها پایین آمد و روزنامهٔ معروف «ژورنال‌دبا» که مدت یکصدوچهل‌وپنج سال (تا سال ۱۹۴۴ میلادی) در پاریس منتشر می‌شد و در دورهٔ جنگ دوم جهانی قطع آن روزنامه قدری بزرگتر از کف دست (به مناسبت فقدان کاغذ) شده بود، بهای خود را از پنج شاهی به سه شاهی و آنگاه دو شاهی تنزل داد و گرچه بعد از قطع آگهی‌های انتخابات قیمت روزنامه سه شاهی شد، ولی هرگز به پنج شاهی نرسید؛ چون مردم متوجه شدند که می‌توانند به‌وسیلهٔ آگهی‌کردن در روزنامه کالای خود را برای فروش معرفی نمایند.

دیگر اینکه زن‌ها که تا آن موقع در زندگی عمومی مردها (جز در دوره‌های شورش) شرکت نداشتند، از راه آگهی‌دادن، اندکی اجتماعی (اگر بتوان این نام را روی آن نهاد) شدند و نشان

دادند که می‌توانند دوشادوش مردان قدم بردارند.
در انقلاب کبیر فرانسه شعار انقلابیون عبارت بود از «آزادی، برابری، برادری». بعد از اینکه امپراتوری ناپلئون جای حکومت جمهوری را گرفت، شعار مزبور فراموش شد.
در ادوار سلطنت لویی‌هیجدهم و شارل‌دهم و لویی‌فیلیپ، (سلاطین فرانسه) نیز کسی آن شعار را به زبان نمی‌آورد.
بعد از اینکه لویی‌فیلیپ از سلطنت استعفا داد و حکومت موقتی فرانسه مقدمات انتخابات را فراهم نمود تا اینکه رژیم جمهوری روی کار بیاید، شعار «آزادی؛ برابری، برادری» تجدید گردید.
در ایامی که روزنامه‌های فرانسوی آگهی‌های انتخاباتی چاپ می‌کردند، یک روز در روزنامهٔ «دبا» (که گفتیم یکصدوچهل‌وپنج سال تا سال ۱۹۴۴ میلادی منتشر می‌شد) یک آگهی به این مضمون چاپ شد و...؛ اجازه بدهید اول آگهی را از نظرتان بگذرانیم و بعد راجع‌به آن توضیح بدهیم:
«ای بانوی هموطن! مگر آزادی چیزی غیر از زن است؟ مگر مساوات چیزی غیر از زن می‌باشد؟ و آیا می‌توانید بگویید که اخوت چیزی غیر از زن است؟ و آیا کسی هست که بگوید جمهوری چیزی غیر از زن می‌باشد؟ در این صورت چرا تو، ای بانوی هموطن، نتوانی وکیل انتخاب کنی و خود به وکالت برسی؟» در ذیل این آگهی نوشته شده بود: «تمام بانوانی که می‌خواهند حق مشروع خود را به‌دست بیاورند، به «بل‌وی»، خیابان روسو، خانه شمارهٔ ۱۷ مراجعه نمایند و ثبت نام کنند.» (بل وی یکی از حومه‌های پاریس بود).
کسی که آن آگهی را منتشر کرد، برای اینکه بانوان فرانسوی را به هیجان در آورد، از دستور زبان فرانسوی استفاده نمود، زیرا بر طبق دستور زبان فرانسوی کلمات آزادی و مساوات و اخوت مؤنث است و همچنین کلمهٔ جمهوری مؤنث می‌باشد و تأنیث و تذکیر کلمات در زبان فرانسوی گرچه فراگرفتن آن زبان را (حتی برای خود فرانسوی‌ها) دشوار می‌کند اما در عوض به زبان فصاحت می‌دهد و سبب می‌شود که اهل ذوق بتوانند با طرزی نمکین با کلمات بازی کنند.[۱۱۰]

شخصی که آن آگهی را در روزنامهٔ «دبا» منتشر کرد، یک زن نبود بلکه مردی به‌شمار می‌آمد به اسم «بورم» که امروز نامی از او نیست ولی در آن عصر معروفیت داشت.
در شرق و غرب، هر زمان که برای تحصیل حقوق بانوان اقدام شده، قدم اول را مردها برداشته‌اند و خود زن‌ها در فکر نبودند که حقوق خویش را به‌دست آورند: اگرچه بعد برای به کرسی نشانیدن حقوق خود مجامع و احزابی تشکیل دادند لیکن اولین گام برای تثبیت حقوق بانوان از طرف مردان برداشته شد.
بورم مردی بود که در جوانی زیبایی داشت و یک مخترع به‌شمار می‌آمد و اولین کسی است که مسلسل را اختراع کرد، درصورتی که تفنگ ته‌پر (که فشنگ می‌خورد) تازه اختراع شده بود. اگر حکومت فرانسه به اختراع بورم توجه می‌کرد، مسلسل پنجاه سال زودتر در ارتش فرانسه به کار می‌افتاد اما هیچ کس به اختراع او اعتنا نکرد. مخترع مسلسل از عدم توجه مصادر امور به اختراع خود ناراحت نشد، زیرا مردی ثروتمند بود و برای ادامهٔ زندگی احتیاج نداشت که آن اختراع را به کار اندازد و در عوض درصدد برآمد که بانوان فرانسوی را، به‌ظاهر، وارد پارلمان و میدان سیاست کند.
از این جهت می‌گوییم به ظاهر که آگهی بورم در روزنامهٔ دبا برای منظوری دیگر منتشر شد و به همین جهت در آگهی قید کرده بودند آنهایی که می‌خواهند نام خود را ثبت کنند، نباید از هفده‌سال کمتر و از بیست‌وپنج سال زیادتر داشته باشند و مجرد بودن (نداشتن شوهر) ضروری است.
دویست نفر از دختران و زن‌های جوان پاریسی به «بل‌وی» رفتند و نام خود را ثبت کردند و بورم به آنها گفت که در روزی معین بیایند تا اینکه راجع به تحصیل حقوق بانوان با آنها مذاکره کند.
وقتی در آن روز دختران و بانوان جوان حضور به‌هم رسانیدند، بورم اساسنامهٔ «حزب بانوان فرانسوی» را که خود نوشته بود برای آنها خواند. در آن اساسنامه قید شده بود که بانوان حق دارند وکیل انتخاب کنند و خود وکیل شوند یا عهده‌دار سایر مشاغل سیاسی گردند و دیگر اینکه قید شده بود که زن فرانسوی دیگر محکوم به پیروی از دستورهای شوهر نیست و

شوهران مکلف هستند که در کارهای خانه‌داری و بچه‌داری به زن‌ها کمک نمایند. بانوانی که در آن مجلس حضور داشتند. ماده‌ای دیگر بر اساسنامهٔ حزب بانوان فرانسوی افزودند و آن اینکه هر مرد مجبور باشد بین سنین هیجده تا بیست‌وپنج سالگی زن بگیرد و هر زن هم باید بین سنین شانزده تا بیست سالگی شوهر اختیار نماید.

اساسنامهٔ حزب بانوان فرانسوی در آن مجلس به تصویب رسید و آنگاه به پیشنهاد بورم، بانوان موافقت کردند که یک ارتش به‌وجود بیاورند و بورم، ایجاد ارتش بانوان را اینطور موجه کرد که حق، گرفتنی است نه دادنی و بانوان اگر می‌خواهند حقوق خود را به دست بیاورند، باید قوهٔ اجرائیه داشته باشند و لازمهٔ به‌وجود آوردن یک ارتش از بانوان این است که آنها در سربازخانه به‌سر ببرند.

زن‌های جوان گفتند: ما حاضریم در سربازخانه به‌سر ببریم، اما هزینهٔ ما را چه کسی می‌پردازد؟

بورم گفت: من هزینهٔ شما را خواهم پرداخت و چون حکومت موقتی حمل اسلحه را قدغن کرده، اینک شما دارای تفنگ نمی‌شوید ولی لباس متحدالشکل سربازی را خواهید پوشید.

چهل روز بعد از آن اجتماع، مردم پاریس حیرت‌زده مشاهده کردند که یک واحد نظامی از ارتش بانوان بدون تفنگ، اما دارای پرچم سه رنگ با آهنگ طبل و نی‌لبک در خیابان‌های پاریس رژه می‌روند. لباس متحدالشکل بانوان، شبیه لباس سربازان فرانسوی نبود، ولی با شلوارهای قرمز مردانه و ردنکوت‌های آبی‌رنگ دارای سردوشی‌های گلابتون و کلاه‌های بلند و سفید و منگوله‌دار، خیلی زیبا به نظر می‌رسید.

بانوان فرانسوی هنگام رژه‌رفتن، سرودی هم می‌خواندند که در آن از ظلم مردها شکایت شده بود و می‌گفتند درصورتی که مردان حاضر به دادن حقوق آنها نشوند، همه را قتل عام خواهند کرد!

اما باید گفت آن مقدمهٔ قابل توجه و قیام بدون سابقه، به مناسبت اینکه از منظور اصلی منحرف شد به نتیجه نرسید. اگر بانوان فرانسوی که برای تحصیل حقوق سیاسی قیام می‌کردند منحرف نمی‌شدند، به‌طور حتم موقعی که رژیم جمهوری دوم در فرانسه روی کار

آمد، به منظور خویش می‌رسیدند، اما منحرف گردیدند و منحرف‌کننده هم غیر از بورم نبود؛ چون بورم نمی‌خواست که بانوان فرانسوی دارای حقوق سیاسی شوند بلکه به قول «آلفرد نیومان» مورخ فرانسوی منظورش این بود که با جمع‌آوری یک‌عده از دختران و زن‌های جوان و زیبا، یک حرم‌خانه به‌وجود بیاورد.

به‌زودی سربازخانهٔ بانوان فرانسوی، یک شهرت نامطلوب پیدا کرد و گفته می‌شد که آن سربازخانه، هنگام شب، مبدل به یک محوطهٔ عمومی می‌شود و می‌گفتند عده‌ای کثیر از زن‌هایی که به قصد تحصیل حقوق سیاسی به آنجا رفتند، باردار شدند و طوری آوازه نامطلوب آن سربازخانه انعکاس پیدا کرد که وقتی حکومت جمهوری فرانسه به سر کار آمد، اولین کارش انحلال آن سربازخانه و حزب به‌اصطلاح بانوان فرانسوی بود!

***

کسانی که معتقد به جبر تاریخ هستند و حوادث و اتفاقات را در زندگی افراد و ملل بدون اثر می‌دانند، اشتباه می کنند. اتفاق می‌افتد که مردی صبح از خانه خارج می شود که بر سر کار خود برود و به جای اینکه از طرف راست به راه بیفتد، از طرف چپ به‌حرکت در می‌آید و همین واقعه کوچک، ممکن است مشی زندگی او را عوض نماید.

اگر یک روزنامه‌نویس فرانسوی به اسم «ژیراردن» درج آگهی را در روزنامه ابداع نمی کرد و اگر همه روزنامه‌های فرانسوی به لندن نمی‌رفت و هرگاه چشم دوشیزه هاوارد به آن آگهی نمی‌افتاد، ناپلئون‌سوم بر تخت امپراتوری نمی‌نشست.

گفتیم که دوشیزه هاوارد ناپلئون‌سوم را بر تخت امپراتوری نشانید و یکی از کارهایی که آن زن برای پادشاه‌شدن وی کرد، همین بود که به او گفت که در روزنامه‌های فرانسوی آگهی چاپ کند و خود را داوطلب وکالت مجلس معرفی نماید.

هرگز به فکر ناپلئون‌سوم نرسیده بود که وی ممکن است که وکیل مجلس شورای ملی و مجلس مؤسسان فرانسه شود. او (به‌طوری که دیدیم) دوبار برای اینکه بر تخت امپراتوری فرانسه بنشیند، کودتا کرد و فکر می‌نمود که اگر روزی به سلطنت فرانسه برسد، با یک کودتای دیگر خواهد بود. امپراتور آیندهٔ فرانسه فکر همه چیز را می کرد، جز اینکه نمایندهٔ ملت فرانسه شود و به پارلمان برود.

شاید از این جهت هرگز آن اندیشه به مخیله‌اش خطور نمی‌نمود که وکیل‌شدن و به پارلمان رفتن را دون‌شأن خود می‌دانست و کسی که داعیهٔ امپراتوری داشت و می‌خواست جای عموی خود ناپلئون بزرگ را بگیرد، چگونه می‌توانست به وکالت مجلس شورای ملی اکتفا نماید؟ اما هاوارد به او گفت: عمده این است که تو بتوانی به فرانسه برگردی و همین که مراجعت نمودی، راه موفقیت به رویت گشوده خواهد شد. امروز تو نمی‌توانی به فرانسه مراجعت نمایی زیرا اگرچه لویی‌فیلیپ دیگر پادشاه فرانسه نیست، ولی تو یک محبوس فراری می‌باشی و سازمان دادگستری لشکری یا کشوری فرانسه بلافاصله بعد از ورودت به آنجا تو را دستگیر خواهد کرد. اما می‌توانی داوطلب وکالت شوی و محکومیت تو و فرار از زندان مانع از

این نمی‌شود که تو نماینده مجلس بشوی و وقتی نمایندهٔ مجلس شدی مصونیت خواهی داشت و دیگر دستگاه دادگستری لشکری یا کشوری فرانسه نمی‌تواند تو را توقیف کند.

گفتیم که حکومت موقتی فرانسه که مقدمات انتخابات عمومی را فراهم می کرد برای وکیل‌شدن هیچ شرطی را تعیین نکرده بود جز اینکه مردها لااقل بیست و پنج سال داشته باشند؛ بنابراین هر مرد که به سن بیست‌وپنج سالگی رسیده بود، ولو سابقهٔ محکومیت داشت و از هنگام انتخابات عمومی در زندان به‌سر می‌برد، می‌توانست در صورت انتخاب‌شدن وکیل شود.

ناپلئون‌سوم اول در پذیرفتن این پیشنهاد تردید داشت اما دوشیزه هاوارد او را قانع کرد که تنها راه رسیدن به قدرت، آغاز کار از جایی است که امکان دسترسی به آن را فراهم می کند: انتخابات! و او سرانجام پذیرفت.

با رفتن لویی‌فیلیپ از فرانسه، تمام شاهزادگان و شاهزاده‌خانم‌های سرشناس از آن کشور رفتند و چند شاهزادهٔ گمنام که اسمشان به سر زبان‌های نبود، گوشه‌گیری اختیار کردند. فرانسوی‌ها از رفتن شاهزادگان و شاهزاده خانم‌ها خوشحال شدند و فکر می کردند که دیگر درآمد کشور فرانسه صرف تجمل آنها نخواهد شد و غافل از این بودند که زمامداران جدید، طوری در حیف و میل درآمد کشور فرانسه افراط خواهند کرد که مردم، حسرت شاهزادگان و شاهزاده خانم‌های گذشته را خواهند خورد.

در دورهٔ سلطنت لویی‌فیلیپ پادشاه فرانسه، دو مقام از وزرا حساب می خواستند: یکی مقام سلطنت و دیگری مجلس سنا (مجلس شیوخ). بعد از اینکه حکومت انقلابی به‌روی کار آمد و لویی‌فیلیپ از فرانسه رفت و مجلس سنا تعطیل شد، دیگر مقامی نبود که از وزرا حساب بخواهد و آنها بدون بیم از بازخواست، درآمد کشور را صرف آرزوهای دیرین یا بوالهوسی خود می کردند.

هر یک از وزیران حکومت موقتی فرانسه یک معشوقهٔ رسمی و ده‌ها معشوقهٔ نیمه‌رسمی داشت و شبی نبود که از طرف وزیران حکومت موقتی، به خرج ملت فرانسه، ضیافت‌های بزرگ داده نشود. ساعات کار وزیران حکومت موقتی، از دو ساعت بعداز ظهر شروع می‌شد.

اینها همه تا ظهر می‌خوابیدند. اینها با نوشیدن شراب و تفریحات دیگر شب‌زنده‌داری می‌کردند و کسی که تا بامداد مشغول تفریح باشد، نمی‌تواند قبل از ظهر از خواب بیدار شود. عاقل‌ترین وزیران، لامارتین وزیر امور خارجه بود که برای معشوقهٔ رسمی‌اش خانم «فلوکون» ده کالسکه خریداری کرد تا اینکه آن زن بتواند سوار کالسکه‌هایی به رنگ لباس خود بشود، درصورتی که زوجهٔ لویی‌فیلیپ و ملکهٔ فرانسه، در تمام دورهٔ سلطنت به یک کالسکه اکتفا کرد.

مخارج خانم پمپادور معشوقهٔ لویی‌پانزدهم برای ملت فرانسه چهل میلیون فرانک تمام شد و هنوز در تواریخ فرانسوی از وی بدگویی می‌کنند، درصورتی که آن زن حامی نویسندگان و شعرا و هنرمندان دیگر بود و عده‌ای از اهل هنر به توسط وی به‌راحتی زندگی می‌کردند؛ ولی عیاشی وزرای حکومت موقتی برای ملت فرانسه هزارودویست میلیون فرانک تمام شد و اکثر معشوقه‌های وزیران حکومت موقتی از زن‌های «کورتیزان» (یعنی خودفروش) بودند و هیچ‌یک، ذوق ادبی و هنری نداشتند.

یکی از وزیران حکومت موقتی «رولن» وزیر کشور بود که سوار کالسکهٔ شش اسبی می‌شد و مردم از خود می‌پرسیدند که این چه نوع حکومت انقلابی است که وزیر آن سوار کالسکه شش‌اسبی می‌شود؟ و آنهایی که وارد به اوضاع بودند می‌دانستند که کاخ تریانون که از طرف ماری‌آنتوانت ملکهٔ معروف فرانسه به‌وجود آمد، تحت اشغال رولن قرار گرفته بود و او هر شب در آن کاخ، بساط باده‌گساری و فسق را می‌گستراند و ده‌ها زن و مرد در آن کاخ تا صبح به کارهایی مشغول می‌شوند که منظره‌های باغ گوزن لویی‌پانزدهم در قبال آن معصومانه است.

یک‌روز، روزنامهٔ دبا چاپ پاریس نوشت که خانم‌های جدید، خیلی بیش از شاهزاده‌خانم‌های گذشته ولخرجی می‌کنند و معلوم نیست که درآمد سرشار خود را از کجا می‌آورند؟ خانم فلوکون معشوقهٔ رسمی لامارتین در جواب روزنامهٔ دبا نوشت: «اینک ما شاهزاده‌خانم هستیم و درآمد ما هم درآمد مشروع املاکمان می‌باشد.»

خانم فلوکون راست می‌گفت و دارای املاک بود، ولی آن املاک را در دورهٔ حکومت موقتی

به‌دست‌آورد و بعضی را خرید و یکی از آنها را نیز غصب نمود و ملک اخیر «کاخ پوتی‌شاتو»، جزو املاک سابق سلطنتی به‌شمار می‌آمد که آن زن آن را تصرف کرد.
تمام درآمد مملکت صرف تجمل و عیاشی وزیران می گردید و چون زیردستان سرزنش می‌کردند، در هر وزارتخانه و به‌طور کلی در هر ادارهٔ دولتی فرانسه، کارمندان هم تشویق شدند که از چند روز عمر استفاده کنند و اوقات خود را به‌خوشی بگذرانند و تأمین آتیه نمایند و ثروت بیندوزند.
حکومت موقتی برای ولخرجی‌های خود پول می‌خواست و راه تحصیل پول عبارت بود از وضع مالیات؛ و هر روز که روزنامه‌ها منتشر می‌شد، مردم می‌دیدند که مالیاتی جدید وضع گردیده و فقط بر نمک مالیات نیستند، چون حکومت موقتی از مالیات نمک می‌ترسیده و فراموش نمی‌کرد که حکومت لویی‌فیلیپ را مالیات نمک ساقط کرد.
ذکر این نکات ضروری است تا اینکه دانسته شود به چه علت ناپلئون‌سوم روی کارآمد و مردم فرانسه او را با آغوش باز پذیرفتند، درصورتی که می‌فهمیدند که اگر ناپلئون‌سوم زمامدار شود، مثل عمویش ناپلئون اول ممکن است حکومت دیکتاتوری را آغاز نماید؛ ولی فشار مالیات حکومت موقتی و حیف‌ومیل درآمد کشور از طرف وزیران و زیردستان آنها و تظاهرات زنندهٔ معشوقگان وزرا و کارهای دیگر، طوری مردم را از حکومت انقلابی متنفر کرد که پناه به حکومت امپراتوری بردند.
در لندن، دوشیزه هاوارد بدون مضایقه هرچه پول داشت در دسترس دوست خود گذاشت تا اینکه صرف پروپاگاند جهت موفقیت خود در انتخابات عمومی فرانسه بکند و چند پیشنهاد جالب توجه هم برای تبلیغ به او کرد که ما در موقع انتخابات رئیس جمهوری فرانسه (انتخاب ناپلئون‌سوم به سمت ریاست جمهوری)، آنها را ذکر خواهیم کرد و خوانندگان تصدیق خواهند نمود که حتی امروز که عصر سینما و رادیو و تلویزیون می‌باشد، روش دوشیزه هاوارد برای تبلیغ، ابتکاری و جالب توجه به‌نظر می‌رسد.
دوشیزه هاوارد به ناپلئون‌سوم گفت: تا وقتی که به وکالت مجلس شورای ملی انتخاب نشده‌ای به فرانسه نرو؛ ولی در همان موقع مردی به اسم «آرمان‌ماراست» که از طرفداران

ناپلئون‌سوم بود و خود را یک مرد مطلع نشان می‌داد، وارد لندن شد و به ناپلئون‌سوم گفت: بهتر این است که شما به فرانسه بروید و خود را به مردم نشان بدهید؛ اثری که دیدن دارد خیلی برتر از اثر شنیدن است و هر کس که غیبت بکند، خطاکرده و به‌خصوص در مبارزه‌های سیاسی آن کس که غیبت کند، فراموش می‌شود.

ناپلئون‌سوم گفت: من اگر به فرانسه بروم دستگیر خواهم شد!

مسافر فرانسوی گفت: والاحضرتا، شما را در مرز فرانسه دستگیر می کنند نه در خود پاریس و می‌توانید با اسم و لباس مبدل وارد فرانسه شوید، تا اینکه شما را نشناسند و توقیف نکنند و بعد از اینکه به پاریس رسیدید، همه شما را با آغوش باز خواهند پذیرفت.

مسافر فرانسوی برای اینکه ناپلئون‌سوم را آسوده خاطر کند گفت: والاحضرتا، امروز بانفوذترین عضو حکومت موقتی در فرانسه لامارتین وزیر امور خارجه است که از فداییان شما می‌باشد و بعد از اینکه وارد پاریس شدید، به ملاقات او بروید و از او بخواهید که حکومت موقتی برای شما تولید مزاحمت ننماید.

ناپلئون‌سوم اسم لامارتین را شنیده بود اما از اشعارش اطلاع نداشت زیرا شعر نمی‌خواند و به آثار ادبی توجه نمی‌کرد و می‌اندیشید همان‌طور که وی نسبت به لامارتین بی‌اعتنا می‌باشد، وزیر امور خارجه حکومت موقتی هم نسبت به او بی‌اعتنا است. ولی مسافر فرانسوی به وی اطمینان داد که لامارتین از طرفداران و علاقه‌مندان اوست و اگر بعد از ورود به پاریس به ملاقاتش برود، دیگر از طرف حکومت موقتی فرانسه برایش مزاحمت تولید نخواهد شد.

دوشیزه هاوارد کماکان با رفتن ناپلئون‌سوم به فرانسه قبل از وکالت مخالف بود ولی شاهزادهٔ فرانسوی عاقبت تصمیم گرفت که با نام مستعار عازم فرانسه شود.

ناپلئون‌سوم هنوز گذرنامه‌ای را که هنگام خروج از فرانسه (بعد از فرار از قلعهٔ هام) مورد استفاده قرار داده بود، داشت و تصمیم گرفت با آن گذرنامه به فرانسه برود و مرتبه‌ای دیگر سبیل خود را تراشید و لباس مبدل پوشید و سوار کشتی شد و راه فرانسه را پیش گرفت.

کسی او را در مرز فرانسه توقیف نکرد و ناپلئون‌سوم با کالسکهٔ چاپاری عازم پاریس شد.

در آنجا، لباس مبدل را دور انداخت و کراوات بست و ردنکوت سیاه پوشید و کلاه بلند استوانه‌ای شکل بر سر نهاد و عصایی گرانبها به دست گرفت و برای ملاقات لامارتین راه وزارت امور خارجه را پیش گرفت.

دیدار وزیر امور خارجه حکومت انقلابی کاری آسان نبود و وزیران حکومت انقلابی، مثل وزیران گذشته، حاجب و پیشخدمت داشتند و هر کس که می‌خواست آنها را ملاقات کند، باید به رئیس دفترشان مراجعه نماید؛ اما اسم ناپلئون‌سوم تأثیر کرد و لامارتین بدون درنگ شاهزادهٔ فرانسوی را پذیرفت و بعد از اینکه شاهزاده فرانسوی وارد اتاق شد، لامارتین از پشت میز تحریر خود برخاست و چند قدم به استقبال ناپلئون‌سوم آمد و او را نشانید.

گفتیم که لامارتین مردی زیبا بود و زبان فرانسوی را که زبان ملی‌اش محسوب می‌شد، خوب و فصیح صحبت می‌کرد و انتظار داشت که برادرزادهٔ ناپلئون کبیر هم زبان فرانسوی را خوب بداند، اما وقتی ناپلئون‌سوم شروع به صحبت کرد، لامارتین سخت ناراحت شد، زیرا امپراتور آیندهٔ فرانسه زبان فرانسوی را با لهجهٔ آلمانی تلفظ می‌کرد و حرف «پ» را «ب» و حرف «س» را به شکل «ز» و حرف «ر» را به شکل «ل» بر زبان می‌آورد و سایر حروف زبان فرانسوی را نیز مانند حروف فوق طور دیگر تلفظ می‌نمود.

شاهزادهٔ فرانسوی به‌طور موجز صحبت می‌کرد (همان‌طور که به اختصار می‌نوشت) و جملات کوتاه و مقطع او با لهجهٔ خارجی در گوش نویسنده و شاعری چون لامارتین بسیار ناگوار بود. در سبک بیان ناپلئون‌سوم، کوچکترین اثر از آراست ادبی وجود نداشت و لامارتین که شنیده بود ناپلئون‌سوم عاشق‌پیشه است، فکر می‌کرد که آن مرد آیا با زن‌ها نیز همان‌طور

صحبت می کند؟
ناپلئون‌سوم با جملات کوتاه و مقطع شبیه به فرمان‌های نظامی در سربازخانه یا میدان مانور گفت که به فرانسه آمده تا اینکه با موکلین خود تماس حاصل نماید، زیرا قصد دارد که نمایندهٔ مجلس شورای ملی فرانسه شود و امیدوار است که حکومت موقتی برایش ایجاد مزاحمت ننماید، زیرا وی در دورهٔ حکومت لویی‌فیلیپ محکوم سیاسی بوده و گرچه با سقوط حکومت مزبور قوانین آن از بین رفته، مع‌هذا ممکن است که باز بعضی از مأمورین حکومت موقتی برای او تولید زحمت کنند.
بعد از اینکه صحبت ناپلئون‌سوم تمام شد، لامارتین گفت: حضرت والا، بعد از اینکه حکومت موقتی بر سر کار آمد، تمام محکومین سیاسی دورهٔ حکومت لویی‌فیلیپ از زندان‌ها آزاد شدند و اثر احکام محکومیت در مورد محکومین سیاسی به‌کلی ملغی شد، بنابراین هیچ کس از لحاظ اینکه شما در گذشته محکوم سیاسی بودید و از زندان فرار کردید، شما را مورد تعقیب قرار نخواهد داد.
ناپلئون‌سوم نفسی به‌راحتی کشید و گفت: آقای وزیر امور خارجه، شما مرا از تشویش نجات دادید و خوشوقتم که می‌توانم بعد از این آزادانه با موکلین خود تماس بگیرم.
لامارتین گفت: ولی یک چیز دیگر هست.
ناپلئون‌سوم با حیرت پرسید: آن چیست؟
لامارتین گفت: قانون اساسی فرانسه هنوز لغو نشده و به‌صورت خود باقی است و حکومت موقتی برای لغو قانون اساسی صالح نمی‌باشد و فقط مجلس مؤسسان می‌تواند قانون اساسی را لغو کند و قانون اساسی دیگر جانشین آن نماید و در قانون اساسی فرانسه نوشته شده که اعضای خانوادهٔ امپراتوری سابق فرانسه، یعنی اعضای خانوادهٔ ناپلئون‌بناپارت مجاز نیستند که وارد خاک فرانسه شوند؛ به همین جهت اگر مأمورین پلیس و ژاندارمری بفهمند که شما وارد فرانسه شده‌اید، شما را توقیف خواهند کرد و از من هم برای شما کاری ساخته نخواهد بود.
ناپلئون‌سوم که مدت شصت‌وپنج ماه در قلعهٔ هام محبوس بود و می‌دانست که زندان یعنی

چه، از وزارت امور خارجه که خارج شد، راه مراجعت را پیش گرفت و به لندن برگشت و به دوشیزهٔ هاوارد ملحق گردید و دانست که نباید به فرانسه برود مگر هنگامی که به وکالت مجلس شورای ملی و مجلس مؤسسان انتخاب شده باشد و از مصونیت پارلمانی استفاده کند.

بعد از مدت چهل‌وهفت سال که مطبوعات فرانسه، چه در دورهٔ ناپلئون اول و چه در دورهٔ سلاطین سلسلهٔ بوربون که بعد از او به پادشاهی رسیدند، محدود و تحت سانسور بود، در دورهٔ حکومت موقتی آزاد شدند و ابتکار انتشار آگهی در روزنامه‌ها و مجلات وضع مالی روزنامه‌ها و مجلات را اصلاح کرد. چون روزنامه‌ها و مجلات آزاد شدند و اعضای حکومت موقتی فرانسه هم بدون محابا دست تطاول به سوی درآمد کشور دراز کرده بودند، روزنامه‌ها گاهی به‌شدت اعضای حکومت موقتی را مورد نکوهش قرار می‌دادند و برای اولین مرتبه، نوشتن مقالات طنز در فرانسه به قصد «انتقاد سیاسی» متداول شد و عده‌ای طنزنویس در جراید و مجلات فرانسوی قلم خود را به کار انداختند؛ و نمونهٔ نوشته‌های آنها مقالهٔ کوتاه ذیل است که مردی به اسم «کامی‌روژه» در روزنامهٔ دبا منتشر کرد:

«بعضی می‌گویند که وزیر کشور محبوب ما، هموطن رولن، آزادیخواه و طرفدار مساوات نیست و به همین جهت در مجالس بزم او فقط خانم‌های اشراف دیده می‌شوند. ما این شایعه را تکذیب می‌کنیم و با صدای بلند می‌گوییم که وزیر کشور ما یک آزادیخواه واقعی است و نه فقط خانم‌های اشراف را وارد مجالس انس خود می‌کند، بلکه زن‌ها و به‌خصوص دختران کارگر هم به آزادی وارد خانه‌اش می‌شوند و از پذیرفتن دختران جوان و زیبای کارگر در اتاق کار خود در وزارت کشور نیز خودداری نمی‌نماید و به کسانی که منکر آزادیخواهی و مساوات دوستی وزیر کشور ما هستند توصیه می‌کنیم که یک روز به وزارت کشور بروند و پشت اتاق کار هموطن رولن بایستند تا ببینند که چند دختر جوان و کارگر وارد اتاقش می‌شوند و اگر قدری به خود زحمت بدهند و خم شوند و از سوراخ قفل، داخل اتاق را از نظر بگذرانند، می‌بینند که آزادیخواهی و مساوات دوستی وزیر کشور محبوب ما به‌قدری است که دختران جوان را اطراف خود جمع کرده و با آنان محفلی آراسته دیدنی و....»

تقریباً می‌توان گفت تمام اعضای حکومت موقتی فرانسه عیاش و ولخرج بودند و از جیب ملت فرانسه عیاشی می‌کردند. ولی هیچ‌یک از آنها به اندازهٔ رولن وزیر کشور، از لحاظ عیاشی معروفیت نداشت و علتش این بود که خود رولن کمک به شایعات مربوط به خویش می‌کرد و هم اوست که این قانون کلی را برای مردان سیاسی وضع کرد: «اسم یک مرد سیاسی باید دائم بر سر زبان‌ها باشد، ولو به او ناسزا بگویند.»

منظور رولن این بود که بفهماند در سیاست، بازیگران اگر در صحنه نباشند زود فراموش می‌شوند و هیچ‌کس یادی از آنها نخواهد کرد و برای اینکه مرد سیاسی فراموش نشود، باید همواره نامش در روزنامه‌ها و مجلات و بر زبان‌ها تکرار گردد و شاید به همین علت بود که رولن در انتخابات عمومی فاتح شد، یعنی به سِمَت نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب گردید.

ناپلئون‌سوم که خود را کاندیدا کرده بود، از چهار ایالت انتخاب شد که یکی از آنها ایالت مرکزی فرانسه موسوم به ایالت سن (که پاریس در آن قرار گرفته بود) و دیگری جزیرهٔ کُرس، زادگاه ناپلئون کبیر.

بازیگران سیاسی دورهٔ حکومت موقتی وقتی دیدند که ناپلئون‌سوم در انتخابات عمومی دارای زمینهٔ مساعد است، با یکدیگر توافق‌نظر حاصل کردند که اگر آن مرد به وکالت مجلس شورای ملی انتخاب شد، با اعتبارنامه‌اش در مجلس مخالفت نمایند و آن را رد کنند؛ ولی وقتی دیدند ناپلئون‌سوم از چهار ایالت فرانسه به وکالت انتخاب شد و یکی از ایالات ایالت مرکزی و پایتخت بود (او در ایالت مرکزی یکصد هزار رأی داشت)، هیچ‌کس جرأت نکرد با اعتبارنام ناپلئون‌سوم مخالفت نماید.

روز بیست‌وششم ماه سپتامبر سال ۱۸۴۸ میلادی، مجلس شورای ملی فرانسه که درعین‌حال مجلس مؤسسان نیز بود، مفتوح شد و ناپلئون‌سوم به‌عنوان نمایندهٔ ملت در آن حضور به‌هم رسانید و روز یازدهم ماه اکتبر، یک قسمت از مواد قانون اساسی فرانسه که در دورهٔ پادشاهی سلاطین سلسله بوربون به تصویب رسیده بود، لغو گردید و از جمله ماده مربوط به ممنوعیت ورود افراد خاندان ناپلئون بزرگ به کشور فرانسه ملغی شد.

اولین مرتبه که ناپلئون‌سوم در مجلس شورای ملی فرانسه نطق کرد، «تی‌ار» مرد سیاسی و نمایندهٔ مجلس شورای ملی که دارای قدی کوتاه بود به همکاران خود گفت که ما او را در جیب جلیقه خود جا خواهیم داد؛ یعنی ناپلئون‌سوم بی‌اهمیت‌تر از آن است که بتواند داعیه‌ای داشته باشد!

ناپلئون‌سوم که نمی‌توانست فی‌البدیهه نطق کند، نطق خود را نوشته بود و از روی کاغذ می‌خواند و همه می‌دانند که در یک مجلس، فی‌البدیهه نطق کردن و چشم‌به‌چشم مستمعین دوختن خیلی بیش از آنکه نطقی را از روی کاغذ بخوانند اثر دارد.

ناپلئون‌سوم در تمام مدت نطق، چشم به پایین، یعنی به کاغذ دوخته بود و کلمات فرانسوی را با لهجهٔ آلمانی تلفظ می‌کرد، به‌طوری‌که گاهی بعضی از نمایندگان به‌خنده می‌افتادند و چند نفر از آنها برای اینکه دچار قهقهه نشوند از تالار مجلس خارج شدند که بتوانند در خارج از تالار، آزادانه بخندند.

اگر ناپلئون‌سوم در دورهٔ رادیو و تلویزیون زندگی می‌کرد و ملت فرانسه صدا و لهجهٔ او را می‌شنید، به امپراتوری نمی‌رسید و باید گفت که برادرزادهٔ ناپلئون اول، خوشبخت بود که در قرن نوزدهم میلادی می‌زیست و مردم فقط آوازهٔ او را می‌شنیدند و گاهی نوشته‌اش را می‌خواندند بدون اینکه صدایش را بشنوند.

تی‌ار، نمایندهٔ قدکوتاه مجلس شورای ملی که گفت ناپلئون‌سوم را در جیب جلیقهٔ خود جا خواهیم داد، همان تی‌ار معروف است که بعد از سقوط ناپلئون‌سوم در سال ۱۸۷۱ میلادی، اولین رئیس‌جمهوری سومین دورهٔ جمهوری فرانسه شد. تی‌ار آن‌قدر کوتاه بود که وقتی در خیابان حرکت می‌کرد و عابرین او را از پشت می‌دیدند تصور می‌کردند که کودک است، ولی آن مرد کوتاه‌قد بعد از سقوط ناپلئون‌سوم در سال ۱۸۷۱ میلادی، فرانسه را احیا کرد[۱۱۱] و ایالات فرانسه را که تحت اشغال آلمان بود، پس گرفت و پنج‌هزار میلیون فرانک طلا، غرامات جنگ را که آلمان به فرانسه تحصیل کرده بود به اقساط پرداخت.

باری، دوشیزه هاوارد فهمید که اولین نطق عاشق او در مجلس شورای ملی فرانسه اثر ناگوار و مضحک کرده و حتی از گفتهٔ تی‌ار نمایندهٔ قدکوتاه نیز مستحضر شد و به عاشق خود گفت: صلاح تو در این است که نمایندگان مجلس شورای ملی تو را یک مرد بی‌اثر بشناسند زیرا در این صورت درصدد برنمی‌آیند که علیه تو جبهه‌بندی کنند.

به‌راستی همین‌طور هم بود و ناپلئون‌سوم طوری در نظر نمایندگان مجلس شورای ملی کوچک و بدون اثر جلوه کرد که کسی به فکر نیفتاد علیه او دسته‌بندی کند.

چون مجلس شورای ملی و مجلس مؤسسان تشکیل شده بود و قانون اساسی جدید فرانسه، رژیم حکومتی آن کشور را جمهوری اعلام می کرد، موقع انتخاب رئیس جمهوری فرا رسید و دوشیزه هاوارد کمر همت را بست تا اینکه عاشق خود را رئیس جمهوری فرانسه کند.

نامزدهای ریاست جمهوری با یکدیگر مبارزه می کردند، بدون اینکه با ناپلئون‌سوم مبارزه نمایند چون او را کوچکتر از آن می‌دانستند که با وی مبارزه کنند.

یکی از نامزدهای ریاست جمهوری لامارتین بود و دیگری رولن و آنها با اعتماد به هنر نویسندگی و شاعری یا شهرت خود، تقریباً یقین داشتند که رئیس جمهوری خواهند شد، غافل از اینکه ادارهٔ امور تبلیغات ناپلئون برای ریاست جمهوری او، در دست زنی چون دوشیزه هاوارد است که در فن تبلیغ در آن عصر، بدون اغراق، نابغه بود.

دوشیزه هاوارد همین که تصمیم گرفت ناپلئون‌سوم را رئیس جمهوری فرانسه کند، هر چه داشت فروخت و مبدل به پول نقد کرد و به عاشق خود هم گفت که هر چه دارد بفروشد و پول نقد فراهم نماید، زیرا هنگام مبارزه برای انتخاب رئیس جمهوری احتیاج به مقداری زیاد پول نقد دارند.

در همان اوقات، تمام جیب‌برهای پاریس و ولایات فرانسه را اجیر کرد، نه برای اینکه جیب مردم را بزنند بلکه برای اینکه چیزی در جیب مردم بگذارند و یک عده زرگر و مدال‌ساز و کارکنان چاپخانه به دستور دوشیزه هاوارد برای ساختن جواهر کوچک و مدال و آگهی‌های تبلیغاتی مشغول کار شدند. بر این اساس وقتی فلان آقا که در خیابان مشغول قدم‌زدن بود دست در جیب می کرد که دستمال خود را بیرون بیاورد یا انفیه‌دان را خارج کند و انفیه

بکشد (هنوز سیگار و پیپ عمومی نشده بود و مردم انفیه می کشیدند: یعنی توتون را به‌وسیلهٔ استنشاق وارد بینی خود می کردند) دستش به یک شیئی غیرعادی می خورد و وقتی آن را بیرون می‌آورد می‌دید یک گل کوچک طلا یا نقره یا برنز است و در قسمت پایین آن گل، این عبارت را می خواند: «برای هموطن! من ناپلئون‌سوم برادرزادهٔ ناپلئون اول و نامزد ریاست جمهوری هستم و این هدیه را به تو تقدیم می کنم تا در موقع انتخاب رئیس جمهوری مرا فراموش ننمایی.»

در خیابان‌های پاریس دستفروشانی بودند که پرچم زیبای پارچه‌ای و سه‌رنگ (رنگ ناپلئون کبیر و رنگ جمهوری فرانسه) را به بهای ناچیز یک‌شاهی می‌فروختند و هر کس که یکی از آن پرچم‌ها را خریداری می کرد، زیر پرچم چشمش به تصویر ناپلئون کبیر می‌افتاد که برادرزاده‌اش ناپلئون‌سوم را در آغوش داشت و می گفت: «اگر می خواهید آفتاب «اوسترلیتز» بر شما بتابد، برادرزاده‌ام را به ریاست جمهوری انتخاب کنید.»

هیچ فرانسوی نبود که نداند فتح «اوسترلیتز» بزرگترین پیروزی ناپلئون کبیر بود و هر فرانسوی از شنیدن اسم اوسترلیتز احساس غرور می‌نمود. همان‌طور که امروز هنگام انتخابات رئیس جمهوری آمریکا کسانی هستند که به اسم انگلیسی «ادون‌سدمن» یعنی «مرد پیشاهنگ» یا «مرد پیشرو» برای انتخاب نامزد ریاست جمهوری در آمریکا تبلیغ می کنند، اما هیچ کس عکس آنها را در روزنامه‌ها و مجلات نمی‌بیند و در هیچ پردهٔ سینما و کادر تلویزیون شکل آنها دیده نمی‌شود و کسی نمی‌داند که آنها وجود دارند.

دوشیزه هاوارد هم برای پیروزی عاشق خود مبارزه می کرد، بدون اینکه کسی وی را بشناسد و از وجودش به‌عنوان یک مبلغ مطلع باشد.

در تمام خیابان‌های پاریس و ولایات تصاویر بزرگ و رنگی ناپلئون کبیر با لباس نظامی معروف و کلاه مخصوص او دیده می‌شد که برادرزاده‌اش ناپلئون‌سوم را نشان می‌داد و می گفت: «او با من فرق ندارد و برای نجات فرانسه او را به ریاست جمهوری انتخاب کنید!» این طرح‌ها را خود دوشیزه هاوارد ابداع می کرد و به نقاشان و رسامان می گفت که طرح را روی کاغذ بیاورند و توسعه بدهند که بعد به شکل تصاویر رنگی درآید و در خیابان‌ها نصب

شود.
روز دهم دسامبر سال ۱۸۴۸ میلادی، انتخابات عمومی برای انتخاب رئیس‌جمهوری به عمل آمد و روز بعد، به‌وسیلهٔ تلگراف نتیجه انتخابات به اطلاع مجلس شورای ملی رسید و در روزنامه‌ها چاپ شد و نمایندگان مجلس مبهوت شدند. زیرا از هفت‌میلیون‌وسیصدوبیست‌وهفت هزار و سیصدوچهل‌وپنج رأی که در صندوق‌های آرا ریخته شد، پنج میلیون‌وپانصدوسی‌وچهارهزار و دویست‌وبیست‌وشش رأی به اسم ناپلئون‌سوم بیرون آمد و رولن که یقین داشت رئیس‌جمهوری خواهد شد، فقط سیصد و هفتادهزار و یکصد و نوزده رأی آورد و شمارهٔ آرای لامارتین نویسنده و شاعر معروف فرانسه که او نیز خود را رئیس‌جمهوری فرانسه می‌دانست فقط هفده‌هزارونهصدوچهل رأی بود.
روز بیستم دسامبر ۱۸۴۸ میلادی، ناپلئون‌سوم رئیس‌جمهوری دموکراتیک فرانسه شد و سوگند وفاداری یاد کرد و در سوگندنامه خواند که تا روزی که رئیس جمهوری می‌باشد رژیم دموکراسی فرانسه را حفظ خواهد کرد.
روز بعد ناپلئون‌سوم به کاخ الیزه (یعنی بهشت) منتقل گردید.
کاخ الیزه در آغاز سلطنت لویی‌پانزدهم پادشاه فرانسه ساخته شد و آن پادشاه عاشق‌پیشه معشوقهٔ خود، خانم پمپادور را در آن کاخ جا داد و در نیمهٔ اول قرن نوزدهم، کاخ الیزه مسکن سلاطینی شد که به فرانسه مسافرت می‌کردند و مهمان پادشاه فرانسه می‌شدند؛ و از سال ۱۸۷۳ میلادی تا امروز به‌طور دائم مقر رئیس جمهوری فرانسه است.
وقتی ناپلئون‌سوم در کاخ الیزه سکونت کرد، خانهٔ مجاور آن کاخ را واقع در خیابان کنونی «مارین‌بی» برای دوست و حامی خود دوشیزه هاوارد اجاره نمود تا اینکه بدون خروج از کاخ ریاست جمهوری بتواند به خانهٔ او برود. ولی همان‌طور که در لندن دوشیزه هاوارد به تنهایی عطش ناپلئون‌سوم را تسکین نمی‌داد، در پاریس هم رئیس‌جمهوری جدید فرانسه به یک دوست اکتفا نمی‌کرد و شب‌ها از کاخ الیزه خارج می‌گردید و مأمورین محافظ خود را گم می‌کرد که بتواند به جاهایی که میل دارد برود.
با اینکه ناپلئون‌سوم رئیس جمهوری بود، وی را باعنوان والاحضرت طرف خطاب قرار

می‌دادند و یک روز وزیر پلیس فرانسه به حضور رئیس جمهوری رسید و گفت: والاحضرتا، با روشی که شما پیش گرفته‌اید من نمی‌توانم دیگر شما را مورد محافظت قرار بدهم.
ناپلئون‌سوم گفت: من میل ندارم که مأمورین پلیس به دقایق زندگی خصوصی من پی ببرند.
وزیر پلیس گفت: آنها به دقایق زندگی خصوصی شما کاری ندارند و فقط می‌خواهند شما را مورد محافظت قرار بدهند که کسی به شما سوءقصد نکند.
ناپلئون‌سوم گفت: آقای وزیر پلیس، شما زن و فرزند دارید و شب، بعد از اینکه از کارهای روزانه فارغ شدید، نزد زن و فرزندان خود می‌روید و از دیدن اطفالتان لذت می‌برید، ولی من زن ندارم تا اینکه فرزند داشته باشم و سرگردانی من مانع از این گردید که زن بگیرم و در عین حال دارای قلب هستم و عاطفه دارم و احساس می‌کنم که محتاج کسی هستم که مرا دوست داشته باشد، یا اینکه به‌ظاهر خود را دوستدار من نشان بدهد و من هم احتیاج به دوست‌داشتن دیگری دارم، این است که در موقع شب، از روی این احتیاج از خانه بیرون می‌روم ولی مأمورین شما دست از من برنمی‌دارند و مرا مثل سایه تعقیب می‌کنند و عنوانشان این است که می‌خواهند مرا مورد محافظت قرار بدهند، درصورتی‌که قصدشان پی‌بردن به جزئیات زندگی خصوصی من است.
وزیر پلیس گفت: والاحضرتا، در بین مأمورین ما دو نفر هستند که کر و لال می‌باشند و من آن دو نفر را در موقع شب مأمور حفاظت شما می‌کنم. آنها گوش ندارند که حرفی را بشنوند و زبان هم ندارند که چیزی را بگویند، اما دارای چشم‌های بینا می‌باشند و طوری وظیفهٔ خود را به دقت به انجام می‌رسانند که کسی نخواهد توانست به شما نزدیک شود و مبادرت به سوءقصد کند.
از آن به بعد ناپلئون‌سوم وقتی شب‌ها از خانه بیرون می‌رفت، دو مأمور کر و لال وی را تعقیب می‌نمودند و رئیس جمهوری با مستحفظین بی‌زبان خود دوست شد و به تدریج زبان کرها و لال‌ها را فرا گرفت.
با اینکه ناپلئون‌سوم شب‌ها با لباس مبدل از کاخ الیزه خارج می‌گردید شناخته می‌شد زیرا

قیافه‌اش دارای مشخصاتی بود که او را می‌شناسانید و هر کسی بینی بزرگ و سبیل پرپشت او را می‌دید می‌فهمید که رئیس‌جمهوری فرانسه است.
مردم عادی وقتی می‌شنیدند که رئیس‌جمهوری شب‌ها از کاخ خود بیرون می‌رود و به خانه‌هایی قدم می‌گذارد که ورود به آنجا مادون شأن و حیثیت او می‌باشد، تفریح می‌کردند و حتی خوشوقت بودند که رئیس‌جمهوری آنها یک مرد عاشق‌پیشه است، زیرا در بین مردم عادی فرانسه، عاشق‌پیشه‌بودن نه فقط عیب نیست، بلکه از محاسن یک مرد به‌شمار می‌آید.
اما شب زنده‌داری‌های ناپلئون‌سوم که با مرتبه و مقام او تناسب نداشت، طوری مشهور شد که وزیر پلیس را بیمناک نمود و مرتبه‌ای دیگر درخواست کرد که به‌حضور پذیرفته شود و گفت: والاحضرتا، علاوه بر اینکه شما از خانوادهٔ پرافتخار ناپلئون هستید و هر فرانسوی خود را مکلف به رعایت احترام شما می‌داند، رئیس جمهوری فرانسه می‌باشید و وظیفهٔ خدمتگزاران این است که آنچه را به‌خیر و صلاح می‌دانند بگویند.

ناپلئون‌سوم گفت: هر چه را که به‌خیر و صلاح می‌دانید بگویید.
وزیر پلیس گفت: والاحضرتا، رفتن شما به بعضی از خانه‌های عمومی در موقع شب، تولید انعکاس نامطلوب کرده است و من حیرانم وقتی یک زن به برازندگی و زیبایی دوشیزه هاوارد افتخار می‌کند که از مقربان والاحضرت می‌باشد، شما از رفتن به بعضی از خانه‌ها و معاشرت با اشخاصی که در آن منازل هستند چه لذتی می‌برید؟
ناپلئون‌سوم گفت: وزیر پلیس عزیز، لذتی که من از رفتن به آن خانه‌ها می‌برم لذت احتراز از غذای یکنواخت است، ولی چون شما می‌گویید که با حیثیت و مقام من مغایرت دارد، بعد از این سعی خواهم کرد که کمتر به آن نقاط بروم یا اینکه طوری بروم که کسی مرا نشناسد.
وقتی ناپلئون‌سوم رئیس جمهور فرانسه شد، اعضای خانوادهٔ ناپلئون که بعضی در ایتالیا و برخی در انگلستان و عده‌ای در هلند به سر می‌بردند، راه فرانسه را پیش گرفتند و یکی از آنها شاهزاده خانم «ماتیلد» بود که دختر عموی ناپلئون‌سوم به‌شمار می‌آمد.
شاهزاده خانم ماتیلد دختر «ژروم بناپارت» برادر ناپلئون کبیر، در آن موقع یک زن جاافتاده بود و ناپلئون‌سوم او را به سمت رئیس کتابخانهٔ کاخ الیزه انتخاب کرد. عنوان رسمی شاهزاده خانم ماتیلد چنین بود، ولی در عمل اولین بانوی کاخ ریاست جمهوری به‌شمار می‌آمد و در میهمانی‌ها عهده‌دار میزبانی می‌گردید و مهمانان رئیس جمهوری وقتی وارد آن کاخ می‌شدند دست شاهزاده‌خانم را می‌بوسیدند و هنگام صرف شام، خوانسالار مقابل خانم ماتیلد سر فرود می‌آورد و می‌گفت: شام والاحضرت شاهزاده‌خانم حاضر است.
یک چنین زنی که به مناسبت نژاد و مقام خود بسیار محترم بود، در رأس کتابخانه کاخ ریاست‌جمهوری برای ناپلئون‌سوم کتاب‌هایی را گرد می‌آورد که نه فقط وجود آن کتاب‌ها در یک کتابخانه مایه ننگ است، بلکه چاپ کردن و انتشار آنها طبق قانون ممنوع می‌باشد، ولی چون ناپلئون‌سوم فقط از آن نوع کتاب‌ها می‌خواند، بعضی از چاپخانه‌ها مبادرت به چاپ آن کتاب‌ها می‌کردند و بعضی از نویسندگان قلم خود را برای نوشتن آن کتب که منافی با اخلاقیات بود به‌کار می‌انداختند.
اگر آن کتاب‌ها با حمایت رئیس دولت، در کشوری غیر از فرانسه، چاپ و منتشر می‌شد، فساد

ادبی نه فقط ادب فرانسه را از بین می‌برد بلکه اخلاق عمومی ملت فرانسه طوری فاسد می‌گردید که دیگر اصلاح‌پذیر نمی‌شد؛ ولی رشد فکری و ادبی ملت فرانسه طوری جالب توجه بود که حمایت یک رئیس دولت از چنان کتاب‌هایی نتوانست لطمه به اخلاق و فطرت و ادب فرانسه بزند و در همان موقع که ناپلئون‌سوم فقط آن کتاب‌ها را می‌خواند، در ادب فرانسه نویسندگانی چون ویکتورهوگو و بالزاک و دیگران برخاستند و برجسته‌ترین آثار آنها که مایهٔ افتخار ادب فرانسه است، درست در همان موقع منتشر شد.

مادر شاهزاده‌خانم ماتیلد خواهرزادهٔ ملکه «ماری» ملکهٔ روسیه بود و ملکه ماری، مادر «نیکلای اول» امپراتور روسیه به‌شمار می‌آمد، لذا شاهزاده‌خانم ماتیلد خویشاوند نیکلای اول امپراتور روسیه بود و این خویشاوندی را از این جهت ذکر کردیم که بگوییم چه شد که شاهزاده‌خانم ماتیلد شوهر را از دست داد و در واقع شوهر را از خود دور کرد و کتابدار کتابخانه کاخ ریاست جمهوری فرانسه گردید.

نیکلای اول امپراتور روسیه که هنگام ریاست جمهوریِ ناپلئون‌سوم تزار روسیه بود، مدت سی‌سال از سال ۱۸۲۵ تا سال ۱۸۵۵ میلادی سلطنت کرد و در تمام آن مدت سی‌سال در کشوری چون روسیه که زمستان‌های سرد و طولانی دارد، بیش از یک پالتو نپوشید درصورتی‌که مردی لئیم نبود و سخاوت داشت.

در بین مصادر رسمی روسیه هیچ‌کس مثل نیکلای اول از وضع پایتخت اطلاع نداشت، برای اینکه بعضی از شب‌ها خود را به شکل رانندهٔ درشکه در می‌آورد و مسافرین را از یک نقطه‌به‌نقطهٔ دیگر می‌برد و به صحبت آنها گوش می‌داد و اوضاع شهر را به چشم خود می‌دید.

داستان‌هایی که از اعمال نیکلای اول در افواه است آن‌قدر زیاد می‌باشد که مجموع آنها یک کتاب قطور را تشکیل می‌دهد و نیکلای اول، نیمی از دورهٔ سی‌سالهٔ سلطنت خود را با لباس مبدل و به‌طور ناشناس بین مردم به سر برد و بعضی از اوقات وقایعی را که بر سرش آمده بود برای دوستان حکایت می‌کرد و آنها را می‌خندانید و ازجمله می‌گفت:

«یک روز، درحالی‌که لباس مبدل پوشیده بودم وارد رستورانی در مسکو شدم و ششلیک

خواستم و چون خدمتکار رستوران جوان و زیبا بود به او گفتم: من از شما دو چیز می‌خواهم، یکی ششلیک و دیگری یک حرف دوستانه.

«وقتی خدمتکار ششلیک را آورد و روی میز نهاد، به او گفتم: شما به وعدهٔ اول وفا کردید و ششلیک را آوردید و اینک موقعی است که به وعدهٔ دوم وفا نمایید و یک حرف دوستانه به من بزنید. خدمتکار دهان را به گوش من نزدیک کرد و گفت: گاسپادی (: آقای من)، حرف دوستانه من این است که این غذا را نخورید، زیرا گوشتش فاسد می‌باشد.»

همین پادشاه است که وقتی دید یکی از افسرانش خیلی غمگین می‌باشد، حالش را پرسید و بعد از اینکه دریافت افسر مزبور از بی‌پولی ناراحت است، مقداری اسکناس درشت را به شکل کتاب درآورد و برایش فرستاد. اما بعد از مدتی باز آن افسر را غمگین دید و از او پرسید: «مگر کتابی را که برای شما فرستادم مطالعه نکردید؟» افسر گفت: «اعلیحضرتا، آن کتاب به‌قدری شیرین بود که با بی‌تابی در انتظار جلد دوم آن هستم.» همان روز نیکلای اول مقداری اسکناس را به شکل کتاب درآورد و برای آن افسر فرستاد ولی پشت جلد کتاب با خط برجسته نوشت: «جلد دوم و پایان کتاب».

و عجب آنکه بعضی این داستان را منسوب به فردریک پادشاه پروس کرده‌اند، درصورتی که بدون تردید مربوط به نیکلای اول امپراتور روسیه است.

باز همین پادشاه است که روزی از کاخ سلطنتی خارج شد و دید جنازه‌ای را به گورستان می‌برند و حتی یک نفر عقب جنازه نیست، خود او به عقب جنازه افتاد و مردم که دیدند تزار یک جنازه را تشییع می کند، یقین حاصل کردند که متوفی از شاهزادگان بزرگ است و کار و کسب خود را رها کردند و عقب جنازه به راه افتادند و شهردار پایتخت سراسیمه خود را به گورستان رسانید و هنگام دفن جنازه، نطقی دربارهٔ صفات برجسته شاهزاده‌ای که اسمش را نمی‌دانست ایراد کرد و بعد از اینکه مراسم تدفین به انجام رسید، نیکلای اول شهردار را احضار نمود و آهسته به او گفت: مجازات این دروغ گفتن شما این است که قبر این مرده بی کس را به هزینه شهرداری بسازید.

اما رابطه نیکلای اول امپراتور روسیه با ناپلئون‌سوم از این قرار است:

پدر ماتیلد موسوم به «ژروم» برادر ناپلئون اول مثل بعضی از پدرها هنگامی که می‌خواست دخترش را به شوهر بدهد، فقط ثروت داماد را در نظر گرفت و درصدد برنیامد بفهمد که داماد آیا دارای صفات ناپسند هست یا نه؟

مردی که ژروم برای همسری دخترش ماتیلد در نظر گرفت، شخصی بود روسی به اسم «دومیدوف»، آتامانِ قزاق‌های روسیه و «آتامان» یعنی برجسته‌ترین رئیس طوایف قزاق در روسیه تزاری.

آتامان قزاق‌های روسی، مردی بسیار ثروتمند بود و هفتاد هزار رعیت در املاکش زراعت می‌کردند و بعد از اینکه ماتیلد را گرفت و ماه عسل به اتمام رسید، ماهیت خود را بروز داد و نه فقط به ماتیلد که یک شاهزاده‌خانم بود ناسزا می‌گفت، بلکه او را با شلاق می‌زد.

سال‌ها گذشت و شاهزاده‌خانم ماتیلد با بدبختی ساخت تا اینکه دومیدوف به دستور امپراتور روسیه، نیکلای اول به سن‌پطرزبورگ پایتخت روسیه منتقل گردید و زنش را با خود برد. یک روز از دومیدوف و همسرش برای حضور در یک مجلس باله که در دربار روسیه منعقد می‌شد دعوت کردند و دومیدوف به همسرش گفت: تو نباید در آن ضیافت حضور به‌هم برسانی!

روزی که شب بعد از آن ضیافت بال در دربار اقامه می‌شد، شاهزاده خانم ماتیلد آرایشگر طلبید و موهای خود را آراست و جواهرش را در دسترس قرار داد تا اینکه با دومیدوف به دربار برود. وقتی دومیدوف دید زنش می‌خواهد با او در مجلس ضیافت حضور به‌هم برساند، طوری خشمگین شد که با شلاق به جان شاهزاده خانم افتاد و پشتش را با ضربات شلاق مخطط کرد و درحالی‌که ماتیلد تقریباً بیهوش بود راه دربار را پیش گرفت.

بعد از رفتن دومیدوف، شاهزاده‌خانم برخاست و لباس پوشید و جواهر زد و کالسکه خواست و عازم دربار شد و قدم به تالار بزرگی که امپراتور روسیه و مدعوین در آن بودند نهاد. هنوز موسیقی و رقص شروع نشده بود که دومیدوف وقتی دید زنش وارد تالار شد، از فرط غضب غرید و خود را به او رسانید و گفت: برای چه به اینجا آمدی؟ مگر به تو نگفتم که نباید به اینجا بیایی؟

شاهزاده‌خانم بدون اینکه جوابی به او بدهد، به طرف امپراتور رفت و مقابلش زانو زد و

نیکلای اول حیرت‌زده پرسید: خانم، شما که هستید و چه می‌خواهید؟
شاهزاده‌خانم ماتیلد خود را معرفی کرد و امپراتور روسیه وی را شناخت و دریافت که از خویشاوندان وی می‌باشد و دست را دراز کرد تا زن را بلند کند، ولی ماتیلد گفت: اعلیحضرتا، من برای تظلم و درخواست عدالت نزد شما آمده‌ام و تا داد مرا نگیرید، از جا برنمی‌خیزم. بعد با یک حرکت رکاب پیراهن دکولته شب‌نشینی خود را پاره کرد و پارچهٔ پیراهن را از روی پشت خود دور و پشتش را به امپراتور نشان داد.

نیکلای اول گفت: آه... آه... آیا شما را با شلاق زده‌اند؟
ماتیلد گفت: بلی اعلیحضرتا!
تزار روسیه پرسید: که شما را زده است؟
ماتیلد گفت: شوهرم دومیدوف آتامانِ قراق‌ها، و او همواره با شلاق مرا می‌زند و ناسزا می‌گوید و امروز از این جهت مرا زد که به این ضیافت نیایم، درصورتی‌که در دعوتنامه‌ای که رئیس تشریفات اعلیحضرت فرستاده بود، از من هم برای حضور در این ضیافت دعوت شده بود.
امپراتور روسیه دومیدوف را فراخواند و به او گفت: شاهزاده ماتیلد زوجهٔ شما دختر خالهٔ کوچک من است و اگر یک مرتبهٔ دیگر به او ناسزا گفتید و او را زدید، من دستور می‌دهم که حکم طلاق شما را صادر کنند.
به ماتیلد هم گفت: اگر مرتبه‌ای دیگر با شما بدرفتاری کرد، به من مراجعه نمایید.
همان شب، بعد از اینکه ضیافت بال خاتمه یافت و ماتیلد با شوهرش به خانه مراجعت نمود، دومیدوف او را به شدت مضروب نمود و روز بعد، ماتیلد نزد امپراتور رفت و گریست. تزار روسیه امر کرد که حکم طلاق آن دو صادر شود و دومیدوف جهیزیهٔ ماتیلد را که به خانه‌اش برده به او برگرداند.
حکم امپراتور اجرا شد و ماتیلد مطلقه گردید و جهیز خود را گرفت و از روسیه رفت تا اینکه در دسترس دومیدوف نباشد.
ماتیلد چندی در هلند به‌سر برد و در آنجا عاشق یک جوان مجسمه‌ساز شد و آن جوان مجسمه ماتیلد را با مرمر تراشیده که هنوز هست. مجسمه‌ساز مزبور که جوان و زیبا بود، با دختری همسن خود آشنا گردید و چون می‌خواست با وی ازدواج کند، ماتیلد را که خیلی از او بزرگتر بود رها کرد. ماتیلد راه انگلستان را پیش گرفت و در آنجا خواهان یک جوان نقاش و حکاک گردید (اروپائیان به حکاک می‌گویند گراورساز).
وقتی ماتیلد عاشق آن جوان شد، سنش تقریباً دو برابر عمر آن جوان بود، ولی چون ثروت داشت توانست تا چندی آن جوان را حفظ نماید. ولی مرتبه‌ای دیگر قوانین طبیعی اثر خود را

به ظهور رسانید و جوان نقاش و حکاک با دختران جوان طرح الفت ریخت و ماتیلد که متوجه شد آن جوان جز برای پول به او توجه نمی کند، خشمگین گردید و وی را ترک کرد.

بعد از اینکه ناپلئون‌سوم به فرانسه رفت و قانون مربوط به منع ورود خانواده بناپارت به فرانسه لغو شد، ماتیلد راه پاریس را پیش گرفت (و به‌طوری که گفتیم) رئیس کتابخانهٔ کاخ ریاست‌جمهوری شد ولی با اینکه سوابق او مغشوش بود و مظهر عصمت به‌شمار نمی‌آمد، با آمدن دوشیزه هاوارد به کاخ ریاست‌جمهوری مخالفت کرد و می گفت آن زن که معشوقهٔ ناپلئون‌سوم است و از او یک فرزند حرام‌زاده زاییده، نباید قدم به کاخ الیزه بگذارد زیرا حیثیت رئیس‌جمهوری را لکه‌دار می کند؛ اما علت واقعی ممانعت این بود که می‌دانست دوشیزه هاوارد جوان است و زیبا و اگر در کاخ الیزه جایی برای خود باز کند، خاتون اول آن خانه خواهد شد و او را از مقام اولین بانوی کاخ ریاست‌جمهوری خواهد انداخت.

سکونت ماتیلد در کاخ الیزه یک فایده برای ناپلئون‌سوم داشت و آن اینکه آن شاهزاده خانم وسیله شد که بین نیکلای اول امپراتور روسیه و ناپلئون‌سوم رابطهٔ دوستانه برقرار شود.

در بین هنرپیشگان تماشاخانه‌های پاریس دختری بود به اسم «بروهان» دارای نام کوچک «مادلن» که در آن تاریخ هیجده‌سال از عمرش می گذشت و علاوه بر زیبایی، باهوش بود و حاضرجوابی‌اش سبب حیرت و تحسین می‌شد.

یک‌روز در یک مجلس میهمانی خانمی به او گفت: دوشیزه بروهان، من از شما خیلی بد شنیده بودم و اینک می‌بینم غیر از آن هستید که به من گفته بودند. هنرپیشه جوان گفت: خانم، من هم از شما خوب شنیده بودم و حالا می‌بینم غیر از آن هستید که به من گفته بودند.

بروهان اولین کسی است که به زیبایی نمره داد، همانطور که در مدرسه به محصلین نمره می‌دهند و بعد از اینکه به بیست سالگی رسید، اولین زنی بود که در صحنهٔ نمایش مبادرت به دورکردن لباس از بدن نمود و آدم‌هایی که تصور می کنند این مد، از امریکا به اروپا سرایت کرد، اشتباه می‌نمایند و مد مزبور ابتدا در اروپا به‌وسیلهٔ بروهان ابتکار شد.

ناپلئون‌سوم خواهان دوشیزه بروهان شد و به خط پیشخدمت محرم خود «فلوری»، نامه‌ای به آن زن جوان نوشت و پنج‌هزار فرانک هم پول برایش فرستاد. در آن نامه ناپلئون‌سوم، بعد

از ابراز تمایل به صرف شام با دوشیزه بروهان می گفت: من تصور می کنم که شما، از دوستی با من راضی خواهید شد.

دوشیزه بروهان بعد از اینکه نامه را خواند پرسید: منظور رئیس جمهوری از اینکه من از دوستی با او راضی خواهم شد چیست؟ فلوری نمی‌توانست جواب صریح به دوشیزه بروهان بدهد و سعی می کرد که منظور ناپلئون‌سوم را به هنرپیشه جوان بفهماند، بدون اینکه روی کلمات تکیه نماید؛ اما بروهان گفت: آقا، من منظور شما را نمی‌فهمم، با صراحت صحبت کنید؛ و فلوری ناگزیر شد صریح‌تر صحبت نماید و هنرپیشهٔ جوان قلم به دست گرفت و چند کلمه روی کاغذی نوشت و کاغذ را در پاکتی نهاد و آن را بست و به دست فلوری داد و گفت: این جواب ارباب شماست و پولی را هم که برای من آورده، به او برگردانید.

وقتی فلوری نامه را به دست ناپلئون‌سوم داد، آن مرد دید که بروهان او را به شدت سرزنش کرده است.

همان روز که ناپلئون‌سوم جواب درشت بروهان را دریافت کرد، جلسه هیأت وزیران فرانسه به ریاست او تشکیل شد و ناپلئون‌سوم هنگام مذاکرات، حواس درست نداشت و وزیران فکر کردند که شاید رئیس جمهوری بیمار است، ولی ناپلئون‌سوم بیمار نبود، بلکه محروم شدن از دوستی با دوشیزه بروهان حواسش را پرت کرده بود.

او از جواب درشت آن زن هنرپیشه رنج نمی‌برد، چون خود را گناهکار می‌دید و می‌اندیشید که اگر نامهٔ خود را به شیوهٔ بهتری نوشته بود آن جواب را دریافت نمی‌نمود و از این وضع رنج می‌برد که نمی‌توانست از عشق آن زن جوان و زیبا و باهوش برخوردار شود و چون در عشق مقاومت معشوق مزید بر هیجان عاشق می گردد، ناپلئون‌سوم نمی‌توانست یک لحظه از خیال دوشیزه بروهان فارغ شود و دو روز بعد، فلوری پیشخدمت خود را نزد بروهان فرستاد تا نامه‌ای به خط فلوری را به او تسلیم نماید و ناپلئون‌سوم در آن نامه نوشته بود: هر شرطی که شما بکنید مورد قبول من است.

بروهان باز قلم به دست گرفت و نامه‌ای کوتاه برای رئیس جمهوری نوشت و به دست فلوری داد.

زن هنرپیشه در آن نامه نوشته بود: «من روسپی نیستم و قابل خریداری نمی‌باشم، ولی حاضرم خود را به مردی که همسرم می‌باشد و مرا دوست می‌دارد تفویض کنم. اگر شما مرا دوست دارید چرا با من ازدواج نمی‌کنید؟»

ناپلئون‌سوم زن نداشت و ازدواجش با دوشیزه بروهان بدون مانع بود، ولی به دو دلیل نمی‌توانست با وی ازدواج نماید: اول اینکه رئیس جمهوری فرانسه به‌ذاته از ازدواج می‌ترسید، برای اینکه می‌دانست ازدواج او را مقید و محدود خواهد کرد و آزادی خویش را از دست خواهد داد و آناتول فرانس می‌گوید: «هر مرد که در دورهٔ جوانی ازدواج نکند و قدم به نیمهٔ عمر بگذارد، از این جهت از ازدواج خودداری می‌نماید که می‌داند آزادی‌اش را از دست خواهد داد.» علت دیگر که مانع از ازدواج ناپلئون‌سوم با دوشیزه بروهان بود، این بود که وی می‌دانست آن زن هنرپیشه با اینکه در نامه‌اش نوشته است که قابل خریداری نیست، چند عاشق داشته و ناپلئون‌سوم نمی‌توانست با زنی که چند عاشق داشته ازدواج نماید.

ناپلئون‌سوم، رئیس جمهوری فرانسه کودتا کرد و به‌رغم مقاومت دلیرانه مخالفان پیروز شد!

یک روز ماتیلد که گفتیم رئیس کتابخانهٔ کاخ ریاست جمهوری و در واقع اولین بانوی آن کاخ بود، به ناپلئون‌سوم گفت: شما برای چه زن نمی‌گیرید؟

ناپلئون‌سوم گفت: برای اینکه میل به ازدواج ندارم.

ماتیلد گفت: آیا نمی‌خواهید که دودمان ما باقی بماند و آیا متوجه نیستید که اگر شما زن نگیرید و دارای فرزند نشوید، دودمان ما از بین خواهد رفت و اگر روزی امپراتور شدید، جانشین نخواهید داشت؟

ناپلئون‌سوم پرسید: آیا می‌گویید روزی من امپراتور خواهم شد؟

ماتیلد گفت: مگر عموی شما که امپراتور شد و قد کوتاه هم بود چه برتری بر شما داشت؟ او مثل شما رئیس دولت فرانسه نبود و از فرصتی استفاده نمود و کودتا کرد و خود را امپراتور خواند و شما هم اگر بخواهید می‌توانید امپراتور فرانسه شوید، ولی اگر فرزند نداشته باشید، بعد از شما، امپراتوری‌تان از بین خواهد رفت.

تا آن روز ناپلئون‌سوم حتی یک‌بار فکر این را نکرده بود که امپراتور شود. ولی گفتهٔ ماتیلد برای اولین‌بار او را به فکر انداخت که ممکن است او هم مثل عموی خود ناپلئون اول امپراتور فرانسه شود.

اما ناپلئون اول هنگامی که درصدد برآمد که امپراتور فرانسه شود، سوابقی درخشان از پیروزی‌های نظامی داشت و پرچم فرانسه را با سرافرازی در اروپا و آفریقا برافراشته بود و اقدامات نظامی ناپلئون‌سوم محدود می‌شد به دو کودتای شکست خوردهٔ او.

ماتیلد بعد از آن مقدمه، در روزهای بعد تجدید مطلع کرد و گفت: اگر شما تصمیم به ازدواج بگیرید، می‌توانید با یکی از شاهزاده خانم‌های اروپا وصلت کنید. آیا اجازه می‌دهید که من راجع‌به این موضوع با دربار روسیه تماس بگیرم و از دختر بزرگ تزار برای شما خواستگاری کنم؟

ناپلئون‌سوم گفت: آیا تصور می‌کنید که امپراتور روسیه دخترش را به من که یک مرد انقلابی محسوب می‌شوم و رئیس جمهوری هستم بدهد؟

ماتیلد گفت: او دخترش را به یک مرد انقلابی نخواهد داد، بلکه به یک شاهزاده از خانواده نامدار بناپارت می‌دهد.
تزار نیکلای اول امپراتور روسیه در آن موقع دو دختر جوان داشت و اگر ناپلئون‌سوم از دختر بزرگش خواستگاری می‌کرد بعید نبود که با ازدواج ناپلئون‌سوم و دخترش موافقت نماید؛ چون (به‌طوری که گفتیم) ماتیلد واسطهٔ ایجاد روابط دوستانه بین تزار روسیه و رئیس‌جمهوری فرانسه شد و از آن گذشته، ناپلئون‌سوم همان‌طور که ماتیلد گفت یک شاهزاده به‌شمار می‌آمد (قطع نظر از مقام ریاست‌جمهوری) و اگر تزار دخترش را به او می‌داد، مغایر با شأن دربار روسیه نبود؛ ولی ناپلئون‌سوم که خود را می‌شناخت، بیم داشت که بعد از اقدام ماتیلد، دربار روسیه با آن ازدواج موافقت نماید ولی او که میل ندارد زن بگیرد، متوسل به دفع‌الوقت شود و دوستی موجود بین او و تزار روسیه مبدل به خصومت گردد.
عشق گرم ناپلئون‌سوم نسبت به دوشیزه بروهان یک‌مرتبه دچار برودت شد و علتش همان نامه بود که آن زن هنرپیشه به ناپلئون‌سوم نوشت.
دوشیزه بروهان بعد از اینکه نامه‌اش را برای ناپلئون‌سوم فرستاد، چندین روز صبر کرد که جوابی از طرف عاشق بی‌تاب برسد ولی نرسید. بعد از سه هفته، یک‌شب در یکی از تماشاخانه‌ها که از رئیس‌جمهوری دعوت کرده بودند، ناپلئون‌سوم را دید و خود او به حرف درآمد و پرسید: والاحضرتا، آیا دومین نامهٔ من به شما رسید؟
ناپلئون‌سوم گفت: بلی مادموازل! و من چون متأسفانه نامزد دارم، نتوانستم پیشنهاد شما را بپذیرم!
واضح است که رئیس‌جمهوری فرانسه نامزد نداشت و می‌خواست جوابی قطعی و منفی به بروهان داده باشد.
ماتیلد مثل تمام زن‌ها که وقتی تصمیم به‌کار گرفتند آن را به انجام می‌رسانند، به‌خصوص اگر مربوط به ازدواج باشد، آن‌قدر اصرار کرد تا اینکه ناپلئون‌سوم را وادار نمود که با خواستگاری از دختر تزار روسیه موافقت کند و ناپلئون‌سوم خود او را برای خواستگاری و در

واقع برای دورکردن از کاخ الیزه به روسیه فرستاده. چون ماتیلد در کاخ ریاست جمهوری مزاحم ناپلئون‌سوم بود و محدودش می کرد و ناپلئون‌سوم نمی‌توانست همه وقت آزادانه کسانی را که میل دارد به آن کاخ بیاورد. ولی همین که ماتیلد به سوی روسیه رهسپار شد، دوشیزه هاوارد که دیگر مانعی برای سکونت در کاخ الیزه نمی‌دید، در آن کاخ سکنا گزید.
فلوری پیشخدمت محرم ناپلئون‌سوم کماکان مأمور بود که وسیلهٔ تفریح ناپلئون‌سوم ارباب خود را فراهم نماید، ولی زن‌هایی که به‌وسیلهٔ فلوری به کاخ ریاست جمهوری آورده می‌شدند از نوع زن‌های برجسته نبودند و بعضی از آنها تربیت معاشرت با مردی چون رئیس‌جمهوری فرانسه را نداشتند و گرچه ناپلئون‌سوم زبان فرانسوی را با لهجهٔ آلمانی صحبت می کرد، ولی از لحاظ ادب و نزاکت چون یک فرانسوی بود.
فلوری با اینکه پیشخدمت محرم رئیس‌جمهوری فرانسه بود، به سالن‌های اشراف راه نداشت و می‌فهمید که یک زن از طبقهٔ اشراف را نمی‌توان مثل خدمتکار یک دکان کالباس‌فروشی در خیابان یافت و راهی که برای آشناشدن با زن‌های اشراف یا طبقات متوسط پیدا کرد، این بود که از قول رئیس‌جمهوری فرانسه نامه‌ای به آنها می‌نوشت و ابراز اشتیاق می کرد که به‌طور خصوصی آنها را ملاقات نماید و خودش را وسیلهٔ برقراری رابطه قرار می‌داد.
فلوری بعد از اینکه مأمور شد زن‌های اشراف را با رئیس‌جمهوری فرانسه آشنا کند، دریافت که کاری مشکل را پیش گرفته است، چون بعضی از زن‌ها به نامه جواب نمی‌دادند و وقتی فلوری برای دریافت پاسخ مراجعه می کرد، می گفتند که آن نامه جواب ندارد. آنهایی هم که بعد از دریافت نامه حاضر می‌شدند که فلوری را بپذیرند و با او مذاکره نمایند، چون می‌فهمیدند که مورد تمایل ناپلئون‌سوم هستند، به فکر می‌افتادند که از فرصت استفاده نمایند و از رئیس‌جمهوری فرانسه که شهرت داشت تمول سرشار دارد، یک هدیهٔ گرانبها دریافت کنند و کوچکترین هدیه‌ای که می‌خواستند یکصدهزار فرانک (به نرخ فرانک در آن دوره) بود و فلوری می‌دانست که اربابش نمی‌تواند آن پول گزاف را بپردازد، آن هم برای یک دیدار.

فلوری، چندبار برای زن‌های اشراف نامه نوشت و هربار به یکی از دو علت مزبور مواجه با عدم موفقیت شد و ناپلئون‌سوم اظهار عدم رضایت می کرد و به پیشخدمت خود می گفت: «تو اگر لیاقت داشتی می‌توانستی زن‌های مطابق دلخواه مرا پیدا کنی.» آن توبیخ پیشخدمت وفادار را رنج می‌داد تا اینکه برای یک خانم جوان و فربه به اسم «کنتس دوگویون» نامه نوشت و آن زن، روز بعد فلوری را که برای دریافت جواب رفته بود به حضور پذیرفت و بدون اینکه توقع بزرگ داشته باشد، موافقت کرد همان شب نزد ناپلئون‌سوم برود.

فلوری با شادمانی آن خبر را به اطلاع رئیس‌جمهوری فرانسه رسانید و ناپلئون‌سوم دستور داد که آن زن را در ساعت نه بعدازظهر از در کوچک کاخ ریاست جمهوری وارد کنند و همین که فلوری آن زن را وارد کرد، غذا بیاورند.

کنتس‌دوگویون زنی بود از طبقهٔ اشراف و تحصیل کرده و برخوردار از آداب و رسوم و از این گذشته، زنی بود که مردی چون ناپلئون‌سوم وی را می‌پسندید.

خانم گویون دوستی داشت از طبقهٔ اشراف به نام «دوشس‌دوپرسین‌یی». بعد از اینکه خانم گویون دوست ناپلئون‌سوم شد، به دوست خود خانم پرسین‌یی که از شوهرش جدا شده بود، اطلاع داد که ناپلئون‌سوم به احتمال زیاد مورد پسند وی قرار خواهد گرفت و خود او، وسیله آشنایی خانم پرسین‌یی را با رئیس‌جمهوری فرانسه فراهم کرد.

خانم پرسین‌یی بعد از اینکه با ناپلئون‌سوم آشنا گردید، از شباهت رئیس‌جمهوری به دوستش موسوم به «مورنی» حیرت کرد، غافل از اینکه مورنی عاشق او، برادر ناپلئون‌سوم رئیس‌جمهوری فرانسه است و یک مرتبه دیگر، به مناسبت عشق، آن دو برادر با یکدیگر تصادم کردند.

***

هورتانس مادر ناپلئون‌سوم زنی نبود که بتوان وی را مظهر عفت و تقوا دانست و هورتانس که دارای دوستداران متعدد بود، عاشقی داشت به اسم ژنرال «فلاهو» که پسر حرام‌زادهٔ تالیران معروف بود و همه می‌دانند که او وزیر امور خارجهٔ ناپلئون اول به‌شمار می‌آمد و آن‌قدر زرنگ بود که بعد از سقوط وی مقام خود را حفظ نمود.

وقتی هورتانس از ژنرال فلاهو باردار شد، برای وضع حمل دچار اضطراب گردید، نه از لحاظ خود عمل زایمان بلکه از این جهت که به چه اسم برای آن طفل زایچه به‌دست بیاورد و زایچه، چون شناسنامه‌های امروزی بود و شناسنامه از زایچه اقتباس شده است. در این وقت یک زن و شوهر رحیم و کارگشا به اسم مورنی که بیش از دو فرزند نداشتند، موافقت کردند که طفل هورتانس را به فرزندی خود بپذیرند و برایش زایچه بگیرند ولی به شرط اینکه هزینهٔ نگاهداری و تربیت طفل از طرف هورتانس پرداخته شود.

هورتانس پذیرفت و بعد از اینکه جنین قدم به دنیا نهاد، آن زن و شوهر، خودشان زایچه گرفتند و به همین جهت پسر هورتانس که برادر اُمی (برادر مادری) ناپلئون‌سوم می‌شد موسوم به «مورنی» گردید.

ناپلئون‌سوم فرزند شوهر هورتانس بود و مورنی از پدری دیگر، اما چون هر دو از بطن هورتانس خارج گردیدند، برادر محسوب می‌شدند و شباهت آنها نیز به یکدیگر زیاد بود.

وقتی ناپلئون‌سوم امپراتور فرانسه شد، مورنی می‌گفت: «من پسر ملکه، نوهٔ اسقف و برادر امپراتور می‌باشم» و گفته‌اش درست بود، چون هورتانس مقام ملکه را داشت و تالیران پدر ژنرال فلاهو قبل از اینکه وارد سیاست شود مردی روحانی بود و به مقام اسقف رسید و ناپلئون‌سوم نیز امپراتور فرانسه به‌شمار می‌آمد.

مورنی که از حیث قیافه خیلی شبیه به ناپلئون‌سوم بود، از لحاظ علاقهٔ زیاد به خوشگذرانی نیز به برادرش شباهت داشت و شاید این تشابه، از منشأ وراثت سرچشمه می‌گرفت.

دیدیم که اولین‌بار ناپلئون‌سوم و مورنی در میدان دوئل به هم رسیدند و قبل از آن هیچ‌یک از آن دو نمی‌دانستند که برادر هستند، اما مرتبهٔ دوم که آن دو برادر به هم رسیدند، موقعی بود که خانم پرسین‌یی معشوقهٔ ناپلئون‌سوم شد و آن زن همین که وارد کاخ ریاست‌جمهوری شد و ناپلئون‌سوم را دید، دریافت که دوستش برادر ناپلئون‌سوم است، چون مورنی آن‌قدر به رئیس‌جمهوری فرانسه شباهت داشت، که خانم پرسین‌یی متوجه شد که فقط بین دو برادر آن اندازه شباهت ایجاد می‌شود.

مورنی در دورهٔ سلطنت لویی‌فیلیپ، پادشاه فرانسه، به سمت نمایندگی مجلس انتخاب

گردید، چون کسی او را از خانواده ناپلئون اول نمی‌دانست.
مورنی از حیث قیافه شبیه به برادرش ناپلئون‌سوم بود، با این تفاوت که سبیل پرپشت او را نداشت و امروز اگر دو عکس ناپلئون‌سوم و مورنی را کنار هم بگذارند، بیننده نمی‌تواند تشخیص بدهد که کدام یک از آن دو ناپلئون‌سوم است، مگر اینکه از سبیل ناپلئون‌سوم وی را بشناسد.
بعد از اینکه خانم پرشین پی‌مورنی را شناخت و دانست که برادر ناپلئون‌سوم می‌باشد، از او پرسید آیا با برادرش رابطه دارد یا نه؟
مورنی گفت که بین او و رئیس‌جمهوری فرانسه، رابطه‌ای وجود ندارد.
پرسین‌پی اظهار کرد: من نمی‌توانم وسیلهٔ برقراری رابطه بین شما و برادرتان بشوم، چون رئیس‌جمهوری خواهد فهمید که من دوست شما می‌باشم.
مورنی گفت: از این قرار شما دوست رئیس‌جمهوری هستید؟
پرسین‌پی گفت: بلی!
مورنی گفت: از صراحت لهجهٔ شما متشکرم و زن راستگو، موجودی است که تا امروز دیده نشده و هیچ زنی که در کنار یک مرد است، اعتراف نمی‌کند که دوست مرد دیگری می‌باشد!

پرسین‌یی گفت: من نمی‌توانم مستقیم با رئیس جمهوری راجع‌به شما صحبت کنم، ولی ممکن است به‌وسیلهٔ شخص دیگری این کار را به انجام برسانم و منظورم خدمت کردن به شماست، چون می‌بینم شما اشتباه می‌کنید که از برادرتان دوری می‌نمایید و کسی که برادرش رئیس‌جمهوری فرانسه است، باید به او نزدیک شود.
سه روز بعد از آن مذاکره، به مورنی اطلاع دادند که رئیس‌جمهوری فرانسه روز بعد، در ساعت ده بامداد، وی را خواهد پذیرفت.
مورنی روز بعد، در ساعت مقرر، به کاخ الیزه رفت و همین که ورود خود را اطلاع داد، بدون اینکه وی را معطل کنند وارد اتاق رئیس جمهوری نمودند.
مستخدم محرم ناپلئون‌سوم بعدها گفت: وقتی آن دو نفر مقابل یکدیگر قرار گرفتند، تو گویی آیینه‌ای مقابل رئیس‌جمهوری است و عکس او در آیینه افتاده است.
ناپلئون‌سوم گفت: من نمی‌دانستم شما کجا هستید و اگر از مسکن شما اطلاع داشتم از حالتان می‌پرسیدم، ولی شما که می‌دانستید که من در کجا هستم، چرا نزد من نیامدید؟
مورنی گفت: شرم حضور مانع از این شد که نزد شما بیایم و دیگر اینکه فکر کردم اگر بعد از مدتی دوری و بی‌اطلاعی از حال یکدیگر، من نزد شما بیایم تصور خواهید کرد توقعی دارم و می‌خواهم از مقام شما استفاده کنم.
ناپلئون‌سوم گفت: اگر توقعی داشته باشید بجاست، زیرا این را نمی‌توان انکار کرد که من و شما فرزند یک مادر هستیم و اگر برادری از برادر خود توقع داشته باشد، به او ایراد نمی‌گیرند.
بعد ناپلئون‌سوم از وضع زندگی مورنی پرسید و خواست بداند میزان درآمدش چقدر است و آیا به‌راحتی زندگی می‌کند یا نه؟ و مورنی گفت که وضع زندگی او بد نیست و امیدوار می‌باشد که در آینده بهتر شود.
طی سال‌های ۱۸۴۹ تا ۱۸۵۱ حقوق و کمک‌خرج رئیس‌جمهوری فرانسه در سال دومیلیون و پانصدوشصت هزار فرانک طلا بود و رئیس‌جمهوری به مناسبت مقام خود، باید هزینهٔ تشریفات و میهمانی‌ها را نیز بپردازد.
ناپلئون‌سوم با اینکه از خود هم بضاعتی داشت، به مناسبت افراط در خوشگذرانی دچار

مضیقه مالی شد. از طرف دیگر می‌دید که دورهٔ ریاست جمهوری او (که در آن موقع طبق قانون اساس جمهوری دوم فرانسه چهار سال بود) به پایان می‌رسد و بعید است که مرتبه‌ای دیگر به سمت رئیس جمهوری انتخاب گردد.
تی‌ار نمایندهٔ مجلس شورای ملی که سال‌ها بعد از سقوط ناپلئون سوم به مقام ریاست جمهوری فرانسه رسید، در مذمت ناپلئون سوم می گفت که این رئیس جمهوری که ملت فرانسه از روی اشتباه انتخاب کرده، فقط یک کار دارد و غیر از آن دارای هیچ فکر و ایده‌ای نیست. در واقع ناپلئون سوم از روزی که به ریاست جمهوری رسید تا روزی که کودتا کرد، یک قدم بزرگ و چشمگیر در راه خدمت به ملت فرانسه برنداشت و طوری فکر و انرژی او معطوف تفریحات شخصی بود که نمی‌توانست به هیچ کار جدی برسد.
رئیس جمهوری فرانسه می‌اندیشید که اگر دورهٔ چهار سالهٔ رئیس جمهوری او منقضی شود و دوباره او را به ریاست جمهوری انتخاب نکنند، از لحاظ مالی دچار وضع بسیار مشکلی خواهد شد و مردی که عادت کرده بود بی‌محابا پول خرج کند (البته پول مملکت را)، چگونه می‌توانست به درآمد موروثی خود که قسمت زیاد آن را بر باد داده بود، قناعت کند و هر کس هم که با ناپلئون سوم به سر می‌برد از او انتظار دریافت هدیهٔ شاهانه داشت.
ناپلئون سوم، اول از مجلس شورای ملی فرانسه درخواست کرد که حقوق و کمک خرج ریاست جمهوری را دوبرابر کند و به پنج میلیون فرانک طلا برساند! تی‌ار گفت: مجلس مرتکب این جنایت نمی‌شود که مالیاتی را که از فقرا می گیرند صرف شهوت‌رانی ناپلئون سوم بشود. بعد از اینکه رئیس جمهوری از دریافت اضافه حقوق محروم شد، درخواست کرد که مدت ریاست جمهوری را که چهار سال بود مضاعف کنند و به هشت سال برسانند.
تی‌ار گفت: نمی‌توان این کار را کرد، چون مدت ریاست جمهوری در قانون اساسی به ثبت رسیده است.
ناپلئون سوم در صدد برآمد که مجلس شورای ملی را با تشکیل مجلس مؤسسان، برای تغییر قانون اساسی موافق کند، ولی متوجه شد که مجلس موافق نیست و تی‌ار برای جواب دادن به ناپلئون سوم فرمولی به این مضمون بیان می کرد: «نه یک شاهی بیشتر... نه یک روز

زیادتر.» درحالی که مجلس شورای ملی فرانسه مقابل رئیس جمهوری مقاومت می کرد و نمی خواست درخواست‌های او را اجابت نماید، راجع به عشقبازی‌های ناپلئون‌سوم تصنیف‌های متعدد که بعضی از آنها مستهجن بود، بر زبان مردم جاری شد.
در ماه ژوئیه سال ۱۸۵۱ میلادی، مرتبه‌ای دیگر مورنی نزد ناپلئون‌سوم رفت و رئیس‌جمهوری فرانسه از برادر اُمی خود راجع به وضع سیاسی سؤال کرد.
مورنی نخواست که واقعیت را به ناپلئون‌سوم بگوید و رئیس جمهوری گفت: اگر شما که برادر من هستید حقایق را به من نگویید، من از که می‌توانم انتظار داشته باشم که حقایق را به من بگویید؟
مورنی گفت: والاحضرتا، شما نه در پارلمان طرفدار دارید، نه در مطبوعات، ولی مردم شما را دوست دارند!
مورنی راست می گفت و فرانسوی‌ها، یعنی مردم کوچه و بازار به دو علت ناپلئون‌سوم را دوست داشتند: اول برای اسم «ناپلئون» که روی او بود و دوم برای اینکه می‌دانستند که مردی است اهل دل!
رئیس جمهوری فرانسه پرسید: آیا پیش‌بینی می کنید که من برای مرتبهٔ دوم به ریاست جمهوری انتخاب خواهم شد؟
مورنی گفت: والاحضرتا، اگر رأی در دست مردم کوچه و بازار بود، شما مرتبهٔ دیگر به ریاست جمهوری انتخاب می‌شدید، ولی این مرتبه رأی در دست احزاب است و احزاب فرانسه با شما خوب نیستند و از شما حمایت نمی کنند.
ناپلئون‌سوم گفت: چه باید کرد؟
مورنی گفت: همان کاری را بکنید که عموی شما کرد، یعنی امپراتور بشوید!
ناپلئون‌سوم که دو مرتبه در استراسبورگ و بولونی کودتا کرده بود، اول قصد داشت که مثل عمویش ناپلئون اول امپراتور شود، ولی بعد از اینکه رئیس جمهوری گردید، آن فکر از خاطرش دور شد و حتی زمانی که شاهزاده خانم ماتیلد دختر عمویش این موضوع را مطرح کرد، چندان به آن اهمیت نداد، ولی در شرایطی که بدان دچار شده بود و شانس انتخاب مجدد

هم وجود نداشت، دوباره مورنی فکر امپراتور شدن را به ذهنش رسانید.
ناپلئون‌سوم پرسید: آیا تصور می کنید با مخالفتی که پارلمان و احزاب و مطبوعات با من می‌کنند، من می‌توانم امپراتور شوم؟ یعنی مرا به امپراتوری انتخاب می‌نمایند؟
مورنی گفت: پارلمان و احزاب شما را به امپراتوری انتخاب نخواهند کرد، همان‌طور که عموی شما را انتخاب نکردند، ولی اگر کودتا کنید امپراتور خواهید شد.
بعد مورنی توضیح داد و گفت: شما امروز به موجب قانون اساسی فرماندهٔ قشون بری و بحری هستید و اعطای درجات نظامی با شماست و فرمانده پادگان‌ها با فرمان شما منصوب می‌شوند و می‌توانید اعلان جنگ بدهید، یا درخواست صلح نمایید و برای کسی که دارای این اختیارات است، کودتا کردن اشکال ندارد و کافی است که عده‌ای از اشخاصی را که مورد اعتماد شما هستند، در رأس مقامات حساس و به‌خصوص مقامات نظامی بگمارید تا اینکه از دستورهای شما پیروی نمایند و در روز و ساعت معین تمام اختیارات را به‌دست بگیرند و فرمان انحلال پارلمان و تعطیل احزاب را صادر کنید و روزنامه‌هایی را که با شما موافق نیستند نیز، تعطیل نمایید و بعد، رفراندم کنید تا اینکه مردم کوچه و بازار شما را به امپراتوری انتخاب نمایند، همانطور که عموی شما را انتخاب کردند.
ناپلئون‌سوم گفت: عموی من قبل از اینکه امپراتور شود، در دو جنگ بزرگ فاتح شده بود و هاله‌ای از افتخار، بر تارک او دیده می‌شد.
مورنی گفت: شما هم می‌توانید از حالا تا موقعی که مبادرت به کودتا می‌کنید، قدم‌هایی به نفع مردم بردارید و اگر نمی‌توانید اقداماتی به نفع مردم بکنید، عوام‌فریبی بنمایید تا اینکه مردم عادی که همه ساده هستند، بیشتر به شما متمایل شوند؛ آن وقت می‌توانید بعد از کودتا، چنین نشان بدهید که ملت فرانسه به پاس خدماتی برجسته که شما به او کردید، شما را به امپراتوری انتخاب کرد.
ناپلئون‌سوم گفت: آیا شما حاضر هستید در این کار به من کمک کنید؟
مورنی گفت: بعد از موفقیت، شما به من چه پاداشی خواهید داد؟
ناپلئون‌سوم گفت: بعد از موفقیت من شما را نخست وزیر می‌کنم.

مورنی گفت: من چون برادر شما هستم، این کار اشتباه بزرگ خواهد بود.
ناپلئون‌سوم گفت: خود شما تعیین کنید چه می‌خواهید؟
مورنی گفت: مقامات سیاسی دائمی نیست و صاحب مقام معزول می‌شود، لیکن مال باقی می‌ماند و شما پاداش مرا به شکل املاک و پول بدهید.
ناپلئون‌سوم پذیرفت و گفت: بعد از اینکه من امپراتور شدم، پاداش شما را به شکل املاک و پول، بیش از میزان انتظار شما خواهم داد.
ناپلئون‌سوم تاریخ کودتا را روز دوم ماه دسامبر سال ۱۸۵۱ میلادی تعیین کرده بود.
علت انتخاب آن روز برای کودتا این بود که در آن روز ناپلئون اول امپراتور فرانسه در جنگ معروف اوسترلیتز فاتح شد و روز تاجگذاری ناپلئون اول هم همان روز بود. ناپلئون‌سوم که از آوازهٔ عمویش ناپلئون اول استفاده می‌کرد، آن روز را برای کودتا انتخاب نمود که احتمال موفقیتش بیشتر باشد.
قبل از کودتا، دوشیزه هاوارد معشوقهٔ رسمی ناپلئون‌سوم، همان‌طور که قبلا گفته بود، هرچه داشت فروخت و مبدل به پول کرد و آن را به ناپلئون‌سوم داد تا اینکه به بعضی از اشخاص که بدون پول نمی‌توانست آنها را با خود همدست کند بدهد. تا شب کودتا فقط دو نفر اطلاع داشتند که ناپلئون‌سوم قصد دارد رژیم جمهوری فرانسه را سرنگون نماید و رژیم امپراتوری به جایش بگذارد: یکی دوشیزه هاوارد و دیگری مورنی برادر اُمی ناپلئون‌سوم. دیگران که عده‌ای از آنها افسران ارتش و چند نفرشان از صاحب‌منصبان عالی‌رتبه کشوری بودند، می‌دانستند که ناپلئون‌سوم قصد دارد کاری بکند، ولی هیچ‌یک اطلاع نداشتند که آن شاهزاده می‌خواهد رژیم جمهوری را سرنگون نماید و رژیم امپراتوری را قائم‌مقام آن کند و اگر هم بعضی از آنها این فرض را می‌کردند، به‌طور ناقص از مخیلهٔ‌شان می‌گذشت و حتی به فکر رژیم امپراتوری نمی‌افتادند و به خود می‌گفتند ناپلئون‌سوم که خود رئیس‌جمهوری است، برای چه رژیم جمهوری را سرنگون نماید؟ و هرگاه بین همدستان ناپلئون‌سوم، کسانی آن‌قدر هوش داشتند که بفهمند ناپلئون‌سوم قصد دارد رژیم جمهوری را سرنگون نماید و رژیم امپراتوری را قائم آن کند، ابراز آن مطلب را به مخالفین ناپلئون به صلاح

نمی‌دانستند؛ زیرا اولاً برخی از آنها از ناپلئون‌سوم پول گرفته بودند و ثانیاً رئیس جمهوری فرانسه به همه وعدهٔ مقام بزرگ داده بود و ثالثاً از فاش کردن آن راز سودی نمی‌بردند و مخالفین ناپلئون که نمایندگان مجلس شورای ملی و بعضی از روزنامه‌نویس‌ها بودند، پولی نداشتند که به افشاکنندگان راز کودتا بدهند؛ این بود که راز کودتا تا شب دوم دسامبر ۱۸۵۱ مخفی ماند و جز دو نفر مذکور کسی از قصد واقعی ناپلئون‌سوم اطلاع نداشت.

باری، ناپلئون‌سوم برای اینکه کسی نفهمد که او قصد کودتا دارد، در روز اول ماه دسامبر، یعنی شب دوم ماه، یک ضیافت بزرگ در کاخ رئیس‌جمهوری داد و در آن ضیافت شمارهٔ مدعوین بیش از میهمانان ضیافت‌های عادی بود.

رئیس‌جمهوری فرانسه در آن شب با تصنع خود را بانشاط جلوه می‌داد و از یک جرگه از میهمانان به طرف جرگهٔ دیگر می‌رفت و با همه صحبت می‌کرد، به‌طوری‌که تی‌ار که در مجلس ضیافت حضور داشت، به دوستان سیاسی خود می‌گفت: حس می‌کنم که شاهزاده قصد دارد زمینه را برای تجدید ریاست جمهوری خود فراهم نماید.

اکثر مدعوین در ضیافت آن شب رقصیدند و ناپلئون‌سوم هم چندبار رقصید و نزدیک ساعت یازده بعداز ظهر خود را به اتاق کوچکی رسانید که پرسین‌یی در آنجا حضور داشت.

این پرسین‌یی، شوهر خانم پرسین‌یی بود و ناپلئون‌سوم بعد از ورود به آن اتاق با کلید جیب خود اشکافی را گشود و پرونده‌ای را از آن خارج کرد و به دست پرسین‌یی داد و گفت: این اطلاعیه‌ای است که امشب باید چاپ شود و قبل از روشن‌شدن هوا به دیوارها الصاق گردد و چون اعلامیه‌ها مختصر است، حروف‌چینی آن طولانی نخواهد شد و هم اکنون به چاپخانهٔ ملی برو و اعلامیه‌ها را چاپ کن.

اعلامیه‌هایی که باید آن شب در چاپخانهٔ ملی پاریس چاپ شود و به دیوارها الصاق گردد، مربوط بود به دعوت از ملت فرانسه برای مبادرت به اصلاحات بزرگ و اساسی و اعلامیهٔ مربوط به انحلال مجلس شورای ملی و اعلامیهٔ ارتش مشعر بر اینکه برای اجرای اصلاحات بزرگ و اساسی پشتیبان ناپلئون‌سوم است و اعلامیهٔ مربوط به برقراری حکومت نظامی در پاریس.

ناپلئون در همان شب دستور توقیف شصت نفر را به رئیس پلیس داد و گفت که همهٔ آنها بعد از توقیف‌شدن، باید به زندان «مازا» منتقل گردند و یکی از کسانی که قرار بود در آن شب توقیف شود تی‌ار بود.

در اعلامیه‌ها هنوز نام امپراتوری برده نشده بود و ناپلئون‌سوم می‌اندیشید بعد از اینکه مجلس شورای ملی را منحل کرد و مخالفان خود را در زندان جا داد، باید نام امپراتوری را به ذهن مردم برساند.

ضیافت‌هایی که در کاخ ریاست‌جمهوری اقامه می‌شد ساعت دوازده (نیمه‌شب) خاتمه می‌یافت و مدعوین مراجعت می‌کردند.

در شب دوم دسامبر هم ضیافت کاخ الیزه در نیمه‌شب خاتمه یافت و مدعوین رفتند و رئیس‌جمهوری به سوی خوابگاه خود رفت و خوابید و خدمه‌اش می‌دانستند که چهار ساعت دیگر، در ساعت پنج صبح باید او را از خواب بیدار کنند. رئیس جمهوری فرانسه فقط آن شب به خدمه دستور داده بود که ساعت پنج بامداد او را بیدار نمایند و در روزهای دیگر به مناسبت افراط در تعیش نمی‌خواست زود از خواب برخیزد.

تی‌ار مثل سایر مدعوین بعد از مراجعت از کاخ رئیس جمهوری به خانه‌اش رفت و با اینکه

یک ساعت بعد از نیمه‌شب به منزل رسید، باز قدری کتاب خواند[۱۱۲] و آنگاه خوابید.
ساعت چهار بعد از نیمه‌شب زنگ خانهٔ تی‌ار به صدا درآمد و یک مستخدم خواب‌آلود در را گشود و چشمش به مردی که لباس عادی در بر داشت و چند پاسبان افتاد و پرسید: که هستید و چه می‌خواهید؟
مردی که لباس عادی دربر داشت گفت: من «هوبو» صاحب‌منصب پلیس هستم و آمده‌ام که آقای تی‌ار را ببینم.
مستخدم گفت: آقای تی‌ار امشب میهمان رئیس جمهوری بود و یک‌ساعت بعد از نیمه‌شب مراجعت کرد و دیر خوابیده است و نمی‌توان او را از خواب بیدار کرد و بهتر این است که شما بروید و صبح بیایید.
صاحب‌منصب پلیس گفت: من نمی‌توانم مراجعت کنم و باید هم اکنون آقای تی‌ار را ببینم.
بعد دو نفر از پاسبانان را در دو طرف در گماشت و خود با سایر پاسبانان وارد خانه شد و به مستخدم گفت: ما را به طرف اتاق خواب آقای تی‌ار ببر.
مستخدم گفت: من می‌ترسم، زیرا آقای تی‌ار خشمگین خواهد شد و مرا از این خانه بیرون خواهد کرد.
ولی پاسبان‌ها بازویش را گرفتند و فشردند و مجبورش کردند که راهنما بشود و آنها را به سوی خوابگاه تی‌ار ببرد.
در اتاق خواب تی‌ار از داخل کلون نشده بود و هوبو بدون اینکه در بزند آن را گشود و وارد اتاق شد و چون یک چراغ خواب در آن اتاق روشن بود، تی‌ار را روی تخت دید و به سوی او رفت و دست بر شانه‌اش گذاشت و تی‌ار چشم گشود و وقتی مردی ناشناس را در اتاق دید ترسید و فکر کرد که سارق است.
هوبو گفت: آقای تی‌ار، من کلانتر پلیس هستم، برخیزید و لباس بپوشید که برویم.
تی‌ار با تعجب پرسید: کجا برویم؟
کلانتر پلیس گفت: حکم توقیف شما صادر شده و من مأمور اجرای حکم هستم.
تی‌ار برخاست و روی تختخواب نشست و پرسید: چه کسی حکم توقیف مرا صادر کرده

است؟

هوبو گفت: رئیس پلیس.

تیار گفت: آیا شوخی می کنید؟

هوبو گفت: جدی می گویم و حکم توقیف شما صادر شده و شما باید لباس بپوشید و با من بیایید.

تی‌ار گفت: من نمایندهٔ مجلس شورای ملی هستم و مصونیت دارم و چگونه رئیس پلیس حکم توقیف مرا صادر کرده است؟

اهل خانه بر اثر ورود افراد پلیس بیدار شده بودند و وقتی فهمیدند که می خواهند تی‌ار را بگیرند، به سر و صدا در آمدند. تی‌ار گفت: واضح بگویید که حکم توقیف مرا چه کسی صادر کرده، زیرا رئیس پلیس آن‌قدر اطلاع دارد که بداند نمی‌توان یک نمایندهٔ مجلس شورای ملی را توقیف کرد؟

هوبو گفت: دستور توقیف شما از طرف شخص رئیس جمهوری صادر شده است.

تی‌ار که باهوش بود گفت: آه... ناپلئون‌سوم کودتا کرده است و می خواهد امپراتور بشود ولابد می‌خواهید مرا ببرید تا به قتل برسانید، زیرا در این کشور بزرگترین مانع در راه امپراتوری او من هستم.

پلیس گفت: آقای تی‌ار، من از مسائل سیاسی بدون اطلاع هستم ولی به شما اطمینان می‌دهم که کسی در فکر کشتن شما نیست و خواهش می کنم دفع‌الوقت نکنید، چون اگر شما بخواهید دفع‌الوقت بکنید، ما مجبوریم همین‌طور، یعنی بدون اینکه لباس پوشیده باشید شما را ببریم.

تی‌ار که گفتیم قد کوتاه‌ترین مرد سیاسی فرانسه بود، از تختخواب فرود آمد و پاسبان‌ها حیرت‌زده آن مرد را می‌نگریستند و حیرت می کردند چگونه مردی که ارتفاع قامتش از کودکان تجاوز نمی‌نماید، دارای اسم و رسم شده است و تعجب می‌نمودند چگونه مردی مثل ناپلئون‌سوم رئیس جمهوری فرانسه از آن مرد می‌ترسد و می خواهد او را به زندان بیندازد!

تی‌ار درحالی که زن‌ها گریه می کردند، لباس پوشید و کلانتر پلیس و پاسبان‌ها وی را در وسط گرفتند و از خانه خارج نمودند و در کالسکه‌ای جا دادند و به سوی زندان مازا بردند.
در پاریس پنجاه‌ونه تن دیگر از مخالفین سیاسی ناپلئون‌سوم دستگیر شدند و به زندان منتقل گردیدند و هیچ‌یک از آنها، در قبال پلیس مقاومت نکرد.
آن روز هوا خیلی سرد بود و در بامداد صدای شیپور و غرش طبل‌های نظامی و صدای حرکت ارابه‌های توپ در خیابان‌ها مردم پاریس را از خواب بیدار نمود و وقتی قدم به خیابان‌ها گذاشتند، چشمشان به عده‌ای کثیر از سربازان افتاد و آن‌قدر سرباز در خیابان‌های پاریس بود که مردم غیر نظامی دیده نمی‌شدند و در آن روز، ناپلئون‌سوم دویست‌وپنجاه هزار سرباز در خیابان‌های پاریس و حومه شهر متمرکز کرده بود.
مردم از روی اعلامیه‌ها فهمیدند که رژیم دومین جمهوری فرانسه به‌دست ناپلئون‌سوم سرنگون گردیده است و آنهایی که شمّ سیاسی داشتند، فهمیدند که منظور ناپلئون‌سوم این است که عنوان سلطنت یا امپراتور را روی خود بگذارد، زیرا کسی که خود رئیس جمهوری می‌باشد، حکومت خویش را سرنگون نمی‌نماید، مگر به قصد احراز مقام بالاتر یعنی مقام سلطنت.
در آن روز، درِ بزرگ عمارت مجلس شورای ملی را قفل کرده، دو نگهبان نظامی مقابل آن در گماشته بودند که کسی وارد عمارت نشود.
کودتای ناپلئون‌سوم مردم پاریس را به کلّی غافلگیر کرد. هیچ کس در آن سرمای شدید زمستان حال و حوصلهٔ آن را نداشت که اقدامی برای مخالفت با کودتا بکند؛ وانگهی مردم هنگامی می‌توانند مبادرت به یک اقدام سیاسی نمایند که رهبر و سازمان داشته باشند و مردم پاریس، در آن روز، نه رهبر داشت نه سازمان.
دوشیزه هاوارد معشوقهٔ رسمی ناپلئون‌سوم از ساعت هفت بامداد که در آن فصل هنوز هوا به‌خوبی روشن نشده بود، افراد را می‌پذیرفت تا اینکه از گزارش‌های مربوط به کودتا مطلع شود.
در ساعت ده بامداد ناپلئون‌سوم، درحالی که لباس نظامی دربر داشت، به اتفاق عده‌ای از

افسران، درحالی که یک اسواران ارتش فرانسه تفنگ به‌دست پیشاپیش او حرکت می کردند، از خیابان‌های پاریس گذشت که خود را به ملت نشان بدهد.
در همان موقع که ناپلئون‌سوم سوار بر اسب از شهر عبور می کرد، یکی از نماینده گان مجلس شورای ملی به اسم «بونو» که وکیل پاریس بود، توانست سی و نه نفر از نماینده گان دیگر را که عده‌ای از آنها وکیل پاریس و بقیه وکیل ولایات بودند پیدا کند و آنها را از در کوچک عمارت مجلس شورای ملی که بدون نگهبان بود، وارد عمارت کرد و آن چهل نفر با اینکه اکثریت برای تشکیل جلسهٔ شورای ملی نداشتند. با استفاده از یک ماده از قانون اساسی جمهوری دوم جلسهٔ مجلس را تشکیل دادند. مادهٔ مزبور تصریح می کرد که هنگام جنگ، یا شورش علیه رژیم قانونی یا بلایای ارضی و سماوی، جلسهٔ مجلس شورای ملی با شرکت آن عده از وکلا که اجتماعشان در مجلس امکان داشته باشد، تشکیل می‌شود.
بعد از اینکه جلسه مجلس شورای ملی تشکیل شد، بونو را به سمت ریاست انتخاب نمودند و یکی از نماینده گان پیشنهاد کرد که ناپلئون‌سوم به جرم قیام مسلحانه علیه حکومت ملی فرانسه خائن قلمداد شود و از تمام مقامات معزول و تمام امتیازاتی که به او داده شده لغو گردد و تحت تعقیب قرار بگیرد و به مجازات برسد. آن پیشنهاد با اکثریت تام به تصویب رسید.
ناپلئون‌سوم فهمید که عده‌ای از نماینده گان موفق شده‌اند وارد مجلس شورای ملی شوند و در آنجا علیه وی مشغول کنکاش هستند و به نیروی نظامی دستور داد که نماینده گان مزبور را بیرون کنند.
سربازان خواستند نماینده گان را از تالار جلسه علنی بیرون کشند، ولی بونو فریاد زد: اینجا خانهٔ ملت است و ما نماینده گان ملت هستیم. بروید و به ارباب خود بگویید که ما از اینجا بیرون نخواهیم رفت تا وقتی که خائن را به مجازات برسانیم!
بونو در آن روز نشان داد که مردی دلیر است و حاضر می‌باشد در راه وظیفه‌ای که برعهده گرفته از جان بگذرد. سربازان وقتی دیدند که نماینده گان مجلس شورای ملی حاضر نیستند از تالار جلسه بیرون بروند، با قنداق تفنگ به آنها حمله‌ور شدند و بدون ملاحظه آنها را مورد

ضربات شدید قرار دادند و هر ضربت که بر یک نماینده وارد می‌آمد، او را بر زمین می‌انداخت و وقتی بی‌حال می‌شد، سربازان دیگر دست‌ها و پاهای او را می‌گرفتند و از عمارت مجلس شورای ملی خارج می‌کردند و در خیابان می‌انداختند.

بعد افسران متوجه شدند که انداختن نمایندگان مضروب و بی‌هوش در خیابان یک کار ناپسند است، چون سبب خشم مردم می‌شود و ناپلئون‌سوم دستور داد که آنها را به زندان «مازا» ببرند و بونو که با دست‌های خالی مقابل سربازان مقاومت کرده و ضربات شدید خورده بود، ناقص‌الاعضا شد و تا پایان عمر نیز ناقص بود.

در آن روز، آن چهل نماینده نشان دادند که حاضرند در راه به انجام رسانیدن وظیفهٔ نمایندگی از جان بگذرند و این افتخار برای جمهوری دوم فرانسه، هنگامی که جان می‌داد، باقی ماند که هیچ‌یک از آن چهل نماینده با دو پای خود از عمارت مجلس شورای ملی فرانسه خارج نشد بلکه آنها را در حال بی‌هوشی یا در حالی که قدرت راه‌رفتن نداشتند از آن عمارت بردند.

با اینکه دویست‌وپنجاه هزار سرباز با ارابه‌های توپ در خیابان‌های پاریس و حومهٔ شهر بود، یک کمربند از سربازان پاریس را در محاصره داشت. موقع ظهر چند تن از نمایندگان مجلس شورای ملی که نتوانسته بودند در عمارت مجلس شورای ملی حضور به‌هم برسانند، در حومهٔ غربی پاریس یک مرکز مقاومت به‌وجود آوردند و تفنگ‌ها و تپانچه‌های قدیمی، که بعضی از آنها زنگ‌زده هم بود، از انبارها بیرون آمد و کسانی که تفنگ و تپانچه نداشتند نیزه‌های قدیمی با تبر به دست گرفتند.

قبل از ظهر در مرکز پاریس، اوضاع در حال عادی بود و کسبه در دکان‌های خود به کسب مشغول بودند و بورس پاریس کار می‌کرد ولی بعدازظهر وقتی خبر شورش مردم حومهٔ غربی منتشر شد، دکان‌ها را بستند زیرا پیش‌بینی می‌کردند که ممکن است مقاومت از حومهٔ غربی به حومه‌های دیگر و مرکز شهر سرایت نماید.

فلوری (که گفتیم در کاخ ریاست جمهوری فرانسه عهده‌دار چند شغل بود) سوار بر اسب به حومهٔ غربی رفت تا از اوضاع آنجا اطلاع حاصل کند و گلوله‌ای به او اصابت کرد و او را روی برانکارد (تخت‌روان) قرار دادند و به کاخ ریاست جمهوری برگردانیدند و ناپلئون‌سوم امر کرد که وی را به بیمارستان هتل «دیو» ببرند و مورد معالجه قرار بدهند.

چون بیم آن می‌رفت که شورش حومهٔ غربی پاریس به جاهای دیگر سرایت کند و سبب توسعهٔ جنگ داخلی شود، ناپلئون‌سوم عده‌ای زیاد از سربازان را مأمور حومهٔ غربی کرد و دستور داد که نه فقط خیابان‌ها و کوچه‌های اصلی، بلکه تمام کوچه‌های فرعی و بن‌بست را اشغال نمایند تا اینکه شورشیان نتوانند مبادرت به حفر سنگر کنند و موانع به‌وجود بیاورند. کسانی که مسلح بودند، بر اثر وفور سربازان به خانه‌های خود رفتند و آنگاه روز کوتاه زمستان

به پایان رسید و شب فرودآمد و بعد از فرودآمدن تاریکی، هوا سردتر گردید.
در ساعت هشت بعدازظهر به ناپلئون‌سوم اطلاع دادند که وضع حومهٔ غربی آرام است.
چون سربازان از ساعت سه بامداد تا آن ساعت (یعنی هفده ساعت) در خیابان‌ها و حومهٔ شهر یا اطراف پایتخت بودند و در آن مدت حتی یک جرعه آب نیاشامیدند و هر انسان علاوه بر خوردن و نوشیدن احتیاجات دیگر هم دارد که باید رفع شود، ناپلئون دستور داد که خیابان‌ها تخلیه شود و سربازان به سربازخانه برگردند و فقط در چهارراه‌ها و بعضی از مراکز، عده‌ای نگهبان باقی بمانند. سربازان به سربازخانه‌های خود رفتند. ولی در ساعت ده بعدازظهر از حومهٔ شمالی پاریس صدای تیراندازی شنیده شد.
در آغاز تیراندازی تصور کردند که تیرهایی است که نگهبانان به سوی افراد مشکوک می‌اندازند (زیرا از ساعت نه بعدازظهر عبور از شهر قدغن بود)، ولی چون تیراندازی ادامه یافت، معلوم شد که در حومهٔ شمالی هم یک کانون مقاومت به‌وجود آمده است.
کانون مقاومتی که در حومهٔ شمالی به‌وجود آمد بزرگتر و از لحاظ ناپلئون‌سوم وخیم‌تر از شورش حومهٔ غربی بود؛ چون در حومهٔ غربی شورشیان فرصت نکردند که سنگر به‌وجود بیاورند و موانع احداث کنند، ولی در حومهٔ شمالی، در آن شب سرد زمستان، در روشنایی چراغ‌های کم‌نور آن زمان که در خیابان‌ها می‌سوخت، اقدامات کلاسیک مردم پاریس در موقع شورش تجدید گردید و با کلنگ سنگفرش خیابان را برای احداث سنگر کندند و مرتبه‌ای دیگر اشکاف‌ها و میزهای شکسته و بی‌مصرف از طبقات فوقانی عمارات در خیابان‌ها سقوط کرد تا اینکه برای احداث سنگر از آنها استفاده شود.
ناپلئون‌سوم متوجه شد که باید بی‌درنگ کانون مقاومت حومهٔ شمالی پاریس را هم از بین ببرد وگرنه ممکن است بر اثر ادامه جنگ داخلی، کودتای او مثل دو کودتای سابق عقیم شود.
سربازهای خسته، بعد از مراجعت به سربازخانه غذایی خوردند و خوابیدند، ولی ساعت دیگر، با صدای شیپورها همه را از خواب بیدار کردند و دستور پوشیدن لباس و برداشتن تفنگ و مهمات را دادند و با ارابه‌های توپ، سربازها را به طرف حومهٔ شمالی بردند و در نیمه‌شب

جنگ بین سربازان و شورشیان حومهٔ شمالی شهر درگرفت و بعضی از سنگرها که تازه احداث شده و هنوز استحکام نداشت، به توپ بسته شد و عده‌ای از شورشیان به قتل رسیدند.

در آن شب یکی از کسانی که در حومهٔ شمالی شهر پاریس تفنگ در دست داشت، ویکتورهوگو شاعر و نویسندهٔ معروف بود. در آن موقع ویکتورهوگو یک مرد جوان نبود و چهل و نه سال از عمرش می‌گذشت، مع‌هذا تفنگ به‌دست گرفت و به شورشیان حومهٔ شمالی پاریس ملحق گردید که شاید بتواند مانع از این کودتا شود.

ویکتورهوگو آزادیخواه بود ولی سلطنت مشروطه را به رژیم جمهوری ترجیح می‌داد و دو نفر از سلاطین فرانسه یکی لویی‌هیجدهم و دیگری لویی‌فیلیپ خیلی به ویکتورهوگو کمک کردند. لویی‌هیجدهم، هنگامی که ویکتورهوگو جوان و فقیر بود، برایش مستمری برقرار کرد و لویی‌فیلیپ او را عضو مجلس شیوخ کرد؛ (مثل سناتورهای امروزی).

یک‌شب پدری که می‌دانست ویکتورهوگو عاشق دخترش می‌باشد، به اتفاق کمیسر پلیس و چند پاسبان به خانه‌ای رفت که دخترش در آنجا با شاعر و نویسندهٔ معروف و عضو مجلس شیوخ بود و آن زن و مرد را درحالی‌که در خلوت به راز و نیاز مشغول بودند، غافلگیر کردند. دختر را بلافاصله به زندان بردند ولی ویکتورهوگو چون عضو مجلس شیوخ بود و مصونیت داشت، توقیف نشد و روز بعد، پدر شکایتی به مجلس شیوخ نوشت و درخواست سلب مصونیت از ویکتورهوگو کرد تا اینکه بتوانند او را به زندان ببرند.

روزنامه‌ها طوری راجع‌به آن واقعه جنجال به‌پا کردند که مدت یک‌هفته در پاریس بین مردم صحبتی غیر از واقعهٔ ویکتورهوگو و آن دختر نبود و افکار عمومی، مجلس شیوخ را در فشار گذاشته بود تا اینکه سلب مصونیت ویکتورهوگو را تصویب نماید.

در آن موقع اگر لویی‌فیلیپ پادشاه فرانسه از ویکتورهوگو حمایت نمی‌کرد، آن شاعر و نویسندهٔ بزرگ به زندان می‌افتاد؛ و پادشاه فرانسه پدر دختر را احضار کرد و از او درخواست نمود که از شکایت خود صرف‌نظر کند و شکایتی را که به مجلس شیوخ و دادگستری علیه ویکتورهوگو کرده پس بگیرد و آن مرد نتوانست از اجابت درخواست پادشاه فرانسه امتناع

کند. طبیعی است مردی که از رژیم سلطنتی مشروطه آن خوبی‌ها را ببیند، در باطن طرفدار آن رژیم می‌شود؛ بعد از اینکه رژیم سلطنتی از بین رفت و مقرر شد که برای به‌وجود آمدن رژیم جمهوری انتخابات عمومی به عمل بیاید، فرانسوی‌ها آن واقعه را فراموش کردند و هوگو را به وکالت مجلس شورای ملی انتخاب نمودند و شاعر و نویسندهٔ بزرگ با ناپلئون‌سوم در یک موقع قدم به مجلس شورای ملی نهاد؛ ولی همین که حس کرد ناپلئون‌سوم در فکر دیکتاتوری است، با وی بنای مخالفت را گذاشت؛ ولی از این موضوع گذشته، ویکتورهوگو از بی‌ذوقی ناپلئون‌سوم متنفر بود.

سلاطین فرانسه که ویکتورهوگو دورهٔ آنها را ادراک کرده بود، مثل لویی‌هیجدهم و شارل‌دهم و لویی‌فیلیپ ذوق ادبی داشتند و شعرشناس بودند و از خواندن اشعار ویکتورهوگو لذت می‌بردند، ولی ناپلئون‌سوم شعر نمی‌فهمید و ذوق ادبی نداشت و در تمام عمرش کسی ندیده بود که وی توجهی به یک مجله یا کتاب ادبی بکند و شعری بخواند؛ از این رو ویکتورهوگو از آن مرد، که به‌کلی بی‌ذوقش می‌دانست، نفرت داشت و وقتی دریافت که وی خیال دیکتاتوری دارد، به شورشیان پیوست.

کسانی که در حومهٔ شمالی شهر پاریس با سربازان می‌جنگیدند، وقتی مطلع شدند که ویکتورهوگو بین آنها می‌باشد، خوشوقت شدند و شاعر بزرگ آنها را تشجیع می‌کرد و می‌گفت: حتی یک مرغ بعد از اینکه سرش را بریدند، دست و پا می‌زند و تلاش می‌کند که خود را نجات بدهد و ما نباید از یک مرغ کمتر باشیم و خود را تسلیم یک مرد زورگو و دیکتاتور نماییم. او هیچ نوع مزیت ندارد جز اینکه برادرزادهٔ ناپلئون اول است.

اظهارات ویکتورهوگو در کسانی که در حومهٔ شمال شهر با سربازان می‌جنگیدند، خیلی اثر می‌کرد و آنها را برای ادامهٔ مقاومت گرم می‌نمود و یکی از علل سنگینی تلفات شورشیان در حومهٔ شمالی شهر، همان تشویق و تشجیع ویکتورهوگو بود.

در آن شب، دو پسر ویکتورهوگو در سنگرهای حومهٔ شمال پاریس همراه با شورشیان می‌جنگیدند و شاعر بزرگ گاهی می‌گفت که من پسرانم را فدای میهن کرده‌ام.

ولی با اینکه شورشیان حومهٔ شمالی خوب پایداری می کردند، به‌مناسبت وفور سربازان ناپلئون‌سوم نتوانستند بعد از اینکه هوا روشن شد به مقاومت ادامه بدهند.
ناپلئون‌سوم تمام واحدهای نظامی ارتش فرانسه را از ولایات به پاریس منتقل کرده بود و اگر تمام سکنهٔ پاریس هم علیه او می‌شوریدند، به مناسبت اینکه نزدیک سیصد هزار سرباز با اسلحه و مهمات و ارابه‌های توپ در پاریس بود، بعید می‌نمود که بتوانند بر ناپلئون‌سوم غلبه نمایند.
وقتی بامداد دمید، مقاومت شورشیان در حومهٔ شمالی پایتخت فرانسه به پایان رسید و تمام جنگجویان را که نتوانستند بگریزند، دستگیر کردند و به زندان بردند و ازجمله دو پسر ویکتورهوگو دستگیر شدند ولی خود ویکتورهوگو توانست با کمک اهل محل بگریزد و در سرداب یکی از خانه‌ها پنهان گردد و دو روز بعد هواخواهانش او را از حومهٔ شمال شهر به نقطهٔ دیگر منتقل نمودند.
اگر ویکتورهوگو گرفتار می‌شد، چون در حومهٔ شمال شهر نقشی مؤثر برعهده داشت، به حکم ناپلئون‌سوم در یک دادگاه نظامی محاکمه‌اش می کردند و شاید هم تیربارانش می‌نمودند. هواخواهانش که می‌دانستند او در معرض یک خطر بزرگ است، هرطور بود یک گذرنامه به اسم «فیرمن‌لانون» کارگر چاپخانه که باید از پاریس به بلژیک برود و در آن کشور کار کند، برایش فراهم کردند و ویکتورهوگو روز یازدهم ماه دسامبر یعنی نه روز بعد از کودتای ناپلئون‌سوم، با لباس مبدل از پاریس رفت و خود را به بلژیک رسانید و از آن پس تا سال ۱۸۷۰ میلادی، یعنی مدت نوزده سال در غربت بود و برجسته‌ترین کتاب‌های خود را از جمله کتاب میزرابل را (که همان تیره‌بختان یا بینوایان است) در کشورهای دیگر نوشت.
باری، بعد از اینکه مقاومت حومهٔ شمالی پاریس از بین رفت، دیگر یک نیروی متشکل وجود نداشت که با دیکتاتوری ناپلئون‌سوم مخالفت نماید.
در روزهای سوم و چهارم و پنجم ماه دسامبر، بیست‌وشش‌هزاروششصدوچهل‌ودو نفر از مردم پاریس توقیف شدند و به زندان‌ها منتقل گردیدند و طوری زندان‌های پاریس متراکم گشته بود که در اتاق‌ها زندانیان نمی‌توانستند بخوابند و مجبور بودند نشسته به خواب بروند.

روز بیست‌ویکم دسامبر، یعنی نوزده روز بعد از کودتا، ناپلئون‌سوم مبادرت به «رفراندوم» کرد ولی باز نامی از رژیم امپراتوری نبرد و موضوع رفراندوم این بود که آیا ملت فرانسه حاضر است ناپلئون‌سوم را برای یک مدت ده‌ساله رئیس جمهوری کند؟

گفتیم که ناپلئون‌سوم به مناسبت اسم عمویش ناپلئون اول بین مردم عادی وجهه داشت و در رفراندوم مزبور هفت‌میلیون‌وچهارصدوسی‌هزار نفر به طرفداری از ناپلئون‌سوم رأی دادند و ششصدوسی‌هزار نفر رأی مخالف را در صندوق‌های آرا انداختند و ناپلئون‌سوم برای مدت ده سال رئیس جمهوری فرانسه شد. اما از روز بعد از رفراندوم اقداماتی کرد که نشان می‌داد در فکر برقراری رژیم امپراتوری است؛ ازجمله دستور داد که شکل او را روی سکه‌ها نقش کنند و پرچم واحدهای نظامی را مانند دورهٔ ناپلئون اول با عقاب تکمیل نمایند و در هر واحد نظامی یک عقاب وجود داشته باشد.

از اول ماه ژانویهٔ سال بعد، به‌تدریج به دستور ناپلئون‌سوم، اونیفورم سربازان واحدهای ارتش را عوض کردند و لباس سربازان شبیه سربازان دورهٔ ناپلئون اول با همان دوخت و رنگ گردید.

در آغاز سال ۱۸۵۲ میلادی، ناپلئون‌سوم که تا آن موقع در کاخ ریاست جمهوری (کاخ الیزه) به‌سر می‌برد به کاخ «تویلری» که مقر سلطنت ناپلئون اول بود، منتقل گردید.

سکه‌های فرانسه گرچه در یک طرف دارای کلمات «جمهوری فرانسه» بود، ولی در طرف دیگر سکه شکل ناپلئون اول را نقش کرده بودند.

در این ایام دوشیزه هاوارد (که تا آن زمان بیشترین نقش را در پیشبرد برنامه‌ها و هدف‌های ناپلئون‌سوم داشت) خود را ملکهٔ فرانسه فرض می‌کرد و انتظار داشت که بانوان مقابل او تواضع کنند؛ یعنی دو طرف دامان پیراهن را بگیرند و زانو را خم نمایند.

یک شب در سالن اپرای پاریس، مردم منظره‌ای دیدند که تا آن روز در فرانسه بدون سابقه بود و آن اینکه مشاهده کردند که رئیس جمهوری فرانسه با رفیقهٔ خود دوشیزه هاوارد و ژروم برادر ناپلئون اول و عموی ناپلئون‌سوم، با معشوقه‌اش در لژ اپرا حضور به‌هم رسانیده‌اند.

گرچه سلاطین فرانسه معشوقه داشتند ولی هرگز اتفاق نیفتاد که لویی چهاردهم یا

لویی‌پانزدهم با معشوقه‌های خود در یک رژه یا یک ضیافت یا در تماشاخانه حضور به‌هم رسانند؛ و ناپلئون‌سوم و عمویش ژروم مبتکر آن بدعت شدند و رفیقه‌های خود را با خویش به اپرا آوردند.

دوشیزه هاوارد انتظار داشت که ناپلئون‌سوم با وی ازدواج کند تا اینکه امپراتریس آیندهٔ فرانسه شود ولی با اینکه خدمات برجستهٔ آن زن به ناپلئون‌سوم سزاوار یک چنان پاداش بزرگ بود، ناپلئون‌سوم که خیال داشت امپراتور شود، نمی‌توانست با آن زن به مناسبت سوابق مغشوشش ازدواج نماید.

فلوری که به مناسبت خدمات مخصوصش به ناپلئون‌سوم به درجهٔ ژنرالی رسید و دارای عنوان «کنت» شد، در خاطراتش می‌نویسد که ناپلئون‌سوم بعد از اینکه منتقل به کاخ تویلری گردید، در رفتار عشقی خود دارای سلیقه‌ای جدید شد و به‌زودی مردم از سلیقهٔ نوظهور ناپلئون‌سوم مطلع شدند و نمایندگان دیپلماسی دول دیگر، که کلیات و جزئیات اعمال ناپلئون‌سوم را گزارش می‌دادند، حکومت‌های متبوع خود را از عادت نوین مردی که می‌خواست امپراتور فرانسه شود مطلع می‌نمودند.

در کاخ تویلری، محارم، از جمله فلوری، ناپلئون‌سوم را با عنوان «اعلیحضرت» طرف خطاب قرار می‌دادند و بعضی از دوستانش عقیده داشتند که ناپلئون‌سوم باید زن بگیرد تا اینکه دارای ولیعهد شود. ناپلئون‌سوم هم متوجه شد برای اینکه سلسله‌اش باقی بماند، ناگزیر است زن بگیرد تا اینکه دارای ولیعهد گردد، وگرنه پس از او سلطنتش منقرض خواهد شد؛ این بود که بدون اطلاع دوشیزه هاوارد یکی از محارم را به آلمان فرستاد تا اینکه از شاهزاده خانمی به اسم «کارولین‌داسا» خواستگاری نماید.

شهرت ناپلئون‌سوم قبل از خواستگاری به آلمان رسیده بود و پدر آن دختر، جواب داد که دخترم نامزد دارد و من نمی‌توانم درخواست ناپلئون‌سوم را بپذیرم. ناپلئون‌سوم وقتی از شاهزاده‌خانم آلمانی ناامید شد، نظر را متوجه انگلستان کرد و درصدد برآمد که از خواهرزادهٔ ملکه انگلستان خواستگاری نماید.

ملکهٔ انگلستان در آن موقع «ویکتوریا» بود. ملکه ویکتوریا ملکهٔ انگلستان که زنی عفیف و

باتقوا بود. با توجه به سوابق ناپلئون‌سوم در آمریکا و انگلستان از پذیرفتن درخواست او خودداری کرد و گفت: شما دارای مذهب کاتولیک هستید و خواهرزادهٔ من داری مذهب پروتستان است و ازدواج او با شما بدون تناسب می‌باشد!

با اینکه جواب ملکهٔ انگلستان منطقی بود، ناپلئون‌سوم فهمید که او را رانده‌اند و بعد از اینکه دومین درخواست ازدواج ناپلئون‌سوم رد شد، آن مرد (به‌طوری که فلوری در خاطراتش می‌نویسد) منفعل گردید و تصمیم گرفت که دیگر از شاهزاده‌خانمی خواستگاری نکند.

آشنایی و ازدواج با اوژنی، زندگی امپراتور فرانسه را دگرگون ساخت!

یک روز ناپلئون‌سوم در یک ضیافت، یک زن جوان را دید که به نام «اوژنی‌مونتی‌ژو» به او معرفی گردید.

در آن تاریخ، از عمر آن زن که امروز اسمش در تاریخ فرانسه و اروپا معروف است، بیست و هفت سال می‌گذشت و دارای چشم‌های آبی و مژگان بلند و دهان خوش‌ترکیب و دندان‌های سفید و درخشنده و دست‌های ظریف و اندام فربه بود و ناپلئون‌سوم هم (به‌طوری که گفته شد) زن‌های جوان و فربه را می‌پسندید.

اوژنی‌مونتی‌ژو که ما برای سهولت بعد از این او را «اوژنی» خواهیم خواند، دختر یک افسر اسپانیایی بود که آن افسر در دورهٔ سلطنت ناپلئون اول وارد خدمت امپراتور فرانسه شد و تا درجهٔ سرهنگی ترقی کرد. اگر ناپلئون اول به سلطنت ادامه می‌داد، افسر مزبور ژنرال و شاید مارشال هم می‌شد ولی برکناری ناپلئون اول از سلطنت، پیشرفت افسر مزبور را متوقف کرد و از آن پس با پس‌انداز خود و درآمد ملکی که داشت در شهر «غرناطه» (: گرانادا) از بلاد اسپانیا به زندگی ادامه می‌داد. زن او که مادر اوژنی باشد، دارای شهرت خوب نبود و نه فقط شایعهٔ عمومی او را یک زن بوالهوس معرفی می‌کرد، بلکه تاریخ هم نام عشاق او را ثبت کرده و مشخصات آنها و خود آن زن را برای نسل‌های بعد باقی گذاشته است.

یکی از عشاق آن زن «پروسپر مریمه» نویسندهٔ معروف بود که بعد از متجاوز از یک قرن هنوز مردم شیفتهٔ نوشته‌هایش هستند؛ چون نوشتهٔ خوب هرگز کهنه نمی‌شود و هیچ‌گاه به محاق بی‌اعتنایی و فراموشی نخواهد افتاد. بعضی از راویان گفته‌اند که اوژنی دختر غیر شرعی «پروسپر مریمه» می‌باشد، ولی این شایعه صحت ندارد زیرا مادر اوژنی هنگامی رفیقهٔ پروسپر مریمه شد که چهار سال از عمر آن دختر می‌گذشت.

اوژنی سوارکاری و تیراندازی را از پدر به ارث برد و با اینکه مادرش نیکنام نبود، اوژنی دختری عفیف و پاکدامن بود؛ به‌طوری که دست رد بر سینهٔ کسانی که هواخواهش می‌شدند زد و تا سن بیست‌وهفت سالگی، هیچ‌کس راجع به او چیزی نگفت که ناپسند باشد.

بارها، جوانان زیبا و ثروتمند عاشقش شدند و از وی خواستگاری کردند، ولی آن دختر جوان

خواستگاران را رد نمود و شوهر نکرد. خودداری اوژنی از شوهرکردن باعث حیرت مردم شده بود و از خود می‌پرسیدند چگونه ممکن است یک دختر جوان و زیبا و خوش‌اندام که جوانان ثروتمند خواهانش هستند شوهر نکند؟ مگر ایده‌آل هر دختر جوان این نیست که شوهر کند و از چهار روز عمر برخوردار گردد؟ مردم می گفتند اگر اوژنی تارک دنیاست، برای چه به صومعه نمی‌رود و مقیم دیر نمی‌شود و اگر تارک دنیا نیست چرا شوهر نمی کند؟

راجع‌به شوهر نکردن اوژنی چند شایعه در افواه بود:

یکی اینکه اوژنی خونسرد است و گرچه زن خونسرد از مستثنیات طبیعت می‌باشد. مع‌هذا گاه اتفاق می‌افتد که زنی خونسرد می‌شود و کوچکترین تمایلی به جنس دیگر ندارد و از اندیشهٔ معاشرت با جنس دیگر نفرت دارد. بعضی می گفتند که اوژنی خونسرد نیست، زیرا یک زن خونسرد آن‌طور قوی و چالاک و حتی با نشاط نمی‌شود.

اگر کسی ایراد می گرفت که گاهی اتفاق می‌افتد که یک زن از نظر فطری خونسرد می‌شود و تمایل به همسر ندارد، جواب می‌شنید آن زن که از روی فطرت خونسرد می‌شود، غیر از اوژنی است؛ و زن خونسرد، رنگ‌پریده و نحیف و کم‌خون و شاید محروم از نظم زنانگی می‌باشد، درصورتی که اوژنی قوی و سرخ و سفید است و هر کس که نظر به او بیندازد می‌فهمد که در وی همه‌چیز برای ازدواج به‌وجود آمده است. چنین بود دختری که ناپلئون‌سوم در نظر اول خواهانش شد.

در نیمهٔ قرن نوزدهم میلادی، نظریهٔ اروپائیان راجع‌به سن شوهرکردن دختر تغییر کرده بود و دیگر مثل گذشته عقیده نداشتند که دختر باید در سن سیزده یا چهارده سالگی شوهر کند بلکه سن ازدواج را برای دختر هفده یا هجده‌سالگی می‌دانستند و تا بیست سالگی هم سن دختر را برای ازدواج، مناسب می‌شمردند. ولی اگر دختری تا بیست‌وهفت سالگی شوهر نمی‌کرد، در آن دوره یک دختر ترشیده محسوب می گردید و اوژنی در نظر جوان‌هایی که می‌خواستند زن بگیرند، یک دختر ترشیده به‌شمار می‌آمد ولی نه در نظر مردی چون ناپلئون‌سوم که دیگر جوان نبود.

ناپلئون‌سوم به فلوری گفت: من از عشق اوژنی بی‌تاب شده‌ام و او را از تو می‌خواهم و تو باید

وی را راضی کنی که نزد من بیاید و اگر به مقاومت برخوردی، از پول خرج کردن بیم نداشته باش و تحقیق کن که وضع مالی اوژنی چگونه است و اگر مطلع شدی که وضع مالی او خوب نمی‌باشد، می‌توانی در پول خرج کردن امساک کنی، چون وقتی وضع مالی یک زن خوب نباشد، به دریافت مبلغ کمتر قناعت می کند!

ناپلئون‌سوم فقط قیافه و اندام و تبسم اوژنی را دیده بود و صدایش را شنیده بود و هنگامی که فلوری را مأمور کرد که وسیلهٔ آشنایی‌اش را با آن دختر فراهم نماید، از مزایای دیگر آن دختر خبر نداشت و نمی‌دانست که اوژنی یک تیرانداز زبردست و شمشیرباز برجسته و سوارکار ماهر است و ذوق ادبی هم دارد.

اوژنی در کودکی با دو نویسندهٔ برجستهٔ فرانسوی بزرگ شده بود: یکی پروسپرمریمه و دیگری «استاندال» که اوژنی کوچک را روی زانوی خود می‌نشاند و داستان‌های مربوط به ناپلئون اول را برایش حکایت می کرد و اوژنی ذوق ادبی را از آن دو نویسنده اقتباس کرد. آن دختر برای مدتی کوتاه با ویکتور هوگو هم آشنا شد و آنها با هم روابط ادبی داشتند.

فلوری بعد از اینکه آدرس منزل اوژنی را پیدا کرد، نزد او رفت و گفت: والاحضرت رئیس جمهوری فرانسه، خواهان دوستی شماست و حاضر است که برای برقراری مناسبات دوستانه هر چیز بگویید بپذیرد. آیا شما درخواست رئیس جمهوری را اجابت می کنید؟

اوژنی گفت: از قول من به والاحضرت رئیس‌جمهوری بگویید که از احساسات ایشان متشکرم، ولی نمی‌توانم درخواستشان را بپذیرم، زیرا روش من این است که برای خود دوست مرد انتخاب نمی‌نمایم.

فلوری گفت: آیا ممکن است از شما بپرسم که برای چه دوست مرد انتخاب نمی کنید؟ آیا حیف نیست که این همه جوانی و زیبایی بر اثر مرور زمان از بین برود و مایهٔ سعادت مردی که شما را دوست می‌دارد نشود و خود شما را سعادتمند ننماید؟ باور کنید که والاحضرت رئیس جمهوری، از جان و دل خواهان شماست و هر پیشنهادی که بکنید از طرف او پذیرفته می‌شود.

اوژنی گفت: آقا، من حاضر نیستم که با یک مرد دوست بشوم ولو آن مرد رئیس جمهوری

فرانسه باشد.
فلوری گفت: آیا اجازه می‌دهید که والاحضرت رئیس جمهوری به اینجا بیایند و خود احساساتش را نسبت به شما بیان کند؟
اوژنی گفت: بیایند، چون من اگر از پذیرفتن ایشان خودداری کنم، حمل بر اسائهٔ ادب خواهد شد.
آن روز عصر ناپلئون‌سوم به اتفاق فلوری با لباس مبدل به‌وسیلهٔ کالسکهٔ کرایه به منزل اوژنی رفت. دختر جوان به اتفاق خاله‌اش رئیس جمهوری فرانسه را پذیرفتند.
ناپلئون‌سوم امیدوار بود که اوژنی را به تنهایی ملاقات کند و هر چه در دل دارد به او بگوید، ولی حضور خاله مانع از این بود که وی بتواند نسبت به اوژنی ابراز عشق نماید. با اینکه حضور خاله، ناپلئون‌سوم را معذب کرد، باز از صحبت کردن با دختر جوان و شنیدن صدا و مشاهدهٔ تبسم‌هایش لذت می‌برد و اوژنی هم نسبت به رئیس جمهوری فرانسه ابراز ارادت می‌کرد و به‌گرمی از او پذیرایی می‌نمود، زیرا هر میزبان باید از میهمان خود به گرمی پذیرایی نماید، به‌خصوص اگر رئیس جمهوری کشورش باشد.
وقتی ناپلئون‌سوم خواست خداحافظی کند و برود، تاب نیاورد و به اوژنی گفت: من می‌خواهم با شما یک صحبت خصوصی بکنم!
اوژنی به خاله‌اش اشاره کرد که از اتاق خارج شود و همین که خاله خارج گردید، ناپلئون‌سوم بر پاهای دختر جوان افتاد و دو پای او را در بر گرفت و گفت: من از عشق شما بی‌تاب شده‌ام، اگر مرا به وصال خود نرسانید به هلاکت خواهم رسید!
اگر کسی در خارج از آن اتاق آن منظره را می‌دید و مشاهده می‌کرد مردی چون ناپلئون‌سوم با سبیل کلفت و قیافهٔ مشخص، بر پاهای اوژنی افتاده است و التماس می‌کند، سخت متعجب می‌شد، خاصه آنکه ناپلئون‌سوم یک پسر هجده ساله نبود تا از عشق یک دختر بی‌تاب گردد که بر پاهایش بیفتد و التماس کند، اما رئیس جمهوری فرانسه، از آن‌گونه مردان بود که وقتی خواهان زنی می‌شوند، نمی‌توانند آرام بگیرند.
اوژنی خم شد و ناپلئون‌سوم را از زمین بلند کرد و گفت: والاحضرتا، برای مردی بزرگ چون

شما خوب نیست که به پای یک زن بیفتد.

ناپلئون‌سوم گفت: تقاضای مرا بپذیرید تا اینکه من به پای شما نیفتم.

اوژنی برای اینکه ناپلئون‌سوم را وادار به شکیبایی نماید و از خود دور کند، گفت: والاحضرتا، به من فرصت مطالعه بدهید.

ناپلئون‌سوم گفت: شما چه احتیاج به مطالعه دارید؟ زن یا عشق یک مرد را می‌پذیرد، یا نمی‌پذیرد و این موضوع احتیاج به مطالعه ندارد.

اوژنی گفت: والاحضرتا، وقتی آن مرد شخص بزرگی چون شما، و آن زن شخصی چون من باشد، باید مطالعه کرد.

ناپلئون‌سوم حرکتی کرد تا اینکه اوژنی را در بر بگیرد، ولی آن زن او را از خود دور نمود و رئیس جمهوری فرانسه حس کرد که اوژنی از لحاظ جسمی قوی می‌باشد و گفت: آیا شما از من نفرت دارید؟

اوژنی گفت: نه والاحضرتا!

ناپلئون‌سوم پرسید: پس برای چه مرا از خود می‌رانید؟

اوژنی گفت: والاحضرتا، زنی که در تمام عمر از مردان دور بوده، از رسم معاشرت با مرد مطلع نیست و اگر حرکتی غیر عادی از وی دیده شود، باید او را عفو کرد.

هر قدر ناپلئون‌سوم اصرار کرد که آن شب اوژنی به کاخ تویلری (مسکن جدید رئیس‌جمهوری فرانسه) بیاید و با او شام بخورد، اوژنی نپذیرفت و گفت: باید به من فرصت مطالعه بدهید؛ و بدون اینکه تاریخی را جهت پایان مطالعه تعیین نماید، ناپلئون‌سوم مراجعت کرد.

آن ملاقات آتش عشق رئیس‌جمهوری فرانسه را تیزتر کرد، چون بیشتر به مزایای صوری و معنوی اوژنی پی‌برد و مدتی بالنسبه زیاد در خانه‌اش به او فکر کرد و دیگر اینکه عشق، از ناز معشوق قوت می‌گیرد و هر قدر معشوق ناز کند، بی‌تابی عاشق زیادتر می‌شود. اگر اوژنی با صراحت جواب منفی می‌داد، ناپلئون‌سوم شاید بر اثر مأیوس شدن دست از وی می‌کشید و بعد هم بر اثر آمیزش با زن‌های دیگر اوژنی را فراموش می‌کرد، ولی آن دختر جوان به رئیس جمهوری فرانسه جواب منفی نداد بلکه گفت به من فرصت مطالعه بدهید، یعنی ناز کرد.

جواب منفی ندادن اوژنی به ناپلئون‌سوم نیز از فطرت زنانهٔ او سرچشمه می‌گرفت، زیرا عادتاً یک زن مجرد به یک مرد با اسم و رسم مانند ناپلئون‌سوم که نسبت به او ابراز عشق می‌کند، جواب منفی نمی‌دهد و اگر هم جواب مثبت ندهد، آن مرد را از خود ناامید نمی‌کند. چون اوژنی ناپلئون‌سوم را به عشق امیدوار کرده بود، رئیس جمهوری فرانسه قرار و آرام نداشت و هر روز فلوری را نزد اوژنی می‌فرستاد تا اینکه از وی بپرسد آیا مطالعه تمام نشده است؟

آن‌قدر رئیس‌جمهوری فرانسه از عشق آن دختر جوان بی‌قرار گردید که یک‌روز تصمیم گرفت اوژنی را هنگامی که به خانه‌اش می‌رود برباید!

منزل خالهٔ اوژنی یک ویلای کوچک بود واقع در خارج از دروازهٔ «سن‌کلو» که بعد از امپراتوری ناپلئون‌سوم و توسعهٔ شهر پاریس، آن دروازه را ویران کردند. شب‌های یکشنبه، اوژنی درحالی‌که یک شنل روی دوش می‌انداخت با کالسکه به منزل خاله می‌رفت و گاهی از اوقات نزدیک دروازهٔ سن‌کلر از کالسکه فرود می‌آمد و بقیهٔ راه را پیاده می‌پیمود، زیرا بعضی از رانندگان کالسکهٔ کرایه، هنگام شب، به حومهٔ پاریس نمی‌رفتند و عذرشان این بود که از آن

طرف باید بدون مسافر برگردند، چون در شب کسی از حومهٔ شهر به پاریس نمی‌رود. این بود که اوژنی گاهی راه بین دروازه و ویلای خاله را پیاده می‌پیمود و شب و روز یکشنبه در خانهٔ خاله به‌سر می‌برد و شب دوشنبه یا بامداد آن روز، به خانهٔ خود مراجعت می‌نمود.

ناپلئون‌سوم که قصد داشت بعد از ربودن اوژنی از وی برخوردار شود، می‌دانست که آوردن او به کاخ تویلری برخلاف مصلحت است و شاید تولید صدا و رسوایی کند، لذا به‌وسیلهٔ فلوری در حومهٔ سن کلو که منزل خالهٔ اوژنی آنجا بود، یک ویلا کرایه کرد و گفت که آن را مبله کنند و مقداری غذا و آشامیدنی در آن بگذارند و در شب یکشنبهٔ بعد، فلوری و سه نفر از آدم‌های او، باید جلوی کالسکهٔ خانم اوژنی را در خارج از شهر بگیرند و او را پیاده کنند.

ناپلئون‌سوم به آن ویلا رفت و منتظر آوردن اوژنی گردید.

اوژنی در آن شب، باز گرفتار راننده‌ای شد که نمی‌خواست از شهر خارج شود و دختر جوان نزدیک دروازهٔ سن کلو از کالسکه فرود آمد و کالسکه برگشت و آن دختر، درحالی‌که شنل بر دوش داشت، راه ویلای خاله را در پیش گرفت. اوژنی بعد از اینکه از شهر دور شد، از عقب صدای پا شنید و وقتی رو برگردانید، چهار مرد نقابدار را دید که در تعقیب او هستند. اوژنی پرسید: چرا عقب من می‌آیید و از من چه می‌خواهید؟

یکی از آن چهار نفر گفت: نترسید، ما دزد نیستیم و نمی‌خواهیم شما را لخت کنیم ولی باید با ما بیایید و اگر نیایید یا فریاد بزنید و کسانی را به حمایت بطلبید، کشته خواهید شد...

هنوز حرف آن مرد به اتمام نرسیده بود که دست اوژنی مسلح به یک تپانچه از زیر شنل خارج شد و آن وقت، فلوری که یکی از آن چهار نفر بود ولی حرف نمی‌زد تا اوژنی صدایش را نشناسد، فهمید که چرا آن دختر هر شب که به خانهٔ خاله می‌رود، شنل روی دوشش می‌اندازد و منظورش این است که تپانچهٔ خود را زیر شنل پنهان کند.

در این موقع، دست دیگر اوژنی هم با یک تپانچهٔ دیگر از زیر شنل خارج شد و گفت: هر چهار نفر جلو بیفتید و به طرف دروازه بروید و اگر قصد فرار داشته باشید کشته خواهید شد!

طوری علامت تصمیم از گفتهٔ آن زن نمایان بود که آن چهار نفر که چون منتظر این حرکت نبودند غافلگیر شده بودند، بدون اینکه حرف بزنند به سوی دروازه به راه افتادند و نزدیک

دروازه، فلوری به صدا درآمد و گفت: مادموازل، می‌خواهید با ما چه بکنید؟
اوژنی که صدای گماشتهٔ محرم ناپلئون‌سوم را شناخت، گفت: شما دزد هستید و من باید شما را به پلیس تسلیم کنم!
فلوری گفت: مادموازل، این کار را نکنید چون آبروی ما بر باد می‌رود.
بر اثر التماس فلوری، اوژنی حاضر شد آن چهار نفر را رها نماید و به این ترتیب نقشهٔ ناپلئون‌سوم نقش بر آب شد.

***

در کشور اسپانیا که اوژنی در آنجا متولد شده بود، دخترها و به‌خصوص دختران اشراف، مطابق قواعدی که هرگز تغییر نمی‌کرد تربیت و بزرگ می‌شدند. در آن کشور کسی ندیده بود که یکی از دختران اشراف سوار اسب شود تا چه رسد به اینکه مثل اوژنی شنا کند و شمشیر به دست بگیرد و مبادرت به دوئل نماید.
وقتی که او زنی شانزده ساله بود و سوار بر اسب از خیابان‌های شهر غرناطه می‌گذشت، تمام مردها سر برمی‌گردانیدند و تا مدتی از قفا او را می‌نگریستند و تمام افسران پادگان غرناطه عاشق اوژنی بودند.
در آن دوره یکی از مظاهر زیبایی مردان جوان سبیل بود. هنوز سبیل چخماقی که ویلهلم‌دوم امپراتور آلمان در دنیا مد کرد متداول نشده بود، ولی جوانان و به‌خصوص افسران جوان، خیلی برای زیبایی سبیل خود اهتمام می‌کردند و هر افسر جوان که در غرناطه خدمت می‌کرد، دقت داشت که سبیل خود را به نظر اوژنی برساند. در بین افسران مزبور جوانی بود که پدرش عنوان «دوک» را داشت و تصور می‌نمود که فقط عنوان وی برای اینکه اوژنی خواهانش شود کافی است، ولی دختر جوان به او اعتنا نمی‌کرد.
یک روز که اوژنی پیاده از مقابل پادگان غرناطه عبور می‌کرد و افسر جوان از پادگان خارج می‌شد، آن دو به هم تلاقی کردند و دوک جوان بازوی اوژنی را گرفت و گفت: با این عجله کجا می‌روید؟
چند افسر دیگر که با دوک از پادگان خارج شده بودند آن دو را دیدند و مشاهده کردند که

اوژنی بازوی خود را از دست دوک خارج کرد و یک سیلی سخت به صورتش زد و بعد به او گفت: «اگر شهود خود را نزد من بفرستی، برای دوئل آماده هستم». ولی دوک جوان با اینکه سیلی خورده بود، درصدد برنیامد و شاید جرأت نکرد که شهود خود را به خانهٔ اوژنی بفرستد و اعلام دوئل کند.

اوژنی از سن ده سالگی خوانندهٔ رمان‌های ماجراجویی شد و شمشیربازی و تیراندازی را بر اثر خواندن رمان‌های مزبور آموخت. بر اثر خواندن رمان‌های مزبور، گاهی آرزو می کرد که راهزنان به‌طوری که در رمان‌های اسپانیایی نوشته شده، او را بربایند و وی بعد از اینکه با راهزنان زندگی کرد، ملکهٔ آنها بشود. گاهی آرزو می کرد که به دزدان دریایی که در رمان‌های اسپانیایی به اسم «فیل‌بوس‌تیه» خوانده می‌شدند، بپیوندد و با آنها برای غارت شهرهای ساحلی آمریکای جنوبی برود!

وقتی به سن هفده سالگی رسید، روزی یک زن کولی و کف‌بین کف دست راست اوژنی را دید و به او گفت: ای دختر، به زودی شوهر نکن، چون در طالع تو می‌بینم که یک پادشاه عاشق تو خواهد شد و با تو ازدواج خواهد نمود ولی او دیر خواهد آمد و از دیر آمدن او ناامید مشو و دیگر اینکه یکصد سال عمر خواهی کرد.

این کلام طوری در گوش اوژنی فرو رفت که دیگر خارج نشد. از آن موقع تا روزی که اوژنی از اسپانیا منتقل به فرانسه گردید، خواستگاران زیادی به سراغش آمدند که بعضی از آنها از ثروتمندترین و با اسم و رسم‌ترین جوانان اسپانیا بودند. علاوه بر جوانان اسپانیایی، جوانان فرانسوی و ایتالیایی و حتی انگلیسی هم خواهان اوژنی گردیدند و می‌خواستند با وی ازدواج نمایند و اوژنی، طبق غریزهٔ زنانگی خود، به هیچ‌یک از آنها به‌طور صریح جواب رد نداد ولی با هیچ‌کس هم ازدواج نکرد.

در بین خواستگاران اوژنی مردانی بودند که بعدها نامشان در تاریخ اروپا باقی ماند. مثل «گلادستون» رجل سیاسی و نخست وزیر معروف انگلستان و «فردینان دولسپس» حفرکنندهٔ کانال سوئز.

مادر اوژنی از اینکه دخترش هیچ خواستگاری را نمی‌پذیرد، به‌جان آمده بود و حتی یک‌بار

مقابل چشم چند تن از آشنایان، دختر خود را که در آن موقع بیست‌وسه ساله بود کتک زد.
آخرین خواستگار اوژنی قبل از اینکه وی از اسپانیا به فرانسه منتقل گردد، «ناپلئون» سفیر کبیر فرانسه در اسپانیا بود که اوژنی را در مادرید پایتخت اسپانیا دید و عاشقش شد و درخواست ازدواج کرد و طبق معمول از اوژنی جواب منفی نشنید و چون امیدوار بود که با آن دختر ازدواج کند، نامه‌ای به پسر عمویش ناپلئون‌سوم رئیس‌جمهوری نوشت و خواست که او با ازدواجش موافقت نماید.
ناپلئون سفیر کبیر فرانسه در اسپانیا، پسر ژروم (برادر ناپلئون اول) بود و مثل تمام اعضای خانوادهٔ ناپلئون‌بناپارت نمی‌توانست به فرانسه برود ولی پس از اینکه ناپلئون‌سوم رئیس‌جمهوری فرانسه شد، تمام اعضای خانوادهٔ ناپلئون راه فرانسه را در پیش گرفتند و بعضی از آنها عهده‌دار مشاغل عالی شدند و از جمله ناپلئون پسر ژروم سفیر کبیر فرانسه در اسپانیا گردید.
وقتی رئیس‌جمهوری فرانسه نام پسر عموی خود را دریافت کرد، طبق روش نویسندگی خود که پیوسته صفت ایجاز را در کلام به‌کار می‌برد، این نامهٔ موجز را به پسر عمویش نوشت:
«اوژنی از آن دخترهاست که می‌توان با آنها دوست شد ولی نمی‌توان با آنان ازدواج کرد.»
این نامه ثابت می‌کند که ناپلئون‌سوم شهرت اوژنی را شنیده بود و می‌دانست که وی با عده‌ای زیاد از مردان دوستی داشته است و پیش‌بینی نمی‌کرد که روزی خود او عاشق اوژنی خواهد شد.
چیزی که در اوژنی مایهٔ تمجید می‌باشد ارادهٔ غیرعادی اوست. گفتیم که اوژنی زنی بود زیبا و خوش‌اندام و قوی و چالاک و چهره‌اش از سلامتی می‌درخشید و در عصری زندگی می‌کرد که دخترها، به‌خصوص دختران اشراف قبل از بیست سالگی ازدواج می‌کردند.
امروز که وضع زندگی اجتماعی نسبت به نیمهٔ اول قرن نوزدهم تغییر کرده و زن‌ها وارد زندگی اقتصادی و علمی و اداری شده‌اند و در اروپا و آمریکا، زن از لحاظ اقتصادی مستقل گردیده و معاش خویش را تأمین می‌کند، بعضی از زن‌ها تا سن سی‌وپنج سالگی هم ازدواج نمی‌کنند.

ما نمی‌توانیم بگوییم که این زن‌ها از تجرد راضی هستند، زیرا غریزهٔ زن و مرد که مطیع قوانین طبیعی است حکم می کند که زن‌ها و مردها در جوانی ازدواج کنند، اما چون زن‌های مجرد امروزی دارای فعالیت اجتماعی و اقتصادی هستند و روزها و بعضی از آنها روز و شب کار می کنند، در ساعات فراغت وسایل تفریح چون رادیو و سینما و تلویزیون دارند و کمتر از زن‌های نیمهٔ اول قرن نوزدهم از سختی می کشند.

روزی که ناپلئون سفیر کبیر فرانسه در اسپانیا (که ظرفای اسپانیایی وی را پلون‌پلون می‌خواندند) از او خواستگاری کرد، به فکر افتاد شاید پادشاهی که باید به سراغش بیاید اوست، اما اوضاع فرانسه به او نشان داد که ناپلئون پسر ژروم پادشاه نخواهد شد، ولی روزی که ناپلئون‌سوم، فلوری را نزد وی فرستاد و درخواست دوستی کرد، قلب او ژنی به وی الهام نمود پادشاهی که خواهان او خواهد شد، همان مرد است و دانست که باید خود را حفظ کند و درخواست دوستی ناپلئون‌سوم را نپذیرد، مگر به شکل ازدواج.

***

در آغاز پاییز سال ۱۸۵۲ میلادی، یک‌روز که مردم پاریس از خانه‌ها بیرون آمدند، دیدند که اعلامیه‌هایی که با حروف درشت چاپ شده بود به دیوارها چسبانیده شده است.

مردم مقابل اعلامیه‌ها جمع شدند و دیدند که مضمون اعلامیه مدح رژیم امپراتوری فرانسه است و اینکه همهٔ افتخاری که نصیب فرانسه گردید، موقعی بود که کشور رژیم امپراتوری داشت. روز بعد، دسته‌های موزیک نظامی در میدان‌های پاریس قرار گرفت و در همهٔ میدان‌ها، یک افسر بالای چهارپایه‌ای قرار می‌گرفت و اعلامیهٔ روز قبل را با صدای بلند برای مردم می‌خواند و گاهی مکث می‌کرد تا اینکه دستهٔ موزیک، قسمتی از سرود ملی فرانسه را بنوازد و مردم که از آهنگ موزیک و اشعار سرود به هیجان می‌آمدند، هورا می‌کشیدند و کف می‌زدند و در بعضی از میدان‌ها فریاد معروف «زنده باد امپراتور» که در دورهٔ امپراتوری ناپلئون اول متداول شده بود برمی‌خاست. همین برنامه، در تمام شهرهای فرانسه که یک پادگان نظامی در آنجا بود، به‌موقع اجرا گذاشته شد تا اینکه ذهن مردم برای قبول رژیم امپراتوری آماده شود.

دوشیزه هاوارد رفیقهٔ رسمی ناپلئون‌سوم، بار دیگر از نقاشان خواست که تصاویر تبلیغاتی جالبی ترسیم نمایند تا اینکه در نقاط چشمگیر نصب شود و موضوع نقاشی هم این بود که ناپلئون اول باید ناپلئون‌سوم را نشان بدهد و بگوید این است وارث حقیقی و جانشین من و او را به امپراتوری انتخاب کنید!

سی‌وهفت سال از زمانی که ملت فرانسه برای آخرین مرتبه ناپلئون اول را دید گذشته بود. نسلی که در دورهٔ ناپلئون اول مردان و زنان بالغ بودند وجود نداشت و جوانان از مصائب جنگ‌های ناپلئون اول بدون اطلاع بودند و فقط افتخاراتش را می‌شنیدند و پیروزی‌های نظامی‌اش را می‌ستودند و لازم به تفصیل نیست که افراد عادی چه اندازه فریفتهٔ پیروزی‌های نظامی می‌شوند و چگونه یک فاتح جنگی را بزرگ می‌بینند.

در نیمهٔ ماه نوامبر سال ۱۸۵۲، مقدمهٔ مراجعه به آرای عمومی فراهم شد و از فرانسوی‌ها خواستند که به پای صندوق‌های آرا بروند و رأی بدهند که آیا خواهان امپراتوری ناپلئون‌سوم

هستند یا نه؟
هفت میلیون و هشتصدوبیست‌وچهار هزار و یکصد و نه نفر رأی مثبت دادند و شمارهٔ آرای مخالف فقط دویست‌وسی‌وسه هزار رأی بود؛ و روز اول ماه دسامبر ۱۸۵۲ رژیم امپراتوری فرانسه، به‌طور رسمی اعلام شد و ناپلئون دارای عنوان رسمی ناپلئون‌سوم گردید.
دوشیزه هاوارد که ناپلئون‌سوم را به آرزوهایش رسانید و کمک‌های مؤثر کرد تا اینکه وی امپراتور شود، خود را آماده نمود که امپراتریس گردد؛ غافل از اینکه ناپلئون‌سوم طوری اوژنی را دوست دارد که اگر برای کامیاب‌شدن از او مجبور شود که عقدش نماید، بعید نیست که مبادرت به آن کار کند.
شاهزاده خانم ماتیلد خواهرزادهٔ ناپلئون‌سوم که گفتیم به روسیه رفته بود تا اینکه وسیلهٔ ازدواج ناپلئون‌سوم را با یکی از شاهزاده‌خانم‌های روسی فراهم نماید، بار دیگر آن موضوع را مطرح کرد، ولی از ناپلئون‌سوم جواب مساعد نشنید و گفت: اعلیحضرتا، شما را به‌خدا با دوشیزه هاوارد ازدواج نکنید، زیرا دودمان ناپلئون و ملت فرانسه رسوا خواهد شد.
ناپلئون‌سوم گفت: اطمینان داشته باشید که من با دوشیزه هاوارد ازدواج نخواهم کرد.
ولی دوشیزه هاوارد چندبار مسئلهٔ ازدواج را مطرح نمود و ناپلئون‌سوم هر دفعه، به‌عذری، او را از سر باز می‌کرد، بدون اینکه بتواند با صراحت به او بگوید که نمی‌تواند با وی ازدواج کند.
ناپلئون‌سوم رهین خدمات و کمک‌های دوشیزه هاوارد بود، اما می‌دانست که نمی‌تواند با او ازدواج کند و وی را روی تخت امپراتوری فرانسه کنار خود بنشاند، زیرا دوشیزه هاوارد، هر چند زنی لایق و با تدبیر بود و طی سال‌ها بهترین شریک زندگی او محسوب می‌شد، اما سوابق اخلاقی خوبی نداشت. از آن گذشته ناپلئون‌سوم دریافته بود که دوشیزه هاوارد عقیم است و او می‌خواست با زنی وصلت نماید که از او دارای فرزند شود تا اینکه بعد از او سلطنت دودمانش باقی بماند. علت سوم این بود که دیگر دوشیزه هاوارد برای ناپلئون سوم تازگی نداشت و او را متمایل به خود نمی‌کرد و امپراتور جدید فرانسه نمی‌توانست با زنی ازدواج نماید که نسبت به وی دارای تمایل نیست؛ اما علت اینکه ناپلئون‌سوم بعد از امپراتورشدن نمی‌توانست صریح به دوشیزه هاوارد بگوید که نمی‌تواند با وی ازدواج کند این بود که قریب

دویست نامه و یادداشت به خط و امضای خود در دست دوشیزه هاوارد داشت که همه اگر افشا می‌شد، خطرناک بود و ناگزیر باید با دوشیزه هاوارد مدارا نماید تا اینکه نامه‌ها و یادداشت‌های مزبور را از دستش به‌درآورد.

ناپلئون‌سوم به فکر افتاد که رئیس پلیس پاریس را احضار کند و از او بخواهد که یکی از دزدان زبردست را وادارد که به خانهٔ دوشیزه هاوارد برود و نامه‌ها را بدزدد، اما از آن فکر منصرف شد، چون معلوم نبود که دوشیزه هاوارد تمام نامه‌ها و یادداشت‌ها را در یک جا گذاشته باشد و شاید دزد موفق به ربودن بعضی از نامه‌ها و یادداشت‌ها نمی‌شد.

دیگر اینکه اگر رئیس پلیس قسمتی از نامه‌ها را تصرف می‌کرد، ناپلئون‌سوم وسیله‌ای نداشت که آنها را از وی بگیرد، زیرا رئیس پلیس می‌گفت دزدی که برای سرقت نامه‌ها به خانهٔ دوشیزه هاوارد رفت ما فقط همین چند نامه را یافت و ربود.

برای اینکه ناپلئون‌سوم از خطر نامه‌ها و یادداشت‌هایی که دوشیزه هاوارد داشت ایمن شود دو راه موجود بود: یکی اینکه امپراتور فرانسه پیشنهاد نماید آن نامه‌ها را خریداری می‌کند، دوم اینکه دوشیزه هاوارد با مردی ازدواج نماید.

اگر ناپلئون‌سوم پیشنهاد خریداری نامه‌ها را می‌کرد، چون دوشیزه هاوارد بسیار باهوش بود، می‌فهمید که خرید نامه‌ها مقدمهٔ جدایی و ترک دوستی است و از فروش آن اسناد خودداری می‌کرد یا اینکه قیمتی را به زبان می‌آورد که ناپلئون‌سوم نمی‌توانست بپردازد یا برای پرداخت آن مجبور به دریافت وام می‌گردید. اما اگر دوشیزه هاوارد با مردی دیگر ازدواج می‌نمود، ناپلئون‌سوم بدون اشکال آن اسناد خطرناک را از دستش بیرون می‌آورد، چون جهیزی قابل به دوشیزه هاوارد می‌داد و دوستانه از هم جدا می‌شدند و ناپلئون‌سوم اسناد را از وی می‌گرفت.

بین افسرانی که در پیرامون ناپلئون‌سوم دیده می‌شدند افسری بود جوان و زیبا و خوش‌اندام و از پدر فرانسوی و از مادر آلمانی به اسم سروان «دوریک». افسر مزبور زن نداشت و ناپلئون‌سوم وی را برای اجرای نقشهٔ خود در نظر گرفت و احضارش کرد و گفت: من از شما انتظار دارم که خدمتی برای من به انجام برسانید و اگر از عهدهٔ انجام آن خدمت برآمدید، من

به شما یک درجهٔ سرهنگی خواهم داد[۱۱۳] و یک جهیز قابل به همسر آیندهٔ شما.
سروان دوریک گفت: اعلیحضرتا، من برای خدمت و فداکاری حاضرم و لباس سربازی را از این جهت پوشیده‌ام که به فرمان شما جان فدا کنم.
ناپلئون‌سوم گفت: من نمی‌خواهم شما را به جنگ سربازان دشمن بفرستم، بلکه می‌خواهم که شما به جنگ جنس لطیف بروید. آیا دوشیزه هاوارد را می‌شناسید؟
سروان دوریک گوش‌ها را تیز کرد.
ناپلئون‌سوم گفت: من می‌خواهم شما، بدون مداخلهٔ من، با دوشیزه هاوارد آشنا بشوید و او را عاشق خود کنید، چون اگر شما میل داشته باشید که زنی را عاشق خود نمایید، هیچ زن مجردی نیست که بتواند مقابل شما مقاومت نماید و زن‌ها، حتی گاهی از اوقات مردهای زشت چون مرا دوست می‌دارند تا چه رسد به شما که جوانی زیبا هستید. بعد از اینکه دوشیزه هاوارد را عاشق خود کردید و او خواهان شما شد، درخواست ازدواج کنید و اگر وی عاشق شما شده باشد، درخواست شما را خواهد پذیرفت و من، یک جهیز قابل به زن شما می‌دهم و یک درجهٔ سرهنگی به خود شما. ولی دوشیزه هاوارد نباید بفهمد که من شما را به سوی او فرستاده‌ام تا اینکه وی را عاشق خود کنید.
سروان دوریک دچار تردید شد و ناپلئون‌سوم گفت: می‌بینم فکر می‌کنید.
سروان جوان گفت: اعلیحضرتا، آیا تصور نمی‌نمایید که بین ما تناسب سنی برای ازدواج وجود ندارد و دوشیزه هاوارد قدری برای من بزرگ است؟
ناپلئون‌سوم گفت: این یک امر نظامی است و باید اجرا شود!
سروان دوریک گفت: اطاعت می‌کنم.
ما از تفصیل آشناشدن سروان دوریک با دوشیزه هاوارد می‌گذریم و فقط می‌گوییم که پس از مدتی هاوارد عاشق سروان جوان و زیبا شد ولی وقتی پیشنهاد ازدواج را شنید، گفت: دوریک عزیز، متأسفم که من نمی‌توانم با تو ازدواج کنم زیرا اعلیحضرت امپراتور می‌خواهد با من ازدواج نماید.
سروان دوریک گفت: همه می‌گویند که امپراتور عاشق اوژنی می‌باشد و قصد دارد با او

ازدواج کند.
هاوارد گفت: این شایعه است و صحت ندارد و امپراتور خواهان صدها زن چون اوژنی شده و با هیچ‌یک از آنها ازدواج نکرده است.
دوریک گفت: فرض می کنیم که امپراتور با اوژنی ازدواج نماید. آیا شما در آن صورت با من ازدواج خواهید کرد؟
هاوارد قیافهٔ دلچسب و اندام موزون و موهای خرمایی و فرخوردهٔ دوریک را از نظر گذرانید و گفت: بلی، اگر این بدبختی به وقوع پیوست، من با شما ازدواج خواهم کرد.
یکی از عمارات سلطنتی و ییلاقی فرانسه موسوم بود به «کاخ کومپین» در منطقه‌ای جنگلی به همین اسم.
ناپلئون‌سوم که شیفتهٔ اوژنی بود و می‌خواست هرطور شده از وی کام خود را شیرین نماید، مشروط بر اینکه با او ازدواج نکند، تصمیم گرفت که در کاخ کومپین از آن دختر پذیرایی کند. بدین منظور معمار کاخ‌های سلطنتی فرانسه را احضار کرد و نقشهٔ کاخ سلطنتی کومپین را مقابل وی نهاد و گفت: من میل دارم که در این کاخ یک اتاق‌خواب ساخته شود که راه ورود به آن، از اتاق‌خواب خود من باشد و هیچ‌کس هم نداند که چنان راهی برای ورود به آن اتاق وجود دارد.
معمار گفت: اعلیحضرتا، برای ساختن آن اتاق و به‌وجود آوردن یک راه پنهانی، بین اتاق‌خواب شما و آن اتاق، باید قسمتی از کاخ یعنی یک ضلع آن را ویران کرد.

ناپلئون‌سوم گفت: هرچه می‌خواهید بکنید، به شرط اینکه به‌زودی تمام شود و باز می‌گویم کسی نباید بفهمد که بین اتاق‌خواب من و آن اتاق یک راه پنهانی وجود دارد.
یک روز معمار، به حضور ناپلئون‌سوم رسید و گزارش داد که کار تمام شد و راه پنهانی بین اتاق‌خواب ناپلئون‌سوم در کاخ کومپین و اتاق دیگر به‌وجود آمد.
ناپلئون‌سوم برای شکار در جنگل کومپین از عده‌ای، از جمله از اوژنی دعوت نمود و مدعوین می‌دانستند که بعد از خاتمهٔ شکار شب را در کاخ کومپین به سر خواهند برد و دو روز بعد به پاریس مراجعت خواهند کرد. شکار مزبور وسیله‌ای بود برای اینکه ناپلئون‌سوم بتواند اوژنی را در کاخ کومپین بخواباند و شبانه از راه پنهانی وارد اتاق‌خوابش شود.
بعد از شکار، مدعوین برای صرف شام و استراحت به کاخ کومپین رفتند و پس از شب‌نشینی، میهمانان را به اتاق‌خوابشان هدایت کردند و فلوری محرم اسرار عاشقانهٔ ناپلئون‌سوم، اوژنی را به خوابگاهش هدایت کرد و دختر جوان وارد بستر شد و خوابید.
بعد از ساعتی حس کرد پتوهایی را که روی خود کشیده بود، کنار زده‌اند. اوژنی فریاد نزد ولی از جا برخاست و نشست و در روشنایی چراغ‌خواب چشمش به ناپلئون‌سوم افتاد و او گفت: اوژنی، آیا از من ترسیدید؟
اوژنی گفت: نه اعلیحضرتا، حیرت کردم!
ناپلئون‌سوم پرسید: برای چه حیرت کردید؟
دختر جوان گفت: حیرتم از این است که تصور می‌کردم در خانهٔ یک مرد جنتلمن خوابیده‌ام و به همین جهت کلون در اتاق را از داخل نینداختم.
ناپلئون‌سوم گفت: از این قرار شما دیگر مرا جنتلمن نمی‌دانید؟
اوژنی گفت: اگر از همان راه که آمده‌اید مراجعت کنید، عقیدهٔ من دربارهٔ شما تغییر نخواهد کرد و شما را همچنان جنتلمن خواهم دانست.
در اثر این گفته، ناپلئون‌سوم مجبور شد از همان راه که آمده بود مراجعت کند و در آن موقع، دختر جوان فهمید که خوابگاه او یک راه پنهانی دارد و امپراتور از آن راه وارد شده است.
بامداد روز بعد که مقرر بود مدعوین به پاریس مراجعت نمایند طوری باران بارید که

ناپلئون‌سوم گفت همه توقف کنند تا باران قطع شود. باران تا عصر قطع نشد و بعد از آن ابر متفرق گردید و آفتاب دمید، و چون جنگل بر اثر باران شسته شده بود، ناپلئون‌سوم میل کرد که برای گردش به جنگل برود و تمام کسانی که در کاخ کومپین میهمان او بودند، به جنگل رفتند. قطرات باران روی برگ درخت‌ها از نور آفتاب چون الماس می‌درخشید و به‌خصوص در قسمتی که شبدر کاشته بودند قطرات باران، روی برگ‌های شبدر طوری درخشندگی داشت که پنداری به جای شبدر مزرعه‌ای از الماس از زمین سبز شده است.

اوژنی که در کنار ناپلئون‌سوم بود، از مشاهدهٔ آن منظره ابراز نشاط کرد و گفت: هیچ جواهر از حیث زیبایی به پای این منظرهٔ طبیعی نمی‌رسد و امپراتور اظهار نمود: من دستور خواهم داد که برای شما گوهری مثل این مزرعه شبدر بسازند.

اوژنی گفت: اعلیحضرتا، من نمی‌خواهم به شما ضرر بزنم.

امپراتور گفت: دوستی بدون دادن هدیه چون غذای بی‌نمک است.

هفتهٔ دیگر در کاخ سلطنتی تویلری واقع در پاریس، ضیافتی به شام از طرف امپراتور داده شد که منظور از آن دیدار اوژنی بود و چون در یک ضیافت سلطنتی نمی‌توانستند از دختری جوان به تنهایی دعوت کنند، از مادر اوژنی هم برای حضور در آن مجلس دعوت کرده بودند و وقتی مدعوین آن زن را دیدند، سخت ناراحت شدند، زیرا کسی نبود که از سوابق مادر اوژنی اطلاع نداشته باشد.

هنگام صرف شام، ناپلئون‌سوم اوژنی را کنار خود نشانید که بتواند با وی صحبت کند، ولی مادرش را در مکانی جا دادند که دخترش را نمی‌توانست ببیند تا چه رسد به اینکه صدایش را بشنود.

هنگام صرف دسر، پیشخدمتی یک جعبهٔ جواهر را مقابل ناپلئون‌سوم نهاد و امپراتور آن را گشود و به اوژنی تقدیم کرد و آن گوهر عبارت بود از صد برگ شبدر که روی آنها دانه‌های الماس نصب کرده بودند و گرچه وسعت مزرعهٔ شبدر را نداشت، ولی در آن شب در پرتو چراغ‌ها چون یک مزرعهٔ کوچک شبدر می‌نمود که قطرات باران روی برگ‌های آن نشسته باشد.

بعد از اینکه از تالار غذاخوری به تالار دیگر رفتند تا قهوه بنوشند، تمام میهمانان آن گوهر را که از طرف امپراتور به اوژنی اهدا شده بود دیدند و دانستند که امپراتور آن زن را دوست می‌دارد و مادر اوژنی از فرصت استفاده کرد و خود را به دختر رسانید و گفت: مبادا فریب این گوهر را بخوری و تسلیم شوی!

اوژنی گفت: مادر، آسوده‌خاطر باش، اگر من دختری بودم که فریب بخورم قبل از اینکه با امپراتور دوست شوم، فریب دیگران را می خوردم.

هفتهٔ بعد، باز امپراتور فرانسه دستاویزی پیدا کرد و ضیافتی خصوصی در کاخ سلطنتی تویلری داد، ولی در آن مهمانی فقط معدودی را دعوت کرد، از جمله آقای «فورتول» وزیر کشور و خانمش.

از قضا اوژنی که به تنهایی دعوت شده بود، هنگامی وارد گردید که وزیر کشور و خانمش وارد شدند و اوژنی خواست زودتر از آن دو نفر وارد سالن شود و خانم فورتول بازویش را گرفت و گفت: من اجازه نمی‌دهم که یک زن «آوان‌توری‌ار» مثل شما، بر من سبقت بگیرد!

رنگ صورت اوژنی از خجالت و خشم سرخ شد. دو نفر دیگر هم که وارد شده بودند، آن گفته را از دهان خانم فورتول شنیدند.

در زبان فرانسوی آوان‌توری‌ار یعنی زن ماجراجو، ولی این کلمه معانی مجازی هم دارد و یکی از معانی آن زن خودفروش است.

وقتی اوژنی وارد سالن شد، امپراتور دید که منقلب است و قدری با وی صحبت کرد و بعد، خوانسالار آمد و اطلاع داد که شام حاضر است و امپراتور و مدعوین به تالار غذاخوری رفتند. با اینکه فصل زمستان بود، وسط میز غذا چند تاج زیبای گل بنفشهٔ باغ گذاشته بودند که نباید با بنفشه‌ای که کنار جوی در فصل بهار روییده می‌شود اشتباه کرد و در زبان فرانسوی به بنفشهٔ بهاری که کنار جوی می‌روید، می گویند «ویولت» و به بنفشهٔ باغ که در گلستان می‌روید می گویند «پانسه» و آن گل‌های بنفشهٔ باغ از گرمخانه آورده شده بود.

ناپلئون‌سوم که می‌دید محبوبه‌اش ناراحت است و نمی‌تواند به‌خوبی غذا بخورد، هنگام صرف دسر از او پرسید: امشب شما را چه می‌شود و برای چه حال عادی ندارید؟

اوژنی با صدای بلند، به‌طوری که همه مدعوین که پشت میز غذاخوری نشسته بودند شنیدند، گفت: اعلیحضرتا، امروز وقتی وارد کاخ شدم به من ناسزا گفتند.
هنوز به ناپلئون‌سوم گزارش نداده بودند که زن وزیر کشور به اوژنی ناسزا گفته است و امپراتور بعد از شنیدن حرف اوژنی یکی از تاج‌های گل بنفشه را از وسط میز برداشت و بر سر اوژنی گذاشت و گفت: بعد از این کسی جرأت نخواهد کرد که به شما ناسزا بگوید.
معنای آن ژست را همه فهمیدند و دانستند که امپراتور خواست بگوید که اوژنی ملکهٔ فرانسه خواهد شد.
روز اول ژانویه سال ۱۸۵۳، مادر اوژنی در خانهٔ خود واقع در میدان «واندوم» در پاریس و شماره ۱۲، وسایل پذیرایی از امپراتور فرانسه را فراهم کرد و پشت پنجره نشست تا ببیند چه موقع کالسکهٔ حامل امپراتور مقابل خانه‌اش توقف می‌کند و آن مرد از کالسکه خارج می‌شود.
مادر اوژنی منتظر بود که در آن روز امپراتور فرانسه بیاید و به‌طور رسمی از دخترش خواستگاری کند، ولی انتظارش بیهوده بود، چون امپراتور فرانسه نه آن روز آمد و نه روزهای بعد.
روز پنجم ژانویه، مادر اوژنی عاشق سابق خود فردینان‌دولسپس (کسی که کانال سوئز را حفر کرد) و پروسپرمریمه (نویسندهٔ معروف) را احضار نمود و (به‌طوری که گفتیم) آن نویسنده هم در گذشته از دوستان آن زن بود.
بعد از آمدن آنها، با حضور اوژنی، مسئلهٔ نیامدن امپراتور یا نفرستادن خواستگار رسمی را مطرح کرد و گفت: این موضوع برای ما بزرگترین توهین است. چون مردی که علنی نسبت به دختر من ابراز تمایل کرده، باید بی‌درنگ از وی خواستگاری کند و خودداری‌اش از خواستگاری باعث بدنامی ما می‌باشد و ما باید در قبال این توهین بزرگ که به ما شده عکس‌العمل نشان بدهیم.

پروسپرمریمه گفت: برای اینکه امپراتور را تنبیه کنید، من عقیده دارم که بدون خداحافظی از او از فرانسه به ایتالیا یا جای دیگر بروید.
فردینان‌دولسپس گفت: من عقیده دارم که این کار دور از حزم است، چون کسی که خواهان اوژنی می‌باشد، در گذشته هر که بوده، امروز امپراتور فرانسه می‌باشد و برای امپراتور فرانسه زن قحط نیست و لابد شما می‌دانید که افراد خانوادهٔ امپراتور، دانم به او می گفتند که باید با یک شاهزاده خانم بزرگ ازدواج کند تا اینکه زن او، لیاقت همسری با امپراتور فرانسه و وارث ناپلئون کبیر را داشته باشد. از طرفی، همه می‌دانند که از دل برود هر آنکه از دیده برفت و اگر اوژنی از امپراتور دور شود، به زودی فراموش خواهد شد.
مادر اوژنی پرسید: پس چه باید کرد؟
فردینان دولسپس گفت: روز دوازدهم این ماه در دربار، یک مجلس بال داده می‌شود و بدون تردید اوژنی جزو مدعوین خواهد بود، زیرا اسم او در صورت اسامی مدعوین دربار است که همه وقت از آنها دعوت به عمل می‌آید و اوژنی می‌تواند در آن مجلس تظاهر به قهر کند و به امپراتور بگوید که او را ترک خواهد کرد و به ایتالیا یا جای دیگر خواهد رفت تا اینکه امپراتور، مجبور بشود که یک جواب قطعی به اوژنی بدهد و معین کند چه روز از او خواستگاری خواهد کرد.
این راه حل را همه پذیرفتند و جلسهٔ مشاورین ختم شد.
همان‌طور که حفار آیندهٔ کانال سوئز گفت، از اوژنی برای حضور در مجلس بال دعوت کردند ولی از مادرش به عنوان اینکه شهرت دارد بیمار است دعوت نشد.
وقتی اوژنی وارد کاخ سلطنتی گردید، خانم «دوروین» رئیس تشریفات بانوان او را در محلی زیردست بانوی وزیران جا داد. خانم دوروین رئیس تشریفات بانوان در کاخ سلطنتی، در ایامی مشغول به انجام رسانیدن وظیفه می‌شد که خانم‌ها باید از آقایان جدا شوند.
به موجب برنامه‌ای که از طرف دربار ناپلئون‌سوم برای ضیافت بال تنظیم شده بود، وقتی مدعوین وارد کاخ سلطنتی می‌شدند و قدم به تالار بزرگ می‌نهادند، زن‌ها به یک طرف تالار می‌رفتند و مردها طرف دیگر صف می‌بستند تا اینکه امپراتور بیاید و مردها مقابلش سر فرود

می‌آوردند و زن‌ها تواضع می کردند، ولی بعد از اینکه جشن شروع می‌شد و رقص آغاز می گردید، آن ترتیب به‌هم می‌خورد و زن‌ها و مردها مخلوط می‌رقصیدند.
در همه سال، در آغاز جشن قبل از آمدن امپراتور، زن‌ها و مردها از هم جدا می‌شدند و خانم دوروین رئیس تشریفات بانوان جای زن‌ها را تعیین می کرد.
خانم دوروین شغل خود را خیلی جدی می گرفت و در سخت گیری مانند خانم «دونوآی» رئیس تشریفات بانوان در دربار لویی‌پانزدهم بود و آن پادشاه می گفت من از خانم دونوآی می‌ترسم چه رسد به بانوان دربارم!
امپراتور فرانسه به تقلید لویی‌پانزدهم، خانم دوروین را «خانم تشریفات» می‌خواند و از مختصات خانم تشریفات این بود که با عینک دسته‌دار یک چشم (که در آن دوره به دست می گرفتند) نگاه می کرد و وقتی خانم‌ها وارد تالار می‌شدند، با آن عینک طوری سراپای آنان را می‌نگریست که گویی می‌خواهد تار و پود لباسی را که در بر دارند بشمارد و هر خانمی که لباسش مطابق آیین‌نامه نبود، از تالار اخراج می گردید تا اینکه برود و لباس خود را تجدید نماید یا نواقص را رفع کند.
وقتی خانم تشریفات اوژنی را زیردست خانم‌های وزیران جا داد، آن دختر که انتظار داشت ملکهٔ فرانسه شود، خیلی ناراحت گردید و خانم‌های وزیران با نگاه‌های خود که چون تیر بر قلب اوژنی می‌نشست، به او می‌فهمانیدند که برتر از وی هستند و اوژنی ملامت و تحقیر را تحمل می کرد تا اینکه اطلاع دادند که امپراتور می‌آید.
امپراتور وارد تالار شد و مردان سر فرود آوردند و زن‌ها تواضع کردند و ناپلئون‌سوم اول از مقابل صف زن‌ها گذشت و اوژنی را دید و دختر جوان دو طرف دامان را گرفت و زانوها را خم کرد و بعد از اینکه برخاست امپراتور گفت: از دیدار شما بسیار خوشوقت هستم، خواهش می کنم دور اول رقص خود را به من اختصاص بدهید.
پس از اینکه جشن شروع شد و هر مرد به طرف یک زن رفت که با او برقصد، امپراتور به سوی اوژنی روان شد و از وی دعوت به رقص کرد. در موقع رقص، امپراتور از طرز رقصیدن اوژنی فهمید که میلی به رقص ندارد و از او پرسید: آیا کسالت دارید؟

دختر جوان گفت: نه اعلیحضرتا، ولی اندوهگین هستم.
امپراتور سؤال کرد: برای چه اندوهگین هستید؟
اوژنی گفت: برای اینکه مجبورم از دیدار اعلیحضرت محروم بشوم و از فرانسه بروم.
ناپلئون‌سوم پرسید: چه کسی شما را مجبور می‌کند که از فرانسه بروید؟
اوژنی جواب داد: شما مرا مجبور به رفتن می‌کنید. و چون امپراتور نتوانست منظور اوژنی را بفهمد، دختر جوان توضیح داد و به امپراتور گفت که او سرشکسته شده و همه وی را به چشم تحقیر می‌نگرند و هنگامی که در جشن‌های درباری حضور به‌هم می‌رساند، او را در مکانی جا می‌دهند که شایستهٔ وی نیست و علتش این است که امپراتور که به او وعدهٔ همسری داده، به وعده وفا نمی‌نماید و از وی خواستگاری رسمی نمی‌کند.
ناپلئون‌سوم گفت: آیا علت رنجش شما از من همین است؟
اوژنی به ظاهر شکسته‌نفسی کرد و گفت: اعلیحضرتا، من که هستم که بتوانم از شما برنجم و اندوهی که من دارم ناشی از خود من است و من این اندوه را با خود خواهم برد و تا پایان عمر یگانه مونس من خواهد بود.
ناپلئون‌سوم گفت: اگر علت اندوه شما این می‌باشد، من هم اکنون آن را از بین خواهم برد.
سپس دختر جوان را از تالار خارج کرد و به اتاق دفتر خود برد و او را نشانید و خود پشت میز تحریر قرار گرفت و پیش‌نویسی به این مضمون نوشت و به‌طوری که می‌بینیم، امپراتور فرانسه که در فن ایجاز و مختصرنویسی مهارت داشت، نامهٔ خواستگاری خود را هم مختصر نوشت و این است مضمون نامهٔ او خطاب به مادر اوژنی: «خانم لاکنتس مونتی‌ژو، با کمال خرسندی از شما تقاضا می‌کنم که بر من منت بگذارید و خواستگاری مرا برای وصلت با دوشیزه اوژنی مونتی‌ژو بپذیرید. با تقدیم ارادت ـ ناپلئون.»
به‌طوری که ملاحظه می‌شود مضمون این نامهٔ مختصر، شبیه به یک نامهٔ اداری است و نشان می‌دهد که نویسنده در به‌کاربردن کلمات صرفه‌جویی کرده و دقت داشته کلماتی به کار نبرد که حکایت از استدعا کند.
هر کس که این نامه را می‌خواند، اگر نویسنده و مخاطب آن را نشناسد، می‌فهمد مردی که

آن را نوشته، نسبت به خانواده‌ای که از آنها خواهان دختر است، خیلی برتری دارد و اگر این طور نبود، مضمون نامه‌اش آن گونه خشکی نداشت.
بعد از اینکه پیش‌نویس نامه نوشته شد، امپراتور زنگ زد و رئیس دفتر خود را طلبید و گفت: بدهید این نامه را پاک‌نویس کنند و بیاورند من امضا کنم و برای خانم لاکنتس مونی‌ژو بفرستید و مضمون این نامه باید در روزنامه‌ها هم منتشر شود.
ساعتی بعد ناگهان امپراتور فرانسه تکان خورد، زیرا به یاد معشوقه‌اش دوشیزه هاوارد افتاد. اگر نامهٔ خواستگاری در روزنامه‌ها منتشر می گردید، دوشیزه هاوارد می‌فهمید که وی با اوژنی ازدواج خواهد کرد. این بود که امپراتور فرانسه رئیس دفتر خود را احضار کرد و گفت: آیا نامهٔ مرا که به خانم مونتی‌ژو نوشته‌ام برای انتشار به روزنامه‌ها داده‌اید؟
رئیس دفتر گفت: اعلیحضرتا، مشغول تهیهٔ رونوشت از آن نامه هستند تا اینکه برای روزنامه‌ها فرستاده شود.
ناپلئون‌سوم گفت: نامهٔ مرا در روزنامه‌ها منتشر نکنید و چند روز صبر نمایید تا بعد به شما بگویم چه کنید. رئیس دفتر سر فرود آورد و از اتاق خارج شد.
همان شب نامه‌ای که شاید کوتاه‌ترین نامهٔ خواستگاری در اروپا باشد، پاک‌نویس شد و امپراتور آن را امضا کرد و بامداد روز دیگر آن نامه را برای مادر اوژنی فرستادند و مضمون نامه سه روز بعد، در روزنامه‌های پاریس منتشر گردید و مردم دانستند که امپراتور فرانسه از اوژنی مونتی‌ژو خواستگاری کرده است؛ اما در پاریس کسی نبود که نداند خواستگاری ناپلئون از اوژنی برای این نیست که از وی دارای وارثی جهت بقای سلطنت دودمان ناپلئون شود، بلکه مقاومت شدید آن دختر مقابل ناپلئون‌سوم سبب گردید که عاقبت امپراتور فرانسه مقهور ارادهٔ اوژنی گردد و از وی خواستگاری نماید.
اوژنی از ناپلئون‌سوم دارای پسری شد و آن پسر ولیعهد فرانسه گردید، ولی به سلطنت نرسید، چون پدرش در سال ۱۸۷۰ میلادی بر اثر شکست‌خوردن از پادشاه پروس (که بعد امپراتور آلمان شد) از سلطنت برکنار گردید و یک مرتبهٔ دیگر خاندان ناپلئون مجبور به مهاجرت از فرانسه شد؛ و در فرانسه رژیم جمهوری روی کار آمد که تا امروز باقی است.

روز بعد از شب جشن (که گفتیم در آن شب ناپلئون سوم نامهٔ خواستگاری را نوشت)، اوژنی نامه‌ای به یکی از دوستان خود موسوم به «دوشس دالب» نوشت که عین نامه اینک جزو اسناد تاریخی در کتابخانه ملی پاریس هست.

مضمون نامهٔ مزبور از این قرار است:

«دوست بسیار عزیزم، اعلیحضرت امپراتور مدتی جنگید و تصور می‌نمود که فاتح خواهد شد، ولی عاقبت مغلوب گردید، یعنی من فاتح شدم و او به‌طور رسمی و کتبی مرا خواستگاری کرد ـ دوست صمیمی تو: اوژنی.»

روز بعد، قبل از اینکه شایعهٔ خواستگاری رسمی به گوش دوشیزه هاوارد برسد، ناپلئون‌سوم به خانهٔ او رفت. دوشیزه هاوارد از آمدن غیرمنتظرهٔ ناپلئون‌سوم خیلی متعجب شد و گفت: اعلیحضرتا، چه سعادتی سبب شده که شما قدم به خانه من بگذارید؟

ناپلئون‌سوم با اینکه از سروان دوریک شنیده بود که هاوارد به او قول ازدواج داده البته درصورتی که امپراتور زن دیگر بگیرد، مع‌هذا ترجیح داد که هاوارد را از فرانسه دور کند که هنگام انتشار خبر خواستگاری و همچنین در موقع ازدواج در آن کشور حضور نداشته باشد، لذا گفت: هاوارد عزیز، من دچار یک اشکال بزرگ شده‌ام و فقط لیاقت و وفاداری تو می‌تواند مرا از آن اشکال برهاند.

هاوارد گفت: آن اشکال چیست؟

ناپلئون‌سوم گفت: من اسنادی در دست چند نفر در انگلستان دارم و آنها به‌وسیلهٔ آن اسناد مرا مورد شانتاژ قرار داده‌اند و فقط تو می‌توانی آن اسناد را از چنگ آنها بیرون بیاوری و به همین جهت آمده‌ام از تو درخواست کنم که مثل یک سفیر فوق‌العاده برای به انجام رسیدن این کار بزرگ که برای من دارای جنبهٔ حیاتی است، به انگلستان بروی و یکی از صاحب‌منصبان دربار من که در دفتر مخصوص کار می‌کند، به اسم «ژان‌موکار» با تو همراه خواهد بود و آن اشخاص را به تو خواهد شناسانید و تو باید با آنها آشنا شوی و به هر ترتیب که می‌توانی اسناد را از چنگ آنها خارج کنی و از خرج کردن پول مضایقه نکن و هر چه خواستند، از طرف من پرداخته خواهد شد و عمده این است که آن اسناد از دست آنها خارج شود و به من برسد.

دوشیزه هاوارد خیلی خوشحال شد، زیرا ناپلئون‌سوم یک مأموریت بزرگ را به او واگذار کرد و واگذاشتن آن مأموریت به او حاکی از این بود که کمال اعتماد را نسبت به وی دارد. غافل از اینکه ژان‌موکار عضو عالی‌رتبهٔ دفتر مخصوص که با هاوارد به انگلستان می‌رود، مأمور است که در آنجا چند نفر را اجیر نماید و چند کاغذپاره به دستشان بدهد و آنها را با دوشیزه هاوارد مربوط نماید و آنها چنین نشان بدهند که اسنادی با اهمیت از امپراتور فرانسه در دست دارند که مربوط به دورانی است که ناپلئون‌سوم در انگلستان به سر می‌برد.

ژان‌موکار از طرف امپراتور فرانسه مأموریت داشت که تا حد ممکن، توقف دوشیزه هاوارد را در انگلستان طولانی کند و بعد هم سروان دوریک به انگلستان برود و به آن زن ملحق شود و همانجا ازدواج کند.
به دستور ناپلئون‌سوم، در همان روز، گذرنامهٔ دوشیزه هاوارد و ژان‌موکار را برای مسافرت به انگلستان صادر کردند و به ویزای کنسولگری انگلستان رسانیدند و ساعت پنج بعدازظهر همان روز دوشیزه هاوارد به اتفاق ژان‌موکار از پاریس به‌سوی انگلستان به‌راه افتاد و سه روز بعد از رفتن دوشیزه هاوارد، خبر خواستگاری امپراتور فرانسه از اوژنی در روزنامه‌های پایتخت فرانسه منتشر شد.
تی‌ار مرد سیاسی فرانسه، وقتی آن خبر را در روزنامه خواند، بانگ زد: این بزرگترین رسوایی‌ای است که در تاریخ فرانسه به‌بار آورده‌اند، زیرا سوابق مادر اوژنی آن‌قدر آلوده است که حتی یک حمال نمی‌تواند با دخترش ازدواج کند، تا چه رسد به امپراتور فرانسه!
طوری انتشار خبر خواستگاری امپراتور از اوژنی انعکاس پیدا کرد که در بورس پاریس تمام سهام شرکت‌ها تنزل کرد و قیمت طلا ترقی نمود و این واقعه نه در آن زمان، که حتی امروز هم تعجب‌برانگیز است. قاعدهٔ کلی این است که هر وقت پیش‌بینی می‌شود که یک تلاطم سیاسی به‌وجود می‌آید، قیمت سهام شرکت‌ها تنزل می کنند و بهای طلا ترقی می‌نماید؛ زیرا فرانسوی‌ها عادت دارند که هنگام پیش‌بینی حوادث وخیم سیاسی و اجتماعی، طلا را ذخیره کنند و آن را مطمئن‌ترین پس‌انداز می‌دانند. بنابراین در می‌یابیم علت تنزل سهام شرکت‌ها و ترقی قیمت طلا در بورس پاریس این بود که همه پیش‌بینی می کردند که ازدواج ناپلئون‌سوم با اوژنی عامل سقوط امپراتوری او خواهد شد.
در محله «سن‌ژرمن» واقع در پاریس که مسکن اشراف بود، جز از موضوع خواستگاری صحبتی به میان نمی‌آمد و اشراف، ازدواج ناپلئون‌سوم را که هنوز سرنگرفته بود، با ازدواج ناپلئون اول مقایسه می‌کردند و می گفتند سرنوشت بناپارت‌ها این است که پیوسته با زن‌های هرجایی ازدواج کنند و ناپلئون اولی با ژوزفین که یک زن همه‌جایی بود ازدواج کرد و ناپلئون‌سوم با اوژنی که تا امروز نزدیک یکصد عاشق داشته و مادرش نیز سابقهٔ درخشانی

ندارد، ازدواج می‌کنند. اما کسانی هم بودند که به حمایت از ناپلئون‌سوم برخاستند و یکی از آنها «بارتله‌دیز» بود که از نویسندگان معروف محسوب می‌شد و بیشتر در روزنامهٔ «ژورنال‌دبا» چاپ پاریس نویسندگی می‌کرد. او چند مقاله از نوشته‌های خود را اختصاص به مسئلهٔ ازدواج ناپلئون‌سوم و اوژنی داد و نوشت: «اگر امپراتور به‌جای اینکه با یک شاهزاده‌خانم بی‌نمک آلمانی یا روسی ازدواج کند، می‌خواهد با دختری ازدواج نماید که او را دوست دارد، ما از این ازدواج که متضمن سعادت امپراتور می‌باشد خوشحال هستیم.»

نویسنده‌ای دیگر به اسم «دورار» همچنان برای حمایت از امپراتور فرانسه نوشت: «من ازدواج امپراتور و دوشیزه اوژنی را یک ازدواج متناسب می‌دانم که سبب نیک‌بختی شوهر و زن خواهد شد، زیرا نه شوهر در عنفوان شباب به سر می‌برد تا اینکه بعد از پایان یافتن ماه عسل دنبال بازیگوشی برود و نه زن یک دختر شانزده ساله است که فریب جوانان را بخورد؛ و هر دو، در زندگی، آن‌قدر تجربه آموخته‌اند که بدانند خوشبختی را نباید به امید سراب از دست داد.»

در اروپا رسم بود که وقتی یک پادشاه یا ولیعهد از دختری برای ازدواج خواستگاری می‌کرد، پادشاهان دیگر برای آن دختر نامه تهنیت می‌نوشتند و به او تبریک می‌گفتند، ولی بعد از اینکه خبر خواستگاری رسمی ناپلئون سوم از اوژنی منتشر شد، هیچ‌یک از دربارهای سلاطین اروپا برای آن دختر نامهٔ تبریک نفرستادند و این موضوع نشان می‌داد که هیچ‌یک از دربارهای اروپایی در مراسم ازدواج و عروسی ناپلئون‌سوم حضور به‌هم نخواهند یافت.

ناپلئون‌سوم آن بی‌اعتنایی را بدون اهمیت می‌دانست، ولی اوژنی و مادرش که انتظار داشتند یک جشن بزرگ شاهانه برای عروس منعقد شود، خیلی ناراحت بودند. اوژنی به امپراتور می‌گفت: اعلیحضرتا، شما برای چه اقدام نمی‌کنید تا اینکه سلاطین اروپا در جشن عروسی ما حضور به‌هم برسانند؟

ناپلئون‌سوم گفت: خود پادشاهان هرگز در مراسم ازدواج و عروسی پادشاه دیگر حضور به‌هم نمی‌رسانند مگر اینکه از خویشاوندان عروس یا داماد باشند و هیچ‌یک از سلاطین کنونی اروپا خویشاوند من و شما نمی‌باشند تا انتظار داشته باشیم در مراسم ازدواج و عروسی

ما حضور به‌هم برسانند؛ دیگر اینکه هیچ‌یک از آنها برای ما نامهٔ تبریک نفرستاده‌اند و لذا، ما نمی‌توانیم برای آنها رقعهٔ دعوت برای شرکت در جشن عروسی بنویسیم. اما باید از سفیران آنها که در پاریس هستند، برای شرکت در جشن عروسی دعوت کرد و آنها هم دعوت را خواهند پذیرفت و خواهند آمد.

ولی آمدن سفرا اوژنی و مادرش را راضی نمی‌کرد و آنها می‌خواستند که امپراتور فرانسه از قدرت و نفوذ خود استفاده کند و سلاطین و ملکه‌های اروپا را به مجلس جشن بیاورد.

اندکی بعد، اولین گزارش «ژان موکار» صاحب‌منصب عالی‌رتبهٔ دفتر مخصوص سلطنتی از لندن رسید و معلوم شد که دوشیزه هاوارد خبر خواستگاری امپراتور فرانسه از اوژنی را در روزنامه‌های انگلستان خوانده و از مطالعهٔ آن خبر سخت ناراحت شده است. دوشیزه هاوارد که زنی زیرک و باهوش بود، حس می‌کرد که امپراتور فرانسه از این جهت او را به انگلستان فرستاده که در موقع عروسی او و اوژنی در فرانسه نباشد، اما متوجه نمی‌شد که مسئلهٔ «شانتاژ» به کلی ساختگی است و کسی از ناپلئون‌سوم سندی در دست ندارد که وی را مورد شانتاژ یا باج‌خواهی قرار بدهد، زیرا او می‌دید که چند نفر که ژان‌موکار به او نشان داده بود، می‌گویند که اسنادی راجع‌به امپراتور فرانسه در دست دارند و هرگاه راجع‌به واگذاری آن اسناد، بین آنها و امپراتور فرانسه توافق حاصل نشود، آن اسناد را در روزنامه‌های انگلستان انتشار خواهند داد و ناپلئون‌سوم را رسوا خواهند کرد و دوشیزه هاوارد درصدد برآمد که اسناد مزبور را از آنها خریداری کند.

چون ناپلئون‌سوم از طرف عده‌ای از نویسندگان مورد انتقاد قرار گرفت که چرا دختر خانم مونتی‌ژو را نامزد خود کرده و قصد دارد او را ملکهٔ فرانسه نماید، او درصدد برآمد که در نامه‌ای خطاب به ملت فرانسه به آنها جواب بدهد و افکار عمومی را با خود مساعد نماید.

ناپلئون‌سوم که عادت به ایجاز داشت نتوانست آن نامه را بنویسد و اصول نامه را در سه سطر نوشت و نویسندهٔ دیگری نامهٔ مزبور را وسعت داد و مفصل کرد. چون اگر نامه به‌طوری که امپراتور فرانسه نوشته بود، منتشر می‌شد، نه تنها در خواننده تأثیر مثبت به جای نمی‌گذاشت، بلکه احتمال می‌رفت تأثیر آن منفی و مخرب باشد. خلاصهٔ نامهٔ مزبور از این قرار است: «من از این جهت دوشیزه اوژنی‌دومونتی‌ژو را برای همسری انتخاب کردم که او را دوست می‌دارم و می‌دانم پدرش یک افسر فرانسوی بود و از کودکی عشق فرانسه را در قلب دخترش جای داد و اوژنی، از پستان دایهٔ عشق فرانسه شیر نوشید و بزرگ شد. آیا من می‌توانستم با یک شاهزاده خانم آلمانی یا روسی که سابقهٔ ذهنی نسبت به مفاخر فرانسه ندارند ازدواج کنم و یک زن اجنبی را به ملت فرانسه تحمیل نمایم؟ آیا می‌توانستم یک زن خارجی را که دوست نمی‌دارم، به همسری انتخاب کنم و درعین‌حال، یک ملکهٔ بیگانه را بر تخت سلطنت فرانسه بنشانم؟»

سایر قسمت‌های نامهٔ امپراتور فرانسه از حیث مضمون از همین قبیل بود و امپراتور فرانسه دستور داد که نامهٔ او در تمام روزنامه‌های فرانسه چاپ شود و هرگاه یکی از روزنامه‌ها نخواست آن را چاپ کند، به او حق‌الدرج بپردازند تا اینکه نامه‌اش را به شکل آگهی چاپ کند؛ زیرا ناپلئون‌سوم می‌خواست که آن نامه را اکثر فرانسوی‌ها بخوانند. در آن تاریخ نزدیک هفتاد درصد از فرانسوی‌ها سواد داشتند و یکی از کارهای خوب ناپلئون اول وضع و اجرای قانون تعلیم اجباری بود که ملت فرانسه را باسواد کرد و اثر مفید آن، طوری به سرعت نمایان شد که بعد از سقوط ناپلئون اول، با اینکه سلاطین بوربون آثار ناپلئون را از بین بردند آن یک را محو نکردند.

همان روز که نامهٔ ناپلئون‌سوم خطاب به ملت فرانسه در روزنامه‌ها منتشر شد، اوژنی نامه‌ای به دوست خود دوشس‌دالب نوشت که خانم «سیمون‌اندره‌موروا» نویسنده و مورخ معاصر و همسر «آندره‌موروا» نویسندهٔ معروف فرانسوی مضمون آن را چنین نقل کرده است:

«دوست عزیزم، یقین دارم که امروز نامهٔ اعلیحضرت امپراتور را در روزنامه‌ها خوانده‌ای و متوجه شده‌ای که این مرد بزرگ با چه نجابت و صداقت و رأفتی از من یاد می‌کند. من امروز

خود را نیک‌بخت‌ترین زن دنیا می‌دانم، زیرا همسر مردی می‌شوم که می‌دانم مرا دوست دارد و قلبش از محبت من در تپش است و عشق من در او به‌قدری قوی می‌باشد که مرا از خاک برداشته و قصد دارد کنار خود بر تخت سلطنت فرانسه بنشاند. حسودان و بدخواهان خیلی بدگویی می‌کردند ولی این نامه که امروز در روزنامه‌ها منتشر گردید، جواب همه را داد و آنها بعد از این مجبور خواهند شد سکوت کنند و من یقین دارم که تو نیز مثل من از خواندن این نامه در روزنامه‌ها مشعوف شدی و نسبت به اعلیحضرت امپراتور قائل به احترام گردیدی. دوست صمیمی تو - اوژنی.»

نامهٔ مفصل امپراتور فرانسه که در روزنامه‌های آن کشور منتشر گردید، در روزنامه‌های انگلستان هم منعکس شد و دوشیزه هاوارد آن نامه را در یک روزنامهٔ انگلیسی خواند و طوری از خواندن نامه منقلب گردید که مصمم شد بدون درنگ به فرانسه مراجعت کند و از سلاح برنده‌ای که علیه امپراتور دارد استفاده نماید. خواندن خبر نامزدی گرچه او را ناراحت کرد، ولی آن اندازه منقلب ننمود. لیکن بعد از اینکه نامهٔ مفصل امپراتور فرانسه راجع به موجه‌کردن نامزدی امپراتور را با اوژنی خواند و دید که امپراتور با آن صمیمیت از عشق خود نسبت به اوژنی، دختر یک افسر فرانسوی، صحبت می‌کند حسدش به طغیان در آمد.

ژان‌موکار که از طرف امپراتور فرانسه مأمور شده بود که دوشیزه هاوارد را در انگلستان نگاه دارد خواست که مانع از بازگشت وی به فرانسه شود اما دوشیزه هاوارد به او گفت هرگاه بخواهد مانع از بازگشت وی شود، بد خواهد دید و چون ژان‌موکار می‌دانست که دوشیزه هاوارد زنی بااراده می‌باشد، اصرار نکرد و هاوارد راه فرانسه را در پیش گرفت و در پاریس به خانه‌اش رسید و با کلیدی که داشت در را گشود و وارد شد و در را بست و وقتی قدم به اولین اتاق نهاد، دید همه چیز واژگون گردیده و مبل را دریده‌اند. اتاق‌های دیگر هم مثل اتاق اول بود و همه چیز را درهم ریخته بودند و مبل را دریده، محتویات داخل آن را بیرون ریخته بودند.

دوشیزه هاوارد به جایی رسید که می‌دانست سلاح برندهٔ خود یعنی نامه‌های ناپلئون‌سوم را در آنجا پنهان کرده است، ولی وقتی وارد آن اتاق شد مشاهده نمود که آنجا را نیز درهم

ریخته‌اند و اشکاف پنهانی او در جوف دیوار درهم شکسته شده و درون اشکاف، هیچ چیز جز مقداری خاک نیست و تمام کاغذهای ناپلئون‌سوم را از آنجا برده‌اند.

با اینکه دوشیزه هاوارد در آن خانه مقداری جواهر و پول داشت، نه یک گوشواره برده بودند نه یک سکه طلا را. از اثاث‌البیت هم چیزی کسر نشده بود و دوشیزه هاوارد فهمید، دزد یا دزدانی که وارد خانه‌اش شدند فقط می‌خواستند نامه‌های امپراتور را بربایند و طمعی به جواهر و پول نداشتند.

دوشیزه هاوارد (به‌طوری که دیدیم) زنی باهوش بود و فهمید دزدانی که وارد خانهٔ او شده‌اند، به دستور پلیس قدم به آن خانه گذاشته‌اند و ناپلئون‌سوم از پلیس خواسته که نوشته‌های او را در آن خانه پیدا کنند و برایش بیاورند و بدون تردید یکی از معتمدان خود او و شاید فلوری با دزدها همراه بوده، زیرا ناپلئون‌سوم مردی نیست که آن نوشته‌های خطرناک را در دسترس پلیس قرار بدهد تا رئیس پلیس بتواند بعضی از آن نامه‌ها را برای استفادهٔ بعدی بردارد.

دوشیزه هاوارد می‌دانست که آن نامه‌ها برای امپراتور به‌قدری با اهمیت است که شاید خود او هم وارد خانه شده و به فلوری نیز اعتماد نکرده است.

برنده‌ترین سلاح او علیه ناپلئون‌سوم از دستش رفته بود و دوشیزه هاوارد درمی‌یافت که دیگر نمی‌تواند از ناپلئون‌سوم انتقام بگیرد. فقط یک چیز برای دوشیزه هاوارد برای جنگ با ناپلئون‌سوم باقی ماند آن هم خدمات برجسته و گذشته‌اش نسبت به امپراتوری فرانسه بود، ولی آیا در آن روز که امپراتور فرانسه می‌خواهد با اوژنی ازدواج کند، ارج خدمات گذشته او را می‌داند؟ آیا اینکه به موفقیت رسیده، به‌خاطر می‌آورد که اگر کمک‌های آن زن نبود، او هرگز به فرانسه مراجعت نمی‌کرد و نمایندهٔ مجلس شورای ملی و آنگاه رئیس جمهوری و سپس امپراتور نمی‌شد؟

ژان‌موکار به‌وسیلهٔ تلگراف به امپراتور فرانسه اطلاع داد که دوشیزه هاوارد مراجعت کرده است، اما چون بین انگلستان و فرانسه به مناسبت بُعد مسافت، تلگراف چاپ وجود نداشت (چون علایم تلگراف را از ساحل فرانسه یا ساحل انگلستان نمی‌دیدند) ناگزیر ژان‌موکار

تلگرام خود را به‌وسیلهٔ کشتی پستی به ساحل فرانسه فرستاد تا از آنجا به‌وسیلهٔ تلگراف چاپ به پاریس مخابره کنند. دوشیزه هاوارد با همان کشتی پستی وارد ساحل فرانسه گردید. وقتی تلگرام ژان‌موکار در پاریس به دست امپراتور فرانسه رسید، دوشیزه هاوارد نزدیک پاریس بود (زیرا با ترن مسافرت کرد) و ناپلئون‌سوم فهمید که نمی‌تواند از ورود او به فرانسه ممانعت کند.

دوشیزه هاوارد در آن روز که وارد خانه‌اش شد و اوضاع آشفتهٔ خانه را دید، طوری خود را ناتوان و بدبخت دید که صورت را بین دو دست گرفت و مدتی گریست. بعد از مدتی گریستن، به خاطر آورد که امپراتور فرانسه در هیچ موقع نسبت به او بی‌مهری نکرد و همه وقت چنین نشان می‌داد که به هیچ‌کس بیشتر از او اعتماد ندارد.

مع‌هذا عملش نشان داد که دروغ می‌گفت. چون اگر به او اعتماد می‌داشت، دزدان را به خانه‌اش نمی‌فرستاد تا اینکه کاغذها را بربایند. بعد به یاد عمل خود افتاد و از خویش پرسید: تو برای چه نامه‌ها را نگاه داشته و پنهان کرده بودی و آیا جز این بود که می‌خواستی از آن نامه‌ها مانند یک شمشیر برنده علیه امپراتور استفاده کنی؟ پس او که نامه‌ها را ربوده، زیاد گناهکار نیست، چون می‌دانسته تو برای چه آن نامه‌ها را پنهان کرده‌ای!

مدت دو ساعت دوشیزه هاوارد در آن خانهٔ آشفته، خود و ناپلئون‌سوم را در ضمیر خویش محاکمه می‌کرد و مدعی و مدعی‌علیه و قاضی خود او بود. آنگاه نظری به اطراف انداخت و به خویش گفت: این افکار بدون فایده است و من نخواهم توانست با فکر، نامه‌های از دست رفته را برگردانم. اینک دو راه جلوی من وجود دارد، یکی جنگ و دیگری صلح. جنگ نمی‌توانم بکنم، زیرا سلاح برنده ندارم، ولی ممکن است صلح بکنم و اگر امپراتور نخواست صلح کند، آن وقت از سلاح کند خود استفاده خواهم کرد و آن سلاح، حافظهٔ من است و خوشبختانه امپراتور فرانسه این یک را نمی‌تواند از من بگیرد و هرگاه شرایط صلح مرا نپذیرد، من خاطرات خود را منتشر خواهم کرد. گرچه من نخواهم توانست خاطرات خود را در فرانسه منتشر کنم و به‌طور حتم پلیس فرانسه به دستور امپراتور از انتشار آنها جلوگیری خواهد کرد، ولی می‌توانم آنچه می‌دانم و در حافظه‌ام باقی مانده، در روزنامه‌های انگلستان

منتشر کنم و آن روزنامه‌ها خاطرات مرا با میل منتشر خواهند کرد.
همان روز دوشیزه هاوارد نامه‌ای به این مضمون برای امپراتور نوشت: «اعلیحضرتا! چون شنیدم خانه‌ام مورد دستبرد دزدان قرار گرفته و هرچه داشتم برده‌اند، ناچار کارهای خود را در انگلستان متوقف کردم و مراجعت نمودم و اینک با تأسف می‌بینم که آن خبر صحیح بوده و خانه‌ام مورد دستبرد سارقین قرار گرفته و از اعلیحضرت استدعا می‌کنم که مرا بپذیرند و شکایتم را استماع بفرمایند.»
وقتی امپراتور فرانسه نامهٔ هاوارد را دریافت کرد، خود به ملاقاتش رفت و دوشیزه هاوارد که در موقع دیگر از آمدن ناپلئون‌سوم به خانه‌اش ابراز شعف می‌کرد، او را به سردی پذیرفت و وضع پریشان خانه‌اش را به او نشان داد و گفت: اعلیحضرتا، ببینید که با زندگی من چه کرده‌اید.
ناپلئون‌سوم تجاهل نمود و گفت: شما صورت اشیایی را که از این خانه به سرقت برده شده به من بدهید، من دستور می‌دهم که بی‌درنگ آن اشیا را از دزدها بگیرند و به شما پس بدهند.

دوشیزه هاوارد گفت: اعلیحضرتا، از خانهٔ من فقط مقداری اوراق به سرقت رفته و شما می‌دانید سارقینی که آن کاغذها را برده‌اند، پس نخواهند داد.
ناپلئون‌سوم برخاست تا اینکه دوشیزه هاوارد را دربر بگیرد، ولی او درحالی که می کوشید به طرزی مؤدبانه از امپراتور فرانسه دور شود. گفت: اعلیحضرتا، مرا به‌حال خود بگذارید، شما به قدر کافی پاداش خدمات مرا داده‌اید!
امپراتور گفت: هاوارد عزیز، من می‌دانم که تو برای من خیلی زحمت کشیده‌ای و حاضرم که خدمات تو را جبران کنم. علاوه بر این، یک مرد شایسته و وزین را هم برای همسری تو انتخاب خواهم کرد و تمام هزینهٔ ازدواج تو را خواهم پرداخت.
هاوارد گفت: اعلیحضرتا، اگر من بخواهم شوهر کنم ضرورت ندارد که شما را به زحمت بیندازم.
وقتی ناپلئون‌سوم آن حرف را از معشوقهٔ سابق خود شنید، در دل خندید زیرا وی می‌دانست که دوشیزه هاوارد به سروان دوریک که خود او برای همسری انتخاب کرده بود، شوهر خواهد کرد؛ آنگاه گفت: هاوارد عزیز، تو یک زن باهوش و فهیم هستی و می‌توانی بفهمی که من چه می گویم. امروز من امپراتور فرانسه می‌باشم و هر پادشاه احتیاج به ولیعهد دارد تا اینکه بعد از مرگش، سلطنت دودمان او را حفظ کند، ولی تو نمی‌توانی یک ولیعهد به من بدهی و اگر با تو ازدواج می کردم، نمی‌توانستم دارای ولیعهد بشوم؛ اما هرگز زحماتی را که تو برای من کشیده‌ای فراموش نمی کنم و میل دارم که در آینده چون گذشته، من و تو دوست باشیم و من حاضرم به پاس خدمات و زحمات گذشتهٔ تو، هر درخواستی که از من می کنی، مشروط بر اینکه معقول باشد، بپذیرم.
دوشیزه هاوارد گفت: اعلیحضرتا، چون از این به بعد شما دارای همسر می‌شوید و من دیگر به شما دسترسی نخواهم داشت و همسر شما نخواهد گذاشت که من به شما دسترسی داشته باشم، انتظار دارم که معاش مرا تأمین نمایید.
ناپلئون‌سوم گفت: چقدر از من می خواهید؟
دوشیزه هاوارد جواب داد: سالی دویست‌وچهل هزار فرانک و تصدیق کنید که مبلغی گزاف

نیست.
اما آنچه دوشیزه هاوارد می‌خواست، با توجه به قوهٔ خرید فرانک در آن روز، مبلغی گزاف بود، ولی ناپلئون سوم چانه نزد چون می‌دانست که هرگاه بخواهد زبان و به‌خصوص قلم دوشیزه هاوارد را ببندد، باید به او حق‌السکوت بدهد؛ به این جهت گفت: بسیار خوب، من سالی دویست‌وچهل هزار فرانک به تو خواهم پرداخت.
دوشیزه هاوارد گفت: درخواست دیگر من این است که من در فرانسه صدوهشتادوچهار هکتار زمین در منطقهٔ «بوروگار» دارم و از شما تقاضا می کنم که اسم این زمین را روی من بگذارید، یعنی مرا اصیل‌زاده کنید که دارای عنوان «کنتس دوبوروگار» شوم.
ناپلئون سوم گفت: با کمال میل درخواست شما را می‌پذیرم.
و از این جهت امپراتور فرانسه با کمال میل آن درخواست را می‌پذیرفت که برایش خرج نداشت.
دوشیزه هاوارد گفت: درخواست دیگر من این است که نظارت بر کار «لویی» و «اوژن» را از من نگیرید، زیرا من با این دو پسر اُنس گرفته‌ام و آنها را چون فرزندان خود می‌دانم.
لویی و اوژن دو پسر ناپلئون سوم بودند اما نه از دوشیزه هاوارد، بلکه از زن رختشویی که در قلعهٔ هام لباس‌های ناپلئون سوم را می‌شست و ناپلئون سوم بعد از فرار از قلعهٔ هام و سکونت در کشورهای دیگر، هزینهٔ آن دو پسر را برای مادرشان می‌فرستاد تا اینکه مادر به طرز آبرومندانه زندگی آنان را تأمین کند. پس از بازگشت به فرانسه، دوشیزه هاوارد پیشنهاد کرد برای اینکه آن پسرها به شیوهٔ بهتری زندگی و تحصیل کنند، وی بر کار آنها نظارت کند و ناپلئون سوم موافقت کرد. در این اوقات دوشیزه هاوارد طوری به آنها مأنوس گردیده بود که نمی‌توانست دل از آنها بکند. ناپلئون سوم با آن شرط هم موافقت کرد و دوشیزه هاوارد گفت: اعلیحضرتا، این دو پسر تا امروز طفل بودند، ولی اینک بزرگ شده‌اند و علاوه بر هزینهٔ خوراک و پوشاک، هزینهٔ تحصیلی و خرج‌های دیگری هم دارند و من نمی‌توانم عهده‌دار هزینهٔ آنها بشوم و شما باید از این بابت پول بیشتری بپردازید.
ناپلئون سوم موافقت کرد که برای تأمین هزینهٔ هر یک از پسرها در هر سال پنجاه هزار فرانک

بدهد تا آنها بتوانند با وضعی که متناسب با شأن پدرشان می‌باشد زندگی نمایند.
دوشیزه هاوارد گفت: تقاضای دیگر من از اعلیحضرت این است که خانه‌هایی که در اختیار من می‌باشد، به من واگذار گردد.
در آن تاریخ در شهر و خارج از شهر چهار خانه در اختیار دوشیزه هاوارد بود که هر چهار جزو مستغلات دولتی به‌شمار می‌آمد و ناپلئون‌سوم با استفاده از مقام و قدرت خود آن خانه‌ها را در اختیار دوشیزه هاوارد گذاشته بود و اگر می‌خواست که آنها را به آن زن واگذارد، چاره نداشت جز اینکه منازل را از دولت خریداری نماید و به دوشیزه هاوارد هدیه کند.
آن درخواست بیشتر از درخواست‌های دیگر برای ناپلئون‌سوم شاق بود و برای اینکه بتواند آن را رد کند گفت: هاوارد عزیز، تو که یک قطعه زمین در بوروگار داری، پس چهار خانهٔ شهری و ییلاقی را برای چه می‌خواهی؟ فکر می‌کنم که یک خانهٔ شهری که همین خانه باشد برای تو کافی است.
هاوارد گفت: اعلیحضرتا، من به این خانه‌ها عادت کرده‌ام و هرگاه مسکن من فقط همین یک خانه باشد، احساس تنگی مکان خواهم کرد و مثل این می‌شود که مرا در یک قفس جا داده باشند.
ولی منظور اصلی دوشیزه هاوارد این بود که در یک خانه سکونت کند و سه خانهٔ دیگر را اجاره بدهد.
ناپلئون‌سوم گفت: هاوارد عزیز، آیا می‌دانی که اگر من این چهار خانه را به تو واگذار کنم، مجبورم که بهای آنها را از جیب خود به دولت بپردازم؟
هاوارد گفت: اعلیحضرتا، اکنون وزیر دارایی خود را احضار کنید و به او بگویید که میل دارید این چهار خانه به تملک من درآید. او ترتیب کار را خواهد داد بدون اینکه یک پشیز از جیب اعلیحضرت بیرون بیاید.
در آن زمان تازه سیگارهای باریک که پدران ما به چوب سیگار نصب می‌کردند و می‌کشیدند متداول شده بود ولی فقط اشراف از آن سیگارها می‌کشیدند و دست طبقات عادی به سیگار نمی‌رسید. ناپلئون سیگاری آتش زد، به لب برد و بعد از دو نفس گفت: بسیار خوب، این

درخواست تو را هم می‌پذیرم، ولی امیدوارم که دیگر درخواست مادی نداشته باشی!

هاوارد گفت: نه اعلیحضرتا، گو اینکه اگر باز درخواست مادی می‌داشتم غیرعادی نبود، چون اگر فراموش نکرده باشید، در گذشته من تمام اموال و جواهر و حتی آخرین حلقهٔ انگشتر خود را فدای اعلیحضرت کردم و هرگز هنگام فداکردن مال و جان، امساک ننمودم.

ناپلئون‌سوم در دل این گفته را تصدیق کرد و دوشیزه هاوارد گفت: اعلیحضرتا، من می‌دانم که شما فکر می کنید که باید برای من یک شوهر پیدا نمایید!

ناپلئون‌سوم گفت: همین‌طور است.

هاوارد گفت: و یقین دارم که شما می‌خواهید مرا به یکی از صاحب‌منصبان کشوری یا لشکری خودتان که به سن بازنشستگی رسیده و زنش مرده است بدهید؟

ناپلئون‌سوم که در دل بر دوشیزه هاوارد می‌خندید، تبسم کرد و گفت: همین طور است، چون تو باید دارای یک شوهر وزین باشی.

هاوارد گفت: اعلیحضرتا، شوهر وزین برای زنی خوب است که خود او هم بر اثر سالخوردگی وزین و سمین شده باشد و من هنوز خود را خیلی پیر نمی‌دانم.

ناپلئون گفت: هاوارد، آیا هنوز تو جوان‌پسند هستی؟

دوشیزه هاوارد گفت: اعلیحضرتا، اگر جوان‌پسند نبودم، عاشق شما نمی‌شدم.

ناپلئون گفت: منظورت از این حرف چیست؟

هاوارد گفت: اعلیحضرتا، می‌خواهم که شما اختیار شوهرکردن را به خود من واگذارید و من با هر مرد که خواستم ازدواج کنم.

ناپلئون که می‌دانست آن زن عاشق سروان دوریک است گفت: بسیار خوب. ولی چون تو دوست صمیمی من هستی و امیدوارم که در آینده هم با یکدیگر دوست باشیم، یک نصیحت به تو می کنم.

هاوارد پرسید: اعلیحضرتا، آن نصیحت چیست؟
امپراتور فرانسه گفت: مردانی هستند که با دارا بودن جوانی و زیبایی با زن‌هایی که خیلی مسن‌تر از آنها هستند ازدواج می‌کنند فقط برای اینکه ثروت آن زن را تصاحب نمایند و اگر تو می‌خواهی با یک مرد جوان و زیبا وصلت کنی، چشم‌های خود را بازکن و او را بشناس یا لااقل دارایی خود را محکم نگاه‌دار و از دست مده.
بدین ترتیب بین ناپلئون‌سوم و دوشیزه هاوارد پیمان صلح منعقد گردید. ناپلئون‌سوم از مزایای کاملی که به آن زن داد ناراحت نبود برای اینکه می‌دانست آنچه به او می‌دهد یا خواهد داد از جیب ملت فرانسه خارج خواهد گردید.
از آن روز به بعد، خیال ناپلئون‌سوم از لحاظ دشمنی دوشیزه هاوارد آسوده شد و با خاطری فارغ از هر نوع تشویش خود را برای کامیاب‌شدن از دوشیزه اوژنی آماده کرد و در شب سی‌ام ماه ژانویهٔ سال ۱۸۵۲ میلادی، در کاخ سلطنتی تویلری، مراسم عقد عرفی به انجام رسید و روز بعد که سی‌ام ژانویه بود، اسقف شهر پاریس در کلیسای نوتردام ناپلئون‌سوم و دوشیزه اوژنی‌دومونتی‌ژو را با عقد شرعی به هم رسانید و تاج امپراتریسی فرانسه بر تارک دوشیزه اوژنی قرار گرفت.

***

مردی که تا اینجا به خوانندگان معرفی شده، مردی بود عاشق‌پیشه و هوسباز ولی بعد از اینکه ناپلئون‌سوم با دوشیزه اوژنی ازدواج کرد و آن زن امپراتریس فرانسه شد، مثل این بود که ماهیت وی تغییر کرد.
از آن به بعد، گرچه ناپلئون‌سوم از هوسبازی دست برنداشت، اما یک مرد سیاسی برجسته شد و چند اقدام سیاسی او به آن مرد محبوبیت بین‌المللی داد. اولین اقدام سیاسی برجسته‌اش خارج از فرانسه این بود که به کمک میهن‌پرستان و آزادیخواهان لهستانی برخاست و گفت لهستان باید از سلسلهٔ امپراتوری روسیه خارج گردد و مستقل شود.
ناپلئون‌سوم، فقط با حرف از استقلال‌طلبان لهستان طرفداری نکرد، بلکه برای تأمین استقلال لهستان با دولت امپراتوری روسیه جنگید.

دومین اقدام سیاسی برجستهٔ ناپلئون‌سوم این بود که به دشمنی دیرین فرانسه و انگلستان خاتمه داد. او با اینکه در باطن با انگلستان خوب نبود، مصلحت سیاسی را بر احساسات خود مرجح دانست و با انگلستان علیه روسیه متحد شد و از آن موقع دول فرانسه و انگلستان دوست شدند و در دو جنگ اول و دوم بین‌المللی هم با یکدیگر متحد بودند و بعد از اینکه فرانسه در جنگ دوم جهانی از طرف آلمان اشغال شد، دولت آلمان هیتلری خیلی کوشید که فرانسه را علیه انگلستان وارد جنگ نماید ولی موفق نگردید و مارشال «پتن» سالخورده، رئیس حکومت فرانسه که روز و شب تحت فشار آلمانی‌ها بود، پیوسته می گفت: «شرافت ما اجازه نمی‌دهد که بر روی دوست و متحد سابق خود شمشیر بکشیم.»

سومین اقدام سیاسی برجسته ناپلئون‌سوم که مزید شهرت بین‌المللی وی گردید، این بود که به کمک استقلال‌طلبان و آزادیخواهان ایتالیا اقدام نمود. در آن موقع دولت امپراتوری اتریش، ایتالیا را اشغال کرده بود و عده‌ای کثیر از میهن‌پرستان ایتالیایی در زندان به‌سر می‌بردند و آزادیخواهان و وطن‌پرستان ایتالیایی مورد آزار قرار می گرفتند.

ناپلئون‌سوم به کمک استقلال‌طلبان و آزادیخواهان ایتالیا قیام کرد و با شعار «ایتالیا باید مال ایتالیایی‌ها باشد» ارتش فرانسه را از کوه آلپ عبور داد و وارد ایتالیا نمود. گرچه ناپلئون‌سوم نتوانست تمام ایتالیا را از چنگ امپراتوری اتریش بیرون بیاورد، مع‌هذا چون قسمت‌هایی از کشور ایتالیا را از امپراتوری اتریش گرفت و به ایتالیایی‌ها داد، زمینه را برای استقلال ایتالیا آماده نمود و بدون تردید کمک ناپلئون‌سوم به وطن‌پرستان و استقلال‌طلبان ایتالیا، زمینه را برای وحدت و استقلال کامل این کشور آماده کرد.

ناپلئون‌سوم در جنگ معروف «کریمه» با دولت انگلستان علیه روسیه جنگید و در همان‌حال برای عمران فرانسه اقدامات مهم کرد، از جمله برای توسیع و تزیین شهر پاریس پایتخت فرانسه خیلی خرج کرد. خیابان‌های وسیعی که امروز در پاریس دیده می‌شود به دست ناپلئون‌سوم به‌وجود آمد و انسان حیرت می‌کند مردی بی‌ذوق چون ناپلئون‌سوم (در دورهٔ جوانی‌اش)، چگونه برای زیباکردن شهر پاریس آن‌طور کوشید و او تمام نقشه‌های مربوط به توسیع و زیباکردن شهر را به‌طور دقیق مورد مطالعه قرار می‌داد.

ناپلئون سوم از اوژنی امپراتریس فرانسه دارای پسری شد که او را ولیعهد کرد. اما بعد از او، چون در فرانسه رژیم جمهوری روی کار آمد آن پسر به سلطنت نرسید و نسلی هم از وی باقی نماند.

وضع اقتصادی فرانسه در دورهٔ سلطنت ناپلئون سوم خوب شد و بازرگانی فرانسه توسعه پیدا کرد و ناپلئون سوم کشورهایی جدید را منضم به مستعمرات فرانسه نمود.

از سال ۱۸۶۵ میلادی بین ناپلئون سوم و دولت پروس بر سر منطقهٔ «رنانی» اختلاف به‌وجود آمد. در آن موقع دولت پروس که یکی از دول آلمان بود، موفق گردید که سایر حکومت‌های آلمان را در یک «کنفدراسیون» جمع کند تا اینکه حکومت‌های مزبور در سیاست خارجی دارای وحدت نظر باشند.

ناپلئون سوم کنفدراسیون یعنی اتحادیه حکومت‌های آلمان را کوچک گرفت و آنها را خفیف فرض کرد. او متوجه نبود که آلمان، برخلاف آغاز قرن نوزدهم میلادی، یک منطقهٔ صنعتی شده و صنایع آلمان سبب تقویت ارتش او گردیده است. ناپلئون سوم تصور می کرد که می‌تواند حکومت‌های آلمان را به سهولت از هم جدا کند و غافل از این بود که «بیسمارک» صدراعظم معروف، طوری حکومت‌های آلمان را به هم نزدیک کرده که وی نخواهد توانست آنها را از یکدیگر جدا نماید.

ناپلئون سوم چون خود را نیرومندتر از مجموع حکومت‌های آلمان می‌دید، و نظر به اینکه خدمتی به فرانسه بکند، اصرار می‌نمود که منطقهٔ رنانی که در آن موقع جزو خاک آلمان بود، باید جزو خاک فرانسه شود.

تاریخ اختلاف فرانسه و آلمان بر سر منطقهٔ رنانی مفصل است و از ازمنهٔ قدیم راجع به آن منطقه، بین دو کشور اختلاف وجود داشت. فرانسوی‌ها می گفتند تا منطقهٔ رنانی جزو خاک فرانسه نشود، ملت فرانسه احساس امنیت نخواهد کرد و خود را دائم در معرض تهاجم آلمان خواهد دید. عاقبت بر سر منطقهٔ رنانی بین آلمان و فرانسه جنگ درگرفت و فرماندهی جنگ را خود ناپلئون سوم عهده‌دار گردید، درصورتی که او یک سردار جنگی نبود.

جنگ مزبور در ماه اوت سال ۱۸۷۰ میلادی درگرفت و کنفدراسیون آلمان که دولت پروس

رهبر آن بود، موفق گردید ارتش فرانسه را متلاشی نماید و در روز دوم ماه سپتامبر سال ۱۸۷۰، ناپلئون‌سوم با بازماندهٔ قشون خود که نود هزار سرباز بود، در منطقهٔ «سدان» محاصره شد و چون دانست که نمی‌تواند از حلقهٔ محاصره خارج گردد، تسلیم پادشاه پروس شد.

نامه‌ای که ناپلئون‌سوم هنگام تسلیم به پادشاه پروس نوشته مثل تمام نامه‌های او نمونهٔ اختصار و ایجاز است و ما با اینکه پیش از این دربارهٔ آن نامه صحبت کرده و به نقل آن پرداخته‌ایم، باردیگر به مناسبت موضوع، به نقل آن اقدام می‌کنیم. مضمون نامه این می‌باشد: «چون نتوانستم بین سپاهیان خود بمیرم، چاره ندارم جز اینکه شمشیرم را تسلیم آن اعلیحضرت کنم.»

ناپلئون‌سوم مدتی در آلمان در حال اسارت به‌سر برد. در آن مدت پادشاه پروس در کاخ ورسای پایتخت قدیم سلاطین فرانسه تاج امپراتوری آلمان را بر سر گذاشت و از آن تاریخ امپراتوری آلمان به‌وجود آمد.

بعد از اینکه امپراتوری آلمان به‌وجود آمد و قوام گرفت، موافقت شد که ناپلئون‌سوم به انگلستان برود و در آنجا سکونت کند.

ویکتوریا ملکهٔ انگلستان با اینکه از خانوادهٔ ناپلئون نفرت داشت، با سکونت آن مرد در انگلستان موافقت کرد و اوژنی در آنجا به شوهرش ملحق گردید.

ناپلئون‌سوم در انگلستان، به تنهایی به‌سر می‌برد و کسی به سراغش نمی‌رفت. او که در همهٔ عمر رغبتی به خواندن کتاب نداشت، بعد از اینکه مقیم انگلستان گردید، روز و شب کتاب می‌خواند و درصدد برآمد کتابی را که در دورهٔ جوانی راجع‌به توپخانه شروع کرده بود، به اتمام برساند، اما مطابق معمول، همین که نیم‌صفحه می‌نوشت کسل می‌شد و نوشتن را کنار می‌نهاد و به خواندن می‌پرداخت.

افراط‌های دورهٔ جوانی در دورهٔ کهولت در مزاجش اثر کرد و به‌خصوص نقرس او را طوری علیل نمود که گاهی مدت یک ماه نمی‌توانست از جا برخیزد و بعضی از اوقات به‌شدت سرفه می‌کرد و از درد سینه (و در واقع درد ریه) می‌نالید.

در آن موقع هنوز شناسایی سرطان ریه مثل امروز دارای اصول مشخص نشده بود و پزشکان

بین سرطان ریه و برونشیت مردد بودند و فقط بعد از مرگ بیمار، اگر می‌توانستند کالبدشکافی کنند و ریه‌اش را ببینند، می‌فهمیدند که آیا سرطان ریه می‌باشد یا برونشیت.
هنوز اشعهٔ مجهول (ایکس) برای عکسبرداری از داخل بدن مورد استفاده قرار نگرفته بود که بتوانند ببینند در داخل ریه «تومور» (یعنی غدهٔ سرطانی) هست یا نه.
درهرحال دو چیز بیش از کسالت‌های دیگر ناپلئون‌سوم را آزار می‌داد: یکی مرض نقرس و دیگری درد سینه.
اوژنی همسرش پیوسته از وی پرستاری می کرد و تا آنجا که می‌توانست از آلامش می کاست و برایش غذاهایی طبخ می کرد که مطلوبش باشد و بتواند بخورد.
با اینکه ناپلئون‌سوم از درد ریه رنج می‌برد، دائم سیگار می کشید و هرقدر اطبا به او می گفتند که سیگار برای ریه‌اش ضرر دارد و مزید بیماری او می‌شود، نمی‌توانست از کشیدن سیگار خودداری نماید.
در ماه اوت سال ۱۸۷۲ میلادی، ناپلئون‌سوم طوری بستری شد که دیگر نتوانست از جا برخیزد.
از آن به بعد جز اوژنی و یک زن خدمتکار و یک نوکر کسی در پیرامون ناپلئون‌سوم نبود و ناخوشی‌اش دوام پیدا کرد. او تا اول ماه ژانویه ۱۸۷۳ میلادی نمی‌توانست حرف بزند، ولی از آن روز به حال اغما افتاد و تا ساعت سه بعد از نیمه شب نهم ماه ژانویه (ساعت سه بامداد) به هوش نیامد و در آن ساعت زندگی را بدرود گفت و وقتی خواستند جسدش را دفن کنند غیر از اوژنی و زن خدمتکار و نوکر کسی عقب جنازه حرکت نمی کرد و پسر جوانش در آن موقع در انگلستان نبود.
ناپلئون‌سوم بر اثر جنگیدن با دولت آلمان خیلی به فرانسه لطمه زد و علاوه بر اینکه ایالات «آلزاس» و «لورن» از دست فرانسه رفت، دولت مزبور محکوم گردید که پنج میلیون فرانک طلا غرامت جنگ را بپردازد و ناچار آن غرامت را به اقساط پرداختند.

پایان

نگارستان کتاب

ISBN 978-600-5541-85-4
9 786005 541854
www.ngrbook.com